www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صومعه پارم

استاندال

ترجمهٔ اردشیر نیکپور

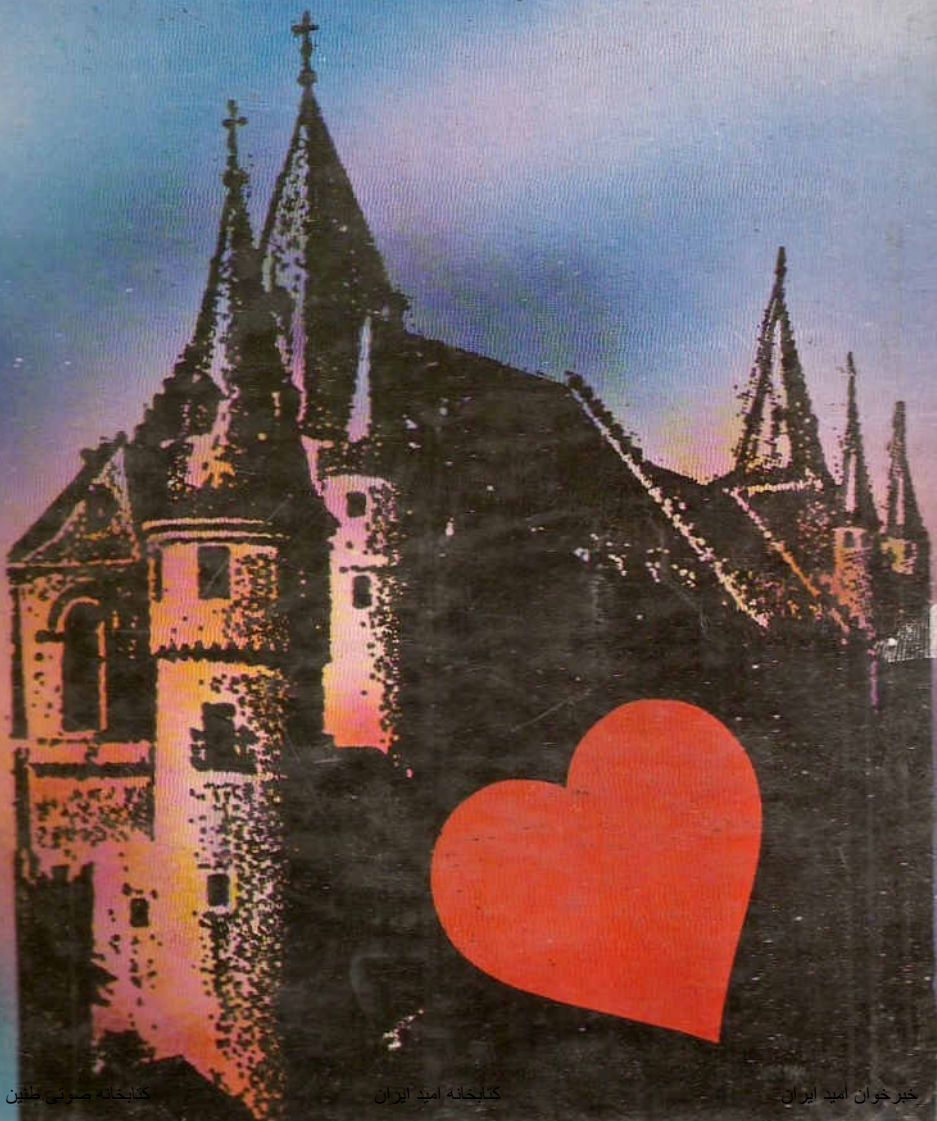

کتابخانه صوتی طلین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صومعهٔ پارم

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

استاندال

صومعهٔ پارم

ترجمهٔ اردشیر نیکپور

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

استاندال

صومعهٔ پارم

ترجمهٔ اردشیر نیکپور

چاپ دوم : بهار ۱۳۷۲

تعداد : ۲۵۰۰ نسخه

چاپ : دیبا

حق چاپ محفوظ است.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

استاندال و شاهکار صومعهٔ پارم

ماری هانری بیل[1]، در ۲۳ ژانویهٔ سال ۱۷۸۳، در گرونوبل[2] یکی از شهرهای جنوب شرقی فرانسه، به‌دنیا آمد. پدرش وکیل دعاوی و پدربزرگش پزشک بود. بیل در هفت سالگی مادرش را از دست داد. روزگار کودکی و نوجوانیش را در محیطی بورژوایی، بسته، سلطنت‌طلب و محافظه‌کار گذرانید. پدرش مردی سختگیر بود و تقریباً جدا از او زندگی می‌کرد. از این رو بیل او را دوست نداشت و از زندگی خود دلشاد نبود.

بیل تا سیزده سالگی در خانهٔ پدربزرگش به دست معلمان سرخانه تربیتی شایسته یافت. پس از آن به مدرسهٔ مرکزی گرونوبل رفت و در اندک مدت در نقاشی و ریاضیات و هنرهای زیبا کامیابیهای بسیار به‌دست آورد. چون در ریاضیات دورهٔ عالی این مدرسه جایزهٔ اول راربود به‌پاریس رفت. هفده‌سال داشت که واردپاریس شد. این نخستین سفر او به پاریس بود. روز ورودش به‌پاریس روزی فراموش نشدنی بود، زیرا درست روز بعد از هجدهم برومر[3]،

۱ـ Marie Hernri Beyle ۲ـ *Grenoble*

۳ـ روز ۹ نوامبر ۱۷۹۹،در پاریس، ناپلئون و هواخواهانش در یک جنبش جسورانه که به نام کودتای هیجدهم برومر معروف است قدرت را به‌دست گرفتند. ناپلئون دیرکتوار Directoire(هیئت پنج‌نفری که از ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ قوه مجریهٔ فرانسه را در دست داشت) را

←

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

یعنی آغاز قدرت ناپلئون بود. این وقعه در روح جوانی که از بدرفتاری پدر و نداشتن دوست و حقارت زندگی شهرستانی به تنگ آمده بود، اثری پایدار بخشید. بیل نخست قصد داشت که در متحن ورودی مدرسهٔ پلی‌تکنیک پاریس شرکت جوید. ولی همینکه به این شهر رسید از این فکر منصرف شد و تصمیم گرفت که به‌نویسندگی روی آورد و از راه نوشتن کتاب زندگی کند. ولی چیزی نگذشت که بیمار شد و پسرعمویش نوئل دارو[1] او را به‌خانهٔ خود برد. از آن پس عموزاده‌هایش، که در دستگاه دولتی صاحبمقام بودند، مدت پانزده‌سال او را در حمایت خود گرفتند.

بیل، چندی بعد، به یاری پسر عمویش پی‌یردارو[2] به شغلی در وزارت جنگ گماشته شد. از سال ۱۸۰۰ تا سال ۱۸۱۳ در لشکرکشیهای ناپلئون به ایتالیا، آلمان، روسیه و اتریش شرکت داشت. در ایتالیا ستوان دوم هنگ ششم سواره نظام و سپس آجودان ژنرال میشو[3] بود و در آلمان و اتریش در سررشته‌داری ارتش کار می‌کرد. وقتی که متفقین فرانسه را اشغال کردند، در جنوب شرقی فرانسه به‌کار سازمان دادن دفاع کمک می‌کرد. در سال ۱۸۱۴، پس از سقوط ناپلئون، از ارتش استعفا داد، به ایتالیا رفت و در آنجا به‌نام مستعار استاندال[4] به‌کار نویسندگی پرداخت.

استاندال سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۱ را، که شاید خوشترین سالهای عمرش بود، در میلان گذرانید. سادگی، شادمانی و زندگی طبیعی این شهر را دوست می‌داشت. در این شهر، درمیان نویسندگان جوان آزادیخواه، دوستانی یافت و نخستین کتابهایش را، که دربارهٔ تاریخ نقاشی در ایتالیا و زندگی هایدن و موتسارت بود، و نیز کتاب معروف «رم، ناپل و فلورانس» را، که در آن کنجکاوی شدید او نسبت به مردم ایتالیا و آداب و رسوم آن خودنمایی می‌کند، انتشار داد.

در سال ۱۸۲۱، پلیس اتریش او را، به‌سبب روابط دوستانه‌اش با آزادیخواهان میلان، از ایتالیا بیرون کرد. استاندال ناگزیر به‌پاریس بازگشت و تا سال ۱۸۳۰ این شهر را جز برای اقامتهای کوتاه در انگلستان یا در ایتالیا، ترک

→ منحل کرد و دولتی مرکب از سه عضو به‌نام کنسولا Consulat تشکیل داد. خودش نخستین کنسول شد.

۱ـ Noël Daru ۲ـ Pierre Daru ۳ـ Michoud ۴ـ Stendhal

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نگفت. در پاریس از دوستی نویسندگانی مانند مریمه[1] و پل لویی کوریه[2] برخوردار بود. در سال ۱۸۲۲ کتاب «دربارهٔ عشق[3]» را به‌پایان رسانید، که رساله‌ای است نیمی آموزشی و نیمی مایه گرفته از زندگی خود او. سال بعد (۱۸۲۳) در کتاب «راسین و شکسپیر» از رمانتیکها در برابر حملات کلاسیکها سخت دفاع کرد، ولی از عقاید او دربارهٔ سبک نویسندگی چنین برمی‌آمد که او پیش از آنکه رمانتیک باشد، رئالیست است. قسمت دوم کتاب «راسین و شکسپیر» او در سال ۱۸۲۵ انتشار یافت.

استاندال ظاهراً در این سالها خوشبخت می‌نماید، ولی در حقیقت چنین نبود. نخست به‌سبب آنکه پول نداشت، و برای برخورداری از زندگی آزاد و خوش و پر از جنب‌وجوش، که او می‌خواست، پول بسیاری لازم بود. وانگهی هیچ‌یک از کتابهایش قبول عام نیافت و شهرتی که او می‌خواست برایش به‌بار نیاورد. می‌توان گفت که دائم از آرزوهای برنیامده‌اش رنج می‌برد و سال به‌سال از بورژوازیی که کتابهایش را در نمی‌یافت، دولتی که به‌بازیش نمی‌گرفت و نظام اجتماعی که‌از وضع موجود حمایت می‌کرد و هیچ‌گونه امیدی به نورسیدگان نمی‌داد خشمگینتر و نومیدتر می‌شد، از این رو تصمیم گرفت که با سلاح قلم با اجتماع خود به پیکار برخیزد.

نخستین داستان او به نام «آرمانس» با عنوان فرعی «صحنه‌ای چند از یک سالن پاریسی» در سال ۱۸۲۷ سرآغاز پیکار او با اجتماع بود. سه‌سال بعد، این پیکار را در داستان «سرخ وسیاه» با قدرت و نکته‌بینی بیشتری دنبال کرد.

استاندال در این داستان سراسر روزگار جوانی خود را، با همهٔ نگرانیها، آرزوها، خشمها و کینه‌هایش، تصویر کرده است. ژولین، قهرمان داستان، مانند استاندال از محبت مادری محروم مانده است و از پدرش و محیط زندگی‌خود نفرت دارد. مانند او آزادگان و مردان صاحب عزمی چون ناپلئون را می‌ستاید و مانند او از کشیشان وریاکاران متنفر است. هردو محجوب و متکبرند، هردو در جستجوی عشقی رؤیاییند. هردو برآنند که با اشرافیت بی‌اراده و بورژوازیی که به‌چیزی جز پول نمی‌اندیشد، درآویزند. ولی هردو، منتها به‌نحوی متفاوت، شکست می‌خورند.

۱ـ Mérimée ۲ـ Paul-Louis Courier ۳ـ De l'Amour

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

استاندال، در همان زمان که «سرخ و سیاه» انتشار یافت، یعنی در نوامبر سال ۱۸۳۰، از پاریس به تریست[1] رفت. در آنجا از طرف دولت فرانسه به کنسولی گماشته شده بود. در تریست بیش از چند هفته‌ای نماند، زیرا حکومت اتریشی آن شهر، که از روابط او با آزادیخواهان در سالهای ۱۸۲۱ ـ ۱۸۱۴ آگاه بود، از پذیرش اعتبارنامهٔ او خودداری کرد. ناچار او را به کنسولی در «چیویتا وکیا[2]» گماشتند. این شهر در نزدیکی دریا و در قلمرو فرمانروایی پاپ واقع بود. شهری کوچک و زشت و ملال‌آوربود و آب و هوایی ناسالم داشت. استاندال در آنجابه نوشتن داستان دیگری آغاز کرد، ولی آن را ناتمام گذاشت. از ۱۸۳۶ تا ۱۸۳۹ در یک مرخصی طولانی استعلاجی، در پاریس به‌سر برد. در این مدت به‌نوشتن «زندگی ناپلئون» و «خاطرات یک جهانگرد[3]» پرداخت و دو داستان دیگر را هم به پایان برد: یکی همین داستان «صومعه پارم» است که از آن به تفصیل سخن خواهیم گفت و دیگری «راهبهٔ کاسترو[4]»است.

استاندال در بازگشت به چیویتا وکیا به‌نوشتن ادامه داد، ولی انزوای در این شهر را برای ذهن خود مرگبار یافت. از آن گذشته مدتی‌بود که از نقرس و سرگیجه رنج می‌برد و این اواخر برشدت آن افزوده شده بود. در سال ۱۸۴۱ بر اثر سکتهٔ مغزی خفیفی تقاضا کرد که او را به پاریس فراخوانند. در روز ۱۵ مارس ۱۸۴۲ دست‌اندرکار تجدیدنظر در داستان «صومعهٔ پارم» برای چاپ دوم آن بود که دچار سکتهٔ دیگری شد که هشت روز بعد باز هم سکتهٔ دیگری به‌دنبال داشت. این بار بیماری او را از پای درآورد.

استاندال آثار چاپ نشدهٔ بسیاری از خود به‌جای گذاشت که از آن میان «یادداشتهای روزانه‌اش» و «خاطرات خود[5]» و «زندگی هانری برولار[6]» را می‌توان نام برد. بیشتر آگاهی ما از خوب وبد و عشق و کین زندگی او از این نوشته‌ها به‌دست آمده است.

انتشار این آثار فراوان، که از سال ۱۸۵۵ آغاز شد، نشانهٔ علاقهٔ روزافزون مردم فرانسه به‌نویسنده‌ای است که‌بزرگترین بدبختیش رئالیست بودن در عصر

۱ـ Trieste ۲ـ Civita - Vecchia

۳ـ Les mémoires d'un touriste ۴ـ L'Abbesse de Castro

۵ـ Souvenirs d'égotisme ۶ـ Vie de Henry Brulard

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رمانتیکهاست.

بدین‌گونه، استاندال در سال ۱۸۴۲، در نیمه‌راه شهرت، درگذشت و چندین اثر، از رمان و داستان کوتاه گرفته تا سفرنامه و نقدهنری، از خود به‌جای نهاد. آثار او همه از اندیشه‌ای نو و شیوه‌ای نو در نویسندگی حکایت می‌کند.

اساس اندیشهٔ او این است که آدمیان جویای خوشبختیند. از این رو، درنظر او نقاشی چنین زندگیی باید نقاشی وسایلی باشد که آدمی برای رسیدن به خوشبختی برمی‌گزیند. شیوهٔ او در این کار تحلیل است، بدین معنی که عمل قهرمانان داستانهایش را، با ظرافت و دقت، به‌اندیشه‌ها و احساسات تجزیه می‌کند. از این رو نقاشی بیرون در داستانهای استاندال جایی ندارد. کار او «مشاهدهٔ دل آدمی» است و به‌راستی هم که در این کار تواناست.

با اینهمه این «تحلیلگر» مرد عمل است، زیرا لذات اندک زندگی خود را تنها در عمل یافته است. همیشه از زمانی که در سپاه فرانسه خدمت می‌کرد با لذت یاد می‌کند. در آثار ادبیش هم همه‌جا همین دلبستگی او به عمل و اراده به‌چشم می‌خورد. با آنکه پرورش «کلاسیک» داشت، از کلاسیسیسم به سبب بیحرکتیی که در مدت دویست سال برجانها چیره‌کرده‌بود، نفرت داشت. به‌عقیدهٔ او به سبب همین بیحرکتی بود که در انقلاب ۱۷۸۹ اشرافیت، جز در عین ناتوانی مردن، کاری نتوانست بکند و پیروزی انقلاب بدان سبب بود که در آن زمان حرکت و توانایی تنها در تودهٔ مردم وجودداشت. به‌همین دلیل است که او انقلاب را تأیید و بازگشت به‌اشرافیت رامحکوم می‌کند. ستایشی هم که‌ازناپلئون می‌کند به‌همین دلیل است، زیرا ناپلئون در نظر او تجسم حرکت و اراده و توانایی است. برای همین است که قهرمانان داستانهایش معمولا صاحبان طبایع پرتوانی هستند که از فرمان ارادهٔ خود تا سرحد جنایت پیروی می‌کنند.

در هر حال مطالعهٔ توانایی جوهر داستانهای استاندال است، ولی استاندال در حاشیهٔ این اندیشهٔ اصلی بسیاری از خصایص فردی و اوضاع گوناگون اجتماعی را نیز توصیف کرده است.

استاندال با شور تمام به‌ایتالیا، اعم از ایتالیای گذشته و حال، مهرمی‌ورزد، تاآنجا که خواسته است تا برسنگ گورش بنویسند: «هانری بیل، میلانی». راز این دلبستگی شاید در مقامی باشد که عشق در زندگی ایتالیایی دارد. از آن گذشته

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درنظر او رفتار ایتالیایی طبیعیتر و زنده‌تر از رفتار فرانسوی است. مخصوصاً بر تباین میان نشاط ایتالیایی و نشاط فرانسوی تکیه می‌کند. به‌عقیدهٔ او نشاط ایتالیایی نشاطی است که از خوشحالی مایه می‌گیرد. برای فرانسوی این نشاط خود را خوشحال نشان دادن و تاحدی توجه دیگران را به‌خود جلب کردن است. نشاط فرانسوی می‌خواهد به‌دیگران نشان دهد که فقط برای خوش آمدن آنها خوشحال است. ولی نشاط ایتالیایی طبیعی است. بدین معنی که ایتالیایی هروقت چیزی خوشحالش نکند، خوشحال نیست. به‌همین سبب است که استاندال در بیشتر آثار خود به موضوع مربوط به زندگی ایتالیاییان پرداخته است. چنانکه همین شاهکار بزرگ «صومعهٔ‌پارم» تقریباً سراپا مطالعهٔ روح و زندگی ایتالیایی است و تنها، با پرداختن به نبرد واترلو در آغاز داستان، اندک ارتباطی با فرانسه دارد. ولی پس از این آغاز، خواننده به ایتالیا بازمی‌گردد و تا پایان داستان در این سرزمین می‌ماند.

استاندال در این اثر تصویر ظریف و فشرده‌ای از ایتالیای بعد از سال ۱۸۱۵، یعنی زمانی که وضع این کشور به پیش از زمان ناپلئون بازگشت، به‌دست می‌دهد، تصویری از شاهزاده‌نشینهای کوچکی که توطئه و نیرنگ و خودکامگی بر آنها سایه‌افکنده بود. هنگام خواندن این اثر احساس می‌کنیم که استاندال شیفتهٔ قهرمانی است که خود پرداخته است. احساس می‌کنیم که او بیش از هر نویسندهٔ دیگر فرانسوی توانسته است در عمق روح ایتالیایی فرو رود.

ولی وقتی که «سرخ و سیاه»، این شاهکار دیگر استاندال، را می‌خوانیم، احساس دیگری داریم. این بار خود را در فرانسه می‌یابیم و فرانسهٔ بیرون آمده از انقلاب را می‌شناسیم. می‌بینیم که استاندال قضیهٔ دادگاهی مبتذلی را بهانه می‌کند و به مطالعهٔ عمیقی در روانشناسی و فلسفهٔ تاریخی می‌پردازد. در پانصد صفحه به اندازهٔ تمام «کمدی‌انسانی» بالزاک ما را از انگیزه‌های ناپیدای اعمال مردم جامعه‌ای که در دامن انقلاب پرورش یافته‌اند، آگاه می‌کند. بالزاک تلاش دائمی مردم را برای رسیدن به‌ثروت و مقام و قدرت نشان می‌داد و انگیزهٔ این تلاش را اشتهای به‌کامیابی و عنان‌گسیختگی آزها می‌دانست. ولی استاندال بیش از او در ژرفای امور پیش می‌رود: در خفایای روحها می‌نگرد تا ببیند حالت روانیی که آثار آن چنین قیافه‌ای به اجتماع معاصر می‌دهد چگونه صورت می‌پذیرد: او درمی‌یابد که انقلاب میان همهٔ فرانسویان برابری برقرار کرده است

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و با لغو همهٔ امتیازات، حق رسیدن به کامیابی را برای همه یکسان شناخته است. این اصل پسندیده را، از کودکی، به‌ذهن مردم القا می‌کنند، تا آنجا که مردم اطمینان می‌یابند که استعداد آدمی را به همه‌چیز می‌رساند و برتری اجتماعی از پی‌برتری فکری می‌آید. با اینهمه چون به‌بیست سالگی می‌رسند و با یک دنیا آرزو و با اطمینان به رسیدن به همه‌چیز در پهنهٔ اجتماع رها می‌شوند، همهٔ جاها را اشغال شده می‌یابند. می‌بینند که خویشاوند بازی، حمایت، پول و نیرنگ فرومایه‌ها را در همهٔ کارها پیش‌رانده است. آن وقت صاحبان اندیشهٔ برتر باید برخواهشهای خود لگام بزنند، در کارهای‌کوچک برای گرفتن نتایج ناچیز فرسوده شوند، کرنش کنند، خدمت کنند تا شاید، پس از بیست سال کار توانفرسا، آنچه راکه حقشان است به‌دست بیاورند، یا، با همهٔ استعداد خود و با همهٔ خفت کشیدنها آن را به‌دست نیاورند. به‌این ترتیب جامعه در شایسته‌ترین فرزندانی که پرورش می‌دهد دچار ورشکستگی شرم‌آوری می‌شود. آنها که هنرمند یا فیلسوفند به‌رؤیا پناه می‌برند. آنها که طبایع شریف دارند، ولی نرمخو و بی‌اراده‌اند به مسکین‌وار زیستن و آهسته پیش رفتن یا درجا زدن تمکین می‌کنند و به نواله‌ای که پیششان می‌اندازند رضا می‌دهند. ولی صاحبان طبایع کوشا و پرتوانی که هواخواه یاخویشاوندی ندارند که از آنها حمایت کنند، چه‌باید بکنند؟ آنها از تلاش باز نمی‌ایستند. دامن همت به کمر می‌بندند. تمام ظرافتهای احساسی و تمام اندیشه‌های اخلاقی راکه تعلیم و تربیت به‌دست و پایشان بسته است به یک سو می‌نهند وبا سری افراشته و مشتی گره کرده به‌میدان می‌آیند و راه خود راگستاخانه و بیباکانه می‌گشایند. یا خرد می‌شوند یا پیروز. ناچیز به‌طبعشان سازگار نیست. انسان برتر جاتور شکاری می‌شود. بدبختانه ژاندارمی هم در کار است و انسان برتر، گاهی مانند اولین، قهرمان«سرخ و سیاه»، کارش به‌آویخته‌شدن از چوبهٔ دار می‌انجامد!

گفتیم که استاندال در سال ۱۸۳۰ کنسول فرانسه در چیویتا وکیا شد. ولی زندگی در این شهر کوچک و اشتغال به کارهای ملال‌آور اداری با روحش سازگار نبود. استاندال غالباً حسرت روزهایی را می‌خورد که در خانهٔ محقری داستان معروفش «سرخ و سیاه» را می‌نوشت. زیرا آن زمان اگر چه پول کم داشت، باری از مصاحبتهای دلنشین و جانپرور هنرمندان و هوشمندان برخوردار بود. ولی در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این شهر از نعمت بزرگ بی‌بهره بود. از این رو ناچار در ساعات فراغت به‌دلبستگیهای خودروی آوردوبه‌فکرافتاد تااین بارسرگذشت خودرامایهٔ کارخود کند. حاصل این فکر دو کتاب «خاطرات خود» (۱۸۳۲) و «زندگی هانری برولار» (۶ـ ۱۸۳۵)است. در ضمن به‌نوشتن داستانی نیز به نام «لوسین لوان[۱]» (۱۸۳۵) پرداخت، ولی آن را نیمه تمام رها کرد. تنها در مه ۱۸۳۶، وقتی که مرخصی گرفت و به پاریس رفت ـ و این مرخصی سه‌سال طول کشید ـ شوق نوشتن به سرش بازآمد و او را به‌تکاپوی تب‌آلودی انداخت.

نخست برآن شد تا «لوسین لوان» را به‌پایان برساند، ولی پس از تأمل بسیار به‌این نتیجه رسید که برای مردی که زندگیش وابسته به حقوق دولتی است، انتشار اثری که چنین بی‌پرده به‌نظام اجتماعی زمان خود می‌تازد، دست‌کم دور از احتیاط است. از این رو به‌موضوعهای دیگری روی آورد. ولی ناگهان فکری به‌سرش راه یافت. وسوسهٔ این فکر به‌قدری نیرومند بود که تحقق آن، از آغاز تا انجام، بیش از هفت هفته طول نکشید. این فکر نوشتن داستان بزرگ «صومعهٔ پارم» بود.

در حوالی سالهای ۱۸۳۳ و ۱۸۳۴، استاندال به چند نسخهٔ دستنویس کهن ایتالیایی، که از حوادث تاریخی و اسرار مهمی از خاندانهای قدیمی پرده‌برمی‌داشت، دست یافت. یکی از آنها، که شرح کوتاهی‌بود تحت عنوان «منشأ اعتلای خانوادهٔ فارنز[۲]»، دلش را سخت ربود و همان بود که مایهٔ اصلی کار او در نوشتن «صومعهٔ پارم» قرار گرفت.

نسخهٔ کهن ایتالیایی حکایت می‌کند که رودریگو لنتزوئولی[۳]، برادرزادهٔ پاپ کالیستوی سوم[۴] که با خانوادهٔ بورجا[۵] خویشاوند شد، در سال ۱۴۵۶ به مقام کاردینالی رسید. او مردی ثروتمند و خوبرو و گشاده‌دست و عشرت‌طلب بود. معشوقه‌ای داشت به‌نام جوانافارنز[۶] که او را واندوتزا[۷] می‌خواندند. کاردینال از او چند فرزندداشت که از آن میان سزار و لوکرس بورجا را می‌توان نام برد.

واندوتزا برادرزاده‌ای داشت به نام آلساندرو[۸] که در ناز و نعمت پرورش یافته

۱ـ Lucien Leuwen
۲ـ Origine della grandezza della famiglia Farnése
۳ـ Roderigu Lentzuoli
۴ـ Calisto III
۵ـ Borgia
۶ـ Giovanna Farnése
۷ـ Vandozza
۸ـ Alessandro

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود. آلساندرو در سالهای نوجوانی، با آنکه با علاقه و استعداد بسیار ادبیات یونانی و لاتینی می‌خواند، به لذات جسمانی روی آورد. در بیست‌سالگی به خدمت کاردینال رودریگو در آمد و کاردینال به‌او، به‌سبب آنکه برادرزادهٔ واندوتزای محبوبش بود، عنایت خاص داشت. به‌همین سبب آلساندرو بیش از حد گستاخ و بیش از پیش عیاش شد. روزی زن جوانی از اشرافزادگان رم را که بیرون از رم با کالسکه می‌رفت ربود و او را مدتی در خانهٔ خودنگاه داشت. ازاو نزد پاپ اینوسان (اینوکنتیوس) هشتم شکایت بردند. پاپ او را در قلعهٔ سنت‌آنژ[1] زندانی کرد، ولی کاردینال رودریگو به‌کمک طنابی او را از زندان گریزاند.

آلساندرو در زمانِ حیات پاپ اینوسان روی اقبال به‌خود ندید، ولی وقتی که رودریگو به‌نام آلکساندر (آلساندروی) ششم به پاپی رسید، بیدرنگ به رم بازگشت، سپس به یاری عمه‌اش واندوتزا در بیست و چهارسالگی به‌مقام کاردینالی رسید. آنگاه ثروت بسیار به‌هم زد وبیش از پیش به عیاشی وفساد، روی آورد. معشوقه‌ای داشت به‌نام کلریا[2] که از زنان اشرافزاده بود. روابطش با کلریا چنان نزدیک بود که گویی این زن همسر اوست، تا آنجا که حتی کلریا از او چندین فرزند به‌دنیا آورد.

آلساندرو چون به آخرین سالهای پختگی رسید، راه و رسم زندگی خود را تغییر داد، یا دست‌کم وانمود کرد که آن را تغییر داده است. مردی شد در نهایت خردمندی، خوشرو وگشاده‌دست و صاحب طبعی بلند. با اینهمه از عشقبازی با کلریا دست برنمی‌داشت، ولی راز آن را چنان در پرده نگاه می‌داشت که هیچ رسوایی به‌بار نیامد.

آلساندرو در سال ۱۵۳۴، در شصت‌وهفت‌سالگی، به‌دنبال مرگ کلمان هشتم، به اتفاق آراء کاردینالها، به‌نام پل (پائولوی) سوم به‌مقام پاپی رسید.

درداستان «صومعهٔ‌پارم»، که استاندال براساس شرح کوتاه نسخهٔ کهن ایتالیایی می‌پردازد آلساندروفانز فابریس دل‌دونگو[3] می‌شود؛ واندوتزافارنزنام دوشس سانسورینا[4] به‌خود می‌گیرد. رودریگو کنت موسکا[5] می‌شود که به یمن نفوذ او کار برادرزادهٔ عزیز سانسورینا بالا می‌گیرد و ماریتا[6]ی بازیگر تئاتر تا

۱ـ Saint-Ange (سنت‌آنجلو) ۲ـ Cleria

۳ـ Fabrice del Dongo

۴ـ Sanseverina ۵ـ Mosca

۶ـ Marietta

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حدی جانشین زن جوان اشرافزادهٔ رمی می‌شود که آلساندرو او را می‌رباید. زندانی شدن فابریس در برج فارنز، ماجرای عشق پنهانی او با کلیا[1] و حتی زادن کودکی که حاصل این عشق پنهانی است هریک قرینه‌ای در داستان ایتالیایی دارند.

منابع دیگری نیز هست که می‌توان گفت که استاندال از آنها برای آفرینش داستان خود سودجسته است. ولی استاندال، چنانکه شیوهٔ اوست، همه را تغییر داده و به‌داستان شخصیتهایی دیگر، فضایی دیگر، شباهت با واقعیت، حرکت و ارزش روانشناسی بخشیده است. خلاصه آنکه از یک رشته وقایع سرگرم کننده ولی بی‌لطف و بی‌نظم، داستانی زنده و گیرا و پیچیده و پرمغزساخته است. شباهت این داستان با داستانهای تاریخی کوچکی که او از آنها الهام گرفته است از صورت ظاهر فراتر نمی‌رود. هیچ جا نمی‌بینیم که وقایع‌نگاران رمی، که پیش از استاندال این داستانها را پرداخته‌اند، به‌انگیزه‌های اعمال آدمی و توصیف دل او اندک عنایتی کرده باشند. با اینهمه این مایه گرفتن استاندال از داستانها و وقایع پرداختهٔ دیگران پاره‌ای از منتقدان را برآن داشته است که او رااز قوهٔ خیال بی‌بهره بدانند. ولی این قول پاره‌ای دیگر از منتقدان که می‌گویند که او از وقایع کوچک عینی برای جهش دادن به‌اندیشه‌های خود استفاده می‌کند، درست‌تر می‌نماید.

باری، استاندال در روز ۴ نوامبر ۱۸۳۸، درپاریس به‌نوشتن داستان «صومعهٔ پارم» آغاز کرد و این آفرینش بزرگ را لحظه‌ای رها نکرد. هرروز تقریباً ۲۴ صفحه می‌نوشت، به‌طوری که در ۱۵ نوامبر به صفحهٔ ۲۷۰ و در ۲ دسامبر به صفحهٔ ۶۴۰ نسخهٔ دستنویس خود رسید. در روز ۲۵ دسامبر داستان را تمام کرد وروز بعد آن را به پسرعمویش رومن کلمب[2] سپرد تا برایش ناشری بیابد.

سرانجام ناشری به‌نام آمبروازدوپن[3] کار چاپ کتاب را برعهده گرفت. کتاب در آغاز آوریل ۱۸۳۹ در دومجلد انتشار یافت. این ناشر کتاب را پردراز یافته بود و اصرار کرده بود که استاندال آن را کوتاهتر کند. استاندال که بر اثرهفت هفته کار تب‌آلود سخت خسته شده بود و از آن گذشته نوشتن داستان دیگری‌را به نام «راهبهٔ کاسترو» به گردن گرفته بود، با شتابزدگی موافقت کرده بود که پایان داستان را کوتاه کند، کاری که بعدها مایهٔ افسوس خود او و خوانندگانش شد. به سبب

۱ـ Clelia ۲ـ Romain Colomb ۳ـ Ambroise Dupont

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همین اصرار ناشر وتسلیم استاندال است که می‌بینیم پایان داستان به‌سرعت و حتی سرسری درهم نوردیده می‌شود و با بقیهٔ داستان که هر واقعه‌اش به دقت و با شرح و بسط کافی پرداخته شده است سازگار نیست.

خوانندگانی که داستان «سرخ و سیاه» را خوانده‌اند، میان آن داستان و داستان «صومعهٔ پارم» شباهتهای فراوانی می‌یابند. استعمال اندک توصیف و به‌کار گرفتن فراوان گفتگو باخود، که به‌یاری آن فعالیت ناپیدای ذهن آشکار می‌شود، در دو داستان یکسان است. خصیصه‌های دو زن مهم این داستان، یعنی کلیا کنتی[1] ودوشس سانسورینانیزمانند خصیصه‌های دو زن مهم‌این داستان،«سرخ و سیاه» با هم متناقض است: یکی ملایم، نازکدل و سخت‌مذهبی است که زود دستخوش احساسات می‌شود ولی دائم از کار خود پشیمان است و دیگری پرشور، گستاخ و بیباک که قانونی جز فرمان خواهشهای دل خود نمی‌شناسد.

با اینهمه این داستان، در خطوط کلی خود با «سرخ و سیاه» تفاوتهای بزرگ دارد. در «سرخ و سیاه» وقایع داستان در اطراف تعارض میان یک انسان و اجتماعی که او در آن زندگی می‌کند دور می‌زند و بنابراین تقریباً همهٔ توجه معطوف به خصیصهٔ قهرمان است، ولی در «صومعهٔ پارم» ما با جوان اشرافزاده‌ای سرو کار داریم که سرنوشتش به‌وسیلهٔ حوادثی که خصیصهٔ او در آنها سهم نسبتاً اندکی دارد شکل می‌پذیرد.

در پس حوادثی که بر سر فابریس می‌آید، دربار پارم ایستاده است که پرنس فرمانروای آن، به‌سبب خودخواهی وضعف اخلاقیش، با دسایس مردان و زنان پست و جاه‌طلبی که اندیشه‌ای جز تأمین مقاصد شخصی ندارند، کم وبیش همداستان است. در لحظه‌ای که کم مانده است که کینه‌توزی دشمنان فابریس به مرگ او، با زهر یا برسرچوبهٔ دار، بینجامد، عشقی جوان و دل‌انگیز پا بر سر موانع می‌گذارد و این داستان را به داستانی برمی‌گرداند که در آن خصایص کلیا و دلباخته‌اش جای درخشانی می‌یابد و سرنوشت شومی که می‌خواهد پنجه برجان زندانی بیفکند پا پس می‌کشد.

استاندال در جریان داستان و نیز در آگاهی آغاز آن بارها به خوانندگانش یادآوری می‌کند که زمینهٔ داستان ایتالیاست نه فرانسه، و همه جا مردم این دو

۱ـ Clelia Conti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرزمین را در برابر هم می‌نهد. مهمترین شخصیتی که در داستان «صومعهٔ پارم» خوی ایتالیایی دارد اشرافزاده‌ای است به‌نام کنت موسکا که تهور و صراحت شگفت‌انگیزش در سخن گفتن جز ترس از رنجاندن ولینعمتش حدی نمی‌شناسد و عشق نومیدانهٔ او به دوشس سانسورینا از خلال بسیاری از سخنان تند و پر شورش آشکار می‌شود. دوشس سانسورینای دوست داشتنی با هوش، بی‌پروا وبسیار جذاب و کاملا بی‌اعتنا به‌موازین اخلاقی است و داری همهٔ خصایصی است که استاندال خاص ایتالیاییان می‌داند. قهرمان زن داستان اوست نه کلیاکتی که با همهٔ مقامی که در دل فابریس دارد، در برابر دوشس دوست داشتنی بیرنگ می‌نماید وبا طبیعت ملایم و کناره‌جویی که دارد، به‌دختران آرام و صومعه‌پرورده شبیه است. مخصوصاً نیرنگی که بدان دست می‌یازد تا به‌ظاهر به سوگند خود وفا کند، ولی در حقیقت آن را می‌شکند، از گیرایی چهرهٔ او در برابر چهرهٔ رقیبش که بیریاتر و بی‌پرواتر است می‌کاهد.

استاندال در این داستان چندین بار بر ایتالیایی بودن خوی فابریس تکیه می‌کند. راست است که او پرشورتر از آن است که از یک فرانسوی انتظار می‌رود. با اینهمه در مقام مقایسه با کنت موسکا نوعی خونسردی در طبیعت او دیده می‌شود که شاید چندان شگفت نباشد، زیرا در اشاراتی که در فصول آغاز داستان می‌کند، در می‌یابیم که پدر حقیقی او افسری فرانسوی است که در سال ۱۷۹۶ همراه سپاهیان ناپلئون به میلان وارد می‌شود و یک چند در خانهٔ دل‌دونگو زندگی می‌کند. در حقیقت استاندال با تکیه‌ای که بر پاره‌ای از خصایص خلقی فابریس می‌کند تصویر استادانه‌ای از جوانی نیمه ایتالیایی و نیمه فرانسوی به‌دست می‌دهد که معمولا بی‌تأمل دست به اقدام می‌زند، ولی در عین حال تا حدی می‌کوشد تا احساسات خود را بشناسد.

این را هم بر آنچه گفتیم بیفزاییم که اگر داستان «سرخ و سیاه» شاهکار مرد پرخاشجویی است که جای شایسته‌ای در اجتماع زمان خود ندارد، در عوض داستان «صومعهٔ پارم» نوشتهٔ مرد خستهٔ پنجاه و شش ساله‌ای است آرام یافته که آن را از خاطرات دلاویز خود لبریز کرده و همهٔ آرزوها و همهٔ تجارب زندگی گذشتهٔ خود را در آن ریخته است.

در اینجا ما خواننده را رها می‌کنیم تا خود زیباییهای بسیار این داستان را بیابد: صحنه‌های زندهٔ حاشیهٔ پیکار واترلو، که در آن صدای توپهای سپاهی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نامرئی بلند است؛ دل‌انگیزی دورنمای ایتالیایی سواحل دریاچهٔ کومو؛ گوشه‌هایی از افق پهناوری که از برج فارنز پیداست؛ چهرهٔ آرام کله‌لیاازپنجرهٔ اتاقی که او در آن پرنده‌هایش را نگهداری می‌کند؛ فرار فابریس از زندان که لرزه براندام آدمی می‌افکند، خلاصه همهٔ این هنرنماییهای نبوغ آسایی که خصیصهٔ تا حدی دور از واقعیت بسیاری از حوادث را جبران می‌کند و به این داستان دلکش روح و رنگ می‌بخشد.

اسماعیل سعادت

این مقدمه از منابع زیر فراهم آمده است:

- G. Lanson, *Histoire de la littérature française, Hachette.*

- La chartreuse de Parme, édition de H. Martineau, *introduction,* Garnir

- The charterhouse of Parma, a new translation by M.R.B. Shaw, *introduction,* the Penguin classics.

- Sainte - Beuve, *Les grands écrivains français,* xixe siècle, Stendhal, Garnier.

- René Ternois, La chartreuse de Parme (extraits), *Notice,* classique, Larousse.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آگاهی

این داستان در زمستان سال ۱۸۳۰ و در سیصدفرسنگی پاریس نوشته شده است؛ از این روی هیچ اشاره‌ای به قضایای ۱۸۳۹ در برندارد.

سالها پیش از ۱۸۳۰، در زمانی که ارتشهای ما اروپا را می‌پیمودند، تصادف در «پادوآ»[1]، شهر دل‌انگیز ایتالیا، برگ سکونتی در خانهٔ کاهنی[2]، در اختیار من نهاد و چون اقامتم در آن خانه به‌طول انجامید من و اوبا هم دوست شدیم.

در اواخر سال ۱۸۳۰ که دوباره از پادوآ می‌گذشتم به خانهٔ کاهن شتافتم. او دیگر در قید حیات نبود؛ من این را می‌دانستم، لیکن می‌خواستم تالاری را که شبهای خوش بسیاری در آن گذرانیده بودم و از آن پس بارها حسرت آنها را خورده بودم بار دیگر ببینم. در آنجا با برادرزاده و زن برادرزادهٔ کاهن روبرو شدم و آنان از من چون دوستی دیرین پذیرایی کردند. چند تن دیگر هم سررسیدند و تا دیرگاه شب از هم جدا نشدیم. برادرزادهٔ کاهن دستور داد زامباژونی[3] عالی از کافهٔ «پدروتی»[4] آوردند. لیکن آنچه بیش از پیش ما را به این شب‌زنده‌داری واداشت داستان دوشس «سانسورینا» بود که یکی از مهمانان اشاره‌ای به آن کرد و

۱ـ Padoue

۲ـ Chanoine . مقصود از کاهن در اینجا عضو شورای مطرانی است.ـم.

۳ـ Zambageon ۴ـ Pedoroti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برادرزادهٔ کاهن به خاطر من آن را به‌تفصیل نقل کرد.

به‌دوستان خود گفتم: «من به سرزمینی می‌روم که هرگز چنین شب‌نشینیهایی نخواهم دید و برای گذراندن ساعتهای دراز شب از سرگذشتی که به‌من باز گفتید داستانی خواهم پرداخت.»

برادرزادهٔ کاهن گفت: «در این صورت من سالنامه‌های عمویم را به شما می‌دهم، که در آنها زیر عنوان «پارم»[1] برخی از تحریکات این دربار، در زمانی که دوشس در آن نفوذ و قدرت بسیار داشت ذکر شده است. لیکن بهوش باشید! این داستان به‌هیچ روی داستانی اخلاقی نیست و اکنون که شما در فرانسه به‌پاکی انجیلی خود می‌بالید، ممکن است شمارا چون آدمکشی انگشت‌نما کند!»

من این داستان را بی‌آنکه تغییری در دستنویس سال ۱۸۳۰ آن بدهم منتشر می‌کنم و این ممکن است دو اشکال داشته باشد:

نخستین برای خواننده: چون اشخاص داستان ایتالیایی هستند، شاید چندان مورد توجهش قرار نگیرند. دلهای مردم این کشور با دل فرانسویان تفاوت بسیار دارد. ایتالیاییان، صدیق و پاکدلند و آنچه را که می‌اندیشند بی‌پروا برزبان می‌رانند، و تنها گاهگاهی خودخواه می‌شوند، آنگاه این خودخواهی به‌هیجان در می‌آید و نام پونتیلیو[2] به‌خود می‌گیرد. و بالاخره فقر در میان آنان چیزی نیست که اسباب ریشخند شود.

اشکال دیگر مربوط است به مؤلف:

باید اقرار کنم که من جرأت این را داشته‌ام که بگذارم اشخاص داستانم خشونت خصال خود را همچنان داشته‌باشند، لیکن در عوض، به آواز بلند می‌گویم که سخت‌ترین نکوهشهای اخلاقی را دربارهٔ بسیاری از اعمال آنان روا داشته‌ام. چه سود که اخلاقیات عالی و لطف خصال فرانسویان، که پول رابیش از هرچیز دوست می‌دارند و هرگز از روی کین یا مهرگناهی از آنان سرنمی‌زند، به آنان داده شود؟ ایتالیاییان این داستان تقریباً به عکس فرانسویانند. وانگهی من چنین می‌پندارم که هربار که دویست فرسنگ از جنوب به شمال پیش می‌رویم، چشم‌اندازی تازه و داستانی تازه پیش می‌آید. زن دوست داشتنی برادرزادهٔ کاهن دوشس سانسورینا را می‌شناخته و حتی بسیار دوستش

۱ـ Parme

۲ـ Puntiglio کلمه‌ای ایتالیایی و به‌معنی نام و ننگ است. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌داشته است و از من خواسته است که در ماجراهای او، که سزاوار نکوهش هم هست هیچ تغییری ندهم.

۲۳ ژانویه ۱۸۳۹

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتاب اول

Gia mi fur dolci inviti a empir le carte I luoghi[1]

(آریوستو)

۱- پیش از این ،جاهایی دل‌انگیز اشعاری را به من الهام بخشیده‌اند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل اول

میلان در سال ۱۷۹۶

در ۱۵ مه ۱۷۹۶ ژنرال بوناپارت، در پیشاپیش ارتشی جوان که تازه از پل «لودی[1]» گذشته بود و دنیا را آگاه کرده بود که پس از قرنها، جانشینی برای سزار و اسکندر پیدا شده است، وارد میلان شد. معجزه‌های شجاعت و نبوغی که ایتالیا در چند ماه شاهد آنها بود، ملتی به‌خواب رفته را بیدار کرد. حتی هشت روز پیش از ورود فرانسویان، میلانیان آنان را جز مشتی راهزن، که بر سبیل عادت همیشه از برابر نیروهای اعلیحضرت امپراتور و شاه می‌گریزد، نمی‌پنداشتند. لااقل این مطلبی بود که هفته‌ای سه‌بار، روزنامه‌ای به‌کوچکی کف دست که برکاغذی چرکین، چاپ می‌شد، برای آنان تکرار می‌کرد.

در قرون وسطی مردم جمهوریخواه لمباردی[2] شجاعتی همانند شجاعت فرانسویان از خود نشان داده بودند و به‌سزای این دلیری، شاهد با خاک یکسان شدن سراسر شهر خود به‌دست امپراتوران آلمان گشته‌بودند. لیکن از روزی که

۱ـ Lodi

۲ـ لمباردی Lombardie ناحیه‌ای است در شمال ایتالیا در دامنهٔ کوههای آلپ که میلان مرکز آن است.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌صورت «رعایای وفادار»درآمده‌بودند کارعمده‌شان این بود که چون دختری جوان، از خاندانی شریف یا توانگر، عروسی می‌کرد ترانه‌هایی بر دستمالهای کوچکی از تافتهٔ صورتی رنگ چاپ کنند. این دختر جوان پس از آنکه دو یا سه سال از این واقعهٔ بزرگ زندگیش می‌گذشت جوانی را به ملازمت خود برمی‌گزید و گاهی نام این ملازم، که از طرف خانوادهٔ شوهربرگزیده می‌شد، در صدر قبالهٔازدواج جای می‌گرفت. هیجانات عمیقی که ورود ناگهانی ارتش فرانسه در دلها برانگیخت از این آداب زنانه بسی فاصله داشت. به‌زودی آدابی تازه و پرشور پدید آمد. در پانزدهم مه ۱۷۹۶ همهٔ مردم دریافتندکه آنچه تا به آن روز پاسش می‌داشته‌اند سخت مضحک و گاهی چندش‌آور بوده است. عزیمت آخرین هنگ اتریش نشان سقوط افکار کهنه گشت. جانبازی باب روز شد، مردم دیدند که برای خوشبخت بودن، باید از پس قرنها که دستخوش احساسات ملال‌آور بوده‌اند، میهن خود رابا عشقی واقعی دوست بدارند و در پی کارهای دلاورانه بروند. ادامهٔ استبداد بدگمان «شارل‌کن» و «فیلیپ» دوم آنان را در تیرگی ژرفی فرو برده بود. مجسمه‌هایشان را واژگون کردند و ناگهان خود را غرق در روشنایی یافتند. از پنجاه‌سال به این طرف و در همان زمان‌که دایرةالمعارف[1] و آثار «ولتر» در فرانسه می‌درخشید، کشیشان در گوش مردمان سادهٔ میلان فریاد می زدند که آموختن سواد یا هر چیز دیگری در این دنیا رنجی است سخت بیهوده و هرکس عشریهٔ خود را بی کم و کاست به کشیش خود بپردازد و همهٔ گناهان کوچک خویش را به‌صداقت برای او بازگوید، تقریباً می‌تواند یقین کند که جای خوشی در بهشت خواهد داشت. دولت اتریش برای آنکه این مردم را، که در سابق بسیار مخوف و اهل احتجاج بودند، یکباره زبون کند، این امتیاز را به‌بهایی ارزان به‌آنان داده بود که هرگز از میانشان برای ارتش خود سربازگیری نکند.

در ۱۷۹۶ ارتش میلان مرکب بود از بیست‌وچهار بی‌چشم و روی سرخپوش، که به‌اتفاق چهار هنگ نارنجک‌انداز با شکوه مجارستانی، نگهبان شهر بودند.هرزگی به نهایت بود و شور سخت کمیاب. وانگهی مردم سادهٔ میلان گذشته از این ناراحتی که می‌بایستی همه‌چیز خود را به‌کشیش بازگو کنند تا

۱ـ مقصود «دایرةالمعارف یا فرهنگ مستدل علوم، صنایع و حرف است، که به سرپرستی دالامبر d'Alembert و دیدرو Diderot در سالهای ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ در فرانسه انتشار یافت.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مبادا به‌سزای سرباز زدن از این تکلیف حتی در همین دنیا خانه خراب بشوند، گرفتار قید و بندهای کوچک ناشی از یکه‌سالاری بودند که در همه حال دل‌آزار بود. مثلا آرشیدوکی که در میلان اقامت داشت و به‌نام امپراتور، پسرعموی خویش، فرمان می‌راند، به‌سودای پرسود گندم افتاده بود. در نتیجه دهقانان اجازه نداشتند که پیش از پر شدن انبارهای والاحضرت گندم خود را بفروشند.

در ماه مه ۱۷۹۶، سه‌روز پس از ورود فرانسویان، نقاش مینیاتورساز جوانی به نام «گرو»[1]، که اندکی دیوانه هم بود وبعدها شهرت یافت، و با ارتش فرانسه به‌میلان آمده بود، چون در کافهٔ بزرگ «سروی[2]»ها (که در آن زمان باب روز بود)، داستان هنرنماییهای آرشیدوک را که مرد تنومندی نیز بود شنید، صورت بستنیهایی را که به شکل آگهی دیواری بر برگی از کاغذ زردرنگ و کم‌بها چاپ شده بود برداشت و تصویر آرشیدوک را بر پشت آن کشید. سربازی فرانسوی سرنیزه درشکم او فرو می‌کرد و به‌جای خون مقداری باور نکردنی گندم از آن بیرون می‌ریخت. در این کشور خودکامگی ریاآمیز، چیزی به‌نام شوخی یا کاریکاتور شناخته نبود. نقاشی گرو که روی میز کافهٔ سروی‌ها به‌جا مانده بود، معجزه‌ای آسمانی جلوه کرد. شب آن را چاپ کردند و فردا بیست‌هزار نسخه از آن به‌فروش رفت.

در همان روز خراجی جنگی به مبلغ شش میلیون، آگهی شد. این خراج برای برآوردن نیازمندیهای ارتش فرانسه گرفته می‌شد، ارتشی که به‌تازگی در شش پیکار پیروز شده بود و بیست شهرستان را گشوده بود و حتی کفش و شلوار و نیم‌تنه و کلاه نداشت.

آن مایه از خوشبختی ولذتی که با ورود این فرانسویان بسیار فقیر ناگهان به‌لمباردی روی آورد چندان بود که تنها کشیشان و تنی چند از اشراف به سنگینی این شش میلیون خراج جنگی، که خراجهای بسیار دیگری هم به‌دنبال داشت، پی‌بردند. این سربازان فرانسوی همهٔ روز را می‌خندیدند و آواز می‌خواندند. آنان همه از بیست‌وپنج سال کمتر داشتند و سرفرماندهشان که بیست و هفت سال داشت، سالمندترین مرد سپاه خود به شمار می‌رفت. این نشاط، این جوانی، این بی‌خیالی، پاسخی خوشمزه به خطابه‌های خشم‌آلود

۱ـ Gros

۲ـ Servi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کشیشانی بود که از شش ماه باز از روی منبر مقدس خبر می‌دادند که فرانسویان دیوهایی هستند که ناچارند همه‌چیز را بسوزانند و همه‌را سرببرند وگرنه خود محکوم به مرگ می‌شوند. بدین منظور هر هنگی گیوتینی در پیشاپیش خود می‌برد.

در روستاها سرباز فرانسوی را می‌دیدی که در آستانهٔ خانه‌های گالی‌پوش ایستاده است و کودک نوزاد زن صاحبخانه را در آغوش خود می‌جنباند و تقریباً هر شامگاه یکی از مزقانچیان با نواختن ویولون، بیمقدمه بساط رقصی برپا می‌کرد. از آنجا که رقصهای چهارزوجی ظریفتر و پیچیده‌تر از آن بود که سربازان فرانسوی، که خودنیز چندان آشنای فن نبودند، بتوانند آنها را به‌زنان محل بیاموزند، زنان محل رقصهای «لاموتفرین»[1] «لاسوتوز»[2] و دیگر رقصهای ایتالیایی را به‌جوانان فرانسوی یاد می‌دادند.

افسران را، تا جایی که امکان داشت، در خانهٔ توانگران منزل داده بودند. آنان احتیاج بسیار به‌تجدید قوا داشتند. مثلاً ستوانی به نام «روبر»[3] برگ سکونتی برای کاخ مارکیز «دل دونگو»[4] داشت. همهٔ دارایی این افسر جوان و نسبتاً چالاک، که تازه به زیر پرچم فرا خوانده شده بود، در موقع ورود به این کاخ تنها یک سکهٔ شش فرانکی بود، که آن را در شهر «پلزانس»[5] گرفته بود. پس از گذشتن از پل «لودی» شلوار زیبای کاملا نوی از پارچهٔ نانکن از تن یک افسر زیبای اتریشی که با گلوله‌ای کشته شده بود، بیرون آورد. هیچ‌وقت لباسی چنین بموقع نرسیده بود. سردوشیهای افسری او از پارچه‌ای پشمی بود و ماهوت نیمتنه‌اش به آستر آستینها دوخته شده بود تاتکه‌ها همدیگر را نگه دارد، اما حال زارتری هم داشت: تخت کفشهایش از پاره‌های کلاهی بود که آن را هم در میدان جنگ، در آن سوی پل لودی، به دست آورده بود. این تختهای ابتکاری با بندهای بسیار نمایان به رویهٔ کفش بسته شده‌بود، به‌طوری که وقتی خوانسالار کاخ در اتاق ستوان روبر ظاهر شد تا برای صرف شام با بانو مارکیز دعوتش کند، دچار سواسیمگی مرگباری شد. گماشته‌اش و خودش دوساعتی را که به‌وقت آن شام قهری مانده‌بود، در تلاش دوخت ودوز نیم‌تنه و رنگ کردن بندهای نکبتی کفشها با

۱ـ La monférine ۲ـ La sauteuse ۳ـ Robert
۴ـ Del Dongo ۵ـ Plaisance

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مرکب سیاه صرف کردند. سرانجام لحظهٔ وحشتناک فرارسید. ستوان روبر به من می‌گفت: «به‌عمر خود هرگز آن قدر ناراحت نشده بودم، این خانمها می‌پنداشتند که من مایهٔ وحشت آنان خواهم شد و حال آنکه من بیش از آنان در ترس و لرز بودم. کفشهای خود را می‌نگریستم و نمی‌دانستم چگونه با لطف و ظرافت گام بردارم.» روبر می‌افزود که: «در آن موقع مارکیز دل دونگو در اوج درخشش زیبایی خود بود، شما او را با آن دیدگان بس زیبا و بهره‌مند از ملایمت فرشته‌آسا، با آن گیسوان زیبای خرمایی‌رنگ که بیضی چهرهٔ دلفریبش را به آن خوبی نمایان می‌کرد، شناخته‌اید. من در اتاق خود تابلوی «هرودیاد»[1] اثر لئوناردو داوینچی‌را داشتم که پنداشتی صورت او بود. خداخواست که من چنان محو این زیبایی بیمانند شدم که لباسم را فراموش کنم. دوسال بود که در کوههای سرزمین «ژن»[2] جز چیزهای زشت و نکبت‌بار ندیده بودم: جرأت یافتم و دربارهٔ شیفتگی خود کلمه‌ای چند باوی گفتم.

«لیکن چندان فهم و شعور داشتم که بیش از این خوشامدگویی را ادامه ندهم. همچنانکه جملاتی برزبان می‌راندم، در تالار سراسر مرمرین ناهارخوری، دوازده نوکر پیشخدمت دیدم که جامه‌هایی برتن کرده بودند که در چشم من حد اعلای تجمل بود. تصورش را بکنید، این بی‌سروپاها نه تنها کفشهای خوبی به‌پا داشتند، خود را با حلقه‌های سیمین نیز آراسته بودند. من از گوشهٔ چشم می‌دیدم که همهٔ این نگاههای بهت‌زده به جامهٔ من و شاید بیشتر به کفشهای من دوخته شده بود و چون نیشتری برقلبم فرو می‌رفت. من اگر می‌خواستم می‌توانستم با گفتن کلمه‌ای همهٔ این اشخاص را به وحشت بیندازم، اما چگونه می‌توانستم آنان را به‌جای خود بنشانم وبا خطر به وحشت انداختن بانوان روبرو نشوم، زیرا مارکیز، چنانکه از آن پس صدبار به من گفت، برای اینکه اندکی دل و جرأت پیدا بکند، فرستاده بود خواهر شوهرش «جینا دل دونگو[3]» را از دیری که در آن پانسیون شده بود، به خانه آورده بودند. جینا دل دونگو که بعدها «کنتس پی‌یترانرا[4]»ی دلفریب شد، دختری بود که کسی نه در نعمت و رفاه بیش از او با نشاط و زنده‌دل می‌توانست باشد و نه در بدحادثه شهامت و صفای ضمیر او را

۱ـ Hérodiade

۲ـ Gênes

۳ـ Gina del Dongo

۴ـ Pietranera

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌توانست داشته باشد.

«جینا که ممکن بود سیزده سال داشته باشد اما هیجده‌ساله می‌نمود و به طوری که می‌دانید دختری سرزنده و رک‌گو بود، در برابر لباس من به‌قدری می‌ترسید نتواند جلو خنده‌اش را بگیرد که جرأت نمی‌یافت غذا بخورد. به‌عکس او، مارکیز با ادب و نزاکت زورکی خود جان مرا به لب می‌آورد. او به خوبی در چشمان من ناشکیبایی مرا می‌خواند. کوتاه سخن: من قیافهٔ احمقانه‌ای پیدا کرده بودم و احساس حقارت می‌کردم و این چیزی است که می‌گویند برای فرانسوی تحمل‌ناپذیر است. سرانجام فکری از آسمان فرود آمد و ذهنم را روشن کرد: شروع کردم به شرح بینوایی خود به‌آن خانمها و رنجهایی که در کوههای ژن، که ژنرالهای پیر و خرفت ما را در آنجا نگاه داشته بودند، دیده بودم. گفتم که در آنجا اسکناسهایی که در آن سرزمین رایج نبود، و روزی سه اونس[1] نان به‌ما می‌داند. هنوز بیش از دو دقیقه در این باره حرف نزده‌بودم که چشمان مارکیز مهربان پر از اشک شد و جینا چهره‌ای جدی و متین به‌خود گرفت.

جینا به من گفت: «چه؟ آقای ستوان، سه‌اونس نان؟»

ـ بله، خانم، اما تقسیم آن هم هفته‌ای سه‌بار انجام نمی‌گرفت و چون دهقانانی که ما در خانهٔ آنان سکونت داشتیم، بینواتر از ما بودند، مقداری از نان خودرا هم به‌آنان می‌دادیم!

«چون از سر میز برخاستیم من بازوی خود را پیش آوردم تا مارکیز بر آن تکیه کند و وی را تا آستانهٔ در بردم و سپس شتابان بازگشتم و یگانه سکهٔ شش فرانکی خود را، که برای خرج آن هزار فکر کرده بودم، به‌پیشخدمتی بخشیدم که در سر میز به‌خدمت من گماشته شده بود.»

روبر ادامه داد: «هشت روز بعد، چون به‌خوبی مسلم شد که فرانسویان کسی رابا گیوتین نمی‌کشند، مارکی دل‌دونگو از کاخ خود «گریانتا»[2]، واقع در کنار دریاچهٔ «کوم»[3]، که با نزدیک شدن ارتش فرانسه، مردانه به‌آنجا گریخته و زن جوان بسیار زیبا و خواهر خود را به پیشامدهای جنگ رها کرده بود، بازگشت. کینه‌ای که این مارکی به‌ما می‌ورزید برابر با ترس او یعنی بی‌پایان بود. صورت بزرگ و

۱ـ هر اونس (Once) برابر با ۲۷ گرم است.ـ م.

۲ـ Grianta ۳ـ Côme

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رنگ‌پریده و زاهدنمای او هنگامی که به من ادای ادب می‌کرد دیدنی بود. فردای روزی که او به میلان بازگشت، از شش میلیون خراج جنگی من سه ذرع پارچهٔ ماهوت و دویست فرانک پول دریافت کردم: سرووضع خود را دوباره آراستم و شوالیهٔ این بانوان شدم. زیرا مجالس رقص شروع شده بود.»

داستان ستوان روبر تقریباً داستان همهٔ فرانسویان بود، مردم به‌جای آنکه بربینوایی این سربازان دلیر بخندند، دلشان به‌حالشان می‌سوخت و دوستشان می‌داشتند.

این دوران خوشبختی نامنتظر و این مستی بیش از دوسالی نپایید؛ دیوانگی چنان از حد گذشته و همگانی شده بود که من دربارهٔ آن فکری جز این اندیشهٔ تاریخی و عمیق نمی‌توانم برای شما ابراز کنم: این مردم صدسال بود که دلمرده بودند.

شهرت که طبیعی سرزمینهای جنوبی است، در سابق بر دربار «ویسکونتی[1]»ها و «سفورس[2]»ها، دوکهای نامدار میلان، حکمفرما بوده است، لیکن از سال ۱۶۳۵ که اسپانیاییان بر میلانیان چیره شدند، آن هم چون سرورانی عبوس وبدگمان و مغرور و هراسان از عصیان برآنان چیره شدند، شادی از آنجا رخت بربسته بود. مردم که خلق و خوی سروران خود را پذیرفته بودند، به‌جای دم غنیمت شمردن بیشتر این اندیشه را در سر می‌پرورانیدند که با خنجر انتقام کوچکترین ناسزایی را بگیرند.

از ۱۵ مه ۱۷۹۶، که فرانسویان به میلان درآمدند، تا آوریل ۱۷۹۹، که پس از جنگ «کاسانو»[3] از آن بیرون رانده شدند، شادی دیوانه‌وار، نشاط، شهوت، از یادبردن همهٔ احساسات غم‌انگیز یا عاقلانه به حدی رسیده بود که می‌توان نام بازرگانان پیر میلیونر، رباخواران پیر و محضرداران سالخورده رایاد کرد که در این فاصله بذخو بودن و پول در آوردن را فراموش کردند.

تنها ممکن بود خانواده‌هایی از اشراف بزرگ را برشمرد که برای نشان دادن نارضایی خود از شادمانی همگانی و شکفتگی دلها، به‌کاخهای ییلاقی خود پناه برده بودند. این نیز حقیقت دارد که این خانواده‌های اشرافی و توانگر به‌طرزی ناگوار برای پرداخت سهم خراجهای جنگی که برای ارتش فرانسه گرفته می‌شد،

۱ـ Visconti ۲ـ Sforce ۳ـ Cassano

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مشخص شده بودند.

مارکی دل دونگو، که از دیدن این همه شادمانی، دلتنگ شده بود، از نخستین کسانی بود که به کاخ با شکوه خود در گریانتا، در آن سوی کوم بازگشت. بانوان ستوان روبر را به آنجا بردند. این کاخ که برزمین بلند همواری درصدوپنجاه‌پایی بالای این دریاچهٔ شگفت‌انگیز و مشرف بر قسمت اعظم آن، در موضعی که شاید در همهٔ جهان بیمانند باشد قرار داشت، دژ استواری بود. و در قرن پانزدهم میلادی به‌دستور خانوادهٔ دل دونگو ساخته شده بود و این را مرمرهای همهٔ قسمتهای آن، که نشان خانوادگی آنان را برخود دارند، گواهی می‌دهند. در آنجا هنوز پلهای متحرک، و خندقهایی که دیگر آب نداشت دیده می‌شد، لیکن این کاخ با دیوارهایی به بلندی هشتاد پا و کلفتی شش‌پا از دستبرد مصون بود و هم از این روی بود که مارکی بدگمان آن را گرامی می‌داشت. مارکی در آنجا در میان بیست‌وپنج یا سی‌خدمتگزار، که آنان را، ظاهراً بدین سبب که هرگز با آنان جز به‌دشنام سخن نمی‌گفت، فدایی خود می‌پنداشت، کمتر از میلان از ترس رنج می‌برد.

این ترس هم پر بیجا نبود، چه او با جاسوسی که دولت اتریش در مرز سویس، در سه‌فرسنگی گریانتا، برای فراردادن اسیرانی که در میدان جنگ گرفتار شده بودند، گماشته‌بود ارتباط فعالانه داشت؛ و این را ژنرالهای فرانسوی ممکن بود جدی بگیرند.

مارکی زن جوان خود را در میلان گذاشته بود و او در آنجا کارهای خانواده را اداره می‌کرد و وظیفه داشت که از پرداخت سهمی از خراج که به‌خانوادهٔ او و به‌گفتهٔ مردم محل «کازا دل‌دونگو[1]»، تعلق می‌گرفت خودداری کند و در پایین آوردن میزان آنها بکوشد و از این روی ناچار بود که به‌دیدن کسانی از اشراف، که دردستگاه حکومت قبول خدمت کرده بودند، و حتی تنی چند که از اشراف نبودند ولی نفوذ بسیار داشتند، برود. ناگهان واقعهٔ بزرگی در این خانواده روی داد. مارکی ترتیب ازدواج خواهر خود، جینا، را با شخصی بسیار توانگر و از خاندان بسیار بزرگ، داده بود، لیکن آن مرد پودر می‌زد و بدین سبب جینا با قاه‌قاه خنده از او پذیرایی کرد و به‌زودی دیوانگی نمود و زن کنت «پی‌یترانرا»

۱ـ Casa del Dongo

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شد. کنت در واقع اشرافزاده‌ای بسیار خوب و شخصی برازنده بود، لیکن از پدر تا پسر ورشکست شده بودند وبدتر از همه اینکه هوادار پرشور افکار نو بود. پی‌یترانرا در لژیون فرانسه ستوان دوم بود و این بیش از پیش مایهٔ نومیدی مارکی بود.

پس از این دوسال دیوانگی و خوشبختی، دیرکتوار پاریس که چنین وانمود می‌کرد که پایه‌های فرمانروایش سخت استوار است، کینه‌ای کشنده به هر چیزی که متوسط و معمولی نبود نشان داد و ژنرالهای نالایقی که به‌فرماندهی ارتش ایتالیا برگزید، در همین دشت «ورون[1]»، که دوسال پیش شاهد معجزه‌های «آرکول»[2] و «لوناتو»[3] بوده است، در یک سلسله از پیکارها پشت سرهم شکست خوردند. اتریشیان به میلان نزدیک شدند. ستوان روبر، که اکنون فرمانده گردان شده بود و در پیکار «کاسانو»[4] زخم برداشته بود، آخرین بار آمد و در خانهٔ دوست خود مارکیز دل دونگو منزل کرد. خداحافظی‌ها غم‌انگیز بود، روبر با کنت پی‌یترانرا، که در عقب‌نشینی فرانسویان به طرف «نووی[5]»، به‌دنبال آنان می‌رفت، حرکت کرد. کنتس جوان هم که برادرش ازپرداخت حق قانونیش خودداری کرده بود، برگاری دوچرخه‌ای نشست و در پی ارتش فرانسه رهسپار گشت.

آنگاه، این دوران واکنش وبازگشت به‌افکار کهنه آغاز شد که مردم میلان آن را«*I triedici mesi*» (سیزده‌ماه) می‌خوانند، زیرابراستی هم از خوشبختی آنان این بازگشت به‌حماقت تاپیروزی «مارنگو[6]» بیش از سیزده‌ماه نپایید. هرچه پیر و زاهدنما و بدخو بود دوباره بر سرکار آمد و زمام ادارهٔ جامعه را به‌دست گرفت: به‌زودی کسانی که به عقاید نیک وفادار مانده بودند دردهکده‌ها شایع کردند که ناپلئون به کیفری که به‌دلایل بسیار سزاوارش بوده است رسیده و از طرف مملوکان در مصر به‌دار آویخته شده است.

در میان کسانی که از روی ناخشنودی به املاک خود رفته بودند و با دلی تشنهٔ انتقام بازگشتند، مارکی دل دونگو از جهت شدت خشم انگشت‌نما بود و

۱ـ Vérone ۲ـ Arcol ۳ـ Lonato
۴ـ Cassano ۵ـ Novi ۶ـ Marengo

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این افراط طبیعتاً او را در رأس حزب قرار داد. این آقایان که وقتی ترس نداشتند اشخاص بسیار شریفی بودند، اما همیشه می‌لرزیدند، توانستند ژنرال اتریشی را، که مرد بسیار خوبی بود، بفریبند و به او بقبولانند که سختگیری بزرگترین سیاست است. از این رو به دستور او صدوپنجاه میهن پرست بازداشت شدند: و اینها در آن زمان گل سرسبد ایتالیا بودند.

بزودی آنان را به «دهانه‌های کاتارو[1]» تبعید کردند و در غارهای زیرزمینیشان انداختند و در اندک مدتی رطوبت و خاصه نبودن نان کار این بی‌سروپایان را به‌آسانی ساخت.

مارکی دل دونگو مقام بزرگی یافت و چون از مزایای اخلاقی عالی به آزمندی شرم‌آوری نیز متصف بود، آشکارا به‌خود می‌بالید که دیناری برای خواهر خود کنتس پی‌یترانرا نفرستاده است. کنتس پی‌یترانرا که همچنان دیوانهٔ عشق بود، نمی‌خواست شوهرش را ترک کند وبا او در فرانسه گرسنگی می‌کشید. مارکیز مهربان نومیدبود. سرانجام توانست چند الماس کوچک از جعبهٔ گوهرهای خود، که شوهرش هر شامگاه آن را از وی می‌گرفت و در زیر تختخواب خود در صندوقچه‌ای آهنی می‌نهاد، برباید. مارکیز هشتصدهزار فرانک جهیز به خانهٔ شوهر خود آورده بود اما هرماه تنها هشتصد فرانک برای مخارج شخصی خود دریافت می‌کرد. این زن بسیار محتاط در مدت سیزده‌ماه که فرانسویان دور از میلان گذرانیدند، بهانه‌هایی پیدا کرد و جامهٔ سیاه از تن بیرون نیاورد.

اعتراف می‌کنیم که به‌پیروی از سرمشق بسیاری از مؤلفان سنگین، ماهم داستان قهرمان خود را سالی پیش از زادن او آغاز کرده‌ایم. این شخص اصلی داستان در واقع کسی جز «فابریس والسرا[2]» نیست که در میلان او را «مارکزین دل دونگو[3]» می‌نامند. او درست در آن زمان که فرانسویان از میلان رانده شدند، رنج

۱ـ bouches de Cattaro

۲ـ Fabrice Valserra تلفظ ایتالیایی این اسم فابریتزیو Fabrizio است، ولی ما در این ترجمه همه‌جا به پیروی از متن، تلفظ فرانسویان یعنی «فابریس» را خواهیم آورد.ـ م.

۳ـ مارکزین که (Marchesino) نوشته می‌شود عنوانی است که از آلمانی اقتباس شده و به همهٔ پسران مارکی گفته می‌شود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زادن را برخود هموار کرد و بر اثر همین تصادف دومین پسر مارکی دل دونگو، سرور بسیار بزرگ، شد که پیشتر از این با چهرهٔ درشت رنگپریده و خندهٔ ساختگی و کینهٔ بی‌پایان او به‌اندیشه‌های نو آشنا شده‌اید، همهٔ ثروت خانواده به «آسکانیو دل دونگو[1]» پسر بزرگ، که تصویر شایستهٔ پدرش بود، واگذار شده بود. او هشت‌ساله بود و فابریس دوساله که ناگهان ژنرال بناپارت که همهٔ مردمان پاکزاد از مدتها پیش دار آویخته‌اش می‌پنداشتند، از کوه «سن برنار[2]» فرود آمد و به میلان در آمد: این لحظه هنوز هم در تاریخ مانندندارد، پیش خود مجسم کنید که همهٔ ملت عاشقی دیوانه بود. چند روز بعد ناپلئون در نبرد مارنگو پیروز شد. گفتن بقیهٔ قضایا سودی ندارد. مستی و سرخوشی میلانیان از حد گذشت، ولی این بار مستی و سرخوشی آنان به‌اندیشه‌های انتقامجویانه آمیخته بود. به این مردم مهربان کینه را هم آموخته بودند. چیزی نگذشت که کسانی از میهن‌پرستان تبعید شده به دهانه‌های کاتارو، که‌زنده مانده بودند، بازآمدند و بازگشت آنان را چون عید ملی جشن گرفتند. چهره‌هایی پریده‌رنگ، دیدگان درشت بهت‌زده و اندامهای لاغر آنان با شادمانی که در همه‌جا برپابود تضادی عجیب داشت. باز آمدن آنان آژیری بود تا بدنامترین خانواده‌ها از میلان بیرون بروند.

مارکی دل دونگو از نخستین کسانی بود که به‌کاخ خود درگریانتا گریخت. دل سران خاندانهای بزرگ سرشار از کینه و ترس بود، لیکن زنان و دخترانشان خوشیهای نخستین دورهٔ اقامت فرانسویان را به‌یاد می‌آوردند و حسرت میلان و مجالس رقص نشاط‌انگیز آن را، که بلافاصله پس از پیروزی مارنگو در «کازاتانزی[3]» ترتیب داده شد، می‌خوردند. چند روزی پس از پیروزی، ژنرال فرانسوی که فرمان یافته بود تا آرامش را در لمباردی حفظ کند، دریافت که هیچ‌یک از اجاره‌داران املاک اشراف و پیرزنان ییلاق به فکر این پیروزی شگفت‌انگیز که در مارنگو به‌دست آمد و سرنوشت ایتالیا را تغییر داد و در یک روز سیزده دژ دوباره گشوده شد، نیستند و ذهن آنان را تنها که پیشگویی‌های «سن جوویتا[4]» نخستین حامی «برسچا[5]» مشغول داشته است. بنابر این کلام مقدس کامیابی فرانسویان و ناپلئون درست سیزده هفته پس از پیروزی مارنگو

۱ـ Ascanio del Dongo
۲ـ Saint-Bernard
۳ـ Casa Tanzi
۴ـ Saint Giovita
۵ـ Brescia

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌پایان رسید. چیزی که اندکی مارکی دل دونگو و دیگر نجیب‌زادگان ناخشنود روستاها را معذور می‌دارد این است که‌آنان واقعاً و بی‌ریا پیشگویی را باور کرده بودند. هیچیک از این اشخاص در همهٔ عمر خود چهارجلد کتاب نخوانده بود و همهٔ آنان آشکارا خود را آماده می‌کردند که در پایان این سیزده‌هفته به میلان باز گردند، لیکن زمان با گذشت خود موفقیتهای تازه‌ای به‌سود فرانسه رقم زد. ناپلئون در بازگشت خود به پاریس با فرمانهای خردمندانه‌ای که صادر کرد، انقلاب را همچنانکه در مارنگو در برابر بیگانگان حفظ کرده بود در داخل نیز نجات داد. آنگاه اشراف لمباردی که به کاخهای خود پناه برده بودند، دریافتند که پیشگویی حامی مقدس برسچا را بد فهمیده‌اند و این مدت سیزده هفته نبوده و سیزده ماه بوده است. سیزده ماه هم گذشت، لیکن چنین می‌نمود که هرروز بر موفقیت فرانسویان افزوده می‌شود.

از روی ده‌سال موفقیت و خوشبختی که از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۰ ادامه داشت در می‌گذریم. فابریس سالهای نخستین این مدت را در کاخ گریانتا گذرانید، در میان دهقانان خرده‌پای دهکده مشتهای زیادی می‌زد و می‌خورد و چیزی حتی خواندن نیز یاد نگرفت. سپس او را به دبیرستان یسوعیان میلان فرستادند. پدرش، مارکی، اصرار ورزید که به‌او لاتین بیاموزند، لیکن نه از روی آثار مؤلفان قدیم که همیشه از جمهوریها سخن می‌رانند بلکه از روی کتاب زیبایی که با بیش از صد، گراور، شاهکار هنرمندان سدهٔ هفدهم، آراسته شده بود. این تبارنامهٔ لاتینی خاندان والسرا، مارکی دل دونگو، بود که به سال ۱۶۵۰ از طرف فابریس دل‌دونگو، اسقف اعظم پارم منتشر شده بود، چون اقبال والسراهابیشتر در کارهای نظامی بود گراورها پیکارهای سختی را نشان می‌داد و همیشه پهلوانی بدین نام در حال فرود آوردن ضربه‌های سخت شمشیر دیده می‌شد. فابریس جوان از این کتاب بسیار خوشش آمد. مادرش، که او را می‌پرستید گاهگاهی اجازه می‌یافت که به‌میلان بیاید و او را ببیند، لیکن چون شوهرش هرگز پولی برای این سفرها به او نمی‌داد، کنتس پی‌یترانرای دوست‌داشتنی، خواهر شوهرش به او پول قرض می‌داد. کنتس پس از بازگشت فرانسویان یکی از درخشانترین زنان دربار پرنس «اوژن[1]» نایب‌السلطنهٔ ایتالیا شده بود.

۱ـ Eugène

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از آنکه فابریس در نخستین عشای ربانی خود شرکت کرد. وی از مارکی، که همچنان به‌دلخواه خود در تبعید به‌سرمی‌برد، اجازه گرفت که او را گاهگاهی از دبیرستانش بیرون بیاورد. او را جوانکی در نوع خود یگانه، نکته‌سنج، بسیار جدی، ولی زیبایافت، که‌چیزی اززیبایی سالن زنی که به‌رسم روز زندگی می‌کرد نمی‌کاست. گذشته از این، تا بخواهی نادان بود و به‌زحمت می‌توانست بنویسد. کنتس که در همهٔ امور شور و هیجان خود را نشان می‌داد به‌مدیرمؤسسه وعده کرد که هرگاه برادرزاده‌اش فابریس پیشرفتهای حیرت‌آوری بکند و در پایان سال جوایز بسیار بگیرد، او را حمایت خواهد کرد و برای اینکه وسایل شایستگی گرفتن جایزه را برای او فراهم کند، عصر هر شنبه می‌فرستاد او را به‌خانه‌اش می‌آوردند و اغلب او را زودتر از چهارشنبه یا پنجشنبه به‌نزد مربیانش باز نمی‌گردانید.

با آنکه پرنس نایب‌السلطنه یسوعیان را بسیار گرامی می‌داشت، قوانین مملکتی آنها را از ایتالیا طرد کرده بود و مدیر دبیرستان که مردی کاردان بود، دریافت که از روابط خود با زنی که در دربار قدرت بسیار داشت چه طرفی می‌تواند ببندد. او برآن نشد که از غیبتهای فابریس که با آنکه نادانتر از همیشه بود در پایان سال پنج جایزهٔ اول گرفت شکوه کند. بدین سبب کنتس پی‌یترانرای درخشان همراه شوهر خود، که فرمانده یکی از تیپهای گارد بود، و پنج یا شش شخصیت بزرگ نایب‌السلطنه برای شرکت در مراسم تقسیم جوایز به‌دبیرستان یسوعیان رفت. مدیر دبیرستان بدین مناسبت مورد تقدیر رؤسای خود قرار گرفت.

کنتس برادرزادهٔ خود را به‌همهٔ جشنهای پرشکوهی که از مشخصات دوران فرمانروایی بسیار کوتاه پرنس اوژن دوست‌داشتنی بود، می‌برد. او با نفوذ خود فابریس را افسر سوارنظام کرده بود و فابریس دوازده ساله اونیفورم می‌پوشید. روزی کنتس که مسحور حرکات زیبای او شده بود از پرنس درخواست کرد که او را گماشتهٔ خاص[1] خود کند و این بدین معنی بود که خانوادهٔ دل دونگو متحد

۱ـ این اصطلاح رابرای Page برگزیده‌ایم. Page جوان نجیب‌زاده‌ای بود که به‌خدمت بزرگان گماشته می‌شد ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شده‌بود. فردای آن روز کنتس ناچار شد همهٔ اعتبار خود را به‌کار اندازد تا نایب‌السلطنه این لطف را دربارهٔ او بکند که دیگر این درخواست را به‌یاد نیاورد، زیرانجام گرفتن این درخواست جز موافقت پدر گماشتهٔ آینده چیزی کم نداشت و این موافقت به‌شدت رد شده بود. به‌دنبال این دیوانگی که مارکی ناخشنود را به‌لرزه انداخت، مارکی بهانه‌ای یافت و فابریس جوان را به‌گریاتتا فرا خواند. کنتس برادر خود را سخت تحقیر می‌کرد و براو چون احمقی غمگین می‌نگریست که هرگاه روزی قدرتی بدست می‌آورد از بدی کردن باز نمی‌ماند. اما او دیوانهٔ فابریس بود و پس از ده سال خاموشی نامه‌ای به‌مارکی نوشت و از او درخواست کرد تا برادرزاده‌اش را پیش او بازگرداند: نامه‌اش بیجواب ماند.

فابریس چون به این کاخ هراس‌انگیز که پرخاشجوترین نیاکانش آن را ساخته بودند بازگشت جز ورزش و اسب‌سواری چیزی نمی‌دانست. اغلب کنت پی‌یترانرا، که مانند زنش این کودک را دوست می‌داشت، او را براسب می‌نشاند و همراه خود به‌سان می‌برد.

فابریس که هنوز دیدگانش از اشکهایی که به‌هنگام ترک گفتن تالارهای زیبای عمه‌اش ریخته بود، سرخ بود، جز نوازشهای پرشور مادر و خواهرانش چیزی ندید. مارکی باپسربزرگ خود، مارکزآسکانیو[1]، در دفتر کار خود خلوت کرده بود. آنان در آنجا به‌تنظیم نامه‌های رمز، که افتخار فرستاده شدن به وین را داشتند، می‌پرداختند؛ پدر و پسر جز در ساعات غذا خوردن پیدا نمی‌شدند. مارکی مزورانه تکرار می‌کرد که به‌جانشین طبیعی خود یاد می‌دهد که چگونه، با حسابداری دوبل، حساب محصولات هریک از زمینهای خود را باید نگاه دارد. لیکن در واقع، مارکی به‌قدری دلبستهٔ قدرت خود بود که از این امور به پسری که وارث الزامی همهٔ این زمینهای واگذاری بود، حرفی نمی‌زد و او را برای تنظیم نامه‌های رمز پانزده تا بیست برگی که هرهفته دو یا سه‌بار به سویس می‌فرستاد تا از آنجا به‌وین فرستاده شود، به‌کار می‌کشید. مارکی ادعا می‌کرد که سروران قانونی خود را از وضع داخلی کشور ایتالیا آگاه می‌کند، اگر چه خود از آن خبر نداشت، با این همه نامه‌های او موفقیت بسیار یافت و سبب آن این بود: مارکی

۱ـ Ascanio

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چند مأمور مورد اطمینان خود را به‌جاده‌ها می‌فرستاد تا سربازان فلان تیپ فرانسه یا ایتالیا را، که ساخلو خود را عوض می‌کردند، بشمارند و هنگامی که آن را به دربار اتریش گزارش می‌کرد سعی کرد که یك‌چهارم شمارهٔ سربازان حاضر را کم بکند. این نامه‌ها که در حقیقت بسیار مسخره بود، این حسن را داشت که گزارشهای نزدیک به‌واقعیت را تکذیب می‌کرد و ازین روی خوشایند بود. همچنین اندکی پیش از آمدن فابریس به‌کاخ، مارکی نشان مشهوری دریافت کرده بود: این پنجمین نشانی بود که لباس درباری او را زینت می‌بخشید. به‌راستی او این غصه را داشت که جرأت نمی‌کرد این جامه را در خارج از اتاق کار خود زیب پیکرش سازد، لیکن هرگز به‌خود اجازه نمی‌داد که پیش از به‌تن کردن جامهٔ ملیله‌دوزی شدهٔ آراسته به همهٔ نشانهای خود، نامه‌ای را دیکته کند، زیرا می‌پنداشت که هرگاه این کار را نکند سرورانش را پاس نداشته است.

مارکیز مبهوت اطوار پرلطف پسر خود گشت، لیکن او هنوز هم عادت داشت که سالی دو یا سه‌بار به ژنرال کنت آ... نامه بنویسد و این نام‌کنونی ستوان روبر بود. مارکیز از دروغ گفتن به‌کسانی که دوستشان می‌داشت واهمه داشت و چون پرسشهایی از پسر خود کرد از نادانی او به‌وحشت افتاد.

او با خود گفت هرگاه فابریس در نظر من که چیزی نمی‌دانم، چنین تربیت نشده می‌نماید، روبر که بسیار داناست او را کاملا تربیت نیافته خواهد یافت و حال آنکه در این روزگار داشتن لیاقت لازم است. یکی دیگر از خصوصیات فابریس که تقریباً به‌همین اندازه مارکیز را متحیر ساخته بود، این بود که او همهٔ مطالب مذهبی را که در دبیرستان یسوعیان به او آموخته بودند، جدی می‌پنداشت. با اینکه او خود نیز زنی بسیار دیندار بود، تعصب این پسربچه لرزه براندامش انداخت. با خود گفت که هرگاه مارکی این هوش را داشته است که به چنین وسیلهٔ نفوذی پی‌ببرد، می‌تواند مهر پسرم را هم از من بگیرد. او گریهٔ بسیار کرد و مهرش به فابریس بیشتر شد.

زندگی در این کاخ، که در آن سی یا چهل خدمتکار سکونت داشتند، بسیار غم‌انگیز بود، از این روی فابریس همهٔ روزهای خود را در شکار می‌گذرانید و یا با زورقی در دریاچه گردش می‌کرد. بزودی او با کالسکه‌رانان و مهتران روابط صمیمانه‌ای پیدا کرد و مردانی که در اصطبلها کار می‌کردند همهٔ آنها دیوانه‌وار از فرانسویان هواخواهی می‌کردند و آشکارا خدمتکاران فداکار را که به شخص

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مارکی یا پسر او وابسته بودند، ریشخند می‌کردند. و بزرگترین موضوع ریشخند این اشخاص موقر این بود که آنان نیز به تقلید اربابان خود مویشان را پودر می‌زدند.

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوم

تأثیرهای نخستین

آنگاه که شب برای تیره‌ساختن دیدگان ما فرا می‌رسد،
من که سخت شیفتهٔ آینده‌ام به‌اعجاب برآسمانها می‌نگرم،
که در آن، خداوند با حروفی که تاریک نیست، می‌نویسد برای ما،
سرنوشت و تقدیر همهٔ آفریدگان را،
زیرا او از اعماق آسمانها با دیدن انسانی،
گاه دلش از ترحم به‌هیجان می‌آید و راه را به او می‌نماید.
با ستارگان آسمان که حروف اوست،
قضایا را، چه خوب و چه بد، برای ما پیشگویی می‌کند
لیکن انسانها که سخت سرگرم خاک و مرگند،
چنین نوشته‌ای رابه هیچ می‌شمارند و آن را نمی‌خوانند.

رونسار

مارکی به‌معارف سخت کینه می‌ورزید، می‌گفت: «ایتالیا را اندیشه‌ها برباد داد.» نمی‌دانست چگونه این وحشت مقدس خود را از آموزش، با این آرزو آشتی دهد که ببیند پسرش فابریس تحصیل خود را که به‌طرزی چنان درخشان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نزد یسوعیان آغاز کرده بود تمام کند. برای اینکه هرچه کمتر در معرض خطر باشد، پدر «بلانس[1]»، پیشنماز گریانتا را برگماشت تا کار تعلیم زبان لاتینی را به فابریس ادامه دهد. پیشنماز می‌بایست خود این زبان را بداند، اما او این زبان را خوار می‌شمرد و دانش او در این مورد محدود بود به از برخواندن دعاهای کتاب دعا که تقریباً می‌توانست معنای آنها را به گوسفندان خویش بفهماند. با این همه، در بخش او مردم به او احترام بسیار می‌گذاشتند و حتی از او می‌ترسیدند. همیشه گفته بود که پیشگویی معروف سن جوویتا، حامی برسچا، به‌هیچ وجه پس از سیزده هفته یا سیزده ماه به‌حقیقت نخواهد پیوست و چون با دوستان مطمئن خود سخن می‌گفت می‌افزود که اگر جایز می‌بود که همه‌چیز گفته شود، این عدد سیزده به‌نحوی تعبیر می‌شد که ممکن بود بسیاری از مردم را به‌حیرت اندازد (۱۸۱۳).

حقیقت این است که پدربلانس، که شخصیتی بود دارای تقوی و فضیلتی ابتدایی و بالاتر از این مردی بود متفکر، همهٔ شبها را در بالای منارهٔ ناقوس کلیسای خود می‌گذراتید؛ او شیفتهٔ ستاره‌شناسی بود. روزهای خود را در محاسبهٔ قران اختران و وضع و موقعیت آنها می‌گذرانید و شبها نیز آنها را در آسمان دنبال می‌کرد. به‌سبب تنگدستی کارافزاری جز دوربینی با لوله‌ای مقوایی نداشت. به‌چنین مردی که زندگی خود را در کشف تاریخ دقیق سقوط امپراتوریها و وقوع انقلابهایی که چهرهٔ جهان را دگرگون می‌کرد، صرف می‌کرد می‌توان حق داد که آموختن زبان را به هیچ بشمارد. او به‌فابریس می‌گفت: «از وقتی که به من یاد داده‌اند که اسب را به لاتینی *equus* می‌گویند بر معلومات من دربارهٔ آن چه افزوده شده است؟»

روستاییان از پدربلانس چون جادوگری بزرگ وحشت داشتند. اما او به کمک ترسی که توقفهای او در برج ناقوسهای کلیسا در دلها می‌افکند، آنان را از دزدی بازمی‌داشت. همکارانش، کشیشان اطراف که سخت به‌نفوذ او رشک می‌بردند، از او بیزار بودند.، مارکی دل دونگو فقط تحقیرش می‌کرد، زیرا به‌نظر او پدر بلانس بسی بیش از حد مردی از طبقه‌ای بسیار پایین اهل استدلال بود. فابریس او را می‌پرستید و گاه برای خوشایند او چند شب تمام را به‌انجام دادن

۱ـ Blanès

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جمعها و ضربهای بسیار بزرگ گذرانیده بود. سپس او از برج ناقوسها بالا می‌رفت: این لطف بزرگی بود که پدر بلانس هرگز کسی را از آن برخوردار نکرده بود، لیکن او این پسر بچه را به سبب ساده‌لوحیش دوست می‌داشت و می‌گفت: «اگردورو نشوی، شاید مردی بشوی!»

فابریس، که در تفریحات خود بیباک و پرشور بود، در سال دو یا سه‌بار چیزی نمی‌ماند که در دریاچه غرق شود. او رهبر همهٔ اکتشافات بزرگ پسران روستایی گریانتا و «کادنابیا[1]» بود. این بچه‌ها چند کلید کوچک فراهم کرده بودند و هنگامی که شب کاملا تاریک می‌شد می‌کوشیدند تا با آنها قفل زنجیرهایی را که قایقها را به سنگهای‌بزرگ یا درختان نزدیک ساحل می‌بست، بگشایند. باید دانست که در روی دریاچهٔ «کوم» ماهیگیران دامهای ماهیگیری خود را در فاصلهٔ دوری از سواحل قرار می‌دهند. انتهای فوقانی طناب را به تخته‌ای که چوب‌پنبه‌ای برآن افزوده شده است می‌بندند و شاخهٔ فندق باریک و بسیار تاشونده‌ای بر این تخته فرو می‌کنند و زنگوله‌ای بر آن می‌آویزند تا چون ماهی دردام افتد و طناب را تکان بدهد، به‌صدا درآید.

هدف بزرگ این اکتشافات شبانه که فابریس آنها را رهبری می‌کرد، این بود که بروند ودامهای ماهیگیری را پیش از آنکه ماهیگیران به‌صدای زنگوله‌ها از به‌دام افتادن ماهی آگاه شوند، دیدن کنند. آنان هواهای طوفانی‌را برمی‌گزیدند و بامدادان ساعتی پیش از سپیده‌دم بر زورق می‌نشستند. این پسربچه‌ها چون در زورقهامی‌نشستند چنین می‌پنداشتند که خود را در بزرگترین خطرها افکنده‌اند و این روی خوب کار آنان بود. آنان به‌پیروی از پدران خود پارسایانه دعای مریم مقدس را می‌خواندند و اغلب اتفاق می‌افتاد که لحظه‌ای پس از خواندن دعا و در آن دم که می‌خواستند حرکت کنند فابریس فالی می‌زد و این نتیجه‌ای بود که او از تحقیقات ستاره بینی خود پدربلانس، که او پیشگوییهایش را هرگز باور نمی‌کرد، به‌دست آورده بود. و در نتیجهٔ تخیل جوان خود به‌اطمینان بسیار حدس می‌زد که اقدامشان به‌کامیابی یا ناکامی خواهد انجامید، و چون ارادهٔ او از هر یک از یارانش استوارتر بود کم‌کم همهٔ گروه او چنان به این فالها خو گرفته بودند که هرگاه به‌هنگام نشستن بر زورق چشمشان به‌کشیشی درساحل می‌افتاد،

---

۱. Cadenabia

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یا می‌دیدند که کلاغی از دست چپ پرواز می‌کند، شتابان قفلهای زنجیر قایق را برجای می‌نهادند و همه می‌رفتند و می‌خوابیدند. بدین‌گونه پدربلانس دانش بسیار دشوار خود را به فابریس منتقل نکرده بود، لیکن او بی‌آنکه خودبداند، اطمینانی بی‌پایان به نشانه‌هایی که از آینده خبر می‌داد، به او تلقین کرده بود.

مارکی دریافته بود که هرگاه حادثه‌ای برای مکاتبات رمز او روی دهد، در اختیار خواهر خود قرار خواهد گرفت، از این روی هرسال در روزهای آنژلای مقدس[1]، که‌عید کنتس پی یترانرا بود، فابریس اجازه‌می‌یافت که‌برود وهفت روز در میلان بماند. او همهٔ سال را در آرزو و یا حسرت این هشت روز به‌سرمی‌برد. در این فرصت بزرگ، مارکی برای انجام گرفتن این مسافرت سیاسی چهار اکو به پسر خود می‌داد. او طبق معمول چیزی به‌زن خود که او را بدانجا می‌برد نمی‌داد، لیکن یک روز پیش از این مسافرت، آشپزی با شش خدمتکار و راننده‌ای با دو اسب به‌سوی کوم حرکت می‌کردند و در میلان مارکیز هرروز کالسکه‌ای و غذایی دوازده‌نفره در اختیار خود می‌یافت.

طرز زندگی قهرآمیزی که مارکی دل دونگو درپیش گرفته بود، بیگمان چندان خوشایند نبود، لیکن این فایده را داشت که بر ثروت خانواده‌هایی که آن را پذیرفته بودند، می‌افزود. مارکی که سالیانه بیش از دویست‌هزارلیره درآمد داشت بیش از چهاریک آن را خرج نمی‌کرد، او با امید زندگی می‌کرد. در سیزده سالی که از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۳ به‌طول انجامید، او دائماً و جداً ایمان داشت که ناپلئون زودتراز شش ماه واژگون خواهد شد. می‌توان حدس زد که چون در آغاز سال ۱۸۱۳ از بدبختیهای «برزینا»[2] اطلاع یافت تا چه حد شادمان شد. خبر مسخرشدن پاریس و سقوط ناپلئون چیزی نمانده بود که عقل از سر او بپراند و آنگاه به‌خود اجازه داد که توهین‌آمیزترین سخنان را دربارهٔ زن و خواهر خود بر زبان براند. سرانجام پس از چهارده‌سال انتظار او این شادی توصیف‌ناپذیر را پیدا کرد که بازگشت اتریشیان را به‌میلان ببیند. ژنرال اتریشی طبق دستورهایی که از وین دریافت کرده بود، مارکی دل دونگو را با توجهی نزدیک به‌احترام به‌حضور پذیرفت و شتابان یکی از عالیترین مقامات حکومتی را به او پیشنهاد کردند و او آن را، چنانکه گویی دینشان را می‌پرداختند، پذیرفت. پسر ارشدش در یکی از

۱ـ Sainte - Angela ۲ـ Bérésina

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هنگهای بسیار با شکوه سلطنتی درجهٔ ستوانی یافت، لیکن پسر کوچکش به‌هیچ روی دانشجویی افسری را که به‌او پیشنهاد کردند نپذیرفت. این پیروزی که مارکی با گستاخی بیمانندی از آن بهره‌برداری می‌کرد چندماهی بیش نپایید و به‌فلاکتی تحقیرآمیز انجامید. او هرگز استعداد کارهای دولتی را نداشت و چهارده‌سال در ییلاق در میان نوکرها و منشی و پزشک خود به‌سربردن که بدخویی پیری نیز که در این مدت فرا رسیده بود، برآن افزوده شده بود، او را مردی کاملا نالایق ساخته بود، و حال آنکه در سرزمین اتریش حفظ مقامی مهم بی‌داشتن نوعی استعداد که لازمهٔ ادارهٔ کند و پیچیده، اما بسیار عاقلانهٔ این دستگاه کهنسال سلطنتی است، امکان‌پذیر نیست. خبط و خطاهای فاحش مارکی دل دونگو کارمندان را از کوره به‌در می‌برد و حتی جریان کارها را متوقف می‌کرد. سخنان او که از سرسپردگی بیش از حد او به‌دستگاه اتریش حکایت می‌کرد مردم را که دولت می‌خواست در خواب غفلت فرو روند، تحریک می‌کرد. سرانجام روزی اطلاع یافت که اعلیحضرت از روی لطف تقاضای استعفایش را از شغل دولتی پذیرفته است و مقام دومین کاخسالار بزرگ کشور پادشاهی لومبارد ونیز[1] را به‌او تفویض کرده است. مارکی ازبیعدالتی بیرحمانه‌ای که‌درحق اورواداشته‌بودند سخت خشمگین شد و او که آن همه از آزادی مطبوعات متنفر بود نامه‌ای را که به دوستی نوشته بود چاپ کرد. و بالاخره به امپراتور نوشت که وزیرانش به او خیانت می‌کنند و ژاکوبنهایی بیش نیستند. او پس از انجام دادن این کارها با دلی غمگین به کاخ گریانتا بازگشت. او تسلای خاطری یافت.

پس از سقوط ناپلئون بعضی از شخصیتهای مقتدر میلان عده‌ای رابرآن داشتند که کنت «پرینا»[2]، وزیر سابق پادشاه ایتالیا را که از مردان بسیار شایسته بود، در کوچه به‌باد کتک بگیرند. کنت پی‌یترانرا برای نجات دادن زندگی او زندگی خود را به‌خطر انداخت، اما وزیر به‌ضرب چتر کشته شد و این شکنجه پنج ساعت به‌طول انجامید. کشیشی که مارکی دل دونگو پیش او به گناهان خود اعتراف می‌کرد، می‌توانست با بازکردن در آهنی کلیسای «سان جووانی»[3] که وزیر بدبخت را در برابر آن برزمین می‌کشیدند و حتی لحظه‌ای در جوی آبی که در

۱ـ نامی است که در روز ۷ آوریل ۱۸۱۵ پس از سقوط امپراتوری ناپلئون در ایتالیا، به متصرفات اتریشی ایتالیا داده شد و شامل لمباردی و ونیز بود. ـ م.

۲ـ Prina ۳ـ San Giovanni

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وسط کوچه بود، رها کرده بودند، نجات بدهد، اما او طعنه‌زنان از باز کردن در آهنی کلیسا خودداری کرد وشش ماه بعد مارکی این خوشبختی‌را پیدا کرد که وسیلهٔ ترفیع مقام خوبی برای او بشود.

مارکی از شوهر خواهر خود کنت پی‌یترانرا نفرت داشت. کنت با اینکه بیش از پنجاه لویی درآمد نداشت، دل این را داشت که بسیار راضی باشد و بر آن بود که به آنچه که در همهٔ عمر خود دوست می‌داشت وفادار بماند و این گستاخی را داشت که روح عدالت را که در آن کسی را بردیگری رجحانی نیست بستاید و مارکی آن را ژاکوبن‌گری بیشرمانه می‌نامید. کنت از قبول خدمت به اتریش خودداری کرده بود و سزای این خودداری را به او نشان دادند. چند ماهی پس از کشته شدن پرینا، همان کسانی که آدمکشان را اجیر کرده بودند حکم به‌زندان انداختن کنت را به‌دست آوردند. بدین سبب زن او، کنتس، گذرنامه‌ای گرفت و اسبهای پستی خواست تا به‌وین برود و حقیقت را به‌امپراتور بگوید. قاتلان پرینا ترسیدند و یکی از آنها که پسرعموی خانم پی‌یترانرا بود نیمه‌شب ساعتی پیش از حرکت او به‌وین آمد و حکم آزادی شوهرش را به‌دستش داد. فردای آن روز نیز ژنرال اتریشی کنت پی‌یترانرا را به‌نزد خود خواند و با تمام احترامات ممکن او را به‌حضور پذیرفت و او را مطمئن کرد که حقوق بازنشستگی او فوراً و به شایسته‌ترین وجهی پرداخت خواهد شد. ژنرال «بوبنا»[1]ی دلیر که مردی هوشمند و پاکدل بود، از کشته‌شدن پرینا و زندانی شدن کنت به‌نظر بسیار شرمنده می‌آمد.

پس از این تندباد که به‌ارادهٔ استوار کنتس رفع شد، زن و شوهر با حقوق بازنشستگی که به توصیهٔ ژنرال بوبنا در پرداخت آن تأخیری روی نمی‌داد، به زحمت زندگی می‌کردند.

خوشبختانه، چنین اتفاق افتاده بود که از پنج یا شش سال باز، کنتس با مردی جوان و بسیار توانگر دوستی بسیار پیدا کرده بود که از دوستان یکدل کنت هم بود و او زیباترین کالسکه‌ای که ممکن بوددر میلان پیدا شود و نیز لژ خود در تئاتر «سکالا[2]» و کاخ ییلاقی خود رادراختیار آنان می‌نهاد. لیکن کنت شجاعت خود را فراموش نکرده بود و روحی بخشنده داشت و به‌آسانی از جا درمی‌رفت

۱ـ Bubna ۲ـ Scala

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و آنگاه از گفتن سخنانی عجیب خودداری نمی‌کرد. روزی که با جوانان به‌شکار رفته بود یکی از آنان که در زیر پرچمهای دیگری خدمت کرده بود، شجاعت سربازان جمهوری این سوی آلپ را به‌مسخره گرفت، کنت سیلیی به‌صورتش نواخت، چیزی نگذشت که میان آنها جنگ درگرفت و کنت، که در میان همهٔ این جوانان تنها بود و هواداری نداشت کشته شد. دربارهٔ این نوع دوئل سخن بسیار گفته شد و کسانی که در آن شرکت داشتند تصمیم گرفتند که به‌سویس سفر کنند.

این شهامت مسخره که آن را تسلیم می‌نامند، شهامت احمقی که بی‌آنکه حرفی بزند می‌گذارد به‌دارش بزنند، به‌هیچ روی با طبع کنتس سازگار نبود. او که از کشته شدن شوهر خود خشمگین بود، دلش می‌خواست که «لیمرکاتی»[1] جوان توانگری که دوست صمیمیش بود، نیز به هوس سفر به‌سویس بیفتد و تیری یا سیلیی به قاتل کنت پی‌یترانرا بزند.

لیمرکاتی این نقشه را سخت مسخره یافت و کنتس دریافت که نفرت عشقی را که از این جوان دردل داشته است کشته است. پس توجه خود را به لیمرکاتی دوچندان کرد. می‌خواست عشق او را برانگیزد و بعد ناگهان رهایش کند و نومیدش گرداند. برای اینکه این نقشهٔ انتقام در فرانسه قابل فهم باشد می‌گویم که در میلان، سرزمینی بسیار دور از کشور ما، هنوز هم ممکن است مردم با عشق به نومیدی کشانده شوند. کنتس که در جامهٔ عزای خود همهٔ رقیبان خود را خیلی آسان تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد به‌دلربایی از جوانانی که از طبقهٔ بالای اجتماع بودند پرداخت و یکی از آنان، کنت ن... که همیشه گفته‌بود که لیمرکاتی برای زنی چنان ظریف و هوشمند کمی سنگین و کمی غیرطبیعی است، عاشق دیوانهٔ کنتس شد. کنتس به لیمرکاتی نوشت:

«آیا می‌خواهید که یک بار چون مردی هوشمند اقدام کنید؟ فکر کنید که شما هرگز مرا نشناخته‌اید.

شاید با مختصر اکراهی کنیز بسیار ناچیز شما باشم.»

«جینا پی‌یترانرا»

لیمرکاتی پس از خواندن این نامه به یکی از کاخهای خود رفت. عشقش به هیجان آمد و دیوانه شد و از پریشان کردن مغز خود سخن به‌میان آورد، چیزی که

۱ـ Limercati

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در کشورهایی که به‌جهنم اعتقاد دارند رسم نبود. فردای روزی که به ییلاق رسید نامه‌ای به کنتس نوشت و پذیرفتن درخواست همسری و دویست هزار لیره درآمد خود را به‌وی پیشنهاد کرد. کنتس نامهٔ او را بی آنکه بگشاید به وسیلهٔ پادو کنت ن... پس فرستاد. بدین سبب لیمرکاتی سه‌سال در املاک خود به‌سربرد و هردو ماه یک بار به میلان بازمی‌گشت، لیکن هرگز دل ماندن در آن جا را پیدا نمی‌کرد و همهٔ دوستانش را با شرح عشق آتشین خود به کنتس و تفصیل مهربانیهایی که وی پیشتر به او می‌کرده است، خسته و کسل می‌کرد. در اوایل می‌گفت که کنتس با کنت ن... خود را نابود می‌کند و چنین رابطه‌ای به آبروی او لطمه می زند.

حقیقت این است که کنتس هیچ نوع عشقی به کنت ن... نداشت و این راز را پس از اطمینان کامل یافتن از نومیدی لیمرکاتی به او ابراز کرد. کنت که مردی آدابدان بود از وی درخواست کرد که این حقیقت تلخ را که با وی در میان نهاده است فاش نکند و به گفتهٔ خود افزود که: «هرگاه شما لطف خود را دربارهٔ من به نهایت برسانید و مرا باز هم با همهٔ آداب ظاهری که به عاشقی موفق روا می‌دارند به‌خانهٔ خویش بپذیرید شاید بتوانم جای شایسته‌ای برای خود پیدا کنم!»

کنتس پس از این اظهار قهرمانانه دیگر از اسبان و لژ تئاتر کنت ن... استفاده نکرد. اما او پانزده سال بود که به باشکوهترین زندگیها خو گرفته بود: او می‌بایست این مسألهٔ دشوار و یا بهتر بگوییم این مسألهٔ لاینحل را حل بکند که با هزاروپانصد فرانک حقوق بازنشستگی در میلان زندگی بکند. کاخ خود را ترک گفت و در طبقهٔ پنجم خانه‌ای دو اتاق اجاره کرد. همهٔ نوکرها و کلفتهای خود و حتی خدمتکار اتاق خود را جواب کرد. به‌جای این خدمتکار پیرزن فقیری کارهای خانه‌اش را انجام می‌داد. این فداکاری در واقع بسی کمتر از آنچه در دیدهٔ ما می‌نماید قهرمانانه و دشوار بود، زیرا در میلان فقر را ریشخند نمی‌کنند وبنابراین برای نفوس هراسان چون بدترین دردها نمی‌نماید. چند ماهی پس از این فقر بزرگوارانه، که در محاصرهٔ نامه‌های پیاپی لیمرکاتی وحتی کنت ن... که او نیز می‌خواست با وی ازدواج بکند، بود، تصادفاً مارکی دل دونگو، که معمولا خستی نفرت‌انگیز داشت، بدین اندیشه افتاد که ممکن است دشمنانش از فقر خواهرش شاد شوند. چطور! کار یک دل دونگو آن‌قدر زار شده است که باید با حقوق بازنشستگیی زندگی کند که دربار وین، که او آن همه از آن ناخشنود است،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به بیوهٔ ژنرالها می‌دهد!

مارکی به‌خواهر خود نوشت که‌در کاخ گریانتا، آپارتمانی و مستمریی شایستهٔ خواهرش در انتظار اوست. روح بیقرار کنتس با شور و شوق بسیار فکر این شیوهٔ تازهٔ زندگی را پذیرفت. بیست سال بود که او در این کاخ احترام‌انگیز زندگی نکرده بود، کاخی که در میان درختان کهنسال بلوط که در دوران «سفورس[1]» نشانده شده بود، سربرافراشته بود. او با خود می‌گفت: «من در آنجا آسایش خواهم یافت و آیا این برای زنی به‌سن و سال من خوشبختی نیست؟ (چون سی‌ویک سال داشت چنین می‌پنداشت که به‌سن بازنشستگی رسیده است) سرانجام در کنار این دریاچهٔ عالی، جایی که به‌دنیا آمده‌ام، زندگی خوش و آرامی در انتظار من است.»

من نمی‌دانم که او اشتباه می‌کرد یا نه، لیکن چیزی که حتمی است این است که این روح پرشور که با چنان بی‌اعتنایی دوثروت بزرگ را پس زد، به کاخ گریانتا خوشبختی آورد. دوبرادرزاده‌اش از خوشحالی سرازپای نمی‌شناختند. مارکیز او را در آغوش کشید و گفت: «تو روزهای خوش جوانی مرا بمن بازآورده‌ای! من یک روز پیش از آمدن تو خود را صدساله می‌پنداشتم!».

کنتس با فابریس به‌بازدید همهٔ جاهای دیدنی و دل‌انگیز نزدیک گریانتا، که مورد ستایش فراوان جهانگردان بود، آغاز کرد: ویلای «ملزی[2]»، در آن سوی دریاچه و روبروی کاخ، که بر دریاچه مشرف است؛ بالاتر از آن، جنگل مقدس «سفوندراتا[3]»؛ و دماغهٔ گستاخی که دو شاخهٔ دریاچه را از هم جدا می‌کند: شاخهٔ بسیار زیبای «کوم» و شاخه‌ای که به سوی «لکو[4]» می‌رود و بسیار گرفته و عبوس است، مناظر عالی و پرلطفی که نامدارترین جای جهان یعنی خلیج ناپل با آن برابری می‌کند ولی از آن برتر نیست. کنتس با لذت بسیار خاطره‌های اوایل جوانی خود را در آنجا باز می‌یافت و آنها را با احساسات کنونی خویش مقایسه می‌کرد و با خود می‌گفت: «دریاچهٔ کوم به‌هیچ روی چون دریاچهٔ ژنو در میان قطعات بزرگ زمین‌های محصور که به‌بهترین شیوه‌ای در آنها زراعت می‌شود و آدمی را به یاد پول و سفته‌بازی می‌اندازد قرار نگرفته است. در این جا به‌هر سو

۱ـ Sforse، به‌ایتالیایی سفورتزا Sforza. ـ م.

۲ـ Melzi ۳ـ Sfondrata ۴ـ Lecco

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌نگرم تپه‌هایی به ارتفاعات مختلف می‌بینم که پوشیده است از بیشه‌هایی که درختان آنها طبیعت را به تصادف نشانده است و هنوز دست بشر آنها را تباه نکرده و ناچار نکرده است که «سود بدهد!». من در میان این تپه‌ها که همه اشکالی جالب و دیدنی دارد و با شیبهایی بس شگفت‌انگیز به‌سوی دریاچه فرود می‌آید، می‌توانم همهٔ دنیاهای خیالی را که تاس و آریوست توصیف کرده‌اند، دربرابر خود مجسم کنم. در اینجا هرچیزی شریف و لطیف است، هرچیزی از عشق سخن می‌گوید و چیزی نیست که زشتیها و ناهنجاریهای تمدن را به‌خاطر بیاورد. دهکده‌هایی که در نیمه‌راه شیب تپه‌ها، در میان درختان بزرگ پنهان گشته‌اند و منارهٔ ناقوس کلیسای آنها با معماری دل‌انگیز خود، بر فراز توک درختان سربرافراشته است. اگر در جاهایی کشتزار کوچک چندی به پهنای پنجاه‌پا، بیشهٔ درختان بلوط یا گیلاسهای وحشی راقطع می‌کند، در عوض دیدهٔ خشنود می‌بیند که گیاهان در آنجا نیرومندتر و شادابتر از هرجای دیگر رشد می‌کند. در آن سوی این تپه‌ها که قله‌هاشان عزلتگاههایی را عرضه می‌کنند که آدم دلش می‌خواهد در آنها زندگی کند دیدهٔ شگفت‌زده به ستیغهای کوههای آلپ می‌افتد که همیشه پوشیده از برف است و قیافهٔ گرفته و عبوس آنها آدمی‌را به یاد بدبختیهای زندگی می‌اندازد و این برای افزون گشتن خوشی و لذت دم حاضر لازم است. صدای ناقوس دهکدهٔ کوچکی که در زیر درختان پنهان گشته است از دور برمی‌خیزد و خیال را برمی‌انگیزد: این صدا با تماس با آب نرمتر می‌شود و طنین افسردگی و تسلیم مطبوعی به‌خود می‌گیرد و چنین می‌نماید که به آدمی می‌گوید: «زندگی درگریز است، دربرابر خوشیی که پیش می‌آید سختگیر مباش، بشتاب و از آن بهره‌مند شو!». زبان این جاهای دلفریب که در هیچ جای جهان مانندندارد، دل شانزده‌سالگی کنتس را به‌وی بازگردانید. او نمی‌توانست بفهمد که چگونه توانسته است سالهای بسیار بی‌آنکه دریاچه را ببیند، زندگی کند. با خود می‌گفت: «آیا خوشبختی در آغاز پیری پناهگاهی خواهد یافت!». اوزورقی خرید که فابریس و مارکیز و او آن را با دست خود آراستند، زیرا هیچیک از آنان با اینکه در با شکوهترین خانه‌ها و توانگرترین خانواده‌ها زندگی می‌کردند، پولی نداشتند. مارکی دل دونگو از روزی که مغضوب شده بود دبدبه و کبکبهٔ اشرافی خود را دوچندان کرده بود و مثلا برای به‌دست آوردن ده‌پا خاک در روی دریاچه،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در نزدیکی خیابان معروف درختان چنار، در کنار «کادنابیا[۱]» دستور ساختن سدی را داده بود که هزینهٔ آن را تا هشتادهزار فرانک برآورد کرده بودند. در انتهای سد، کلیسای کوچکی دیده می‌شد که آن را از روی نقشه‌های مارکی «کاگنولا[۲]»ی نامدار، با قطعات بزرگ سنگ خارا ساخته‌بودند و در این کلیسا، «مارکزی»، پیکرتراش عامه‌پسند میلان، برای او گوری ساخته بودکه‌بنا بود نقشهای برجسته بسیار کارهای نیک اجداد او را نشان بدهد.

مارکزین «آسکانی[۳]»، برادر بزرگ فابریس، خواست درگردشهای خانمها به آنها بپیوندد، لیکن عمه‌اش آب به موهای پودرزدهٔ او می‌پاشید و هرروز حیله‌ای برای بهم زدن قیافهٔ جدی و موقر او پیدا کرد، تا سرانجام توانست آن گروه پرنشاط را از دیدن چهرهٔ چاق و رنگ‌پریدهٔ او که در برابرش جرأت خندیدن نداشت، رهایی بخشد. او را جاسوس پدرش مارکی می‌دانستند و ناچار بودند که ملاحظهٔ آن خودکامهٔ سختگیر را که از روز مستعفی شدن اجباری خود، همیشه عصبانی بود، بکنند. آسکانیا سوگند خورد که از فابریس انتقام بگیرد.

طوفانی شد و آنان در خطر افتادند و با اینکه از لحاظ پول بی‌نهایت در مضیقه بودند به دو قایقران باگشاده‌دستی بسیار پول دادند تا چیزی در این‌باره به‌مارکی نگویند. مارکی به‌آنان که دو دخترش را همراه برده بودند بدخلقی بسیار نشان داده بود. یک باردیگرهم با طوفان روبرو شدند. طوفانهای این دریاچهٔ زیبا هراس‌انگیز و ناگهانی و نامنتظر است. ناگهان تندبادهایی از دو کوه بزرگ که در دو جهت مخالف قرار دارند بیرون می‌آیند و برفراز دریاچه با هم به پیکارمی‌پردازند. کنتس خواست که در میان گردباد و غریو تندر از قایق پیاده شود، می‌پنداشت که هرگاه برتخته‌سنگ دور افتاده‌ای در میان دریاچه که به‌بزرگی اتاقکی بود، قرار بگیرد شاهد منظرهٔ عجیبی خواهد بود و خود را از هرسو در محاصرهٔ موجهای خشمگین خواهد دید، لیکن در آن دم که‌می‌خواست از قایق به روی تخته‌سنگ بپرد در آب افتاد. فابریس هم برای رهانیدن او در آب پرید و آب هردو را به نقطهٔ دوری کشانید. بیگمان غرق شدن در آب هیچ هم زیبا نیست لیکن ملال غفلتاً از کاخ فئودالی رانده شده بود. کنتس مفتون خوی سادهٔ پدر بلانس و کار او در زمینهٔ ستاره‌بینی شده بود. او با پول کمی که پس از

۱ـ Cadenabia ۲ـ Cagnola ۳ـ Marchesi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خریدن قایق برایش باقی مانده بود تلسکوپ کوچکی خرید که آن را به‌تصادف دیده بود و تقریباً هرشامگاه با دخترهای برادرش و فابریس بربام یکی از برجهای گوتیک کاخ جای‌می‌گرفت. فابریس دانشمند گروه به‌شمار می‌رفت. آنان در آنجا دور از چشم جاسوسان ساعتهای بسیاری را در خوشی و شادمانی می‌گذرانیدند.

باید اعتراف کرد که روزهایی پیش می‌آمد که در آنها کنتس کلمه‌ای با کسی حرف نمی‌زد و در رؤیایی تیره و تار فرو می‌رفت. او بیش از آن هوش و خرد داشت که گاهگاهی از مبادله نکردن اندیشه‌ها؛ احساس ملال نکند. لیکن فردای آن روز دوباره چون روز پیش می‌خندید. این تأثرات تیره را شکوه و ناله‌های زن برادرش، مارکیز، در روح او که طبیعتی پرجنب و جوش داشت برمی‌انگیخت.

مارکیز فریاد می‌زد: «آیا ما آنچه راکه از جوانیمان باقی مانده است در این کاخ غم‌انگیز خواهیم گذراند؟»

او پیش از آمدن کنتس حتی جرأت برزبان آوردن چنین تأسفهایی‌را هم نداشت.

زمستان ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۵ را بدین گونه به‌سربردند. کنتس با همهٔ تنگدستی خود دوبار به‌میلان رفت و چندروزی در آنجابود. منظور دیدن باله‌ای بود عالی از «ویگانو[1]» که در تئاتر سکالا نمایش می‌دادند. مارکی مخالفتی نمی‌کرد که زنش همراه خواهرش برود. آنها با هم می‌رفتند و مستمری مختصر را می‌گرفتند و این بیوهٔ تنگدست ژنرال این سوی آلپ بود که چند سکه‌ای به مارکیز بسیار توانگر قرض می‌داد. در این گردش به آنان بسیار خوش می‌گذشت. دوستان دیرین خود را به‌شام دعوت می‌کردند و چون بچه‌های واقعی دل خود را با خندیدن به‌هرچیزی تسکین می‌دادند. این نشاط ایتالیایی سرشار از هیجان و بلهوسی غم تیره‌ای راکه نگاههای مارکی و پسر بزرگش درگریانتا به‌دور و برآنها می‌پراکند، از یاد آنان برد. فابریس تازه شانزده ساله شده بود وظیفهٔ سرورخانه را به خوبی انجام می‌داد.

در ۷ مارس ۱۸۱۵ بانوان دو روز بود از مسافرت فرحبخش کوچک خود به‌میلان، بازگشته بودند و در خیابان چنارها که بتازگی تا کرانهٔ دریاچه کشیده

۱ـ Vigano

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شده بود، قدم می‌زدند. قایقی که از سوی کوم می‌آمد، پیدا شد که علامتهای عجیبی می‌داد. یکی از عمال مارکی به روی سد پرید و گفت: «ناپلئون در خلیج خُوان[1]، پیاده شده است» اروپا آن قدر ساده بود که از این پیشامد به حیرت افتاد، لیکن مارکی دل‌دونگو از شنیدن این خبر متعجب نشد. او نامه‌ای سرشار از مهر قلبی به‌سرور خود نوشت و استعدادها و میلیونها ثروت خود را در اختیار او قرار داد و تکرار کرد که وزیرانش ژاکوبنهایی هستند که با توطئه‌گران پاریس ساخته‌اند.

در هشتم مارس در ساعت شش بامداد مارکی جامهٔ رسمی برتن کرده و همهٔ مدالها و نشانهای خود را زیب سینه‌اش کرده بود. پسر بزرگش پیشنویس سومین نامهٔ سیاسی او را تقریر می‌کرد تا او بنویسد، واو با متانت بسیار آن را با خط خوش خود بر کاغذی که به‌تمثال زرین اعلیحضرت امپراتور اتریش آراسته شده بود می‌نوشت. در همین دم فابریس در نزد کنتس پی‌یترانرا بود وی گفت:

ـ من حرکت می‌کنم و می‌روم و به‌امپراتور فرانسه، که شاه ایتالیا هم است می‌پیوندم. او به‌شوهر تو محبت بسیار داشته است. من از راه سویس می‌روم. دیشب در «مناجو[2]» دوست من «وازی[3]»، فروشندهٔ گرمامسنج، گذرنامهٔ خود را به من داده است. حالا چند ناپلئون بمن بده! چون من خودم بیش از دو ناپلئون ندارم، اما اگر لازم باشد پای پیاده خواهم رفت.

کنتس از شادی و نگرانی به‌گریه افتاد. دستهای فابریس راگرفت و فریاد زد: «خدایا! چرا باید چنین فکری به‌سر تو بزند!» آنگاه از جای برخاست و رفت و از گنجهٔ زیر جامه‌های خود کیسهٔ کوچک مرواریددوزی شده‌ای راکه به‌دقت در آن پنهان کرده بود، بیرون آورد، دار و ندار او در این دنیا همان کیسه بود و بس. به‌فابریس گفت:

ـ بگیر! اما ترا به‌خدا خودت را به‌کشتن نده! اگر تو از دست ما بروی برای من و مادر بدبخت تو چه باقی می‌ماند. اما دوست بیچاره‌ام، لازم است دربارهٔ ناپلئون بگویم که برای او امکان موفقیت نیست، آقایان می‌دانند که چگونه او را از میان بردارند. مگر هفت روز پیش در میلان داستان بیست‌وسه نقشهٔ قتلی راکه با متانت بسیار برایش کشیده بودند واو تنها به‌معجزه از آنها جان سالم بدربرد،

۱ـ Juan ۲ـ Menagio ۳ـ Vasi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نشنیدی؟ و این در موقعی بود که او در اوج قدرت بود و تو دیدی که دشمنان ما ارادهٔ کشتن او را کرده‌اند. پس از رفتن او فرانسه دیگر چیزی نبود!

کنتس به‌لحنی بسیار پرهیجان دربارهٔ آینده‌ای‌که در انتظار ناپلئون بود با فابریس سخن می‌گفت. می‌گفت:

ـ من با موافقتی که با رفتن و پیوستن تو به او می‌کنم، گرامی‌ترین کسی را که در این جهان دارم فدا می‌کنم.

اشک دیدگان فابریس را پر کرد. او کنتس را در آغوش گرفت و اشک ریخت، لکن تصمیمی که به رفتن داشت، حتی لحظه‌ای هم متزلزل نشد. او با هیجان و شوری مهرآمیز برای دوست بسیار گرامی خود همهٔ دلایل گرفتن چنین تصمیمی را شرح داد که در نظر ما بسیار خنده‌دار است:

ـ دیروز عصر هفت دقیقه به‌ساعت شش مانده، به‌طوری که می‌دانی در ساحل دریاچه در خیابان چنارها در پایین «کازا سوماریوا[1]»قدم می‌زدیم و به سوی جنوب می‌رفتیم. در آنجا بود که من نخستین بار قایقی را که از کوم می‌آمد و خبر بسیار مهمی با خود می‌آورد، دیدم. بی‌آنکه به‌فکر امپراتور باشم به آن قایق نگاه می‌کردم و تنها به سرنوشت کسانی که می‌توانند مسافرت کنند رشک می‌بردم که ناگهان به‌هیجانی ژرف دچار شدم. قایقی به‌خشکی رسید. کارگزار پدرم آهسته با او حرف زد. رنگ از روی پدرم پرید و ما را به کناری کشید تا از «خبر وحشتناک» آگاهمان کند. من به‌طرف دریاچه برگشتم، اما منظوری جز این نداشتم که اشکهایی را که از شادی از دیدگانم می‌ریخت، پنهان دارم. ناگهان در آسمان، در ارتفاعی بسیار، در سمت راست خود چشمم به‌عقابی افتاد، پرندهٔ ناپلئون. او پروازی شاهانه داشت وبه سوی سویس و بیگمان از آنجا به سوی پاریس پرواز می‌کرد. من در همان دم با خود گفتم: «من هم چون عقابی تیزپر از سویس گذر می‌کنم و می‌روم و چیزی بسیارکوچک یعنی یاری بازوان ناتوانم را به این مرد بزرگ تقدیم می‌کنم. این تنها چیزی است که می‌توانم به او تقدیم کنم؟ او خواسته است که به ما میهنی بدهد و شوهر عمهٔ مرا دوست می‌داشته است. در آن دم که هنوز عقاب را می‌دیدم به سببی نامعلوم اشکم خشک شد و دلیل اینکه این اندیشه را خداوند دردل من انداخته است این است که در همان دم

۱ـ Casa Sommariva

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌چون و چرا تصمیم خود را گرفتم و وسایل انجام دادن این سفر را پیدا کردم. در یک چشم بهمزدن همهٔ غصه‌هایی که چنانکه تو هم می‌دانی زندگیم را خاصه در روزهای یکشنبه زهرآگین می‌کنند، گویی با وزش یک نسیم خدایی از بین رفت و من تصویر بزرگ ایتالیا را دیدم که در لجن‌زاری که آلمانیان او را در آن انداخته‌اند، قد برافراشت[1] و بازوان خسته و کوفته و زنجیر شده را به‌سوی شاه و رهانندهٔ خود برافراشت. با خود گفتم: من که پسر هنوز ناشناختهٔ این مادر بدبختم، می‌روم، تا در کناراین مرد بمیرم یا پیروز شوم، مردی که تقدیر او را برانگیخته است تا لکهٔ تحقیرهایی را که حتی برده‌ترین و فرومایه‌ترین ساکنان اروپا به‌ما روا می‌دارند، از دامنمان پاک کند.

آنگاه به کنتس نزدیکتر شد و دیدگان خود را که شراره از آنها می‌جست، به‌وی دوخت و به‌صدایی آهسته به گفتهٔ خود چنین افزود: «تو می‌دانی، که مادرم در زمستانی که من بدنیا آمدم به‌دست خود درکنار چشمهٔ بزرگی که در جنگل دو فرسنگی اینجاست، نهال بلوطی کاشته است. خواستم پیش از دست زدن به‌هرکاری بروم و آن را ببینم. با خود گفتم: «هنوز چیزی از بهار نگذشته است! اگر درخت من برگ آورده باشد، آن را برای خود به‌فال نیک خواهم گرفت. من هم باید از این حال خمود که در این کاخ سرد و بیروح دارم و در نتیجهٔ آن نیرویم تحلیل می‌رود، بیرون بیایم. آیا به‌نظر تو این دیوارهای کهنهٔ سیاه شده که امروز مظهر استبداد است و دیروز وسیلهٔ آن بود، تصویر راستین از زمستانی غم‌انگیز نیست؟ این دیوارها برای من چون زمستانی است برای درخت من! باور می‌کنی، جینا، که دیشب وقتی که در ساعت هفت‌ونیم به‌پای درخت بلوط خود رسیدم، دیدم که درخت برگ کرده بود، برگهای کوچک زیبایی که برای این موقع سال بسیار بزرگ بود! من بی‌آنکه آسیبی به آنها برسانم غرق بوسه‌شان کردم. زمین اطراف درخت محبوبم را با احترام بسیار بیل زدم ناگهان دلم سرشار از شوری تازه شد و از کوه گذشتم و خود را به «مناجو» رسانیدم: من برای رفتن به سویس به گذرنامه‌ای احتیاج داشتم. زمان شتابان گذشته بود و من چون خود را دم در

۱ـ در این جا جوانی پرشور سخن می‌گوید و اشعار نامدار مونتی (Monti) را به نثر ترجمه می‌کند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خانهٔ وازی یافتم ساعت یک بامداد بود. فکر می‌کردم که باید خیلی دربزنم تا او بیدار شود، اما او با سه‌تن از دوستان خود بیدار وسرپا بود. با نخستین کلمه‌ای که از دهان من بیرون آمد او فریاد زد: «آه! تو می‌روی و به‌ناپلئون می‌پیوندی!» و خود را به‌گردنم آویخت. دیگران نیز چون او مرا با شور و هیجان بسیار در آغوش گرفتند ویکی از آنان گفت: «حیف که زن گرفتم!»

بانو پی‌یترانرا، اندیشناک شده بود؛ می‌پنداشت که باید کلمه‌ای چند به اعتراض برزبان براند. هرگاه فابریس کوچکترین تجربه‌ای داشت به‌خوبی می‌دید که کنتس به‌دلایلی که به‌عجله برای انصراف او می‌گوید اعتقاد ندارد، لیکن او به‌جای تجربه اراده داشت و حتی حاضر نشد که به‌آنها گوش بدهد و کنتس سرانجام ناچار شد به‌این بسنده کند که از او قول بگیرد اقلا نقشهٔ خود را با مادرش در میان بگذارد.

فابریس با نوعی بزرگواری قهرمانانه گفت: «او این را به‌خواهرانم می‌گوید و این زنها بی‌آنکه خود بخواهند مرا لو می‌دهند!»

کنتس که در میان اشکهای خود می‌خندید گفت: «دربارهٔ جنس لطیف که مایهٔ خوشبختی شما خواهد شد با احترام بیشتری حرف بزنید؟ مردها هیچگاه از شما خوششان نمی‌آید، شما برای کسانی که روح و احساس شاعرانه ندارند، بی‌اندازه آتشین هستید!»

مارکیز چون از تصمیم عجیب پسر خود خبردار شد، سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. او این نقشه را قهرمانانه نمی‌پنداشت و از این روی هرچه از دستش برمی‌آمد کرد تا او را از رفتن بازدارد، لیکن چون اطمینان یافت که جز دیوارهای زندان در جهان هیچ قدرتی نمی‌تواند او را از رفتن باز دارد، اندک پولی که داشت به‌وی بخشید و سپس بیاد آورد که شب پیش مارکی هفت یا ده‌دانه الماس کوچک به او داده است که آنها را درمیلان بدهد برانگشتری بنشانند. در آن دم که کنتس این الماسها رابه لباس قهرمان داستان ما می‌دوخت، خواهران فابریس به‌نزد مادرشان آمدند. فابریس سکه‌های ناپلئونی را به آن زنان بیچاره پس می‌داد. خواهران او از تصمیم او چنان به‌شور آمدند و با چنان شادی پرسروصدایی به‌بوسیدن او پرداختند که او چند دانه الماس راکه هنوز پنهان نشده بود، به‌دست گرفت و خواست که پیدرنگ روی براه بنهد! به‌خواهران خود گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ شما بی‌آنکه خود بخواهید مرا لو می‌دهید! حالا که من این همه پول دارم، بردن لباس بیفایده است. هرجا بروم لباس پیدا می‌شود!

فابریس آنان را که برای او بسیار گرامی بودند درآغوش کشید و بوسید و بی‌آنکه به‌اتاق خود بازگردد روی به‌راه نهاد. از ترس اینکه سوارانی سردرپی او نهاده باشند، چنان تند حرکت می‌کرد که شامگاه همان روز به «لوگانو[1]» رسید. اکنون به لطف پروردگار در یک شهر سویسی بود و دیگر ترسی نداشت که در جادهٔ خلوت ژاندارمهایی از مزدوران پدرش گریبانش را بگیرند. از آن شهر نامهٔ زیبایی به‌پدرش نوشت، کاری حاکی از ضعف بچگانه که خشم مارکی را نسبت به خود قوام بخشید. فابریس با کالسکهٔ پستی حرکت کرد، از «سن گوتار[2]» گذشت، به‌سرعت مسافرت می‌کرد. از «پونتارلیه[3]» وارد خاک فرانسه شد. امپراتور در پاریس بود. بدبختیهای فابریس از اینجا آغاز شد. او با این تصمیم قاطع روی به‌راه نهاد که با امپراتور حرف بزند؛ هیچ به‌فکرش نرسیده بود که انجام گرفتن این تصمیم تاچه اندازه دشوار است. در میلان او می‌توانست روزی ده‌بار پرنس اوژن را ببیند و با او حرف بزند. در پاریس هربامداد به حیاط کاخ «تویلیری[4]» می‌رفت و در بازدید ناپلئون از آنجا حضور پیدا می‌کرد، لیکن هرگز نتوانست به امپراطور نزدیک بشود. قهرمان داستان ما می‌پنداشت که همهٔ فرانسویان چون او از خطر بسیار بزرگی که میهنشان را تهدید می‌کرد، سخت به‌هیجان آمده‌اند. او در سر میز غذای مهمانسرایی که در آن فرود آمده بود، به‌هیچ روی تصمیم خود و اخلاصی را که به‌امپراتور داشت از کسی پنهان نمی‌کرد. او در آنجا با جوانانی چند که مهربان و دوست‌داشتنی و بس بیش از او شور و هیجان نشان می‌دادند، آشنا شد، لیکن آنان در اندک مدتی همهٔ پولهایی را که داشت از او ربودند. خوشبختانه او از روی تواضع محض از الماسهایی‌که مادرش به او داده بود، به‌آنان چیزی نگفته بود. بامداد شبی که در باده‌نوشی افراط کرده بود چون دریافت که یارانش دارونداراش را زده‌اند، دو اسب زیبا خرید ویکی از مهتران اسبفروش را که در سابق سرباز بوده است به‌نوکری خود استخدام کرد وبا دلی سرشار از تنفر نسبت به پاریسیان جوان شیرین بیان به‌راه

۱ـ Lugano ۲ـ Saint Gothard ۳ـ Pontarlier

۴ـ Tuileries

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

افتاد ورفت تا به ارتش بپیوندد. او جز این چیزی نمی‌دانست که ارتش در حوالی «موبوژ[1]» گرد می‌آید. تازه به مرز رسیده بود که ماندن در خانه و نشستن و گرم شدن در برابر بخاری را در موقعی که سربازان در بیرون اردو زده‌اند خنده‌دار یافت. و هرچه نوکرش، که از عقل سلیم بی‌بهره نبود به او گفت، گوش نکرد و دوید و در دورترین نقطهٔ مرز بلژیک وارد اردوگاه شد. چون به‌نخستین گردان که در کنار جاده مستقر شده بود، رسید، سربازان به آن جوان بورژوا که جامه‌اش کوچکترین شباهتی به جامهٔ نظامی نداشت، نگریستن گرفتند. شب فرا رسیده بود وبادی سرد می‌وزید. فابریس به آتشی نزدیک شد و از سربازانی که دور آن گردآمده بودند خواست که پولی از او بگیرند و او را هم به‌میان خود بپذیرند. سربازان خاصه به‌شنیدن کلمهٔ پول حیرت‌زده به‌همدیگر نگاه کردند و با مهربانی جا برایش در کنار آتش باز کردند و نوکر او پناهگاهی ساخت، اما ساعتی بعد استوار دوم هنگ به‌آنجا آمد و سربازان رفتند و او را از ورود جوان بیگانه‌ای که فرانسه را هم به زحمت حرف می‌زند آگاه کردند. استوار هنگ از فابریس پرسشهایی کرد و او به‌لحنی که تولید بدگمانی بسیار می‌کرد با او از دلبستگی خود به امپراتور سخن گفت و در نتیجه درجه‌دار از او خواهش کرد که با او به‌نزد سرهنگ که قرارگاهش در مزرعه‌ای در آن نزدیکی است برود. نوکر فابریس با دو اسب نزدیک رفت. دیدن اسبها چنان تأثیری در او بخشید که او بیدرنگ فکرش را تغییر داد و به پرسش از نوکر پرداخت. او که پیشتر سرباز بوده است، از اول نقشهٔ جنگی مخاطب خود را دریافت و با او از حامیان سرورش سخن به‌میان آورد و افزود که بیگمان نخواهند توانست دو اسب زیبای او را از چنگش به‌درآورند. بیدرنگ سربازی که استوار هنگ پیش خوانده بود گریبان او را گرفت و سرباز دیگر به اسبها پرداخت و استوار به‌فابریس دستور داد که بی‌چون و چرا به‌دنبال او برود.

استوار فابریس را یک فرسنگی در تاریکی راه برد، تاریکیی که به‌سبب آتشهای اردوگاه که از هرسو افق را روشن می‌کرد، به‌ظاهر ژرفتر می‌نمود، سپس او را به افسر ژاندارمری سپرد و این افسر به لحنی جدی برگهای شناسایی او را خواست. فابریس گذرنامهٔ خود را، که در آن او را فروشندهٔ گرماسنج و حامل

۱ـ Maubeuge

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کالاهایش معرفی می‌کرد، به‌او نشان داد. افسر ژاندارم فریاد زد:

ـ چقدر اینها احمقند! هیچ باورم نمی‌شود!

او پرسشهایی از قهرمان ما کرد و او هم با جملاتی بسیار پرشور و هیجان از امپراتور و آزادی سخن به‌میان آورد و افسر ژاندارم به شنیدن آنها خندهٔ دیوانه‌واری سرداد و فریاد زد:

ـ باورکن، چندان زرنگ نیستی! آدم هیچ نمی‌تواند باور بکند که آنها جرأت کرده‌اند چون تو جوانی راکه دهانش بوی شیر می‌دهد پیش ما بفرستند!

فابریس که می‌کوشید به او توضیح بدهد که او در حقیقت فروشندهٔ گرماسنج نیست، هرچه گفت ژاندارم گوش نکرد و او را به‌زندان ب...، شهر کوچکی که در آن حرالی بود فرستاد و قهرمان ما در ساعت سه‌بامداد، در حالی که از خشم از خود بیخود شده بود و از خستگی جان به لبش رسیده بود به آنجا رسید.

فابریس که نخست مبهوت و سپس خشمگین شده بود از آنچه برسرش آمده بود چیزی نمی‌فهمید. او سی‌وسه روز دراز در این زندان نکبت‌بار به سربرد. پشت سرهم نامه به‌فرمانده می‌نوشت. همسر زندانبان که زن زیبای سی‌وشش ساله‌ای از مردم فلاندر[1] بود، به مقصد رسانیدن آنها را به‌عهده گرفته بود، لیکن چون دلش نمی‌خواست که چنان پسربچهٔ زیبایی تیرباران شود وانگهی او پول خوبی هم می‌داد، در به‌آتش انداختن همهٔ نامه‌ها کوتاهی نمی‌کرد. شامگاهان، دیروقت از سرلطف می‌آمد و به‌ناله و شکوهٔ زندانی گوش می‌داد. او به شوهر خود گفته بود که جوان بی‌تجربه پول دارد و در نتیجه زندانبان محتاط به او اختیار تام داده بود. او از این اجازه استفاده کرد و چند سکهٔ ناپلئونی از فابریس گرفت، زیرا استوار هنگ تنها اسبهای او را ربوده بود و افسر ژاندارمری چیزی از او به چنگ نیاورده بود. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژوئن فابریس صدای تیراندازی توپخانه راکه از جای بسیار دوری می‌آمد، شنید. پس سرانجام جنگ آغاز شده بود. دلش از ناشکیبایی به‌شدت می‌تپید. از شهر هم سروصدای بسیاری به‌گوش می‌رسید. راستی هم فعالیت بزرگی انجام می‌گرفت. سه‌لشکر از شهر ب... می‌گذشتند. چون ساعت یازده شب زن زندانبان برای همدردی به نزد

۱ـ Flandre

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او آمد، فابریس بسی بیش از هر روز به او مهربانی کرد و آنگاه دستهای او را به دست گرفت و گفت:

ـ مرا از اینجا بیرون بیاور! به‌شرف خود سوگند می‌خورم که به‌محض پایان یافتن جنگ دوباره به‌زندان برگردم!

ـ حرفهای بی‌معنایی می‌زنی! بگو ببینم «کیبو[1]» داری؟

فابریس به‌شنیدن این حرف نگران شد. معنای «کیبو» را نفهمیده بود. زن زندانبان وقتی که این حال او را دید فهمید که وضعش خوب نیست. ناچار پا او، یا آنکه تصمیم داشت از ناپلئون طلا حرف بزند، از فرانک حرف زد. گفت:

ـ گوش کن، اگر بتوانی صد فرانکی بدهی من روی هر چشم سرجوخه‌ای که شب برای تعویض نگهبان به‌زندان می‌آید، دو سکهٔ ناپلئونی می‌گذارم و او نمی‌تواند بیرون رفتن تو را از زندان ببیند و اگر هنگ اوبنا باشد که فردا از اینجا بیرون برود، پیشنهاد مرا می‌پذیرد.

معامله به‌زودی صورت گرفت، زن زندانبان حتی پذیرفت که فابریس را در اتاق خود پنهان کند. او بامداد فردا به آسانی می‌توانست از آنجا بگریزد.

فردای آن روز، در سپیدهٔ بامدادی این زن که سخت مهربان شده بود به فابریس گفت:

ـ پسر جان! تو برای انجام دادن این حرفهٔ پست خیلی جوانی! حرف مرا قبول کن و دیگر این کار را از سر نگیر!

فابریس تکرار کرد: «چه می‌گویی؟ مگر دفاع از میهن جرم است؟»

ـ دیگر بس است! هرگز فراموش مکن که من ترا از مرگ نجات دادم. تکلیف تو روشن بود. تو می‌بایستی تیرباران بشوی! اما مبادا این را به‌کسی بگویی! چون در این صورت باعث خواهی شد که من و شوهرم شغل خود را از دست بدهیم. مخصوصاً یادت باشد که دیگر این قصهٔ بیمزهٔ نجیب‌زادهٔ میلانی را که تغییر قیافه داده و خود را به‌صورت فروشندهٔ گرماسنج در آورده است، تکرار نکنی؟ چون خیلی احمقانه است! خوب گوش کن ببین چه می‌گویم! من لباس‌های سرباز سوارنظامی را که پریروز در زندان مرد، به‌تو می‌دهم بپوشی.

۱ـ کیبو quibus کلمه‌ای است عامیانه و قدیمی به معنی پول. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تامی‌توانی دهانت را باز نکن و حرفی نزن، اما اگر سرجوخه‌ای یا افسری سؤالی از تو بکند و مجبورت بکند که جواب بدهی بگو که بیمار بودی و دهقانی تراکه در گودالی از جاده افتاده بودی و ازتب می‌لرزیدی یافته است و از روی ترحم به‌خانه‌اش برده است. هرگاه این جواب آنان را قانع نکند بگو که می‌خواهی بروی و خود را به هنگت برسانی. شاید ترا به‌سبب لهجه‌ات بازداشت کنند، در این صورت بگو که در «پیه مون» متولد شده‌ای و مشمول بوده‌ای که از سال پیش در فرانسه مانده‌ای، و این جور چیزها...

فابریس پس از سی‌وسه روز خشم و ناراحتی تازه سبب آن همه بلا را که برسرش آمده بود فهمید. او را جاسوس پنداشته بودند. او با زن زندانبان که آن روز صبح بسیار مهربان شده بود، در این باره بحث کرد وسرانجام در حالی که زنک سوزنی بدست گرفته بود و لباسهای سرباز سوارنظام را تنگ می‌کرد، داستان خود را به‌روشنی بسیار برایش باز گفت و غرق حیرتش ساخت. زن لحظه‌ای گفته‌های او را باور کرد. او قیافهٔ بسیار ساده‌ای داشت و در لباس سرباز سوارنظام بسیار زیبا بود. سرانجام زن که نیمه اعتقادی به حرفهای او پیدا کرده بود گفت:

ـ حالا که این همه به‌جنگیدن علاقه داری می‌بایست وقتی که به‌پاریس رسیدی در هنگی وارد بشوی، این کار را بادادن پول مشروبی به یک سرجوخه می‌توانستی تمام بکنی!

زن زندانبان باز هم دربارهٔ آینده اندرزهای بسیار به او داد و سرانجام صبح زود فابریس را پس از آنکه او را صدبار سوگندداد که هر چه بشود نباید نام او را برزبان بیاورد، از خانهٔ خود بیرون فرستاد.

فابریس که شمشیر سرباز سوارنظام را زیر بغل زده بود و شادمانه قدم برمی‌داشت به‌محض اینکه از شهر کوچک ب... بیرون رفت، ناگهان تردیدی به‌دلش راه یافت وبا خود گفت: «نگاهم مکن! لباس سرباز سوارنظامی که در زندان مرده است برتن و برگ مسافرت او را دردست دارم. می‌گویند او را به‌سبب دزدیدن یک گاو و چند دست قاشق و چنگال نقره به‌زندان انداخته بودند. حالا دیگر من در حقیقت جانشین وجود او شده‌ام، بی‌آنکه خود بخواهم یا کوچکترین پیش‌بینی در این مورد کرده باشم!... باید از زندان حذر کنم! فال روشن است، در زندان باید رنج بسیار بکشم!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هنوز از وقتی که فابریس از نزد زن نیکوکار بیرون آمده بود یک ساعت نگذشته بود که بارانی چنان تند باریدن گرفت که سرباز سوارنظام با آن چکمه‌های خشن که به‌اندازهٔ پاهایش نبود به زحمت توانست قدم بردارد. در این راه به‌دهقانی برخورد که بر اسب مفلوکی سوار بود. او این اسب را از آن مرد خرید اما مطلب خود را به اشاره فهمانید. زن زندانبان به او سفارش کرده‌بود که به‌خاطر لهجه‌اش هرچه می‌تواند کمتر حرف بزند.

در این روز، ارتش که در پیکار «لینیی[1]» پیروز شده بود، شتابان به‌سوی بروکس پیش می‌رفت. آن روز یک روز پیش از جنگ واترلو بود. نزدیک ظهر رگبار همچنان ادامه داشت، فابریس صدای توپ شنید و این خوشبختی یاد لحظات وحشتناک نومیدی را که این زندانی شدن ناروا در او ایجاد کرده بود، به‌کلی از خاطرش زدود. او تا دیرگاه شب پیش رفت و چون تا اندازه‌ای هوشیار شده بود، رفت و در خانهٔ دهقانی که از جاده بسیار دور بود منزل گرفت. این دهقان می‌گریست و ادعا می‌کرد که هرچه‌داشته از دستش گرفته‌اند. فابریس یک اکو به او داد و از او مقداری جو برای اسبش گرفت. با خود گفت: «اسب من اسب زیبایی نیست! اما اهمیت ندارد، ممکن است مورد پسند استوار هنگی قرار گیرد!» و رفت و در اصطبل پهلوی او خوابید.

فردای آن روز، ساعتی پیش از دمیدن خورشید، فابریس در راه بود وبه زور نوازش توانسته بود اسب خود را وادار کند که یورتمه برود. ساعت پنج صدای شلیک توپ به‌گوشش رسید: و این سرآغاز واترلو بود.

۱ـ Ligny

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سوم

نبرد واترلو

فابریس به‌زودی به‌زنانی که در اردو خواربارفروشی می‌کردند، برخورد و حقشناسی فوق‌العاده‌ای که به زن زندانبان شهر ب... داشت او را جرأت داد که با آنان سرصحبت بازکند. از یکی از آنان پرسید که هنگ چهارم، که او وابسته به‌آن است کجاست؟

زن کافه‌چی که پریدگی رنگ و چشمان زیبای فابریس محبتش را برانگیخته بود به او گفت:

ـ سرباز کوچولوی من، بهتر است که زیاد عجله نکنی! تو هنوز دستت برای شمشیر زدن، که امروز به‌زودی آغاز خواهد شد، قدرت کافی ندارد. اقلا اگر تفنگ داشتی می‌توانستی مثل دیگران تیرخالی بکنی!

فابریس از این پند هیچ خوشش نیامد، اما او هرقدر به‌اسب خود فشار می‌آورد نمی‌توانست از گاری زن کافه‌چی تندتر برود. دم‌به‌دم صدای توپ چنین می‌نمود که نزدیکتر می‌شود و نمی‌گذاشت که آنان صدای یکدیگر را بشنوند، زیرا فابریس چنان از وجد و خوشحالی از خودبیخود شده بود که دوباره سرصحبت را باز کرده بود. هرکلمه‌ای که از دهان زن کافه‌چی بیرون می‌آمد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خوشبختی او را افزونتر می‌کرد و او را از آن آگاه می‌ساخت. سرانجام او، همه‌چیز خود را بجز نام واقعی خود و گریختنش از زندان را به آن زن که زنی مهربان به‌نظر می‌آمد، تعریف کرد. زن سخت در شگفت مانده بود و از آنچه این سرباز زیبای جوان به‌او می‌گفت چیزی نمی‌فهمید. بالاخره پیروزمندانه فریاد زد:

ـ حقیقت را فهمیدم! شما بورژوای جوانی هستید که عاشق زن یکی از فرماندهان هنگ چهارم سوارنظام هستید، این اونیفورم را که پوشیده‌اید او باید به‌شما هدیه کرده باشد و شما دنبال او می‌دوید! یقین دارم که شما هیچگاه سرباز نبوده‌اید! چون پسر خوبی هستید حالا که می‌بینید هنگتان در خط آتش قرار گرفته است دلتان می‌خواهد خودی نشان بدهید تا خیال نکنند که آدم بزدلی هستید.

فابریس گفتهٔ زن را درست تأیید کرد: این تنها وسیله‌ای بود که از راهنماییهای او برخوردار گردد. او با خود گفت: «من از کار این فرانسویان سردرنمی‌آورم و هرگاه کسی راهنماییم نکند ممکن است بازهم به‌زندان بیفتم و اسبم را بدزدند!»

زن کافه‌چی که بیش از پیش با او دوست شده بود به او گفت: «کوچولو، اول قبول کن که تو بیست و یک سال نداری، سنت هرقدر هم که زیاد باشد بیشتر از هفده نیست!»

زن راست می‌گفت و فابریس به آن اعتراف کرد.

ـ پس تو به سن سربازی هم نرسیده‌ای و تنها به‌خاطر چشمهای زیبای آن خانم می‌خواهی بروی وبدهی استخوانهایت را خرد بکنند! او بی‌سلیقه هم نیست! اگر هنوز چندتایی از این سکه‌های زرد، که او به‌تو داده است، داشته باشی باید اول اسب دیگری بخری! می‌بینی این اسب مردنی وقتی که صدای توپ را از نزدیکتر می‌شنود چطور گوشهایش را تیز می‌کند؟ این یک اسب روستایی است و تو را به محض اینکه در خط آتش قرار بگیری بکشتن می‌دهد! کوچولو، این دود سفید را، آنجا، روی پرچینها می‌بینی! این آتش تیراندازی پیاده‌نظام است! آماده باش، وقتی که صفیر گلوله‌ها را بشنوی به‌وحشتی عجیب خواهی افتاد! حالا که وقت داری بهتر است چیزی هم بخوری.

فابریس این پند را پذیرفت ویک سکهٔ ناپلئونی به‌زن داد و از او خواهش کرد که پول غذایش را بردارد. زن فریاد زد:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ از دیدنش دل آدم به‌حالش می‌سوزد! طفلک بیچاره بلد نیست پولش را چطور خرج کند. حقت بود که سکهٔ ناپلئونت را از دستت می‌گرفتم و «کوکوت[1]» را به‌تاخت در می‌آوردم! محال بود که اسب مردنی تو بتواند به من برسد؟ احمق جان، اگر من در می‌رفتم چه می‌کردی؟ یادت باشد، وقتی که توپ می‌غرد هرگز طلا نشان نمی‌دهند. بیا این هیجده‌فرانک و پنجاه‌سانتیم، باقی پولت را بگیر! پول ناشتاییت سی‌شاهی می‌شود. حالا به‌زودی اسبهای فروشی پیدا می‌کنیم! اگر حیوان کوچک باشد ده‌فرانک برایش بده و به‌هرحال حتی اگر اسب چهار پسر «آیمون[2]» هم باشد مبادا بیش از بیست فرانک بدهی!

پس از تمام شدن ناشتایی، زنی که از میان کشتزارها پیش آمد، حرف زن کافه‌چی را که همچنان پرحرفی می‌کرد برید و فریاد زد:

ـ هی، آهای «مارگو» هنگ ششم سبک تو در سمت راست است!

زن کافه‌چی روی به قهرمان ما کرد و گفت: «کرچولوی عزیز! من باید از تو جدا بشوم. اما راستش را بخواهی دلم به‌حال تو می‌سوزد، به‌تو محبت پیدا کرده‌ام؟ تو هیچ چیز نمی‌دانی و یقین دارم که خودرا بکشتن می‌دهی! بیا با من به‌هنگ ششم سبک برویم!»

فابریس به‌او گفت: «خوب می‌فهمم که چیزی نمی‌دانم، اما می‌خواهم بروم و بجنگم! تصمیم دارم بروم آنجا، به طرف آن دود سفید.»

ـ ببین، اسبت چطور گوشهایش را تکان می‌دهد؟ به‌محض رسیدن به‌آنجا با همهٔ ناتوانیش با لگام که دردست توست فشار می‌آورد و چهارنعل می‌تازد و خدا می‌داند که تو را به‌کجا می‌کشاند! حرف مرا باور کن! به‌محض اینکه پیش سربازان کوچک رسیدی، تفنگی و فانوسقه‌ای بردار و در کنار آنها قرار بگیر و هرچه آنها کردند تو هم بکن! اما خدای من! شرط می‌بندم که تو حتی کشیدن ماشهٔ تفنگ را هم بلد نیستی!

فابریس با اینکه سخت ناراحت شده بود برای دوست تازهٔ خود اعتراف کرد

۱ـ Cocotte

۲ـ یکی از کتابهایی که در زمان استاندال رواج بسیار داشت رمان چهار پسر آیمون Les fils Aymonquatre بود. موضوع این کتاب پیکار شارلمانی با پسران دوک ایم Aymes است. روی جلد کتاب چهارتن پسران آیمون را سوار بر یک اسب نیرومند با نام بایار Bayard نشان می‌دهند. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که حدسش درست است.

زن کافه‌چی به‌لحنی آمرانه سخن از سرگرفت و گفت: «طفلک بیچاره! می‌رود و فوری کشته می‌شود! یقین دارم که زیاد طول نمی‌کشد! تو باید حتماً با من بیایی!»

ـ اما من می‌خواهم بجنگم!

ـ بسیار خوب جنگ هم می‌کنی؟ هنگ ششم سبک هنگ مشهوری است و امروز برای همه فرصت جنگیدن است!

ـ آیا به‌زودی به هنگ تو می‌رسیم؟

ـ خیلی طول بکشد تا یک ربع ساعت.

فابریس با خود گفت: «با توصیهٔ این زن دلیر بی‌خبری من از همه چیز سبب نخواهد شد که جاسوسم بشمارند و خواهم توانست بجنگم!»

در این دم غرش توپ دوچندان شد. صدای شلیک توپ یک لحظه قطع نمی‌شد.

فابریس گفت: «انگار دانه‌های تسبیح است!»

زن کافه‌چی به اسب کوچک خود که به‌نظر می‌رسید از صدای شلیک توپها مشوش شده است، شلاقی زد و گفت: «حالا دیگر صدای تیراندازیهای پیاده‌نظام خوب به‌گوش می‌رسد.»

زن کافه‌چی به‌سمت راست پیچید و بیراهه‌ای را در میان چمنزاران در پیش گرفت. در آنجا به ارتفاع یک پاگل بود و گاری کوچک چیزی نمانده بود که درآن فرو برود و بماند: فابریس چرخ آن را هل داد. اسبش دوبار برزمین افتاد. به‌زودی راه که کمتر آب‌رویش را گرفته بود به‌صورت کوره‌راهی در میان چمنزار درآمد. هنوز فابریس پانصد پا پیش نرفته بود که اسبش ناگهان ایستاد: جسدی در وسط راه افتاده بود که هم اسب و هم سوار را به‌وحشت انداخت.

چهرهٔ فابریس که طبیعتاً بسیار رنگ‌پریده بود به رنگ سبز بسیار روشن درآمد. زن کافه‌چی نگاهی به مرده انداخت و آنگاه مثل اینکه با خود حرف می‌زد گفت: «این از هنگ ما نیست!» بعد چشم به‌قهرمان دوخت و قاه‌قاه خندید و فریاد زد:

ـ ها، ها؟ کوچولو! قاقالیلی‌رو ببین!

فابریس برجای خود خشکش زد. چیزی که بیش از پیش او را ناراحت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد چرکی پاهای جسد بود که کفشهایش را بیرون آورده بودند و جز شلواری خراب و خون‌آلود چیزی بر آن باقی نگذاشته بودند.

زن کافه‌چی به‌فابریس گفت: «بیا نزدیکتر! از اسب بیا پایین! تو باید به‌این چیزها عادت بکنی!» بعد فریاد زد: «سرش تیر خورده است!»

گلوله‌ای از کنار بینی او وارد شده بود و از گیجگاه مقابل بیرون رفته بود و چهرهٔ او را به‌وضع کریهی تغییر داده بود. یکی از چشمهایش نیزبازمانده‌بود.

زن کافه‌چی گفت: «کوچولو، از اسب پیاده شو وبا او دست بده، ببین جوابت را می‌دهد؟»

فابریس با اینکه از دیدن جسد چیزی نمانده بود حالش به‌هم بخورد، بی‌درنگ خود را از اسب پایین انداخت ودست جسد را گرفت و آن را سخت تکان داد. بعد مثل اینکه از پای درآمده باشد برجای ماند، احساس می‌کرد که دیگر قدرت اینکه دوباره سوار اسبش بشود ندارد. چیزی که بیش از پیش او را به‌وحشت انداخته بود چشم گشودهٔ جسد بود.

او به‌تلخی با خود می‌گفت: «زن کافه‌چی مرا آدم بزدلی خواهد پنداشت!» اما احساس می‌کرد که کوچکترین حرکتی از او ساخته نیست، داشت می‌افتاد. این لحظه بسیار هراسناک بود، فابریس داشت وضع خود را کاملا بد می‌یافت. زن کافه‌چی متوجه این وضع شد و به‌چالاکی از ارابهٔ کوچک خود پایین پرید و بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان براند جامی عرق به‌دست او داد و او آن را لاجرعه سرکشید و توانست دوباره براسب خود بنشیند، وبی‌آنکه حرفی بزند راه خود را در پیش گرفت. زن کافه‌چی که گاهگاهی از گوشهٔ چشم او را نگاه می‌کرد سرانجام به‌او گفت:

ـ کوچولو، تو امروز پیش من میمانی و فردا می‌جنگی! خوب می‌بینی که باید حرفهٔ سربازی را یاد بگیری!

قهرمان ما به‌لحنی اندوهناک فریاد زد: «نه، به‌عکس من می‌خواهم هم الان بجنگم!»

زن کافه‌چی این لحن اندوهناک او را به‌فال نیک گرفت. صدای توپ بیشتر می‌شد و به‌نظر نزدیکتر می‌آمد. غرش توپها کم‌کم به‌صورت صدای بم مداومی در می‌آمد. میان شلیک گلوله‌ای با گلولهٔ دیگر کوچکترین فاصله‌ای نبود. در میان این صدای بم مداوم که صدای حرکت سیلاب دوری را به‌خاطر می‌آورد صدای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تیر تفنگ هم به‌خوبی شنیده می‌شد.

در این دم راه در میان بیشه‌ای فرو رفت. زن کافه‌چی سه‌یا چهار سرباز فرانسوی را دید که با سرعت بسیار به‌سوی او می‌دویدند. او به‌چالاکی از ارابهٔ خود پایین پرید و در پانزده یا بیست گامی راه پنهان شد. او در گودالی که از بیرون آوردن درخت بزرگی برجای مانده بود، چمباتمه زد. فابریس با خود گفت: «حالا می‌بینیم که من بزدل هستم یا نه؟». او رفت و در کنار گاری کوچک، که زن کافه‌چی آن را ترک گفته بود، ایستاد و شمشیر خود را ازنیام بیرون کشید. سربازان توجهی به‌او نکردند و دوان دوان در امتداد جنگل به سمت چپ جاده رفتند.

زن کافه‌چی که نفس‌زنان به‌طرف گاری کوچک خود برگشته بود با خاطری آرام گفت: «اینها از ما هستند! اگر اسب تو می‌توانست چهارنعل بدود به تو می‌گفتم: تا انتهای جنگل پیش برو، ببین آیا کسی دردشت هست یانه.»

فابریس دیگر معطل نشد که زن حرف خود را دوباره تکرار کند. شاخه‌ای از درخت تبریزی کند و برگهای آن را کند و با تمام نیرو به‌زدن اسب خود پرداخت. اسب یک دقیقه چهار نعل رفت، اما دوباره یورتمهٔ معمولی خود را از سر گرفت. زن کافه‌چی هم اسب خود را به‌تاخت در آورد و به فابریس فریاد زد: «بایست! بایست!»

به‌زودی هردو از بیشه بیرون آمدند. چون به‌کنار دشت رسیدند، سروصدای هراس‌انگیزی شنیدند. توپها و تفنگها از هرطرف، از چپ، از راست، از پشت سر می‌غریدند. و چون بیشهٔ کوچکی که آن دو از آن بیرون آمدند در قطعه زمینی هشت تا ده‌پا بلندتر از دشت بود، به‌خوبی گوشه‌ای از میدان جنگ را دیدند، اما کسی در چمنزار آن سوی بیشه دیده نمی‌شد. این چمنزار به‌فاصلهٔ هزار پا با ردیفی از درختان بید بسیار انبوه محصور شده بود. دودی سفید برفراز بیدها دیده می‌شد که گاه چرخ‌زنان به آسمان می‌رفت.

زن کافه‌چی که متحیر شده بود گفت: «کاش اقلا می‌دانستم که هنگ ما کجاست؟ از این چمنزار بزرگ نباید به‌خط مستقیم رد شد.» بعد به فابریس گفت: «اما اگر تو سرباز دشمن را دیدی شمشیرت را در شکمش فرو کن! مبادا به‌هوس شمشیربازی با او بیفتی!»

در این دم زن کافه‌چی دید که چهار سربازی که از آنان سخن گفتیم، از جنگل بیرون آمدند و در دشت به سمت چپ جاده رفتند. یکی از آنان سوار اسب بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زن کافه‌چی به فابریس گفت: «کارت درست شد!» بعد به سربازی که سوار اسب بود بانگ زد:

ـ آهای، بیا اینجا ویک پیاله عرق بنوش!

سربازان نزدیک شدند. زن فریاد زد: «هنگ ششم کجاست؟»

ـ آنجا، تا اینجا پنج دقیقه راه است. جلو این ترعه که در امتداد درختان پیداست. همانجا که سرهنگ «ماکون[1]» تازه کشته شده است.

ـ پنج فرانک برای اسبت بدهیم؟

ـ پنج فرانک؟ مادرجان شوخی بدی نمی‌کنی! این یک اسب افسری است و یک ربع ساعت طول نمی‌کشد که پنج ناپلئون می‌فروشمش!

زن کافه‌چی به فابریس گفت: «یک ناپلئون به‌من بده!» بعد به سرباز سوار نزدیک شد و گفت: «زود از اسب بیا پایین! این هم یک ناپلئون!»

سرباز پیاده شد و فابریس به‌شادی به روی زین پرید. زن کافه‌چی جامه‌دانی را که برگردهٔ اسب مردنی بود باز کرد وبعد روی به سربازان کرد و گفت: «یالله کمکم بکنید! همین طور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید تا یک زن کار بکند!»

اما تا اسب غنیمتی جامه‌دان را روی خود احساس کرد رم کرده و روی دو پای عقب خود ایستاد و فابریس که سوارکاری استاد بود برای نگاه‌داشتن او ناچار شد همهٔ نیروی خود را به‌کار اندازد.

زن کافه‌چی گفت: «نشان خوبی است! آقا عادت به غلغلک جامه‌دان ندارد!»

سربازی که اسب را فروخته بود فریاد زد: «این یک اسب ژنرال است، اسبی است که ده‌ناپلئون هم که بخری مفت خریده‌ای.»

فابریس که اسب پرشوری به زیر ران خود دید از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. به‌سرباز گفت: «بگیر! این هم بیست فرانک دیگر!»

در این دم گلولهٔ توپی به سوی ردیف درختان بید آمد و به‌طور مورب به آن خورد و فابریس در برابر منظرهٔ شگفت‌انگیزی قرار گرفت که از به هوا پریدن همهٔ شاخه‌های کوچک و شاخه‌هایی که گفتی با داسی درو شده بود، پدید آمد.

سرباز بیست فرانک را گرفت و به او گفت: «نگاه کن توپخانه پیشروی می‌کند!»

۱ـ Macon

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شاید ساعت دو بود.

فابریس هنوز مسحور این دورنمای عجیب بود که گروهی از ژنرالها، که بیست نفری از سربازان سوار نیز به‌دنبالشان بودند، از گوشه‌ای از چمنزار، که او در کنارش ایستاده بود،به تاخت گذشتند. اسب فابریس شیهه کشید و دوسه‌بار پیاپی روی دوپای عقبی خود ایستاد و آنگاه با سرخود چند ضربهٔ سخت به‌دهنه، که نگاهش داشته بود، زد. فابریس با خود گفت: «خیلی خوب، باشد!»

اسب چون به حال خود رها شد، به‌سرعت به‌تاخت در آمد. آنگاه رفت وبه سربازانی که از پی ژنرالها می‌رفتند پیوست. فابریس چهارکلاه ملیله‌دوزی شده شمرد. ربع ساعتی بعد از چند کلمه‌ای که از سوار پهلودستی خود شنید دریافت که یکی از ژنرالها مارشال «نی[1]» مشهور است! خوشبختی او کامل شد، با این همه نتوانست بداند کدامیک از آن ژنرالها مارشال نی است. او حاضر بود که هرچه در دنیا دارد بدهد و این را بداند، اما به‌یاد آورد که نباید حرف بزند. ملتزمان ژنرالها توقف کردند تا از خندق پهنی که باران شب پیش آن را پر از آب کرده بود بگذرند. دور تا دور خندق را درختانی بزرگ فراگرفته‌بود و در سمت چپ آن چمنزاری قرار داشت که فابریس اسب را در آنجا خریده بود. تقریباً همهٔ سواران پیاده شده بودند، لبهٔ خندق پرشیب و لغزنده بود و آب سه‌یا چهار پا پایینتر از سطح چمنزار بود. فابریس که از شادی گیج شده‌بود بیشتر به فکر مارشال نی و پیروزی بود تا اسب خود، از این رو اسب که سخت به‌هیجان آمده بود در خندق جست و آب را به ارتفاعی بسیار پرانید. یکی از ژنرالها که آب به‌رویش پاشیده و خیس خیس شده بود ناسزاگویان فریاد زد: «حیوان وحشی!». فابریس از این دشنام سخت ناراحت شد و با خود گفت: «می‌توانم از او بخواهم که معذرت بخواهد؟» و برای اینکه ثابت کند زیاد هم بی‌دست و پا نیست برآن کوشید که اسب خود را از لبهٔ خندق بیرون براند، اما در آنجا نیز لبهٔ خندق پرشیب بودو پنج پا ارتفاع داشت. می‌بایست از این تصمیم چشم بپوشد. پس در آن حال که اسبش تا سر در آب فرو رفته بود در مسیر آب با او رفت و به‌جایی رسید که نوعی آبشخور شمرده می‌شد و از شیب ملایم آن خود را به کشتزار آن سوی ترعه رسانید. او نخستین کسی بود از ملتزمان که به آن طرف خندق رفت و

۱- Ney

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسب خود را به‌غرور و سربلندی در امتداد کنارهٔ ترعه به تاخت در آورد. سربازان در میان ترعه به تلاش افتاده بودند و از وضع خود سخت ناراحت بودند زیرا آب در بسیاری از جاها پنج پا ژرفا داشت. دویا سه اسب ترسیدند و خواستند شنا بکنند و به طرزی وحشتناک در میان آب و گل به‌دست و پا افتادند. گروهبان دوم سواری پس از دیدن کار این جوان بی‌تجربه که هیچ قیافهٔ نظامی نداشت فریاد زد:

ـ سوار شوید! در سمت چپ آبشخوری است!

و همه کم‌کم از آنجا گذشتند.

فابریس با رسیدن به کنارهٔ دیگر ترعه، ژنرالها را تنهای تنها یافت. چنین پنداشت که صدای توپ دوچندان شده است و از این روی صدای ژنرالی راکه او خیسش کرده بود به زحمت شنید که در کنار گوش او فریاد می‌زد:

ـ این اسب را از کجا گرفته‌ای؟

فابریس چنان پریشان شده بود که جواب او را به ایتالیایی داد و گفت:

ـ *L' ho comprato poco fa* (همین الان خریدمش)

ژنرال بانگ بر او زد که: «چه‌می‌گویی؟»

اما در این دم سروصدا چندان شدت یافت که فابریس نتوانست پاسخ او را بدهد. باید اعتراف کنیم که قهرمان ما در آن لحظه خیلی هم قهرمان نبود. با این همه ترس برایش احساسی ثانوی بود؛ بیش از هرچیز از صدایی که گوشهایش را می‌آزرد تکان می‌خورد. ملتزمان اسبان خود را به‌تاخت درآوردند. از قطعه زمین بزرگی که در آن سوی ترعه بود گذشتند. روی آن کشتزار پوشیده از اجساد کشتگان بود!

ملتزمان به شادی فریاد زدند: «سرخپوشها! سرخپوشها!» فابریس نخست چیزی نفهمید، اما سرانجام متوجه شد که راستی هم تقریباً همهٔ اجساد جامه‌های سرخ برتن دارند. پیشامدی او را از وحشت به‌لرزه انداخت: او متوجه شد که بسیاری از آن سرخپوشان زنده‌اند و فریاد می‌زنند و کمک می‌خواهند لیکن کسی دمی نمی‌ایستد و کمکشان نمی‌کند. قهرمان ما که خیلی انساندوست بود، برای اینکه اسبش هیچیک از این سرخپوشان را لگد نکند رنج بسیار به‌خود هموار کرد.

گروهبان سرش داد زد که: «پسر بی‌تجربه بایست ببینم!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس دید که در سمت راست بیست قدم جلوتر از ژنرالها و درست در طرفی است که آنان با دوربین نگاه می‌کنند. چون برگشت و پشت سر سواران که چند قدم عقبتر ایستاده بودند، قرار گرفت، دید که تنومندترین ژنرال با پهلو دستی خود که او هم ژنرال بود به لحنی آمرانه و تقریباً سرزنش‌آمیز و خشمگین حرف می‌زند. فابریس نتوانست از کنجکاوی خودداری کند و به رغم اندرزی که دوستش زن زندانبان به او داده بود که حرف نزند، جملهٔ کوچکی به‌فرانسهٔ بسیار صحیح حاضر کرد و به‌پهلو دستی خود گفت:

ـ این ژنرال که پهلو دستی خود را به‌باد سرزنش گرفته است کیست؟

ـ که باید باشد؟ مارشال است دیگر!

ـ کدام مارشال؟

ـ احمق‌جان، مارشال نی است دیگر! عجب، تو تا به‌حال کجا خدمت کرده‌ای؟

فابریس با اینکه بسیار زودرنج بود هیچ خود را خشمگین نشان نداده و محو تماشای این پرنس نامدار مسکو، این دلیر دلیران شد.

ناگهان همه چهارنعل پیش تاختند. فابریس چند لحظه بعد، بیست پا جلوتر زمین شخم شده‌ای را دید که به‌طرز عجیبی زیر و رو شده بود و خاک بسیار مرطوب کنار این شیارها با قطعات کوچک سیاه به‌ارتفاع سه‌یا چهار پا می‌رسید. فابریس همچنانکه از آنجا می‌گذشت این وضع عجیب را دید، بعد فکرش دوباره متوجه پیروزی مارشال گشت. صدای خشکی در نزدیکی خود شنید: دو سرباز تیر خورده بودند و افتاده بودند و در آن دم که او آنان را دید در بیست پایی اسکورت بود. چیزی که بیش از پیش مایهٔ وحشت او گشت، اسب غرقه به‌خونی بود که بر زمین شخم زده تقلا می‌کرد و پاهایش را در روده‌های بیرون ریختهٔ خود فرو می‌کرد و می‌خواست به‌پا خیزد و از پی اسبان دیگر برود. خون روی گل و لای جاری بود. او با خود گفت: «آه بالاخره در آتش جنگ قرار گرفتم!» و به خشنودی تکرار کرد: «آتش جنگ را دیدم! حالا دیگر من واقعاً یک نظامیم!»

در این موقع ملتزمان ژنرالها به سرعت اسب می‌تاختند. قهرمان ما تازه دریافت که این گلوله‌های توپ بود که خاک را از هر سو به‌هوا می‌پرانید. او به سویی که گلوله‌ها می‌آمد، نگاه کرد. دود سفید توپخانه را در فاصله‌ای دور دید و چنین پنداشت که در میان غرش یک نواخت و مداومی که از خالی شدن توپها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پدید می‌آمد، صدای تیراندازی بسیار نزدیکی می‌شنود. هیچ نمی‌فهمید چه دارد روی می‌دهد.

در این موقع ژنرالها و ملتزمان در راه باریک پر از آبی که پنج پا یا بیشتر از زمین دو طرفش بود، پایین رفتند.

مارشال ایستاد و دوباره با دوربین خود نگاه کرد. این بار فابریس توانست به‌خوبی و راحتی او را ببیند: او را مردی بسیار بور و دارای کله‌ای گنده و سرخ یافت. با خود گفت: «ما در ایتالیا هرگز چنین چهره‌هایی نداریم!» و بعد به تلخی افزود که: «من با این رنگ و روی بسیار پریده و موهای بلوطی این طور نخواهم شد!» او با این حرفها می‌خواست بگوید که «من هیچگاه قهرمان نخواهم شد!». سواران را نگاه کرد، بجز یکی، همه سبیلهای زرد داشتند. همان‌طور که فابریس به ملتزمان ژنرالها نگاه می‌کرد، آنان نیز به او نگاه می‌کردند. این نگاهها او را از شرم سرخ کرد و او برای پایان دادن به پریشانی خود سرش را به‌طرف دشمن برگردانید. دشمن صفوف گسترده‌ای بود از مردان سرخپوش. اما چیزی که بیش از پیش او را به حیرت انداخت این بود که این مردان در چشم او بسیار کوچک می‌نمودند. صفهای دراز آنان که هنگها یا تیپهایی بود، بلندتر از چپرها به‌نظر نمی‌آمد. یکی از صفهای سواران سرخ، یورتمه پیش می‌آمد تا خود را به جادهٔ گودی برساند که مارشال و ملتزمان او در حالی که در گل فرو می‌رفتند، آهسته در آن حرکت می‌کردند، دود مانع از این بود که چیزی را در جهتی که پیش می‌رفتند تشخیص دهند. تنها گاهگاهی سواراتی در حال تاخت از این دود سفید بیرون می‌آمدند.

ناگهان فابریس دید که چهار مرد از طرف دشمن به‌تاخت نزدیک می‌شوند و با خود گفت: «آه، به ما حمله کردند!»، بعد دید که دوتن از آنان با مارشال حرف می‌زنند. یکی از ژنرالها که همراه مارشال بود، به‌تاخت به‌طرف دشمن رفت، و دوتن از ملتزمان و چهارتن که تازه آمده بودند به دنبال او رفتند. پس از آنکه همه از ترعهٔ کوچکی گذشتند، فابریس خود را در کنار گروهبانی یافت که بچهٔ بسیار خوبی می‌نمود. او با خود گفت: «من باید با این یکی حرف بزنم! شاید آنها دیگر نگاهم نکنند.» خیلی فکر کرد و سرانجام به‌گروهبان گفت:

ـ آقا، من اولین بار است که در جنگی شرکت می‌کنم! آیا این یک جنگ واقعی است؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ ای، کمی! اما ببینم، شما کی هستید؟

ـ من برادرزن سروانی هستم!

ـ اسم این سروان چیست؟

قهرمان ما به‌طور وحشتناکی دستپاچه شد. هیچ چنین پرسشی را پیشبینی نکرده بود. خوشبختانه مارشال و ملتزمانش دوباره پیش تاختند. فابریس با خود گفت: «چه اسم فرانسوی به او بگویم؟» و بالاخره نام مدیر مهمانخانه‌ای راکه در پاریس در آن فرود آمده بود، به‌یاد آورد؛ اسب خود را به‌اسب گروهبان نزدیک کرد وبا همهٔ نیروی خود فریاد زد:

ـ سروان «مونیه[1]»

گروهبان که به غرش توپ صدای او را خوب نشنیده گفت: «آه! سروان تولیه[2] او کشته شده است!»

فابریس با خود گفت: «آفرین! سروان تولیه! باید خود را نشان بدهم.» بعد قیافهٔ ترحم‌آمیزی به‌خود گرفت و گفت: «آه! خدای من!»

از جادهٔ گود بیرون آمده بودند و از چمنزار کوچکی می‌گذشتند وبه‌سرعت اسب می‌تاختند. گلوله‌های توپ دوباره فرو می‌بارید. مارشال به طرف لشکر سواری حرکت کرد. همراهان او در میان جسدها و زخمیها بودند، لیکن این منظره دیگر چون بار نخست قهرمان ما را متأثر نکرد، او به‌چیز دیگری فکر می‌کرد.

وقتی که ملتزمان توقف کرده بودند، فابریس گاری کوچک زن کافه‌چی را دید و مهر او نسبت به آن وجود شایستهٔ احترام، بر دیگر افکارش چیره شد و اسب خود را برای رسیدن به‌وی به‌تاخت درآورد. گروهبان فریاد زد:

ـ ایست! احمق!

فابریس با خود گفت: «چه‌کارم می‌تواند بکند!» و همچنان به‌طرف زن کافه‌چی تاخت. هنگامی که مهمیز بر پهلوهای اسب خود می‌کوفت، تا اندازه‌ای امیدوار بود که با زن کافه‌چی مهربان که صبح دیده بود، روبرو خواهد شد. اسب و گاری کوچک خیلی شبیه اسب و گاری زن کافه‌چی مهربان بود اما صاحبانشان هیچ شباهتی به‌هم نداشتند و قهرمان ما قیافهٔ او را بسیار بدجنس یافت.

۱ـ Meunier

۲ـ Teulier

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همچنانکه به‌او نزدیک می‌شد شنید که می‌گفت: «اما او مرد بسیار زیبایی بود!» منظرهٔ بسیار بدی در انتظار سرباز تازه بود: پای سرباز سواری راکه جوان زیبایی به‌قد پنج پا و ده‌پوس[1] بود از ران می‌بریدند. فابریس چشمانش را بست و چهار گیلاس پشت سرهم عرق نوشید.

زن کافه‌چی فریاد زد: «چطوری! جوان!»

عرق فکری به‌سر او آورد و با خود گفت: «من باید حسن نیت رفقای خود، سربازان سوار را جلب کنم!» و به فروشندهٔ اردو گفت: «بقیهٔ بطری را بدهید به‌من!»

ـ آیا می‌دانی که در چنین روزی بقیهٔ ده‌فرانک قیمت دارد؟»

چون فابریس دوباره به‌تاخت خود رابه ملتزمان رسانید گروهبان فریاد زد: «آه تو رفتی و مشروب برایمان آوردی؟ بده!»

بطری عرق دست به‌دست گشت و آخرین نفر که آن را نوشید بطری را به‌هوا انداخت و فریاد زد: «متشکرم، رفیق!»

اکنون همه بانظر خوب به‌او می‌نگریستند. این نگاهها بار غمی را که صد رطل سنگینی داشت از روی قلب فابریس برداشت. اطرافیان او به‌دوستی قلبی‌چنین ظریف نیاز داشتند. دیگر همراهانش او را بد نگاه نمی‌کردند، با هم رفیق شده بودند. فابریس نفس عمیقی کشید و به لحنی آزادانه به گروهبان گفت:

ـ اگر سروان تولیه کشته شده، من کجا می‌توانم خود را به‌خواهرم برسانم؟

او که به این خوبی و راحتی به‌جای مونیه کلمهٔ تولیه را به‌کار برده بود، خود را ماکیاول کوچکی می‌پنداشت.

گروهبان در جواب او گفت: «این را امشب می‌فهمید!»

ملتزمان دوباره به‌حرکت درآمدند و روی به سوی لشکرهای پیاده نهادند. فابریس خود را مست مست احساس می‌کرد، عرق بسیار نوشیده بود و کمی روی اسب می‌لغزید. او بسیار بموقع به‌یاد حرفی افتاد که رانندهٔ کالسکهٔ مادرش آن را تکرار می‌کرد: «آدم وقتی‌که زیاد نوشیده باشد باید میان دوگوش اسب خود را نگاه کند و هرچه پهلو دستیش می‌کند او هم بکند!» مارشال مدتی در کنار دسته‌های سوار ایستاد و فرمانهایی به آنان داد، اما قهرمان ما از یکی دوساعت

۱ـ پوس (Pouce) برابر است با ۲۷/۰۷ میلیمتر. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش چیزی از آنچه در اطراف او روی می‌داد نمی‌فهمید. خود را بسیار خسته می‌یافت و هنگامی که اسبش چهارنعل به‌تاخت درمی‌آمد او چون تودهٔ سربی به زمین افتاد.

ناگهان سرگروهبان به‌سواران خود فریاد زد:

ـ احمقها مگر امپراتور را نمی‌بینید؟

ملتزمان بیدرنگ با همهٔ نیروی خود فریاد زدند: «زنده‌باد امپراتور!»

می‌توان فکر کرد که قهرمان ما چهارچشمی نگاه می‌کرد، لیکن او جز ژنرالهایی که در پی او اسب می‌تاختند و آنان نیز ملتزمانی به‌دنبال داشتند، کسی را ندید، یالهای بلند آویخته‌ای که سواران و ملتزمان به کلاهخودهای خود داشتند مانع از دیدن چهره‌ها بود. فابریس با خود گفت: «به‌خاطر این چند گیلاس عرق لعنتی نتوانستم امپراتور را در میدان جنگ ببینم!» و این اندیشه او را کاملا بیدار کرد.

دوباره در راه پر از آب فرود آمدند. اسبها خواستند آب بنوشند و او از پهلودستی خود پرسید: «پس این که گذشت امپراتوربود؟»

رفیق او با خوشرویی جواب داد: «البته! پس که بود؟ آن که لباسهای ملیله‌دوزی نداشت امپراتور بود! چطور تو او را ندیدی؟»

فابریس خیلی دلش می‌خواست که چهارنعل در پی ملتزمان امپراتور بتازد و در صف آنان وارد شود. چه خوشبخت می‌شد اگر می‌توانست پشت سر این قهرمان،براستی بجنگد! برای همین هم به‌فرانسه آمده بود. با خود گفت: «من کاملا آزادم این کار را بکنم، زیرا بالاخره دلیلی برای انجام دادن خدمتی که می‌کنم ندارم جز ارادهٔ اسبم که به‌تاخت درآمد و بدنبال ژنرالها افتاد!»

لیکن چیزی که فابریس را به‌ماندن واداشت این بود که سربازان سوار، رفقای تازه‌اش، روی خوش به‌او نشان می‌دادند واو کم‌کم خود را دوست یکدل همهٔ سربازانی می‌پنداشت که از چند ساعت پیش همراه آنان اسب می‌تاخت. او میان خود و آنان دوستی پاکدلانهٔ قهرمانان تاس[1] و آریوست[2] را می‌دید. هرگاه به

۱ـ Tasse (تورکواتو تاسو ۱۵۴۴ ـ ۱۵۹۵) شاعر حماسی ایتالیایی. شاهکارش منظومهٔ حماسی «رهایی اورشلیم» است. ـ م.

۲ـ Ariost (لودویکو آریوستو ۱۴۷۴ ـ ۱۵۳۳) شاعر حماسی و غنایی ایتالیایی، شهرتش به‌سبب منظومهٔ «رولاند خشمگین» است. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اسکورت امپراتور می‌پیوست می‌بایست دوباره خود را بشناساند. شاید آنان به او روی خوش نشان نمی‌دادند، زیرا آنان از ملتزمان خاص امپراتور بودند و حال آنکه او مانند سوارانی که به‌دنبال مارشال بودند، لباس سواران سبک اسلحه را به‌تن داشت. طرزی که اکنون به او نگاه می‌کردند، دل قهرمان ما را سرشار از خوشبختی می‌کرد و او حاضر بود که هرکاری از او بخواهند دربارهٔ رفقای خود انجام بدهد! روح و اندیشهٔ او در آسمانها پرواز می‌کرد. از آن دم که یارانی پیدا کرده بود، چنین می‌نمود که همه‌چیز دگرگون شده است و او در آتش این آرزو که پرسشهایی بکند می‌سوخت و با خود گفت: «اما من کمی مستم! باید حرفهای زن زندانبان را به‌یاد بیاورم!» چون از جادهٔ گود بیرون آمد متوجه شد که ملتزمان دیگر همراه مارشال «نی» نیستند. ژنرالی که آنان به‌دنبالش می‌رفتند ژنرالی بود بلند بالا و لاغر اندام که قیافه‌ای خشک و چشمانی هراس‌انگیز داشت.

این ژنرال کسی جز کنت آ...، سروان روبر پانزدهم مه ۱۷۹۶ نبود. از دیدن فابریس دل دونگو چه خوشبختی دردل می‌یافت!

اکنون مدتی بود که فابریس دیگر قطعه‌های سیاه خاک را، که گلوله‌های توپ آنها را به‌هوا می‌پرانید، نمی‌دید. آنان به‌پشت هنگ سواران زره‌پوش رسیده بودند. او صدای گلوله‌ها را که به‌زره‌ها می‌خورد می‌شنید و برخاک افتادن سپاهیان را می‌دید.

خورشید بسیار پایین آمده بود. داشت غروب می‌کرد. هنگامی که ملتزمان از جادهٔ گود بیرون آمدند و از لبهٔ جاده که سه‌چهارپا ارتفاع داشت بالا رفتند تا وارد زمین شخم زده شوند، فابریس در نزدیکی خود صدای مختصر عجیبی شنید: سربرگردانید و چهار مرد را دید که با اسب خود برخاک افتاده‌اند. خود ژنرال هم سرنگون شده بود، سراپا غرق به‌خون بود وداشت از جای برمی‌خاست. فابریس به‌سوارانی که برزمین افتاده بودند نگاه کرد، هنوز سه‌تن از آنان حرکات تشنج‌آمیزی می‌کردند. چهارمی فریاد می‌زد: «مرا از این زیر بیرون بیاورید!» سرگروهبان و دو یا سه‌سوار پیاده شدند تا به‌ژنرال کمک کنند. ژنرال به آجودان خود تکیه داده بود و می‌خواست گامی چند بردارد، می‌کوشید از اسب خود که برزمین در غلطیده بود و تقلا می‌کرد و لگدهای خشم‌آلودی می‌پرانید، دور شود.

سرگروهبان به‌فابریس نزدیک شد. در این دم قهرمان ما پشت سر و نزدیک گوش خود صدایی شنید که می‌گفت: «تنها این اسب بازهم می‌تواند چهارنعل

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بتازد!» و احساس کرد که پاهایش را گرفتند، و در همان حال که زیر بازوانش را گرفته بودند، آنها را بلند کردند و از روی کفل اسب رد کردند و تا زمین لغزاندند واو به‌حال نشسته روی زمین افتاد.

آجودان ژنرال لگام اسب فابریس را گرفت و ژنرال به‌کمک سرگروهبان بر اسب نشست و به‌تاختش در آورد و شش مرد دیگر نیز که جان سالم به‌در برده بودند، به‌دنبالش رفتند. فابریس به‌خشم از جای برخاست و پشت سرآنان فریاد زد: «*Lardi! lardi!* (دزدها! دزدها!). در میدان جنگی به‌دنبال دزدان دویدن خنده‌دار بود.

ملتزمان و ژنرال کنت آ... به زودی در پس ردیفی از درختان بید ناپدید گشتند. فابریس نیز که از خشم از خود بیخود شده بود به‌کنار این صف درختان بید رسید و ترعهٔ بسیار گودی در برابر خود یافت و از آن گذشت و چون به آن سوی ترعه رسید، دوباره ژنرال و ملتزمان را، در فاصله‌ای بسیار دور، دید که در میان درختان ناپدید شدند و اوبنای دشنام دادن نهاد. اکنون دیگر به فرانسه فریاد می‌زد: «*Voleurs! Voleurs!*» (دزدها! دزدها!) او از اینکه اسب خود را از دست داده بود کمتر نومید شده‌بود تا از خیانت یارانش. خسته و فرسوده و در حالی که از گرسنگی رمقی به‌تن نداشت، در کنار خندق خود را رها کرد و برزمین افتاد. اگر اسب زیبای او را دشمن از چنگش به‌در برده بود هیچ فکرش را هم نمی‌کرد، اما وقتی که می‌دید که این سرگروهبان که او آن همه دوستش می‌داشت و سوارانی که او آنان را برادر خود می‌پنداشت، به او خیانت کرده‌اند و اسبش را دزدیده‌اند دلش ریش ریش می‌شد. او نمی‌توانست پس از دیدن آن همه رسوایی دل خود را آرام بخشد. پشت به تنهٔ بیدی داد و زارزار گریست همهٔ رؤیاهای زیبای دوستی پهلوانی و آسمانی، دوستی قهرمانان «رهایی اورشلیم[1]» را یکی یکی از دست داد. فرا رسیدن مرگ در میان یاران قهرمان و مهربان، یارانی شریف که دست شما را در بازپسین دم زندگیتان می‌فشارند، چیزی نیست، اما شور و شوق خود را در میان حقه‌بازانی بیشرم و پست حفظ کردن !!! فابریس نیز چون هرانسان خشمگینی مبالغه می‌کرد. پس از ربع ساعتی در تأثر به سربردن دریافت

۱ـ شاهکار حماسی «تاس» شاعر ایتالیایی. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که گلوله‌های توپ کم‌کم تا صف درختانی که او در سایهٔ آنها به‌فکر فرو رفته است می‌آید. از جای برخاست و کوشید تا موقعیت خود را بشناسد! آنگاه به‌چمنزارانی که ترعه‌ای پهن و ردیفی از درختان انبوه بید آنها را در میان گرفته بود، نگاه کرد: پنداشت که می‌داند در کجاست. دید که در یک کیلومتری او واحد پیاده‌نظامی از خندق گذشت و وارد چمنزاران گشت. او با خود گفت: «داشت خوابم می‌برد! باید مواظب باشم که اسیر نشوم!» و به سرعت به راه افتاد. همچنانکه پیش می‌رفت، اطمینان یافت. لباسهای نظامی را باز شناخت و دریافت که هنگهایی که ترسیده بود راهش را ببرند، فرانسوی هستند. راه خود را به‌طرف راست منحرف کرد تا به آنان بپیوندد.

پس از رنج درون که از دیدن خیانت و دزدی بیشرمانه پیدا کرده بود، درددیگری هم داشت که او آن را دمبدم بیشتر احساس می‌کرد: داشت از گرسنگی می‌مرد! از این روی وقتی که پس از ده‌دقیقه راه رفتن، یا بهتر بگوییم: دویدن، دید که واحد پیاده‌نظام، که مانند او به‌سرعت پیش می‌رفت، ایستاد و گویا می‌خواست موضع بگیرد، شادی او حد و اندازه‌ای نداشت. او پس از چند دقیقه خود را به‌میان نخستین سربازان رسانید.

ـ رفقا! می‌توانید قطعه‌ای نان به من بفروشید؟

ـ این را ببین که ما را به‌جای نانوا گرفته است!

این جواب درشت و قهقههٔ خندهٔ همگانی که در پی آن آمد، فابریس را سخت آزرده‌خاطر ساخت. پس جنگ آنطور که او از روی اعلامیه‌های ناپلئون تصور کرده بود، جهش شرافتمندانه و مشترک همهٔ روانهای شیفتهٔ پیروزی نبود. روی چمنزار نشست یا بهتر بگوییم افتاد. رنگ ازرویش پرید. سربازی که فابریس با او حرف زده بود ودر دوقدمی او ایستاده بود با دستمال خود لولهٔ تفنگش را پاک می‌کرد، نزدیک رفت و قطعه‌ای نان به‌طرفش انداخت و بعد چون دید که آن را برنداشت، تکه‌ای از آن را برید و در دهان او نهاد. فابریس چشمانش را باز کرد وبی‌آنکه حرفی بزند، نان را خورد و چون بالاخره با نگاه دنبال سرباز گشت تا پول نانش را بدهد، خود را تنها یافت. نزدیکترین سربازان به او صدپا دورتر بودند و پیش می‌رفتند. او هم از جای برخاست ودر بین آنان رفت و وارد جنگلی شد. از خستگی از پای در می‌آمد و با چشم دنبال جای مناسبی می‌گشت، اما چقدر شادمان شد که نخست اسب، بعد گاری و سرانجام زن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کافه‌چی صبح را دید! وی به‌نزد او آمد و از دیدن چهرهٔ او به‌وحشت افتاد!

ـ طفلک! باز هم راه برو! پس تو زخم برداشته‌ای؟ اسب زیبایت کجاست؟

همچنانکه حرف می‌زد او را به‌طرف گاری خود برد وزیر بغلش را گرفت و بر آن سوارش کرد. قهرمان ما که از خستگی از پای درمی‌آمد تا روی گاری افتاد به خوابی سنگین فرو رفت!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهارم

عقب‌نشینی

هیچ چیز، نه تفنگهایی که در نزدیکی گاری کوچک خالی می‌شد و نه یورتمهٔ اسب گاری که زن کافه‌چی پیاپی شلاقش می‌زد، نتوانست او را بیدار کند. هنگ که در تمام آن روز خود را پیروز می‌پنداشت ناگهان مورد حملهٔ گروههای بیشمار سوارنظام پروسی قرار گرفت و عقب‌نشینی کرد یا بهتر بگوییم، به‌سوی فرانسه گریخت.

سرهنگی که جوانی زیبا وبسیار خوشپوش بود و تازه جانشین ماکون[1] شده بود، با شمشیر قطعه‌قطعه شد، فرمانده گردانی که به‌جای او فرماندهی هنگ را به‌دست گرفت و پیرمردی سپیدموی بود به هنگ فرمان ایست داد و به‌سربازان گفت:

ـ احمقها! در زمان جمهوری ما آن قدر می‌ماندیم تا دشمن مجبورمان کند که قرار کنیم...

بعد ناسزاگویان فریاد زد: «شما باید وجب به وجب از این خاک دفاع بکنید و خود را بکشتن بدهید! اکنون دیگر پروسیان می‌خواهند خاک میهن ما را متصرف شوند!»

---

۱. Macon

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گاری کوچک ایستاد و فابریس ناگهان بیدار شد. خورشید مدتی بود که غروب کرده‌بود. او بسیار متعجب شد که دید تقریباً شب شده است. سربازان با چنان بی‌نظمی و پریشانی به‌این سو و آن سو می‌دویدند که قهرمان مارا سخت به تعجب انداخت. می‌دید که آنان همه چهره‌ای هراسان دارند. از زن کافه‌چی پرسید:

ـ چه خبری شده است؟

ـ هیچ خبری نشده است! بچه جان، جنگ را باخته‌ایم و این سوارنظام پروسی است که ما را از دم شمشیر می‌گذراند. ژنرال احمق ما اول خیال کرد که آنها از ما هستند. یالله زودتر کمکم کن تا تسمهٔ مالبند کوکوت را که پاره شده تعمیر کنم!

چند تیر تفنگ از ده‌پا فاصله در رفت. قهرمان ما که رفع خستگی کرده بود و سبکبار و تردماغ شده بود با خود گفت: «من در تمام روز جنگی نکردم، تنها دنبال ملتزمان ژنرالی بودم.» بعد روی به‌زن کافه‌چی کرد و گفت: « من باید بجنگم!»

ـ آرام بگیر! جنگ هم می‌کنی، و بیش از آنچه بخواهی! جنگ را باخته‌ایم!

بعد روی به سرجوخه‌ای که از کنارش می‌گذشت کرد و فریاد زد: «اوبری[1]، پسرم، گاهگاهی نگاه کن ببین گاری کوچک کجاست!»

فابریس به اوبری گفت: «شما می‌روید بجنگید؟»

ـ نه، می‌روم کفشهای رقصم را بپوشم تا بروم به‌یک مجلس رقص!

ـ من با شما می‌آیم!

زن کافه‌چی فریاد زد: «سوار کوچکم را به تو می‌سپارم! این اعیان‌زادهٔ جوان دل و جرأت دارد!»

سرجوخه اوبری بی‌آنکه حرفی بزند رفت. هشت یا ده‌سرباز دویدند و به او پیوستند. او آنان را به‌پشت درخت بلوط کهنسالی برد که بوته‌های تمشک در میانش گرفته بودند. پس از رسیدن به‌آنجا باز هم بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان برند آنان را در کنار بیشه، در خطی بسیار طولانی قرار داد. هریک از آنان با سرباز نزدیک خود دست کم ده قدم فاصله داشت.

سرجوخه برای نخستین بار دهان به‌سخن گفتن باز کرده گفت: «خوب! شما

۱ـ Aubry

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نباید پیش از فرمان من آتش بکنید! به‌یاد داشته باشید که هریک از شما بیش از سه فشنگ ندارد!»

فابریس از خود پرسید: «مگر چه شده است؟» و سرانجام چون با سرجوخه تنها ماند به او گفت:

ـ من تفنگ ندارم!

ـ اول خفه‌شو! به‌آنجا، پنجاه‌پا جلوتر از بیشه می‌روی، در آنجا یکی از سربازان بدبخت هنگ را که تازه به‌شمشیرسواران پروسی از پای درآمده است پیدا می‌کنی و فشنگدان و تفنگ او را برمی‌داری! و مبادا سربازی زخمی را غارت کنی. تفنگ و فشنگدان یکی را که کاملا مرده است بردار و عجله کن که به‌تیر تفنگ سربازان ما گرفتار نشوی!

فابریس به دو رفت و به‌زودی با تفنگی و فشنگدانی بازگشت.

ـ تفنگت را پرکن و آنجا، پشت این درخت بایست و مخصوصاً یادت باشد که پیش از فرمان من تیراندازی نکنی!

بعد سرجوخه حرف خود را برید و گفت: «لااله‌الاالله! نگاه کن! بلد نیست حتی سلاحش را پربکند!» و در حالی که سخن گفتن خود را ادامه می‌داد فابریس را کمک کرد: «هرگاه یکی از سواران دشمن به‌طرف تو تاخت و خواست شمشیرت بزند، برو پشت درخت تنها از تیررس به او تیر خالی بکن یعنی وقتی که سوار در سه‌قدمی تو باشد؛ باید سرنیزهٔ تو تقریباً به لباس او بخورد!».

سرجوخه فریاد زد: «شمشیرت را بینداز دور! مگر می‌خواهی ترا زمین بزند! لااله... حالا دیگر چه سربازهایی به‌ما می‌دهند!» و در حالی که بدین ترتیب حرف می‌زد خود شمشیر او را گرفت و به‌خشم دور انداخت.

ـ سنگ چخماق تفنگت را با دستمالت پاک کن! ببینم تا حالا هیچ تفنگ درکرده‌ای؟

ـ من شکارچی هستم!

سرجوخه نفس بلندی کشید و گفت: «خدا را شکر! مخصوصاً یادت باشد که تا من فرمان نداده‌ام تیرخالی نکنی!» و بعد از آنجا رفت.

فابریس غرق شادمانی بود. با خود می‌گفت: «بالاخره واقعاً خواهم جنگید! دشمنی را خواهم کشت. امروز صبح آنها ما را به‌گلولهٔ توپ بسته بودند و من کاری نمی‌کردم جز این که خود را در معرض خطر کشته شدن قرار بدهم، کار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

احمقها!» او با کنجکاوی فوق‌العاده‌ای به‌هر سو نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای شنید که هفت تا هشت تیر تفنگ در کنار گوشش در رفت، اماچون فرمان آتش دریافت نکرده بود، پشت درختی که سنگر خود ساخته بود، بیحرکت ایستاده بود. تقریباً شب شده بود و به‌نظر او چنین می‌رسید که در شکار خرس، در کوهستان «ترامتزینا[1]» در بالا دست گریانتا، در کمین نشسته است. فکر شکارگرانه‌ای به سرش زد، فشنگی از فشنگدان خود برداشت و گلولهٔ آن را جدا کرد و با خود گفت: «وقتی که دشمن را دیدم نباید تیرم خطا بکند» و این فشنگ دوم را هم در لولهٔ تفنگ خود نهاد. او صدای دو تیر تفنگ را درست در کنار درخت خود شنید ودر همان دم چشمش به سوار آبی‌پوشی افتاد که به‌تاخت از برابر او گذشت و از سمت راست او به سمت چپش آمد. با خود گفت: او در سه‌قدمی نیست، اما در این فاصله هم یقین دارم که تیرم خطا نمی‌رود! با سرلولهٔ تفنگ خود سوار را تعقیب کرد و سرانجام ماشه را کشید. سوار با اسب خود برزمین افتاد. قهرمان ما که خود را در شکارگاه می‌پنداشت، شادمانه به‌طرف شکاری که افگنده بود دوید. تازه به آن مرد که مرده‌اش می‌پنداشت رسیده بود که دو سوار پروس با سرعتی باور نکردنی به سویش تاختند تا شمشیرش بزنند؛ فابریس با همهٔ نیرویی که در پاهای خود داشت به سوی جنگل دوید و برای اینکه تندتربدود تفنگش را به‌زمین انداخت. پروسیان بیش از سه‌پا با او فاصله نداشتند که او خود را به بلوطهای کوچکی که به کلفتی بازو بودند و تازه آنها را کاشته بودند و بیشه را در میان گرفته بودند، رسانید. این بلوطهای کوچک دمی سواران را متوقف ساخت، لیکن آنان از آنها گذشتند و دوباره دو جایی خالی از درخت سردر پی فابریس نهادند. باز نزدیک بود به او برسند که او به میان هفت هشت درخت بزرگ لغزید. در این دم شعلهٔ پنج یا شش تیر تفنگ که از روبروی او شلیک شده بود، تقریباً صورت او را سوزاند. سرش را پایین آورد و چون دوباره آن را بلند کرد سرجوخه را در برابر خود یافت.

سرجوخه اوبری به او گفت: «تو دشمن خود را کشتی؟»

ـ بله، اما تفنگم را از دست دادم!

ـ باشد، غصهٔ تفنگ را نخور! تفنگ فراوان پیدا می‌شود. تو بچهٔ خوبی

۱ـ Tramezzina

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هستی و با وجود قیافهٔ احمقانه‌ای که داری امروز خوب کار کردی و این سربازان نتوانستند دو سوار پروس را که تو را دنبال می‌کردند و راست به‌طرفشان می‌آمدند با تیر بزنند، من آنها را ندیدم! حالا باید در برویم، هنگ باید در یک کیلومتری اینجا باشد و گذشته از این، قطعه چمن کوچکی هست که ما در آنجا می‌توانیم به‌صورت نیم‌دایره جمع بشویم!

سرجوخه همچنانکه حرف می‌زد شتابان در پیشاپیش ده سرباز خود پیش می‌رفت. در دویست پایی بیشه چون به چمنزاری که او می‌گفت وارد شدند، به ژنرال تیرخورده‌ای برخوردند که به کمک آجودان و گماشته‌اش حرکت می‌کرد. ژنرال به‌صدایی ناتوان به سرجوخه گفت:

ـ باید چهارنفر از سربازانت را به‌من بدهی! مرا باید به آمبولانس برسانند، پای من شکسته است!

سرجوخه فریاد زد: «بروگمشو، هم تو و هم همهٔ ژنرالها! شما امروز همه به امپراتور خیانت کردید!»

ژنرال خشمگین گفت: «چطور؟ از فرمان من اطاعت نمی‌کنید؟ هیچ می‌دانید که من ژنرال کنت ب... فرمانده لشکر شما هستم؟» او جمله‌هایی برزبان آورد. آجودان ژنرال به سربازان حمله کرد. سرجوخه نیزه‌ای به بازوی او نواخت، و بعد با سروان خود قدمهایش را تندتر کرد ورفت. سرجوخه نفرین کنان می‌گفت: «کاش همهٔ آنان مثل تو پایشان بشکند! مشتی پست و رذل که همه خود را به بوربونها فروخته‌اند و به‌امپراتور خیانت کرده‌اند!»

فابریس مات و مبهوت به این اتهام وحشتناک گوش می‌داد.

گروه کوچک نزدیکیهای ساعت ده شب، در مدخل دهکدهٔ بزرگی که کوچه‌های متعدد بسیار تنگی داشت به هنگ خود پیوست، لیکن فابریس متوجه شد که سرجوخه اوبری نمی‌خواهد با هیچیک از افسران حرف بزند. سرجوخه فریاد زد: «پیشروی ممکن نیست!» همهٔ کوچه‌ها را پیادگان و سواران و خاصه صندوقهای توپخانه و گاریها پرکرده بودند. سرجوخه به دهانهٔ سه‌تا از این کوچه‌ها رفت اما پس از بیست قدم رفتن ناچار شد بایستد: همه خشمگین بودند و کفر و ناسزا می‌گفتند.

سرجوخه فریاد زد: «در اینجا هم خائنی فرمان می‌دهد! هرگاه دشمن به این فکر بیفتد که دهکده را دور بزند همهٔ ما مثل سگ اسیر می‌شویم! شما دنبال من

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیایید!»

فابریس نگاه کرد و دید که دیگر بیش از شش سرباز با سرجوخه نیست. آنان از دری بزرگ، که بازمانده بود، وارد حیاط وسیعی شدند و از آنجا به اصطبلی رفتند که از آنجا در کوچکی به‌باغی باز می‌شد. آنان یک دقیقه در آنجا سرگردان شدند و این سو و آن سو رفتند، لیکن سرانجام پس از گذشتن از پرچینی خود را در قطعه‌زمین وسیعی یافتند که در آن گندم سیاه کاشته بودند. نیم ساعتی طول نکشید که به راهنمایی فریادها و همهمه‌ها خود را به شاهراه آن سوی دهکده رسانیدند. چاله‌های این جاده پر از تفنگهایی بود که دور انداخته شده بود. فابریس یکی از آنها را انتخاب کرد، لیکن در جاده با اینکه بسیار پهن بود چنان ازدحامی از فراریان و گاریها بود که سرجوخه و فابریس شاید در نیم ساعت به زحمت توانستند صد قدم پیش بروند. می‌گفتند این جاده به «شارلروا»[1] می‌رود. وقتی که ساعت دهکده زنگ یازده را نواخت، سرجوخه فریاد زد:

ـ دوباره راه میان کشتزارها را در پیش بگیریم!

گروه کوچک این بار تنها عبارت بود از سه‌سرباز و سه‌سرجوخه و فابریس. پس از آنکه یک کیلومتری در شاهراه پیش رفتند یکی از سربازان گفت: «من دیگر نمی‌توانم!»

دیگری گفت: «من هم همین‌طور»

سرجوخه گفت: «چه خبر خوشی! ما همه در وضع بدی گیر کرده‌ایم. اما اگر از من فرمان ببرید ضرر نخواهید کرد!» او درمیان قطعه زمین وسیعی که در آن گندم سیاه کاشته بودند پنج یا شش درخت در کنار خندقی دید. به سپاهیان خود گفت: «پیش به‌طرف درختها!» و چون به آنجا رسیدند افزود: «دراز بکشید، اما مبادا صدایی در بیاورید! اما پیش از خوابیدن بگویید ببینم کدامتان نان دارید؟»

یکی از سربازان گفت: «من!»

سرجوخه به‌لحنی آمرانه گفت: «بده به‌من!» و نان را به‌پنج قسمت تقسیم کرد و خود کوچکترین قسمت را برداشت و در حالی که آن را می‌خورد گفت:

ـ ربع ساعتی پیش از سپیدهٔ صبح، سوارنظام دشمن پشت سرتان خواهد بود. باید نگذاریم با شمشیر قطعه‌قطعه‌مان بکنند! در این دشتهای بزرگ آدم

۱ـ Chaleroi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اگرتنها باشد وسوارنظام به‌دنبالش باشد کارش ساخته است، اما پنج نفر می‌توانند خود را نجات بدهند. همه با من باشید، تا یقین نکنید که تیرتان به هدف خواهد خورد شلیک نکنید! فردا صبح هرطوری شده شما را به شارلروا می‌رسانم!

سرجوخه ساعتی پیش از روشن شدن هوا آنان را بیدار کرد. دستور داد تا دوباره تفنگهای خود را پر کنند! سروصدا در جادهٔ بزرگ ادامه داشت، و شب تا صبح قطع نشده بود: چون صدای سیلابی بود که از دور به‌گوش برسد.

فابریس به‌لحنی ساده به سرجوخه گفت: «مثل گوسفندهایی هستند که در می‌روند!»

سرجوخه که این حرف به او برخورده بود گفت: «پسرک بی‌تجربه، خفه می‌شوی یا نه؟» و سه سربازی که، با فابریس، ارتش او را تشکیل می‌دادند همه با خشم به فابریس نگاه کردند. او به‌ملت دشنام داده بود.

قهرمان ما با خود گفت: «عجیب است! من این حال را در میلان، پیش نایب‌السلطنه هم دیده بودم. نه، آنان فرار نمی‌کنند! به این فرانسویها حقیقت را، اگر غرورشان را بشکند، نمی‌توان گفت، اما قیافهٔ بدجنسشان برای من مسخره است و باید این را به‌آنان بفهمانم!»

آنان همچنان در صدقدمی سیل فراریان که جادهٔ بزرگ را فراگرفته بود، راه می‌پیمودند. یک فرسنگ آن‌سوتر، سرجوخه و دسته‌اش از راه باریکی که به‌جاده می‌پیوست و عدهٔ بسیاری از سربازان در آن دراز کشیده بودند گذشتند. فابریس در آنجا اسب نسبتاًخوبی خرید که برای او چهل فرانک تمام شد و از میان شمشیرهای بسیار، که این سو و آن سو انداخته شده بود، با دقت بسیار شمشیر راست بزرگی انتخاب کرد. با خود فکر کرد حالا که می‌گویند باید شمشیر را در شکم دشمن فرو کرد این یکی بهتر است. چون بدین گونه مسلح گشت اسب خود را به تاخت درآورد و به‌زودی خود را به سرجوخه که پیش افتاده بود رسانید. او محکم بر رکابهاایستاد و بادست چپ خود نیام شمشیر راست را گرفت وروی به چهار سرباز فرانسوی کرد و گفت:

ـ اینها که در جاده فرار می‌کنند، به‌گله‌ای از گوسفندان شباهت دارند.... مثل گوسفند وحشتزده راه می‌روند....

فابریس بیهوده روی کلمهٔ «گوسفند» تکیه می‌کرد، رفیقانش دیگر به یاد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌آوردند که ساعتی پیش به شنیدن این کلمه عصبانی شده بودند. در اینجا یکی از موارد اختلاف خصال فرانسوی با خصال ایتالیایی خودنمایی کرد. بیگمان فرانسوی خوشبخت‌تر است: او از حوادث زندگی درمی‌گذرد و کینه به‌دل نمی‌گیرد.

ما به‌هیچ روی پنهان نخواهیم داشت که فابریس پس از برزبان راندن کلمهٔ «گوسفند» از شخص خود خشنود گشت. آنان پیش می رفتند و دربارهٔ چیزهای پیش پا افتاده صحبت می‌کردند. در دو فرسنگی آنجا، سرجوخه که همچنان بسیار متحیر بود که از سوارنظام دشمن نشانی دیده نمی‌شود به فابریس گفت:

ـ شما سوارنظام ما هستید، به‌تاخت به آن مزرعه روی آن تپهٔ کوچک بروید و از دهقان بپرسید که آیا حاضر است غذایی به‌ما «بفروشد»، به او بگویید که ما بیش از پنج نفرنیستیم و اگر تردید کرد از پول خودتان پنج فرانک پیشاپیش به‌او بدهید، اما خیالتان راحت باشد پس از خوردن غذا ما سکهٔ سفید شما را از او پس می‌گیریم!

فابریس سرجوخه را نگاه کرد، در اطوار او وقار تزلزل‌ناپذیر و برتری روانیی دید؛ از او فرمان برد. همه‌چیز همان‌طور که فرمانده دسته پیشبینی کرده بود جریان یافت، تنها فابریس اصرار ورزید که پنج فرانکی راکه به‌دهقان داده بود به زور از او پس نگیرند. به‌یاران خود گفت:

ـ پول مال من است، من پول غذای شما را نپرداختم بلکه پول جو سیاهی را که او به اسب من داده است به‌او می‌دهم.

فابریس فرانسه را به‌قدری بد تلفظ می‌کرد که رفقایش از حرفهای او گمان بردند که او خود را برتراز آنان می‌پندارد و سخت ناراحت شدند و از همان دم برای پایان روز دوئلی را در اندیشهٔ خود آماده کردند. آنان می‌دیدند که او خیلی با آنان فرق دارد و این به آنان برمی‌خورد، اما به‌عکس آنان فابریس در دل خود دوستی بیشتری نسبت به‌آنان احساس می‌کرد.

دوساعتی بی‌آنکه حرفی با هم بزنند راه رفتند، ناگهان سرجوخه که جادهٔ بزرگ را نگاه می‌کرد به‌شادی بسیار فریاد زد: «هنگ ما!» بزودی خود را به جاده رسانیدند، لیکن دریغ که دور درفش عقاب نشان دویست مردهم نبود. بزودی چشم فابریس به‌زن فروشندهٔ سیار اردو افتاد که پیاده راه می‌رفت و چشمانش سرخ شده بود و دمبدم گریه سرمی‌داد. فابریس هرچه با نگاه گشت گاری کوچک

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و کوکوت را نیافت. زن فروشنده در پاسخ نگاههای پرسشگرانهٔ قهرمان ما فریاد زد: «غارتم کردند، نابودم کردند، هرچه داشتم دزدیدند!»

فابریس بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند از اسب خود پیاده شد و لگام را به‌دست گرفت و رو کرد به زن فروشندهٔ سیار اردو و گفت: «سوار شوید!» و زن بی‌هیچ تعارفی دعوت او را پذیرفت و گفت:

ـ رکابها را کمی برای من کوتاه کن!

پس از آنکه راحت روی اسب نشست، همهٔ بدبختیهایی را که روز پیش به سرش آمده بود، برای فابریس بیان کرد. داستان او چنین نمود که پایان ندارد، اما قهرمان ما آن را به‌ولع بسیار گوش می‌کرد. راستش را بخواهید او چیزی از این داستان نمی‌فهمید اما به‌زن فروشندهٔ اردو محبت بسیار داشت. زن پس از پایان داستان خود افزود که:

ـ اگر بگویم که این فرانسویها بودند که غارتم کردند و کتکم زدند و دارو ندارم را از دستم گرفتند باور می‌کنی؟

فابریس به‌سادگی که چهرهٔ زیبای متین و رنگ‌پریدهٔ او را دوست‌داشتنی می‌کرد گفت:

ـ چطور! پس سربازان دشمن نبودند؟

فروشندهٔ سیار اردو که در میان گریه لبخندی زد گفت: «طفلک من، تو چقدر احمقی! با این همه تو خیلی مهربانی!»

سرجوخه اوبری که تصادفاً در آن طرف اسبی راه می‌رفت که زن فروشندهٔ سیار سوارش شده بود در آن ازدحام و همهمهٔ عمومی گفت: «با همین قیافه که او را می‌بینی، توانست بخوبی دشمن پروسی خود را برزمین بیندازد!» بعد به‌گفتهٔ خود چنین افزود: «اما مغرور است!» فابریس تکانی خورد. سرجوخه به‌سخن خود چنین ادامه داد: «خوب اسمت چیست؟ چون اگر گزارشی باشد، می‌خواهم اسم ترا هم در آن ذکر کنم!»

فابریس قیافهٔ عجیبی به‌خود گرفت و گفت: «اسم من «وازی[1]» است، بعد زود حرف خود را فرو خورد و گفت: «مقصودم، بولو[2]، است.»

بولو نام صاحب جواز مسافرتی بود که زن زندانبان ب... به او داده بود. دو

۱ـ Vasi ۲ـ Boolot

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روز پیش آن را در راه به‌دقت بسیار بررسی کرده بود. زیرا کم‌کم شروع به اندیشیدن کرده بود و دیگر از اوضاع چندان تعجب نمی‌کرد. گذشته از جواز مسافت بولو، سرباز سوار، او گذرنامهٔ ایتالیایی خود را نیز چون چیزی گرانبها پیش خود نگاه داشته بود و از روی آن می‌توانست ادعا کند که دارای نام شریف «وازی» است و فروشندهٔ گرماسنج است. در آن دم که سرجوخه او را سرزنش کرده بود که مغرور است، چیزی نمانده بود که در جواب او بگوید: «من مغرورم؟ من فابریتزیو والسرا، مارکزین دل دونگو، که حاضر شده‌ام نام وازی، فروشندهٔ گرماسنج را روی خود بگذارم؟»

در آن موقع فابریس با خود می‌اندیشید و می‌گفت: «باید خوب به‌خاطر داشته باشم که نام من بولو است وگرنه باید پیه زندان را، که سرنوشت مرابه آن تهدید می‌کند، به تن خود بمالم!»، سرجوخه و زن فروشندهٔ سیار اردو حرفهایی دربارهٔ او با هم رد وبدل کردند. زن که دیگر با خطاب تو با فابریس صحبت نمی‌کرد، رو به او کرد و گفت: مرا متهم نکنید که زن کنجکاوی هستم، من اگر سؤالهایی از شما می‌کنم به‌خاطر این است که خوبی شما را می‌خواهم؟ راستی شما کیستید؟

فابریس نخست جوابی نداد، اما با خود اندیشید که هرگز دوستانی یکدلتر از اینان برای رای زدن پیدا نخواهد کرد و او سخت به راهنمایی احتیاج داشت: ما بزودی‌به یک موضع نظامی وارد می‌شویم. فرماندارنظامی می‌خواهد بداند که من کیستم و اگر از جوابهایی که می‌دهم بفهمد که من کسی را در هنگ چهارم سواران سبک، که اونیفورم آن را به‌تن دارم، نمی‌شناسم به‌زندان افتادنم حتمی خواهد بود!. فابریس که تبعهٔ اتریش شمرده می‌شد، اهمیت کامل گذرنامه را می‌دانست. افراد خانوادهٔ او با اینکه نجیب‌زاده بودند و دیندار بودند وبه‌جناح غالب وابستگی داشتند، به‌خاطر گذرنامهٔ خود بیش از بیست بار آزار دیده بودند. از این روی نمی‌بایست از پرسش زن فروشندهٔ سیار اردو کوچکترین عصبانیتی پیدا بکند. اما چون پیش از دادن جواب دنبال کلمات فرانسهٔ بسیار روشنی می‌گشت، زن که سخت کنجکاو شده بود، برای اینکه او را به‌حرف زدن وادارد به سخن خود چنین افزود: «سرجوخه اوبری و من شما را به‌خوبی راهنمایی می‌کنیم که چطور رفتاریکنید؟»

فابریس پاسخ داد که: «در این کوچکترین تردیدی ندارم: من اهل جنووا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هستم و وازی نام دارم. خواهرم که به‌زیبایی شهرت دارد با سروانی ازدواج کرده است. چون من بیش از هفده سال نداشتم خواست مرا به‌نزد خود بیاورد تا فرانسه را نشانم بدهد و کمی تجربه پیدا کنم، چون او را در پاریس پیدا نکردم و فهمیدم که در ارتش است، آمدم و همه‌جا به‌دنبالش گشتم، اما پیدایش نکردم. سربازان که لهجهٔ من به‌تعجبشان انداخته بود، بازداشتم کردند. من در آن وقت پول داشتم، مقداری پول به ژاندارم دادم و او به من جواز مسافرتی و اونیفورمی داد و گفت: «زود بزن به‌چاک و سوگند بخور که هرگز نام مرا برزبان نیاوری!»

زن فروشندهٔ اردو گفت «اسمش چه بود؟»

فابریس جواب داد: «من قول دادم که اسم اورا به کسی نگویم!»

سرجوخه گفت: «حق دارد! ژاندارم آدم پستی است، امارفیق ما نباید نام او را بگوید. خوب اسم این سروان که شوهر خواهر شماست چیست؟ اگر اسمش را بدانیم می‌توانیم جستجویش بکنیم!»

قهرمان ما جواب داد: «تولیه، سروان هنگ چهارم سوارنظام سبک!»

سرجوخه با زیرکی بیشتری گفت: «پس سربازان به‌خاطر لهجه‌تان شما را جاسوس تصور کردند!»

فابریس که برق از دیدگانش می‌جست گفت: «این کلمهٔ ننگینی است؟ آن هم دربارهٔ من که این همه امپراتور و فرانسویان را دوست دارم! و من از این دشنام بیش از هرچیزی ناراحتم!»

سرجوخه به لحنی جدی سخن از سرگرفت و گفت «دشنامی درکار نیست و اشتباه شما در این است، اشتباه سربازان کاملا طبیعی بوده است!»

آنگاه او با فضل‌فروشی بسیار به‌او توضیح داد که در ارتش باید به‌واحدی وابسته بود و اونیفورمی داشت و در غیر این صورت بسیار ساده است که شما را به جای جاسوس بگیرند. دشمن جاسوسان بسیار به‌میان ما می‌فرستد: همه در این جنگ خیانت می‌کنند!

پرده‌های غفلت از برابر دیدگان فابریس کنار رفت و او برای نخستین بار دریافت گناه هرچه در این دوماه بر سرش آمده است به‌گردن خود اوست!

زن فروشندهٔ سیار اردو که کنجکاویش بیش از پیش برانگیخته شده بود گفت: «اما کوچولو باید همه چیز خود را برای ما تعریف بکند!»

فابریس اطاعت کرد و چون سخن خود را به‌پایان برد زن که به‌لحنی جدی با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرجوخه حرف می‌زد گفت:

ـ راستش این بچه اصلا نظامی نیست. حالا که شکست خورده‌ایم و به‌ما خیانت کرده‌اند جنگ کثیفی در پیش خواهیم داشت. این دیگر چرا بیجهت خودش را به کشتن بدهد؟

سرجوخه گفت: «حتی بلد نیست تفنگش را پرکند، نه با فرمان و نه خودش. با تفنگی که من برایش پر کردم بود که سوار پروسی را زد و بر زمین انداخت!»

زن فروشندهٔ سیار اردو افزود: «بدتر از همه اینکه پولش را هم به همه‌نشان می‌دهد و به‌محض اینکه از ما جدا بشود، همهٔ آن را از او می‌دزدند!»

سرجوخه گفت: «نخستین درجه‌دار سوار که با او برخورد کند پولهایش را می‌گیرد تا با آنها مشروب بخورد. شاید هم او را خدمت دشمن درآورند، چون همه خیانت می‌کنند. اولین کسی که به او برسد به او فرمان می‌دهد که دنبالش برود و او هم به‌دنبالش می‌رود، بهتر این است که وارد هنگ ما بشود.»

فابریس به‌تندی فریاد زد: «نه سرجوخه، خواهش می‌کنم، با اسب بروم راحت‌ترم. وانگهی من پر کردن تفنگ را هم بلند نیستم، اما دیدید که بلدم اسب را اداره بکنم؟»

فابریس از این سخنرانی کوتاه بسیار مغرور شد. ما بحث مفصلی راکه میان سرجوخه و زن فروشندهٔ سیار اردو دربارهٔ سرنوشت آیندهٔ او درگرفت در اینجا باز نخواهیم گفت. فابریس متوجه شد که آن دو در ضمن گفتگوی خود سه یا چهاربار همهٔ وقایع داستان او را تکرار کردند: بدگمانی سربازان، ژاندارمی که جواز مسافرت و لباس متحدالشکل به او فروخته بود، اینکه او چگونه روز پیش خود را جزء ملتزمان مارشال یافت، دیدار امپراتور که به‌تاخت گذشته بود، گرفتن اسب از دست او و غیره و غیره.

زن فروشندهٔ سیار اردو با کنجکاوی زنانهٔ خود مرتباً به این موضوع برمی‌گشت که چگونه اسب خوبی راکه او برایش خریده بود از دستش گرفته بودند:

ـ تو احساس کردی که دوپایت راگرفتند و ترا به نرمی از روی دم اسبت رد کردند و برزمینت نشاندند!

فابریس از خود پرسید: «چرا چیزی راکه ما هرسه کاملا از آن اطلاع داریم این همه تکرار می‌کنند؟ او نمی‌دانست که در فرانسه مردم عادی بدین گونه به بررسی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اندیشه‌ها می‌پردازند!

ناگهان زن فروشندهٔ سیار اردو به او گفت: «چقدر پول داری؟»

فابریس در جواب دادن به او تردیدی نکرد. او به‌بزرگی روح و نجابت این زن اعتماد داشت. این روی خوب فرانسه است.

ـ رویهمرفته ممکن است سی‌ناپلئون طلا و هفت یا ده سکهٔ پنج فرانکی برایم مانده باشد.

زن فروشندهٔ سیار اردو فریاد زد: «در این صورت می‌توانی هرجا که دلت می‌خواهد بروی! خود را از میان این ارتش که با بی‌نظمی و پریشانی فرار می‌کند بکش بیرون، خود را به کناری بینداز و اولین راه بازی که در سمت راست خود خواهی دید پیش بگیر، اسبت را تند بران و از ارتش دورشو! در نخستین فرصتی که به‌دستت افتاد یک دست لباس شخصی بخر و چون هشت یا ده‌فرسنگ از اینجا دور شدی و دیگر سربازان را ندیدی، در کالسکهٔ پست بنشین و برو در یک شهر خوب هشت روزی استراحت کن و بیفتک بخور! به کسی هم نگو که در ارتش بوده‌ای وگرنه ژاندارمها به‌عنوان سرباز فراری دستگیرت می‌کنند و کوچولوی عزیزم، تو با اینکه پسر با هوشی هستی هنوز آن قدر زرنگی نداری که جواب ژاندارمها را بدهی! به‌محض پوشیدن لباس شخصی جواز مسافرت خود را هزار پاره کن و دوباره خود را به‌نام حقیقی خود که می‌گویی «وازی» است معرفی کن!» بعد رو کرد به سرجوخه و از او پرسید: «باید بگوید از کجا می‌آید؟»

ـ از «کامبره[1]» کنار رود «اسکو[2]» آنجا شهر خوب بسیار کوچکی است! می‌شنوی؟ آنجا کلیسای بزرگی دارد و زادگاه «فنلون[3]» است.

زن فروشندهٔ سیار اردو گفت: «همین را بگو! هرگز به‌کسی نگو که تو در میدان جنگ بوده‌ای. کلمه‌ای دربارهٔ ب... یا ژاندارمری که به‌تو جواز مسافرتی داد حرف نزن! وقتی که می‌خواهی وارد پاریس بشوی اول به‌ورسای برو و پیاده و مثل آدمی که به‌گردش رفته باشد، قدم‌زنان از حصار پاریس بگذر! سکه‌های ناپلئونی خود را به شلوارت بدوز و مخصوصاً یادت باشد که وقتی که می‌خواهی پول چیزی را بپردازی بیش از پولی که باید بپردازی پول نشان نده. غصهٔ من این است که ترا گول خواهند زد و دارونداری را از دستت بیرون

۱ـ Cambrai ۲ـ Escaut ۳ـ Fénelon

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهند کشیدو تو که نمی‌دانی چطور باید خودت را اداره بکنی، وقتی که بی‌پول بشوی چه‌کار می‌کنی؟»

فروشندهٔ سیار مهربان باز هم مدتی دراز حرف زد و سرجوخه که فرصت نمی‌یافت خود حرفی بزند با اشارهٔ سر حرفهای او را تأیید می‌کرد. ناگهان جمعیتی که جادهٔ بزرگ را پر کرده بود، نخست سرعت خود را دوبرابر کرد و آنگاه به یک چشم به‌هم زدن از خندق کوچک کنار جاده گذشت و به سمت چپ پیچید و با همهٔ نیروی خود پای به‌گریز نهاد. از هرسو فریاد می‌زدند: «قزاقها! قزاقها!»

زن فروشندهٔ سیار اردو فریاد زد: «بیا اسبت را بگیر!»

فابریس گفت: «خدا نکند که من همچو کاری بکنم! به‌تاخت برو! فرار کن! من این اسب را به‌تو می‌دهم می‌خواهی گاری کوچکی بخری؟ نصف آنچه دارم مال توست.»

زن فروشنده خشمگین شد و فریاد زد: «اسبت را بگیر!» و خواست پیاده بشود. فابریس شمشیر خود را از نیام کشید و فریاد زد: «خود را محکم نگه‌دار!» وبا پهنهٔ شمشیر خود دو یا سه‌ضربه براسب نواخت. اسب به تاخت درآمد و به‌دنبال فراریان شتافت.

قهرمان ما به‌جادهٔ بزرگ نگریست، اندکی پیش سه‌یا چهارهزارتن، چون روستاییانی که در دسته‌ای مذهبی شرکت کرده باشند، تنگ هم پیش می‌شتافتند. پس از برخاستن فریاد «قزاقها! قزاقها!» دیگر در آن کسی دیده نمی‌شد. گریزندگان کلاههای نظامی، تفنگها، شمشیرهای خود را در آن ریخته بودند.

فابریس، حیرتزده از کشتزاری در سمت چپ جاده بالا رفت. کشتزاربیست تا سی‌پا بلندتر از جاده بود، او دو طرف جاده و همچنین دشت را نگاه کرد و نشانی از قزاقان ندید. با خود گفت: «این فرانسویها چه آدمهای عجیبی هستند!» و با خود اندیشید: «حالا که باید به سمت راست بروم، خوب است فوراً حرکت بکنم. ممکن است این اشخاص دلیلی برای دویدن خود داشته باشند که من آن را نمی‌دانم!». بعد تفنگی از روی زمین برداشت و آن را آزمایش کرد و اطمینان یافت که پر است، باروت چاشنی آن را تکان داد، سنگ چخماق آن را پاک کرد، سپس فشنگدان پری را برگزید و باز به‌هرسو نگاه کرد. او در آن دشت که اندکی پیش پر از جمعیت بود تنهای تنها بود. در آن دور دورها فراریان را می‌دید که در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس درختان ناپدید می‌شدند و همچنان می‌دویدند. با خود گفت: «خیلی عجیب است!». مانوری را که سرجوخه روز پیش انجام داده بود، بیاد آورد و رفت در کشتزار گندم نشست. از آنجا دور نمی‌شد، زیرا دلش می‌خواست دوستان مهربان خود، زن فروشندهٔ سیار اردو و سرجوخه اوبری را دوباره ببیند!

او در آن گندمزار پولهایش را دوباره شمرد و دریافت که به‌جای سی‌سکهٔ زرناپلئونی که تصور می‌کرد در جیب خود دارد، بیش از هیجده سکهٔ ناپلئونی ندارد، اما هنوز الماسهای کوچکی برای اوباز مانده بود که آنها را دربامداد روزی که از اتاق زن زندانبان ب... حرکت می‌کرد در آستر چکمه‌های سواری خود پنهان کرده بود. همچنانکه به‌این ناپدید شدن بسیار ناگهانی می‌اندیشید، سکه‌های ناپلئونی زر خود را به‌بهترین طرزی که می‌توانست پنهان کرد. با خود گفت: «آیا این را برای خود به‌فال بد باید بگیرم.» مهمترین غمش این بود که چرا از سرجوخه اوبری نپرسیده بود: «آیا واقعاً من در جنگی شرکت داشته‌ام؟» او خود می‌پنداشت که «بلی» و هرگاه در این باره یقین پیدا می‌کرد خود را بی‌نهایت خوشبخت می‌شمرد.

او با خود گفت: «اما من در این جنگ با نام سربازی زندانی شرکت داشتم، من جواز مسافرت زندانیی را در جیب خود داشتم، بالاتر از همه، لباس او را برتن کرده بودم و این برای آینده شوم است. اگر پدر بلانس بود دراین باره چه می‌گفت. و این «بولو»ی بدبخت در زندان مرده است. و همهٔ اینها فال شومی است، تقدیر مرا به‌زندان خواهد برد. فابریس حاضر بود هرچه در دنیا دارد بدهد و بداند که آیا «بولو» سرباز سوارنظام، به‌راستی گناهکار بوده است. با یادآوری خاطرات خویش، به‌نظرش آمد که زن زندانبان ب... به او گفته بود که آن سرباز سوار را نه تنها به‌گناه دزدیدن قاشق و چنگال نقره، بلکه به‌گناه دزدیدن گاو دهقانی و کتک زدن بسیار او گرفته بودند: فابریس تردیدی نداشت که روزی به‌گناهی که ارتباطی با گناه بولو، سرباز سوار، خواهد داشت، به‌زندان خواهد افتاد. به یاد دوست خود، پدرروحانی بلانس، افتاد. برای اینکه بتواند با او رای بزند چها که حاضر نبود بدهد. بعد به‌یاد آورد که از روزی که پاریس را ترک گفته است نامه‌ای به‌عمهٔ خود ننوشته است. با خود گفت: «جینای بیچاره!» و اشک چشمانش را پر کرد. در این دم ناگهان صدای مختصری در نزدیکی خود شنید. صدا از سربازی بود که به سه‌اسب گندم می‌داد بخورند. او لگام آن سه‌اسب را که به‌نظر می‌رسید سخت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرسنه‌اند برداشته بود و آنها را با لگام کوچکشان گرفته‌بود. فابریس چون کبکی از جای خود برخاست. سرباز ترسید و قهرمان ما این حال او را دریافت و این هوس به‌دلش راه‌یافت که دقیقه‌ای‌نقش سرباز سوارنظام را بازی کند. پس فریاد زد:

ـ یکی از این اسبها مال من است، اما می‌خواهم به‌خاطر زحمتی که کشیده‌ای و آن را گرفته‌ای و برای من اینجا آورده‌ای پنج فرانکی به‌تو بدهم!

سرباز گفت: «با من شوخی می‌کنی؟»

فابریس در شش قدمی او تفنگ خود را به‌سوی او قراول رفت و گفت:

ـ اسب را رها کن وگرنه مغزت را پریشان می‌کنم!

سرباز تفنگ خود را بر دوشش حمایل کرده بود، تکانی به‌شانهٔ خود داد تا آن را به‌دست بگیرد.

فابریس بطرف او دوید و فریاد زد: «اگر کوچکترین حرکتی بکنی می‌میری!»

سرباز، که پریشان و هراسان شده بود، پس از نگاه تأسف‌آمیزی که به‌جادهٔ بزرگ که کسی در آن نبود، انداخت، گفت: «خوب، پنج فرانک را بدهید و یکی از اسبها را بگیرید!»

فابریس که تفنگش را با دست چپ بالا گرفته بود، با دست راست سه سکهٔ پنج فرانکی به‌طرف او انداخت!

ـ بیا پایین وگرنه کشته می‌شوی! اسب سیاه را دهنه بزن و با دو اسب دیگر هرچه می‌توانی دورتر برو!... اگر تکان بخوری شلیک می‌کنم!

سرباز با ترشرویی اطاعت کرد. فابریس به‌اسب نزدیک شد و لگام را به بازوی چپ خود انداخت، اما دمی چشم از سرباز که به‌آهستگی دور می‌شد برنداشت و چون دید که پنجاه‌پایی از او دور شده است به‌چالاکی به‌روی اسب پرید. تازه روی اسب نشسته بود و با پای خود رکاب راست را جستجو می‌کرد که صفیر گلوله‌ای را در کنار خود شنید: سرباز با تفنگ خود تیری به سوی او رها کرده بود. فابریس که سخت خشمگین شده بود، به سوی سرباز تاخت واو با تمام نیروی خود پا به‌فرار نهاد؛ فابریس بزودی او را دید که روی یکی از دو اسب خود پرید و به تاخت درآمد. فابریس با خود گفت: «بسیار خوب! دیگر از تیررس دور شد!»

اسبی که فابریس تازه خریده بود اسب خوبی بود، اما از گرسنگی نیمه‌جان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌نمود. فابریس دوباره به‌جادهٔ بزرگ برگشت و دید که باز هم کسی در آن دیده نمی‌شود. از جاده گذشت و اسب خود را به‌یورتمه انداخت تا خود را به‌ناهمواری زمین کوچکی در سمت چپ برساند. امیدوار بود که زن فروشندهٔ سیار را در آنجا پیدا کند، اما چون به سربالایی رسید تا فاصلهٔ بیش از یک فرسنگی خود فقط چند سرباز پراکنده دید. آهی کشید و گفت: «تقدیر من چنین نوشته شده است که دیگر این زن دلیر و مهربان را نبینم!». خود را به‌خانهٔ دهقانی که از دور در سمت راست جاده دیده بود رسانید و بی‌آنکه از اسب پیاده شود پول داد و از دهقان برای اسب خود جو گرفت. اسب بیچاره چنان گرسنه بود که آخور را گاز می‌گرفت.

ساعتی بعد، فابریس بازهم به‌امید واهی پیدا کردن زن فروشندهٔ سیار یا دست کم سرجوخه اوبری در جادهٔ بزرگ اسب می‌تاخت. همچنانکه پیش می‌رفت و به هرسو می‌نگریست به رودخانه‌ای باتلاقی رسید که پل چوبی بسیار باریکی روی آن افتاده بود. پیش از پل، در سمت راست جاده، مهمانخانهٔ دورافتاده‌ای با لوحهٔ «اسب سفید» دیده می‌شد. فابریس با خودگفت: «می‌روم و در آنجا غذا می‌خورم!» در مدخل پل افسر سوارنظامی بابازویی به‌گردن آویخته، دیده می‌شد که بر اسبی سوار بود و قیافهٔ بسیار غمزده‌ای داشت. در ده‌قدمی او سه‌سرباز سوار، پیاده ایستاده بودند و چپقهای خود را چاق می‌کردند.

فابریس با خود گفت: «آه از قیافهٔ این آدمها بخوبی پیداست که می‌خواهند اسب مرا به‌قیمتی حتی ارزانتر از آنچه خودم خریده‌ام از من بخرند.»

افسر زخمی و سه سرباز پیاده آمدن او را تماشا می‌کردند و گویی به‌انتظار او بودند. فابریس باخود گفت: «بهتر این است که من از روی این پل رد نشوم و ساحل راست رودخانه را درپیش بگیرم و بروم. این همان راهی است که اگر زن فروشندهٔ سیار اردو بود در پیش گرفتن آن را برای اینکه دچار دردسر نشوم، به‌من توصیه می‌کرد.» قهرمان باز با خود گفت: «بلی!...» اما اگر فرار بکنم، فردا از آن سخت شرمنده خواهم بود: وانگهی اسب من پاهای توانایی دارد و اسب افسر احتمالا خسته است. اگر او بخواهد مرا از اسب پایین بیاورد، اسب را به‌تاخت درخواهم آورد!»

فابریس با این اندیشه‌ها اسبش را آمادهٔ حرکت احتمالی بعدی می‌کرد وبا گامهایی هرچه آهسته‌تر پیش می‌رفت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افسر با لحنی آمرانه به‌او فریاد زد: «سوار! بیایید پیش!»

فابریس چند قدم پیش رفت و ایستاد و فریاد زد: «می‌خواهید اسبم را بگیرید.»

ـ نه، به‌هیچ وجه! پیشتر بیایید!»

فابریس افسر را نگاه کرد: او سبیلهایی سفید و شریفترین چهره‌های جهان را داشت، دستمالی که بازوی چپش را نگاه می‌داشت، غرق خون بود، دست راستش نیز درپارچه‌ای خونین پیچیده شده بود. فابریس با خود گفت: «ممکن است پیاده‌ها خود را به روی لگام اسب من بیندازند»، اما چون از نزدیک به آنان نگاه کرد دید که پیاده‌ها هم زخمی هستند.

افسر که سردوشیهای سرهنگی داشت به او گفت:«به‌نام شرف، در اینجا به نگهبانی بایستید وبه همهٔ سربازان سوار و تیرانداز و سوار سبک اسلحه که می‌بینید بگویید که سرهنگ «لوبارون[1]» در این مهمانخانه است که می‌بینید و به‌آنان فرمان می‌دهم که بیایند و به من بپیوندند!.»

سرهنگ پیر که قیافه‌اش از درد سخت اندوهگین بود با نخستین کلمه‌ای که بر زبان راند، دل قهرمان ما را تسخیر کرد و او به‌هوشمندی جواب داد:

ـ قربان، من بسیار جوانم و ممکن است کسی گوش به‌حرفم ندهد، باید فرمانی داشته باشم که به‌دست خود شما نوشته شده باشد!»

سرهنگ خیلی به‌او نگاه کرد و گفت: «حق دارد! «لاروز[2]» تو که دست راستت سالم است این فرمان را بنویس!»

لاروز بی‌آنکه حرفی بزند دفترچه‌ای که جلد آن از چرم بود از جیب خود بیرون آورد و سطری چند بر آن نوشت وبرگی را پاره کرد. آن را به فابریس داد. سرهنگ فرمان را دوباره برای فابریس تکرار کرد و افزود که: «پس از دو ساعت نگهبانی، یکی از این سه‌سوار زخمی که با او بوده‌اند می‌آیند و او را عوض می‌کنند»وپس از گفتن این سخن با افراد خود به‌مهمانخانه رفت. فابریس که‌رفتن آنان را نگاه می‌کرد چنان از درد غم‌انگیز و خاموش این سه‌تن متأثر شده بود که در ابتدای پل چوبی خود بی‌حرکت برجای ایستاد. بالاخره گفت: «مثل جنهای سحرزده‌اند!» سرانجام کاغذ تا شده را گشود و فرمان را که به‌مضمون زیر بود

۱ـ Le Baron ۲ـ La Rose

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواند:

«سرهنگ لوبارون، از سپاه ششم سوار، فرمانده تیپ دوم لشکر اول قسمت چهاردهم سوار، به همهٔ سواران گارد و تیرانداز و سواران سبک اسلحه فرمان می‌دهد که از روی پل نگذرند و بروند و در مهمانخانهٔ «اسب سفید» نزدیک پل که قرارگاه اوست، به او بپیوندند.»

«از قرارگاه کنار پل «سنت» ۱۹ ژوئن ۱۸۱۵

«از طرف سرهنگ لوبارون، که بازوی راستش زخمی

«شده است و به‌فرمان او، سرگروهبان

«لاروز.»

بیش از نیم ساعتی از نگهبانی فابریس در برابر پل چوبی نگذشته بود که او دید شش تیرانداز سوار بر اسب و سه‌تن پیاده به‌آنجا آمدند. او فرمان سرهنگ را به‌آنان ابلاغ کرد. چهارتن از سواران گفتند: «هم اکنون برمی‌گردیم!» و به تاخت از آنجا گذشتند.

فابریس با دوتن دیگر از سواران حرف زد. بحث که گرم شد، سه‌سرباز سوار که پیاده بودند، از روی‌پل گذشتند. سرانجام یکی از دو سوار تیرانداز که در آنجا مانده بود، فرمان را از او خواست و آن راگرفت و با خود برد و گفت:

ـ من این را می‌برم و به‌رفقایم می‌دهم، حتماً هرچه زودتر به اینجا برمی‌گردند! تو محکم در اینجا بایست و منتظرشان باش!

او اسب خود را به‌تاخت در آورد و رفیقش نیز به‌دنبال او شتافت.

فابریس که‌خشمگین شده بود یکی از سربازان زخمی را صدا کرد. سربازی پشت پنجرهٔ مهمانخانهٔ «اسب سفید» ظاهر شد. این سرباز که فابریس درجهٔ گروهبانیش را دید پایین آمد و فریاد زد:

ـ شمشیر به‌دست! آخر شما نگهبان هستید!

فابریس اطاعت کرد و سپس به او گفت: «سرکار، آنها فرمان را با خود بردند!»

سرگروهبان به صدایی افسرده گفت: «آنها اوقاتشان از واقعهٔ دیروز تلخ است. من یکی از پیشتوهای خودم را به‌تو می‌دهم؛ اگر دوباره گوش به فرمان ندادند، با آن تیر هوایی خالی کن تا یا من بیایم یا خود سرهنگ!»

فابریس به‌خوبی دید که سرگروهبان وقتی از او شنید که فرمانش را از دستش گرفته‌اند، حالت تعجبی به‌خود گرفت و از این رو توهینی به شخص خوددانست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و برآن شد که دیگر نگذارد گولش بزنند!

فابریس پس از مسلح شدن با پیشتو سرگروهبان دوباره به غرور نگهبانی خود را از سر گرفت. در این دم دید که هفت سوار سبک اسلحه که همه بر اسب نشسته بودند به سوی او می‌آیند. او در برابر پل ایستاد و راه آن را سد کرد. فرمان سرهنگ را به سواران ابلاغ کرد. سواران از این فرمان سخت ناراحت شدند و یکی از آنان که، بیباکتر از همه بود خواست به زور از روی پل بگذرد. فابریس به‌پیروی از پند دوست خود، فروشندهٔ سیار اردو، که دیروز صبح به او گفته بود، شمشیر را باید با نوک در تن حریف فرو کرد و از ضربت زدن خودداری کرد، نوک شمشیر خود را پایین آورد و چنین وانمود کرد که هرکس بخواهد سر از فرمان بپیچد، آن را در شکمش فرو خواهد کرد.

سواران فریاد زدند: «آه، این پسرک را ببین که می‌خواهد ما را بکشد، مثل این است که دیروز کم کشته داده‌ایم!» و همه با هم شمشیرهای خود را از نیام بیرون کشیدند وبه او حمله کردند. فابریس با خود گفت که کشته شدنم حتمی است. اما چون حرکت تعجب‌آمیز سرگروهبان را به‌یاد آورد، نخواست که دوباره تحقیر شود. پس در حالی که به‌طرف پل عقب‌نشینی می‌کرد کوشید تا با نوک شمشیر خود ضربه‌هایی به آنان فرود آورد. او در به‌کار انداختن این شمشیربلند و راست خاص سواران سنگین اسلحه چنان قیافهٔ عجیبی پیدا کرده بود که سواران به‌زودی دریافتند که با چه کسی سروکار دارند. از این روی کوشیدند تا او را زخمی نکنند بلکه جامه‌اش را برتنش پاره کنند. بدین گونه سه یاچهار ضربهٔ کوچک شمشیر به بازوان فابریس خورد، اما او که همچنان اندرز زن فروشندهٔ سیار را به‌خاطر داشت با حرارت بسیاری کوشید تا ضربه‌های سختی با نوک شمشیر وارد آورد. بدبختانه یکی از ضربه‌ها دست سواری را زخمی کرد و او از ضربه‌ای که از شمشیر چنین سربازی خورده بود، چنان خشمگین شد که به تلافی آن با نوک شمشیر خود ضربه‌ای حوالهٔ او کرد و این ضربه بر بالای ران فابریس فرود آمد و زخمی عمیق در آن ایجاد کرد. سبب فرود آمدن این ضربه اسب قهرمان ما بود، چه او به جای گریختن از معرکه، چنین می‌نمود که از آن خوشش می‌آید و خود را به روی مهاجمان می‌انداخت. سواران چون سرازیر شدن خون را از بازوی راست فابریس دیدند، ترسیدند که بازی را بیش از این ادامه بدهند، او را به سوی نردهٔ سمت چپ پل راندند و به تاخت از آنجا رفتند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چون فابریس دمی فرصت به‌دست آورد، پیشتو خود را برای خبر کردن سرگروهبان به هوا خالی کرد.

چهار سوار سبک اسلحه که سوار اسب بودند ودو سرباز دیگر که پیاده راه می‌رفتند به‌طرف پل می‌آمدند، اینان نیز از همان هنگ سواران قبلی بودند. هنوز دویست گام با پل فاصله داشتند که پیشتو فابریس خالی شد. آنان به‌دقت بسیار نگاه می کردند ببینند روی پل چه‌خبر است. چهارتن که بر اسب نشسته بودند بدین پندار که فابریس پیشتو را به روی رفقای آنان خالی کرده است، به‌تاخت و شمشیرکش به او حمله کردند. حملهٔ آنان حمله‌ای واقعی بود. سرهنگ لوبارون که صدای پیشتو را شنیده بود در مهمانخانه را باز کرد ودر آن دم که سواران به‌تاخت به‌پل نزدیک شده بودند خود را به‌آنان رسانید و خود به آنان فرمان ایست داد.

یکی از آنان فریاد زد: «اینجا دیگر سرهنگی درکار نیست!» و اسبش را پیش راند. سرهنگ از جا دررفت و سخنان سرزنش‌آمیزی راکه به آنان می‌گفت برید و با دست راست زخمی خود دهنهٔ اسب را از طرف چپ او گرفت و گفت: «ایست! سرباز! من ترا می‌شناسم. تو از سربازان سروان «هانریه[1]» هستی!»

ـ پس خود سروان باید به من فرمان بدهد!

بعد خندهٔ تمسخرآمیزی سر داد و گفت: «سروان هانریه دیروز کشته شد. تو هم برو گم شو!»

پس از گفتن این حرفها خواست به‌زور راه را به روی خود باز کند. سرهنگ پیر را هل داد و او به حال نشسته بر سنگفرشهای روی پل افتاد. فابریس که در روی پل، دو قدم دورتر از آنان بود، ولی رویش به سوی مهمانخانه بود، خشمگین شد و اسب خود را پیش راند و در آن دم که سینهٔ اسب مهاجم سرهنگ را، که هنوز لگام او را از سمت چپ رها نکرده بود، برزمین انداخت، با نوک شمشیر خود ضربتی به سرباز سوار وارد کرد. خوشبختانه اسب سرباز سوار که احساس کرد با لگامی که سرهنگ گرفته بود به‌طرف زمین کشیده می‌شود، به سویی پرید و در نتیجه تیغهٔ بلند شمشیر سوارنظام سنگین اسلحهٔ فابریس در امتداد جلیقهٔ او لغزید و کاملا از زیر چشمانش رد شد. سوار که خشمگین شده

۱ـ Henriet

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، برگشت و با همهٔ نیروی خود ضربه‌ای حوالهٔ فابریس کرد که آستینش را برید ودر بازویش فرو رفت و زخم عمیقی در آن پدید آورد: قهرمان ما برزمین افتاد.

یکی از سربازان سوار که پیاده بود، چون دو مدافع پل را بر زمین افتاده دید، از فرصت سود جست و بر اسب فابریس پرید و خواست اورا در روی پل به‌تاخت درآورد و با خود ببرد!

سرگروهبان وقتی‌که از مهمانخانه بیرون می‌آمد، افتادن سرهنگ را دیده بود؛ خیال می‌کرد که سرهنگ سخت زخمی شده است. از این رو از پی اسب فابریس دوید و شمشیر خود را در پهلوی سرباز اسب دزد، فرو کرد؛ سرباز برزمین افتاد. سواران که در روی پل جز سرگروهبان پیاده کسی را ندیدند به‌تاخت از آنجا گذشته و به‌سرعت گریختند. سربازی که پیاده بود به‌طرف دشت فرار کرد.

سرگروهبان به‌زخمیان نزدیک شد. فابریس از زمین بلند شده بود. دردش کم بود، لیکن خون بسیاری از او رفته بود. سرهنگ به‌کندی از زمین برخاست؛ از سقوط خود گیج شده بود، اما زخمی برنداشته بود. او به سرگروهبان گفت:

ـ تنها زخم سابق روی دستم درد می‌کند.

سرباز سواری که سرگروهبان زخمیش کرده بود داشت می‌مرد.

سرهنگ گفت: «به‌جهنم برود!» اما به سرگروهبان و دو سوار دیگر که به‌طرف آنان دویده بودند فریاد زد:

ـ اما به‌فکر این جوان باشید که من بیجهت جانش را به‌خطر انداختم! من خود روی پل می‌ایستم و کوشش می‌کنم تا این دیوانه‌ها را متوقف کنم! جوانک را به‌مهمانخانه ببرید و زخم بازویش را ببندید! یکی از پیراهنهای مرا بردارید!

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پنجم

فرار

همهٔ این ماجرا بیش از یک دقیقه طول نکشیده بود. زخمهای فابریس چیزی نبود. بازوی او را با نوارهایی که از پیراهن سرهنگ بریده بودند، بستند. می‌خواستند تختخوابی در طبقهٔ اول مهمانخانه برای او ترتیب بدهند.

فابریس به سرگروهبان گفت: «اما در موقعی که من در اینجا، در طبقهٔ اول مهمانخانه ناز و نوازش می‌شوم اسبم در طویله از تنهایی حوصله‌اش سر خواهد رفت و با سوار دیگری از اینجا خواهد رفت!»

سرگروهبان گفت: «با اینکه سرباز تازه‌کاری هستی بدفکری نمی‌کنی!» و فابریس را روی کاه بسیار تازهٔ آخوری که اسبش را به آن بسته بودند، نهادند. سپس چون فابریس ضعف بسیار در خود احساس می‌کرد، سرگروهبان کاسه‌ای شراب گرم برایش آورد و کمی با او صحبت کرد و چند کلمهٔ خوشایند تمجیدآمیز که چاشنی این گفتگو شد قهرمان ما را به عرش برد.

فابریس تا سپیده‌دم فردا بیدار نشد. اسبان شیهه‌های بلندی می‌کشیدند و سروصدای وحشتناکی به راه انداخته بودند و طویله پر از دود شده بود. نخست فابریس چیزی از این هیاهو نمی‌فهمید و حتی نمی‌دانست کجاست. اما سرانجام

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در حالی که دود خفه‌اش می‌کرد به‌فکرش رسید که خانه می‌سوزد و به یک چشم به‌هم زدن از طویله بیرون آمد و سوار اسب شد. سرش را بلند کرد و دید دود به‌شدت از دو پنجرهٔ بالایی طویله بیرون می‌زند و پشت بام را دود سیاهی که چرخ می‌زد، فرا گرفته بود. صد نفری از فراریان شب به مهمانخانهٔ اسب سفید آمده بودند، همه فریاد می‌زدند و ناسزامی‌گفتند. پنج یا شش تن از آنان، که فابریس توانست از نزدیک ببیند به‌نظر مست مست می‌آمدند. یکی از آنان خواست که او را نگاه دارد و فریاد زد: «اسب مراکجا می‌بری؟»

چون فابریس یک چهارم فرسنگی از آنجا دور شد، سربرگردانید؛ کسی دنبالش نمی‌کرد، مهمانخانه در شعله‌های آتش می‌سوخت. فابریس پل را باز شناخت و به‌یاد زخم خود افتاد و احساس کرد که بازویش نوارپیچ شده است وبسیار گرم است. «اما برسر سرهنگ پیر چه می‌آید؟ او پیراهن خود را داد تا زخم مرا ببندند.» قهرمان ما در آن بامداد خونسردترین آدم روی زمین بود، خون بسیاری که از او رفته بود او را بکلی از قسمت پهلوانی خصلت خویش رهایی بخشیده بود.

با خود گفت: «به راست! و در برویم!» آنگاه به آرامی در امتداد رودخانه که پس از گذشتن از زیر پل به سمت راست جاده سرازیر می‌شد، پیش رفت. اندرزهای فروشندهٔ سیار مهربان را به‌یاد آورد و با خود گفت:

«چه محبتی! چه خصلت بی‌ریایی!»

فابریس پس از ساعتی راه‌پیمایی، خود را سخت ناتوان یافت و با خود گفت: «آه! عجب! آیا از هوش خواهم رفت! اگر بیهوش بشوم اسبم را می‌دزدند، شاید لباسهایم وبا لباسهایم گنجم را هم بدزدند!» او دیگر قدرت نداشت که اسب براند و کوشش می‌کرد که تعادل خود را حفظ کند. در این دم دهقانی که در مزرعه‌ای کنار جادهٔ بزرگ بیل می‌زد، پریدگی رنگ روی او را دید و آمد و گیلاسی آبجو و نان به او تعارف کرد.

دهقان به او گفت: «از دیدن پریدگی بسیار رنگ رویتان، فکر کردم که شما از زخمیان جنگ بزرگ هستید!»

هرگز کمکی چنین بموقع نبوده است. در آن دم که فابریس نان سیاه را می‌جوید، چشمانش وقتی که می‌خواست روبروی خود را نگاه کند، شروع کرد به دردگرفتن. چون حالش اندکی جا آمد از دهقان سپاسگزاری کرد و از او پرسید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«من کجا هستم؟» دهقان به او توضیح داد که سه‌کیلومتر دورتر از آنجا به قصبهٔ «زوندر[1]» می‌رسد و در آنجا می‌توانند از او بخوبی پرستاری کنند. فابریس به این قصبه رفت. دیگر نمی‌دانست چه می‌کند ودر هر قدم اندیشه‌ای جز این نداشت که مبادا از اسب برزمین بیفتد. در بزرگی را گشوده دید و از در وارد شد. آنجا مهمانخانهٔ «اتری»[2] بود. به‌زودی صاحب مهمانخانه که زن درشت هیکل مهربانی بود پیش دوید و به صدایی که از دلسوزی می‌لرزید دیگران را به کمک خواست. دو دختر جوان آمدند و به فابریس کمک کردند که از اسب پیاده شود؛ فابریس تا از اسب پیاده شد کاملا از هوش رفت. جراحی آوردند و از او خون گرفتند. فابریس آن روز و روزهای بعد هیچ نفهمید که با او چه می‌کنند، تقریباً همیشه در خواب بود.

بیم آن می‌رفت که زخمی که نوک شمشیر در رانش ایجاد کرده بود مادهٔ خطرناکی شود. او وقتی که به‌هوش بود، سفارش می‌کرد که مراقب اسبش باشند و یلوها تکرار می‌کرد که مزدخوبی خواهد پرداخت و این به صاحب مهمانخانهٔ مهربان و دخترانش برمی‌خورد. پانزده روز بود که به بهترین وجهی از او پرستاری می‌کردند و او کم‌کم هوش و حواسش به جا آمده بود. شبی دریافت که مهمانداراتش سخت هراسانند. به زودی افسری آلمانی وارد اتاق او شد: برای جواب دادن به او به زبانی حرف می زدند که او آن را نمی‌فهمید، اما به‌خوبی پی برد که دربارهٔ او حرف می‌زنند. خود را به خواب زد و پس از مدتی که فکر می‌کرد افسر آلمانی بیرون رفته است، مهمانداران خود را صدا کرد و گفت:

ـ این افسر نیامده بود که اسم مرا بنویسد، زندانیم بکند؟

زنی که صاحب مهمانخانه بود با دیدگانی پر از اشک حدس اورا تأیید کرد.

فابریس روی تختخواب خود بلند شد و فریاد زد: «دو لباس من پول هست، برای من لباسهای شخصی بخرید. من امشب سوار اسب خود می‌شوم و می‌روم! شما مرا یک بار که در کوچه داشتم می‌مردم به‌خانهٔ خود پذیرفتید و از مرگ نجاتم دادید! یک بار دیگر هم با فراهم آوردن وسایل پیوستن به مادرم، مرا از مرگ برهانید!»

در این دم دختران صاحب مهمانخانه گریه سردادند، آنان به‌خاطر فابریس

۱ـ Zonders ۲ـ Etrille

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌ترس و لرز افتاده بودند و چون به زحمت فرانسه حرف می‌زدند به تختخواب او نزدیک شدند تا پرسشهایی از او بکنند. آنان با مادر خود به‌زبان فلاندری به‌گفتگو پرداختند، اما دم به‌دم برمی‌گشتند و با دیده‌ای پر مهر به قهرمان ما می‌نگریستند. فابریس دریافته بود که گریختن او برای آنان بسیار گران تمام خواهد شد، لیکن با این همه می‌خواستند که این کار را بکنند. او دستهایش را روی هم نهاد و از ته دل از آنان سپاسگزاری کرد. یکی از یهودیان محل یك‌دست لباس تهیه کرد، اما چون آنها را ساعت ده شب به مهمانخانه آورد، دختر خانمها با مقایسهٔ آنها با لباس نظامی فابریس دریافتند که باید آنها را تنگ بکنند و فوراً بدین کار آغاز کردند. وقت زیادی نداشتند که‌تلف بکنند. فابریس جای چند ناپلئون راکه در لباس خود پنهان کرده بود به مهمانداران خود نشان داد و از آنان خواهش کرد که آنها را در لباسهایی که تازه خریده است بدوزند. برای او گذشته از یک دست لباس یک جفت چکمهٔ خوب هم آورده بودند. فابریس بی‌آنکه کوچکترین تردیدی به‌دل راه دهد از این دختران مهربان درخواست که چکمه‌های سواری او را در جایی که نشانشان می‌داد بریدند و الماسهای کوچکش را بیرون آوردند و آنها را در آستر چکمه‌های تازه‌اش پنهان کردند.

فابریس به‌سبب تأثیر عجیب از دست دادن خون وضعفی که‌براثرآن پیداکرده بود، تقریباً فرانسه را پاک از یاد برده بود وبا مهمانداران خود ایتالیایی حرف می‌زد. آنان نیز به لهجهٔ فلاندری با او حرف می‌زدند و از این روی مطالب خود را تقریباً به اشاره به یکدیگر می‌فهمانیدند. دختران جوان، که نخست کاملا بیعلاقه بودند، به‌دیدن الماسها، چنان علاقه‌ای به او پیدا کردند که حد و اندازه‌ای نداشت، آنان او را شاهزاده‌ای پنداشتند که تغییر قیافه داده بود. «آنیکن[1]»، کوچکترین و ساده‌ترین خواهران، بی‌هیچ تکلفی او را بوسید. فابریس نیز به نوبت خود آن دو را دخترانی دلفریب می‌یافت؛ نزدیکیهای نیمه‌شب، آنگاه که جراح به‌خاطر راهی که فابریس می‌بایست در پیش بگیرد، به او اجازه داد که اندکی شراب بنوشد، او تقریباً دلش می‌خواست که از آنجا نرود. می‌گفت: «بهتر از اینجا کجا را می‌توانم پیدا کنم؟». با این همه نزدیک ساعت دو بامداد او لباس پوشید و وقتی که می‌خواست از مهمانخانه بیرون برود، مهماندار مهربانش

۱ـ Aniken

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خبرداد که اسبش را افسری که چند ساعت پیش به‌بازدید خانه آمده بود، برده است.

فابریس دشنام‌گویان فریاد زد: «آه، پست! با سرباز زخمی این طور رفتار می‌کنند؟» اما این ایتالیایی جوان چندان فیلسوف نبود که به‌یادآورد که خود به‌چه قیمتی این اسب را به‌دست آورده است.

آنیکن با گریه به او اطلاع داد که اسبی برایش کرایه کرده‌اند. او دلش می‌خواست که فابریس نرود. بدرودها بسیارگرم و مهرآمیز بود. دو جوان درشت اندام، از بستگان زن صاحب مهمانخانه، فابریس را روی زین نشاندند؛ در راه او را روی اسب نگاه داشته بودند. جوان سومی نیز چند صدگامی پیشتر از این قافلهٔ کوچک می‌رفت و راه را بازدید می‌کرد که مبادا گشتی مشکوکی در راهها باشد. پس از دوساعت راه‌پیمایی در خانهٔ یکی از دخترعموهای صاحب مهمانخانهٔ اتری درنگ کردند. فابریس هرچه به‌جوانان اصرار ورزید آنان نخواستند او را ترک بکنند و گفتند که کسی بهتر از آنان گذرگاههای جنگل را نمی‌شناسد.

- فابریس گفت: «اما فردا صبح وقتی که از گریختن من خبردار شوند و شما را موسطل پیدا نکنند غیبت شما برایتان دردسر درست می‌کند!»

دوباره روی یمراه نهادند. خوشبختانه وقتی که هوا روشن شد، مهی انبوه دشت را فرا گرفته بود. نزدیکیهای ساعت هشت بامداد به‌کنار شهر کوچکی رسیدند. یکی از جوانان از گروه جدا شد تا برود ببیند آیا اسبهای پست را دزدیده‌اند یانه؟ رئیس پست فرصت پیدا کرده بود که اسبها را پنهان کند و طویله‌هایش رابا اسبهای مردنی مفلوکی پرکند. دو تا از اسبها را از باتلاقی که آنها را در آن پنهان کرده بود در آوردند و سه‌ساعت بعد فابریس در کالسکهٔ کوچک زهواردررفته‌ای که دو اسب پستی خوب آن را می‌کشیدند سوار شد. فابریس تا اندازه‌ای نیرو گرفته بود. لحظهٔ جدایی از این جوانان، که از بستگان صاحب مهمانخانه بودند، بی‌نهایت هیجان‌انگیز و تأثرآمیز بود. فابریس به هربهانه‌ای که خواست پولی به‌آنان بدهد، آنان قبول نکردند. این جوانان شریف در جواب او پیاپی می‌گفتند:

ـ آقا شما در وضعی هستید که بیش از ما به‌پول احتیاج دارید.

سرانجام آنان با نامه‌هایی که فابریس به مهمانداران خود نوشته بود از او جدا شدند ورفتند، فابریس که از هیجان راه اندکی نیرو گرفته بود در این نامه‌ها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کوشیده بود آنچه را که دربارهٔ مهماندارانش احساس می‌کرد به آنان بفهماند. او این نامه‌ها را با دیدهٔ گریان نوشت و بیگمان نامه‌ای که به آنیکن کوچک نوشت از روی عشق بود.

بقیهٔ مسافرت بی‌هیچ حادثهٔ مهمی انجام گرفت. هنگامی که به آمین[1] رسید از زخم شمشیری که در ران خود داشت درد بسیار می‌کشید. جراح دهکده به فکر نیشتر زدن زخم نیفتاده بود و با وجود خون گرفتنها، زخم چرک کرده بود. در مدت پانزده‌روز که فابریس در مهمانخانهٔ آمین، که خانواده‌ای چاپلوس و آزمند، آن را اداره می‌کرد، گذرانید، متحدان فرانسه را اشغال کردند و فابریس چندان دربارهٔ حوادثی که بر او گذشته بود، عمیقاً اندیشیده بود که آدم دیگری شده بود. تنها در یک مورد هنوز بچه باقی‌مانده بود و آن این بود که آیا آنچه دیده بود جنگ بوده است؟ و نیز آیا این جنگ جنگ واترلو بوده است یا نه؟ نخستین بار در زندگی خود از مطالعه لذت می‌برد، همواره امیدوار بود که در روزنامه‌ها یا شرح جنگها، توضیحاتی پیدا کند و از روی آنها بتواند جاهایی را که همراه مارشال نی وبعدها با ژنرال دیگری پیموده بود، بازشناسد. در مدت اقامت خود در آمین تقریباً هرروز به‌دوستان مهربان خود در اتری نامه می‌نوشت. چون بهبود یافت به پاریس آمد و در آنجا در مهمانخانه‌ای که سابقاً در آن فرود آمده بود، بیست نامه از مادر و عمهٔ خود یافت که در آنها به‌التماس از او خواسته بودند هرچه زودتر بازگردد. آخرین نامهٔ کنتس پی‌یترانرا لحنی چنان معماآمیز داشت که او را سخت هراسان کرد. این نامه همهٔ رؤیاهای شیرین اورا از سرش پرانید. او خصلتی داشت که تنها یک کلمه کافی بود تا به آسانی بزرگترین بدبختیها را برای خود پیشبینی کند؛ پس از آن تخیلش برعهده می‌گرفت که این بدبختیها را با تفصیلاتی بسیار هراس‌انگیز دربرابرش مجسم کند.

کنتس به او نوشته بود: «مبادا در نامه‌هایی که وضع حال خود را شرح می‌دهی امضای خود را بگذاری! دربازگشت هم نباید به‌هیچ وجه یکراست به کوم بیایی! در لوگانو، در خاک سویس، توقف کن!» او می‌بایست به نام «کاوی[2]» به این شهر کوچک وارد می شد، اتاقدار کنتس را در مهمانخانهٔ مهم آنجا می‌دید و او یادش می‌داد که چه‌باید بکند. عمه‌اش نامهٔ خود را با این کلمات پایان داده

۱ـ Amiens

۲ـ Cavi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود: «به‌هر وسیله‌ای که ممکن باشد، دیوانگیی را که کرده‌ای از دیگران پنهان کن و هیچ نوع کاغذ چاپی یا خطی پیش خود نگاه ندار! در سویس در میان دوستان «سنت مارگریت[1]» خواهی بود.» کنتس به او می‌گفت: «اگر من پول کافی داشته باشم کسی را به هتل «بالانس[2]» ژنو می‌فرستم و ترا از جزئیاتی که در نامهٔ خود نمی‌توانم بنویسم و برای تو دانستن آنها پیش از آمدن به اینجا بسیار لازم است، آگاه می‌کنم! اما به‌خاطر خدا مبادا یک روز دیگر هم در پاریس بمانی وگرنه جاسوسان ما ترا در آنجا خواهند شناخت!». تخیل فابریس چیزهایی بسیار عجیب در برابر او مجسم کرد، و او دیگر لذتی جز این نمی‌توانست داشته باشد که به حدس دریابد که عمه‌اش چه چیز عجیبی را می‌خواهد به او اطلاع بدهد. فابریس هنگام عبور از فرانسه، دوبار بازداشت شد، لیکن توانست خود را رهایی بخشد. این گرفتاریها را گذرنامهٔ ایتالیایی و عنوان عجیب فروشندهٔ گرماسنج او که به‌هیچ روی با قیافهٔ جوان و بازوی از گردن آویختهٔ او جور در نمی‌آمد، برای او تولید کرد.

سرانجام دو ژنو مردی از وابستگان کنتس را پیدا کرد و این مرد از طرف کنتس به او خبر داد که او، یعنی فابریس، را به‌نام اینکه رفته است تا پیشنهادهای تصویبی توطئهٔ وسیعی را که در پادشاهی سابق ایتالیا ترتیب یافته است، به‌اطلاع ناپلئون برساند، به‌پلیس میلان لو داده‌اند. در این اتهام ادعا شده است که هرگاه او چنین هدفی از مسافرت خود نداشت چرا نامی ساختگی برخودنهاده است؟ مادرش می‌کوشید که حقیقت را اثبات کند یعنی:

اولا او هرگز از سویس بیرون نرفته است؛

ثانیاً: او پس از دعوایی با برادر بزرگتر خود، ناگهان کاخ را ترک گفته است.

فابریس به‌شنیدن این داستان در خود احساس غروری کرد و با خود گفت: «اگر این طور بود من مثل سفیر به‌نزد ناپلئون فرستاده می‌شدم و افتخار این را پیدا می‌کردم که با آن مرد بزرگ حرف بزنم، کاش این طور بود!» به‌یاد هفتمین جد خود، نوهٔ کسی که به‌دنبال سفورتزا به‌میلان آمد، افتاد که این افتخار را پیدا

۱ـ آقای پلیکو Pellico این نام را در اروپا مشهور کرده است. این نام یکی از خیابانهای میلان است که ادارهٔ پلیس و زندان در آن قرار دارد. (یادداشت از استاندال)

۲ـ Balance

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد که هنگام رفتن به‌سویس دشمنان دوک او را به‌اتهام بردن پیشنهادهایی به کانتون‌های ستودنی و جمع‌آوری سرباز دستگیر کردند و سرش را بریدند. او با چشم جان تصویری را که دربارهٔ این واقعه در تبارنامهٔ خانواده آمده بود می‌دید. فابریس با پرسشهایی که از این اتاقدار کرد او را دربارهٔ موضوعی بسیار خشمگین یافت و سرانجام این راز، با اینکه او دستور اکید داشت که دربارهٔ آن خاموش بماند و این دستور را کنتس چندین بار به او تکرار کرده بود، از دهانش بیرون پرید. کسی که فابریس را به‌پلیس میلان لو داده بود، برادر بزرگش، آسکانی، بوده است. این کلمهٔ وحشتناک گویی قهرمان ما را دچار بحران دیوانگی کرد. از ژنو برای رفتن به ایتالیا از لوزان می‌گذرند، فابریس، با آنکه دلیجان ژنو به لوزان دوساعت دیگر حرکت می‌کرد، تصمیم گرفت که پیاده و بیدرنگ حرکت کند و بدین گونه ده یا دوازده فرسنگ راه برود. پیش از بیرون رفتن از ژنو در یکی از قهوه‌خانه‌های محقر آنجا با مرد جوانی دعوا کرد. می‌گفت: آن مرد به طرز عجیبی به‌او نگاه می‌کرد. راست هم می‌گفت جوان ژنوی که آدمی خونسرد و عاقل بود و جز به‌فکر پول نبود، او را دیوانه پنداشته بود، فابریس هنگام وارد شدن به قهوه‌خانه نگاههای خشمگینی به‌هر طرف انداخته بود و بعد هم فنجان قهوه‌ای را که برایش آورده بودند روی شلوارش ریخته‌بود. در این ستیزه نخستین حرکت فابریس کاملا چون رفتار جوانان در قرن شانزدهم بود: او به‌جای آنکه با جوان ژنوی سخن از دوئل بگوید خنجرش را بیرون کشیده و به او حمله کرده بود تا آن را در سینه‌اش فرو کند. در این دم شور و هیجان، فابریس هرچه دربارهٔ اصول و قواعد شرف آموخته بود، فراموش کرده و به حال غریزی یا بهتر بگوییم به‌خاطرات نخستین دورهٔ کودکی خود برگشته بود.

مرد مورد اعتماد محرمی که او در لوگانو پیدا کرد با بیان توضیحات تازه خشم او را افزونتر ساخت. چون فابریس را در گریانتا دوست می‌داشتند، هرگاه برادرش این شیرین‌کاری را نمی‌کرد، کسی نام او را برزبان نمی‌آورد و همه چنین وانمود می‌کردند که باور می‌کنند که او در میلان است؛ و هرگز توجه پلیس به غیبت او جلب نمی‌شد.

فرستادهٔ عمهٔ فابریس گفت: «بیگمان مأموران گمرک نشانه‌های شما را دارند و اگر ما از شاهراه برویم در مرز لمباردی ـ ونیز شما را بازداشت می‌کنند!»

فابریس و همراهانش همه کوره راههای کوهستانی را که لوگانو را از دریاچهٔ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوم جدا می‌کرد می‌شناختند؛ آنها خود را به‌صورت شکارچیان، یعنی قاچاقچیان، در آوردند چون آنان سه‌تن بودند و قیافهٔ مصممی به‌خود گرفته بودند. مأموران گمرک جز اینکه درودشان بفرستند اندیشهٔ دیگری دربارهٔ آنان نکردند. فابریس ترتیب کار را طوری داد که زودتر از حوالی نیمه‌شب به‌کاخ نرسد. در این ساعت پدر او و همهٔ اتاقدارانی که پودر می‌زدند، مدتها بود که خوابیده بودند. او بی‌هیچ زحمتی در خندق ژرف کنار کاخ فرود آمد و ازپنجرهٔ کوچک زیرزمینی وارد کاخ شد. مادر و عمه‌اش در آنجا منتظر او بودند و خواهرانش نیز به‌زودی به‌آنجا شتافتند. هیجان مهر و ریزش اشک مدتی دراز پیاپی جای به‌هم می‌پرداخت و تازه عقلشان به‌سرشان آمده بود که نخستین پرتو سپیده‌دمان آنان را، که خود را بدبخت می‌پنداشتند، از سپری شدن زمان آگاه گردانید.

یانو پی‌یترانرا به او گفت: «امیدوارم که برادرت بو نبرده باشد که تو آمده‌ای، من پس از کلو احمقانه‌ای که او انجام داد دیگر با او حرف نمی‌زدم و این افتخار را پیدا کرده بودم که عزت نفس او را سخت جریحه‌دار بکنم، امشب در سر شام از سر مهر یا او حرف زدم، ناچار بودم برای پنهان داشتن شادی دیوانه‌وار خود، که ممکن بود او را بدگمان کند بهانه‌ای پیدا کنم. بعد چون دریافتم که او از این آشتی پنداری بی‌اندازه به‌خود می‌بالد یا استفاده از شادی او بیش از اندازه به او مشروب دادم و از این روی یقین دارم که او برای ادامهٔ حرفهٔ جاسوسی خود به فکر کمین کردن نخواهد افتاد.»

مارکیز گفت: «ما باید سرباز سوار خود را در آپارتمان شما پنهان کنیم، او نمی‌تواند فوری از اینجا برود، در این لحظهٔ اول ما بقدر کافی بر عقل خود مسلط نیستیم و حال آنکه باید بهترین راه را برای گمراه کردن پلیس وحشتناک میلان انتخاب کنیم!»

آنان این فکر را پذیرفتند؛ لیکن مارکی و پسر بزرگش متوجه شدند که مارکیز همواره در اتاق خواهر شوهر خریش است. ما در اینجا درنگ نخواهیم کرد تا به شرح شور شادی و مهری، که آن روز این موجودات بسیار خوشبخت را به هیجان انداخته بود، بپردازیم. دل ایتالیاییان بیش از دل ما فرانسویان از بدگمانیها و اندیشه‌های پوچی که تخیل سوزان آنان پدید می‌آورد، رنج می‌برد. لیکن در عوض شادی آنان نیزپردامنه‌تر و پایاتر است. آن روز کنت و مارکیز خرد خود را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پاک از دست داده بودند، فابریس را ناچار کردند که آنچه برسرش رفته است، برای آنان بازگوید و سرانجام برآن شدند که بروند و شادی مشترک خود را در میلان از دیده‌ها پنهان کنند، زیرا برای آنان سخت دشوار می‌نمود که مدتی دراز آن را از خبرچینان مارکی و پسر بزرگش آسکانی پنهان دارند.

برای رفتن به کوم از زورق معمولی کاخ استفاده کردند؛ هرگاه جز این می‌کردند ممکن بود هزاران شک برانگیزند، لیکن پس از رسیدن به بندرگاه کوم مارکیز به‌یاد آورد که اوراقی را که دارای اهمیت فوق‌العاده‌ای است در گریاتتا جا گذاشته است. او شتابان پاروزنان زورق را بازگردانید و این مردان نتوانستند کوچکترین اطلاعی در این باره پیدا کنند که این دو بانو چگونه در کوم وقت خود را می‌گذرانند. بانوان پس از رسیدن به کوم یکی از کالسکه‌هایی را که در کنار این برج بزرگ قرون وسطایی که در پایین بندر میلان سربرافراشته است، به‌انتظار مشتری ایستاده بودند، کرایه کردند و بیدرنگ و بی‌آنکه رانندهٔ کالسکه فرصت داشته باشد با کسی حرفی بزند، حرکت کردند. در ربع فرسنگی شهر کالسکه به‌شکار افگنی جوان از آشنایان بانوان برخورد و چون آنان مردی همراه نداشتند، مرد جوان از روی ادب و خوشخدمتی خواست که تا دروازه‌های میلان، که شکارکنان به آنجا می‌رفت، در التزام بانوان باشد. همه‌چیز به‌خوبی و خوشی می‌گذشت و بانوان شادمانه‌ترین گفتگوها را با این مسافر جوان پیش کشیده بودند که ناگهان در خم جاده که تپهٔ دل‌انگیز و جنگل «سان جووانی[1]» را دور می‌زد، سه‌ژاندارم تغییر لباس داده لگام اسبان کالسکه را محکم گرفتند.

مارکیز فریاد زد: «آه، شوهرم ما را لو داده است!» و از هوش رفت.

گروهبانی که اندکی دورتر ایستاده بود با گامهای سنگین به کالسکه نزدیک شد و با صدایی که نشان می‌داد که از میخانه‌ای بیرون آمده است گفت:

ـ ژنرال «فابیو کونتی[2]» من از مأموریتی که بر عهده دارم بسیار متأسفم، اما شما را توقیف می‌کنم!

فابریس پنداشت که سرگروهبان با گفتن «ژنرال» می‌خواهد او را ریشخند کند وبا خود گفت: «باشد روزی حسابت را کف دستت می‌گذارم!» او به ژاندارمهای تغییر قیافه داده نگاه می‌کرد و در پی فرصت مناسبی می‌گشت که از کالسکه

۱ـ San- Giovanni ۲ـ Fabio Conti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پایین بپرد و از میان کشتزارها فرار کند.

کنتس با بی‌اعتنایی لبخندی زد، روی به‌سرگروهبان کرد و گفت: «آقای سرگروهبان! آیا شما این پسربچهٔ شانزده ساله را به‌جای ژنرال کونتی گرفته‌اید؟»

گروهبان گفت: «مگر شما دختر ژنرال نیستید؟»

کنتس فابریس را نشان داد و گفت: «پدر مرا ببینید.»

ژاندارمها قاه‌قاه خندیدند. سرگروهبان که از شادی همه ناراحت شده بود گفت: «به‌جای دلیل آوردن، گذرنامه‌هایتان را نشان بدهید!»

رانندهٔ کالسکه به لحنی خونسرد و فیلسوف‌وار گفت: «این خانمها برای رفتن به میلان هرگز گذرنامه با خود برنمی‌دارند! آنها از کاخ گریانتا می‌آیند، این خانم کنتس پی‌یترانرا هستند و این خانم هم مارکیز دل دونگو!»

گروهبان که سخت به‌حیرت افتاده بود به‌طرف سر اسبها رفت و بازیردستان خود به شور پرداخت. چون کنفرانس آنان پنج دقیقه‌ای به‌طول انجامید، کنتس پی‌یترانرا از آقایان خواهش کرد اجازه بدهند که کالسکه چند قدم پیشتر برود و در سایه بایستد، زیرا با اینکه ساعت ده بامداد بود، گرمای هوا ناراحت‌کننده شده بود. فابریس که با دقت بسیار به هرسو می‌نگریست تا راه فراری برای خود پیدا کند، دید که از کوره راه کوچک میان کشتزار، دختر جوان چهارده‌پانزده‌ساله‌ای که با شرمرویی دستمال به‌دست گریه می‌کرد، پیدا شد و به‌طرف جادهٔ بزرگ پرگردوخاک آمد. او پیاده راه می‌آمد و دو ژاندارم اونیفورم‌پوش در چپ و راست و سه‌ژاندارم دیگر در پشت سرش حرکت می‌کردند. همچنین سه‌قدم عقبتر از او، مرد درشت خشکی نیز در میان دو ژاندارم پیش می‌آمد که قیافه و اطوار مقام والایی چون فرمانداری را داشت که به دنبال دستهٔ تشریفاتی حرکت کند.

سرگروهبان که در این لحظه کاملا سست بود گفت: «اینها را از کجا پیدا کردید؟»

ـ در حال فرار از میان کشتزار! و گذرنامه هم ندارند!

سرگروهبان چنین می‌نمود که بکلی گیج شده است، چه به‌جای دوتن که در جستجویشان بود، در برابر خود پنج زندانی داشت. چندگامی دورتر رفت و جز یک مرد به‌نگهبانی زندانیی که خود را صاحب‌مقام والایی نشان می‌داد نگماشت؛ ژاندارم دیگری را هم برای اینکه مانع از حرکت اسبان کالسکه بشود تعیین کرد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنتس به فابریس که حالا از کالسکه پایین پریده بود گفت: «همین جا بمان! کارها روبه‌راه می‌شود!»

صدای ژاندارمی به‌گوش رسید که می‌گفت: «چه اهمیتی دارد! اگر اینها گذرنامه نداشته باشند، خوب کاری کرده‌ایم که دستگیرشان کرده‌ایم.»

سرگروهبان چنین می‌نمودکه هنوز تصمیم قاطعی نگرفته است. نام کنتس پی‌یترانرا او را نگران کرده بود، چه او ژنرال پی‌یترانرا را می‌شناخت، اما از مرگش خبر نداشت، با خود گفت: «ژنرال مردی نیست که هرگاه من زنش را بیجهت بازداشت بکنم، انتقام نگیرد!»

در اثنای این مشاوره که طولانی شد، کنتس با دختر جوان که در کنار کالسکه در میان گرد و خاک جاده سرپا ایستاده بود، سرصحبت را باز کرد. زیبایی دختر او را به حیرت انداخته بود. به‌او گفت:

«دخترخانم، آفتاب ناراحتتان می‌کند!» بعد روی به ژاندارمی که بالای سر اسبها ایستاده بود، کرد و گفت: «این سرباز پاکدل حتماً به شما اجازه می‌دهد که سوار کالسکه بشوید!»

فابریس که دوروبر کالسکه می‌پلکید نزدیک رفت تا دختر جوان را در سوار به کالسکه کمک بکند همینکه دختر که فابریس زیر بازویش راگرفته بود پایش را روی رکاب کالسکه نهاد مرد موقر، که شش پا عقبتر از کالسکه ایستاده بود، به‌صدایی که مخصوصاً برای حفظ وقار خود آن را خشن می‌ساخت فریاد زد:

ـ در جاده بمانید! در کالسکه‌ای که مال شما نیست سوار نشوید!

فابریس این صدا را نشنید، و دختر جوان به‌جای سوار شدن خواست از کالسکه پایین بیاید و چون فابریس همچنان زیربازویش راگرفته بود، در آغوش او افتاد. فابریس لبخندی زد و او از شرم سرخ سرخ شد. پس از آنکه دختر خود را از میان بازوان فابریس بیرون کشید، لحظه‌ای هردو برجای ایستادند ویکدیگر را نگاه کردند.

فابریس با خود گفت: «همزندان دلفریبی است. چه اندیشهٔ ژرفی در زیر این پیشانی نهفته است! می‌تواند دوست بدارد!»

سرگروهبان با قیافه‌ای آمرانه نزدیک شد و گفت: «کدام یک از خانمها

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«کله‌لیا کونتی[1]» است؟»

دختر جوان گفت: «من!»

مرد سالمند فریاد زد: «من هم ژنرال فابیو کونتی[2] کارگزار والاحضرت شاهزادهٔ پارم هستم، به‌نظر من این کار بسیار ناشایستی است که چون من آدمی را مانند دزدی گرفتار کنند!»

ـ مگر شما پریروز در بندر کوم با سوار شدن در زورق، کارآگاه پلیس را که از شما گذرنامه خواسته بود دست به‌سر نکردید؟ خوب! امروز هم او نمی‌گذارد شما بروید و گردش کنید!

ـ من با زورق خود از ساحل دور شده بودم. چون هوا طوفانی بود عجله داشتم، مردی که لباس نظامی برتن نداشت از اسکله فریاد زد که برگردم. من اسم خود را به‌او گفتم و راه خود را ادامه دادم!

ـ و امروز صبح شما از کوم فرار کردید؟

ـ آدمی مثل من وقتی که بخواهد از میلان برود دریاچه را ببیند، گذرنامه‌اش را همراه نمی‌برد. امروز صبح در کوم به من اطلاع دادند که در بندر بازداشت خواهم شد. من با دختر خود پیاده از آنجا بیرون آمدم و امیدوار بودم که در جاده کالسکه‌ای پیدا می‌کنم که مرا تا میلان ببرد و بیگمان در آنجا نخستین کارم دیدن ژنرال فرمانده کل استان برایم تقدیم شکایتهایم خواهد بود.

سرگروهبان چنین به‌نظر می رسید که از زیر بار سنگینی رهایی یافته است.

ـ بسیار خوب، ژنرال، شما بازداشت هستید و من شما را به‌میلان می‌برم!

سپس رو به‌فابریس کرد و گفت: «و شما، کیستید؟»

کنتس در جواب او گفت: «پسر من، آسکانی، فرزند سرلشکر پی‌یترانرا.»

سرگروهبان که بسیار نرم شده بود گفت: «خانم کنتس، بی‌گذرنامه؟»

ـ او با این سن و سالش گذرنامه نگرفته است، هرگز به‌تنهایی مسافرت نمی‌کند. همیشه با من است!

در اثنای این گفتگو ژنرال کونتی چنین وانمود می‌کرد که ژاندارمها به‌مقام محترم او اهانت کرده‌اند! یکی از آنان به او گفت:

ـ این همه حرف نزنید! شما بازداشت هستید! کافی است!

۱ـ Clélia Conti ۲ـ Fabio Conti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرگروهبان گفت: «اگر موافقت بکنیم که اسبی از دهقانی کرایه کنید باید خود را بسیار خوشبخت بدانید. زیرا در غیر این صورت با وجود گردو خاک راه و با وجود عنوان کارگزاری دربار پارمتان ناگزیر خواهید بود که پیاده در میان اسبان ما راه بیایید!»

ژنرال بنای ناسزاگفتن نهاد! ژاندارم گفت:

ـ آرام می‌شوی یانه؟ کو اونیفورم ژنرالیت؟ مگر هرکسی می‌تواند بگوید من ژنرالم؟

ژنرال بیش از پیش خشمگین شد، اما در این وقت کارها در کالسکه بسیار روبه‌راه شده بود.

کنتس با ژاندارمها مثل اینکه نوکران او بودند، رفتار می‌کرد. او به یکی از آنان سکهٔ زری داده بود که برود و شرابی و خاصه آب خنکی از خانهٔ محقری که در دویست قدمی دیده می‌شد تهیه کند و بیاورد. او فرصت یافت تا فابریس راکه با همهٔ قوای خود می‌خواست به‌جنگلی که تپه را فراگرفته بود بگریزد و می‌گفت: پیشتوهای خوبی دارم، آرام گرداند. ژنرال خشمگین را نیز راضی کرد که به‌دخترش اجازه بدهد تا سوار کالسکه بشود. بدین مناسبت ژنرال، که دوست داشت از خود و خانواده‌اش حرف بزند، برای بانوان شرح داد که دخترش بیش از دوازده سال ندارد، زیرا در ۲۷ اکتبر ۱۸۰۳ به‌دنیا آمده است. اما بقدری عاقل است که‌همهٔ مردم او را چهارده پانزده‌ساله می‌پندارند.

چشمان کنتس به مارکیز می‌گفت: «مردی است کاملا معمولی». به‌کوشش کنتس پس از ساعتی گفتگو همه‌چیز مرتب شد. ژاندارمی که می‌گفت در ده‌مجاور گاری دارد، اسب خود را پس از آنکه کنتس به او گفت: «ده فرانک به شماداده خواهد شد!» به‌ژنرال کرایه داد. سرگروهبان به‌تنهایی با ژنرال رفت، ژاندارمهای دیگر زیر درختی با چهار بطری بزرگ شراب، که ژاندارمی که از طرف کنتس به خانهٔ کوچک فرستاده شده بود با کمک دهقانی آنها را به آنجا آورده بود، باقی ماندند. کله‌لیا کونتی از طرف پیشکار محترم دربار اجازه یافت که برای بازگشت به میلان در کالسکهٔ خانمها بنشیند و کسی به فکر بازداشت پسر ژنرال کنت پی‌یترانرای دلیر نیفتاد. پس از نخستین دقایق که به اظهار ادب و نزاکت و تعبیر و تفسیر حادثهٔ کوچکی که پایان می‌یافت گذشت، کله‌لیا کونتی نوع شور و علاقه‌ای راکه زنی به‌زیبایی کنتس در حرف زدن با فابریس به‌کار می‌برد دریافت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و با خود گفت: «بیگمان این زن مادر او نیست!». کنجکاوی او از اشاراتی که به‌تکرار به کاری قهرمانانه، جسورانه و بی‌نهایت خطرناک، که او اندکی پیش انجام داده بود؛ می‌شد، بیش از پیش برانگیخته می‌شد؛ لیکن کله‌لیای جوان با همهٔ هوشی که داشت نتوانست حدس بزند که موضوع چیست.

او به‌حیرت به این قهرمان جوان که هنوز هم آتش هیجان دردیدگانش می‌درخشید، نگاه می‌کرد. فابریس هم اندکی از زیبایی عجیب این دختر دوازده ساله بهتزده شده بود و نگاههایش او را از شرم سرخ می‌کرد.

در یک فرسنگی میلان فابریس گفت که می‌خواهد به‌دیدن عمویش برود و خانمها را ترک گفت و به کله‌لیا اظهار کرد:

ـ هرگاه من ازاین گرفتاری رهایی یابم به‌دیدن تابلوهای زیبای پارم خواهم رفت و در این صورت آیا شما ممکن است از سرلطف این نام را به‌خاطر بیاورید: فابریس دل دونگو؟

کنتس گفت: «آفرین، چه خوب می‌توانی هویت خودت را پنهان کنی!دوشیزه خانم، لطفاً به‌خاطر داشته باشید که این بدجنس پسر من است و نام خانوادگیش پی‌یترانرا است، نه دل دونگو!»

دیرگاه شب بود که فابریس از دروازهٔ «رنزا[1]» که به گردشگاه باب روزی منتهی می‌شد، وارد میلان شد.فرستادن دوپیشخدمت به سویس ذخیرهٔ صرفه‌جوییهای مارکیز و خواهر شوهرش را از میان برده بود. خوشبختانه فابریس هنوز چند ناپلئون و یکی از الماسهای خود را داشت که تصمیم گرفتند آن را بفروشند.

این دو بانو در میان مردم شهر محبوبیت بسیار داشتند و همهٔ مردم شهر را می‌شناختند. شخصیتهای سرشناسی از طرفداران اتریش و روحانیان رفتند و به‌نفع فابریس با بارون «بیندر[2]» رئیس پلیس میلان صحبت کردند. آنان گفتند: «این آقایان توجه ندارند که دیوانه‌بازی پسرک شانزده‌ساله‌ای را که پس از دعوا کردن با برادر بزرگ خود از خانهٔ پدرش فرار کرده است، نمی‌توان جدی گرفت.»

بارون بیندر به‌نرمی جواب داد: «شغل من ایجاب می‌کند که هرچیزی را جدی بگیرم!». او مردی عاقل و افسرده بود و در آن زمان پلیس معروف میلان را تأسیس کرده بود و وظیفه داشت که از انقلابی چون انقلاب سال ۱۷۴۶، که

۱ـ Renza ۲ـ Binder

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اتریشیان را از جنووا بیرون راند، پیشگیری کند. این پلیس میلان که بعدها در نتیجهٔ ماجراهای «پلیکو[1]» و «آندریان[2]» شهرت بسیار یافت، در واقع وحشتناک نبود بلکه قوانین سخت را خردمندانه و بی هیچ ترحمی اجرا می‌کرد. فرانسوای دوم امپراتور اتریش می‌خواست که ایتالیاییان که پندارهای بسیار گستاخانه‌ای داشتند، به‌وحشت افتند.

بارون بیندر به‌حامیان فابریس چند بار گفت: «اطلاعاتی در اختیار من بگذارید که ثابت کند که مارکیز دل دونگوی جوان روز به روز چه می‌کرده است: مثلا بگویید که از آن دم که در هشتم ماه مارس از گریانتا بیرون رفته، تا شب پیش که‌به این شهر آمده و در یکی از اتاقهای آپارتمان مادرش پنهان شده است چه می‌کرده است. در این صورت من حاضرم با او چون یکی از دوست‌داشتنی‌ترین و هوشمندترین جوانان شهر رفتار کنم. هرگاه شما نتوانید خط سیر این جوان را در تمام مدتی که از گریانتا بیرون رفته است، در اختیارم بگذارید، با تمام بزرگزادگی او و احترامی که‌به دوستان خانواده‌اش دارم، آیا وظیفهٔ من نیست که او را بازداشت بکنم؟ آیا وظیفهٔ من این نیست که تا وقتی که به‌من ثابت نکند که برای بردن پیغام چند ناراضی که ممکن است در میان رعایای اعلیحضرت امپراتور شاه در لمباردی وجود داشته باشند، به‌نزد ناپلئون نرفته است او را در زندان نگاه دارم؟ آقایان به‌این نکته هم توجه فرمایند که هرگاه دل دونگوی جوان در این مورد هم بتواند بیگناهی خود را ثابت کند، از اینکه بدون گذرنامه‌ای که طبق مقررات به نام او صادر شده باشد، به‌خارج از کشوررفته است و بالاتر از این نامی جعلی برخود نهاده و عالماً و عامداً از گذرنامه‌ای استفاده کرده است که به‌نام کارگری ساده، یعنی شخصی که از طبقه‌ای بسیار پایین‌تر از طبقهٔ اوست، صادر شده است، گناهکار است.»

این اظهارات که به‌طرز وحشتناکی منطقی بود، با ادب و احترام بسیاری که رئیس پلیس می‌بایست به‌موقعیت والای مارکیز دل دونگو و شخصیتهای بزرگی که به‌خاطر وی به میانجیگری آمده بودند، قایل باشد، همراه‌بود.

مارکیز پس از اطلاع یافتن از پاسخ بارون بیندر نومید شد و گریه‌کنان فریاد زد: «فابریس بازداشت می‌شود و اگر به‌زندان بیفتد خدا می‌داند که کی از آن

۱ـ Pellico ۲ـ Andryane

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیرون بیاید! پدرش او را طرد می‌کند!»

بانو پی‌یترانرا و خواهر شوهرش با دوسه‌تن دوست صمیمی مشورت کردند، ولی مارکیز هرچه آنان گفتند نپذیرفت و خواست هرطور که شده است پسرش را همان شب به‌راه بیندازد.

کنتس به اوگفت: «اما می‌بینی که بارون بیندر می‌داند که پسر تو اینجاست. این مرد آدم بدجنسی نیست!»

ـ نه، اما می‌خواهد امپراتور را از خود خشنود کند!

ـ اما اگر او به‌زندان انداختن فابریس را برای پیشرفت خود سودمند می‌دانست، تا به حال این کارراکرده‌بود و اگر ما او را فرار بدهیم، بی‌اعتمادی توهین‌آمیز خود را نسبت به او نشان خواهیم داد.

ـ اما اعتراف او نزد ما به‌اینکه می‌داند فابریس کجاست، بدین معنی است که می‌خواهد به‌ما بگوید که او را از اینجا بیرون بفرستید! نه، تا وقتی که می‌توانم به‌خود بگویم: «تا یک ربع ساعت دیگر ممکن است پسرم در چهاردیواری زندان باشد!» نمی‌توانم نفس راحت بکشم.

بعد مارکیز چنین گفت: «بارون بیندر هرقدر هم که جاه‌طلب باشد به‌سود موقعیت شخص خود می‌داند که وانمود کند که در این کشور به‌شأن کسانی مانند شوهر من احترام می‌گذارد و من این صمیمیت عجیب او را که به‌ما اعتراف می‌کند که می‌داند پسرم را کجا دستگیر کند دلیل این امر می‌دانم. بالاتر از این بارون از روی لطف دو تخلف فابریس راکه برادر پستش ارتکاب آنها را به‌پلیس خبر داده است برای ما شرح داد و گفت که سزای این دوتخلف زندان است. آیا نمی‌خواست به‌ما بگوید که اگر تبعید را ترجیح می‌دهیم، انتخاب آن با خود ماست؟»

کنتس همچنان تکرار می‌کرد: «اگر تو تبعید را انتخاب بکنی دیگر تا آخر عمرش هم او را نخواهیم دید.»

فابریس که با یکی از دوستان مارکیز که اکنون مستشار دادگاهی بود که به‌دستور دولت اتریش تشکیل یافته بود، در تمام این گفتگوها حضور داشت و کاملا براین عقیده بود که باید هرچه زودتر فرار کند. راستی هم همان شب در کالسکه‌ای که مادر و عمه‌اش را به‌تئاتر سکالا می‌برد، پنهان شد و از کاخ بیرون رفت. چون رانندهٔ کالسکه، که از او بدگمان بودند، مثل همیشه رفت که سری

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌میخانه بزند و پیشخدمت که مرد مورد اعتمادی بود اسبها را نگاه داشت، فابریس که خود را به‌قیافهٔ دهقانی درآورده بود از کالسکه بیرون خزید و از شهر بیرون رفت. بامداد همان روز با موفقیت از مرز گذشت و چند ساعت بعد در ملکی که مادرش در «پیه‌مون[۱]» نزدیک «نووار[۲]» یا درست‌تر بگوییم در «رومانیانو[۳]»، که «بایار[۴]» در آن کشته شده، داشت، جای گرفت.

می‌توان فکر کرد که این خانمها پس از آنکه در سکالا وارد لژ خود شدند با چه دقتی نمایش راگوش کردند. آن دو تنها برای این به‌آنجا رفته بودند که بتوانند با بسیاری از دوستان خود، که از حزب لیبرال بودند، و حضورشان در کاخ دل دونگو را ممکن بود پلیس بد تعبیر کند، مشورت کنند. در لژ تصمیم گرفتند که دست به اقدام تازه‌ای در نزد بارون بیندر بزنند. مسئلهٔ تقدیم مبلغی پول به این کارمند والامقام که مردی کاملا شریف بود کاملا منتفی بود، وانگهی این بانوان بسیار دست‌تنگ بودند زیرا فابریس را وادار کرده بودند که هرچه پول از فروش الماس باقی مانده بود با خود ببرد.

با این همه شنیدن آخرین سخن بارون نیز اهمیت بسیار داشت. دوستان کنتس او را به یاد یکی از اعضای شورای کلیسایی به نام «بوردا[۵]» انداختند که جوانی بود بسیار دوست‌داشتنی و پیشتر خواسته بود که با وی نرد عشق ببازد و چون توفیقی نیافته بود به‌طرزی بسیار زشت و زننده دوستی او را با لیمرکاتی نزد ژنرال پی‌یترانرا افشا کرده بود و بدین سبب چون مردی پست رانده شده بود. و حالا این عضو شورای کلیسایی هرشب با زن بارون بیندر «تارو[۶]» بازی می‌کرد و طبیعتاً دوست صمیمی شوهر او بود. کنتس برآن شد که به کاری که برای او عذابی وحشتناک بود اقدام کند و به‌دیدن عضو شورای کلیسایی برود. فردای آن روز، صبح زود، پیش از آنکه او از خانه بیرون برود به‌دیدنش رفت.

هنگامی که یگانه پیشخدمت عضو شورای کلیسایی نام کنتس پی‌یترانرا را برابر او برزبان راند، عضو شورا چنان به‌هیجان افتاد که صدایش بند آمد و هیچ نکوشید که جامهٔ بسیار سادهٔ خود را که درخانه می‌پوشید، مرتب بکند. با

۱ـ Piemont ۲ـ Novar ۳ـ Romagnano

۴ـ Bayard ۵ـ Borda

۶ـ Tarots نوعی بازی ورق است. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صدایی که به‌خاموشی می‌گرایید به او گفت: «بگو بیایند تو و خودت برو بیرون.»

کنتس واردشدوبوردا خود را به‌پاهای او انداخت وبه کنتس که‌درآن بامداد در لباس سادهٔ خود که تقریباً لباس مبدل بود جذبهٔ مقاومت ناپذیری داشت گفت: «دیوانه‌ای بدبخت در چنین وضعی باید فرمانهای شما راگوش کند!» اندوه ژرف او از تبعید فابریس، و مشقتی که به‌خود هموار کرده بود تا به خانهٔ مردی بیاید که با وی خائنانه رفتار کرده بوده، همه باهم درخششی باورنکردنی به‌دیدگان او بخشیده بود.

عضو شورای کلیسایی فریاد زد: «در چنین وضعی من می‌خواهم امر شما را بشنوم. زیرا مسلم است که شما می‌خواهید که من خدمتی برایتان انجام بدهم. وگرنه خانهٔ محقر دیوانهٔ بدبختی را با حضور خود افتخار نمی‌بخشیدید. زمانی این دیوانهٔ بدبخت که دستخوش عشق و حسد شده بود همینکه دید که دیگر نمی‌تواند خوشایند شما باشد، مانند مردی پست با شما رفتار کرد!»

این سخنان صمیمانه، و مخصوصاً چون عضو شورای کلیسایی اکنون از قدرتی بزرگ برخوردار بود، زیبا بود: کنتس از فرط تأثر چشمانش پر از اشک شد. تحقیر و وحشتی که روحش را چون یخ کرده بود به یک دم جای به رقت و اندکی امید داد. در یک چشم به‌هم زدن ناگوارترین بدبختی او تقریباً به خوشبختی تغییر یافت.

دست خود را به‌طرف عضو شورای کلیسایی گرفت و گفت: «دست مرا ببوس وبلندشو! (باید دانست که در ایتالیا تو خطاب کردن به کسی نشانهٔ دوستی خوب و صادقانه و همچنین احساسی بسیار مهرآمیز است) من آمده‌ام تا از تو برای برادرزاده‌ام فابریس امان بخواهم. این حقیقتی است کامل و بی‌کوچکترین پرده‌پوشی که به‌دوستی دیرین گفته می‌شود. از او که شانزده‌سال ونیم دارد دیوانگی بزرگی سرزده است.

«ما در کاخ گریانتا، در کنار دریاچهٔ کوم بودیم. شبی در ساعت هفت یکی از قایقهای کوم به ما خبر داد که امپراتور در خلیج ژوان[1] پیاده شده است. فردای آن روز فابریس گذرنامهٔ یکی از دوستان خود را، که‌از طبقهٔ عوام است و گرماسنج

۱ـ Juan

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فروشی است به‌نام وازی، گرفت و به‌طرف فرانسه حرکت کرد. چون او قیافه و اطوار گرمامنج فروشی نداشته، هنوز ده‌فرسنگی در خاک فرانسه نپیموده به سبب ظاهر آراسته‌اش بازداشتش می‌کنند، طغیان شور و هیجان او که به‌فرانسهٔ بدی نمایان می‌شد، به‌نظر مشکوک رسیده است. پس از مدتی توانسته است فرار بکند و خود را به ژنو برساند و ما کسی را برای دیدن او به‌لوگانو فرستادیم.»

عضو شورای کلیسایی لبخندزنان گفت: «یعنی ژنو!»

کنتس داستان را به‌پایان رساتید.

عضو شورای کلیسایی با شور و حرارت بسیار گفت: «من آنچه از عهدهٔ انسان برآید می‌کنم. خودرا کاملا در اختیار شما می‌گذارم.» و بعد افزود: «حتی بی‌احتیاطیهایی هم خواهم کرد. بگویید بدانم پس از آنکه این تالار محقر از این جلوهٔ آسمانی که نقطهٔ عطف در تاریخ زندگانی من است محروم شود، من چه باید بکنم؟»

ـ باید بروید پیش بارون بیندر و به او بگویید که فابریس را از روزی که از مادر به‌دنیا آمده دوست می‌دارید. بگویید که این بچه را در مواقعی که به‌خانهٔ ما می‌آمدید می‌دیدید و سرانجام به نام دوستیی که‌اوبه شما ابرازمی‌دارد به‌التماس از او بخواهید که همهٔ جاسوسهای خود را به‌کار اندازد و معلوم کند که آیا فابریس پیش از رفتن به‌سویس کوچکترین تماسی با یکی از این آزادیخواهان که او زیرنظر دارد، داشته است یانه، با کوچکترین دقت و تحقیقی که بارون در این باره بکند خواهد دید که موضوع بیش از یک حماقت واقعی جوانی نیست. شما می‌دانید که من در آپارتمان زیبای خود، درکاخ دونیانی[1] باسمه‌هایی از جنگهایی که ناپلئون در آنها پیروز شده بود، داشتم. برادرزادهٔ من با خواندن مطالب مربوط به این گراوورها خواندن آموخته است. شوهر بیچاره‌ام از پنج سالگی او این جنگها را برایش شرح می‌داد. ما کلاهخود شوهرم را برسر او می‌گذاشتیم و بچه شمشیر او را روی زمین می‌کشید. روزی او اطلاع پیدا می‌کند که خداوندگار شوهرمن، امپراتور، به‌فرانسه بازگشته است. او هم از روی حماقت برای پیوستن به او حرکت می‌کند، اما موفق نمی‌شود. از بارون خودتان بپرسید این یک لحظه دیوانگی را چگونه می‌خواهد مجازات کند؟

۱ـ Dugnani

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عضو شورای کلیسایی گفت: «من یک چیز را فراموش کردم به‌شما بگویم. شما خواهید دید که من مستحق عفوی که مرا مشمول آن کردید، بوده‌ام.» آنگاه کاغذهای روی میز خود را گشت و گفت: «ببینید! این گزارش این مزور بیشرم است. امضای آسکانیو والسرا دل دونگو را که همهٔ این کار را او آغاز کرده است ببینید! من این را دیشب از ادارهٔ پلیس برداشتم و به‌این امید به سکالا رفتم که یکی را که معمولا به لژ می‌رود پیدا کنم و به وسیلهٔ او بتوانم این مطلب را به‌اطلاع شما برسانم. رونوشت این نامه از مدتها پیش در وین است. دشمنی که ما باید با او مبارزه کنیم اوست!»

عضو شورای کلیسایی این گزارش را با کنتس خواند و قرار شد که آن روز رونوشتی از آن را به‌وسیلهٔ آدم مطمئنی برای کنتس تهیه کنند.

کنتس با دلی شاد به کاخ دل دونگو بازگشت، به‌مارکیز گفت:

ـ آماده به‌خدمت‌تر از این «بیشرف» سابق، نمی‌توان پیدا کرد. امشب، در سکالا، موقعی که ساعت تئاتر ده و سه‌ربع را نشان می‌دهد، ما همه را از لژ خود بیرون می‌فرستیم، شمعها را خاموش می‌کنیم ودر لژ را می‌بندیم، عضو شورای کلیسایی در ساعت یازده می‌آید و به‌ما می‌گوید که چه‌باید بکنیم. این تنها راهی است که خطرش برای او از راههای دیگر کمتر است.

این عضو شورای کلیسایی مرد بسیاربا هوشی بود: در آمدن به میعادگاه کوچکترین تأخیری را جایز ندانست. در آنجا چنان نیکی کامل و صمیمیتی از خود نشان داد که نظیر آن را جز در کشورهایی که در آنها خودخواهی به همهٔ احساسات چیره نشده است، هرگز در جایی نمی‌توان یافت. افشای راز کنتس به ژنرال پی‌ترانرا، شوهر او، مایهٔ یکی از بزرگترین پشیمانیهای زندگی او بوده است و او کوشید که برای از میان بردن این پشیمانی وسیله‌ای پیدا کند.

صبح آن روز، پس از آنکه کنتس از خانهٔ او بیرون رفته بود به تلخی با خود گفته‌بود: «او با برادرزادهٔ خود عشقبازی می‌کند.» زیرا هنوز بهبود نیافته بود. «...زن مغروری مثل او، به‌دیدن من بیاید!... پس از مرگ این پی‌ترانرای بیچاره با اینکه سرهنگ «سکوتی[1]» عاشق سابقش، مرا با کمال ادب و به‌خوبی به‌او معرفی کرد، پیشنهاد خدمتگزاری مرا با وحشت رد کرد.» عضو شورای کلیسایی

۱ـ Scotti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که با هیجان در اتاق خود قدم می‌زد به تلخی افزود: «پی‌یترانرای زیبا، با هزاروپانصد فرانک زندگی می‌کند! بعد می‌رود به کاخ گریانتا با این خسته‌کنندهٔ نفرت‌انگیز، با این مارکی دل دونگو، در یکجا زندگی می‌کند!... حالا همه چیز به‌خوبی روشن می‌شود! راستی که این فابریس جوان، سرشار از لطف، بلندبالا، خوش‌اندام است، چهره‌اش همیشه خندان است... بالاتر از اینها نگاهش سرشار از شهوتی شیرین است، صورتی دارد چون صورتهایی که «کورژ[1]» نقاشی می‌کند. اختلاف من... به‌هیچ وجه زیاد نیست... به‌نظرم فابریس پس از ورود فرانسویان، گمان می‌کنم در حدود سال ۹۸ به‌دنیاآمده است؛ کنتس شاید بیست‌وهفت یا بیست‌وهشت سال دارد؛ زیباتر و دوست داشتنی‌تر از او ممکن نیست پیدا شود؛ در این کشور بارور زیباییها، او بازار همه را شکسته است. «مارینی»[2]، «کراردی[3]»، «روگا[4]»، «آرسی[5]»، «پی‌یترا گروا[6]»، او از همهٔ اینها سراست. در کنار این دریاچهٔ زیبای کوم، خود را از چشمها پنهان کرده بود و خوشبخت زندگی می‌کرد که این جوان خواست به ناپلئون بپیوندد. هرکاری بکنند باز هم در ایتالیا آدمهای زنده‌ای پیدا می‌شوند! میهن عزیز!» سپس این مرد که دلش از رشک آتش گرفته بود ادامه داد: «نه، این تسلیم و رضا به‌زندگی در ییلاق، این تحمل دیدار صورت وحشتناک مارکی دل دونگو و چهرهٔ رنگ پریده و زشت مارکزین آسکانیو که بدتر از چهرهٔ پدرش خواهد شد، آن هم هرروز و در هر وعده غذا را نمی‌توان نوع دیگری تعبیر کرد. خوب، من صادقانه به‌او خدمت خواهم کرد ودست‌کم این خوشی را خواهم داشت که او را به‌نوع دیگری جز با دوربین خود ببینم.»

بوردا، عضو شورای کلیسایی، وضع را به روشنی بسیار برای این بانوان شرح داد. بیندر در باطن، در بهترین وضع بود، از اینکه فابریس پیش از آنکه ممکن بود دستورهایی از وین درباره‌اش برسد، گریخته بود، بسیار خشنود بود، زیرا بیندر قدرت گرفتن کوچکترین تصمیمی نداشت، و در این مورد نیز مثل همهٔ موارد

۱ـ آنتونیو الگری Antonio Allegri معروف به کورژ Corrège (به‌ایتالیایی کورجو Corregio) از نقاشان بنام ایتالیایی است که در حدود سال ۱۴۸۹ م. در کورجو نزدیک پارم به‌دنیا آمد و در سال ۱۵۳۴ م. وفات یافت. ـ م.

۲ـ Marini ۳ـ Cheradi ۴ـ Ruga

۵ـ Aresi ۶ـ Pietagrua

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر منتظر رسیدن دستوربود. هرروز رونوشت کاملی از همهٔ گزارشها را به‌وین می‌فرستاد و سپس منتظر می‌ماند.

فابریس می‌بایست در تبعیدگاه خود، رومانیان،

نخست: هرروز به‌کلیسا برود ودر دعا شرکت کند، کشیشی هوشمند و علاقه‌مند به دستگاه سلطنت اتریش را برای شنیدن اعترافات خود برگزیند و در جایگاه استغفار جز به‌احساساتی که سزاوار کوچکترین سرزنشی نباشد اعتراف نکند؛

دوم: نباید با هیچ مردی که به‌هوشمندی معروف باشد، معاشرت کند و هربارکه فرصتی پیش آید باید از عصیان چون امری وحشتناک و کاری که هرگز جایز نیست حرف بزند؛

سوم: نباید هرگز در کافه‌ای دیده شود، نباید هرگز روزنامه‌ای جز روزنامه‌های رسمی تورن[1] و میلان بخواند. به‌طور کلی باید به‌مطالعه بیرغبتی نشان بدهد و مخصوصاً هیچ اثری را که پس از سال ۱۷۲۰ چاپ شده است، حداکثر به‌استثنای رومانهای والترسکات[2]، نباید بخواند.

آنگاه عضو شورای کلیسایی با اندکی شیطنت افزود:

چهارم: بالاخره، مخصوصاً باید با زن زیبایی از زنان محل، از طبقهٔ نجبا، عشقبازی بکند و این کار نشان خواهد داد که او روح تیره و ناخشنود توطئه‌گری ندارد.

کنتس و مارکیز پیش از خوابیدن دونامهٔ مفصل به فابریس نوشته و در آنها با دلهره‌ای دلنشین همهٔ سفارشهای بوردا را برایش شرح دادند.

فابریس کوچکترین علاقه‌ای به‌توطئه نداشت: او ناپلئون را دوست می‌داشت و با داشتن عنوان نجابت، خودرا بیش از هرکس دیگری شایستهٔ خوشبخت شدن می‌پنداشت و طبقات متوسط را مضحک می‌دانست. پس از بیرون آمدن از دبیرستان هرگز کتابی نگشوده بود، در دبیرستان هم جز کتابهایی که یسوعیان تهیه می‌کردند، کتابی نخوانده‌بود. او در کاخ با شکوهی که فاصلهٔ بسیار با رومانیان نداشت اقامت گزید و این کاخ از شاهکارهای معمار نامدار، «سان میکلی[3]» بود، لیکن از سی‌سال باز کسی در آن نشیمن نگرفته بود و از این

۱ـ Turin ۲ـ Walter Scott ۳ـ San Micheli

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روی همهٔ اتاقهایش چکه می‌کرد و هیچ یک از پنجره‌هایش بسته نمی‌شد. او اسبهای مباشر راگرفت و همهٔ روز را بی‌هیچ تکلفی سواری می‌کرد. هیچ حرف نمی‌زد و فکر می‌کرد. از سفارش پیدا کردن معشوقه‌ای در خانواده‌ای اشراف خوشش آمده بود و آن را موبه‌مو اجرا کرد. کشیش جوان دسیسه‌کاری‌را انتخاب کرده بود که از او اعتراف بگیرد. این کشیش می‌خواست مانند کشیش اعتراف‌گیرندهٔ «سپیلبرگ[1]» به‌مقام اسقفی برسد، اما سه‌فرسنگ پیاده راه می‌رفت و خودرا در پردهٔ رمزی که گمان می‌کرد نفوذناپذیر است می‌پوشاند تا برود روزنامهٔ «کنستیتوسیونل[2]» بخواند که به‌نظر او روزنامه‌ای عالی بود. اغلب فریاد می‌زد که این روزنامه مثل آثار آلفیری[3] و دانته زیباست!

فابریس با جوانان فرانسوی این شباهت را داشت که به اسب و روزنامهٔ خود جدیتر از معشوقهٔ خوشفکر خود می‌پرداخت. لیکن در این روح ساده و سخت هنوز جایی برای «تقلید از دیگران» نبود. او در جامعهٔ قصبهٔ بزرگ رومانیان دوستانی برای خود پیدا نکرد. سادگی او تکبر تعبیر می‌شد و دربارهٔ این خصلت او نمی‌دانستند چه بگویند. کشیش می‌گفت: «او برادر کوچکی است ناخشنود از اینکه برادر بزرگتر نیست.»

۱ـ Spielberg . رجوع شود به‌خاطرات جالب آقای آندریان که چون قصه‌ای لذتبخش است و چون آثار تاسیت Tacite باقی خواهد ماند. استاندال

۲ـ Constitutionel روزنامه‌ای بود که در سال ۱۸۱۵ در پاریس تأسیس یافت. این روزنامه ارگان آزادیخواهان بود، از این رو در ایتالیا مخالفان سلطهٔ اتریش برایتالیا و دشمنان استبداد همه‌جا در جستجوی یافتن و خواندن آن بودند. ـ م.

۳ـ ویتوریو آلفیری Vittorio Alfieri (۱۸۰۳ ـ ۱۷۴۹) شاعر ایتالیایی و نویسندهٔ تراژدیهای فیلیپ دوم، پولینس Polynice، آنتیگون، ویرژینی، آگاممنون.ـ م

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل ششم

دوشس سانسورینا

به‌صداقت اعتراف می‌کنیم که رشک بوردا، عضو شورای کلیسایی کاملا بیجانبوده است. فابریس پس از بازگشت از فرانسه در دیدهٔ کنتس پی‌یترانرا چون بیگانهٔ زیبایی می‌نمود که او سابقاً می‌شناخت. هرگاه او با وی سخن از عشق می‌گفت وی دوستش می‌داشت. مگر نه این بود که وی از نخست به‌طرز رفتار و شخص او با تحسینی هیجان‌آمیز، یابهتر بگوییم، بی‌پایان می‌نگریست؟ لیکن فابریس با چنان شوری از سپاسگزاری معصومانه و دوستی پاکدلانه او را در آغوش می‌کشید که هرگاه وی در این مهر تقریباً فرزندی احساسی دیگر می‌جست خود نیز به‌وحشت می‌افتاد. کنتس با خود می‌گفت: «دوستانی که شش سال پیش مرا در دربار اوژن دیده و شناخته‌اند، ممکن است هنوز هم مرا زیبا و حتی جوان بدانند، لیکن من برای او زنی شایستهٔ احترام... و اگر بخواهم حقیقت را بگویم و رعایت عزت نفس خود را نکنم، زنی سالمندم.» کنتس دربارهٔ دورانی از زندگی که به‌آن رسیده بود، دچار توهم شده بود، لیکن نه به‌شیوهٔ زنان معمولی. او افزود: «وانگهی آدمهایی به‌سن و سال او، دربارهٔ خرابی زمانه مبالغه می‌کنند، و حال آنکه مردی که بیشتر زندگی کرده باشد...»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنتس که در تالار خودگردش می‌کرد، در برابر آیینه‌ای ایستاد، سپس لبخند زد. باید دانست که از چند ماه باز، شخصیتی عجیب به‌نحوی جدی به‌دل بانو پی‌یترانرا تافته بود. اندکی پس از رفتن فابریس به‌فرانسه، کنتس بی‌آنکه کاملا خود اعتراف بکند، کم‌کم بیش از اندازه به‌او می‌اندیشید و در مالیخولیایی عمیق فرو رفته بود. همهٔ کارهایش به‌نظرش خالی از لذت و حتی به‌جرأت می‌توان گفت که بیمزه می‌آمد. با خود می‌گفت که ناپلئون که می‌خواهد ملتهای ایتالیا را دلبستهٔ خود گرداند، فابریس را به‌آجودانی خود برخواهد گزید. با چشمی گریان فریاد می‌کرد: «او دیگر از دست من رفته است! دیگر او را نخواهم دید، برایم نامه می‌نویسد، ولی ده سال دیگر من برایش چه‌خواهم بود؟»

در این احوال بود که او مسافرتی به‌میلان کرد، امیدوار بود که در آنجا اخبار مستقیمتری از ناپلئون و، کسی چه می‌داند، شاید به‌تصادف خبرهایی از فابریس به‌دست بیاورد. او که روحی پرجنب و جوش داشت، بی‌آنکه به‌خود اعتراف کند، کم‌کم از زندگی یکنواختی که در ییلاق داشت بیزار می‌شد و با خودمی‌گفت: «این زندگی که من دارم زندگی نیست، جلوگیری از مرگ است!» هرروز دیدن صورتهای پودر زدهٔ برادر، آسکانی برادرزاده و اتاقدار آنان! گردش کنار دریاچه بی‌فابریس چه لذتی داشت؟ تنها مایهٔ تسلی خاطر او دوستیی بود که او را به‌مارکیز می‌پیوست، لیکن مدتی بود که این یکدلی با مادر فابریس هم، که به سال بزرگتر از او بود و از زندگی نومید، دیگر برای او چندان لذتی نداشت.

چنین بود وضع عجیب بانو پی‌یترانرا: پس از رفتن فابریس او چندان امیدی به‌آینده نداشت. دل او نیازمند تسلی و تازگیها بود. پس از آمدن به‌میلان به اپرای باب روز علاقه پیداکرد. به سکالا می‌رفت و ساعتهای دراز در لژ ژنرال اسکوتی، دوست دیرین خود، تنهای تنها می‌نشست. مردانی که او برای به‌دست آوردن خبرهایی از ناپلئون و ارتش او، با آنان آشنایی پیدا می‌کرد به‌نظرش مردانی معمولی و بی‌ادب می‌نمودند، چون به‌خانهٔ خویش بازمی‌گشت تا ساعت سه‌پس از نیمه‌شب پشت پیانوی خود می‌نشست و آن را بی‌آنکه آهنگی خاص درنظر داشته باشد می‌نواخت. شبی، در سکالا، برای به‌دست آوردن خبرهایی از فرانسه به لژ زنی از دوستان خود، به‌آنجا رفته بود. کنت «موسکا[1]» وزیر «پارم» را

۱ـ Mosca

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌او معرفی کردند. او مردی بود دوست‌داشتنی و چنان از فرانسه و ناپلئون حرف می‌زد که دردل او موجبات تازه‌ای برای امیدوار شدن یا نومید گشتن برمی‌انگیخت. کنتس فردای آن شب نیز به آن لژ رفت و آن مرد هوشمند هم به‌آنجا آمد و در تمام مدت نمایش کنتس با لذت بسیار با او حرف زد. پس از رفتن فابریس او هیچ شب‌نشینی را چنین نشاط‌انگیز نیافته بود. این مرد که وی را سرگرم و شادمان می‌داشت، «کنت موسکا دلاروورهسورتزانو»[1] نام داشت و در آن زمان وزیرجنگ و پلیس و دارایی پرنس نامدار پارم، ارنست[2] چهارم بود که چنان به‌سختگیری معروف بود که لیبرالهای میلان کارهایش را «وحشیگری» می‌نامیدند. موسکا ممکن بود چهل یا چهل وپنج سال داشته باشد، او خصایص برجسته‌ای داشت، لیکن هرگز بزرگی نمی‌فروخت و اطوار ساده و قیافهٔ شادمانش به‌دل می‌نشست. هرگاه هوس عجیب پرنس، او را ناچار نمی‌کرد که برای نشان دادن احساسات سالم سیاسی خود پودر به‌موهایش بزند، بسی بهتر از اینها می‌شد. در ایتالیا گفتگوها بسیار زود لحن صمیمیت و خودمانی پیدا می‌کند و به‌امور شخصی کشیده می‌شود، زیرا بیم آزرده شدن غرور طرف بسیار اندک است. وسیلهٔ اصلاح این طرز رفتار این است که هرگاه از آن برنجند دیگر همدیگر را نبینند.

بانو پی‌یترانرا در سومین باری که کنت موسکا را دید به‌او گفت:

ـ کنت، شما چرا پودر می‌زنید؟ شما که مردی دوست‌داشتنی هستید و هنوز جوانید و با ما در اسپانیا جنگ کرده‌اید، چرا پودر می‌زنید؟

ـ علتش این است که من در اسپانیا چیزی ندزدیده‌ام و باید زندگی کرد. من دیوانهٔ افتخار بودم، در آن موقع یک سخن ستایش‌آمیز ژنرال فرانسوی، «گوویون سن‌سیر[3]» که فرمانده ما بود، برای من همه‌چیز بود. پس از سقوط ناپلئون چنین پیش آمد که هنگامی که من از دارایی خود در خدمت او می‌خوردم، پدرم که مردی خیالپرست بود مرا ژنرال می‌پنداشت کاخی در پارم برایم می‌ساخت. در سال ۱۸۱۳ همهٔ دارایی من عبارت بود از کاخ بزرگی که می‌بایست ساختمان آن را به‌پایان برسانم و حقوق بازنشستگیم.

۱ـ Mosca della Rovere Sorezano

۲ـ Ernest (به ایتالیایی Ernesto)

۳ـ Gouvion-Saint-Cyr

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ حقوق بازنشستگی ۳۵۰۰ فرانکی، مثل حقوق بازنشستگی شوهرمن؟

ـ کنت پی‌یترانرا سرلشکر بود، اما حقوق بازنشستگی من که فرمانده تیپ سواری بیش نبودم بیش از ۸۰۰ فرانک نبود، و از این گذشته آن را تنها پس از وزیر دارایی شدنم به‌من پرداختند.

چون در لژ جز بانویی که عقاید بسیار آزادیخواهانه داشت و لژ از آن او بود، کسی نبود، گفتگو با همین صراحت ادامه یافت. کنت موسکا، در پاسخ پرسشی که از او شد، از زندگی خود در پارم حرف زد: «در اسپانیا که زیر فرمان ژنرال سن‌سیر بودم، سینهٔ خود را آماج تیرهای تفنگ قرار دادم تا نشان صلیب و بعد اندکی پیروزی به‌دست آوردم، اکنون چون بازیگری در نمایشی مضحک لباس می‌پوشم تا خانهٔ مجلل و آراسته‌ای با چند هزار فرانک حقوق داشته باشم. همینکه وارد این کار که نوعی شطرنج‌بازی است، شدم، از رفتار فرادستانم به‌جان آمدم و بر آن شدم که یکی از مهمترین مقامات را به‌دست آورم؛ آن را به‌دست آوردم، ولی خوشترین روزهای من روزهایی است که گاهی می‌توانم بیایم در میلان بگذرانم. به‌نظر من چنین می‌نماید که در اینجا هنوز هم روح ارتش ایتالیای شما زنده است.»

صراحت و آزادی بیان این مرد، که وزیر امیری هراس‌انگیز بود، کنجکاوی کنتس را برانگیخت. کنتس به شنیدن عنوان او پنداشت که با مردی خشک و رسمی و پرافاده روبه‌رو شده است، اما او را مردی دید که از بزرگی مقام خود شرم داشت. موسکا به‌وی قول داد که اخباری را که از فرانسه به‌دست می‌آورد در اختیار او نیز بگذارد. و این در ماههای پیش از پیکار واترلو در میلان دهن لقی بزرگی شمرده می‌شد. آن روزها مسئلهٔ بودن یا نبودن ایتالیا در میان بود و همه در میلان دچار تب امید یا بیم بودند. در این پریشانی همگانی کنتس دربارهٔ مردی که از مقام و موقعیت والای خود که تنها وسیلهٔ تأمین زندگی او بود و همه آرزو و حسرت آن را داشتند، باچنان تحقیری سخن به‌میان می‌آورد، به پرس و جوهایی برخاست.

کنتس پی‌یترانرا از چیزهایی شگفت‌انگیز و دارای غرابتی بی‌اندازه آگاه شد: به او گفتند که کنت موسکا رووره سورتزانو نامزد نخست‌وزیری و مرد محبوب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رانوس[1] ارنست چهارم فرمانروای مطلق پارم و بالاتر از این یکی از توانگرترین پرنسهای اروپاست. اگر کنت حاضر می‌شد قیافهٔ موقرتری به‌خود بگیرد تاکنون به‌این مقام رسیده بود. می‌گویند اغلب پرنس در این باره به‌او درس می‌دهد.

او آزادانه به پرنس جواب داده است: «اگر من کارهای والاحضرت را خوب انجام می‌دهم طرز رفتار من چه اهمیتی برایشان دارد؟»

باز در این باره می‌افزودند که: گل خوشبختی این محبوب پرنس هم بیخار نیست. چه او باید مردی را از خود خشنود گرداند که بیگمان از هوش و خرد برخوردار است، لیکن از هنگامی که‌بر اریکهٔ مطلق‌العنانی تکیه زده است چنین نمی‌نماید که خرد خود را از دست داده است و مثلا بدگمانیهای زن ناتوانی را پیدا کرده است.

ارنست چهارم جزدر پیکار دلیر نیست. او را دیده‌اند که در میدانهای جنگ بیست بار واحدی را که مأمور حمله بوده است چون سرداری دلیر رهبری کرده است. لیکن پس از مرگ پدرش ارنست سوم، در بازگشت به کشور خویش که بدبختانه در آنجا قدرت بی‌پایانی دارد، دیوانه‌وار با آزادیخواهان و آزادی به مخالفت برخاسته است و به زودی دریافته است که همه از او نفرت دارند وسرانجام در یک لحظهٔ بدخلقی فرمان به دار زدن دو آزادیخواه، که شاید گناه اندکی داشته‌اند، داده است و این فرمان را به صوابدید مرد پستی به‌نام «راسی[2]» که نوعی وزیر دادگستری بوده است، صادر کرده است.

از این دم شوم زندگی پرنس دگرگون شده است، او را دستخوش عجیبترین بدگمانیها می‌بینند. او پنجاه سال هم ندارد، و اگر راستش را بخواهید ترس چنان ناتوانش کرده است که در آن دم که از ژاکوبنها و نقشه‌های هیئت مدیرهٔ پاریس حرف می‌زند، قیافهٔ پیرمرد هشتادساله‌ای را پیدا می‌کند و به‌هراسهای بپایهٔ دوران کودکیش برمی‌گردد. راسی مرد محبوب پرنس، خزانه‌دار (یا قاضی بزرگ)، تنها از راه ترس در سرور خود نفوذ دارد و به محض آنکه از اعتبار خود بیمناک شود به عجله توطئه‌ای تازه، از سیاهترین و هراس‌انگیزترین نوع آن، پیدا می‌کند. اگر سی‌تن از روی بی‌احتیاطی برای خواندن شماره‌ای از روزنامهٔ «کنستیتوسیونل» دور هم جمع بشوند، راسی آنان را به‌نام توطئه‌گر دستگیر

۱ـ Ranuce، به‌ایتالیایی رانوچو Ranuccio

۲ـ Rassi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کند و به زندان دژ معروف پارم که مایهٔ وحشت سراسر لمباردی است، می‌فرستد. این دژ بسیار بلند که می‌گویند صدوهشتادپا ارتفاع دارد و آن را در آن دشت پهناور از فاصله‌ای بسیار دور می‌توان دید، و شکل ظاهر این زندان که دربارهٔ آن چیزهای هراس‌انگیزی نقل می‌کنند، آن را ملکهٔ ترس سراسر دشتی که از میلان تا بولونی کشیده شده است، ساخته است.

مسافر دیگری به کنتس گفت: «باور می‌کنید که ارنست چهارم شب، در طبقهٔ سوم کاخ خود که هشتاد پاسدار از آن نگهبانی می‌کنند و هر ربع ساعتی جملهٔ کاملی را به‌فریاد می‌گویند، در اتاق خود از ترس می‌لرزد. همهٔ درها با ده قفل بسته شده است و اتاقهای همجوار، چه در بالا و چه در پایین، پر ازسرباز است، با این همه از ژاکوبنها می‌ترسد. هرگاه یکی از تخته‌های کف اتاق صدایی بکند، او از جای خود می‌پرد و دست به پیشتویش می‌برد و تصور می‌کند که آزادیخواهی زیر تختخوابش پنهان شده است و بیدرنگ همهٔ زنگهای کاخ به‌صدا در می‌آید و آجودانی می‌رود و کنت موسکا را بیدار می‌کند. این وزیر پلیس چون به‌کاخ می‌آید، به‌هیچ روی نمی‌کوشد که ثابت کند که توطئه‌ای در کار نیست، بلکه به‌عکس، تنها با پرنس و در حالی که سراپا مسلح است همهٔ گوشه‌های آپارتمانها را می‌گردد، زیر تختخوابها را نگاه می‌کند و دست به یک رشته‌کارهای مسخره‌ای می‌زند که تنها شایستهٔ پیرزنی فرتوت است. این همه احتیاط هرگاه در دوران خوشی که پرنس به‌جنگ می‌رفت و هنوز کسی را جز به تیر تفنگ نکشته بود انجام می‌گرفت در نظر خود او نیز بسیار مسخره می‌نموده است. چون او مردی است بی‌نهایت با هوش از این احتیاطها شرم می‌کند و اینها را حتی در آن دم که انجامشان می‌دهد، مسخره می‌داند و سرچشمهٔ اعتبار عظیم کنت موسکا در این است که با همهٔ کاردانی خود کاری می‌کند که پرنس در حضور او هرگز احساس شرم نکند. او، موسکا، به‌نام وزیر پلیس اصرار می‌ورزد که زیر مبلها، حتی به‌طوری که در پارم می‌گویند جعبهٔ ویلونهای بزرگ را بگردند و این پرنس است که او را از این کارها باز می‌دارد و وسواس و دقت بیحد وزیر خود را ریشخند می‌کند. کنت موسکا در جواب او می‌گوید: «این یک شرطبندی است: به‌فکر هجویه‌هایی هم باشید که هرگاه ما بگذاریم شما را بکشند ژاکوبنها برای ما خواهند ساخت. ما تنها از زندگی شما دفاع نمی‌کنیم، از شرف خود نیز دفاع می‌کنیم.» اما چنین به‌نظر می‌رسد که پرنس کاملا گول نمی‌خورد، زیرا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هرگاه کسی در شهر جرأت بکند و بگوید که «شب را همه در کاخ شب‌زنده‌داری کرده‌اند» راسی، قاضی بزرگ، بذله‌گوی موذی را به قلعه می‌فرستند و به‌گفتهٔ مردم پارم وقتی کسی به‌این خانهٔ رفیع و فضادار وارد شد به‌کلی فراموش می‌شود و باید معجزه‌ای روی بدهد تا به یاد زندانی بیفتند. کنت موسکا، چون نظامی است و در اسپانیا بیست بار پیشتر به دست جان خود را ازمهلکه نجات داده و همه را به‌حیرت انداخته است، پرنس او را برتر از راسی که بسیار انعطاف‌پذیرتر و پست‌تر از اوست، می‌شمارد. زندانیان تیره‌بخت قلعه در اختفای کامل به‌سر می‌برند و مردم دربارهٔ آنان افسانه‌هایی ساخته‌اند. آزادیخواهان ادعا دارند که طبق بدعتی که راسی گذاشته است، زندانبانان و کشیشان اعتراف گیرنده دستور دارند که زندانیان را مطمئن کنند که تقریباً هرماه یکی از آنان به‌سوی مرگ کشانیده می‌شود. در آن روز زندانیان اجازه می‌یابند که بربام پهناورِ برج که صدوهشتادپا بلندی دارد، بروند و از آنجا رژهٔ گروهی را، که جاسوسی در آن نقش شیطان بدبختی را بازی می‌کند که به‌سوی مرگ می‌رود، تماشا کنند.

این افسانه‌ها و بیست افسانهٔ دیگر از این نوع که در راست بودن آنها کوچکترین تردیدی نمی‌توان کرد، توجه بانو پی‌یترانرا را سخت به‌خود جلب کرد و فردای آن روز تفصیل آنها را از کنت موسکا، که او سخت به‌باد ریشخندش گرفته بود، پرسید. کنتس او را مردی سرگرم‌کننده می‌یافت و به‌او اظهار می‌داشت که در باطن بیگمان هیولاست. روزی کنت در بازگشت به‌مهمانخانهٔ خود، با خود گفت: «این کنتس پی‌یترانرا نه تنها زن جذابی است، بلکه شبی که در لژ او می‌گذرانم چیزهایی از پارم را هم که یاد آنها دلم را ریش‌ریش می‌کند، می‌توانم فراموش کنم.». «این وزیر با وجود قیافهٔ بی‌خیال و اطوار درخشانی که داشت، دارای روحی «فرانسوی‌وار» نبود و بلد نبود غمها را فراموش کند. هرگاه‌خاری در بالینش بود، مجبور می‌شد که آن را به‌زور نیش خوردن اعضای پرالتهاب خود بشکند و از کار بیندازد!». از این جمله که از ایتالیایی ترجمه شده است پوزش می‌خواهم. فردای این کشف، احساس کرد که باوجود کارهایی که در میلان داشت، روز درنظرش بسیار دراز می‌آید. نتوانست در جایی آرام گیرد، اسبان کالسکهٔ خود را خسته کرد. نزدیکهای ساعت شش براسب نشست و به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«کورسو[1]» رفت، بدین امید که شاید بانو پی‌ترانرا را در آنجا ببیند و چون او را در آنجا ندید به‌یاد آورد که تئاتر سکالا در ساعت هشت باز می‌شود. برگشت و در تالار پهناور آن ده تن هم ندید. از اینکه به آنجا آمده بود از خود شرمش آمد. با خود گفت: «آیا ممکن است که در چهل سالگی دیوانگیهایی از من سربزند که ستوان دومی‌را شرمگین می‌کند؟» خوشبختانه کسی چنین گمانی در حق او نبرد. او از آنجا گریخت و کوشید تا وقت خود را صرف گردش در کوچه‌های بسیار زیبای اطراف تئاتر سکالا بکند. در آن کوچه‌ها کافه‌های بسیاری بود که در آن ساعت همه پر از جمعیت بود. کنجکاوان در میانهٔ کوچه ازدحام کرده بودند و بستنی می‌خوردند و از رهگذران انتقاد می‌کردند. کنت رهگذر جالب توجهی بود. از این رو این افتخار را یافت که او را بشناسند و از نزدیک با او سخن بگویند. سه‌یا چهار مزاحم سمج که به‌آسانی از چنگشان نمی‌توان گریخت، از این فرصت برای گفتگو با وزیری نیرومند سودجستند. دوتن از آنان درخواستهایی به‌او دادند، اما سومی بدین بسنده کرد که اندرزهایی بسیار دور و دراز دربارهٔ طرز رفتار سیاسی او به‌او بدهد. با خود گفت: «آدم بسیار هوشیار نمی‌خوابد و آدم بسیار توانا هرگز در کوچه‌ها گردش نمی‌کند!»

کنت دوباره به‌تئاتر برگشت و بدین فکرافتاد که لژی در ردیف سوم اجاره کند. از آنجا می‌توانست بی‌آنکه کسی متوجهش شود، چشم به لژ دوم بدوزد، که امیدوار بود آمدن کنتس را به آنجا ببیند. دوساعت تمام انتظار کشیدن دردیدهٔ این مرد عاشق به هیچ روی دراز نبود. با اطمینان اینکه کسی او را نمی‌بیند، با خوشبختی تسلیم دیوانگی خویش شد. با خود گفت: «آیا پیری پیش از هرچیزی عبارت از این نیست که آدم نمی‌تواند از این بچگیهای لذتبخش بکند؟»

سرانجام کنتس پدیدار شد. کنت که مجهز به‌دوربین بود، با شور و هیجان به‌بررسی او پرداخت: با خود گفت: «جوان و درخشنده و چون پرنده‌ای سبکبال است و بیست وپنج سال هم ندارد. زیبایی او که کوچکترین جذبهٔ اوست: کجا می‌توان این روح همیشه صمیمی را پیدا کرد که هرگز با احتیاط عمل نمی‌کند، سراپا تسلیم انفعال آنی می‌گردد و جز این چیزی نمی‌خواهد که به‌دنبال چیز تازه‌ای کشانده شود. من دیوانگیهای کنت «نانی[2]» را درک می‌کنم.»

۱ـ Corso

۲ـ Nani

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنت چندانکه اندیشه‌ای جز به‌دست آوردن خوشبختیی که زیر دیدگانش بود، نداشت دلایلی عالی برای دیوانه بودن خود می‌آورد، لیکن چون به سن و سال و اندیشه‌های خود که گاه بسیار غم‌انگیز بود و همهٔ زندگیش را پرکرده بود توجه می‌کرد دیگر دلایلی به آن خوبی پیدا نمی‌کرد. مردی شایسته که ترس خردش را تباه کرده است مقامی بزرگ و پول بسیار به‌من می‌دهد که وزیرش باشم، لیکن هرگاه فردا مرا از خدمت خود بیرون کند، پیر و فقیر می‌مانم یعنی درست آنچه در جهان بیش از هرچیزی خوار شمرده می‌شود: چه شخصیتی دوست‌داشتنی برای تقدیم به کنتس! اینها اندیشه‌های بسیار تیره و تاری بود. او دوباره به فکر بانو پی‌یترانرا بازگشت. از نگریستن به وی خسته نمی‌شد و برای اینکه بهتر بتواند به‌او فکر کند به لژ او نرفت. «به‌من گفته‌اند که او تنها از روی لجبازی و عناد با لیمرکاتی احمق، که نخواست به‌حرفش گوش بکند و ضربهٔ شمشیری برقاتل شوهر او فرود آورد، یاکسی را وادار کند که ضربهٔ خنجری بر او بزند، یا تانی گرم گرفت!» کنت که به‌هیجان آمده بود، با خود گفت: «من به‌خاطر او بیست بار می‌جنگیدم!» او دم به‌دم به‌ساعت تئاتر که با ارقام برجستهٔ نورانی در زمینه‌ای سیاه هرپنج دقیقه یک بار ساعتی راکه تماشاگران می‌توانستند به لژ دوستی بروند، اعلام می‌داشت، نگاه می‌کرد. کنت با خود می‌گفت: «من که تاریخ آشنا شدنم با او بسیار کوتاه است بیش ازنیم ساعت نمی‌توانم در لژ بمانم. اگر بیشتر در آنجا بمانم جلب توجه می‌کنم و با این سن و سال و بالاتر از این با این زلفهای پودرزدهٔ لعنتی قیافهٔ جالب «کاساندر[1]» را پیدا می‌کنم.» لیکن اندیشه‌ای او را ناگهان به‌گرفتن تصمیم برانگیخت: هرگاه او لژ خود را برای بازدید یکی از آشنایان خود ترک بکند بخوبی سزای خستی راکه در صرفه‌جویی این لذت به‌خرج می‌دهم خواهم دید. از جای برخاست تا به‌لژی که کنتس را در آن می‌دید برود. ناگهان در خود دیگر علاقه‌ای برای رفتن به‌آن جا نیافت. روی پله ایستاد با خود خندید و گفت: «آه! بسیار جذاب است! این حرکتی است از روی بی‌جرأتی واقعی! بیست و پنج سال است که چنین ماجرایی نداشته‌ام!»

۱ـ Cassandre یکی از «پرسوناژ»های نوعی از کمدی به‌نام Commedia dell'arte (کمدی حرفه‌ای ارتجالی) در تئاتر ایتالیایی است که نمونهٔ پیرمردی زودباور و مضحک و گولخور و احمق است.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنت در حالی که تقریباً به‌خود فشار می‌آورد وارد لژ شد و چون مردی هوشمند، از حادثه‌ای که بر سرش آمده بود سودجست و هیچ نکوشید که با آغاز داستانی خوشایند آسوده خیالی یا هوشمندی خود را نشان بدهد، جرأت این را یافت که کمرو باشد و هوش خود را در این باره به‌کار برد که اندکی از پریشانی حالش را، بی‌آنکه مسخره باشد، بنماید. با خود گفت: «اگر این موضوع را بد تعبیر کند، من بازی را برای همیشه می‌بازم! چطور! کمرویی با این زلفهای پودرزده، که اگر کمک پودر نبود به‌نظر خاکستری می‌آمد! اما بالاخره موضوع حقیقت دارد، پس نمی‌تواند خنده‌دار باشد مگر اینکه من در آن باره مبالغه کنم یا به آن مباهات کنم. کنتس در کاخ گریانتا آن قدر بارها از دیدن چهره‌های پودرزدهٔ برادر خود، برادرزادهٔ خود و چند همسایهٔ کهنه‌پرست کسل‌کننده، خسته و کسل شده بود که به‌فکر این نمی‌افتاد که توجهی به آرایش سرپرستندهٔ تازهٔ خود بکند.»

اندیشهٔ کنتس سپری در برابر قاه‌قاه خندهٔ در ورودی بود و او توجهی جز به خبرهای فرانسه که موسکا با آمدن به‌لژ همیشه بطور خصوصی به‌او می‌داد، و بیگمان خود آنها را ابداع می‌کرد، نداشت. آن شب همچنانکه دربارهٔ اخبار فرانسه با او بحث می‌کرد دریافت که نگاهش زیبا و مهرآمیز شده است. به کنت گفت:

ـ تصور نمی‌کنم که شما در پارم در میان امیران و بردگان خود نگاهی چنین دوست‌داشتنی، داشته‌باشید، چون این کار وضع را بکلی خراب می‌کند و این امید را به‌آنان می‌دهد که به‌دار آویخته نمی‌شوند.

نبودن کوچکترین خودنمایی در مردی که نخستین سیاستمدار ایتالیا به‌شمار می‌رفت، برای کنتس سخت شگفت‌انگیز می‌نمود، او حتی در کنت لطف و ظرافتی هم‌می‌یافت و بالاخره چون او خوب و با حرارت حرف می‌زد، از اینکه مناسب دانسته‌بود تنها برای یک شب و بی‌هیچ نتیجه‌ای نقش دلباخته‌ای را به‌عهده بگیرد، به‌هیچ روی ناراحت نشد.

این دوعمل گامی بزرگ و بس خطرناک بود؛ از خوشبختی وزیر که در پارم آدمهای خشنی پیدا نمی‌کرد، کنتس چند روزی بیش نبود که از گریانتا آمده بود و هنوز روحش از ملال زندگی در روستا کاملا سخت بود و چنین می‌نمود که شوخی و بذله‌گویی را از یاد برده است و همهٔ این چیزها که به‌شیوهٔ زندگی نزاکت‌آمیز تعلق داشت، در دیدهٔ او رنگی از تازگی می‌یافت و حالت تقدس پیدا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد. او آمادگی ریشخندکردن چیزی، حتی عاشق چهل‌وپنج سالهٔ کمرویی را نداشت. اگر هشت روز بعد بود ممکن بود کمرویی کنت به‌نوعی دیگر استقبال شود.

در سکالا رسم براین بود که بازدیدهای کوتاه از لژها بیست دقیقه‌ای بیشتر به‌طول نمی‌انجامید. اما کنت همهٔ آن شب‌نشینی را در لژ که در آن از خوشبختی دیدار بانو پی‌یترانرا برخوردار بود، گذرانید. باخود گفت: «این زنی است که همهٔ دیوانگیهای جوانیم را به‌من بازمی‌گرداند!» لیکن خطر را هم به‌خوبی در می‌یافت. «آیا مقام پاشایی مطلق‌العنانی من در چهل فرسنگی اینجا این دیوانگی را برمن می‌بخشاید؟» با این همه او هر ربع ساعتی به‌خود می‌گفت که دیگر خواهد رفت.

کنت خنده‌کنان به کنتس گفت: «خانم، باید اعتراف کنم که من در پارم از دلتنگی جانم به‌لب می‌آید، باید به‌من اجازه داده شود که وقتی خوشیی در سر راه خود می‌یابم از آن سرمست شوم. از این روی از شما اجازه می‌خواهم که تنها برای یک شب، بی‌آنکه شبهای دیگری در پی داشته باشد، در کنار شما نقش عاشقی را به‌عهده بگیرم. دریغ که من چند روزی بعد به‌ناچار از این لژ که همهٔ غمهایم، و حتی می‌توانید بگویید: همهٔ اصول ادب و نزاکت، را از یادم برده است، بسیار دورخواهم بود.»

هشت روز پس از این دیدار مفصل در لژ سکالا و به‌دنبال پیشامدهای کوچک دیگری که شاید نقل آنها طولانی بنماید، کنت موسکا دیوانه‌وار عاشق شد و کنتس با خود می‌اندیشید که هرگاه او را مردی دوست‌داشتنی می‌یابد سن و سال تباید مانعی شمرده شود. آنان در این افکار بودند که موسکا به‌وسیلهٔ پیکی به‌پارم فراخوانده شد. گویا پرنس او از تنهایی می‌ترسید. کنتس به گریانتا بازگشت. چون دیگر خیال او آن جای زیبا را نمی‌آراست آن را خالی یافت. «آیا ممکن است که من به این مرد علاقه پیدا کرده باشم؟» موسکا به او نامه نوشت اما چیزی برای گفتن نداشت، جدایی سرچشمهٔ همه اندیشه‌هایش را خشک کرده بود، نامه‌های او سرگرم‌کننده بود و در نتیجهٔ غرابتی کوچک که بد تعبیر نشد، برای اجتناب از سوءتعبیرهای مارکی دل دونگو که از پرداختن پول ارسال نامه خوشش نمی‌آمد، کنت نامه‌رسانهایی می‌فرستاد که نامه‌های او را در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صندوقهای پست کوم ، «لکو[1]»، «وارز[2]» یا یکی دیگر از شهرهای کوچک دلفریب اطراف دریاچه بیندازند، هدف او از این کار این بود که نامه‌رسان جواب نامه‌اش را بیاورد و به‌هدف خود نیز رسید.

به‌زودی روزهای آمدن نامه‌رسان کنت برای کنتس حادثهٔ مهمی شمرده شد. این نامه‌رسانان گلها و میوه‌ها و ارمغانهای کوچک بی‌ارزشی برای او می‌آوردند، لیکن آنها مایهٔ تفریح او و زن برادرش می‌شد. خاطر کنت با اندیشهٔ قدرت بزرگ او درآمیخته بود و کنتس به‌هرچه دربارهٔ او می‌گفتند به کنجکاوی گوش می‌داد، حتی لیبرالها نیز استعدادهای اورا می‌ستودند.

سرچشمهٔ اصلی بدنامی کنت در این بود که او را رهبر حزب «اولترا» در دربار پارم می‌شمردند و حزب لیبرال توطئه‌گری در رأس خودْ داشت به‌نام ماریز راورسی[3] که زنی بسیار توانگر بود ودر هرکاری، حتی موفق شدن، توانا بود. پرنس سعی بسیار داشت که رهبر یکی از دو حزب را که قدرت را دردست نداشت، نومید نگرداند، او می‌دانست که حتی با برگزیدن وزیری از تالار بانو راورسی، سروری او همچنان مسلم خواهد بود. در گریانتا با هزار شاخ و برگ دربارهٔ این تحریکات بحث می‌کردند، دوری موسکا، که همه او را وزیری بسیار بااستعداد و مرد عمل می‌شمردند، موجب شده بود که دیگر به‌موهای پودرزده، که مظهر کندی و ملال است، نیندیشند و آن را جزئی بی‌اهمیت و یکی از الزامات دربار، که او در آنجا نقشی چنین زیبا بازی می‌کرد، شمردند. کنتس به مارکیز می‌گفت: «دربار مسخره‌ای است، اما سرگرم کننده است! بازیی است که آدم را علاقه‌مند می‌کند، لیکن باید قواعد آن را پذیرفت. تاکنون چه کسی بر مسخره بودن قواعد بازی «ویست[4]» اعتراض کرده است؟ با این همه آدم وقتی که به‌قواعد آن عادت بکند، از شلم[5] کردن حریف لذت می‌برد.»

کنتس اغلب به‌نویسندهٔ این همه نامهٔ دلپذیر می‌اندیشید و روزی که آنها را دریافت می‌کرد برای او روزی خوش و لذتبخش بود. برقایق خود می‌نشست و می‌رفت آنها را در جاهای خوش‌منظر دریاچه مانند «پلینیانا[6]»، «بلان[7]»، جنگل

۱ـ Lecco
۲ـ Varese
۳ـ Raversi
۴ـ Whist
۵ـ Chlemm
۶ـ Pliniana
۷ـ Bélan

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«سفوندراتا[1]» می‌خواند. چنین می‌نمود که این نامه‌ها اندکی از غم دوری او از فابریس می‌کاهد. دست‌کم او نمی‌توانست کنت را از عاشق دلخستهٔ خود شدن باز دارد. هنوز ماهی از این ماجرا نگذشته بود که با مهری دلنشین به‌او می‌اندیشید. از آن طرف هم کنت موسکا وقتی که به او پیشنهاد می‌کرد که از خدمت پرنس کناره گیرد و دست از مقام وزارت بکشد و بیاید و با وی در میلان یا جایی دیگر زندگی کند، تقریباً نیتی پاک داشت. می‌گفت: «من ۴۰۰۰۰۰ فرانک پول دارم و این سرمایه همیشه ۱۵ هزار لیره بهره برای ما می‌آورد.» کنتس با خود می‌گفت: «دوباره لژی خواهم داشت و اسبانی و از این قبیل چیزها!...» اینها رؤیاهایی خوشایند بود. زیباییهای عالی دورنماهای دریاچهٔ کوم دوباره آغاز به مسحور کردن وی کرد. کنتس می‌رفت و در سواحل آن، به‌بازگشت زندگی درخشان و عجیب خود، که به‌عکس آنچه به‌ظاهر می‌نمود، امکان‌پذیر گشته بود، می‌اندیشید. خود را در میلان، در کورسو خوشبخت و شادمان چون دوران نایب‌السلطنه می‌دید. جوانی یا دست‌کم زندگی پرجنب و جوش برای او دوباره آغاز می‌یافت.

گاهگاهی تخیل سوزان او حقایق را از او پنهان می‌داشت، لیکن او هرگز این آرزوهای محال را که از پستی می‌زاید، در سر نمی‌پرورد. با خود می‌گفت: «اگر سن و سال من برای چنین دیوانگیهایی زیاد باشد، رشک که چون عشق آرزوهای خامی برای خود دارد، ممکن است ایامی را که در میلان می‌گذرانم برای من زهرآگین گرداند. پس از مرگ شوهر بیچاره‌ام، فقر نجیبانهٔ من و نپذیرفتن دو ثروت بزرگ برای من موفقیتی بوده است. کنت موسکا بیچارهٔ من حتی بیست یک ثروتی را هم که لیمرکاتی و نانی احمق به‌پایم می‌ریختند ندارد. پیشتر حقوق وظیفهٔ ناچیز بیوه‌ای که به‌دشواری به‌دست می‌آید، بیرون کردن همهٔ نوکرها و کلفتها که انعکاس درخشانی یافت، زندگی کردن در اتاق کوچک طبقهٔ پنجم خانه‌ای که بیست کالسکه در برابر آن می‌ایستاد، همه منظرهٔ جالب توجهی بود. لیکن هرگاه ثروتی جز حقوق وظیفهٔ بیوه‌زنی خود نداشته باشم، و دوباره برگردم و در میلان در رفاه بورژوایی کوچکی زندگی کنم که ممکن است ۱۵۰۰۰ لیره‌ای که برای موسکا پس ازاستعفایش خواهد ماند برایمان فراهم کند،

۱ـ Sfondrata

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با همهٔ کاردانی که به‌خرج بدهم، لحظات ناخوشایندی خواهم داشت. مانع نیرومندی که رشک ازآن سلاحی وحشتناک خواهد ساخت این است که کنت اگر چه از مدتها پیش از زن خود جدا شده، مردی است ازدواج کرده. در پارم از این جدایی خبر دارند، لیکن این خبر در میلان تازه خواهد بود و مرا مسبب این جدایی خواهند شمرد. از این روی بدرود، ای تئاتر زیبای سکالای من! کوم، ای دریاچهٔ بهشتی من... بدرود! بدرود!»

با همهٔ این محظورات هرگاه کنتس اندک ثروتی داشت پیشنهاد کنت را دربارهٔ استعفا کردن از خدمت پرنس پارم می‌پذیرفت. او خود را زنی سالمند می‌پنداشت و ازدربار وحشت داشت، لیکن چیزی که در این سوی کوههای آلپ سخت باورنکردنی می‌نمود این بود که کنت با خوشبختی حاضر بود استعفا بدهد یا دست‌کم توانسته بود چنین اطمینانی به دوست خود بدهد. او در همهٔ نامه‌های خود با جنونی روزافزون خواهش می‌کرد که بار دیگر همدیگر را در میلان ببینند و خواهشش برآورده شد. روزی کنتس در میلان به او گفت: «هرگاه من سوگند بخورم که عشق دیوانه‌واری به شما دارم دروغ خواهد بود، بسیار خوشبخت بودم اگر امروز هم که سی‌سال از عمرم می‌گذرد می‌توانستم چون سابق، چون بیست و دوسالگی خود دوست بدارم! لیکن من در زندگی خود نابودی بسیاری از چیزها را که جاودانشان می‌پنداشتم دیده‌ام. من پرشورترین محبتها را به‌شما دارم، اعتماد من به‌شما بی‌پایان است و شما را برتر از همهٔ مردان می‌دانم.» کنتس خود را در بیان این سخن کاملا صادق می‌پنداشت اما در آخرین کلمات سخنش دروغ کوچکی بود. شاید اگر فابریس می‌خواست، می‌توانست در دل او برهمهٔ مردان چیره شود، لیکن فابریس در چشم کنت موسکا بچه‌ای بیش نبود. کنت سه‌روز پس از عزیمت این جوان گیج به «نووار» به‌میلان رسید و شتابان برای توصیهٔ او رفت تا با بارون بیندر گفتگو کند. کنت تبعید را کاری درمان‌ناپذیر می‌پنداشت.

او تنها به‌میلان نیامده بود، بلکه دوک «سانسورینا تاکسیس[1]» هم با کالسکهٔ او به این شهر آمده بود. دوک پیر مرد زیبای شصت‌وهشت‌ساله‌ای بود با موهای جوگندمی، بسیارمؤدب، بسیار پاکیزه و بی‌نهایت ثروتمند، لیکن چندان

۱ـ Sanseverina Taxis

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اشرافزاده نبود. تنها پدربزرگ او توانسته بود از راه مقاطعهٔ عواید دولت پارم میلیونها پول گردآورد: پدر دوک با اقامهٔ دلایل زیر به‌سفارت پرنس پارم در دربار... گمارده شده بود: ـ والاحضرت به‌فرستادهٔ خود در دربار... سی‌هزار فرانک حقوق مرحمت می‌فرمایند و او در آنجا زندگی درخشانی ندارد، هرگاه‌لطف فرمایند این مقام را به من واگذار کنند من ۶۰۰۰ فرانک حقوق می‌گیرم، لیکن مخارج من در دربار هرگز از ۱۰۰۰۰۰ فرانک کمتر نخواهد بود. کارپرداز من هرسال ۲۰۰۰۰ فرانک به صندوق وزارت امور خارجه پرداخت خواهد کرد. با این مبلغ هر دبیری راکه بخواهند می‌توانند به‌نزد من بفرستند، من هرگز نسبت به اسرار دیپلماتیک، اگر وجود داشته باشد، علاقه‌نشان نخواهم داد. هدف من این است که خاندانم که تازه تشکیل یافته است شکوه و جلالی پیدا کند وبا به‌دست آوردن یکی از مناصب عالی دولتی شهرتی بیابد.

دوک کنونی، پسر این سفیر از روی ناپختگی، خود را نیمه‌لیبرال نشان داده بود ودر دوسال گذشته نومید بود. در دوران ناپلئون سماجت ورزیده بود و در خارج از کشور مانده بود و از این روی دو یا سه‌میلیون از دست داده بود، با این همه از روزی که دوباره نظم در اروپا استقرار یافته بود، او نتوانسته بود نشان بزرگی که تصویر پدرش را زینت بخشیده بود به‌دست آورد و غصهٔ نداشتن نشان وجود او را تحلیل می‌برد.

در مرحلهٔ صمیمیت که عشق در ایتالیا به‌دنبال خود می‌آورد دیگر میان دو عاشق مانع خودخواهی وجود نداشت از این رو موسکا در کمال سادگی به‌زنی که می‌پرستید چنین گفت:

ـ من دو یا سه نقشه برای اقدام دارم که در نهایت دقت تنظیم یافته است و آنها را به شما پیشنهاد می‌کنم. سه‌ماه است که من جز این ندارم.

اول: من استعفامی‌دهم و آنگاه ما چون بورژواهایی خوب در میلان یا فلورانس یا ناپل، یا هرجا که شما بخواهید زندگی می‌کنیم. ما بدون درنظر گرفتن عطایای پرنس که کم و بیش ادامه خواهد یافت، پانزده هزار لیره عایدی داریم.

دوم: شما لطف می‌کنید و به کشوری که من در آنجا کاری از دستم برمی‌آید، می‌آیید و ملکی، مثلا «ساکا[1]» را، که خانهٔ دل‌انگیزی در میان جنگلی است که

۱ـ Sacca

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برورودخانهٔ «پو[1]» مشرف است می‌خرید، شما می‌توانید سند خرید امضا شدهٔ این ملک را تا هشت روز دیگر در دست داشته باشید. پرنس شما را از وابستگان دربار خود می‌گرداند، لیکن در این مورد مانع بزرگی وجود دارد. شما را به‌این دربار خواهند پذیرفت، کسی در برابر من جرأت مخالفت نخواهد یافت، وانگهی پرنسس خود را بدبخت می‌پندارد و من به‌خاطر شما به‌تازگی خدمتهایی برای او انجام داده‌ام، اما باید مانع مهمتری را به شما یادآوری کنم: پرنس مردی‌است بسیار پرهیزگار و به‌طوری که می‌دانید تقدیر چنین خواسته است که من ازدواج کرده باشم و این مایهٔ یک میلیون ناراحتی جزئی‌است. شما زنی بیوه هستید و این عنوان زیبایی است که باید با عنوان دیگری مبادله‌شود و این موضوع سومین پیشنهاد من است.

می‌توان شوهر تازه‌ای که به‌هیچ روی مزاحم نباشد، برای شما پیدا کرد. لیکن او در درجهٔ اول باید مردی بسیار سالمند باشد، زیرا چرا باید این امید را از من بگیرید که روزی جانشین او بشوم؟ خوب، من این کار را با کنت سانسورینا تاکسیس، که البته هنوز نام دوشس آینده را نمی‌داند، تمام کرده‌ام. او چیزی جزاین نمی‌داند که این دوشس او را سفیر خواهد کرد و نشانی را به‌او خواهد داد که پدرش داشته است و او از نداشتن آن خود را بدبخت‌ترین مردمان می‌داند. با این همه این دوک مرد احمقی هم نیست، او لباسها و کلاه‌گیسهای خود را از پاریس سفارش می‌دهد بیاورند، او به‌هیچ روی مردی نیست که از روی عمد بدی کند. او براستی چنین می‌پندارد که شرف به‌داشتن نشان است و از دارایی خود شرم دارد. او یک سال پیش به‌من پیشنهاد کرد که برای بدست آوردن این نشان بیمارستانی بنیان نهد، من او را ریشخند کردم، لیکن او وقتی من پیشنهاد کردم که ازدواج بکند، به‌هیچ روی مرا ریشخند نکرد، البته نخستین شرط من این بود که او هرگز پای در پارم ننهد.

کنتس گفت: «اما آیا می‌دانید که آنچه به من پیشنهاد می‌کنید کاملا مخالف اخلاق است؟»

ـ هیچ هم بیشتر از کارهایی که در دربار ما و بیست دربار دیگرانجام می‌گیرد، مخالف اخلاق نیست. قدرت مطلق این حسن را دارد که هرکاری را در چشم

۱ـ Po

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مردم مشروع می‌گرداند، اما چگونه چیزی می‌تواند مسخره باشد، وقتی که کسی متوجه آن نشود؟ سیاست، بیست سال است که برپایهٔ ترس از ژاکوبنها بنیانگذاری شده است، آن هم چه ترسی! هرسال ما خود را در سال ۹۳ می‌پنداریم. من امیدوارم که شما جملاتی را که در شرفیابیهای خود در این باره می‌گویم بشنوید! عالی است! هرچه از این ترس اندکی بکاهد در دیدهٔ نجبا و پرهیزکاران بینهایت اخلاقی خواهد بود. اکنون در پارم هرکس که نجیب‌زاده یا دیندار نیست یا در زندان است یا خود را برای رفتن به آن آماده می‌کند. شما یقین کامل داشته باشید که این ازدواج در نزد ما تا وقتی که من مغضوب نشوم غیرعادی نخواهد نمود. این کار حقه‌بازی و تقلبی در حق کسی نیست و به‌نظر من مهم این است! پرنس، که ما در سایهٔ لطف او این کار را انجام می‌دهیم، برای اعلام رضایت خود تنها یک شرط می‌خواهد و آن این است که دوشس آینده از خاندانی نجیب برخاسته باشد. سال پیش مقام من، از روی حسابی که شده است، صدوهفتاد هزار فرانک برای من عایدی داشته است. درآمدم رویهمرفته صدوبیست ودو هزار فرانک بود که من بیست‌هزار فرانک آن را در لیون خوابانده‌ام. خوب یکی از این دو راه را که می‌گویم انتخاب بکنید.

اول: زندگی مجللی که صدوبیست ودوهزار فرانک خرج آن می‌شود و این مبلغ در پارم دست‌کم برابر چهارصدهزار فرانک در میلان خواهد بود، اما به‌شرط پذیرفتن این ازدواج که نام مردی قابل قبول رابر شما می‌نهد که شما او را تنها یک بار در برابر محراب کلیسا خواهید دید.

دوم: یا زندگی محقر بورژوایی را در فلورانس یا ناپل با پانزده‌هزار فرانک درآمد، بپذیرید، چه من نیز با شما همعقیده‌ام که در میلان به شیفتگی بسیار بر شما نگریسته‌اند و در آنجا رشک ما را به رنج می‌اندازد و شاید سخت ناراحتمان بکند. من امیدوارم که زندگی مجلل پارم حتی برای شما نیز که دربار پرنس اوژن را دیده‌اید، رنگی از تازگی داشته باشد. خردمندانه این خواهد بود که پیش از آنکه در آن را به روی خود ببندید، آن را بشناسید. خیال نکنید که من می‌کوشم که در عقیدهٔ شما نفوذ کنم. اما من انتخاب خود را کرده‌ام: من زندگی با شما را، ولو در طبقهٔ چهارم خانه‌ای باشد، بسی بیش از ادامهٔ این زندگی پر شکوه در تنهایی، دوست دارم.

هر روز دو عاشق دربارهٔ امکان این ازدواج با هم گفتگو می‌کردند. کنتس در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مجلس رقص سکالا دوک سانسورینا را دید و او را مردی آبرومند یافت. موسکا در یکی از آخرین گفتگوهایشان پیشنهاد خود را بدین گونه خلاصه کرد: «اگر می‌خواهیم که بقیهٔ عمر خود را به‌خوشی بگذرانیم و پیش از وقت پیر نشویم باید تصمیم قطعی بگیریم. پرنس موافقت خود را اعلام داشته است، سانسورینا نه تنها مرد بدی نیست بلکه خوب هم هست، ثروتی بی‌پایان دارد و مالک زیباترین کاخ پارم است. او شصت وهشت‌سال دارد و به این نشان بزرگ دیوانه‌وار عشق می‌ورزد، لیکن لکه‌ای بزرگ زندگیش را تباه کرده است و آن این است که در سابق مجسمهٔ نیمتنه‌ای ازناپلئون، کار «کانووا[1]» را به‌ده‌هزار فرانک خریده است. دومین گناهش، که هرگاه شما به‌دادش نرسید، او را به پای مرگ می‌کشاند این است که بیست وپنج سکهٔ ناپلئونی به «فرانت پالا[2]»، دیوانه‌ای از کشور ما که تا اندازه‌ای مرد نابغه‌ای هم بود و بعد ما او را، خوشبختانه غیاباً، محکوم به مرگ کردیم، وام داده است. این فرانت در زندگی خود دویست شعر ساخته‌است که هیچ شعری به‌پای آنها نمی‌رسد؛ من آنها را برای شما خواهم خواند، آنها چون شعرهای دانته زیباست. پرنس سانسورینا را به‌دربار... می‌فرستد، او در همان روز حرکتش با شما ازدواج می‌کند ودر دومین سال مسافرت خود، که او آن را سفارت می‌خواند، به‌دریافت نشان... که بی‌آن نمی‌تواند زندگی بکند، نایل خواهد آمد. او برای شما چون برادری خواهد بود که به هیچ روی ناخوشایند نخواهد بود، او پیشاپیش همهٔ اسنادی را که من می‌خواهم امضا می‌کند. وانگهی شما او را بسیار کم خواهید دید و شاید هرگز نخواهید دید. هرطور که دلتان بخواهد. او بهتر از این چیزی نمی‌خواهد که هرگز در پارم دیده نشود چه در آنجا پدربزرگ مقاطعه‌کار و شایعهٔ لیبرالیسم او برایش اسباب دردسر است. راسی دژخیم ما، ادعا می‌کند که دوک به‌وسیلهٔ فرانت پالای شاعر پنهانی مشترک روزنامهٔ «کنستیتو سیونل» بوده است و این افترا مدتی مانعی جدی در برابر جلب رضایت پرنس بود.»

چرا مورخی که کوچکترین جزئیات واقعه‌ای را که برایش گفته‌اند، صادقانه دنبال می‌کند، مقصر باشد. اگر اشخاص داستان به اغوای هوسهایی که بدبختانه خود او به‌هیچ روی با آنها موافق نیست، دست به کارهایی می‌زنند که سخت

۱ـ Canova

۲ـ Ferrante Palla

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مخالف اصول اخلاقی است، آیا مقصر اوست! واقعیت این است که در کشوری که از همهٔ عشقها تنها عشق به پول، یعنی خودپسندی، باقی مانده است، دیگر قضایایی از این قبیل دیده نمی‌شود.

سه‌ماه پس از وقایعی که تا اینجا نقل کردیم، دوشس سانسورینا تاکسیس با دلجوییهای بیریا و آرامش بزرگوارانهٔ روحش دربار پارم را به‌حیرت انداخت. خانهٔ او دلپذیرترین خانهٔ شهر بود و هیچ خانه‌ای با آن قابل مقایسه نبود و این همان بود که کنت موسکا به سرور خود وعده کرده بود. رانوس ارنست چهارم و پرنسس، زن او، دوشس را که به‌وسیلهٔ دوتن از بزرگترین بانوان کشور به آنها معرفی شد، به‌طرزی بسیار عالی به‌حضور پذیرفتند. دوشس که به‌دیدن این پرنس، مالک سرنوشت مردی که وی دوستش می‌داشت، علاقه‌مند بود، خواست که خوشایند شود و در این باره توفیق بسیار هم یافت. وی پرنس را مردی بلندبالا، اما اندکی چاق یافت؛ موهایش، سبیلهایش و ریش دوطرف صورتش را درباریانش به رنگ بور زیبایی می‌دانستند، لیکن در جای دیگر رنگ پریدهٔ آنها ممکن بود زرد کمرنگی شمرده شود. دماغ بسیار کوچک تقریباً زنانه‌ای در میان صورت گندهٔ او برآمدگی بسیار کوچکی تشکیل می‌داد. لیکن دوشس دریافت که برای درک همهٔ این موجبات زشتی باید به تجزیهٔ همهٔ خطوط چهرهٔ پرنس کوشید. رویهمرفته او مردی هوشمند و با اراده به‌نظر می‌رسید. هیئت پرنس و اطوار و حرکات او خالی از عظمت نبود، اما او اغلب می‌خواست که مخاطب خود را تحت تأثیر قرار دهد؛ در همین وقت خود دچار زحمت می‌شد و پیاپی روی این پا و آن پا نوسان می‌کرد. به‌طور کلی ارنست چهارم، نگاهی نافذ و تسلط‌آمیز داشت، حرکات دستهایش وقاری داشت و گفته‌هایش هم حساب شده بود و هم موجز.

موسکا قبلا به دوشس اطلاع داده بود که پرنس در تالار بزرگ بار خود تصویر تمام قدی از لوئی چهاردهم و میز بسیار زیبای «سکالیولا[1]»یی از فلورانس دارد. دوشس در آنجا دریافت که تقلید بسیار چشمگیر است؛ تردیدی نبود که پرنس می‌کوشید تا نگاه و سخن گفتن بزرگوارانهٔ لوئی چهاردهم را داشته باشد وبه‌طرزی برمیز سکالیولا تکیه می‌کرد که هیئت ژوزف دوم را پیدا کند.

۱- Scagliola

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از نخستین سخنانی که با دوشس گفت، بیدرنگ نشست تا به او فرصت استفاده کردن از چهارپایه‌ای را که به‌مقام اجتماعی او تعلق داشت، داده باشد. در این دربار تنها دوشسها و پرنسسها و زنان بزرگان اسپانیا اجازهٔ نشستن داشتند و دیگر زنان می‌بایست صبر کنند تا پرنس یا پرنسس به آنان اجازهٔ نشستن بدهند و این شخصیتهای همایونی برای نشان دادن اختلاف مقامها، اغلب توجه داشتند که زنانی را که دوشس نبودند پس از مدتی انتظار اجازهٔ نشستن بدهند. دوشس دریافت که در پاره‌ای از موارد مثلا در آن دم که پرنس سرخود را به‌عقب خم می‌کرد و به‌مهربانی لبخند می‌زد، تقلید از لویی چهاردهم اندکی بیش از اندازه به‌چشم می‌خورد.

ارنست چهارم فراکی باب روز که از پاریس برای او فرستاده بودند برتن داشت. هرماه از این شهر، که او از آن نفرت داشت، یک فراک، یک ردنگوت ویک کلاه برای او می‌فرستادند. لیکن در روزی که دوشس به‌حضور او باریافت اختلاط عجیبی از جامه‌ها دید: ارنست شلواری سرخ، جورابهایی ابریشمین و کفشهای بسیار روبسته‌ای پوشیده بود که نمونه‌های آنها را در تصویرهای ژوزف دوم می‌توان پیدا کرد.

پرنس خانم سانسورینا را به‌لطف و نزاکت به‌حضور پذیرفت. با او سخنانی بذله‌آمیز و ظریف گفت، لیکن دوشس به‌خوبی دریافت که پرنس با او بیش از اندازه خوشرویی ننمود. در بازگشت از شرفیابی، موسکا به‌وی گفت: «می‌دانید چرا! زیرا میلان شهری است بسیار بزرگتر و زیباتر از پارم. او ترسید که اگر آنچنانکه من انتظار داشتم، و خودش به من امید داده بود، شما را به‌حضور بپذیرد، قیافهٔ مردی شهرستانی را پیدا کند که محو جمال زن زیبایی که از پایتخت آمده است، شده باشد. بیشک نکتهٔ دیگری هم که من جرئت نمی‌کنم به شما بگویم دلتنگش کرده بود و آن این بود که پرنس دردربار خود هیچ زنی نمی‌بیند که در زیبایی با شما برابری کند، دیشب در اتاق خواب خود، با «پرنیس[1]» سراتاقدارش که به‌من لطف دارد تنها دراین باره گفتگو می‌کرده است. من پیش‌بینی می‌کنم که انقلاب کوچکی در تشریفات دربار پیش آید. بزرگترین دشمن من در این دربار احمقی است به نام ژنرال فابیو کونتی! آدم عجیبی که

۱ـ Pernice

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شاید در همهٔ عمر خود یک روز به جنگ رفته است و بدین سبب از لباسهای فردریک[1] بزرگ تقلید می‌کند و از این گذشته تنها بدین دلیل که رهبر حزب لیبرال است (خدا می‌داند کدام لیبرالها!) می‌خواهد مهربانی بزرگوارانهٔ ژنرال لافایت[2] را داشته باشد!»

دوشس گفت: «من ژنرال فابیو کونتی را می‌شناسم، او را در نزدیکیهای دریاچهٔ کوم دیده‌ام که با ژاندارمها مشاجره می‌کرد.» و آنگاه حادثهٔ کوچکی را، که شاید خوانندگان هم آن را به‌خاطر دارند، برای او تعریف کرد.

ـ خانم، هرگاه اندیشهٔ شما به کنه تشریفات دربار ما پی‌ببرد، روزی خواهید دانست که دختر خانمها تنها پس از شوهر کردن می‌توانند در دربار ظاهر شوند، اما پرنس با چنان میهن‌پرستی پر شوری به برتری شهر خود، پارم، بردیگر شهرها می‌اندیشد که من حاضرم شرط ببندم که او وسیله‌ای پیدا خواهد کرد تا کله‌لیای کوچک، دختر لافایت ما را به او معرفی کند. کله‌لیا، در واقع، دختر جذابی است و از این گذشته هشت روز پیش هم زیباترین دختر قلمرو پرنس شناخته شده است.

کنت به سخن خود چنین ادامه داد: «نمی‌دانم آیا سخنان وحشتناکی که دشمنان پرنس دربارهٔ او شایع کرده‌اند به کاخ گریانتا هم رسیده است یا نه، او را در چشم مردم چون هیولایی، چون دیوی جلوه داده‌اند. حقیقت این است که ارنست چهارم دارای فضایل کوچکی هم هست و می‌توان گفت که هرگاه او نیز چون آشیل داستانی رویین‌تن بود می‌توانست نمونه و سرمشق شاهان باشد. لیکن در لحظه‌ای از ناراحتی و خشم و نیز اندکی برای تقلید از لوئی چهاردهم که نمی‌دانم دستور داد سرکدام یک از قهرمانان «فروند[3]» را بیندازند که پنجاه سال پس از فروند او را در گوشه‌ای از ورسای دیدند که به‌خوشی و گستاخی زندگی می‌کرد، ارنست چهارم نیز روزی فرمان داد تا دولیبرال را به‌دار بزنند. گویا این لیبرالهای بی‌احتیاط در روز معینی دور هم جمع شده بودند تا از پرنس بدگویی کنند و دست دعا به آسمان بردارند که طاعونی بر شهر پارم نازل کند و آنان را از چنگ جبار برهاند. به‌کار رفتن کلمهٔ جبار ثابت شده بود. راسی این را توطئه‌ای خواند و آنان را به‌مرگ محکوم کرد و یکی از آنان را که کنت ل... نام داشت

۱ـ Frédéric ۲ـ Lafayette ۳ـ Fronde

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌طرزی وحشیانه اعدام کردند. این واقعه پیش ازمن اتفاق افتاده است.» آنگاه کنت صدای خود را آهسته‌تر کرد و چنین افزود: «از آن پس پرنس دستخوش بحرانهای ترسی می‌شود که شایستهٔ مردی نیست، لیکن این ترسها یگانه سرچشمهٔ محبوبیتی است که من از آن برخوردارم. اگر ترس فرمانروای پارم نبود شایستگی من برای این دربار که احمق در آن فراوان است بیش از اندازه خشن و سختگیر می‌بود. باور بکنید که پرنس پیش از خوابیدن، زیر تختخوابهای آپارتمان خود را نگاه می‌کند و برای اینکه پلیس خوبی داشته باشد، یک میلیون فرانک، که در پارم برابر با چهارمیلیون فرانک میلان است، خرج می‌کند و شما، مادام کنتس، رئیس این پلیس را در برابر خود می‌بینید. من در سایهٔ این پلیس، یعنی ترس، وزیر جنگ و دارایی شده‌ام و چون وزیر کشور رسماً رئیس من است و سازمان پلیس از ادارات تابع او است، من این مقام را به کنت «زورلا ـ کونتارینی[1]» واگذار کرده‌ام، او احمقی است که دایم کار می‌کند و از اینکه روزی هشتادنامه بنویسد، لذت می‌برد. من امروز صبح یکی از این نامه‌ها را، که کنت زورلا کونتارینی، به خشنودی شمارهٔ ۲۰۷۱۵ را به‌دست خود برآن نوشته است، دریافت داشته‌ام!»

دوشس سانسورینا به «کلارا ـ پائولینا[2]»، پرنسس محزون پارم معرفی شد. او چون شوهرش معشوقه‌ای داشت، (و او زن بسیار زیبایی بود به‌نام مارکیز «بالبی[3]») خود را بدبخت‌ترین موجود جهان می‌دانست و از این روی مصاحبت او خسته کننده بود. دوشس او را زنی بسیار بلندبالا و بسیار لاغراندام یافت که با اینکه سی‌سال بیش نداشت، پنجاه‌ساله می‌نمود. هرگاه پرنسس خودرا فراموش نمی‌کرد و دستی به سروروی خود می‌کشید چهرهٔ منظم و نجیب او ممکن بود زیبا شمرده شود، اگر چه چشمان درشت و گردش که چندان درست هم نمی‌دیدند اندکی از زیبایی آن می‌کاست. پرنسس دوشس را با چنان کمرویی چشمگیری به‌حضور پذیرفت که تنی چند از درباریان مخالف کنت موسکا، جرئت یافتند که بگویند که پرنسس چون زنی می‌نمود که می‌خواهند به کسی معرفیش کنند و دوشس چون بانوی فرمانروا. دوشس که متحیر و تقریباً پریشان شده بود نمی‌دانست از کجا جملاتی پیدا کند و بر زبان براند که خود را در مقامی

۱ـ Zurla-Contarini ۲ـ Clara-Paolina ۳ـ Balbi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فروتر از مقامی که پرنسس برای خود قائل بود، نشان بدهد. او برای اینکه این پرنسس بیچاره، که درباطن از هوش و خردمندی بی‌بهره نبوده، تا اندازه‌ای خونسردی خود را بازیابد بهتر از این چیزی به‌نظرش نرسید که بحث مفصلی دربارهٔ گیاهشناسی آغاز کند و آن را ادامه بدهد. پرنسس در این رشته به‌راستی دانشمند بود و گلخانه‌های بسیار زیبایی پر از گیاهان گرمسیری داشت. دوشس که این گفتگو را تنها برای این پیش کشید که خود را از تنگنا برهاند دل پرنسس کلارا پائولینا را ـ که‌در آغاز جلسه کمرو و مبهوت بود در نزدیکیهای پایان گفتگو چنان خود را راحت یافت که به‌خلاف همهٔ اصول نزاکت، این نخستین شرفیابی راکمتر از یک ساعت و ربع طول نداد ـ برای همیشه به‌دست آورد. فردای آن روز دوشس دستور دادتا برایش گیاهان گرمسیری بخرند و خود را از علاقه‌مندان بزرگ گیاهشناسی قلمداد کرد.

پرنسس زندگی‌خود را با پدر «لاندریانی[1]»، اسقف پارم، به سرمی‌برد که مردی بود دانشمند و نیز هوشمند و کاملا شریف، لیکن هنگامی که در برابر تخت پرنسس، که ندیمه‌ها و دوبانوی مخصوص همراهی او آن را در میان می‌گرفتند، برصندلی دسته‌دارمخمل سرخ تیرهٔ خود (که به‌مناسبت مقامش حق نشستن برآن را داشت) تکیه می‌زد، منظرهٔ عجیبی پیدا می‌کرد. اسقف پیر، با موهای بلند سفیدش، اگر می‌توانست، حتی از پرنسس نیز شرم‌روتر بود. آن دو هرروز یکدیگر را می‌دیدند، لیکن همهٔ این دیدارها با ربع ساعتی سکوت آغاز می‌شد و هم بدین سبب بود که کنتس «آلویزی[2]» با یکی از بانوان مخصوص همراهی پرنسس، نوعی سوگلی پرنسس شده بود زیرا وی این هنر را داشت که آن دو را به حرف زدن و شکستن سکوت برانگیزد.

دوشس برای اینکه کار معرفیش به شخصیتهای بزرگ تکمیل شده باشد به حضور والاحضرت ولایتعهد نیز پذیرفته شد. او جوانی بود بلندبالاتر از پدر و کمروتر از مادر خود. در معدنشناسی دستی داشت و شانزده‌ساله بود. تا چشمش به دوشس افتاد که وارد شد، بی‌نهایت سرخ شد و چنان دست و پای خود راگم کرد که نتوانست کلمه‌ای پیدا کند و به‌این زن زیبا بگوید. او که مردی بسیار زیبا بود زندگی خود را چکش به‌دست در جنگل می‌گذرانید. در آن دم که دوشس

۱ـ Landriani ۲ـ Alvizi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برای پایان دادن به این شرفیابی خاموش از جای برخاست ولیعهد فریاد زد: «خدایا! خانم، شما چقدر زیبا هستید!» و زنی که به او معرفی شده بود از این جمله بدش نیامد.

مارکی بالبی، که زن جوان و زیبای بیست و پنج ساله‌ای بود، ممکن بود دو یا سه‌سال پیش ازآمدن دوشس سانسورینا به‌پارم، هنوز هم کاملترین نمونهٔ «ایتالیایی زیبا» شمرده شود. اکنون نیز زیباترین چشمهای جهان و ظریفترین چهره را داشت، لیکن هرگاه او را از نزدیک نگاه می‌کردند، می‌دیدند که پوستش پر از چینهای کوچک و ریزی است که مارکیز را چون جوان پیرشده‌ای نشان می‌داد. هرگاه او را از فاصلهٔ دور، مثلا در لژ خود، در تئاتر می‌دیدند هنوز هم زیبایش می‌یافتند و کسانی که در سالن نشسته بودند، پرنس را مردی خوش‌سلیقه می‌یافتند. پرنس همهٔ شب‌نشینیهایش را با مارکیز بالبی می‌گذرانید، لیکن اغلب دهان به گفتن کلمه‌ای نمی‌گشود و این زن بیچاره از دیدن ملال پرنس فوق‌العاده لاغر شده بود. او خود را دارای ظرافتی بی‌پایان می‌پنداشت و همیشه رنگی از شیطنت در لبخندش بود و زیباترین دندانهای جهان را داشت و در هر فرصت می‌خواست با لبخندی شیطنت‌آمیز معنایی جز آنچه در سخنانش بود در شنونده القاکند. کنت موسکا می‌گفت: «این لبخندهای دائمی او، که باطناً اندوهگین است، این همه چین در چهره‌اش پدید آورده است. بالبی در همهٔ کارها دخالت می‌کرد و هرگاه دولت معامله‌ای هزارفرانکی می‌کرد، ممکن نبود که یادگاریی (این کلمه در پارم شرافتمندانه شمرده می‌شد) به او تقدیم نکند. شایع بود که او شش میلیون فرانک در انگلستان خوابانیده است، لیکن طبق تازه‌ترین اطلاعات ثروت او در حقیقت بیش از پانزده‌هزار فرانک نبود. برای مصون بودن از فتنه‌انگیزیهای او و برای در اختیار خودداشتن او بود که کنت موسکا به‌وزارت دارایی رسید. تنها احساس مارکیز عبارت از ترسی بود که به‌صورت لئامت شرم‌آوری در آمده بود.» او چند بار به پرنس گفته‌بود که: «من روی کاه خواهم مرد!» و پرنس را با این حرف از خود منزجر کرده بود. دوشس متوجه شد که در اتاق انتظار کاخ بالبی که مطلاکاریهای پرشکوهی داشت، تنها یک شمع مومی که روی میز مرمرین گرانبهایی نهاده شده بود، روشن بود ودرهای تالارش را انگشتان خدمتکاران سیاه کرده‌بود.

دوشس به‌دوست خود گفت: «او طوری از من پذیرایی کرد که گفتی انتظار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

داشت پنجاه فرانک به او ببخشم!»

پذیرایی کاردانترین زن درباری، مارکیز راورسی نامدار، دسیسه کار زبردستی که در رأس حزب مخالف حزب کنت موسکا قرار داشت، از دوشس، اندکی دوشس را از پیشرفت بازداشت. این زن می‌کوشید تا کنت را از مسند قدرت پایین بکشد و گذشته از این چند ماه بود که او که برادرزادهٔ دوک سانسورینا بود، می‌ترسید که دوشس جوان و زیبا بر ارث دوک چنگ بیندازد. کنت به دوست خود گفت: «راورسی به هیچ روی زنی نیست که بتوان اورا دست‌کم گرفت، من او را چنان به‌انجام دادن هرکاری قادر می‌دانم که از زن خود تنها به‌خاطر اینکه اصرار داشت با شوالیه «بنتی ولیو[1]»، یکی از دوستان راورسی عشق ورزی کند، جدا شدم.» این باتو که قدی بلند و رفتاری سخت مردانه و موهایی بسیار سیاه داشت و با الماسهایی که تمام روز زیب خود می‌کرد وسرخابی که به‌گونه‌هایش می‌مالید جلب توجه می‌کرد، از پیش خود را دشمن دوشس اعلام کرد و از آن دم که‌او را به‌خانهٔ خود پذیرفت مبارزهٔ خود را با او آغاز کرد. دوک سانسورینا درنامه‌هایی که‌از ... می‌فرستاد از سفارت خود و خاصه از امید به‌دست آوردن نشان، خود را چنان خشنود وشادمان نشان می‌داد که خانواده‌اش می‌ترسیدند که مبادا قسمتی از دارایی خود را به زنش که او برایش ارمغانهای کوچک بسیار می‌فرستاد، واگذار کند. راورسی، اگر چه زشت بود عاشقی داشت و او کنت بالبی، زیباترین مرد دربار بود. این زن به‌طور کلی به‌هرکاری که دست می‌زد موفق می‌شد.

دوشس ادارهٔ بزرگترین خانه را به‌عهده داشت. کاخ سانسورینا همیشه با شکوهترین کاخ شهر پارم بود و دوک به‌مناسبت سفارت خود و نشان بزرگی که امیدوار بود در آینده به‌دست بیاورد، مبالغ هنگفتی خرج آراستن آن کرد و دوشس براین اصلاحات نظارت داشت.

حدس کنت صائب بود: چند روزی پس از شرفیابی دوشس کله‌لیا کونتی جوان به‌دربار آمد. او را سرپرست راهبه‌ها کرده بودند. دوشس برای خنثی کردن ضربتی که این لطف ممکن بود بر اعتبار کنت وارد بیاورد، جشنی به‌بهانهٔ گشایش باغچهٔ کاخ خود برپا کرد و در آن با اطوار سرشار از لطف و ظرافت خود

۱ـ Bentivoglio

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کله‌لیا را که‌دوست جوان دریاچهٔ کوم خود می‌خواند، ملکهٔ شب‌نشینی کرد. حروف اسم او به‌تصادف روی پرده‌های نقاشی که روشنایی به پشت آنها می‌تافت دیده می‌شد. کله‌لیا اگر چه اندکی متفکر می‌نمود، دربارهٔ حادثهٔ کوچک کنار دریاچه و حقشناسی پرشور خود با کلماتی خوشایند ودوستانه سخن می‌گفت. می‌گفتند که او دختری است بسیار پرهیزگار و دوستدار تنهایی. کنت می‌گفت: «من حاضرم شرط ببندم که او آن قدر شعور دارد که از داشتن چنین پدری شرمنده باشد.» دوشس که در خود نسبت به‌این دختر علاقه‌ای احساس می‌کرد او را دوست خود گردانید، نمی‌خواست زنی حسود جلوه کند، او رادر همهٔ شادیها و تفریحهای خود وارد می‌کرد، بالاخره روش او کوشش در کاستن هرنوع کینه‌ای بود که کنت آماج آن باشد.

همه‌چیز به‌روی دوشس لبخند می‌زد، او از این زندگی درباری که در آن همیشه بیم طوفان وجود داشت، لذت می‌برد، چنین می‌نمود که زندگی را از نو آغاز کرده است. او به کنت دلبستگی پرمهری پیدا کرده بود و کنت براستی از خوشبختی دیوانه شده بود. این موقعیت خوشایند خونسردی کاملی در او نسبت به‌هرچیزی که به‌منافع جاه‌طلبانهٔ او بستگی نداشت، پدید آورده بود. همچنین بیش از دوماهی از آمدن دوشس به پارم نگذشته بود که او فرمان و احترامات مقام نخست‌وزیری راکه به‌احتراماتی که دربارهٔ خود فرمانروا معمول می‌داشتند، بسیار نزدیک بود، به‌دست آورد. کنت نفوذ و تأثیر فوق‌العاده‌ای در روح فرمانروای خود داشت و در پارم دلیلی برای‌اثبات این امر پیدا شد که همه را به‌حیرت انداخت.

در جنوب غربی و درجایی که تا شهرده‌دقیقه راه است قلعه‌ای سربرافراشته است که در سراسر ایتالیا شهرت دارد و برج بزرگ آن صدو هشتاد پا بلندی دارد و از فاصله‌ای بسیار دور دیده می‌شود. این برج که از روی نمونهٔ آرامگاه مجلل «آدرین[1]» در روم، به‌وسیلهٔ «فارنز[2]»، نوهٔ پسری پل سوم[3] در نزدیکیهای آغاز سدهٔ شانزدهم ساخته شده است، چنان پهناور است که در میدانگاه انتهای آن کاخی برای فرمانده قلعه و زندان تازه‌ای به‌نام زندان فارنز ساخته‌اند. این زندان که به‌افتخار پسربزرگ رانوس ارنست دوم، که عاشق محبوب مادرخواندهٔ خود شده

۱ـ Adrien ۲ـ Farnèse ۳ـ Paul III

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، ساخته شده است، در آن سرزمین زیبا و عجیب شمرده می‌شود. دوشس از روی کنجکاوی خواست آن را ببیند. روزی که وی به‌دیدن آنجا رفته بود، هوای پارم گرمای ناراحت کننده‌ای داشت، اما در آنجا، در آن موضع بلند هوا خنک بود و دوشس از هوای خنک آنجا چندان خوشش آمد که چندین ساعت در آنجا ماند. به‌ادب و احترام در تالارهای برج فارنز را به روی او گشودند.

دوشس در میدانگاه برج بزرگ لیبرال بدبختی را دید که در آنجا زندانی بود و آمده‌بود تا از نیم ساعت هوا خوریی که هر سه‌روز یک بار به او می‌دادند، استفاده کند. پس از آنکه از قلعه فرود آمد و به‌پارم بازگشت، چون هنوز توداری خاصی که لازمهٔ این دربار مطلقه بود، نداشت، از آن مرد که همهٔ سرگذشت خود را به‌او تعریف کرده بود سخن به‌میان آورد. حزب مارکیز راورسی این حرفهای دوشس را در همه‌جا تکرار کرد، بدین امید که به‌گوش پرنس هم برسد و اسباب رنجش خاطرش گردد. راستی هم ارنست چهارم اغلب می‌گفت که مهمترین مسئله در درجهٔ اول تحریک تخیلات است. او می‌گفت: «واژهٔ «همیشه» واژهٔ بزرگی است و در ایتالیا وحشتناکتر از هرجای دیگر است» و در نتیجه به‌عمر خویش هرگز کسی را عفو نکرده بود. هشت روز پس از بازدیدی که دوشس از قلعه کرد نامهٔ تخفیف مجازاتی به امضای پرنس ووزیر او به‌دست دوشس رسید که جای نام آن خالی بود و دوشس می‌توانست نام زندانی را برآن بنویسد. این زندانی می‌توانست املاک خود را که از طرف دولت ضبط شده بوددوباره تملک کند و اجازه داشت که باقی عمر خود را برود و در آمریکا بگذراند. دوشس نام مردی را که با او در میدانگاه برج فارنزحرف زده بود بر آن نامه نوشت. بدبختانه این زندانی مردی نیمه رذل بود و روحی ناتوان داشت وفرانت پالای نامدار در نتیجهٔ اعترافات او به‌مرگ محکوم گشته بود.

غرابت این عفو مادام سانسورینا را بیش از پیش از وضع و موقعیت خود خشنود گردانید. کنت موسکا از خوشبختی دیوانه شده بود، این روزها زیباترین دوران زندگی او بود و تأثیر قاطعی در سرنوشت فابریس داشت. فابریس همچنان در رومانیان نزدیک نووار زندگی می‌کرد و طبق سفارشهایی که به او شده بود خود را با اعتراف به گناهان خویش در نزد کشیش، شکار افکندن و بازنی نجیب‌زاده نرد عشق باختن سرگرم می‌کرد. دوشس از اول از این سفارش آخری که به‌فابریس شده بود بسیار ناراحت بود. مورد دیگری که کنت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کوچکترین اهمیتی به آن نمی‌داد این بود که دوشس با او دربارهٔ هرچیز دنیا در نهایت آزادی و صمیمیت حرف می‌زد و همهٔ افکارش را به او می‌گفت، لیکن هرگز دربارهٔ فابریس پیش از آنکه به‌جملاتی که می‌خواست برزبان براند خوب نیندیشد، چیزی به کنت نمی‌گفت.

روزی کنت به او گفت: «اگر شما بخواهید، من نامه‌ای به این برادر دوست‌داشتنی شما که در ساحل دریاچهٔ کوم دارید می‌نویسم و این مارکی دل دونگو را، با اندک زحمتی برای خود ودوستانم در ...، وادار می‌کنم که تقاضای عفو فابریس محبوب شما را بکند. هرگاه حقیقت دارد، و من هرگز در این باره تردید نخواهم کرد، که فابریس اندکی برتر از جوانانی است که اسبان انگلیسی نژاد خود را در کوچه‌های میلان می‌گردانند، این چه زندگی است که جوانی هیجده‌ساله دارد، کاری نمی‌کند و چنین می‌نماید که هرگز هم کاری نخواهد کرد! هرگاه خداوند عشقی راستین در دل او نهاده است آن را در هر چیزی ولو برای ماهیگیری با قلاب به‌کار ببرد، من به آن احترام می‌گذارم، اما او در میلان حتی پس از بخشیده شدن چه‌کار خواهد کرد؟ او ساعتی بر اسبی که از انگلستان برایش آورده‌اند سوار خواهد شد وساعت دیگر بیکاری او را به‌نزد معشوقه‌ای خواهد کشانید که او راکمتر از اسبش دوست خواهد داشت.... اما اگر شما به من امر بکنید که کاری برای برادرزاده‌تان پیدا کنم خواهم کوشید که چنین زندگیی برایش فراهم کنم.»

کنتس گفت: «من می‌خواهم او افسر بشود!»

ـ آیا شما حاضرید به فرمانروایی توصیه کنید که مقامی را که ممکن است روزی اهمیتی خاص پیداکند به‌جوانی بسپارد که اولا مشکوک به‌داشتن شور و هیجان است و ثانیاً به‌ناپلئون چنان شور و علاقه‌ای نشان داده است که خواسته است برود ودر واترلو به او بپیوندد! فکرش را بکنید! هرگاه ناپلئون در واترلو پیروز می‌شد، ماهمه چه می‌شدیم! در آن صورت البته دیگر لیبرالهایی نداشتیم که از آنان بترسیم لیکن بزرگان خاندانهای قدیمی تنها در صورتی می‌توانستند برمسند حکومت خود باقی بمانند که دختر خود را به‌ازدواج یکی از ژنرالهای او در آورند. پس حرفهٔ نظامی برای فابریس چون زندگی ستجاب در قفسی گردان خواهد بود: حرکت بسیار برای هیچ پیش نرفتن. او غم این را خواهدداشت که خواهد دید از همهٔ فداکاریهای تودهٔ مردم پیش افتاده است. نخستین خصیصهٔ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لازم برای جوانان امروز ـ یعنی تقریباً برای مدت پنجاه سال ـ این است که وقتی ما دستخوش ترس هستیم و مذهب دوباره در جامعه استحکام نیافته است، مظنون به‌داشتن شور و هیجان و هوش نباشد. من، فکری کرده‌ام، که نخست فریاد بلند شما را برخواهد آورد و مرا چندین روز در زحماتی بی‌پایان خواهد انداخت، این یک دیوانگی است که من به‌خاطر شما می‌کنم، اما بگویید ببینم: آیا دیوانگیی می‌شناسید که من به‌خاطر یک لبخند شما آن را انجام ندهم؟

دوشس گفت: «خوب؟»

ـ خوب! ما سه تن از اعضای خانوادهٔ شما را می‌شناسیم که در پارم رئیس اسقفها بوده‌اند: آسکانی دل دونگو در سال ***۱۶، فابریس در سال ۱۶۹۹ و یک آسکانی دیگر در ۱۷۴۰. اگر فابریس بخواهد وارد جرگهٔ اسقفها بشود و به‌داشتن فضایل والا انگشتنما بشود به شرط آنکه نفوذ من دوام داشته باشد، من او را در جایی به‌اسقفی می‌رسانم و سپس در اینجا رئیس اسقفانش می‌کنم. مهمترین اشکال این کار این است که آیا من مدت کافی در مقام وزارت باقی می‌مانم که این نقشهٔ عالی را که انجام یافتنش سالیان بسیار لازم دارد، عملی بکنم یا نه! پرنس ممکن است بمیرد، ممکن است به‌هوس برکنار کردن من بیفتد، اما بالاخره این تنها راهی است که من می‌توانم کاری دربارهٔ فابریس انجام بدهم که شایستگی شما را داشته باشد.

آن دو دربارهٔ این فکر که برای دوشس بسیار نفرت‌انگیز بود مدتی دراز گفتگو کردند.

دوشس به کنت گفت: «به‌من ثابت کنید که هیچ کار دیگری برای فابریس ممکن نیست!»

کنت ثابت کرد و به سخن خود چنین افزود: «شما دلتان می‌خواهد که او را در جامهٔ پرزرق و برق نظامی ببینید، اما من در این باره نمی‌دانم چه می‌توانم بکنم.»

دوشس یک ماه از کنت مهلت گرفت که در این باره فکر بکند و در پایان این مهلت آه‌کشان تسلیم نظرهای عاقلانهٔ وزیر شد. کنت تکرار کرد: «یا باید در شهری بزرگ با قیافه‌ای پر غرور بر اسبی انگلیسی بنشیند یا کاری پیشه کند که با شأن خانوادگیش مباینت داشته‌باشد؛ من راه میانه‌ای نمی‌بینم. بدبختانه نجیب‌زاده نمی‌تواند پزشک یا وکیل دعاوی بشود و قرن ما قرن وکلای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دادگستری است.»

کنت به سخن خود چنین افزود: «خانم، همیشه به‌خاطر داشته باشید که شما برای برادرزادهٔ خود در خیابانهای میلان سرنوشتی آماده کرده‌اید که جوانان هم سن و سال او که خوشبخت شمرده می‌شوند از آن برخوردارند. پس از آنکه فرمان عفو او را گرفتیم، شما به او پانزده، بیست، سی‌هزار فرانک می‌دهید؛ این هیچ اهمیتی ندارد، نه شما در فکر صرفه‌جویی هستید نه من!»

دوشس شیفتهٔ افتخار بود، او نمی‌خواست که فابریس تنها پول حرام کن ساده‌ای باشد، او به‌طرح عاشق خود بازگشت. کنت به‌او گفت:

ـ توجه داشته باشید که من نمی‌خواهم فابریس را کشیش نمونه‌ای بکنم که شما نظیرش را زیاد دیده‌اید. نه او پیش از هرچیزی اربابی بزرگ است، می‌تواند اگر دلش بخواهد اصلا نادان بماند و با وجود این هرگاه پرنس همچنان مرا مردی سودمند بداند، کمتر از اسقف ورئیس اسقفها نشود.

کنت به سخن خود چنین افزود: «هرگاه شما از سر لطف دستور بدهید که پیشنهاد من به‌صورت تصمیمی تغییرناپذیر در آید، جوانی که ما حمایتش می‌کنیم نباید با رتبه و مقام کوچکی در پارم ظاهر شود. هرگاه او به صورت کشیش ساده‌ای در این جا ظاهر شود، ترقیش توی ذوق مردم خواهد زد. او نباید جز با جورابهای بنفش[1] و با خدم و حشم مناسب در پارم دیده شود. در این صورت همهٔ مردم حدس خواهند زد که برادرزادهٔ شما قرار است رئیس اسقفها بشود و این توی ذوق کسی نخواهد زد. شما هرگاه حرف مرا باور کنید فابریس را می‌فرستید علوم الهی بخواند و سه‌سال در ناپل بگذراند. در تعطیلات آکادمی کلیسایی اگر دلش بخواهد می‌تواند برود و پاریس و لندن را ببیند، لیکن هرگز نباید خود را در پارم نشان بدهد.»

۱ـ در ایتالیا جوانانی که از حامیانی برخوردارند یا دانشمندند monsignore و prélat می‌شوند، که به‌معنی اسقف نیست. آنگاه این گونه جوانان جوراب بنفش می‌پوشند. برای monsignore شدن تعهدی لازم نیست، می‌توان جوراب بنفش را بیرون آورد و ازدواج کرد. (استاندال). (prélature، یا مقام prélat) مقامی است که پاپ به بعضی از کلیساییان اعطا می‌کند و اغلب افتخاری است. این مقام امتیازاتی دارد که از آن میان می‌توان برخورداری از عنوان «monsignore» را نام برد.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جملهٔ اخیر دوشس را به لرزه انداخت.

او پیکی به‌نزد برادرزاده‌اش فرستاد وبا او در «پلزانس[1]» قرار ملاقات گذاشت. آیا نیازی به‌گفتن هست که این پیک همهٔ وسایل از پول گرفته تا تذکره‌های لازم را نیز برای او برد!

فابریس که زودتر به پلزانس رسیده بود به پیشباز دوشس دوید و او رابا چنان شور و هیجانی در آغوش کشید که اشک از چشمان کنتس سرازیر شد. او از اینکه کنت در آنجا نبود خود را خوشبخت می‌یافت و از آغاز عشقشان این نخستین باربود که وی چنین احساسی در خود می‌یافت.

فابریس چون از نقشه‌هایی که دوشس برای او کشیده بود، آگاه شد، نخست سخت متأثر شد وبعد اندوهگین گشت. او همیشه این امید را دردل می‌پروراند که پس از تمام شدن قضیهٔ واترلو به جامهٔ سپاهی در آید. چیزی که بیش از پیش دوشس را به‌هیجان آورد و تصور افسانه‌آسایی راکه دربارهٔ برادرزاده‌اش پیدا کرده بود بیشتر قوت بخشید این بود که فابریس زندگی در کافه‌های یکی از شهرهای بزرگ ایتالیا را به‌هیچ روی نپذیرفت.

دوشس گفت: «فکرش را بکن که در کورسوی فلورانس یا ناپل با اسبان اصیل انگلیسی می‌گردی و شب کالسکه‌ای و آپارتمانی زیبا و غیره داری!» او با لذت بسیار دورنمای این خوشبختی عادی را که می‌دید فابریس به‌تحقیر آن را رد می‌کند، توصیف کرد.

فابریس به او گفت: «خوب، پس از آنکه ده‌سالی بدین طرز زندگی کردم چه‌خواهم کرد؟ چه خواهم شد؟ جوان رسیده‌ای که باید جای خود را به جوانی بدهد که او هم سوار بر اسب انگلیسی، تازه قدم در اجتماع می‌گذارد.»

فابریس نخست پیشنهاد کلیسایی شدن راکاملا رد کرد و از رفتن به نیویورک و همشهری وسرباز جمهوریخواه آمریکایی شدن سخن به‌میان آورد.

کنتس در جواب او گفت: «اشتباه می‌کنی، تو به‌جنگ نخواهی رفت و دوباره به‌زندگی کافه‌ها برمی‌گردی منتها این زندگی خالی از ظرافت و موسیقی و عشق است. باور کن که زندگی آمریکایی برای تو یا برای من زندگی غم‌انگیزی خواهد بود.» او به‌فابریس پرستش خدای دلار و احترامی راکه باید به پیشه‌وران کوچه و

۱ـ Plaisance

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بازار، که با رأی آنان دربارهٔ هر امری تصمیم گرفته می‌شود، داشت، شرح داد. دوباره به‌بررسی موضوع کلیسا پرداختند.

ـ پیش از آنکه از جا در بروی سعی کن آنچه را که کنت از تو می‌خواهد بفهمی: منظور او به‌هیچ وجه این نیست که تو چون بابا بلانس، کشیش بیچاره‌ای کمابیش نمونه و پرهیزگار بشوی! به‌خاطر بیاور که عموهای تو، رئیس اسقفهای پارم چه می‌کردند. یک بار دیگر یادداشتهای آنان را در تکملهٔ سلسلهٔ نسب آنان مطالعه کن. برای مردی که چون تو نامی بزرگ دارد، بیش از هر چیزی شایسته است که سروری بزرگ، شریف، بخشنده و پشتیبان عدالت و از پیش آمادهٔ آن باشد که سرآمد اقران خود شود... و در همهٔ زندگی خود فقط یک بار دست به کاری پست بزند، و این کار بسیار مفید باشد.

فابریس از ته دل آه می‌کشید و می‌گفت: «به‌این ترتیب همه آرزوهای من نقش بر آب شد! فداکاری سختی است! باید اعتراف کنم که دربارهٔ تنفر از شور و بلند همتی که از این پس برفکر پادشاهان خودکامه حکومت خواهد کرد (حتی اگر شور وبلند همتی به‌نفعشان باشد) فکر نکرده بودم.»

ـ فکر این را هم بکن که یک خبر هیجان‌انگیز، یک هوس دل ممکن است، مرد پرشور را در صفی قرار دهد که مخالف صفی باشد که همهٔ عمر در آن خدمت کرده است!

فابریس گفت: «من پرشورم! اتهام عجیبی است، من حتی نمی‌توانم عاشق باشم!»

دوشس فریاد زد:«چطور؟»

ـ وقتی که من با زیبارویی عشقبازی می‌کنم ، اگر چه او از خانواده‌های بزرگ و پرهیزگار باشد، جزدر آن دم که او را می‌بینم نمی‌توانم به فکر او باشم!

این اعتراف تأثیر عجیبی دردوشس کرد.

فابریس سخن از سرگرفت و گفت: «من از تو یک ماه مهلت می‌خواهم که خانم س. نووار را ترک کنم و حتی کاری دشوارتر از آن بکنم و همهٔ کاخهایی را که در خیال خود ساخته‌ام ویران کنم! من نامه‌ای به‌مادرم می‌نویسم و از او می‌خواهم که به «بلژیرات[1]» واقع در ساحل پیه‌مون دریاچهٔ «ماژور[2]» بیاید و مرا

۱ـ Belgirate ۲ـ Majeur

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ببیند وسی ویک روز پس از این دیدار من به‌طور ناشناس در پارم خواهم بود.»

دوشس فریاد زد: «نه، مبادا این کار را بکنی!» او نمی‌خواست که کنت موسکا ببیند که او با فابریس حرف می‌زند.

این دوتن دوباره در پلزانس همدیگر را دیدند. این بار دوشس سخت پریشان بود. چه طوفانی در دربار پرنس پدید آمده بود و حزب مارکیز راورسی در آستانهٔ پیروزی قرار گرفته بود و احتمال می‌رفت که ژنرال فابیوکونتی، رهبر گروهی که در پارم حزب لیبرال خوانده می‌شد، جای کنت موسکا را بگیرد. دوشس بجزنام رقیبی که داشت مورد توجه پرنس قرار می‌گرفت همه‌چیز را به فابریس گفت. او دربارهٔ آیندهٔ او، حتی با دورنمای از دست دادن پشتیبانی نیرومند کنت، به‌بحث پرداخت.

فابریس گفت: «من می‌توانم سه‌سال در آکادمی کلیسایی ناپل بگذرانم، اما حال که من باید پیش از هرچیزی نجیب‌زاده‌ای باشم و تو مرا وادار نمی‌کنی که زندگی سخت طلبهٔ پرهیزگاری را داشته باشم، این به‌سربردن در ناپل به‌هیچ‌وجه مرا نمی‌ترساند. این زندگی‌برای من مثل زندگی رومانیانو است. دیگر همنشینان من در آنجا، کم‌کم مرا به‌چشم ژاکوبنی نگاه می‌کردند. من در تبعیدگاه خود دریافته‌ام که چیزی، حتی لاتینی، حتی درست نوشتن را نمی‌دانم. تصمیم داشتم که در نووار معلومات خود را تکمیل بکنم، حالا که چنین است در ناپل با کمال میل الهیات تحصیل خواهم کرد. این علمی است پیچیده!»

دوستش بسیار شادمان شد و به فابریس گفت: «هرگاه ما رانده شدیم، می‌آییم و در ناپل ترا می‌بینیم، اما اکنون که تو تا دستور تازه موضوع جورابهای بنفش را می‌پذیری، کنت که ایتالیای کنونی را خوب می‌شناسد نکته‌ای به‌من گفته است که من آن را به‌تو یادآوری می‌کنم: آنچه را که به‌تو می‌آموزند می‌خواهی باور کن می‌خواهی باور مکن، لیکن هرگز کوچکترین اعتراضی نکن! فکر کن که قواعد بازی ویست را به‌تو می‌آموزند، آیا به قواعد بازی اعتراض می‌کنی! من به کنت گفته‌ام که تو اهل ایمانی و او از این بابت شادمان شده است. ایمان هم در این دنیا سودمند است وهم در آن دنیا. لیکن با وجود ایمان خودهرگز افتادن در این ابتذال را برخود مپسند که از «ولتر» و «دیدرو» و «رینال[1]»

۱ـ Raynal

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و دیگر بیمغزان فرانسه که مبشران دو مجلس هستند، با ترس و وحشت سخن برانی. البته بهتر این است که این نامها را به‌ندرت برزبان بیاوری لیکن هرگاه روزی لازم بشود، دربارهٔ این آقایان با ریشخندی آرام سخن بگو! اینان کسانی هستند که از مدتها پیش بطلان افکارشان ثابت شده است و حمله‌هایشان دیگر هیچ نتیجه‌ای ندارد. در فرهنگستان هرچه به‌تو بگویند کورکورانه باورکن! فکر این را مکن که همیشه کسانی هستند که کوچکترین اعتراض ترا موبه‌مو یادداشت خواهند کرد. اگر تو به‌توطئهٔ کوچکی در راه به‌دست آوردن مهر زنی دست بزنی، هرگاه آن را به‌خوبی انجام بدهی ترا می‌بخشند، لیکن شک و تردید را هرگز نمی‌بخشند. زمان توطئه را از یاد می‌برد، لیکن بر تردید می‌افزاید. در توبه‌گاه نیز طبق این اصل رفتار کن! برای تو سفارشنامه‌ای به یکی از اسقفها که همه‌کارهٔ کاردینال اسقف ناپل است، داده خواهد شد. تو باید تنها به‌او اعتراف بکنی که به فرانسه گریخته بودی و در هیجدهم ژوئن در نزدیکیهای واترلو بوده‌ای. با این همه سعی کن که در این باره سخن را کوتاه کنی و این حادثه را کوچک جلوه بدهی. این را تنها برای این اعتراف کن که بعدها نتوانند سرزنشت کنند که چیزی را پنهان داشته‌ای، تو در آن وقت بسیار جوان بوده‌ای! دومین تذکری که کنت به تو داده است این است: هرگاه روزی دلیل درخشانی، جواب پیروزمندانه‌ای برای تغییر دادن جریان بحثی به‌خاطرت آمد، هرگز تسلیم وسوسهٔ خودنمایی نشو! سکوت را حفظ کن! مردمان دقیق هوش ترا در دیدگانت خواهند دید. پس از اسقف شدن فرصت خواهی داشت که هوشمندی خود را نشان بدهی!»

فابریس زندگی خود را در ناپل با کالسکه‌ای متوسط و چهارخدمتکار که میلانیانی خوب بودند و آنان را عمه‌اش به‌خدمت او فرستاده بود، آغاز کرد. پس از یک سال تحصیلی کسی نمی‌گفت که او مردی هوشمند است، او را اریابی بزرگ و دقیق و بسیار گشاده دست، اما اندکی زنباره می‌دانستند.

این یک سال برای فابریس بسیار خوش گذشت، لیکن برای دوشس سالی بسیار هراس‌انگیز بود. کنت سه‌یا چهاربار در آستانهٔ سقوط قرار گرفت. پرنس آن سال ترسوتر از همیشه شده بود، زیرا بیمار بود، و می‌پنداشت که هرگاه کنت را از کار برکنار کند خود را از چنگ ناراحتیهای اعدامهایی که پیش از روی کارآوردن اوانجام گرفته بود می‌تواند برهاند. طرف توجه خاص او بود و می‌خواست او را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیش از همه نگاهداری بکند. خطرهایی که کنت را تهدید می کرد در دوشس وابستگی مهرآمیزی نسبت به او به‌وجود آورد. او دیگر به فابریس نمی‌اندیشید. برای‌اینکه به‌زندگی گوشه‌نشینی احتمالی خود، رنگی بدهد، چنین می‌پنداشت که هوای پارم که براستی چون هوای همه جای لمباردی اندکی مرطوب است، به‌هیچ روی با مزاج او سازگار نیست. سرانجام پس از چند بار که کنت از چشم پرنس افتاد و در اثنای آنها گاه چنین پیش آمد که او که‌نخست‌وزیر بود بیست روز تمام نتوانست سرور خود را در خلوت ببیند، موسکا پیروز شد و ژنرال فابیوکونتی، رقیب لیبرال خود، را به فرماندهی قلعه‌ای گماشت که لیبرالهایی که راسی محکومشان کرده بود، در آن زندانی بودند. موسکا به‌دوست خود می‌گفت: «هرگاه ژنرال دربارهٔ این زندانیان نرمش و گذشت نشان دهد، چون ژاکوبنی که افکار سیاسی خود را برتر از وظایف ژنرالیش می‌شمارد، مورد غضب قرار خواهد گرفت، لیکن هرگاه با آنان سختگیری و بیرحمی کند، و من تصور می‌کنم که این راه را برمی‌گزیند، دیگر نمی‌تواند رهبری حزب خود را حفظ کند و همهٔ خانواده‌هایی که افرادی از آنان در زندان افتاده‌اند، کینه‌اش را به‌دل خواهند گرفت. این مرد بیچاره در نزدیکی پرنس ممکن است قیافهٔ سرشار از احترامی به‌خود بگیرد و در صورت لزوم در یک روز چهاربار لباسش را تغییر دهد و دربارهٔ امور مربوط به نزاکت بحث کند، لیکن مغز او از پیدا کردن راه دشواری که تنها راه رهایی اوست ناتوان خواهد بود ودر هرحال من نجات یافته‌ام!»

فردای انتصاب ژنرال فابیو کونتی که به بحران دولتی پایان داد، شایع شد که یک روزنامه سلطنت‌طلب افراطی در پارم انتشار خواهد یافت.

دوشس گفت: «این روزنامه چه دعواهایی برخواهد انگیخت!»

کنت به‌خنده گفت: «من ادارهٔ این روزنامه را، که فکر ایجاد آن شاید شاهکار من باشد، کم‌کم بی‌آنکه خودبخواهم به‌دست افراطیان خشمگین خواهم سپرد. من برای نویسندگان آن حقوق خوبی تعیین کرده‌ام. از هرطرف خواهان این مقامها خواهند بود، این کار یکی دوماه طول خواهد کشید و در این مدت خطرهایی که من از سرگذرانیده‌ام فراموش خو اهد شد. از هم اکنون شخصیتهای مهمی چون پ و د وارد این صف شده‌اند.»

ـ لیکن این روزنامه به‌طور عصیان‌انگیزی بیمعنی خواهد بود!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنت در جواب وی گفت: «من به‌این بیمعنایی خیلی امید دارم! پرنس هربامداد آن را خواهد خواند و عقیدهٔ خاص مرا در بنیانگذاری آن تحسین خواهد کرد. جزئیات را یا تأیید خواهد کرد و یا از آنها ناخشنود خواهد شد؛ به‌این ترتیب دوساعت از وقتی که صرف کار می‌کند گرفته خواهد شد. روزنامه مشکلاتی برای خود به‌وجود خواهد آورد اما پس از هشت یا ده ماه، موقعی که شکایتهای جدی برسد، کاملا در دست خشمگینهای افراطی خواهد بود. آن وقت حزبی که مزاحم من است باید جواب بدهد ومن فریاد اعتراض بر ضد روزنامه بلند خواهم کرد، در واقع من صدکار بیمعنای وحشیانه را بیشتراز به‌دار زدن یک تن می‌پسندم. کیست که مطلب بیمعنای شماره‌ای از روزنامهٔ رسمی را پس از دوسال به‌یاد بیاورد؟ اما پسران و خانوادهٔ کسی که به‌دار آویخته شده است چنان کینه‌ای از من به‌دل می‌گیرند که تا پایان عمر من دوام خواهد داشت و شاید زندگی مرا هم کوتاه بکند.»

دوشس که همیشه به‌چیزی علاقه‌مند بود و همیشه در فعالیت بود و هرگز بیکار نمی‌توانست بنشیند هوشی بیش از همهٔ درباریان پارم داشت؛ لیکن از شکیبایی و خونسردی که لازمهٔ موفقیت دسیسه‌هاست، برخوردار نبود. با این همه توانسته بود که شور و حرارت بسیار منافع دسته‌های مختلف را دنبال بکند و حتی کم‌کم در نزد پرنس شخصاً اعتباری به‌دست آورد. کلارا- پائولینا پرنسس فرمانروا، که از هرسو غرق عزت و احترام می‌شد، لیکن زندانی کهنه‌ترین آداب و تشریفات بود خود را بدبخت‌ترین زنان جهان می‌پنداشت. دوشس سانسورینا احترام بسیار به‌او می‌نهاد و می‌کوشید تا به او ثابت کند هیچ هم زن بدبختی نیست. باید دانست که پرنس زن خود را تنها در سر میز شام می‌دید و این شام خوردن بیش از سی‌دقیقه به‌طول نمی‌انجامید وگاه هفته‌های بسیار می‌گذشت و پرنس کلمه‌ای هم با کلارا - پائولینا حرف نمی‌زد. بانو سانسورینا کوشید تا این وضع را بکلی تغییر بدهد. او مایهٔ تفریح پرنس بود خاصه از آن جهت که استقلال خود را حفظ کند. او اگر هم دلش می‌خواست هرگز نمی‌توانست دل هیچ یک از احمقهایی را که در این دربار وول می‌زدند نشکند. این بیمهارتی کامل که دوشس داشت، او را درنزد درباریان، که همه کنت یا مارکی هم بودند و هریک پنج‌هزار لیره درآمد داشتند، منفور می‌ساخت. او از همان نخستین روزها این بدبختی خود را دریافت و از این روی تنها کوشید که خوشایند پرنس و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنش، که نفوذ و تسلط بسیار در ولیعهد داشت، گردد. دوشس می‌توانست پرنس را سرگرم کند و از توجه بی‌پایانی که او به کوچکترین حرفش می‌کرد، سود جوید و درباریانی را که کینهٔ وی را به‌دل داشتند، به‌باد مسخره بگیرد. پرنس از آن تاریخ که رامی او را به‌دیوانگیهایی وادار کرد، و دانست که دیوانگیها که به‌خونریزی بینجامد هرگز فراموش نمی‌شود، گاه به‌ترس می‌افتاد و اغلب افسرده و کسل بود و این حال او رادر رشکی تیره می‌انداخت. احساس می‌کرد که هیچ خوشی و تفریحی ندارد و وقتی که می‌پنداشت که می‌بیند دیگران تفریح می‌کنند، غمگین می‌شد؛ دیدن خوشبختی دیگران او را خشمگین می‌ساخت. دوشس به‌دوست خودکنت گفت: «ما باید عشق خود را پنهان داریم!» و تنها گذاشت پرنس چنین حدسی بزند که شیفتگی او به کنت، که مردی بسیار شایستهٔ احترام است، بسیار عادی است.

والاحضرت از این کشف بسیار خشنود گشت. دوشس گاهگاهی می‌گذاشت که کلمه‌هایی از دهانش بیرون بپرد که عزم دارد که هرسال چند ماهی پارم را ترک گوید و به‌دیدن ایتالیا که آن را ندیده است برود؛ می‌خواست برود و ناپل و فلورانس و روم را ببیند، اما در جهان چیزی بیش از این پرنس را دل‌آزرده نمی‌ساخت که کسی نشان بدهد که می‌خواهد از پارم فرار کند؛ یکی از نمایانترین ضعفهای او این بود که هرکاری که ممکن بود به حساب تحقیر شهر پایتختش گذاشته شود، دل او را سخت به‌درد می‌آورد. او احساس کرد که هیچ وسیله‌ای ندارد تا خانم سانسورینا را در پارم نگاه دارد و خانم سانسورینا درخشانترین زن پارم بود. حتی از ییلاقهای اطراف پارم نیز می‌آمدند و در مهمانیهای پنجشنبهٔ خانم سانسورینا شرکت می‌کردند. و این بادرنظر گرفتن تنبلی ایتالیاییها موردی استثنایی بود. این مهمانیها جشنهایی واقعی بود و تقریباً دوشس همیشه در آنها چیز تازه و جالبی داشت. پرنس در آتش این حسرت می‌سوخت که یکی از این پنجشنبه‌ها را ببیند، اما چگونه به‌آنجا برود؟ به‌خانهٔ شخص عادی ساده‌ای رفتن کاری بود که هرگز نه پدر او آن را انجام داده بود و نه خود او.

در یکی از این پنجشنبه‌ها باران می‌بارید و هوا سرد بود. از موقعی که شب‌نشینی آغاز یافته بود پرنس دمبدم صدای کالسکه‌ها را که سنگفرشهای میدان کاخ را به‌لرزه می‌انداختند می‌شنید که به سوی خانهٔ خانم سانسورینا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌رفتند. از ناشکیبایی تکانی خورد: دیگران تفریح می‌کردند و او که پرنس فرمانروا و مالك‌الرقاب بی‌چون و چرا بود و در جهان بیش از هرکسی حق داشت که خوش بگذراند و تفریح کند احساس دلتنگی می‌کرد. زنگ زد و آجودان خود را پیش خواند. وقتی لازم بود تا دوازده‌نفری از مأموران مخفی را در کوچه‌ای که والاحضرت از آن به کاخ سانسورینا می‌رفت، به‌مراقبت بگمارند. سرانجام پس از ساعتی که در چشم پرنس قرنی نمود و در آن بیش از بیست بار او بر آن شد تا بی‌آنکه از خنجر دشمنان خود ترسی به‌دل راه بدهد، غفلتاً و بی‌هیچ احتیاطی به‌طرف آن خانه حرکت بکند، در نخستین تالار کاخ خانم سانسورینا ظاهر شد. هرگاه صاعقه‌ای بر آن تالار فرود می‌آمد چنین حیرتی برنمی‌انگیخت، در یک چشم به‌هم زدن و همچنانکه پرنس پیش می‌رفت تالارهایی که غرق سرور شادمانی و سروصدا بود، در سکوت حیرت فرو رفت. همهٔ چشمها که از تعجب بیش از اندازه گشوده شده بود به‌پرنس دوخته شد. درباریان به‌نظر پریشان و شگفت‌زده می‌نمودند، تنهادوشس بود که به هیچ روی قیافهٔ حیرتزده‌ای نشان نداد. چون سرانجام از بهت بیرون آمدند و توان سخن گفتن یافتند. بزرگترین اندیشهٔ همهٔ کسانی که در آنجا حضور داشتنداین بود که آیا دوشس قبلا از این بازدید خبرداشته یا او نیز چون دیگران ناگهان در برابر چنین واقعهٔ حیرت‌انگیزی قرار گرفته است.

پرنس تفریح کرد؛ و اینک می‌توان به‌خوی دوشس که کاملا تحت تأثیر میل آنی خود رفتار می‌کرد؛ و نیز به‌قدرت بیحدی که اشارات گنگ ماهرانهٔ او به عزیمت از پارم برایش به‌وجود آورده بود پی برد.

دوشس هنگام بدرقهٔ پرنس که کلمات بسیار خوشایندی خطاب به‌وی برزبان می‌راند، ناگهان فکر عجیبی به‌سرش زد و جرئت یافت که به‌لحنی ساده و چون چیزی بسیار عادی به‌او بگوید:

ـ هرگاه والاحضرت همایون از سر لطف سه‌چهار کلمه از این جملات دل‌انگیز راکه بیدریغ نثار من می‌کنند به پرنسس می‌گفتند بیگمان مرابسی بیش از آنکه در اینجا بگویند زیبا هستم، خوشبخت می‌کردند. زیرا من به‌هیچ روی نمی‌خواهم که پرنسس این نشان نمایان لطف راکه والاحضرت مرا به آن مباهی فرمودند، به‌دیدهٔ بدبنگرند.

پرنس به‌دقت بر او نگریست و به‌لحنی خشک گفت: «ظاهراً من حق دارم که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هرجا که می‌خواهم بروم!»

دوشس سرخ شد و همان دم گفت: «من منظوری جز این نداشتم که والاحضرت زحمت بیهوده‌ای نکشند، زیرا این مهمانی آخرین مهمانی پنجشنبهٔ من خواهد بود، من می‌خواهم بروم و چند روزی در بولونی یا فلورانس بگذرانم!»

چون دوشس به تالارها و میان مهمانان خود بازگشت همه او را در اوج عنایت پرنس می‌پنداشتند و حال آنکه کار خطرناکی کرده بود که هیچ کس به‌یاد نداشت که کسی در پارم جرئت انجام دادنش را داشته باشد. او اشاره‌ای به کنت کرد و او میز بازی ویست را ترک گفت و به‌دنبال او به تالار کوچک و روشن ولی خلوت رفت.

کنت به‌وی گفت: «کاری که شما کردید بسیار جسارت‌آمیز بود، من چنین کاری را به شما توصیه نمی‌کردم.» و خنده‌کنان افزود: «اما خوشبختی عشق را در دلهایی که شیفتهٔ یکدیگر باشند، افزونتر می‌گرداند. هرگاه شما فردا صبح حرکت بکنید من فردا عصر دنبالتان می‌آیم. اگر این بیگاری وزارت دارایی که حماقت کردم و آن را به‌عهده گرفتم نبود حرکتم به تأخیر نمی‌افتاد. اما با چهارساعت کار می‌توان بسیاری از حسابهای خزانه‌داری را تحویل داد. عزیز، برگردیم و در کمال آزادی و بی‌هیچ خویشتن‌داری به‌خودپسندی وزیرانهٔ خود بپردازیم. شاید این آخرین نمایش ما در این شهر باشد. آدم اگر تصور بکند که تحقیر شده است به‌هرکاری تواناست و این کار را «درس عبرت دادن» خواهد خواند. وقتی که این جمعیت از اینجا برود، تصمیم خواهیم گرفت که امشب شما را چگونه حفظ بکنیم. شاید بهتر این باشد که شما بیدرنگ به‌خانه‌ای که در «ساکا»، نزدیک پو دارید بروید، آنجا این امتیاز را دارد که فاصله‌اش تا قلمرو دولت اتریش بیش از نیم ساعت راه نیست.»

این برای عشق و خودپسندی دوشس لحظهٔ لذتبخشی بود. کنت را نگاه کرد و اشک در چشمانش حلقه زد. وزیری چنین نیرومند که دورش را جمعیتی از درباریان گرفته بودند و به او نیز چون شخص پرنس تعظیم و تکریم می‌کردند، حاضر بود از همه چیز خود به‌خاطر او به این آسانی چشم بپوشد!

دوشس وقتی که به‌تالارهای مهمانی خود بازگشت از شادی دیوانه شده بود. همه در برابر او سر تعظیم فرود می‌آوردند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از هرطرف درباریان می‌گفتند: «چقدر خوشبختی دوشس را تغییر می‌دهد؛ آدام دیگر او را نمی‌شناسد. پس این روح رومی هم، با همهٔ برتری خود، به‌لطف بیحدی که هم اکنون پرنس در حقش روا داشت ارج می‌گذارد.»

نزدیکیهای پایان شب‌نشینی، کنت به‌نزد او آمد و گفت: «می‌خواهم خبرهای تازه‌ای به‌شما بدهم.» کسانی که دور و بر دوشس بودند بیدرنگ از او دور شدند.

کنت گفت: «پرنس پس از بازگشت به کاخ به‌زنش اطلاع می‌دهد که به‌دیدنش می‌آید. حدس بزنید که زنش تا چه حد به حیرت می‌افتد! پرنس به او می‌گوید که من در شب‌نشینی سانسورینا شرکت کردم، براستی شب‌نشینی بسیار دلپسندی بود ومن آمده‌ام گزارش آن را به شما بدهم. او خود از من خواهش کرده است که به تفصیل به شما شرح بدهم که او این کاخ قدیمی دود گرفته را به‌چه طرزی آراسته است! آنگاه می‌نشیند و دربارهٔ هریک از تالارهای شما با او حرف می‌زند. او بیش از بیست‌وپنج دقیقه پیش زن خود می‌ماند و او با اینکه زن هوشمندی است از شادی می‌گرید و کلمه‌ای برای ادامهٔ صحبت، که پرنس از سرلطف می‌خواست لحن بسیار خوشایندی داشته باشد، پیدا نمی‌کند.»

با همهٔ حرفهایی که لیبرالهای ایتالیا می‌زدند پرنس به‌هیچ روی مرد شریری نبود. راست است که او عدهٔ زیادی از آنان را به‌زندان انداخته بود، اما این کار از روی ترس بوده است، و گاهی گویا برای اینکه دربارهٔ بعضی از خاطرات خود تسکین خاطری پیدا کند تکرار می‌کرد که: «کشتن شیطان بهتر از آن است که شیطان مارا بکشد!»

فردای شب‌نشینی که هم‌اکنون درباره‌اش بحث کردیم پرنس بسیار خوشحال بود، او دوکار خوب انجام داده بود: رفتن به‌شب‌نشینی و حرف زدن با زنش! در سرشام با زنش صحبت کرد. خلاصهٔ کلام اینکه این شب‌نشینی پنجشنبه مادام سانسورینا موجب انقلابی درونی شد که در سراسر پارم انعکاس یافت. بانو راورسی مبهوت گشت و دوشس شادی دوگانه‌ای پیدا کرد: او توانسته بود برای عاشق خود سودمند باشد و او را بیش از پیش شیفتهٔ خود یافته بود.

دوشس به کنت گفت: «همهٔ اینها به‌خاطراندیشهٔ بی‌احتیاطانه‌ای است که به‌سرم زد. جای تردید نیست که من در رم یا ناپل آزادتر خواهم بود، اما آیا در آنجا چنین بازی جالبی می‌توانم پیدا بکنم؟ نه، در حقیقت، کنت عزیز، وشما مایهٔ خوشبختی من هستید.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفتم

فابریس در پارم

داستان چهار سالی که گذشت جز شرح رویدادهای کوچک درباری، به بیمعنایی آنچه پیشتر نقل کردیم نخواهد بود. مارکیز در هر بهاری با دختران خود می‌آمد و دو ماه در کاخ سانسورینا یا ملک او در «ساکا»، واقع در کرانهٔ رود پو، می‌گذرانید. در این مدت لحظات بسیار شیرینی پیش می‌آمد، آنان از فابریس حرف می‌زدند، لیکن کنت هرگز حاضر نمی‌شد اجازه بدهد که او حتی یک بار به دیدن پارم بیاید. دوشس و وزیر چند بیفکری فابریس را جبران کردند، اما او به طور کلی راهی را که برایش تعیین کرده بودند، به خردمندی می‌پیمود. برای او سرور بزرگی بود که علوم الهی می‌آموخت لیکن برای پیشرفت خود مطلقاً به فضیلت خود متکی نبود. در ناپل شور و شوقی آتشین به تحقیقات باستانشناسی پیدا کرد و به کاوشهایی هم دست زد و این عشق تقریباً جانشین عشقی شد که او به اسب داشت. اسبان انگلیسی خود را فروخت تا در «میسن[1]» به کاوشهای خود ادامه بدهد، در آنجا پیکرهٔ نیمتنه‌ای از «تیبر[2]»، هنگامی که هنوز جوان بوده است، پیدا کرد و این پیکره در ردیف زیباترین آثار

۱ـ Misène ۲ـ Tibère

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باستانی قرار گرفت. کشف این پیکرهٔ نیمتنه تقریباً بزرگترین خوشی او در ناپل بود. او روحی بسی عالیتر از آن داشت که به تقلید دیگر جوانان بکوشد، و مثلا نقش کم‌وبیش جدی عاشقی را بازی کند. بیگمان او معشوقه‌هایی هم داشت، لیکن آنان برای او اهمیت چندانی نداشتند و با وجود سن و سالش دربارهٔ او می‌توان گفت که هرگز عشق را نمی‌شناخت و تنها زیاد دوستش می‌داشتند. هیچ چیز مانع از این نبود که او خونسردی خود را به زیباترین وجهی حفظ کند، زیرا برای او زنی جوان و زیبا هیچ فرقی با زن جوان و زیبای دیگر نداشت، نهایت اینکه آخرین زنی را که با او آشنا می‌شد جذابتر می‌یافت. یکی از مورد توجهترین زنان ناپل در آخرین سالهای اقامت او، به خاطر او دیوانگیهایی کرد و او نخست از کارهای او خوشش آمد، لیکن سرانجام او را سخت خسته و دلتنگ ساخت، چندانکه یکی از خوشبختیهای بیرون رفتنش از ناپل رهایی یافتن از توجهات دوشس آ... دلفریب بود. در سال ۱۸۲۱ او امتحانات خود را به طرزی قابل قبول گذرانید و مدیر دروس یا رئیس مدرسه‌اش به دریافت نشان و پیشکشی نایل شد و او سرانجام به دیدن شهر ناپل که اغلب به آن می‌اندیشید، رفت. او به مقام «مونسنیوری[1]» رسیده بود و چهار اسب به کالسکه‌اش بسته شده بود، اما در منزلگاه پیش از پارم تنها با دو اسب حرکت کرد و در شهر دستور داد تا کالسکه‌اش را در برابر کلیسای «یحیی مقدس[2]» نگاه داشتند. گور با شکوه اسقف آسکانی دل دونگو، پدربزرگ عموی او و مؤلف *تبارنامهٔ لاتینی*، در آنجا بود. او در کنار گور ایستاد و دعا خواند و آنگاه پای پیاده به کاخ دوشس که برای چند روز بعد انتظار آمدن او را داشت، رفت. در تالار پذیرایی او عدهٔ زیادی حضور داشتند. به زودی او را تنها گذاشتند.

فابریس خود را در آغوش او انداخت و گفت: «خوب! از من راضی هستی؟ این چهار سال را به لطف تو، به جای اینکه درنووار بمانم و در کنار معشوقه‌ای که به دستور پلیس برای خود گرفته بودم، به دلتنگی بگذرانم، در ناپل به خوشی گذراندم.»

دوشس هنوز از حال بهت و حیرت بیرون نیامده بود. او را اگر در کوچه‌ای می‌دید که از کنارش می‌گذرد، نمی‌شناخت. دوشس او را چنانکه در واقع بود،

۱ـ Monsignore ۲ـ Saint-Jean

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یعنی یکی از زیباترین جوانان ایتالیا یافت. قیافهٔ او جذابیت خاصی پیدا کرده بود. وی او را در قیافهٔ جوان بی‌احتیاطی که خود را به هر مهلکه‌ای می‌اندازد، به ناپل فرستاده بود، در آن موقع او همیشه تازیانه‌ای به دست داشت، چندانکه گفتی تازیانه جزء لاینفک وجود او بود: اکنون در برابر بیگانگان بزرگزادانه‌ترین و منظمترین چهره‌ها رابه خود می‌گرفت، لیکن در خلوت دوشس دریافت که هنوز شور و حرارت کامل اوایل جوانی خود را حفظ کرده است. الماسی بود که با صیقل یافتن چیزی از دست نداده بود. بیش از ساعتی از آمدن فابریس نگذشته بود که کنت موسکا نیز فرا رسید، او اندکی دیرتر آمده بود. جوان با کلماتی چنان خوب دربارهٔ نشان پارم که به مدیر دروس او اهدا شده بود با او سخن گفت و با جمله‌هایی چنان سنجیده و عالی از خوبیهای دیگر او، که جرأت نکرد آشکارا از آنها یاد کند، از او سپاسگزاری کرد که وزیر در همان نخستین نگاه، نظر مساعدی به او پیدا کرد. او بسیار آهسته به دوشس گفت: «برادرزادهٔ شما برای رسیدن به همهٔ مقامهایی که برای آیندهٔ او در نظر گرفته‌اید، شایستگی دارد!». تا اینجا همه چیز بسیار عالی بود، لیکن چون وزیر، که سخت از فابریس خشنود شده بود و تا اینجا تنها به کردار و اطوار او توجه کرده بود، به دوشس نگاه کرد، حالت عجیبی در دیدگان او یافت و با خود گفت: «این جوان در اینجا تأثیر عجیبی خواهد داشت!» این اندیشه برای او تلخ بود، کنت به پنجاه‌سالگی رسیده بود و این کلمه‌ای است بسیار وحشتناک که شاید تنها عاشقی دلباخته می‌تواند تأثیر کامل آن را احساس کند. اگرچه به سبب وزیر بودنش اندکی سخت و جدی بود، بسیار مهربان و برای دوست داشته شدن بسیار شایسته بود. لیکن در دیدهٔ او این کلمهٔ وحشتناک پنجاه‌سالگی بر سراسر زندگیش سایهٔ سیاهی می‌انداخت و می‌توانست آن را برای او وحشتناک گرداند. از پنج سال پیش که دوشس رابر آن داشت که به پارم بیاید، دوشس بارها، خاصه در اوایل، رشک او را برانگیخته بود، لیکن هرگز بهانه‌ای برای شکوه‌ای واقعی به دست او نداده بود. او حتی چنین می‌پنداشت و حق هم داشت چنین بپندارد که هدف او از تظاهر به لطف و توجهی خاص به چند جوان زیبای درباری تنها این بوده است که از عشق او اطمینان بیشتری بیابد. مثلا او یقین داشت که وی الطاف پرنس را هم که در این باره جملهٔ آموزنده‌ای هم بر زبان رانده بود، نپذیرفته بود.

دوشس به خنده به او گفته بود: «هرگاه من الطاف والاحضرت را بپذیرم به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چه‌رویی می‌توانم پیش کنت بروم؟»

ـ من هم تقریباً مثل شما ناراحت می‌شوم! کنت گرامی! دوست من! اما این مانع را به آسانی می‌توان ازمیان برداشت و من فکر آن را کرده‌ام: کنت را به قلعه می‌فرستیم تا بقیهٔ عمر خود را در آنجا بگذراند!

در آن دم که فابریس آمد، دوشس چنان از خوشبختی از خود بیخود شد که هیچ فکر نکرد که حالت دیدگانش چه اندیشه‌هایی در دل کنت می‌تواند برانگیزد. اثر آن عمیق بود و بدگمانیها چاره‌ناپذیر!

فابریس دو ساعت پس از آمدنش به پارم به حضور پرنس بار یافت؛ دوشس با پیش‌بینی تأثیر خوبی که این شرفیابی بیمقدمه می‌توانست در مردم داشته باشد، از دو ماه پیش چنین درخواستی از پرنس کرده بود. این لطف پرنس، فابریس را ازهمان دقیقهٔ نخستین بی‌رقیب می‌ساخت؛ بهانهٔ دوشس این بود که فابریس تنها می‌خواهد از راه پارم به دیدن مادر خود در «پیه‌مون» برود. هنگامی که یادداشت کوچکی از دوشس به دست پرنس رسید که فابریس منتظر فرمان اوست، والاحضرت دلتنگ شد، چه با خود اندیشید که بیگمان با روحانی کوچک بسیار احمقی با قیافه‌ای بیمزه یا ریاکار رو به رو خواهد شد. فرمانده کاخ قبلا گزارش داده بود که او نخست به دیدن گور عموی خود اسقف آسکانی رفته است. اما پرنس مرد جوان بلندبالایی را در برابر خود یافت که هرگاه جورابهای بنفش به پا نداشت او را افسری جوان می‌پنداشت.

این شگفت‌زدگی خوشایند ملال او را ازمیان برد. با خود گفت: «برای این جوان سرخوش خدا می‌داند چه کمکهایی از من خواهند خواست! هر کاری که از عهده‌ام ساخته است! من با او با سیاست ژاکوبنی رفتار می‌کنم، ببینم چگونه جواب می‌دهد.»

پرنس پس از چند کلمه که به لطف با فابریس سخن گفت از او پرسید: «خوب، مونسنیور، آیا مردم ناپل خوشبختند؟ آیا شاه را دوست می‌دارند؟»

فابریس بی آنکه دمی درنگ کند پاسخ داد: «والاحضرتا! من هنگامی که از کوچه می‌گذشتم لباسهای عالی سربازان هنگهای مختلف اعلیحضرت همایون شاه را به دیدهٔ تحسین و اعجاب دیده‌ام، مردم تربیت یافته چنانکه باید، سروران خود را پاس می‌دارند، اما اعتراف می‌کنم که من به عمر خویش هرگز نتوانسته‌ام تحمل کنم که افراد طبقات پایین با من دربارهٔ چیزی جز کاری که مزد آن را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌پردازم، حرفی بزنند!»

پرنس با خود گفت: «عجب! چه شاهینی! پرنده‌ای است خوب تعلیم یافته! همان هوش خانم سانسورینا را دارد!» پرنس که به این بازی سخت علاقه‌مند شده بود به استادی بسیار فابریس را بر آن داشت تا دربارهٔ این موضوع بسیار دشوار حرف بزند. مرد جوان که در برابر خطر به هیجان آمده بود خوشبختانه پاسخهای تحسین‌آمیزی پیدا کرد و گفت: «در همه جا دم از مهر شاه خود زدن تقریباً نوعی بیحرمتی است، باید از او کورکورانه اطاعت کرد!» پرنس به دیدن این همه تدبیر تقریباً دلتنگ شد و با خود گفت: «چنین می‌نماید که مردی نکته‌دان از ناپل به نزد ما آمده است. من از این قماش آدمها خوشم نمی‌آید، مردی نکته‌دان اگرچه از بهترین اصول حتی ایمان پاک پیروی کند، همیشه ازجهاتی پسرعموی ولتر و روسو است.»

پرنس حرکات و اطوار بسیار شایسته و جوابهای چنین اعتراض‌ناپذیر جوان تازه از دبیرستان بیرون آمده‌ای را نسبت به خود تحقیرآمیز و مبارزه‌جویانه یافت. آنچه او پیش‌بینی کرده بود به هیچ روی پیش نیامد: در یک چشم به‌هم‌زدن لحن خودمانی و پاکدلانه‌ای به سخن خود داد و با چند کلمه خود را به اصول اولیهٔ جامعه‌ها و حکومت رسانید و جمله‌ای چند از فنلون را که ازکودکی از برکرده بود تا در بارهای عام بگوید تکرار کرد.

به فابریس گفت: «جوان! این اصول شما را به حیرت می‌اندازد، (در آغاز شرفیابی فابریس را مونسنیور خوانده بود و بر آن بود که به هنگام مرخص کردنش نیز مونسنیور خطابش بکند، لیکن مناسبتر و استادانه‌تر دانست که در جریان گفتگو او را به نام کوچک دوستانه‌ای بخواند)، جوان این اصول شما را به حیرت می‌اندازد و من اعتراف می‌کنم که اینها چندان شباهتی به بحثهای *بی‌سرانجام استبدادی*، که آنها را هر روز در روزنامهٔ رسمی من می‌توان خواند، ندارد. اما خدای من! من دارم از چه برای شما صحبت می‌کنم! نویسندگان روزنامه که برای شما کاملاً ناشناسند.»

ـ از مقام والاحضرت همایون پوزش می‌خواهم! من نه تنها روزنامهٔ پارم که به نظرم آن را بسیار خوب می‌نویسند، می‌خوانم، بلکه با آن هماوازم که هر چه پس از مرگ لوئی چهاردهم در سال ۱۷۰۵ ساخته شده است، در عین حال هم جنایتی است و هم حماقتی! بزرگترین علاقهٔ انسان در زندگی رستگاری خویش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

است و این موضوع را از دو نظرگاه نمی‌توان دید، و این خوشبختی باید تا ابد دوام داشته باشد. کلمات *آزادی*، *عدالت*، *خوشبختی عده‌ای* هرچه بیشتر، کلمات بیشرمانه و جنایتکارانه‌ای است که روح را به مباحثه و بدگمانی عادت می‌دهد. مجلس نمایندگان از آنچه این اشخاص هیئت وزیرانش می‌نامند بدگمان می‌شود. این عادت شوم بدگمانی چون به مرور زمان قوت بگیرد. ضعف بشری آن را به هر چیزی گسترش می‌دهد و انسان دربارهٔ کتاب مقدس، احکام کلیسا، سنت و غیره و غیره به بدگمانی می‌افتد و در این صورت او را باید از دست رفته شمرد. حتی اگر گفته شود ـ اگرچه این گفته خود غلط و جرمی وحشتناک است ـ که بدگمانی دربارهٔ قدرت شاهزادگانی که «*خداوند آنان را بدین مقام برگماشته است*، آدمی را از خوشبختی بیست یا سی‌ساله‌ای که هر یک از ما می‌تواند تصور بکند، برخوردار گرداند، نیم‌قرن یا یک قرن تمام در مقایسه با شکنجه‌ای جاویدان چه می‌تواند باشد؟» و جز اینها.

از شیوهٔ سخن گفتن فابریس چنین بر می‌آمد که او می‌کوشد تا اندیشه‌های خود را چنان تنظیم کند که درک آنها برای شنونده هرچه آسانتر شود. روشن بود که او درسی را پس نمی‌دهد.

اندکی بعد دیگر پرنس در این اندیشه نبود که با این مرد جوان که از اطوار ساده و متینش کسل شده بود، مبارزه کند. ناگهان به فابریس گفت:

ـ «مونسنیور، خداحافظ! می‌بینم که در فرهنگستان کلیسایی ناپل خیلی خوب تعلیم می‌دهند. و آشکار است که این تعلیم چون به روحی چنین ممتاز داده شود، نتایج درخشانی خواهد داد! خداحافظ!» و پشت به او کرد.

فابریس با خود گفت: «این حیوان از من هیچ خوشش نیامد!»

پرنس به محض اینکه تنها ماند با خود گفت: «حالا باید ببینیم آیا این مرد زیبا توانایی عشق ورزیدن به چیزی را دارد؛ در این صورت مرد کاملی خواهد بود... آیا کسی هوشمندانه‌تر از او می‌تواند درسهایی را که از عمه‌اش آموخته است بازگو کند؟ گویی داشتم حرفهای عمه‌اش را می‌شنیدم. اگر در قلمرو من انقلابی بشود، این زن است که نویسندهٔ «مونیتور[1]» می‌شود، همچنانکه پیش از

۱ـ Moniteur به ایتالیایی Monitore (یعنی مربی) نام روزنامه‌ای بوده است که در ناپل منتشر می‌شد. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این سان فلیس[1] در ناپل چنین شد. اما سان فلیس با همهٔ بیست‌وپنج سالگی و زیبایی خود مثل اینکه به دار آویخته شد. هشدار به زنان خیلی با هوش!»

پرنس از اینکه فابریس را شاگرد عمه‌اش پنداشته بود اشتباه می‌کرد: اشخاص نکته‌سنج و هوشیاری که بر تخت فرمانروایی یا در کنار آن از مادر می‌زایند به زودی ظرافت و تیزفهمی خود را از دست می‌دهند، آنان آزادی گفتگو را، که به نظرشان درشت‌گویی می‌نماید، در اطراف خود منع می‌کنند، آنان نمی‌خواهند جز نقابها چیزی را ببینند و ادعا می‌کنند که دربارهٔ زیبایی رنگ چهره قضاوت می‌کنند و خوشمزه این که خود را بسیار تیزفهم هم می‌پندارند. در این مورد فابریس تقریباً آنچه را که از زبانش شنیدیم باور داشت، اگرچه براستی او ماهی بیش از دوبار به این اصول بزرگ نمی‌اندیشید. او ذوق بسیار داشت، هوشمند بود، اما ایمان هم داشت.

عشق به آزادی، رسم متداول روز، خوشبختی عده‌ای هرچه بیشتر، که قرن نوزدهم مفتون آن بود. در چشم او کفری بود چون دیگر کفرها که می‌گذشت و از میان می‌رفت، لیکن روانهای بسیاری را می‌کشت همچنانکه طاعون وقتی که به سرزمینی روی آورد تنهای بسیاری را می‌کشد. با این همه، فابریس روزنامه‌های فرانسه را می‌خواند و از خواندن آنها لذت می‌برد و حتی برای به دست آوردن آنها بی‌احتیاطیهایی هم می‌کرد.

چون فابریس با پریشانی بسیار از شرفیابی بازگشت و جمله‌های گوناگون پرنس را برای عمهٔ خود نقل کرد، دوشس به او گفت:

ـ تو باید هرچه زودتر به نزد پدر «لاندریانی[2]» اسقف بزرگ ما بروی! پیاده به خانهٔ او برو، از پله‌های آن آهسته بالا برو، در سرسراها بی‌سر و صدا حرکت کن، هرگاه به انتظارت بنشانند دیگر بهتر، هزار بار بهتر! خلاصه اینکه کشیش‌وار رفتار کن!

فابریس گفت: «فهمیدم، این مرد نظیر «تارتوف[3]»، است.»

ـ نه، به هیچ‌وجه، او فضیلت مجسم است!

فابریس به حیرت گفت: «حتی پس از کاری که هنگام اعدام کنت «پالانزا[4]»

۱ـ San-Felice ۲ـ Landriani ۳ـ Tartufe

۴ـ Palanza

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

انجام داد؟»

- بلی، دوست من! حتی پس از آنکه آن کار را کرد پدر اسقف ما یکی از کارمندان وزارت دارایی بود، بورژوای کوچکی بود و این همه چیز را روشن می‌گرداند! مونسنیور ماندریانی مردی است بسیار تیزهوش، دارای معلوماتی وسیع و عمیق؛ او مردی است بیریا و دوستدار فضیلت، من یقین دارم که هرگاه امپراتور «دسیوس[1]» دیگری به این دنیا بیاید این مرد چون «پولیوکت[2]» اوپرا، که دو هفته پیش برای ما نمایش دادند، حاضر است که در راه دین شهید شود و این، روی زیبای مدال است اما روی دیگر مدال: در آن دم که او در حضور فرمانروا، یا حتی در حضور نخست‌وزیر است، عظمت دیدگانش را خیره می‌کند، برخود می‌لرزد و سرخ می‌شود و به هیچ روی «نه» نمی‌تواند بگوید. سبب کارهایی که انجام داده و این شهرت هراس‌انگیز را در سراسر ایتالیا پیدا کرده است، همین است. اما آنچه مردم نمی‌دانند این است که وقتی که افکار عمومی او را دربارهٔ دعوی کنت پالانزا روشن کرد، برای استغفار سیزده هفتهٔ تمام خود را محکوم کرد که جز نان و آب خالی نخورد؛ این هفته‌ها به تعداد حروف نام داوید پالانزا بود. ما در این دربار مرد پست اما هوشمندی داریم به نام راسی، که قاضی بزرگ یا دادستان است که در موقع مرگ پالانزا لاندریانی را فریب داد. در اثنای سیزده هفته استغفار، کنت موسکا از روی دلسوزی و اندکی هم از روی بدجنسی او را هفته‌ای یک و حتی دوبار به شام دعوت می‌کرد و اسقف پاکدل از روی ادب چون دیگران شام می‌خورد. او چنین می‌پنداشت که آشکار کردن استغفار خود دربارهٔ عملی که فرمانروا آن را تصویب کرده است نوعی عصیان و ژاکوبینیسم است، اما اطلاع یافته‌ایم که او برای هر وعده غذا، که چون رعیتی وفادار ناچار بوده است چون دیگران در خانهٔ کنت بخورد، دو روز غذایش فقط نان و آب بود. مونسنیور لاندریانی، که روحی بزرگ دارد و دانشمندی طراز اول است، تنها یک ضعف دارد، می‌خواهد دوستش بدارند. از این روی او را به مهربانی نگاه کن و در سومین بازدیدت کاملا دوستش داشته باش! این رفتار چون با والا نژادی تو

۱ـ Decius امپراتور روم (از ۲۴۹ تا ۲۵۱ میلادی) که مسیحیان را شکنجه می‌داد. ـ م

۲ـ Polyeucte قهرمان تراژدی کورنی، در زمان دسیوس، که حاضر نشد از دین مسیحی دست بردارد و او را اعدام کردند. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

درآمیزد، به زودی ترا معبود او می‌گرداند. هرگاه او ترا تا روی پله‌ها مشایعت بکند، خود را حیرتزده نشان مده و چنین وانمود کن که به این طرز رفتارها عادت داری. او مردی است که از روزی که به دنیا آمده است تاکنون همیشه در برابر طبقهٔ اشراف زانو زده است. گذشته از این ساده و روحانی باش، تیزهوشی و درخشندگی و حاضر جوابی نشان نده، اگر کاری نکنی که او از تو برمد، از معاشرت با تو خشنود خواهد بود. به فکر این باش که باید او خودش ترا نایب مناسب خود کند. کنت و من ازاین پیشرفت سریع تو متحیر و متغیر خواهیم شد؛ این در برابر قرمانروا لازم است!

فابریس به خانهٔ اسقف رفت. از خوشبختی عجیب او، پیشخدمت این صاحب مقام عالی روحانی اندکی ناشنوا بود و نام دل‌دونگو را نشنید و تنها به اسقف خبر داد که کشیش جوانی به نام فابریس به دیدنش آمده است. اسقف با کشیشی، که رفتار و کردارش سرمشق نمی‌توانست باشد، خلوت کرده بود. آن کشیش را برای سرزنش کردن به نزد خود خوانده بود. در آن موقع او سرگرم بازخواست او بود، چیزی که برای او سخت رنجبار بود، و نمی‌خواست این درد را مدتی دراز در دل خود نگاه دارد، از این روی سه‌ربع ساعت نوادهٔ اسقف بزرگ آسکانیو دل‌دونگو را به انتظار نشانید.

چگونه می‌توان پوزشها و نومیدی او را شرح داد وقتی که کشیش را تا سرسرای دوم خانه مشایعت کرد و، در بازگشت به اتاق انتظار از مردی که در آنجا به انتظار نشسته بود پرسید که: «چه خدمتی برایتان می‌توانم انجام بدهم؟» و ناگهان چشمش به جورابهای بنفش او افتاد و نام فابریس دل‌دونگو راشنید؟ قضیه به چشم قهرمان داستان، چندان خنده‌دار آمد که در همان نخستین دیدار دل به دریا زد و بردست قدسی‌مآب از روی مهر بوسه نهاد. بسیار شنیدنی بود که اسقف چگونه نومیدانه تکرار می‌کرد: «دل‌دونگویی در سرسرای خانهٔ من به انتظار نشسته باشد!» و چنین اندیشید که برای پوزش‌خواهی بجاست که تمام داستان کشیش و خطاها وجوابهای او و غیره و غیره را برای او نقل کند.

کنت موسکا در بازگشت او به خانهٔ عمه‌اش، به خنده از او پرسید: «عالیجناب چه فکر می‌کنند؟» (کنت نمی‌خواست که فابریس او را عالیجناب بخواند!)

ـ خیلی تعجب می‌کنم؛ من خصلت انسانها را هیچ نشناخته‌ام، اگر نام او را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌دانستم حاضر می‌شدم شرط ببندم که او نمی‌تواند سر بریدهٔ جوجه‌ای را هم ببیند!

کنت گفت: «و شرط را هم می‌بردید! اما او وقتی که در برابر پرنس یا در برابر من قرار می‌گیرد نمی‌تواند «نه» بگوید. راستی هم که من برای اینکه نفوذ و قدرت کامل خود را به رخ او بکشم ناچار می‌شوم که حمایل بزرگ خود را روی لباسم بیندازم، اگر فراک پوشیده باشم ممکن است با من مخالفت کند، از این روی من همیشه موقعی که او را به حضور می‌پذیرم، لباس تمام رسمی می‌پوشم. ما نفوذ و اعتبار حکومت را نباید از میان ببریم، روزنامه‌های فرانسه پایه‌های آن را بسی زودتر سست می‌گرداند. گمان نمی‌کنم که عمر جنون احترام به اندازهٔ عمر ما دوام کند، و شما برادرزادهٔ عزیز، پس از مرگ احترام، دوام خواهید کرد. شما آدم سادهٔ خوبی خواهید شد.»

فابریس از مصاحبت کنت لذت می‌برد. او نخستین مرد والامقامی بود که حاضر شده بود با او بدون ادا و اطوار خنده‌دار حرف بزند. وانگهی آن دو به یک چیز عشق می‌ورزیدند: آثار باستانی و کاوشهای باستانشناسی! کنت هم به نوبهٔ خودبه‌خود می‌بالید که جوان با علاقه و توجه بی‌پایان گوش به سخنانش می‌دهد، اما مانع بزرگی در میان آنان بود: فابریس در یکی از آپارتمانهای کاخ سانسورینا خانه گرفته بود و همهٔ اوقات خود را با دوشس می‌گذراند و به ساده‌دلی بسیار نشان می‌داد که از این یگانگی لذت می‌برد. فابریس چشمهایی و آب و رنگی داشت که برای او نومیدکننده بود.

مدتی بود که رانوس ارنست چهارم که به ندرت در عشقبازی با زنان ناکامی دیده بود، از اینکه دوشس، که در دربار به پرهیزگاری بسیار نامبردار بود، در بارهٔ لرد استثنایی قائل نمی‌شود، خشمگین بود. دیدیم که از همان نخستین روز از نکته‌سنجی و حضور ذهن فابریس دل‌آزرده شد. محبت بی‌پایانی را که او و عمه‌اش دیوانه‌وار به یکدیگر می‌نمودند، بد تعبیر کرد. به گفتگوهای درباریان خود که پایان‌ناپذیر می‌نمود به دقت گوش داد. آمدن این مرد جوان و پذیرفته شدن غیرمنتظرش به حضور پرنس، در مدت یک ماه نقل مجالس درباریان و مایهٔ حیرت آنان بود، در نتیجه فکری به سر پرنس زد.

او در میان نگهبانان خاص خود سرباز درشت‌اندام ساده‌ای داشت که هرچه شراب می‌نوشید از پای درنمی‌آمد و مقاومت او در این مورد تحسین‌آمیز بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این مرد زندگی خود را در میخانه به سر می‌آورد و روحیهٔ نظامیان را مستقیماً به فرمانروا گزارش می‌کرد. کارلون[1] تحصیلاتی‌نداشت وگرنه از مدتها پیش درجه می‌گرفت و ترقی می‌کرد. او دستور داشت که هر روز در آن دم که ساعت بزرگ زنگ نیمروز رامی‌نواخت، در برابر کاخ باشد. پرنس آن روز اندکی پیش از ظهر رفت و پنجرهٔ کرکره‌ای اتاق بین دو طبقه راکه به اتاقی که حضرت والایش در آن لباس می‌پوشید راه داشت به وضعی خاص قرار داد و لحظه‌ای چند پس از نواخته‌شدن زنگ نیمروز به این اتاق بازگشت و سرباز را در آنجا یافت. پرنس برگی کاغذ و قلم و دواتی در جیب خود نهاده بود؛ نامه‌ای را، که در زیر می‌آید، به سرباز دیکته کرد:

«عالیجناب بیگمان مردی هوشمندند و ما در سایهٔ تیزهوشی و تدبیر ایشان است که می‌بینیم که این کشور بدین خوبی اداره می‌شود. لیکن، کنت گرامی، چنین موفقیتهای بزرگی نمی‌تواند اندک حسدی برنیگیزد. من سخت از این می‌ترسم که اگر هوش تیز شما این را درک نکند که مردجوان زیبایی این خوشبختی را داشته که توانسته است، شاید بی‌آنکه خود بخواهد، عشقی از عجیبترین نوع آن برانگیزد، مایهٔ ریشخند دیگران قرار گیرد. می‌گویند، این انسان خوشبخت بیش از بیست‌وسه سال ندارد و چیزی که مسئله را بغرنجتر می‌کند، کنت عزیز، این است که شما و من دو برابر این سن و سال را داریم. شب در فاصله‌ای معین، کنت مردی جذاب، با نشاط، تیزهوش و به قدر کافی دوست داشتنی می‌نماید، اما روز، اگرنیک توجه کنیم، تازه وارد در خلوتگاه خود ممکن است جذبه و لطف بیشتری داشته باشد. و اما ما زنان به طراوت جوانی توجه بسیار داریم، خاصه اگر از سی‌سالگی پا فراتر نهاده باشیم. آیا هم اکنون صحبت از این نیست که مقام مهمی در دربار ما به این جوان دوست داشتنی داده خواهد شد؟ و چه کسی در این باره بارها با عالیجناب صحبت می‌کند؟»

پرنس نامه را برداشت و دو سکه به سرباز داد و با دلتنگی به وی گفت:

«اینها را علاوه برحقوق تو به تو می‌دهم! باید در برابر همه سکوت مطلق را حفظ بکنی وگرنه به مرطوبترین سیاهچال قلعه خواهی افتاد.»

پرنس در دفتر کار خود مجموعه‌ای از پاکتها داشت که نشانی بسیاری از

۱ـ Carlone

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

درباریان به دست همین سرباز بر آنها نوشته شده بود. پرنس پاکتی را که می‌خواست انتخاب کرد.

پس از ساعتی چند، کنت موسکا، نامه‌ای به وسیلهٔ پست دریافت کرد. قبلا حساب شده بود که این نامه چه ساعتی به مقصد می‌رسد، در آن لحظه که نامه‌رسان پست با نامهٔ کوچکی به دست وارد کاخ وزیر شد و بیرون آمد، موسکا به حضور والاحضرت احضار شد. هرگز محبوب پرنس دستخوش اندوهی چنین تیره در برابر او ظاهر نشده بود. پرنس برای اینکه بیشتر تفریح کرده باشد تا او را دید گفت:

ـ من احتیاج به دوستی دارم که برای رفع ملال خود با او از اینجا و آنجا صحبت بکنم، نه وزیری که با او کار بکنم! من امشب سر درد دیوانه‌کننده‌ای دارم، گذشته ازاین افکار تیره‌ای هم آزارم می‌دهد.

آیا نیازی به گفتن این هست که کنت موسکا دولاروور، نخست‌وزیر پارم، در آن دم که از سرور عالیجاه خود اجازهٔ مرخصی یافت چه خلق نفرت‌انگیزی داشت؟ رانوس ارنست چهارم در شکنجه دادن روح استادی چیره دست بود و تشبیه ناروایی نخواهد بود اگر بگوییم که او چون ببری دوست داشت که با شکار خود بازی کند.

کنت دستور داد که کالسکه‌اش او را چهارنعل به کاخش ببرد و در موقع عبور از سرسرا فریاد زد که نگذارند کسی بالا بیاید و فرمان مرخصی کارمندان را صادر کرد. (برای او بسیار نفرت‌انگیز بود که بداند کسی در صدارس اوست.) شتابان به گالری بزرگ تابلوها رفت و در آن را به روی خود بست و تنها ماند. سرانجام در آنجا توانست همهٔ خشم خود را بیرون بریزد. در آنجا شب را بی‌آنکه چراغی روشن بکند چون مردی که از خود بیخود شده باشد، این سو و آن سو قدم زد. کوشید تا برای متمرکز کردن همهٔ نیروی توجه و دقت خود دربارهٔ تصمیمی که می‌بایست بگیرد، دل خود رابه خاموشی وادار کند. غرق دلهره‌هایی بود که دل سنگدلترین دشمنان او را هم به درد می‌آورد. با خود گفت: «مردی که من از او نفرت دارم در خانهٔ دوشس زندگی می‌کند و همهٔ اوقات خود را با او می‌گذراند. آیا صحیح است که کوشش کنم تا از دهان یکی از زنانی که خدمت او را می‌کنند، حرفهایی بیرون بکشم؟ نه، کاری از این خطرناکتر نیست. او بسیار مهربان است، به آنان حقوق خوب می‌دهد، همه او را می‌پرستند.» (ای خدای بزرگ! مگر کسی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هست که او را نپرستد؟) و به خشم گفت: «مسئله همین است!»

آیا باید بگذارم که به رشک من که نابودم می‌کند پی ببرد یا نباید حرفی در این باره بزنم؟

اگر خاموش باشم چیزی را از من پنهان نمی‌کنند. من جینا را می‌شناسم، او زنی است که قبلا تصمیم نمی‌گیرد، رفتار او حتی برای خودش هم پیش‌بینی نشده است، هرگاه از پیش تصمیمی بگیرد کار را خراب می‌کند، همیشه در لحظهٔ عمل، فکری تازه پیدا می‌کند و آن را با شور و هیجان انجام می‌دهد، مثل اینکه از آن بهتر چیزی در دنیا پیدا نمی‌شود و این همه چیز را خراب می‌کند.

هرگاه دربارهٔ غذایی که دارم می‌کشم حرفی نزنم، چیزی را از من پنهان نمی‌دارند و بدین گونه می‌توانم آنچه را که می‌گذرد ببینم...

آری، اما اگر حرف بزنم، شرایط دیگری به وجود خواهم آورد، من آنان را به اندیشیدن وادار خواهم کرد، من بسیاری ازاین قضایای هراس‌انگیزی را که ممکن است پیش بیاید، از پیش پا بر می‌دارم... شاید او را از اینجا دور کند (کنت آهی کشید) در این صورت من تقریباً پیروز می‌شوم... اگر هم در آن موقع اوقاتش کمی تلخ بشود، آرامش می‌کنم... و طبیعیتر از این اوقات تلخی چیست؟.. وی او را از پانزده سال پیش چون پسر خرد دوست می‌دارد. همهٔ امید من هم در این است: چون پسر خود... اما پس از آنکه گریخت و به واترلو رفت، خاصه پس از بازگشتنش از ناپل دیگر او را با چنین چشمی نمی‌بیند، حالا دیگر او برایش مرد دیگری شده است. کنت به خشم تکرار کرد: «مردی دیگر، و این مرد جذاب و دلرباست و خاصه دارای قیافهٔ ساده و مهربان و چشمهایی خندان است که خوشبختیهای بسیار وعده می‌دهد، دوشس چنین چشمهایی را در دربار ما پیدا نمی‌کند. به جای آنها چشمهایی سرد و بیفروغ و شرارت‌آمیز می‌بیند. من خود، که کارهای دولتی دمی راحتم نمی‌گذارد، و فقط با نفوذ در مردی که می‌خواهد ریشخندم بکند، حکومت می‌کنم، اغلب چه نگاهی می‌توانم داشته باشم؟ آه، من هر چه کوشش بکنم، مخصوصاً نگاهم بیش از هر چیز در وجودم پیر شده است. آیا نشاط من همیشه نزدیک به طنز و ریشخند نیست؟ بیش از این می‌گویم، در اینجا باید راستگو بود، آیا نشاط من به طور مبهم چیزی را که کاملا شبیه قدرت مطلق... و شرارت است نشان نمی‌دهد؟ من گاهی، خاصه در آن هنگام که خشم می‌گیرم با خود نمی‌گویم که: «هر چه دلم بخواهد می‌توانم انجام

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بدهم؟» و حتی احمقانه بر آن نمی‌افزایم که: «من باید خوشبخت‌تر از هر کسی باشم، چون آنچه دیگران ندارند من دارم: قدرت عالی در سه چهارم کارها.» خوب، عادلانه قضاوت کنیم، عادت به این فکر لبخند مرا بیمزه می‌کند، حالت خودبینی... از خود راضی بودن... به من می‌دهد... اما لبخند او، چه لبخند دل‌انگیزی! بوی خوشبختی نخستین روزهای جوانی را می‌دهد و آن را به وجود می‌آورد.

از بدبختی کنت، آن شب هوا گرم و خفه‌کننده بود و خبر از طوفانی می‌داد. خلاصه، از آن هواها بود که در این سرزمین آدم را به گرفتن تصمیمهای غیرعادی بر می‌انگیزد. چگونه می‌توان همهٔ استدلالها و همهٔ طرز تلقیهای او را از آنچه بر سرش می‌آمد و این مرد دلباخته را سه ساعت کشنده شکنجه می‌داد، در اینجا بازگفت؟ سرانجام جانب احتیاط بر دیگر جوانب پیروز شد و تنها پس از این اندیشه که: من دیوانه‌ام، احتمالا در آن دم که می‌پندارم استدلال می‌کنم استدلال نمی‌کنم، تنها در جستجوی آنم که وضعی پیدا کنم که کمتر هراس‌انگیز باشد؛ از کنار دلیلی قاطع می‌گذرم و آن را نمی‌بینم. حال که دردی توانفرسا کورم کرده است، پس ازاین اصل پیروی کنیم که همهٔ آدمهای عاقل آن را پذیرفته‌اند و آن را احتیاط می‌خوانند.

از این گذشته، یک بار که کلمهٔ شوم رشک را بر زبان براتم نقشم برای همیشه تعیین می‌شود، به عکس، اگر امروز حرفی نزنم فردا می‌توانم حرف بزنم و بر اوضاع مسلط باشم.

بحران روحی کنت چنان شدید بود که اگر ادامه می‌یافت ممکن بود دیوانه‌اش کند. لحظه‌ای چند دلش مختصر تسکینی یافت، زیرا حواسش به نامهٔ بی‌امضاء معطوف شده بود: این نامه از طرف چه کسی ممکن بود آمده باشد؟ نامهایی را به یاد آورد و دربارهٔ هر یک از آنها اندیشید و این موجب انصراف خاطر او شد. کنت سرانجام به یادآورد که فرمانروا در پایان شرفیابی او این حرفها را بر زبان رانده بود: «دوست عزیز، باید این حقیقت را پذیرفت که لذتها و اندیشه‌های خوشترین جاه‌طلبیها، حتی قدرت بیحد نیز در برابر خوشبختی درونی حاصل از روابط عشق و محبت هیچ است. من پیش از آنکه پرنس باشم انسانم، و هنگامی که از خوشبختی دوست داشتن برخوردارم، دلدارم با انسانی روبروست نه با پرنسی!» و درموقع گفتن این حرفها او درخشش فروغ شرارتی را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در چشمان او دیده بود. کنت این لحظهٔ خوشبختی شیطنت‌آمیز را با این جملهٔ نامهٔ بی‌امضاء نزدیک دید: «در سایهٔ تیزهوشی و تدبیر شماست که می‌بینیم که این کشور به این خوبی اداره می‌شود.» و فریاد زد: «این جمله جملهٔ پرنس است؛ این برای یک درباری بی‌احتیاطی است که دلیل معقولی‌ندارد؛ نامه را خود والاحضرت فرستاده است.»

شادی کوچکی که از خوشی این حدس به دل او راه یافته بود، پس از حل این مسئله با جلوهٔ هراس‌انگیز لطف و زیباییهای فابریس که باز در برابر چشمش مجسم شده بود، محو ونابود شد. گفتی باری گران دوباره بر دل آن مرد بدبخت نهاده شد. به خشم فریاد زد: «چه اهمیت دارد که نامهٔ بی‌امضا از طرف چه کسی فرستاده شده باشد؛ مگر حقیقتی که این نامه بر من آشکار می‌کند، تغییر می‌یابد؟» و با خود گفت: «این هوس او ممکن است زندگی مرا تغییر بدهد!» مثل این بود که برای دیوانه‌شدن خود می‌خواست بهانه‌ای تراشیده باشد. اگر وی به نحوی او را دوست داشته باشد در نخستین فرصت با او به «بلژیرات[1]» یا سویس یا گوشهٔ دیگری از جهان می‌رود. او زن توانگری است، اما اگر هم ناچار بشودکه با سالی چند لوئی زندگی بکند برایش اهمیتی نخواهد داشت. مگر هشت روز پیش نبود که به من اعتراف کرد که از کاخ خود که آن همه منظم و با شکوه است خسته و ملول شده است؟ زنی که روحی چنین جوان داشته باشد همیشه چیز تازه‌ای می‌خواهد. و این خوشبختی تازه چه ساده و آسان برای او پیدا شد، او پیش از آنکه به خطر آن بیندیشد، پیش از آنکه به فکر آن بیفتد که دلش به حال من بسوزد، به طرف آن کشیده خواهد شد! کنت اشک‌ریزان فریاد زد: و با این همه من خیلی بدبختم!

کنت با خود سوگند خورده بود که آن شب به خانهٔ دوشس نرود، اما نتوانست به سوگند خود وفادار بماند، چه هرگز دیدگان او چنین عطشی به دیدن او پیدا نکرده بود. نیمه‌شب به خانهٔ وی رفت و او را با برادرزادهٔ خود تنها یافت. او همهٔ مهمانان را در ساعت ده از خانه بیرون فرستاده بود و دستور داده بودکه درها را ببندند.

از دیدن منظرهٔ یگانگی مهرآمیز میان این دو تن و شادی بی‌آلایش دوشس

۱ـ Belgirate

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ناگهان، دشواری وحشتناکی در برابر دیدگان کنت قد برافراشت! او در ساعتهای درازی که در گالری تابلوهای نقاشی به اندیشه گذرانیده بود، هیچ با خود فکر نکرده بود که اشک خود را چگونه پنهان دارد.

چون دستاویزی پیدا نکرد، ادعا کرد که امشب پرنس را نسبت به خود سخت بدگمان یافته و او با همهٔ گفته‌هایش مخالفت کرده است و غیره و غیره! اما این درد به دلش راه یافت که دید دوشس به زحمت حرفهای او را می‌شنود و توجهی به این خبرها ندارد و حال آنکه اگر یک روز پیش بود این خبرها ممکن بود او را در استدلالات بی‌پایانی بیندازد. کنت فابریس را نگاه کرد. هرگز این چهرهٔ زیبای لمباردیی در دیدهٔ او چنین ساده و شریف جلوه ننموده بود. فابریس بیش از دوشس به دشواریهایی که کنت تعریف می‌کرد، توجه می‌کرد.

کنت با خود گفت: «براستی در این سر مهر بی‌پایان با جلوهٔ شادی چنان ساده و پر لطفی به هم آمیخته است که مقاومت ناپذیر است. چنین می‌نماید که می‌خواهد بگوید: «تنهاعشق و خوشبختیی که عشق با خود می‌آورد چیزهای جدی این جهانند.» با این همه وقتی که به نکته‌ای می‌رسد که نیازمند هوش است، نگاهش بیدار می‌شود و به حیرتتان می‌اندازد و مبهوتتان می‌کند!»

هر چیزی به چشم او ساده می‌آید، زیرا به همه چیز از بالا نگاه می‌کند. ای خدای بزرگ! با چنین دشمنی چگونه می‌توان مبارزه کرد؟ از این گذشته، زندگی بی‌عشق جینا چه ارزشی دارد؟ او با چه شیفتگی و حظی به لطیفه‌های دلنشین مردی که روحی چنین جوان دارد و بیگمان در نظر زنی در جهان یگانه است، گوش می‌دهد!

اندیشه‌ای وحشتناک چون تشنجی ناگهان کنت را فرا گرفت: او را همین جا پیش چشم او خنجر بزنم و بعد خودم را بکشم!

کنت که به دشواری خود را روی پاهایش نگاه می‌داشت، گشتی در اتاق زد، اما دستش قبضهٔ خنجرش را به تشنج می‌فشرد. هیچ یک از آن دو توجهی نداشت که او چه کاری می‌تواند بکند. کنت گفت که می‌رود دستوری به نوکر خود بدهد، آن دو حتی این را نشنیدند. دوشس به مهربانی از حرفی که فابریس به او زد، می‌خندید. کنت در نخستین تالار به چراغی نزدیک شد و نگاه کرد ببیند آیا نوک خنجرش خوب تیز است یا نه. چون بازگشت و به آن دو نزدیک شد با خود گفت: «با این جوان باید مهربانی و خوشرفتاری بکنم!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او دیوانه می‌شد؛ وقتی که آن دو سرشان را به همدیگر نزدیک کردند چنین پنداشت که در آنجا، در برابر چشم او همدیگر را می‌بوسند. با خود گفت: «اما ممکن نیست چنین کاری را در برابر من بکنند. من عقلم را از دست داده‌ام! باید آرام بگیرم. اگر حرکات تند و خشنی از من سر بزند، دوشس ممکن است به انگیزهٔ سادهٔ خودخواهی با او به بلژیرات برود؛ و در آنجا، یا در اثنای مسافرت ممکن است برحسب تصادف کلمه‌ای را بر زبان آنها بیاورد که نامی به آنچه آن دو دربارهٔ یکدیگراحساس می‌کنند بدهد، و آنگاه در یک لحظه همهٔ نتایج آن آشکار می‌شود!

«تنهایی این کلمه را قطعیتر می‌گرداند، وانگهی پس از آنکه دوشس از من دور بشود، چه می‌شوم؟ و هرگاه پس از رفع موانع بسیار از طرف پرنس، بروم و چهرهٔ پیر و غمزدهٔ خود را در بلژیرات نشان بدهم، در میان آن دو تن که مست خوشبختی هستند چه نقشی ایفا خواهم کرد؟

«حتی در اینجا مگر چیزی جز «terzo incomodo» هستم؟ (این زبان زیبای ایتالیایی براستی برای عشق ساخته شده است!) terzo incomodo! یعنی سوم شخص مزاحم! برای مردی هوشمند چه دردی بالاتر ازاین که احساس کند که چنین نقش نفرت‌انگیزی بازی می‌کند و نمی‌تواند تصمیم بگیرد که برخیزد و برود!»

چیزی نمانده بود که کنت با به هم زدن خطوط چهره‌اش درد درونش را ناگهان بیرون بریزد، یا دست‌کم آن را آشکار کند. چون همچنانکه در تالار قدم می‌زد خود را نزدیک در یافت، به لحنی مهربان و صمیمی فریاد زد: «خداحافظ!» و از آنجا گریخت و با خود گفت: «باید از خونریزی خودداری کرد!»

فردای آن شب وحشتناک، شبی که گاه با تشریح برتریهای فابریس گذشت و گاه در هیجانهای رشکی هراس‌انگیز، کنت بدین فکر افتاد که پیشخدمت خاص خود راکه جوانی بود به نزد خود بخواند. این جوان با دختری به نام «شکینا[1]» که از خدمتکاران دوشس و محبوب وی بود، عشقبازی می‌کرد. این پیشخدمت خوشبختانه رفتاری بسیار مرتب داشت و مردی آزمند بود و آرزو می‌کرد که در یکی از ادارات دولت پارم شغل سرایداری پیدا کند. کنت به این مرد دستور داد

۱ـ Chékina به ایتالیایی چکینا Cecchina. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که معشوقهٔ خود شکینا را بیدرنگ به آنجا بیاورد. مرد اطاعت کرد و ساعتی بعد کنت سرزده به اتاقی که دختر جوان با عاشق خود خلوت کرده بود وارد شد. کنت چندان زر به آن دو داد که هر دو به وحشت افتادند. سپس نگاه خود را به میان دو چشم شکینا که می‌لرزید، دوخت و این چند کلمهٔ مختصر را به وی گفت:

ـ آیا دوشس با مونسنیور عشقبازی می‌کند؟

دختر لحظه‌ای خاموش ماند و سپس تصمیم گرفت وجواب داد: «نه! نه! هنوز نه! اما او اغلب دستهای خانم را می‌بوسد، البته به خنده اما با شور و هیجان.»

این گواهی با صد پاسخ که به صد پرسش خشم‌آلود کنت داده شد، تکمیل شد. عشق بیقرار او از پولهایی که پیش آن دو شخص بینوا انداخته بود سود بسیار برد: سرانجام آنچه را که به او گفتند باور کرد و خود را کمتر بدبخت یافت. او به شکینا گفت:

ـ هرگاه دوشس بویی از این گفتگو ببرد، نامزدتان را می‌فرستم بیست سال در قلعه بماند و شما تنها وقتی او را دوباره می‌توانید ببینید که همهٔ موهایش سفید شده باشد.

چند روزی گذشت. در این مدت فابریس نشاط خود را به کلی از دست داد. به دوشس می‌گفت:

ـ به تو اطمینان می‌دهم که کنت از من نفرت دارد.

و دوشس با نوعی بدخلقی جواب می‌داد: «بدا به حال عالیجناب!»

اما علت واقعی پریشانی فابریس که نشاط او را از میان برده بود، این نبود. با خود گفت: «موقعیتی که من به تصادف پیدا کرده‌ام پایدار نیست. من یقین کامل دارم که او هرگز حرف نخواهد زد. از گفتن کلمهٔ پرمعنایی، چون زنای با محارم، وحشت خواهد داشت، لیکن هرگاه شبی، پس از یک روز بی‌احتیاطی و سودازدگی به آزمایش وجدان خود بپردازد، اگر چنین پندارد که من توانسته‌ام حدس بزنم که او چه علاقه‌ای به من پیدا کرده است، باید چه نقشی در برابر او ایفا کنم؟ عیناً (Casto Giuseppe) (ضرب‌المثل ایتالیایی است اشاره به نقش مسخرهٔ یوسف در برابر زن خواجه فوطیفار[۱].)»

۱ـ Putiphar

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آیا در اثنای رازگویی زیبایی در گوش او بخوانم که من درخور عشقی جدی نیستم؟ اما من چنان ظرافت اندیشه‌ای ندارم که این مطلب را طوری بیان کنم که شباهت کامل به بیحیایی نداشته باشد. تنها دستاویزی که برایم باقی می‌ماند این است که بگویم در ناپل عشقی بزرگ به کسی دارم و در این صورت بیست و چهار ساعتی به آنجا بر می‌گردم! این کار عاقلانه است، اما به زحمتش نمی‌ارزد! می‌ماند عشقی کوچک به کسی در طبقهٔ پایین اجتماع پارم، این هم ممکن است ناخوشایند باشد، اما هر چیزی بهتر از نقش وحشتناک مردی است که چشمش را می‌بندد تا حقیقت را نبیند. البته این تصمیم ممکن است که آیندهٔ مرا به خطر بیندازد، اما باید به نیروی احتیاط و با خریدن رازداری اطرافیان در کاهش خطر بکوشم.

اما وحشتناکتر از همهٔ این اندیشه‌ها این بود که فابریس دوشس را خیلی بیش از هر کس در دنیا دوست می‌داشت. او به خشم با خود گفت: «آدم باید خیلی بی‌دست و پا باشد که این همه بترسد که نمی‌تواند به چیزی که این همه حقیقت دارد، یقین پیدا کند!» او چون چندان مهارت نداشت که خود را ازاین تنگنا برهاند افسرده و غمزده شد: «ای خدای بزرگ! هرگاه میانهٔ من با تنها موجودی در جهان که دلبستگی چنین شورانگیزی به او دارم، به هم بخورد، چه می‌شوم؟» از طرف دیگر فابریس نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چنین خوشبختی لذتبخشی را با کلامی نسنجیده تباه کند. موقعیت او سرشار از لطف بود. دوستی یکدلانه با زنی چنین دوست داشتنی و زیبا بسیار شیرین بود. اگر موضوع رااز معمولیترین نقطه‌نظرهای زندگی بنگریم، در این دربار، در سایهٔ حمایت او موقعیتی چنین خوشایند پیدا کرده بود، درباری که دسیسه‌های بزرگ آن، با توضیحی که او دربارهٔ آنها می‌داد، چون نمایشی کمدی اسباب تفریح خاطر او می‌شد. او با خود گفت: «اما به وقتش من چون صاعقه زدگان بیدار خواهم شد. شب‌زنده‌داریها چنین نشاط‌انگیز و چنین شیرین که تقریباً همه در همنشینی زنی چنین دلربا می‌گذرد، هرگاه سرانجام بهتری پیدا کند، او چنین خواهد پنداشت که من عاشق او هستم و از من شور و هیجانها ودیوانگیی خواهد خواست، و من جز دوستی بسیار شدید، اما خالی از عشق، هیچگاه نخواهم توانست چیزی به او تقدیم کنم، طبیعت مرا از چنین سودازدگی آسمانی محروم داشته است. چه سرزنشهایی که در این باره نشنیده‌ام! هنوز هم چنین

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌پندارم که صدای دوشس آ... را می‌شنوم؛ و من دوشس را مسخره می‌کردم! او چنین خواهد پنداشت که من عشقی به او ندارم و حال آنکه عشق در من نیست؛ او هرگز نخواهد توانست وضع مرا درک کند. من بارها به شنیدن لطیفه‌ای که او دربارهٔ دربار با شیرینی و شوری که در همهٔ جهان خاص اوست و برای تربیت من ضروری است، به من می‌گوید دستهای او و گاه گونهٔ او را می‌بوسم. هرگاه روزی این دست، دست مرا به طرزی خاص بفشارد چه می‌شوم؟»

فابریس هرروز در معتبرترین، ولی بی‌نشاط‌ترین خانه‌ها ظاهر می‌شد. به پیروی از راهنماییهای استادانهٔ دوشس عاقلانه در جلب توجه دو پرنس، پدر و پسر، پرنسس کلارا- پائولینا و مونسنیور می‌کوشید. موفقیتهایی هم به دست می‌آورد، اما اینها به هیچ روی ترس کشنده‌ای را که از به‌هم خوردن میانهٔ خود با دوشس داشت، تسکین نمی‌بخشید.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هشتم

در گریانتا

بدین‌سان فابریس هنوز یک ماه نبود به دربار پارم آمده بود که همهٔ غمهای درباری را پیدا کرد و دوستی صمیمانه‌ای که خوشبختی زندگیش بود زهرآگین شد. شبی که از این اندیشه‌ها سخت در رنج بود از تالار دوشس، که در آن بیش از حد قیافهٔ عاشق پیروزی داشت، بیرون آمد. همچنانکه بی‌هدف در شهر می‌گشت به تئاتر رسید و آن راروشن دید؛ وارد تئاتر شد. این کار برای مردی در جامهٔ او بی‌احتیاطی بیجهتی شمرده می‌شد و او خود بر آن بود که در پارم از آن سخت دوری گزیند، زیرا هرچه بود پارم شهر کوچکی با چهل‌هزار نفر جمعیت بیش نبود. اما حقیقت این است که او از همان نخستین روزهای ورود خود جامهٔ رسمی را از تن بیرون کرده بود و شب اگر به مجلس بسیار بزرگی نمی‌رفت لباس سادهٔ سیاهی چون مردی عزادار دربر می‌کرد.

در تئاتر لژی در ردیف سوم گرفت تا کسی او را نبیند. آن شب *مهمانخانه‌دار جوان*[1] *اثر* «گولدونی[2]» نمایش داده می‌شد. فابریس به معماری تالار نگاه می‌کرد و کمتر چشم به طرف صحنهٔ نمایش بر می‌گردانید، لیکن جمعیت انبوه

۱ـ La Jeune Hôtesse

۲ـ Goldoni

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تماشاگران دمبدم قاه قاه می‌خندید. فابریس نگاهی به بازیگر جوانی که نقش مهمانخانه‌دار جوان را بازی می‌کرد انداخت، نخست وی را خوشمزه و سرگرم‌کننده یافت، اما چون با دقت بیشتری بر او نگریست به نظرش آمد که او زیبا و دارای اطواری بسیار طبیعی است: دختر جوان ساده‌ای بود که از حرفهای زیبایی که گولدونی در دهانش می‌نهاد زودتر از همه می‌خندید و آنها را به لحنی شگفت‌زده بر زبان می‌راند. فابریس نام او را پرسید و در جوابش گفتند که او «ماریتا والسرا[1]» نام دارد.

فابریس با خود اندیشید: «آه! نام مرا روی خودش گذاشته است! عجیب است!» و به‌رغم تصمیم خود تئاتر را پیش از پایان نمایش ترک نگفت. فردا نیز به آنجا بازگشت و سه روز بعد نشانی ماریتا والسرا را به دست آورد.

عصر همان روز که این نشانی را به هزار زحمت به دست آورده بود متوجه شد که کنت قیافهٔ بسیار مهربانی به او نشان می‌دهد. عاشق بیچارهٔ حسود که به هزار زحمت توانسته بود پای از حدود احتیاط بیرون نهد، جاسوسانی به تعقیب جوان گماشته بود و از کار او در رفتن به تئاتر بسیار خشنود بود. کنت چون فردای روزی که کوشیده بود با فابریس مهربان باشد، خبر یافت که او باردنگوت بلند آبی‌رنگی، یعنی در واقع با قیافه‌ای نیمه‌مبدل، به آپارتمان محقری که ماریتاوالسرا در طبقهٔ چهارم خانهٔ کهنه‌ای در پشت تئاتر داشت، رفته است، چنان خوشحال شد که شرح آن را نمی‌توان داد! شادمانیش دوچندان شد وقتی که فهمید که فابریس خود را با نام ساختگی به وی معرفی کرده و این افتخار را پیدا کرده است که بی‌سروپایی به نام «جیلتی[2]» را که در شهر نقش سوم نوکر را بازی می‌کرد و در دهکده‌ها روی طناب می‌رقصید، به رشک بیندازد. این عاشق شریف ماریتا، پشت سر فابریس او را به باد ناسزا می‌گرفت و می‌گفت که می‌خواهد او را بکشد.

گروههای اپرایی را مدیر نمایش تشکیل می‌دهد. او هنرپیشگانی را که استطاعت پرداخت مزدشان را داشته باشد یا آزاد باشند، استخدام می‌کند و اعضای گروهی که به تصادف جمع شده‌اند یک و حداکثر دو فصل با هم می‌مانند. اما گروه *بازیگران کمدی* چنین وضعی ندارند. آنان یا اینکه از شهری

۱ـ Marietta Valserra

۲ـ Gilletti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به شهر دیگر می‌روند و هر دو یا سه ماه یک بار قرارگاه خود را تغییر می‌دهند، خانواده‌ای تشکیل می‌دهند که در آن همهٔ افراد یکدیگر را دوست دارند یا به همدیگر نفرت می‌ورزند. در این گروهها جفتهایی بودند که چنان به یکدلی با هم زندگی می‌کردند که زیبایان شهری که گروه برای نمایش دادن به آن می‌رفت گاه به زحمت می‌توانستند آنان را از یکدیگر جدا کنند. قهرمان ما هم چنین حالی پیدا کرد: ماریتای کوچک او را بسیار دوست می‌داشت، لیکن از جیلتی، که خود را سرور یگانهٔ او می‌شمرد و سخت مراقبش بود، ترسی وحشتناک داشت. جیلتی همه‌جا می‌گفت که موتسنیور را خواهد کشت. او فابریس را دنبال کرده بود و نامش را کشف کرده بود. این جیلتی مردی بود بسیار زشت که به هیچ روی برای عشق ساخته نشده بود. قدی بی‌اندازه بلند داشت و به طور وحشتناکی لاغر بود و صورتش پر از جای آبله بود و چشمش اندکی لوچ. با این همه در حرفهٔ خود ظرافتی بسیار داشت، معمولا به پشت صحنهٔ تئاتر که دوستانش در آنجا گرد می‌آمدند، وارد می‌شد و روی دستها و پاهای خود چون چرخ می‌چرخید یا هنرنماییهای زیبای دیگری می‌کرد. او در نقشهایی که نقش‌آفرین می‌بایست با صورتی سفید شده با آرد ظاهر شود و ضربه‌های بیشمار چوب بخورد یا بزند، موفقیت پیدا می‌کرد. این رقیب شایستهٔ فابریس ماهی ۳۲ فرانک حقوق دریافت می‌کرد و خود را بسیار توانگر می‌شمرد.

وقتی که جاسوسان کنت موسکا او را از همهٔ جزئیات آگاه کردند، مثل این بود که او از لب گور بازگشته باشد. دوباره روحیهٔ دوست داشتنی خود را بازیافت، او در تالار دوشس با نشاطتر و خوش‌صحبت‌تر از همیشه شد. کوشش بسیار کرد که دربارهٔ ماجرای کوچکی که زندگی دوباره به او بخشیده بود حرفی به دوشس نزند، حتی تدبیرهایی به کار برد که او از آنچه می‌گذشت هرچه دیرتر آگاه شود. سرانجام جرئت آن یافت که ندای عقل را بشنود که از یک ماه باز به او فریاد می‌زد که هر بار ستارهٔ اقبال عاشقی از فروغ بیفتد باید به مسافرتی برود.

او برای انجام دادن کار مهمی به «بولونی[1]» رفت. پیکهای او که روزی دو بار نامه به دفتر او می‌آوردند، بیش از نامه‌های رسمی اداری گزارشهایی دربارهٔ عشقهای ماریتای کوچک، خشم هراس‌انگیز جیلتی و نقشه‌های فابریس به نزد

۱- Boloni

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او می‌آوردند.

یکی از عمال کنت چند بار نمایش «آرلکن اسکلت و نان شیرینی[1]» را که جیلتی در آن موفقیت بسیار پیدا می‌کرد، خواهش کرده بود بازی کنند. (در این نمایش جیلتی وقتی که رقیب او «بریگلا[2]» می‌خواهد نان را ببرد از توی آن بیرون می‌آید و او را با چوب به باد کتک می‌گیرد) و بدین بهانه صدفرانکی به او رسانیده بود. جیلتی که توی قرض دست و پا می‌زد، دربارهٔ این نعمت غیرمترقب با کسی حرفی نزد، لیکن غرور عجیبی پیدا کرد.

هوس فابریس به جریحه‌دار شدن عزت نفس او انجامید (او در سن و سالی بود که غمهایش او را به داشتن هوسهایی تنزل داده بود!) خودخواهی او را به تئاتر کشانید. دخترک با نشاط بسیار بازی می‌کرد و او را سرخوش می‌داشت. فابریس پس از بیرون آمدن از تئاتر ساعتی عاشق بود. کنت موسکا چون خبر یافت که خطری جدی به فابریس روی نموده است، به پارم بازگشت. جیلتی که از سواران هنگ پرشکوه سوارنظام ناپلئون بود، جداً از کشتن فابریس حرف می‌زد و از پیش خود را آماده می‌کرد که پس از کشتن او به «رومانی[3]» بگریزد. هرگاه خواننده بسیار جوان باشد از اینکه، این نمونهٔ زیبای فضیلت را به دیدهٔ تحسین می‌نگریم سخت برخواهد آشفت. بااین همه بازگشت کنت از بولونی را نمی‌توان کوششی قهرمانانه شمرد، زیرا بالاخره او اغلب، بامدادان رنگ رویش از خستگی پریده بود اما فابریس سرشار از شادابی و طراوت بود. چه کسی بدین فکر می‌افتاد که او را به سبب مرگ فابریس که در غیبت او و به خاطر موضوعی چنین احمقانه اتفاق می‌افتاد سرزنش کند؟ لیکن او دارای روحی کم‌نظیر بود که هرگاه بتواند کار جوانمردانه‌ای انجام بدهد و آن را انجام ندهد تا ابد پشیمانی می‌کشید، وانگهی نمی‌توانست افسردگی و غمزدگی دوشس را، آن هم در نتیجهٔ قصور خود، تحمل بکند.

کنت پس از بازگشت به پارم دوشس راخاموش و اندوهگین یافت؛ اینک آنچه در غیبت او اتفاق افتاده بود نقل می‌کنیم: شکینا، خدمتکار دوشس، که در زیر شکنجهٔ پشیمانی، گناه خود را به نسبت پول بسیاری که برای ارتکاب آن

۱ـ Arlequin Squelette et paté

۲ـ Brighella

۳ـ Romagne

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفته بود، بسیار مهم می‌پنداشت، در بستر بیماری افتاد. دوشس که او را دوست می‌داشت شبی به بالینش رفت. دخترک که این مهربانی را از او دید نتوانست خودداری‌کند، سیل اشک از دیده روان ساخت و خواست باقیماندهٔ پولی راکه از کنت گرفته بود به بانوی خود بدهد و سرانجام به خود جرئت داد که پیش او اعتراف کند که کنت چه سؤالهایی از او کرده و او چه جوابهایی داده است. دوشس به طرف چراغ دوید و آن را خاموش کرد و آنگاه به شکینا گفت که او را می‌بخشد، اما بدین شرط که هرگز کلمه‌ای دربارهٔ آنچه میان آن دو گذشته است، پیش کسی بر زبان نراند. او به لحنی ساده افزود: «کنت بیچاره از مسخره‌شدن می‌ترسد! همهٔ مردها همین طورند!»

دوشس شتابان به اتاق خود بازگشت و در آن را پشت سر خود بست و زار زار گریست. اندیشهٔ عشق ورزیدن با فابریس که شاهد زادنش بوده است برای او هراس‌انگیز بود، با این همه پس معنی این رفتارش چه بود؟

نخستین علت مالیخولیای تیره‌ای که کنت وی را در آن مستغرق یافت این بود. با آمدن کنت، دوشس هم از او و هم تقریباً از فابریس خشمگین شده بود و دلش می‌خواست که هیچ یک از آن دو را نبیند، زیرا کنت چون عاشقی راستین که نمی‌تواند رازی را از معشوق خود پنهان دارد، همه چیز را به او گفته بود. وی نمی‌توانست بدین بدبختی خو کند که بت او نقصی داشته باشد. سرانجام در لحظه‌ای از دوستی صمیمانه در این باره از کنت چاره‌جویی کرد و این برای کنت لحظه‌ای بود شیرین و لذتبخش و پاداشی نیکو برای اقدام جوانمردانه‌اش در بازگشت به پارم!

کنت خندید و گفت: «ساده‌تر از این چیزی نمی‌شود! جوانها دلشان می‌خواهد همهٔ زنان را داشته باشند، اما فردا فکرشان را هم نمی‌کنند. مگر بنا نبود که او برای دیدن مارکیز دل‌دونگو به بلژیرات برود؟ خیلی خوب، بگذارید برود! در غیبت او من پولی به گروه بازیگران کمدی می‌دهم و می‌گویم که بروند و در جای دیگری هنرنمایی بکنند، اما یقین دارم که ما به زودی او را خواهیم دید که با نخستین زنی که تصادف در سر راهش می‌گذارد، عشق‌ورزی می‌کند، این اصلی است طبیعی و من انتظار ندارم که خلاف آن را ببینم. هرگاه لازم می‌دانید از مارکیز بخواهید که به او نامه بنویسد.»

این فکر کنت که به لحنی در نهایت بیقیدی بیان شد، در نظر دوشس که از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جیلتی می‌ترسید بسیار خردمندانه آمد. همان شب کنت ضمن صحبت مثل اینکه بی‌نقشه و تصمیم قبلی حرف می‌زند به دوشس گفت که کالسکه‌ای پستی از راه میلان به وین می‌رود؛ سه روز بعد فابریس نامه‌ای از مادر خود دریافت کرد و به پارم عزیمت کرد، اما سخت ناراحت بود که در نتیجهٔ رشک جیلتی نتوانسته بود از نیات عالی ماریتای کوچک که آنها را به وسیلهٔ ماماچای[1] خود، یعنی پیرزنی که وی او را مادر می‌نامید، به او خبر داده بود، استفاده بکند.

فابریس مادر و یکی از خواهرانش را در بلژیرات یافت که دهکدهٔ بزرگی است در پیه‌مون، واقع در ساحل راست دریاچهٔ «ماژور[2]». ساحل چپ این دریاچه به دولت میلان و در نتیجه به اتریش تعلق داشت. این دریاچه به موازات دریاچهٔ کوم و چون آن دریاچه از شمال به جنوب کشیده شده است و در بیست فرسنگی مغرب آن دریاچه قرار دارد. هوای کوهستان، دورنمای با شکوه و آرامبخش این دریاچهٔ زیبا که فابریس را به یاد دریاچه‌ای می‌انداخت که کودکی خود را در کنار آن گذرانیده بود، غم او را که با خشم فاصلهٔ بسیار نداشت به مالیخولیایی شیرین مبدل کرد. اکنون خاطرهٔ دوشس با لطفی بی‌پایان در برابر چشمش نمودار گشته بود چنین می‌نمود که از دور عشقی به او پیدا کرده است که هرگز برای زنی در خود احساس نکرده است. برای او رنجبارتر از این چیزی نبود که برای همیشه از وی جدا شود و در این احوال هرگاه دوشس حاضر می‌شد که دست به کوچکترین دلربایی بزند، مثلا اگر رقیبی برای او پیدا می‌کرد، دل او را تسخیر می‌کرد. لیکن او که از گرفتن چنین تصمیم قاطعی سخت دوری می‌کرد، خود را از اینکه می‌دید فکرش همواره به پای این جوان مسافر بسته است، سرزنش می‌کرد. خود را به خاطر آنچه هنوز آن را هوس می‌نامید سرزنش می‌کرد و چنین می‌نمود که این هوس چیز هراس‌انگیزی است. او توجه خود را نسبت به کنت دو چندان کرد و کنت که فریفتهٔ آن همه لطف شده بود، ندای عقل سلیم راکه به او توصیه می‌کرد که بار دیگری به بولونی مسافرت کند، نشنید.

مارکیز دل‌دونگو که سخت گرفتار تدارک عروسی دختر بزرگش با یکی از دوکهای میلان بود بیش از سه روز نمی‌توانست با پسر دلبند خود بگذراند؛ وی

۱ـ Mammaccia

۲ـ Majeur به ایتالیایی ماجوره Maggiore ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هرگز چنین محبتی در او ندیده بود. در اثنای مالیخولیایی که بیش از پیش بر روح فابریس چیره می‌شد، اندیشه‌ای عجیب و حتی خنده‌دار به سرش زد و بیدرنگ او را به انجام دادن آن برانگیخت. آیا جرئت این را خواهیم داشت که بگوییم او می‌خواست با کشیش بلانس مشورت بکند؟ لیکن این پیر پاکدل به هیچ روی نمی‌توانست دردهای دلی را که هیجاناتی بچگانه، و تقریباً در نیرو برابر، پریشانش کرده بود، دریابد. وانگهی هشت روز وقت می‌گرفت تا فابریس بتواند او را اندکی از دلبستگیهایی که در پارم داشت، آگاه کند؛ اما فکر مشورت کردن با او طراوت و شادابی احساسات شانزده‌سالگی را در او بیدار می‌کرد. آیا باور می‌توان کرد که فابریس نمی‌خواست با او تنها چون مردی خردمند و دوستی کاملا یکدل گفتگو کند؟ هدف این اقدام واحساساتی که قهرمان ما را در پنجاه ساعتی که صرف آن کرد، به هیجان آورده بود، چندان بیمعنی بود که بیگمان به صلاح داستان ماست که از شرح آن چشم بپوشیم. می‌ترسم که خوشباوری فابریس او را از محبت خواننده محروم کند، اما بالاخره چنین بوده است، چرا باید او را بیش از دیگران بستایم؟ من نه کنت موسکا را ستوده‌ام و نه پرنس را.

اکنون که باید همه چیز را گفت می‌گوییم که فابریس مادر خود را تا بندر «لاونو[1]»، واقع در ساحل چپ دریاچهٔ ماژور، ساحل اتریشی دریاچه، همراهی کرد و مادر او نزدیکیهای ساعت هشت پس از ظهر در آنجا پیاده شد. (دریاچه چون کشور بیطرفی شمرده می‌شود و از کسی که در خشکی پیاده نشود هیچگاه گذرنامه نمی‌خواهند). لیکن تا شب فرا رسید فابریس دستور داد تا او را در همان ساحل اتریشی دریاچه و در جنگل کوچکی که در امواج پیش آمده است، پیاده کنند. او «سدیولا[2]»یی، نوعی کالسکهٔ یک اسبی ییلاقی تندرو، کرایه کرده بود و با آن توانست، کالسکهٔ مادرش را به فاصلهٔ پانصدگامی دنبال کند. او خود را به قیافهٔ خدمتکار کازا دل‌دونگو[3] در آورده بود و از این روی هیچ یک از مأموران بسیار پلیس یا گمرک به فکر خواستن گذرنامه از او نیفتاد. در یک چهارم فرسنگی کوم، که مارکیز و دخترش می‌بایست توقف کنند و شب را در آنجا

۱ـ Laveno ۲ـ Sediola

۳ـ Casa del Dongo یعنی خانهٔ دل‌دونگو.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بگذرانند، او به راه باریکی در سمت چپ پیچید که پس از دور زدن قصبهٔ «ویکو[1]» سرانجام به جادهٔ کوچکی که به تازگی در ساحل دریاچه کشیده بودند، می‌پیوندد. نیمه‌شب بود و فابریس می‌توانست امیدوار باشد که با ژاندارمی روبرو نشود. درختان بیشه‌های کوچکی، که جادهٔ باریک در فاصله‌هایی کوتاه از میان آنها می‌گذشت. کناره‌های شاخ و برگ خود را در آسمانی پرستاره که پرده‌ای از مه سبک آن را فرا گرفته بود، نشان می‌دادند. آب و آسمان آرامشی ژرف داشت. روح فابریس در برابر این زیبایی پرشکوه نتوانست مقاومت کند، ایستاد و رفت و بر تخته سنگی که در دریاچه پیش رفته بود و دماغهٔ کوچک بلندی تشکیل داده بود، نشست. خاموشی مطلق را تنها، در فواصلی منظم، موج دریاچه که می‌آمد و بر ساحل آخرین نفس خود را بر می‌آورد، به هم می‌زد. فابریس قلب ایتالیایی داشت، و من برای او پوزش می‌خواهم: این نقص، که از دوست‌داشتنی بودن خواهد کاست، مخصوصاً عبارت از این بود که جز گاهگاه خودخواهی نداشت؛ و منظرهٔ زیبای با شکوهی کافی بود که او را به رقت بیاورد و نیشهای تلخ و سخت غمهایش را از میان بردارد. چون بر تخته سنگ دورافتاده‌ای نشست و از اندیشهٔ پنهان داشتن خود از مأموران پلیس فارغ گشت، در پناه تیرگی ژرف و خاموشی پردامنهٔ شب، اشکهایی به آرامی دیدگانش را تر کرد و در آنجا به آسانی خوشترین لحظاتی راکه از مدتها پیش مزهٔ آنها را نچشیده بود، به دست آورد.

فابریس تصمیم گرفت که هرگز به دوشس دروغ نگوید و چون در آن دم او را به حد پرستش دوست می‌داشت با خود سوگند خورد که هرگز به او نگوید: دوستت *دارم!* هرگز کلمهٔ عشق را در کنار او بر زبان نراند، زیرا دل او با هیجانی که بدین نامش می‌خوانند، بیگانه بود. به شور جوانمردی و فضیلت که در این دم مایهٔ دلخوشی او بود، بر آن شد که در نخستین فرصت به او بگوید که دلش هرگز با عشق آشنا نشده است. پس از گرفتن این تصمیم دلیرانه احساس کرد که گویا از بار سنگینی رهایی یافته است. با خود گفت: «شاید او چیزی دربارهٔ ماریتای کوچک به من بگوید!» و به شادی به خود جواب داد که: «بسیار خوب! دیگر ماریتای کوچک را باز نخواهم دید!»

۱ـ Vico

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وزش نسیم بامدادی کم‌کم از گرمای طاقتفرسایی که همهٔ روز ادامه داشت می‌کاست و اکنون سپیده‌دم با پرتو ناتوان خود، سفیدی ستیغ کوههای آلپ راکه در شمال و مشرق دریاچه سربرافراشته بود، نمایان کرده بود. اندام سترگ این کوهها که حتی در ماه ژوئن نیز از برف سفید است، بر زمینهٔ لاژوردین آسمانی که در این ارتفاعات بسیار، همیشه صاف است، دیده می‌شد. شاخه‌ای از کوههای آلپ، در جنوب، به سوی ایتالیای خوشبخت پیش رفته است و کرانه‌های دریاچهٔ کوم را از کرانه‌های دریاچهٔ «گارد[1]» جدا می‌کند. فابریس با نگاه همهٔ شاخه‌های این کوهساران رفیع را دنبال کرد. سپیده‌دم هر چه روشنتر می‌شد، دره‌هایی که این کوهها را از هم جدا می‌کند، با روشن کردن میغ سبکی که از ژرفای تنگه‌ها برمی‌خاست، نمایانتر می‌گردانید.

چند دقیقه بود که فابریس دوباره روی به راه نهاده بود، از تپه‌ای، که شبه جزیرهٔ «دورینی[2]» را پدید آورده است، گذشت و سرانجام برج کلیسای دهکدهٔ گریانتا راکه در آنجا بارها باکشیش بلانس به رصدکردن ستارگان پرداخته بود، در برابر چشم خود یافت و با خودگفت: «در آن زمان من چقدر ساده و بیخبر بودم!» نمی‌توانستم زبان مسخرهٔ لاتینی رساله‌های ستاره‌شناسی را که آموزگارم ورق می‌زد بفهمم و تصور می‌کنم که بیشتر آنها را بدین سبب گرامی می‌داشتم که چون تنها کلمه‌ای چند از اینجا و آنجا می‌فهمیدم، در خیال خود معنایی به آنها می‌دادم که بیشتر افسانه‌وار بود.

اندیشه‌های او اندک اندک در مسیر دیگری افتاد. آیا در این علم حقیقتی هم ممکن است وجود داشته باشد؟ چرا باید با دیگر علوم فرق داشته باشد؟ عده‌ای احمق و حیله‌گر با هم توافق می‌کنند که مثلا زبان مکزیکی می‌دانند و بدین عنوان جامعه را به احترام خود وادار می‌کنند و حکومت هم به آنان مزد می‌دهد. آنان را تنها بدین سبب روشن از الطاف خود برخوردار می‌کنند که هوشی ندارند و حکومتها از این نمی‌ترسند که آنان ملتها را به عصیان برانگیزند. به کمک احساسات جوانمردانه شنوندگان خود را به هیجان می‌آورند. مثلا ارنست چهارم برای کشیش باری[3] به مناسبت اصلاح بیست‌ونه بیت از یک غزل شورانگیز یونانی، چهارهزار فرانک وظیفه تعیین کرده و نشان خاص خود را بدو بخشیده

۱ـ Garde ۲ـ Durini ۳ـ Bari

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

است!

ناگهان ایستاد و با خود گفت: «اما، ای خدای بزرگ! مگر من حق دارم که این چیزها را مسخره بدانم؟ مگر بر من است که از اینها شکوه کنم؟ مگر همین نشان را به مدیر دروس من در ناپل هم نداده‌اند؟» فابریس دلهرهٔ عمیقی در خود احساس کرد. شور دل‌انگیز فضیلت که دمی پیش دل او را به تب و تاب انداخته بود به صورت لذت‌زشتی درآمد که از به دست آوردن سهم خوبی از دزدی پیدا می‌شود. سرانجام با دیدگان بیفروغ مردی ناخشنود از خویشتن با خود گفت: «بسیار خوب! حال که من به سبب بزرگزادگی خود حق دارم از این بیعدالتیها استفاده کنم، برای من حماقت نمایانی خواهد بود اگر سهم خود را از آن نگیرم، اما نباید به خود اجازه بدهم آشکارا از بیعدالتیها بدگویی کنم!» این استدلالها خالی از صحت هم نبود، اما فابریس از فراز این خوشبختی آسمانی، که ساعتی پیش به آن رسیده بود، فرو افتاد.

فابریس که می‌کوشید خیال خود را از این اندیشه منصرف کند دوباره با خود گفت: «هرگاه نباید ستاره‌شناسی را باور کنیم، هرگاه این علم هم چون سه‌چهارم علوم غیر ریاضی، پرداختهٔ مجمعی است از ساده‌لوحان پرشور و ریاکاران کاردان که مزد خود را از کسی که خدمتش را می‌کنند دریافت می‌دارند، پس چطور می‌شود که من این همه و با هیجانی بسیار به این مورد شوم می‌اندیشم؟ پیش از این من از زندان ب... بیرون آمده‌ام، لیکن با لباس و اوراق هویت سربازی که بحق به زندان افتاده بود.»

استدلال فابریس نتوانست بیش ازاین پیش برود، او از هزار راه دور مشکل خود گشت، اما نتوانست آن را از میان بردارد. او هنوز بسیار جوان بود و روحش در لحظات فراغت با لذت بسیار به چشیدن مزهٔ تأثراتی می‌پرداخت که شرایط و احوالی افسانه‌آسا آنها را پدید می‌آورد و تخیل او همیشه آماده بود آنها را در اختیار او بگذارد.او به هیچ روی نمی‌توانست وقت خود را با شکیبایی به بررسی ویژگیهای واقعی امور صرف کند تا سرانجام به علل آنها پی ببرد. واقعیت در دیدهٔ او هنوز پست و پر گل و لای می‌نمود. من می‌فهمم که ممکن است کسی دوست نداشته باشد که به واقعیت نگاه کند، اما در این صورت نباید دربارهٔ آن هم استدلال کند. مخصوصاً نباید با تکه‌های گوناگون نادانیش برضد آن اعتراضاتی بسازد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ازاین روی فابریس، با اینکه جوان بیهوشی نبود، نتوانست دریابد که نیمه اعتقادی که به پیشگویی داشت، برای او مذهبی بوده است؛ تأثر عمیقی بوده است که در آغاز زندگی به او دست داده است. اندیشیدن به این اعتقاد احساس کردن بود، سعادتی بود واو به اصرار می‌کوشید تا دریابد که پیشگویی چگونه می‌تواند علمی اثبات شده و واقعی از نوع مثلا هندسه باشد. او با حرارت بسیار در خاطرهٔ خود به جستجوی همهٔ مواردی پرداخت که در آنها پیشگوییهایی که او آنها را دریافته بود، به وقایع خوش یا ناخوشی که از آنها خبر داده بودند، نینجامیده باشد. اما با همهٔ اینکه می‌پنداشت از استدلالی پیروی می‌کند و به سوی حقیقت می‌رود، با خوشحالی مواردی را به خاطر می‌آورد که در آنها پیشگویی به طور وسیعی به همان حادثهٔ خوش یا ناخوشی انجامیده بود که او می‌پنداشت از آن خبر داده است، و روحش سرشار از احترام و هیجان می‌شد و نسبت به کسی که پیشگویی را انکار و خاصه ریشخند می‌کرد تنفری بی‌پایان در دل خود می‌یافت.

فابریس بی‌آنکه فاصله‌ها را ببیند پیش می‌رفت و سرگرم این استدلالهای ضعیف بود که سرش را بلند کرد و دیوار باغ پدرش را دید. این دیوار که ایوان زیبایی روی آن ساخته شده بود، در سمت راست جاده و چهل پایی بلندتر از آن بود. ردیفی از سنگهای تراشیده، در بالا، نزدیک نرده‌ها حالت شکوهمندی بدان بخشیده بود. فابریس به سردی با خود گفت: «بدنیست، معماری‌خوبی دارد که تقریباً مطابق ذوق رومی است!» او معلومات تازهٔ خود را دربارهٔ باستانشناسی به کار برد. سپس به بیزاری سرش را برگردانید. سختگیریهای پدر و خاصه کار برادرش در لو دادن او، پس از بازگشت از سفر فرانسه، دوباره به یادش آمده بود.

این خبرچینی غیرطبیعی آغاز زندگی کنونی من بوده است، من می‌توانم از آن نفرت داشته باشم، می‌توانم آن را به دیدهٔ تحقیر بنگرم، اما بالاخره سرنوشت مرا این خبرچینی تغییر داده است. هرگاه عمهٔ من با وزیر مقتدری عشق نمی‌ورزید، هرگاه این عمه به جای این روح پر مهر و شور که با چنان هیجانی دوستم می‌دارد که به حیرتم می‌افکند، تصادفاً روحی خشک و معمولی داشت، من پس ازآنکه به نووار تبعید شدم وتقریباً چاره‌ای جز این نداشتم که رنج زیستن در خانهٔ کارگزار پدر خود را تحمل بکنم، چه می‌شدم؟ هرگاه دوشس هم روحی چون برادر خود مارکی دل‌دونگو داشت، حالا من کجا بودم؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس که در زیر بار این خاطرات وحشتناک درمانده بود و با گامهایی‌نامطمئن پیش می‌رفت، به کنار خندقی رسید که در برابر نمای پرشکوه کاخ قرار داشت. شاید به زحمت نگاهی بر این بنای بزرگ که گذشت زمان سیاهش کرده بود انداخت؛ در برابر زبان شریف معماری تأثری از خود نشان نداد. خاطرهٔ برادر و پدرش روح او را از احساس زیبایی ناتوان ساخته بود، و جز اینکه در برابر دشمنان ریاکار و خطرناک سخت مراقب خویش باشد به چیزی توجه نمی‌کرد. وی با تنفری آشکار به پنجرهٔ کوچک اتاقی در طبقهٔ سوم چشم دوخت که پیش از ۱۸۱۵ اتاق او بود. خلق و خوی پدر خاطرات نخستین دوران کودکیش را ازهر نوع جذبه و لذتی عاری ساخته بود. باخود اندیشید که من از هفتم مارس، ساعت هشت پس ازظهر، دیگر وارد آن نشده‌ام. از آن که بیرون آمدم تا بروم و گذرنامهٔ واسی را بگیرم و فردای آن ترس از جاسوسان مرا بر آن داشت که شتابان روی به راه گذارم! پس از سفر به فرانسه چون دوباره بدین جا آمدم، فرصت این را هم نیافتم که حتی برای دیدن گراورهای خود بار دیگر وارد آن بشوم و علت آن این بود که برادرم مرا لو داده بود.

فابریس وحشتزده سربرگردانید و به افسردگی با خود گفت: «پدر بلانس بیش از هشتاد و سه سال دارد. به طوری که خواهرم می‌گفت او دیگر تقریباً هیچ به کاخ نمی‌آید. ناتوانیهای پیری کار خود راکرده است. دل او که آن همه صلابت و شرافت داشت بر اثر سالخوردگی سرد شده است. خدا می‌داند که چه مدتی است که دیگر به برج کلیسای خود نمی‌رود. من خود را تا بیدارشدن او، در انبار آذوقه، زیر خمره‌های بزرگ چوبی یا زیر منگنه پنهان می‌کنم ونمی‌روم خواب پیرمرد مهربان را پریشان کنم. شاید هم او قیافهٔ مرا فراموش کرده است. در این سن و سال، شش سال خیلی زیاد است. من جز گور یک دوست چیزی نخواهم یافت.» و چنین افزود: «براستی کار بچگانه‌ای کرده‌ام که به اینجا آمده‌ام تا با نفرتی‌که کاخ پدرم در من بر می‌انگیزد روبرو شوم!»

آنگاه فابریس وارد میدان کوچک کلیسا شد و با حیرتی نزدیک به سرسام پنجرهٔ باریک و بلند طبقهٔ دوم برج ناقوس قدیمی را دید که با فانوس کوچک پدر بلانس روشن بود. کشیش عادت داشت که در موقع بالا رفتن به قفس تخته‌پوشی که رصدخانهٔ اورا تشکیل می‌داد آن فانوس را در آنجا بگذارد تا نور آن مانع از این نشود که او نقشهٔ آسمان را بخواند. این نقشهٔ آسمان روی گلدانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سفالین که پیشتر به یکی از درختان نارنج کاخ تعلق داشت کشیده شده بود. در ته گلدان چراغ بسیار کوچکی می‌سوخت و دود درون گلدان از لوله‌ای حلبی بیرون می‌رفت و سایهٔ لوله، شمال را در روی نقشه نشان می‌داد. همهٔ این خاطرات چیزهایی چنین ساده، روح فابریس را غرق هیجان و سرشار از خوشبختی کرد.

فابریس بی‌آنکه فکری بکند، به کمک دو دست خود سوتی آهسته و کوتاه زد که در سابق علامت پذیرفته شدن او بود. در دم شنید که طنابی که از رصدخانه به پشت لنگه در کشیده شده بود و آن را باز می‌کرد، چند بار کشیده شد. خود را به پلکان رسانید و با هیجانی شورانگیز کشیش را بر صندلی دسته‌دار خود، در جای همیشگیش یافت که چشم بر دوربین کوچکی نهاده بود. کشیش با دست چپ خود به او اشاره کرد که کار رصد کردن او را قطع نکند و پس از دقیقه‌ای رقمی بر ورق بازیی نوشت و سپس روی صندلی خود برگشت و آغوش خود را به روی قهرمان ما گشود و او خود را اشک‌ریزان به میان بازوان کشیش انداخت. پدر بلانس پدر واقعی او بود.

پس از بیان نخستین سخنان مهرآمیز بلانس به فابریس گفت: «منتظرت بودم!» آیا کشیش دانش خود را در پیش‌بینی آینده نشان می‌داد یا چون اغلب به یاد فابریس بود نشانی ستاره‌بینی به تصادف اورا از بازگشت فابریس آگاه کرده بود؟

پدر بلانس گفت: «مرگ من نزدیک شده است!»

فابریس که سخت به هیجان آمده بود گفت: «چطور؟»

کشیش به لحنی جدی که در آن نشانی از اندوه نبود گفت: «بلی پنج ماه و نیم یا شش ماه و نیم بعد که ترا دوباره دیدم، زندگی من به اوج خوشبختی خود خواهد رسید و خاموش خواهد شد.

Come face al mancar dell alimento

(چون چراغی کوچک که روغنش تمام شده باشد![1]) پیش از برآوردن باز پسین دم زندگی خود دو یا سه ماه بی‌آنکه حرفی بزنم خواهم گذرانید و آنگاه به حضور پدر آسمانی خود پذیرفته خواهم شد البته به شرطی که او بپذیرد که من

۱- این شعر از وینچنتزومونتی Vincenzo Monti شعر حماسه‌سرای ایتالیایی است (۱۷۵۴-۱۸۲۸). - م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در مقامی که از طرف او به پاسداری ایستاده بودم وظیفهٔ خود را انجام داده‌ام!»

«تو بسیار خسته‌ای، هیجان تو آمادهٔ خوابت می‌کند. از موقعی که منتظر توهستم، نانی و شیشهٔ مشروبی در صندوق بزرگ ابزارهایم پنهان کرده‌ام. با اینها به زندگی خود قوتی بده و سعی کن تا نیروی کافی پیدا کنی تا بتوانی چند دقیقه به حرفهای من گوش بدهی! من توانایی این را دارم که پیش از آنکه شب جایگزین روز شود مطالب بسیاری به تو بگویم. اکنون من آنها را به روشنی بسیار می‌بینم. زیرا، فرزند، ما همیشه ناتوانیم و باید این ناتوانی را همیشه در نظر داشته باشیم، فردا شاید، انسانی پیر، انسانی خاکی در وجود من مقدمات مرگ را فراهم کند و تو باید شامگاه فردا، در ساعت نه مرا ترک بگویی!»

فابریس بر سبیل عادت بی‌آنکه حرفی بزند از او فرمانبرداری کرد.

پیرمرد سخن از سر گرفت و گفت: «پس راست است که تو موقعی که می‌کوشیدی واترلو را ببینی نخست به زندان افتادی!»

فابریس حیرتزده پاسخ داد: «بلی، پدر!»

ـ بسیار خوب! این خوشبختی نادری بوده است، زیرا روح تو، با آگاهی از ندای من، می‌تواند خود را برای زندان دیگری، زندانی بس دشوارتر و هراس‌انگیزتر از آن، آماده بکند. شاید تو جز با جنایتی از آن بیرون نخواهی آمد، لیکن به لطف خداوند، این جنایت از تو سر نخواهد زد. هرگز با همهٔ شدتی که وسوسه بشوی، دست به جنایتی نزن، من چنین می‌پندارم که این جنایت عبارت از کشتن بیگناهی خواهد بود، که ندانسته حقوق ترا غصب می‌کند، هرگاه در برابر وسوسهٔ سختی که ظاهراً اصول شرافت آن را تجویز می‌کند، مقاومت بورزی، زندگیت در نظر مردم بسیار خوش...»

و پس از اندکی تأمل افزود: «...و در نظر خردمند به نحو عاقلانه‌ای خوش خواهد بود. پسرم، تو چون من در حالی که بر نیمکتی چوبین، دور از هر تجملی و فارغ از هر تجملی و چون من بی‌آنکه موردی برای سرزنش جدی خود پیدا کنی، خواهی مرد! اکنون مطالبی که مربوط به آینده است، میان ما تمام شد و من نمی‌توانم چیز مهمی به آنها بیفزایم. من بیهوده کوشیدم که ببینم مدت این زندان چقدر خواهد بود. آیا شش ماه خواهد بود، یک سال خواهد بود یا ده سال؟ من نتوانسته‌ام چیزی کشف بکنم، چنین می‌نماید که خطایی از من سر زده است و آسمان مرا با غم این تردید کیفر می‌دهد. من فقط دیده‌ام که پس از بیرون آمدن تو

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از زندان ـ ولی‌نمی دانم که درست در لحظهٔ بیرون آمدن خواهد بود یا نه ـ آنچه من آن را جنایت می‌نامم روی خواهد داد، اما خوشبختانه تصور می‌کنم که به یقین این جنایت از تو سر نخواهد زد. اگر تو آن قدر ضعیف باشی که به این جنایت آلوده شری، باقی حسابهای من جز اشتباهی طولانی نخواهد بود. در این صورت تو دیگر با آرامش روح و بر تختی چوبین و در جامه‌ای سپید نخواهی مرد!»

پدر بلانس با گفتن این کلمات خواست از جای خود بلند شود. آن وقت بود که فابریس متوجه ویرانگریهای زمان شد. تقریباً یک دقیقه وقت صرف کرد تا بلند شود و به طرف فابریس برگردد. فابریس خاموش و بیحرکت به رفتار او خیره ماند. کشیش چندین بار خود را به میان بازوان او انداخت و او را با مهری بی‌پایان به سینهٔ خود فشرد. سپس با تمام نشاط پیشین خود سخن از سر گرفت و گفت: «سعی کن در میان افزارهای من جایی برای خود درست بکنی تا کمی راحت‌تر بخوابی. بالاپوشهای پوستی مرا بردار. تو در میان آنها چندین بالاپوش پوستی گرانبها خواهی یافت که دوشس سانسورینا چهار سال پیش برای من فرستاده است. او از من خواسته بود که آیندهٔ ترا پیشگویی کنم، اما من با اینکه بالاپوش پوستی و زاویه‌یاب او را برای خود نگاه داشتم از فرستادن چیزی که او از من خواسته بود، خودداری کردم. خبردادن از آینده نقض قواعد است و این خطر را دارد که ممکن است حادثه‌ای را که بناست روی بدهد تغییر بدهد و در این صورت علم درست مانند بازی کودکان بر خاک می‌افتد؛ وانگهی چیزهای سختی برای گفتن به این دوشس که همیشه زیباست وجود داشت. راستی وقتی که در خواب هستی،ناقوسها یا هیاهوی هراس‌انگیزی در کنار گوش تو به نوا در می‌آید و زنگ دعای ساعت هفت را می‌نوازد، بعد هم ناقوس بزرگ طبقهٔ پایین را می‌نوازند و در نتیجهٔ آن همهٔ افزارهای من به لرزه می‌افتد؛ مبادا بترسی. امروز، روز «جوویتای مقدس»[1]، شهید و سربازاست و تو می‌دانی که او بر دهکدهٔ کوچک گریاتا و شهر بزرگ برسچا سروری دارد. به عنوان جملهٔ معترضه می‌گویم که این امر استاد نامدار من، «ژاک ماریتی راونی»[2] را به طرز بسیار خنده‌داری به اشتباه انداخت. او بارها به من گفت که مقام کلیسایی بزرگی خواهم

۱ـ Saint Giovita

۲ـ jacques Marino de Ravenne

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

یافت. او می‌پنداشت که من کشیش کلیسای با شکوه جوویتای مقدس برسچا می‌شوم، اما من کشیش دهکدهٔ کوچکی شدم که بیش از هفتصدوپنجاه خانوار در آن سکونت ندارند. اما اوضاع بسیار خوب بود. هنوز بیش از ده سال نیست که به چشم خود دیدم که هرگاه کشیش برسچا شده بودم سرنوشتم این می‌شدکه در «سپیلبرگ» روی یکی از تپه‌های «موراوی» به زندان بیفتم. فردا همهٔ کشیشان اطراف به اینجا می‌آیند تا در آیین بزرگ قربانی جسم وخون مسیح که من آن را انجام خواهم داد سرود بخوانند، برای آنان شام مفصلی تهیه شده است، من اندکی ازهمهٔ غذاهای گوناگون این شام پنهانی بر می‌دارم و برای تو می‌آورم. من آنها را به پایین می‌آورم، اما هیچ سعی نکن که مرا ببینی و برای به دست‌آوردن همهٔ این چیزهای خوب پیش از آنکه صدای بیرون رفتن مرلوبشنوی پایین نیا. تو نباید در روشنایی روز مرا باز ببینی! چون فردا خورشید در ساعت هفت و بیست و هفت دقیقه غروب می‌کند، من نزدیکیهای ساعت هشت می‌آیم و ترا در آغوش می‌کشم و تو باید موقعی از اینجا حرکت بکنی و بروی که هنوز ساعت با نه شمرده می‌شود، یعنی زودتر از نواخته شدن زنگ ساعت ده.مواظب باش که ترا پشت پنجرهٔ برج ناقوسها نبینند. ژاندارمها نشانیهای ترا دارند و تا حدی فرمانبر برادر تو هستند که جبار معروفی است!»

بلانس به لحنی اندوهگین افزود که: «مارکی دل‌دونگو ناتوان شده است واگر ترا دوباره ببیند، شاید پنهانی چیزی در دست تو بگذارد، لیکن چنین بخششهایی که به ننگ نیرنگ آلوده است به هیچ روی مناسب چون تو مردی که قدرت روزی در وجدانش خواهد بود، نیست. مارکی از پسر خود آسکانی نفرت دارد اما پنج یا شش میلیون ثروتی که دارد پس از مرگش به او خواهد رسید. و این عدالت است. تو هم پس از مرگ او چهارهزار فرانک وظیفه و پنجاه زرع پارچهٔ سیاه برای دوختن جامهٔ عزا برای آدمهای خود دریافت خواهی کرد.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نهم

در برج ناقوس

روح فابریس از سخنان پیرمرد، از توجیه بسیار و خستگی بی‌پایان سخت به هیجان آمده بود. به دشواری بسیار خوابش برد و خوابش را رویاهایی که شاید احساس قبلی آینده بود، پریشان ساخت. بامدادان از لرزه‌ای که بر سراسر برج ناقوس افتاده بود، بیدار شد. چنین می‌نمود که صدایی هراس‌انگیز از بیرون می‌آید. به پریشانی از جای برخاست و پنداشت که پایان جهان فرا رسیده است، سپس خیال کرد که در زندان افتاده است. مدتی طول کشید تا صدای ناقوس بزرگ را شناخت. چهل روستایی آن را به افتخار قدیس بزرگ جوویتا، حرکت می‌دادند، و حال آنکه ده تن برای این کار کافی بود.

فابریس خواست جایی پیدا کند که از آنجا بی‌آنکه دیده شود همه چیز را ببیند؛ فهمید که از آن جای بلند می‌تواند به باغچه‌ها و حتی حیاط اندرون کاخ پدرش نگاه کند. او این را فراموش کرده بود. اندیشهٔ این پدر که به پایان زندگی خود رسیده بود، همهٔ احساسات او را تغییر داد. او حتی گنجشکهایی را هم که در ایوان تالار ناهارخوری دنبال خرده‌نان می‌گشتند، می‌توانست تشخیص بدهد. با خود گفت: «اینان بچه‌های گنجشکهایی هستند که پیشتر من دست‌آموزشان کرده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بودم. این ایوان هم چون دیگر ایوان‌های کاخ پر بود ازنارنجهایی که در گلدانهای کم و بیش بزرگی نشانده شده بودند. این منظره او را متأثر ساخت. حیاط اندرون که بدین گونه با سایه‌هایی تراشیده آراسته شده بود و آفتابی رخشان بر آن گسترده شده بود، به راستی دورنمای پرشکوهی داشت.

ناتوانی پدرش دوباره به یادش آمد. با خود گفت: «اما راستی عجیب است! پدر من بیش از سی‌وپنج سال بزرگتر از من نیست. سی‌وپنج و بیست‌وسه بیش از پنجاه‌وهشت نمی‌شود!» آنگاه دیدگانش به پنجرهٔ اتاق این مرد سختگیر که هرگز دوستش نداشته بود، دوخته شد و پر از اشک گشت. وقتی که پنداشت که پدرش را می‌بیند که از مهتابی آراسته به بوته‌های نارنج، که با اتاق او همتراز بود می‌گذرد، برخود لرزید و سرمایی ناگهانی در همهٔ رگهایش دوید؛ لیکن آنکه او دیده بود خدمتکاری بیش نبود. عده‌ای از دختران جوان که جامهٔ سفید در بر کرده بودند و به چند دسته تقسیم شده بودند، درست در پای برج ناقوس کلیسا، با گلهای سرخ و آبی و زرد بر کوچه‌هایی که دستهٔ مذهبی بنا بود از آنها گذر کند، سرگرم کشیدن نقشهایی بودند. لیکن یکی از دورنماها با شور بیشتری با روح فابریس سخن می‌گفت: نگاههای او، از برج ناقوس کلیسا، چندین فرسنگ آن سوتر به دو شاخهٔ دریاچه افتاد و این دورنمای رفیع به زودی همهٔ دورنماهای دیگر را از یاد او برد و احساساتی بسیار عالی دراو بیدار کرد. همهٔ خاطره‌های دوران کودکیش یکباره فکر او را در محاصره گرفت؛ و این روز که او در برج ناقوس زندانی بود، شاید یکی از خوشترین روزهای زندگی او بود.

خوشبختی او رابه چنان علو فکری رسانید که با خصلت او بسیار بیگانه بود، او به رخدادهای زندگی خود چنان می‌نگریست که گفتی، با همهٔ جوانی، به آخرین حد آن رسیده‌است. سرانجام، پس از ساعتهای بسیار در رؤیاهای شیرین فرو رفتن، با خود گفت: «باید اعتراف کرد که از روزی که به پارم آمده‌ام، هرگز شادی آرام و کاملی، نظیر آنچه در ناپل به هنگام اسب تاختن در جاده‌های «وومرو[1]» یا به هنگام دویدن بر کرانه‌های میزن[2]، احساس می‌کردم، نداشته‌ام. همهٔ وسایل بسیار پیچیدهٔ این دربار کوچک شریر مرا شریر گردانیده است. من هرگز از کینه لذت نمی‌برم، حتی چنین می‌پندارم که هرگاه دشمنانی داشته باشم،

۱ـ Vomero

۲ـ Misène به ایتالیای Miseno

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تحقیر آنان برای من خوشبختی تیره‌ای خواهد بود؛ اما من هیچ دشمنی ندارم...»
ناگهان باخود گفت: «ایست! جیلتی دشمن من است!..» و بعد گفت «اما عجیب است، لذتی که از گم‌شدن این مرد بسیار زشت در خود خواهم یافت، بیش از علاقهٔ بسیار سبکی که به ماریتای کوچک داشتم، دوام خواهد داشت... او خیلی پایینتر از دوشس آ... است که در ناپل ناچار بودم دوستش بدارم، برای اینکه به او گفته بودم که عاشقش هستم. ای خدای بزرگ! بارها از دیدارهای بسیار طولانی که دوشس زیبا مرا از آن برخوردار می‌کرد، احساس ملال کردم، اما هرگز در اتاق کوچک و خوابی که به جای آشپزخانه بود و در آن ماریتای کوچک مرا دوبار و هر بار دو دقیقه به نزد خود پذیرفت، چنین احساسی در خود نیافتم.

«ای خدای بزرگ! این مردمان چه می‌خورند! آدم دلش به حالشان می‌سوزد! من می‌بایست خرج سه وعده غذای روزانهٔ او و ماماچا را می‌دادم... سپس چنین افزود: «ماریتای کوچک مرا از چنگ این اندیشه‌های دل‌آزار که در جوار این دربار پیدا می‌کردم، رهایی می‌بخشید.

«شاید برای من بهتر این بود که همان طور که دوشس می‌گوید زندگی در کافه را انتخاب می‌کردم. مثل این است که او به این نوع زندگی تمایل دارد و نبوغ او بیش از من است. من در سایهٔ خوبیهای وی، یا تنها با این چهارهزار فرانک حقوق وظیفه و این چهل‌هزار فرانک سرمایه که مادرم به نام من در لیون به بانک سپرده است، می‌توانم همیشه اسبی و سکه‌ای چند برای کاوشهای باستانشناسی داشته باشم و مجموعه‌ای از آثار باستانی فراهم کنم. اکنون که چنین به نظر می‌رسد که من نباید عشق را بشناسم، اینها بزرگترین سرچشمهٔ خوشیهای من خواهد بود؛ دلم می‌خواهد که پیش از مردنم بروم و بار دیگر میدان جنگ واترلو را ببینم و چمنزاری را که به آن آسانی در آن مرا از روی اسب برداشتند و بر زمین نشاندند پیدا کنم. وقتی که از این زیارت بازگشتم، اغلب به کنار این دریاچه خواهم آمد؛ چه در جهان زیباتر از اینجا، دست‌کم برای دل من، جایی پیدا نمی‌شود. چه فایده دارد که برای پیداکردن خوشبختی راه دور و درازی بروم، خوشبختی زیر چشم من است!»

فابریس به عنوان اعتراض با خود گفت: «آه! پلیس مرا از دریاچهٔ کوم می‌راند، اما من جوانتر از کسانی هستم که این پلیس را اداره می‌کنند.» سپس خندید و با خود گفت: «اینجا دیگر امثال دوشس آ... را پیدا نمی‌کنم، اما یکی از این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دخترکانی را که روی پیاده‌رو گل می‌چینند، پیدا می‌کنم و براستی او را همان قدر دوست خواهم داشت: دورویی حتی مرا در عشق هم سرد می‌کند و بانوان بزرگ ما هدفهایی بسیار عالی دارند، ناپلئون اندیشه‌هایی دربارهٔ آداب و رفتار و ثبات قدم در آنان پدید آورده است.»

ناگهان سرش را از پنجره عقب کشید، مثل این بود که با وجود سایهٔ کرکره‌های بزرگ تخته‌ای که ناقوسها را از باران مصون می‌داشت، ترسیده بود که کسی او را بشناسد و با خود گفت: «بر شیطان لعنت! ژاندارمهایی با لباس تمام رسمی آمدند!» براستی که ده ژاندارم که چهار درجه‌دار در میانشان بود، در انتهای کوچهٔ بزرگ دهکده پیدا شدند. سرگروهبان آنان را به فاصلهٔ صدپا از یکدیگر در طول راهی که بنا بود دسته در آن حرکت بکند، به نگهبانی گماشت. «در اینجا همه مرا می‌شناسند! اگر مرا ببینند، معنی آن این است که به یک جست از سواحل دریاچهٔ کوم به سپیلبرگ می‌پرم و در آنجا به هر پایم زنجیری به سنگینی ده رطل می‌بندند: و چه دردی برای دوشس خواهد بود!»

دو سه دقیقه طول کشید تا فابریس به یاد آورد که در جایی ایستاده است که بیش از هشتاد پا ارتفاع دارد و در جایی است که نسبتاً تاریک است و آفتاب به چشم کسانی که ممکن است به او نگاه کنند می‌تابد، و بالاخره آنان با دیدگان شگفت‌زده به کوچه‌هایی می‌نگرند که همهٔ خانه‌های دو طرف آنها به مناسبت عید جوویتای مقدس سفید شده است. با همهٔ این استدلالهای روشن، اگر فابریس میان خود و ژاندارمها پرده‌ای کهنه، که آن را به پنجره کوبید و در آن دو سوراخ برای نگاه‌کردن ایجادکرد، قرار نمی‌داد، روح ایتالیاییش دیگر نمی‌توانست ازاین منظره لذتی ببرد!

از ده دقیقه پیش ناقوسها فضا را به لرزه انداخته بود؛ دسته از کلیسا بیرون آمد و صدای «مورتارتوها[1]» بلند شد. فابریس سرش را برگردانید و میدانگاهی را که مشرف بر دریاچه بود و جان‌پناهی داشت، بازشناخت. آنجا جایی بود که او در خردسالی بارها رفته بود مورتارتوها را که از زیر پایش در می‌رفت، تماشا کند، و این امر باعث می‌شدکه در صبح روزهای عید مادرش می‌خواست او را در کنار خود ببیند.

۱ـ Mortaretti

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

باید دانست که مورتارتوها (خمپاره‌اندازهای کوچک) جز لوله‌های تفنگی نبود که آنها را به طول چهار بندانگشت می‌بریدند؛ برای همین است که روستاییان به آزمندی بسیار لولهٔ تفنگهایی را که از سال ۱۷۹۶ به بعد، سیاست اروپا آنها را به فراوانی در دشت لمباردی پاشیده است، جمع می‌کنند. آنها را پس از آنکه به چهاربند انگشت بریدند، تا دهانه باباروت پر می‌کنند و به طور عمود در زمین فرو می‌کنند و رشته‌ای از باروت میان آنها، که در سه خط می‌چینند می‌کشند، شمارهٔ اینها از دویست تا سیصد است و آنها را در چند جا که نزدیک محل عبور دسته است قرار می‌دهند. موقعی که تقدیس نان و شراب نزدیک می‌شود، آتش در رشتهٔ باروت می‌افتد و آنگاه فشنگها یکی پس از دیگری و به صورتی بسیار نامنظم و خنده‌دار آتش می‌گیرد. زنان از شادی دیوانه می‌شوند. نشاط انگیزتر از صدای این مورتارتوها که در روی دریاچه از دور شنیده می‌شود و تلاطم آب از شدت آنها می‌کاهد صدایی نیست. این صداهای عجیب که در بچگی بارها مایهٔ شادی او بوده است، اندیشه‌های قهرمان ما را که اندکی جدیتر بود از سرش دور راند؛ رفت و دوربین بزرگ کشیش را برداشت و با آن بسیاری از مردان و زنان را که به دنبال دستهٔ مذهبی می‌رفتند، بازشناخت. بسیاری از دختران ملوس که وقتی فابریس آنان راترک می‌گفت بیش از ده دوازده سال نداشتند اکنون زنانی تمام عیار و در نهایت شکفتگی جوانی بودند. دیدار آنان به قهرمان ما جرئت بخشید، چنانکه حاضر بود برای حرف زدن با آنان به ژاندارمها اعتنایی نکند.

دسته گذشت و از دری پهلویی، که فابریس آن را نمی‌توانست ببیند، به کلیسا بازگشت. گرما حتی برفراز برج ناقوس خود به نهایت رسیده بود. ساکنان دهکده به خانه‌های خود بازگشتند و دهکده در خاموشی بزرگی فرو رفت. زورقهای بسیار پر از روستاییانی شد که به «بلاجو[1]»، «مناجو[2]» و دیگر دهکده‌های کنار دریاچه بر می‌گشتند. فابریس صدای هر ضربه پارو را تشخیص می‌داد: این رخداد بسیار ساده او را تا حد جذبه بر سر شوق آورد. خوشی کنونیش از بدبختی و ناراحتی زندگی بفرنج دربارها ترکیب یافته بود.هرگاه می‌توانست بر روی این دریاچهٔ زیبای بسیار آرام یک فرسنگی با زورق راه بسپارد خود را در

۱ـ Beiagio ۲ـ Menagio

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اوج سعادت می‌پنداشت! صدای گشوده شدن در پایین برج ناقوسها به گوشش رسید: کلفت پیر کشیش بلانس با زنبیل بزرگی به آنجا آمده بود. فابریس به هزار زحمت توانست از حرف زدن با او خودداری کند. با خود گفت: «این زن هم مرا تقریباً به اندازهٔ آقایش دوست دارد. من امشب ساعت نه حرکت می‌کنم؛ آیا او نمی‌تواند به سوگند رازداریی که پیش من می‌خورد چند ساعت وفادار باشد؟» سپس با خود گفت: «اما دوستم ازاین کار من خوشش نخواهد آمد، ممکن است ژاندارمها به او بدگمان شوند!» و بی‌آنکه با «گیتا[1]» حرفی بزند، او را گذاشت که برود، شامی بسیار عالی خورد و خواست چند دقیقه‌ای بخوابد، اما زودتر ازساعت هفت‌ونیم عصر بیدار نشد. کشیش بلانس بازوی او را تکان می‌داد، شب شده بود.

بلانس بینهایت خسته بود؛ بیش از پنجاه سال پیرتر از شب پیش بود. بر صندلی چوبی دسته‌دار خود نشست و دیگر حرفی از چیزهای جدی نزد. به فابریس گفت: «مرا در آغوش بگیر!» و او را بارها در میان بازوان خود فشرد و سرانجام گفت: «به زودی مرگ بر این زندگی بسیار دراز پایان خواهد داد، اما چیزی از این جدایی رنجبارتر نخواهد بود.من اندوخته‌ای در نزد گیتا نهاده‌ام و سفارشش کرده‌ام که از آن برای رفع نیازمندیهای خود استفاده بکند و هرچه از آن باقی بماند، هرگاه تو به اینجا برگردی، به تو بدهد. من این زن را می‌شناسم و با این سفارش او ممکن است به خاطر تو آن قدر صرفه‌جویی بکند که سالی چهار بار هم گوشت نخورد، مگر اینکه تو خود دستور صریح به او بدهی! ممکن است تو تنگدست بشوی و دراین صورت پس‌انداز مختصر دوست پیرت به دردت خواهد خورد. از برادرت جز رفتار وحشیانه انتظاری نداشته باش، سعی کن که با کار سودمندی برای جامعه پولی به دست بیاوری. من پیش‌بینی می‌کنم که طوفانهای عجیبی درخواهد گرفت و شاید تا پنجاه سال دیگر دنیا دیگر بیکاره‌ها را به خود نپذیرد، ممکن است مادر و عمه‌ات را از دست بدهی، خواهرانت باید از شوهران خود فرمانبرداری بکنند!..» سپس بلانس شتابزده فریاد کرد: «ازاینجا برو! از اینجا برو! فرار کن!» او صدای کوچکی از ساعت که نزدیک بودن ساعت ده را اعلام می‌داشت شنید و حتی نگذاشت فابریس برای آخرین بار او را در

۱- Gita

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آغوش بکشد؛ فریاد زد:

ـ عجله کن! عجله کن! اقلا یک دقیقه طول می‌کشدکه از پلکان پایین بروی! مواظب باش نیفتی! این پیشگویی مخوفی خواهد بود!

فابریس شتابان از پلکان پایین آمد و چون به میدان رسید بنای دویدن نهاد. تازه به روبه‌روی کاخ پدرش رسیده بود که ساعت ده بار زنگ زد. هر ضربه زنگ در سینهٔ او طنین می‌انداخت و دلهره‌ای عجیب در آن ایجاد می‌کرد.در آنجا ایستاد تا فکر کند یا بهتر بگوییم، خود را به‌دست احساسات شورانگیزی بسپارد که از دیدن این بنای پرشکوه پیداکرده بود، بنای پرشکوهی که شب‌پیش با خونسردی بسیار درباره‌اش قضاوت کرده بود.در اثنای این خیالات صدای پای چند مرد را شنید و چون نگاه کرد خود را در میان چهار ژاندارم یافت. او دو پیشتو عالی داشت که در موقع خوردن شام چاشنی آنها را عوض کرده بود؛ صدای کوچکی که هنگام آماده کردن آنها برای تیراندازی برخاست توجه یکی از ژاندارمها را جلب کرد. ژاندارم خواست او را توقیف کند. فابریس خطری را که تهدیدش می‌کرد دید و تصمیم گرفت که در شلیک کردن پیشدستی کند؛ این حق او بود، زیرا این تنها راه مقاومت در برابر چهار مرد کاملا مسلح بود. خوشبختانه ژاندارمها که برای خلوت کردن میخانه‌ها می‌گشتند تعارفاتی را که در بسیاری از این جاهای خوشگذرانی به آنان شده بود، رد نکرده بودند، از این روی برای انجام دادن وظیفهٔ خود بسیار زود تصمیم نگرفتند. فابریس گریخت و تا می‌توانست دوید. ژاندارمها هم چند قدمی به دنبالش دویدند و فریاد زدند: «ایست! ایست!» و بعد دوباره خاموشی همه جا را گرفت. فابریس سیصد قدم دورتر ایستاد تا نفس تازه کند. باخود گفت: «چیزی نمانده بود که صدای پیشتویم گیرم بیندازد. دوشس، اگر می‌توانستم دوباره چشمان زیبایش را ببینم، این بار می‌گفت که روح من از نگریستن به آنچه ده سال بعد روی خواهد داد لذت می‌برد و فراموش می‌کند که به آنچه اکنون در کنارم می‌گذرد، نگاه کند.»

فابریس به خطری که از سرگذرانیده بود اندیشید و به لرزه افتاد و بر سرعت خود افزود، اما به زودی دریافت که نمی‌تواند از دویدن خودداری بکند و این کار دور از احتیاط بود، زیرا توجه بسیاری از دهقانانی را که به خانه‌های خود باز می‌گشتند به خود جلب می‌کرد. جرئت نکرد که پیش از آنکه در کوهستان بیش از یک فرسنگ از گریانتا دور شود، بایستد و حتی پس از ایستادن نیز چون به فکر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سپیلبرگ افتاد عرقی سرد بر وجودش نشست.

با خود گفت: «اما خوب ترسیدم!» و با شنیدن صدای این کلمه تقریباً از خود شرمش آمد. «مگر عمه‌ام به من نگفته است که مهمترین چیزی که من به آن احتیاج دارم این است که یاد بگیرم که خود را معذور بدانم؟ من همیشه خود را با نمونه و مثال کامل مقایسه می‌کنم که نمی‌تواند وجود داشته باشد. بسیار خوب! خود را می‌بخشم که ترسیدم، زیرا از طرف دیگر کاملا آماده بودم که از آزادی خود دفاع کنم و در این صورت بیگمان هر چهار تن سرپا باقی نمی‌ماندند که مرا به زندان ببرند!» سپس چنین افزود: «کاری که من در این لحظه می‌کنم، کار یک نفر اهل نظام نیست؛ به جای اینکه، پس از انجام دادن قصد خود و شاید بیدار کردن دشمنانم، برگردم، تسلیم هوسی بسیار مسخره‌تر از همهٔ پیشگوییهای کشیش مهربان می‌شوم.»

راستی هم او به جای اینکه از نزدیکترین راه باز پس گردد و خود را به ساحل دریاچهٔ ماژور که قایقش در آنجا منتظرش بود، برساند، دور بزرگی زد تا برود و درخت خود را ببیند. شاید خواننده به یاد داشته باشد که فابریس به درخت بلوطی که مادرش بیست‌وسه سال پیش کاشته بود چه علاقه‌ای داشت. با خود گفت: «اگر برادرم می‌داد این درخت را ببرند کاری شایستهٔ خود کرده بود، اما این گونه آدمها چیزهای ظریف را درک نمی‌کنند؛ او حتی فکر این را هم نمی‌کند!» سپس به لحنی جدی چنین به گفتهٔ خود افزود: «وانگهی آن را نمی‌بایست به فال بد گرفت!» و چون به آن نگاه کرد به حیرت افتاد: آدمی نابکار یا گردباد یکی از شاخه‌های اصلی درخت جوان را شکسته بود و شاخهٔ شکسته خشک شده بود و آویخته بود. فابریس با خنجر خود آن را برید و جای بریدگی رابه دقت تراشید تا آب از آنجا به تنهٔ درخت نفوذ نکند. آنگاه با اینکه وقت برای او بسیار گرانبها بود، زیرا هوا در کار روشن شدن بود، ساعتی زمین اطراف درخت محبوب خود را بیل زد. پس از انجام دادن این همه دیوانگی شتابان راه دریاچهٔ ماژور را در پیش گرفت. رویهمرفته اندوهی به دل نداشت؛ درخت خوب رشد کرده بود و بیش از پیش استوار و نیرومند می‌نمود و در پنج سال تقریباً دو برابر شده بود. شکستن شاخهٔ آن حادثهٔ بی اهمیتی بیش نبود و پس از بریده شدن آن دیگر صدمه‌ای به درخت نمی‌خورد و حتی بیشتر قد بر می‌افراشت و شاخه‌هایش بلندتر می‌گشت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس هنوز یک فرسنگ هم راه نرفته بود که خط درخشان سفیدی در افق شرق پیدا شد و ستیغ کوههای رسگونه‌دی‌لکو[1] را که از کوههای معروف آن ناحیه است، روشن کرد. جاده‌ای که او از آن می‌گذشت کم‌کم پر از روستاییان می‌شد؛ اما فابریس به جای اینکه چون نظامیان بیندیشد در برابر دورنماهای عالی و دلنشین جنگلهای اطراف کوم، دچار تأثر شد. اینها زیباترین دورنمای جهان است، نمی‌خواهم مثل سویسیان بگویم که اینها مناظری است که بیش از همه سکهٔ نو می‌دهد اما مناظری است که با روح آدمی سخن می‌گوید. گوش کردن به این زبان، در وضعی که فابریس داشت، و در معرض توجهات آقایان ژاندارمهای لمباردو ونیزی بود، به راستی کار بچگانه‌ای بود. سرانجام او با خود گفت: «من نیم فرسنگ با مرز فاصله دارم، ممکن است با ژاندارمها و مأموران گمرک که گشت بامدادی خود را آغاز می‌کنند، برخورد بکنم. ممکن است لباس ظریف ماهوتی من باعث شود که به من بدگمان شوند از من گذرنامه بخواهند و در گذرنامه‌ای که من دارم نامی نوشته شده است که صاحب آن باید به زندان بیفتد، حالا دیگر من در ضرورت خوشایند ارتکاب قتل قرار گرفته‌ام. هرگاه ژاندارمها طبق معمول دوبدو حرکت بکنند من نمی‌توانم برای آتش کردن صبر بکنم که یکی از آنان گریبان مرا بگیرد، چون وقتی از پای در می‌آید اقلا لحظه‌ای مرا می‌گیرد و من به سپیلبرگ برده می‌شوم!» فابریس مخصوصاً از این ضرورت، یعنی اول تیرخالی کردن به روی ژاندارمی که شاید یکی از سربازان قدیمی شوهر عمه‌اش، پی‌یترانرا بود، به وحشت افتاد و دوید و در تنهٔ خالی درخت بلوط قطوری پنهان شد، سرگرم تجدید چاشنی پیشتوی خود بود که شنید مردی از جنگل به سوی او می‌آید و به صدایی خوش، آهنگ دلنشینی از «مرکادانته[2]» را که آهنگ روز آن زمان در لمباردی بود می‌خواند.

فابریس با خود گفت: «این را باید به فال نیک گرفت!» این آواز که او سخت مجذوبش شده بود خشم کوچکی را که به استدلالات او در آمیخته بود، از میان برد. به دقت دو طرف جادهٔ بزرگ را نگاه کرد. کسی را ندید و با خود گفت: «آواز خوان بیگمان از بیراهه‌ای می‌آید.» تقریباً در همین دم خدمتکاری را دید که چون خدمتکاران انگلیسی لباسی بسیار پاکیزه بر تن داشت و بر اسبی نشسته بود و با

۱ـ Ressegone di Lecco

۲ـ Marcadante

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گامهای آرام پیش می‌آمد و دهنهٔ اسب زیبای اصیلی را به دست داشت که شاید اندکی بیش از حد لاغر میان بود.

فابریس با خود گفت: «آه! اگر من هم چون موسکا استدلال می‌کردم، که به من تکرار می‌کند که خطرهایی که به مردی روی می‌کند، همیشه به اندازهٔ حقوق او نسبت به همسایه‌اش است، با یک تیر پیشتو سر این خدمتکار را خرد می‌کردم و پس از آنکه بر اسب لاغر میان می‌نشستم به ریش همهٔ ژاندارمهای جهان می‌خندیدم و به محض رسیدن به پارم پولی برای این مرد، یا زن بیوه‌اش می‌فرستادم. اما این کار بیرحمانه‌ای است!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دهم

اسبی برای فرار

فابریس همچنانکه به خود درس اخلاق می‌داد به روی جادهٔ بزرگی که از لمباردی به سویس کشیده شده است پرید. جاده در آنجا چهار یا پنج پا پایینتر از زمین جنگل بود، با خود گفت: «هرگاه مردک را ترس بر دارد، در دم اسب خود را به تاخت در می‌آورد و مرا چون احمقی درست و حسابی در اینجا می‌گذارد!» در این لحظه او به ده‌قدمی خدمتکار که دیگر آواز نمی‌خواند رسیده بود. از چشمانش دریافت که او ترسیده است. شاید می‌خواست سراسبانش را برگرداند. فابریس بی‌آنکه تصمیمی گرفته باشد، پرید و لگام اسب لاغرمیان را گرفت و به خدمتکار گفت:

ـ دوست من! من یک دزد عادی نیستم، زیرا هم‌اکنون بیست فرانک به شما می‌دهم. اما مجبورم که اسبتان را ازشما به‌امانت بگیرم، من اگرهرچه زودتر فرار نکنم کشته می‌شوم. چهار برادر «ریوا[1]» این شکارچیان بزرگ که شما حتماً آنها را می‌شناسید به دنبال من هستند. آنان مرا در اتاق خواهرشان غافلگیر کردند و من از پنجره بیرون پریدم و خود را به اینجا رساندم. آنان با سگها و تفنگ خود به

۱ـ Riva

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جنگل آمده‌اند. من خود را در شکاف تنهٔ این درخت بلوط کهنسال پنهان کرده بودم، زیرا یکی از آنان را دیدم که از جاده گذشت. سگهای آنان به زودی ردپای مرا پیدا می‌کنند. من هم اکنون بر اسب شما می‌پرم و او را تا یک فرسنگ آن سوی دریاچهٔ کوم می‌تازم. من به میلان می‌روم و خود را به پای نایب‌السلطنه می‌اندازم. من اسب شما را با دو ناپلئون به پست می‌سپارم به شرط آنکه با میل و رغبت خود بدین کار رضایت بدهید، اما اگر کوچکترین مقاومتی بکنید با این پیشتو شما را می‌کشم و اگر پس از رفتن من ژاندارمها را دنبالم بفرستید، پسر عمویم کنت «آلاری[1]» دلیر، سپردار امپراتور استخوانهایتان را خرد می‌کند.

فابریس همچنانکه به لحنی آرام و مسالمت‌آمیز حرف می‌زد این سخنرانی را ابداع می‌کرد. او خنده‌کنان گفت:

ـ وانگهی اسم من ناشناخته نیست. من مارکزینو آسکانیو دل‌دونگو هستم و کاخم در نزدیکیهای اینجا، در گریاتا است!

آنگاه صدای خود را بلندتر کرد و گفت: «یالله زودباش، اسب را ول کن!» خدمتکار که بهتش زده بود، کلمه‌ای هم بر زبان نراند. فابریس پیشتو خود را به دست راستش داد و لگام اسب را که خدمتکار رها کرده بود، گرفت و به روی اسب پرید و به تاخت از آنجا رفت. چون سیصدپایی دور شد دیدکه یادش رفته است که بیست فرانکی را که وعده کرده بود به خدمتکار بدهد؛ ایستاد: هنوز هم جز خدمتکار که به تاخت به دنبال او می‌آمد کسی در جاده دیده نمی‌شد.او با دستمال خود به او اشاره کرد که نزدیکتر بیاید و چون او را در پنجاه‌متری خود دید مشتی پول در جاده ریخت و دوباره حرکت کرد. از دور خدمتکار را دید که پولها را جمع می‌کرد. فابریس خندید و با خود گفت: «مرد عاقلی است، بیهوده حرف نزد!» شتابان به طرف جنوب گریخت، در خانهٔ دورافتاده‌ای ایستاد و پس از چند ساعت دوباره روی به راه نهاد. ساعت دو صبح بود که به کنار دریاچهٔ ماژور رسید و قایقش را دید که بر آب شناور بود. قایق به محلی که قبلا قرار گذاشته بودند، آمده بود. فابریس در آنجا دهقانی ندید که اسب را به او بسپارد، از این روی آن حیوان نجیب را همانجا رها کرد. سه‌ساعت بعد در بلژیرات بود. در آنجا چون خود را در سرزمین دوست یافت اندکی استراحت کرد. بسیار شادمان

۱ـ Alari

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، کاملا موفق شده بود. آیا ما جرئت این را می‌توانیم داشته باشیم که علت واقعی شادمانی او را بنماییم؟ درخت او رشدی عالی پیدا کرده بود و روح او از مهر و محبتی عمیق که در آغوش کشیش بلانس یافته بود، شاداب گشته بود. با خود می‌گفت: «آیا به راستی او به همهٔ این پیشگوییها که دربارهٔ من کرد، اعتقاد دارد یا چون برادرم مرا ژاکوبنی، مردی بی‌اعتنا به قانون و مذهب که هر کار بدی از دستش بر می‌آید معرفی کرده است، تنها می‌خواسته است که من تسلیم وسوسهٔ کشتن حیوانی که بخواهد کلاهی به سرم بگذارد، نشوم؟ پس فردای آن روز در پارم بود. در آنجا، دوشس و کنت از شنیدن داستان مسافرت او که او آن را مثل همیشه در نهایت صحت و دقت نقل کرد، خیلی تفریح کردند.

فابریس در بازگشت خود به پارم، دربان و همهٔ خدمتکاران کاخ سانسورینا را غرق در بزرگترین سوگواریها یافت. از دوشس پرسید:

ـ چه کسی را از دست داده‌ایم؟

ـ این مرد عالیجناب که شوهر من خوانده می‌شد در یادن درگذشته است. او این کاخ را به من واگذار کرده است. در این مورد قبلا توافق شده بود، لیکن او برای نشان دادن دوستی خود، سیصدهزار فرانک از دارایی خود را هم به موجب وصیت به من بخشیده است و این وصیت مرا سخت به زحمت انداخته است؛ من دلم نمی‌خواهد که از این پول به نفع برادرزاده‌اش، مارکیزراورسی، که هر روز نیرنگهای بسیار شرم‌آوری به من می‌زند، چشم بپوشم. تو که هنرشناسی باید پیکرتراش خوبی برای من پیدا بکنی؛ می‌خواهم آرامگاهی سیصدهزار فرانکی برای دوک بسازم.

کنت شروع کرد به گفتن لطیفه‌هایی دربارهٔ مارکیزراورسی. دوشس گفت:

ـ من بیهوده کوشش کردم که او را با خوبیها و مهربانیهایم به خود مهربان کنم! اما برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌های دوک که من همهٔ آنان را به سرهنگی و سرتیپی رسانیده‌ام، در برابر این خوبیها، ماهی نیست که چند نامهٔ بی‌امضای شرم‌آور برای من نفرستند، به طوری که ناچار شده‌ام که منشی مخصوصی برای خود استخدام بکنم تا این نوع نامه‌ها را بخواند.

کنت موسکا به دنبال حرف دوشس گفت: «و این نامه‌های بی‌امضا کوچکترین گناه آنهاست. آنها دستگاه جعل اتهامات ناروا و بیشرمانه‌ای دارند. من بیست بار می‌توانستم این دارودسته را تحویل دادگاه بدهم.» آنگاه رو به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس کرد و گفت: «و عالیجناب می‌توانند پیش خود حدس بزنند که آیا قضات خوب من آنان را محکوم می‌کردند یا نه.»

فابریس به سادگیی که برای محافل درباری بسیار خنده‌دار بود جواب داد: «خوب! این مطلب بقیهٔ موضوع را در نظر من خراب می‌کند، من ترجیح می‌دهم که ببینم آنان را قضاتی محکوم کرده‌اند که از روی وجدان قضاوت می‌کنند.»

ـ شما که برای دانش آموختن و تجربه‌اندوختن مسافرت می‌کنید اگر نشانی چنین قضاتی را به من بدهید بی‌نهایت اسباب شادمانی من خواهید بود و من پیش از اینکه به رختخواب بروم به ایشان دعوتنامه می‌نویسم!

ـ اگر من وزیر بودم از نداشتن دادرسانی شریف و پاکدامن عزت نفسم جریحه‌دار می‌شد!

کنت در جواب او گفت: «تصور می‌کنم که عالیجناب که فرانسویان را این همه دوست می‌دارند و سابقاً بازوی شکست‌ناپذیر خود را در خدمت آنان به کار انداخته‌اند، در این لحظه یکی از ضرب‌المثلهای آنان را فراموش کرده‌اند که می‌گوید: «شما شیطان را بکشید بهتر از این است که شیطان شما را بکشد!» دلم می‌خواست می‌دیدم که شما چگونه این روحهای عاصی را، که همهٔ روز خود را با خواندن تاریخ *انقلاب فرانسه* می‌گذرانند، با دادرسانی که هر کس را من متهم بکنم تبرئه می‌کنند، اداره می‌کردید؟ شک ندارم که آنان اراذلی را هم که به احتمال بسیار گناهکارند ممکن است محکوم نکنند و خود را «بروتوس» بشمارند. اما من می‌خواهم دعوایی با شما بکنم؛ آیا روح بسیار ظریف و حساس شما هیچ احساس ندامتی دربارهٔ این اسب نجیب لاغرمیان که در ساحل رهایش کردید، نمی‌کند؟»

فابریس به لحنی بسیار جدی جواب داد: «در نظر دارم هرچه صاحب اسب برای هزینهٔ آگهیها و غیره لازم دارد در اختیارش بگذارم تا روستاییانی که آن اسب را پیدا می‌کنند آن را به وی برگردانند و مرتباً روزنامهٔ میلان را می‌خوانم تا اعلان اسب گم شده را در آن پیدا کنم؛ من مشخصات این اسب راخوب به خاطر دارم!»

کنت به دوشس گفت: «واقعاً که بسیار ساده است!» بعد خنده‌کنان چنین به سخن خود ادامه داد: «و عالیجناب چه می‌شدند اگر وقتی که سوار بر این اسب عاریتی به سرعت اسب می‌تاختند، اسب تصمیم می‌گرفت که به زمین درغلتد؟ برادرزادهٔ عزیز، اکنون شما در سپیلبرگ بودید و من با همهٔ نفوذ و اعتبار خود به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زحمت می‌توانستم سی رطلی از وزن زنجیری را که به هر یک از پاهای شما بسته می‌شد، کم بکنم. شما ده‌سالی در این آسایشگاه می‌ماندید، شاید پاهایتان آماس می‌کرد و شقاقلوس می‌گرفت؛ آن وقت آنها را خیلی پاک و پاکیزه می‌بریدند!»

دوشس که چشمانش پر از اشک شده بود فریاد زد: «آه! رحم کنید و این داستان بسیار غم‌انگیز را بیش از این ادامه ندهید!.. حالا که برگشته؛...»

وزیر به لحنی بسیار جدی در جواب او گفت: «باور کنید که من از این بابت بیش از شما خوشحالم! اما نمی‌دانم چرا این بچهٔ سرسخت که می‌خواست وارد لمباردی بشود از من نخواست که گذرنامه‌ای با نامی مناسب در اختیارش بگذارم؟به محض اینکه خبر بازداشت شدنش به من می‌رسید به میلان می‌رفتم و دوستان من در آن کشور از روی لطفی که به من دارند چشمشان را می‌بستند و وانمود می‌کردند که ژاندارمری آنان یکی از اتباع پرنس پارم را بازداشت کرده است.» سپس با لحنی که چندان شوم نبود چنین افزود: «من با کمال صمیمیت قبول دارم که داستان مسافرت شما بسیار شیرین و سرگرم کننده است، از آمدن شما از جنگل به جادهٔ بزرگ خیلی خوشم می‌آید، اما میان خودمان باشد، وقتی که زندگی شما در دست این خدمتکار بود شما حق داشتید که زندگی او را بگیرید. ما مقام درخشانی برای شما آماده می‌کنیم، دست‌کم این دستوری است که مادام به من می‌دهند و گمان نمی‌کنم که حتی بزرگترین دشمنان من هم بتوانند مرا متهم کنند که ولو یک بار از فرمانهای او سرپیچی کرده باشم! چه غم کشنده‌ای بود، هم برای او و هم برای من، هرگاه در این گریز از برج ناقوسها که با این اسب لاغر انجام دادید، اسب به زمین در می‌غلتید!» بعد افزود: «شاید اگر این اسب گردنتان را می‌شکست بهتر از آن بود.»

دوشس که سخت به هیجان آمده بود گفت: «دوست من، شما امشب صحبتهای غم‌انگیزی می‌کنید!»

کنت که با همان هیجان در جواب او گفت: «علتش این است که حوادث غم‌انگیزی ما را در میان گرفته است. اینجا مثل فرانسه نیست که هر چیزی با آواز یا یکی دو سال زندان تمام می‌شود. حقاً من اشتباه کردم که از این چیزها به خنده با شما حرف زدم. آه! برادرزادهٔ عزیز! من تصور می‌کنم که بهتر است که شما را به مقام اسقفی برسانم، زیرا راستش را بخواهید نمی‌توانم شما را از اول، آنچنانکه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس که در اینجا حاضر است از روی کمال خردمندی می‌خواهد، رئیس اساقفهٔ پارم بکنم. اما بگویید ببینم پس از آنکه مقام اسقفی را احراز کردید و در آن مقام از راهنماییها و اندرزهای ما محروم شدید، چه سیاستی در پیش خواهید گرفت؟»

فابریس در حالی که چشمهایش برق می‌زد پاسخ داد: «همان طور که دوستان فرانسوی من می‌گویند: کشتن شیطان پیش از آنکه شیطان مرا بکشد. حفظ مقامی که شما مرا به آن خواهید رسانید با تمام وسایل ممکن حتی به ضرب پیشتو. من در تبارنامهٔ دل‌دونگو، داستان یکی از اجدادمان راکه کاخ گریانتا را بنا کرد خوانده‌ام. در اواخر زندگی او، دوست مهربانش گاله‌آس[1]، دوک میلان او را به بازدید قلعه‌ای در ساحل دریاچهٔ ما فرستاد. می‌ترسیدند که سویسیان دوباره به آنجا بتازند. کنت در موقع مرخص کردن او، گفت: «نزاکت ایجاب می‌کند که من نامه‌ای به فرمانده قلعه بنویسم!» نامه را نوشت و آن راکه دو سطر بیش نبود به او داد، بعد آن را از او گرفت تا مهر و مومش بکند. پرنس گفت: «این مؤدبانه‌تر است!». وسپازین[2] دل‌دونگو حرکت کرد، اما وقتی که دریاچه را با کشتی طی می‌کرد به یاد یکی از افسانه‌های یونانی افتاد، زیرا او مرد دانشمندی بود؛ نامهٔ سرور مهربان خود را باز کرد و دید که در آن به فرمانده قلعه دستور داده شده است که به محض رسیدن او به قلعه، او را به قتل برساند. سفورس که توجهش تنها به بازیی بود که می‌خواست سر پدربزرگ من بیاورد، میان آخرین سطر نامه و امضای خود فاصلهٔ بسیار گذاشته بود. وسپارین دل‌دونگو سر نامه را برید و فرمانی به فرمانده قلعه‌نوشت که او را حاکم همهٔ قلعه‌های کنار دریاچه بشناسند. چون به قلعه رسید و به فرماندهی شناخته شد، فرمانده قلعه را در چاه انداخت و به سفورس اعلان جنگ داد و پس از چند سال قلعهٔ خود را با این اراضی پهناور که سرچشمهٔ ثروت همهٔ شاخه‌های خانوادهٔ ماست و روزی برای من چهارهزار لیره مستمری خواهد آورد، معاوضه کرد.»

کنت خندید و گفت: «شما درست مثل یک عضوآکادمی حرف می‌زنید؛ داستانی که از هوش پدربزرگتان برای ما تعریف کردید، بسیار زیبابود، اما چنین فرصتهای خوشایندی برای انجام دادن چنین کارهای جالبی، بیش از هر ده سال

۱ـ Galéas ۲ـ Vespasien

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

یک بار دست نمی‌دهد. آدمی نیمه احمق، اما دقیق که همیشه رعایت احتیاط را می‌کند، اغلب از لذت پیروزی بر مردم خیالپرست برخوردار می‌شود. ناپلئون از روی جنون خیالپرستی به جای اینکه سعی کند خود را به آمریکا برساند، تسلیم جان‌بول[1] محتاط شد. جان‌بول، در پشت پیشخان خود به نامهٔ او که در آن به تمیستوکل[2] اشاره کرده بود، خوب خندید، در هر زمانی سانچوپانثاهای[3] پست در آخر کار بر دون‌کیشوتهای شریف پیشی می‌گیرند. اگر شما موافقت بکنید که دست به کار خارق‌العاده‌ای نزنید، شکی ندارم که اگر اسقفی بسیار قابل احترام نباشید اسقفی بسیارمورد احترام خواهید بود. به هر حال تذکر من باز هم به قوت خود باقی است، عالیجناب در مسئلهٔ اسب رفتاری دور از احتیاط داشته است و با حبس ابد بیش از دو انگشت فاصله نداشته است.»

این حرف فابریس را به لرزه انداخت و او را در حیرتی عمیق فرو برد. با خود گفت: «آیا خطر افتادن در همین زندان مرا تهدید کرده‌است؟ آیا جنایتی که نمی‌بایستی از من سر بزند همین بود. پیشگوییهای بلانس که او الهامی بودن آنها را ریشخند می‌کرد، در دیدهٔ او اهمیت حس پیش از وقوع واقعی پیدا کرد.»

دوشس شگفت‌زده به او گفت: «اه! چطور شد؟ کنت ترا در خیالات تیره‌ای انداخت!»

ـ ذهن من با حقیقتی تازه روشن شد و روح من به جای آنکه برضد آن بشورد آن را می‌پذیرد. راست است که من چیزی نمانده بود که به زندانی پایان‌ناپذیر بیفتم! اما این خدمتکار در جامهٔ انگلیسی خود بسیار زیبا بود! حیف بود کشته شود!

وزیر مفتون لحن خردمندانهٔ او شد و دوشس را نگاه کرد و گفت: «به هر حال بسیارخوب است، دوست من، باید به شما بگویم که پیروزیی به دست آورده‌اید که شاید مطلوبترین پیروزی است.»

فابریس باخود اندیشید که: «آه، می‌خواهد دربارهٔ ماریتای کوچک شوخی بکند!» اما اشتباه می‌کرد، کنت به گفتهٔ خود چنین افزود:

۱ـ John Bull که به انگلیسی به معنی «جان گاو» است، لقبی است که به مردم انگلیس به مناسبت سنگینی و سرسختیشان داده شده است. این لقب در انگلستان نظیر عموسام آمریکا و ژاک ساده‌دل فرانسه است. ـم.

۲ـ Thémistocle

۳ـ Sancho pança

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ سادگی *انجیلی شما* دل رئیس اساقفهٔ محترم ما، پدر لاندریانی را تسخیر کرده است! ما در یکی از این روزها شما را معاون رئیس اساقفه می‌کنیم و چیزی که این شوخی را جالبتر خواهد کرد این است که سه معاون فعلی او که همه مردانی شایسته و فعال هستند و تصور می‌کنم که دونقرشان، پیش ازتولد شما معاون رئیس اسقفها بوده‌اند ضمن نامهٔ زیبایی که به رئیس محترم خود خواهند نوشت تقاضا خواهند کرد که شما، در مقام اول قرار بگیرید. دلایل این آقایان در این باره در درجهٔ اول فضایل شماخواهد بود و بعد اینکه شما نوادهٔ برادر رئیس اساقفهٔ نامدار، آسکانی دل‌دونگو، هستید. وقتی که من از احترام آنان نسبت به فضایل شما اطلاع پیداکردم بیدرنگ برادرزادهٔ قدیمترین جانشین رئیس اساقفه را به درجهٔ سروانی رسانیدم، او از محاصرهٔ «تاراگون» به وسیلهٔ مارشال «سوشه» تاکنون درجهٔ ستوان یکمی داشت.

دوشس فریاد زد: «زودباش، با همین لباس ساده که به تن داری برو و دیدار مهرآمیزی با رئیس اساقفه بکن! با او از شوهر کردن خواهرت حرف بزن، وقتی که بداند که او به زودی دوشس خواهد شد ترا برای مقام اسقفی شایسته‌تر خواهد یافت. گذشته از این یادت باشد که تو از همهٔ آنچه کنت هم الان دربارهٔ مقام آینده‌ات به تو گفت چیزی نمی‌دانی.»

فابریس به کاخ رئیس اساقفه دوید و در آنجا حالتی سالم و محجوب به خود گرفت، او به آسانی توانست چنین قیافه‌ای به خود بگیرد، اما برای اینکه قیافهٔ سرور بزرگی به خود بگیرد به کوشش و زحمت بسیار احتیاج پیدا کرد. همچنانکه داستانهای عالیجناب لاندریانی را، که در نظرش اندکی طولانی می‌نمود، می‌شنید با خود گفت: «آیا می‌بایست من به روی خدمتکار که لگام اسب لاغر را به دست گرفته بود تیر خالی بکنم؟» عقلش می‌گفت: آری، اما دلش نمی‌توانست تصویر چهرهٔ خون‌آلود و دگرگون شدهٔ جوان زیبا را که از اسب پایین می‌افتاد تحمل کند.

این زندان که هر گاه اسبم می‌لغزید من می‌بایست در آن بیفتم آیا همان زندانی است که آن همه احساسهای قبل از وقوع تهدیدم می‌کرد؟

این سؤال برای او اهمیت بسیار داشت و رئیس اساقفه از دقت عمیق او خشنود گشت.

۱ـ Tarragone ۲ـ Suchet

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل یازدهم

برخوردی شوم

فابریس پس از بیرون آمدن ازکاخ رئیس اسقفها به خانهٔ ماریتا شتافت. از دور صدای خشن جیلتی را شنید که دستور آوردن شراب داده بود و با دوستان خود، سوفلور و متصدیان روشن کردن شمعهای تئاتر، سورچرانی می‌کرد. تنها ماماچا که وظایف مادر را انجام می‌داد، به اشارهٔ او جواب داد و به او گفت:

- پس از رفتن تو خبرهایی شده است؛ دو سه نفر از هنرپیشگان ما متهم شده‌اندکه عید ناپلئون بزرگ را با میگساری برگزار کرده‌اند، به گروه بدبخت ما که ژاکوبن نام یافته است دستور داده‌اند تا سرزمین پارم را ترک کند؛ بنابراین زنده باد ناپلئون! می‌گویند وزیر بی‌آنکه دلش بخواهد پول داده است. آنچه مسلم است این است که جیلتی پول دارد، من نمی‌دانم چقدر، اما من مشتی سکهٔ زر در دست او دیده‌ام، ماریتا پنج سکهٔ زر و من یک سکه از مدیر گروه‌خود برای رفتن به «مانتو[1]» و ونیز خرج سفر گرفته‌ایم. ماریتا هنوز تو را دوست دارد، اما از جیلتی می‌ترسد. سه روز پیش که آخرین نمایش خود را دادیم، جیلتی جداً می‌خواست او را بکشد؛ دو سیلی محکم به صورت او زد و نفرت‌انگیزتر اینکه شال آبی او را

۱ـ Mantoue

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هم پاره‌کرد. اگر تو یک شال آبی به او ببخشی پسر بسیار خوبی‌خواهی بود و ما خواهیم گفت که آن را در یک بخت‌آزمایی برده‌ایم. فردا سر شیپورچی تفنگداران مسابقهٔ شمشیربازی می‌دهد. تو می‌توانی ساعت آن راکه در هرگوشه ازکوچه‌ها اعلان کرده‌اند ببینی. به دیدن ما بیا، اگر او به مسابقه رفته باشدو امیدوار باشیم که مدت زیادی در بیرون می‌ماند، من پشت پنجره می‌ایستم و به تو اشاره می‌کنم که بالا بیایی! سعی کن که چیز قشنگی برای ما بیاوری! ماریتا ترا عاشقانه دوست دارد.

فابریس در آن دم که از پلکان گردان این خانهٔ کثیف پایین می‌آمد دلی سرشار از پشیمانی داشت. با خود می‌گفت: «من هیچ عوض نشده‌ام، همهٔ تصمیمهای زیبایی‌که در کنار دریاچه‌مان، آنگاه که زندگی را با دیده‌ای بسیار فیلسوفانه نگاه می‌کردم، گرفته بودم پریده و رفته است. روح من از حال عادی خود بیرون شده بود، همهٔ اینها رؤیایی بیش نبود که در برابر حقیقت خشن ناپدید شد.»

فابریس چون در ساعت یازده عصر به کاخ سانسورینا بازگشت با خود گفت: «وقت اقدام رسیده‌است!» اما هرچه کوشید در دل خود جرئت در نهایت صمیمیت حرف زدن را، که آن شب در ساحل دریاچهٔ کوم به نظرش بسیار ساده آمده بود، نیافت: «کسی راکه در جهان بیش ازهمه دوست دارم خشمگین خواهم کرد، اگر حرف بزنم، حال بازیگر مسخرهٔ بدی را خواهم داشت، راستی هم من جز در پاره‌ای از مواقع که سخت به هیجان می‌آیم کاری از دستم نمی‌آید!»

او پس از تعریف بازدید خود از رئیس اسقفها به دوشس گفت: «کنت برای من آدم شایستهٔ تحسینی است، من اگر چه تصور می‌کنم که او از من چندان خوشش نمی‌آید، رفتار او را تقدیر می‌کنم؛ ازاین روی من باید با او رفتار شایسته و غیرقابل ایرادی داشته باشم. محل کاوشهای او در «سانگینیا[1]»ست و او همیشه دیوانه‌وار عاشق این کاوشهاست و این چیزی است که اقلا از مسافرت پریروز او می‌توان دریافت. او دوازده فرسنگ به تاخت راه رفته است تا دو ساعتی با کارگران خود بگذراند. هرگاه در پرستشگاه قدیمی که او به تازگی پایه‌های آن را پیدا کرده است، قطعاتی از مجسمه وجود داشه باشد، می‌ترسد که آن را از او بدزدند؛ دلم می‌خواهد به او پیشنهاد بکنم که بروم و سی‌وشش

۱ـ Sanguigna

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت در سانگینیا باشم. فردا نزدیکیهای ساعت پنج باید به دیدن رئیس اسقفها بروم. می‌توانم عصر حرکت بکنم و از هوای خنک شب برای راه‌پیمایی خود استفاده بکنم.»

دوشس نخست جوابی نداد، سپس با مهری بی‌پایان گفت: «مثل این است که تو دنبال بهانه‌می‌گردی که از من دور بشوی! از بلژیرات برنگشته بهانه‌ای برای رفتن پیدا می‌کنی!»

فابریس با خود گفت: «فرصت خوبی به دستم افتاده است که با او حرف بزنم. اما در کنار دریاچه من کمی دیوانه بودم؛ من در شور صمیمیت خود متوجه نشدم که تعارفم به گستاخی می‌انجامد. باید بگویم: «من ترا با محبتی بسیار فداکارانه دوست دارم، و غیره و غیره؛ اما روح من لایق عشق نیست!» آیا معنای آن این نیست که: «من می‌بینم که به من عشق می‌ورزید، اما بهوش باشید که من نمی‌توانم عشق شما را با عشق پاسخ بدهم!» هرگاه او عشقی به من داشته باشد، ممکن است خشمگین شود که رازش را دریافته‌ام، اما هرگاه محبتی ساده به من داشته‌باشد از گستاخی من عصبانی می‌شود... و این نوع گستاخیها هرگز بخشیده نمی‌شود!»

فابریس ضمن سبک و سنگین کردن این اندیشه‌ها، بی‌آنکه متوجه شود، با حالی موقر و بزرگوارانه،چون مردی که بدبختی را در ده قدمی خود می‌بیند، قدم می‌زد.

دوشس به تحسین و اعجاب او را نگاه می‌کرد. او دیگر بچه‌ای نبود که او زادنش را دیده بود، دیگر برادرزاده‌ای نبود که همواره آمادهٔ فرمانبرداری از او بود، بلکه مردی بود سنگین که عشق ورزیدن با او لذت بسیار داشت. از روی مخده‌ای که نشسته بود بلند شد و با شور و هیجان فراوان خود را در آغوش او انداخت و گفت:

- پس تو می‌خواهی از من فرار کنی؟

فابریس به لحن یکی از امپراتوران روم جواب داد: «نه، اما می‌خواهم عاقل باشم!»

این حرف رامی‌شد به اشکال مختلف تعبیر و تفسیر کرد؛ فابریس در خود جرئت آن نیافت که دورتر برود و خود را به خطر شکستن دل این زن پرستیدنی بیندازد. او بسیار جوان بود و امکان بسیار داشت که به شور و هیجان بیفتد؛

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هوشش یاری نکرد که راه خوبی برای بیان آنچه می‌خواست بگوید، پیدا کند و در نتیجهٔ شوری طبیعی و به رغم هر نوع تعقلی آن زن دلربا را در میان بازوان خود گرفت و غرق بوسه‌اش ساخت. در این دم صدای کالسکهٔ کنت شنیده شد که وارد حیاط شد و تقریباً در همان موقع خود او نیز در تالار پیدا شد. حال پرهیجانی داشت؛ به فابریس گفت:

ـ شما هیجانهای بسیار عجیبی در دلها ایجاد می‌کنید!

فابریس ازاین حرف تقریباً از حیرت بر جای خود خشک شد.

ـ رئیس اسقفها که پرنس پنجشنبه‌ها به او اجازهٔ شرفیابی می‌دهد امشب به حضور والاحضرت همایون شرفیاب شده بود، پرنس برای من تعریف کرد که رئیس اسقفها با حالی بسیار پریشان شروع به ایراد نطقی کرد بسیار عالمانه که معلوم بود قبلا آن را از بر کرده بود، پرنس اول چیزی از آن نمی‌فهمد. لاندریانی در نطق خود اظهار می‌دارد که برای کلیسا اهمیت بسیار دارد که مونسنیور فابریس دل‌دونگو نیابت اول ریاست اسقفها را احراز کند و بعد به محض اینکه بیست‌وچهار سالش تمام بشود، معاون مطران و جانشین آیندهٔ او گردد.

کنت گفت: «اعتراف می‌کنم که این حرف مرا به وحشت انداخت؛ این هنوز کمی زود بود و من می‌ترسیدم که پرنس خشمگین شود، لیکن او بارویی خندان نگاهم کرد و به فرانسه به من گفت: «آقا، همهٔ اینها کار شماست!»

«من به‌لحنی که کوشیدم مؤثرتر باشد جواب دادم: «می‌توانم در برابر خداوند و در برابر والاحضرت سوگند یاد کنم که اطلاعی از کلمهٔ «جانشین آینده، ندارم!» آنگاه حقیقت، یعنی آنچه را که چند ساعت پیش در همینجا تکرار می‌کردم به او گفتم و با هیجان بسیار افزودم که هرگاه والاحضرت لطف کنند و در آغاز کار مقام اسقفی کوچکی را به من ارزانی دارند، خود را غرق مراحم ایشان خواهم دانست.

«بیگمان پرنس حرف مرا باور کرده بود که خواست لطف خود را نشان بدهد و به سادگی تمام به من گفت: «این کاری است رسمی میان من و رئیس اسقفها، شما هیچ دخالتی در این کار نکنید! مرد ساده‌دل گزارشی بسیار طولانی و به قدر کافی خسته‌کننده به من داد و در پایان آن رسماً پیشنهادی به من کرد؛ من در جواب او به سردی بسیار گفتم کسی را که برای احراز این مقام پیشنهاد می‌کنید بسیار جوان است و به ویژه در دربار من بسیار تازه وارد است و من با نهادن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دورنمای مقامی چنین مهم در برابر پسر یکی از صاحبمنصبان بزرگ سرزمین لمباردو ونیزی امپراتور، مثل این خواهد بود که براتی که امپراتور بر عهدهٔ من حواله کرده است بپردازم. رئیس اسقفها وجود چنین توصیه‌ای را انکار کرد. گفتن چنین حرفی، به من حماقت بود و من از شنیدن چنین حرفی از دهان مردی فهمیده تعجب کردم، اما او همیشه در موقع حرف زدن با من دست‌وپای خود را گم می‌کند، امشب هم پریشانتر از هر وقت بود و این حال این فکر را در من به وجود آورد که او سخت به انجام یافتن خواهش خود علاقه‌مند است. به او گفتم که من بهتر ازاو می‌دانم که به او توصیه‌ای از مقامی بزرگ دربارهٔ دل‌دونگو نشده است، و در دربار من کسی استعداد او را انکار نمی‌کند، و هرگز دربارهٔ رفتار واخلاق او بد نمی‌گویند، اما می‌ترسم که او دستخوش شور و هیجان باشد و من با خود عهد کرده‌ام که هرگز چنین احمقهایی را به مقامهایی قابل توجه ارتقا ندهم، زیرا هیچ پرنسی با وجود آنان به چیزی نمی‌تواند اطمینان داشته باشد. والاحضرت به گفتهٔ خود چنین ادامه داد: آنگاه من ناچار شدم که نطق تأثرآمیز دیگری به طول و تفصیل سخنرانی اول او گوش کنم. رئیس اسقفها برای من در مدح شور و هیجان در خانهٔ خدا داد سخن داد. من با خود گفتم: وای مردک ناشی، تو به بیراهه می‌روی و انتصابی را که تقریباً تصویب شده است به خطر می‌اندازی، تو باید حرفت را در این باره ببری و به من سپاس فراوان بگزاری. اما نه، او موعظهٔ مذهبی خود را با بیباکی خنده‌داری ادامه می‌داد. من دنبال جوابی می‌گشتم که برای دل‌دونگوی کوچک زیاد نامساعد نباشد، سرانجام آن را پیدا کردم و شما هم قضاوت خواهید کرد که جوابی بسیار خوب بود؛ من به او گفتم: مونسنیور، «پی[1]» هفتم یکی از پاپهای بزرگ و پاکان بزرگ بود، ازمیان همهٔ فرمانروایان تنها او جرئت یافت که در برابر خودکامه‌ای که همهٔ اروپا را زیر پای خود می‌دید کلمهٔ «نه» بر زبان بیاورد! او دستخوش شور و هیجان می‌شدو این شور و هیجان او را در موقعی که اسقف «ایمولا[2]» بود، به نوشتن نامهٔ «همشهری کاردینال شیارامونتی» به نفع جمهوری این سوی آلپ برانگیخت.

«اسقف بیچاره ازحیرت برجای خود خشک شد ومن برای تکمیل حیرت او به لحنی جدی به او گفتم: «خداحافظ مونسنیور! بیست‌وچهار ساعت به من

۱ـ Pie

۲ـ Imola

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مهلت بدهید تا دربارهٔ پیشنهاد شما فکر کنم. پس از آنکه من کلمهٔ خداحافظ را بر زبان راندم مردک بیچاره باز هم چند تذکر نابجا و بیموقع دیگر به من داد. حالا کنت موسکادلاروور، من به شما مأموریت می‌دهم که پیش دوشس بروید و بگویید: «مایل نیستم که چیزی را که ممکن است اسباب خوشایند او باشد، بیست‌وچهار ساعت به تأخیر بیندازم، در آنجا بنشینید و نامه‌ای به رئیس اسقفها بنویسید که من پیشنهاد او را تصویب کردم، تا این کار تمام بشود!» من نامه را نوشتم و او آن را امضا کرد و به من گفت: «هم اکنون این را برای دوشس ببرید!» خانم، این هم نامه، که بهانه‌ای به دست من داده است تا امشب از سعادت دوباره دیدن شما برخوردار گردم!»

دوشس به لذت نامه را خواند. فابریس ضمن گزارش طولانی کنت، وقت آن یافت که خود را جمع کند. او به هیچ روی از این پیشامد تعجب نکرد و مسئله را چون سروران بزرگ واقعی تلقی کرد که طبیعتاً همیشه تصور می‌کنند که چنین پیشرفتهای فوق‌العاده و مساعدتهای بخت، که بورژوایی را از خود بیخود می‌گرداند حق آنان است. سخنانی به عنوان سپاسگزاری بر زبان راند، اما با جملاتی مناسب و در پایان روی به کنت کرد و گفت:

ـ هر درباری خوبی باید از علاقه‌ای که بر آن حکمفرماست تمجید بکند. شما دیروز می‌گفتید می‌ترسیدکه کارگرانتان در سانگینیا شکسته‌های مجسمه‌ای را که ممکن است کشف بشود بدزدند. من از کاوش خیلی خوشم می‌آید، اگر لطف بکنید و اجازه‌ام بدهید می‌روم و به کارگرانتان سر می‌زنم. بعداز ظهر فردا، پس از سپاسگزاریهای لازم از کاخ و خانهٔ اسقف به سانگینیا می‌روم.

دوشس به کنت گفت: «آیا می‌توانید حدس بزنید که اسقف از کجا چنین علاقه‌ای به فابریس پیدا کرده‌است؟»

ـ احتیاجی به حدس و گمان ندارم، نایب‌مناب بزرگ اسقف، همان که برادرش سروان شده است، دیروز به من گفت که پدر لاندریانی این اصل را مسلم می‌داند که عنوان خانوادگی برتر از نایب‌منابی اسقف است و از شادی سر از پا نمی‌شناخت که یکی از دل‌دونگوها را زیردست و فرمانبر و رهین منت خود ساخته است. هرچه بزرگزادگی فابریس را معلوم می‌دارد بر خوشبختی درونی او می‌افزاید. چنین مردی معاون او می‌شود! از طرف دیگر او از مونسنیور فابریس خوشش آمده است، در برابر او اصلا احساس شرمندگی نمی‌کند، بالاخره او از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ده‌سال پیش تاکنون کینه‌ای شدید به کشیش پلزانس دارد، زیرا او در همه جا به صدای بلند می‌گوید که در کلیسای پارم جانشین او خواهد شد و بالاتر از همه اینکه او پسر آسیابانی است. کشیش پلزانس برای تأمین جانشینی خود با مارکیز راورسی روابط پنهانی برقرار کرده است و اکنون این روابط اسقف را از انجام پذیرفتن نقشهٔ مورد علاقهٔ خود، یعنی یکی از دل‌دونگوها را در ستاد خود داشتن، به لرزه انداخته است.

پس فردای آن روز فابریس صبح زود در کارهای حفاری سانگینیا، در برابر «کولورنو[1]» نظارت می‌کرد. «اینجاورسای[2] پرنسهای پارم است!» این کاوشها در دشت در کنار جادهٔ بزرگی که از پارم به پل «کازال ـ ماجوره[3]»، نخستین شهر اتریش، می‌رود، انجام می‌گرفت. کارگران خندقی طولانی به عمق هشت پا و هرچه ممکن بود تنگتر در زمین کنده بودند. در طول راه قدیمی رومیان در جستجوی ویرانه‌های پرستشگاه دومی بودند که مردم محل می‌گفتند در قرون وسطی هنوز وجود داشته است. بسیاری از روستاییان با وجود فرمانهای پرنس نمی‌توانستند بر این خندقهای دراز که در املاک آنان کنده می‌شد، به چشم رشک نگاه نکنند. هرچه هم به آنان می‌گفتند باز تصورمی‌کردند که آنان در پی گنج می‌گردند، حضور فابریس در آنجا بسیار سودمند بود، زیرا از عصیان کوچکی که ممکن بود درگیرد جلوگیری می‌کرد. او هیچ احساس خستگی نمی‌کرد و کارها را با علاقهٔ بسیار دنبال می‌کرد، گاهگاهی مدالی پیدا می‌کردند و او نمی‌خواست فرصتی به کارگران بدهد تا برای ربودن آن با هم سازش بکنند.

روزی زیبا بود، در حدود ساعت شش بامداد بود؛ او تفنگ کهنهٔ یک لوله‌ای قرض کرده بود و با آن به چند چکاوک تیراندازی کرد؛ یکی از آنها زخمی شد و رفت و در شاهراه افتاد؛ فابریس که دنبال او رفته بود از دور چشمش به کالسکه‌ای افتاد که از پارم می‌آمد و به طرف مرز کازال ماجوره می‌رفت. تازه تفنگش را دوباره پر کرده بود که دید آن کالسکه، که بسیار قراضه بود، به آرامی نزدیک می‌شود. ماریتای کوچک را که در آن نشسته بود شناخت و دیلاق بدقواره، جیلتی و زن سالمندی را که خود را مادر ماریتا قلمداد می‌کرد، در کنار او نشسته دید.

۱ـ Colorno ۲ـ Versailles ۳ـ Casal-Maggiore

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جیلتی پنداشت که فابریس برای این در میان جاده تفنگ به دست ایستاده است که به او توهین بکند و شاید هم می‌خواهد ماریتای کوچک را از دست او برباید. او که مرد پردلی بود از درشکه به پایین پرید، در دست چپ خود پیشتو بسیار زنگ‌زده‌ای داشت، و در دست راست شمشیری که هنوز در غلاف بود و جیلتی هروقت که گروه تئاتری ناچار می‌شد که نقش مارکیی را به او واگذار کند، از آن استفاده می‌کرد. جیلتی فریاد زد:

ـ آه! راهزن پست!... بسیار خوشحالم که ترا در اینجا، در یک فرسنگی مرز پیدا کردم؛ همین حالا حسابت را می‌رسم؛ اینجا دیگر جورابهای آبی تو نمی‌تواند به دادت برسد.

فابریس به ماریتای کوچک با روی خوش اشاره می‌کرد و کوچکترین توجهی به فریادهای حسادت‌آمیز جیلتی نداشت. ناگاه در سه‌پایی سینهٔ خود لولهٔ پیشتو زنگ‌زده‌ای را دید و تنها این فرصت را یافت که تفنگ خود را چون چوبدستیِ به کار ببرد و با آن بر پیشتو بکوبد. پیشتو خالی شد، اما کسی را زخمی نکرد.

جیلتی به رانندهٔ کالسکه فریاد زد: «ایست!» و در همان دم با زیرکی بسیار به طرف لولهٔ تفنگ حریف خود پرید و توانست آن را از روبه‌روی خود دور بکند. فابریس و او هر یک با همهٔ نیروی خود تفنگ را به طرف خود می‌کشیدند. جیلتی که بسیار نیرومندتر از او بود، یک دستش را جلو دیگری گرفته بود و مرتباً پیش می‌رفت و چیزی نمانده بود که قنداق آن را به چنگ بیاورد. فابریس برای اینکه نگذارد که او از تفنگ استفاده بکند، آن را خالی کرد. او توانسته بود لولهٔ تفنگ را بیش از سه‌انگشت بالاتر از شانهٔ جیلتی بگیرد. تفنگ نزدیک گوش جیلتی خالی شد و او لحظه‌ای مبهوت گشت، اما در یک چشم به هم زدن به خود باز آمد.

ـ آه، پست، می‌خواهی مغزم را خرد بکنی! حالا حقت را کف دستت می‌گذارم!

جیلتی غلاف شمشیر مخصوص مارکیهای خود را به دور انداخت وبه چالاکی شایستهٔ تحسینی خود را به روی فابریس انداخت. فابریس که سلاحی به دست نداشت خود را از دست رفته پنداشت. به طرف کالسکه که تقریباً در ده قدمی پشت سر جیلتی ایستاده بود گریخت و به سمت چپ آن پیچید و با دست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود مالبند کالسکه را گرفت و به سرعت دور آن گشت و از کنار در سمت راست آن که باز بود گذشت، جیلتی هم با پاهای دراز خود سر در پی او نهاد و به فکرش نرسید که مالبند کالسکه را بگیرد و خودش را نگاه دارد، در نتیجه، پیش از آنکه بتواند توقف بکند، در همان جهت چندین قدم برداشت. در آن دم که فابریس از کنار دریچهٔ باز کالسکه می‌گذشت صدای ماریتا را شنید که آهسته به او می‌گفت:

ـ مواظب خودت باش، ترا می‌کشد! این را بگیر!

در این موقع فابریس دید که نوعی کارد بزرگ شکاری از دریچهٔ کالسکه روی زمین افتاد. برای برداشتن آن خم شد، اما درست در همین لحظه ضربهٔ شمشیری که جیلتی حوالهٔ او کرده بود بر شانه‌اش فرود آمد. فابریس بلند شد و خود را در یک وجبی جیلتی یافت و جیلتی ضربهٔ دیوانه‌واری با دستهٔ شمشیر خود بر صورت او نواخت. این ضربه با چنان قدرتی فرود آمد که فابریس رابکلی گیج کرد. در این دم چیزی نمانده بود که کشته شود، خوشبختانه جیلتی چون خیلی به او نزدیک شده بود نمی‌توانست با نوک شمشیر خود به او ضربه‌ای بزند. فابریس به خود آمد و پای به گریز نهاد و ضمن گریختن، غلاف کارد شکاری را دور انداخت و بعد به سرعت برگشت و به سه قدمی جیلتی که سر در پی او نهاده بود، رسید. جیلتی به طرف او پرید و فابریس بانوک کارد خود ضربه‌ای بر او وارد کرد. جیلتی بموقع توانست با شمشیر خود ضربهٔ کارد شکاری را اندکی از خود دفع کند، اما نوک کارد درست در گونهٔ چپ او فرو رفت. جیلتی از نزدیک فابریس گذشت واو احساس کرد که رانش سوراخ شد، جیلتی توانسته بود از فرصت استفاده کند و کارد خود را باز بکند و به ران او بزند. فابریس به سمت راست پرید و دوباره برگشت. دو حریف در فاصله‌ای که مناسب پیکار بود روبه‌روی یکدیگر ایستادند.

جیلتی چون دیوانگان دشنام می‌داد و دم به دم تکرار می‌کرد: «ای کشیش پست، هم اکنون گلویت را می‌برم!». فابریس سخت به نفس نفس‌زدن افتاده بود و نمی‌توانست حرف بزند. زخم ضربهٔ دستهٔ شمشیر بر صورت او به شدت درد می‌کرد و خون فراوان از بینیش فرو می‌ریخت. او بسیاری از ضربه‌های شمشیر را با کارد شکاری خود دفع کرد و بی آنکه بفهمد چه می‌کند، ضربه‌های بسیار وارد آورد. به طور مبهم احساس می‌کرد که دارد در انظار مردم مسابقه شمشیرزنی می‌دهد. و این فکر در نتیجهٔ حضور کارگران در او ایجاد شده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کارگران که بیست‌وپنج یا سی تن بودند دور مبارزان گرد آمده بودند، اما به قدر کافی از آن دو فاصله گرفته بودند، زیرا می‌دیدند که آن دو دم به دم این سو و آن سو می‌پرند وخود را به روی یکدیگر می‌اندازند.

دیگر چنین می‌نمود که پیکار اندکی آرامتر شده است و ضربه‌ها با همان شدت و سرعت فرود نمی‌آید. در این دم فابریس با خود گفت: «از دردی که بر گونهٔ خود احساس می‌کنم حدس می‌زنم که صورتم دگرگون شده است.» این اندیشه او را سخت خشمگین کرد. با نوک کاردش به دشمن حمله کرد؛ نوک کارد در طرف چپ سینهٔ جیلتی فرو رفت و از شانهٔ راستش بیرون آمد. در همان آن شمشیر جیلتی با همهٔ درازی خود در بالای بازوی فابریس فرو رفت، اما شمشیر زیر پوست او لغزید و زخم بی‌اهمیتی در آن ایجاد کرد.

جیلتی بر زمین افتاده بود و در آن دم که فابریس به او نزدیک می‌شد و به دست چپ او که چاقویی را با آن گرفته بود نگاه می‌کرد، این دست بی‌اختیار باز شد و سلاح از کف آن افتاد.

فابریس با خود گفت: «مردک پست مرد!». به صورت او نگاه کرد. خون فراوان از دهانش بیرون می‌ریخت.

فابریس به طرف کالسکه دوید و به ماریتا فریاد زد: «آیینه دارید؟»

ماریتا که رنگ از رویش پریده بود او را نگاه کرد و جوابی نداد. اما پیرزن با خونسردی بسیار کیسهٔ سبز رنگ مخصوص لوازم کارش را باز کرد و آیینهٔ کوچکی را که دسته‌ای به بزرگی کف دست داشت، از آن بیرون کشید و به فابریس داد. فابریس در آیینه نگاه کرد و صورتش را تکان داد و با خود گفت: «چشمها سالم است! این خود خیلی‌مهم است!» دندانهایش را نگاه‌کرد، هیچ یک از آنها نشکسته بود. آهسته با خودش گفت: «پس چرا من این همه درد احساس می‌کنم؟»

پیرزن در جواب او گفت: «برای این که بالای گونهٔ شما لای دستهٔ شمشیر جیلتی و استخوانی که همه‌مان در این قسمت از صورت داریم کوبیده شده است. گونهٔ شما به طور وحشتناکی یاد کرده و کبود شده است، زود زالوهایی روی آن بیندازید، خوب می‌شود.»

فابریس خندید وگفت: «آه، زالو! آن هم همین حالا!» و خونسردی کامل خود را باز یافت. او دید که کارگران دور جیلتی جمع شده‌اند و بی‌آنکه جرئت دست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زدن به او را داشته باشند، نگاهش می‌کنند.

فابریس فریاد زد: «به این مرد کمک کنید! لباسش را درآورید...» می‌خواست به حرف خود ادامه بدهد که چون چشم برداشت در سیصدقدمی خود، در جادهٔ بزرگ، پنج یا شش مرد را دید که پیاده و با گامهای منظم به طرف صحنهٔ مبارزه نزدیک می‌شوند.

با خود اندیشید که آنان ژاندارم هستند و چون مردی کشته شده است مرا بازداشت خواهند کرد و من این افتخار را پیدا خواهم کرد که با تشریفات رسمی وارد شهر پارم بشوم! چه لطیفه‌ای به دست درباریانی که دوست راورسی هستند واز عمهٔ من نفرت دارند، خواهد افتاد!

بیدرنگ و به سرعت برق هرچه پول در جیبهای خود داشت به طرف کارگران انداخت و به سوی کالسکه دوید و به کارگران خود فریاد زد:

ـ نگذارید ژاندارمها مرا دنبال بکنند، من زندگی شما را تأمین می‌کنم! به آنان بگویید که من بیگناهم و این مرد به من حمله کرد و می‌خواست مرا بکشد!

آنگاه روی به راننده کرد و گفت: «و تو زود اسبهایت را به تاخت در بیاور! اگر بتوانی پیش از آنکه آنان خود را به من برسانند، از رودخانهٔ پو بگذری چهار سکه ناپلئون از من خواهی گرفت!»

راننده گفت: «بسیار خوب! نترسید، آن مردها پیاده‌اند، حتی یورتمهٔ اسبان کوچک من کافی است که آنها را به قدر کافی عقب بگذارد!» و ضمن گفتن این حرف اسبها را به تاخت درآورد.

کلمهٔ ترس که رانندهٔ کالسکه به کار برد به قهرمان ما برخورد، زیرا او پس از آنکه با دستهٔ شمشیر ضربه‌ای بر صورتش نواخته شد به ترس بی‌پایانی افتاده بود.

و رانندهٔ محتاط که به فکر چهار ناپلئون بود گفت: «ما ممکن است از کنار با کسانی که با اسب از روبه‌رو، می‌آیند برخورد کنیم ومردانی‌که دنبالمان می‌کنند به آنان فریاد بزنند که ما را نگاه دارند، معنی این حرف این است که: سلاحهایتان را پرکنید.»

ماریتا فابریس را بوسید و گفت: «آه، کشیش کوچولوی من! تو چقدر شجاعی!» زن سالمند از دریچهٔ کالسکه بیرون را نگاه کرد و پس از لحظه‌ای سرش را تو آورد و به خونسردی بسیار به فابریس گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آقا، کسی شما را تعقیب نمی‌کند و در جاده هم کسی از روبه‌روی ما نمی‌آید. شما می‌دانید که مأموران پلیس اتریش تا چه حد اهل تشریفاتند. هرگاه شما را ببینند که به تاخت به اسکلهٔ کنار رود پو نزدیک می‌شوید، شک نداشته باشید که بازداشتتان می‌کنند!

فابریس از دریچهٔ کالسکهٔ بیرون را نگاه کرد و به راننده گفت: «یورتمه برو!» و به پیرزن گفت: «چه گذرنامه‌ای دارید؟»

ـ به جای یکی سه‌تا، و هریک از اینها چهار فرانک برای ما تمام شده است. آیا این برای هنرپیشگان فقیری مثل ما که همهٔ سال را مسافرت می‌کنیم، وحشتناک نیست؟ این گذرنامهٔ جیلتی هنرپیشه دراماتیک است، این مال شما! این هم دو گذرنامهٔ دیگر، یکی مال ماریتا، یکی هم مال من. اما همهٔ پولهای ما در جیب جیلتی بود، نمی‌دانم چه به روزگارمان خواهد آمد.

فابریس گفت: «او چقدر پول داشت؟»

پیرزن جواب داد: «چهل اکوی قشنگ پنج فرانکی!»

ماریتاخندید و گفت: «یعنی شش اکو، با مقداری پول خرد. من دلم نمی‌خواهد که کشیش کوچولوی مرا گول بزنند!»

پیرزن به خونسردی بسیار سخن از سر گرفت و گفت: «آیا این بسیار طبیعی نیست که من سعی کنم که سی‌وشش اکو از شما در بیاورم؟ سی‌وشش اکو برای شما چه اهمیتی دارد؟ ما حامی خود را از دست داده‌ایم، دیگر چه کسی برای ما منزل خواهد گرفت و با رانندهٔ کالسکه در موقع مسافرت دربارهٔ کرایه چانه‌خواهد زد و همه را خواهد ترسانید؟ جیلتی مرد خوشگلی نبود اما مرد بسیار به دردخوری بود، و اگر این کوچولو که می‌بینید این حماقت را نمی‌کرد که با شما عشقبازی بکند، جیلتی هیچ وقت چیزی نمی‌دید و شما ناچار نمی‌شدید که سکه‌های زیبایتان را ببخشید. باور کنید که ما آدمهای بسیار فقیری هستیم!»

فابریس بسیار متأثر شد و کیسهٔ پول خود را بیرون آورد و چند ناپلئون به پیرزن داد و به او گفت:

ـ می‌بینید که بیش از پانزده ناپلئون برای من نمانده است. از این روی دیگر بی‌فایده خواهد بود که بخواهید بازی سرم در بیاورید!

ماریتای کوچک خود را به گردن او آویخت و پیرزن دستهایش رابوسید. کالسکه همچنان به یورتمه پیش می‌رفت. چون از دور مانع زرد رنگی پیدا شد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که راه راههای سیاه داشت و نزدیک بودن قلمرو اتریشیان رانشان می‌داد، پیرزن به فابریس گفت:

ـ بهتر است که شما با گذرنامه‌ای که در جیب دارید پیاده وارد بشوید. ما یک دقیقه به بهانهٔ نظافت توقف می‌کنیم! گذشته از این مأموران گمرک اسباب و اثاثهٔ ما را بازدید می‌کنند. اگر از من می‌شنوید با بی‌اعتنایی از کازال ـ ماجوره رد بشوید. به کافه بروید و گیلاسی عرق بنوشید. پس از بیرون آمدن از دهکده تند فرار کنید. پلیس کشوراتریش مثل شیطان هوشیار است: به زودی اطلاع پیدا می‌کند که مردی کشته شده است. شما با گذرنامه‌ای مسافرت می‌کنید که مال خودتان نیست، هیچ خوب نیست که دوسال به زندان بیفتید! پس از بیرون آمدن از شهر به سمت راست پو بروید، قایقی اجاره کنید و به «روان[1]» یا «فرار[2]» پناه ببرید! هرچه زودتر از اراضی اتریش بیرون بروید. شما می‌توانید با دولوئی گذرنامهٔ دیگری از یکی از مأموران گمرک بخرید، این گذرنامه برای شما شوم خواهد بود. به خاطر داشته باشید که شما صاحب آن راکشته‌اید!

فابریس همچنانکه به پلی که در کازال ماجوره با کشتیها ساخته بودند، نزدیک می‌شد به دقت گذرنامهٔ جیلتی را خواند. قهرمان ما به ترس بزرگی افتاده بود؛ به یاد آورد که موسکا به او گفته بود که با وارد شدن در سرزمین اتریشیان چه خطری تهدیدش می‌کند. اکنون او در دویست قدمی پل وحشتناکی قرار داشت که از روی آن وارد این کشور می‌شدندو پایتخت آن در نظر او سپیلبرگ بود. اما مگر می‌توانست کار دیگری بکند؟ دوک‌نشین «مودن[3]» که در جنوب با کشور پارم هم‌مرز است، طبق قراردادی خاص فراریان را پس می‌داد. مرز کشور در کوهستانهای طرف ژن بسیار دور بود و خبر حادثهٔ ناگواری که برای او روی داده بود خیلی زودتر از آنکه او خود را به این کوهها برساند به پارم می‌رسید. پس برای او جایی جز سرزمینهای اتریش در ساحل چپ رود پو باقی نمی‌ماند. شاید سی و شش ساعت یا دو روز طول می‌کشید تا به مقامات اتریشی بنویسند و اقدام به بازداشت او بکنند. فابریس پس از همهٔ این فکرها گذرنامهٔ

۱ـ Ravenne به ایتالیایی راونا Ravenna

۲ـ Ferrare به ایتالیایی فرارا Ferrara

۳ـ Modène به ایتالیایی مودنا Modena

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را با آتش سیگارش سوزانید، برای او در سرزمین اتریش بهتر بود که ولگردی باشد تا فابریس دل‌دونگو؛ و امکان داشت که او را بگردند.

فابریس گذشته از اینکه نفرتی طبیعی داشت از اینکه زندگیش به گذرنامهٔ جیلتی بدبخت وابسته باشد، می‌دید که این سند اشکالات مادی هم دارد: قد فابریس بیش از پنج پا و شش پوس[1] نبود و حال آنکه قد صاحب گذرنامه را پنج پا و ده پوس نوشته بودند. او تقریباً بیست‌وچهار سال داشت وجوانتر دیده می‌شد، اما جیلتی سی‌ونه سال داشت.اعتراف می‌کنیم که قهرمان ما پیش از آنکه تصمیم بگیرد از پشت بند سد پو، نزدیک پلی که با کشتیها ساخته شده بود، پایین بیاید نیم‌ساعتی روی آن گردش کرد و سرانجام با خود گفت: اگر کس دیگری جای من بود به او چه سفارش می‌کردم؟ بیگمان می‌گفتم که ازاینجا بگذرد: ماندن در سرزمین پارم خطر دارد، ممکن است ژاندارمی را به تعقیب کسی که آدم کشته است، ولو این قتل را برای دفاع از جان خود کرده باشد، بفرستند. فابریس دوباره محتویات جیبهای خود را وارسی کرد، همه کاغذهای خود را پاره کرد و جز دستمال و قوطی سیگار خود چیزی را پیش خود نگاه‌نداشت؛ برای او خیلی اهمیت داشت که بازرسی او هرچه زودتر تمام بشود. او به فکر افتاد که ممکن است ایراد وحشتناکی ازاو بگیرند و او نتواند جواب مناسبی پیدا بکند. می‌خواست بگوید نامش جیلتی است، اما همهٔ لباسهای زیرش علامت ف.د. داشت.

به طوری که می‌بینیم فابریس از بدبختانی بود که خیالشان عذابشان می‌دهد و این عیبی است که بیشتر متفکران ایتالیا دارند. یک سرباز فرانسوی با جرئتی برابر جرئت کمتر از او فوراً به روی پل می‌رفت تا از آن بگذرد و از پیش دربارهٔ مشکلاتی که ممکن بود پیش بیاید نمی‌اندیشید و خونسردی خود راکاملا حفظ می‌کرد. اما فابریس وقتی که در انتهای پل مردی خاکستری پوش به او گفت که برای بازرسی گذرنامه به دفتر پلیس برود هیچ همچو خونسردیی نداشت.

این دفتر دیوارهای کثیفی داشت که میخهایی به آن کوبیده بودند وکلاهها و چپقهای کارمندان از آنها آویخته بود. روی میز بزرگی از چوب صنوبر که مأموران پشت آن نشسته بودند پر از لکهای جوهر و شراب بود. روی دو یا سه

۱ـ Pouce مقیاس سابق طول فرانسه برابر با ۲۷/۰۷ میلیمتر. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دفتر بزرگ ثبت با جلدهای چرمی سبزرنگ همه رنگ لکی دیده می‌شد و کنارهٔ صفحه‌های آن در نتیجهٔ تماس دست سیاه شده بود. روی دفترهایی که روی هم نهاده شده بود سه تاج گل زیبا از برگ غار که دو شب پیش در جشنهای امپراتور از آنها استفاده شده بود، نهاده بودند.

همهٔ این جزئیات در فابریس اثر بخشید و قلبش را فشرد. او بدین‌گونه بهای تجمل تابناک و پر از لطافت آپارتمان زیبای خود در کاخ سانسورینا را می‌پرداخت. او ناچار شده بود که وارد این دفتر کثیف بشود و خود را چون آدم فرودستی نشان بدهد و تحمل کند که از او بازجویی بکنند.

کارمندی که دست زرد خود را برای گرفتن گذرنامهٔ او دراز کرد، مرد کوچک و سیاهی بود و سنجاقی برنجی بر کراوات خود زده بود. فابریس با خودگفت: «آدم پست و بدخلقی است!» مردک چون گذرنامه را خواند به نظر بی‌نهایت مبهوت آمد و این مطالعه را بیش از پنج دقیقه طول داد. با نگاه به گونهٔ فابریس اشاره کرد و گفت:

ـ شما دچار حادثه‌ای شده‌اید؟

ـ رانندهٔ کالسکه ما را از روی سد پو پایین انداخت.

دوباره سکوت آغاز شد. کارمند نگاههای وحشیانه‌ای به مسافر می‌انداخت.

فابریس با خود گفت: «کار تمام است. حالا می‌گوید که بسیار متأسف است که خبر بدی به من می‌دهد و من بازداشتم!» افکار دیوانه‌واری بر سر قهرمان ما، که در آن لحظه استحکام منطقی چندانی نداشت تاخت، مثلا این فکر به سرش زد که از در اتاق اداره که بازمانده بود، فرار بکند: «لباسهایم را در می‌آورم و خود را در رود پو می‌اندازم. شک ندارم که می‌توانم به شنا از آن بگذرم، هر طور بشود بهتر از سپیلبرگ است.». در این دم که او احتمال موفقیت در این اقدام را حساب می‌کرد مأمور پلیس به دقت چشم بر او دوخته بود و این دو چهره جالب بود. ظهور خطر به انسان خردمند تبوغ می‌بخشد و او را به اصطلاح برتر از آنچه هست می‌گرداند، لیکن به انسان خیالپرست افسانه الهام می‌کند که اگر چه دلیرانه است اما اغلب بیمعنی است.

نگاه خشمگین قهرمان ما در زیر نگاه پژوهندهٔ مأمور پلیسی‌که خود را با زیورهای برنجی آراسته بود، دیدنی بود. فابریس با خود گفت: «اگر او را بکشم به جرم قتل به بیست سال زندان با کار یا اعدام محکوم خواهم شد واین هیچ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وحشتناکتر از آن نیست که در سپیلبرگ به هر یک از پاهایم زنجیری صدوبیست رطلی ببندند و به جای هر نوع غذایی تنها هشت اونس نانم بدهند و این وضع بیست‌سال ادامه یابد و بدین‌گونه در چهل و چهار سالگی از آن بیرون بیایم. منطق فابریس فراموش کرده بود که او گذرنامهٔ خود را سوزانیده است و چیزی به مأمور پلیس نشان نمی‌داد که او فابریس دل‌دونگوی عاصی است.

پیداست که قهرمان ما به قدر کافی ترسیده بود، اما می‌دانست چه اندیشه‌هایی مأمور پلیس را به هیجان انداخته است، ترسش بیشتر می‌شد. این مرد با جیلتی دوست بود و از این روی می‌توان دریافت که چون گذرنامهٔ او را در دست مرد دیگری دید تا چه حد متعجب شد. نخست فکر کرد که او را بازداشت کند، اما بعد با خود اندیشید که ممکن است جیلتی گذرنامهٔ خود را به این جوان زیبا که بیگمان دسته‌گلی در پارم به آب داده است، فروخته باشد. با خود گفت: «از طرف دیگر اگر رؤسای من بفهمند که من، دوست جیلتی، گذرنامهٔ او را که در دست دیگری بوده است امضا کرده‌ام چه می‌گویند؟» مأمور پلیس بلند شد و دهن‌دره‌کنان به فابریس گفت: «آقا صبر کنید.» و بعد به عادت پلیسی اضافه کرد: «اشکالی پیش آمده است.» و فابریس با خود گفت: «آنچه پیش خواهد آمد فرار من است.»

مأمور پلیس از دفتر خود بیرون آمد و در آن را باز گذاشت. گذرنامهٔ فابریس روی میز چوب صنوبر افتاده بود. فابریس با خود اندیشید: «خطر حتمی است، حالا گذرنامه را برمی‌دارم و با قدمهای آهسته از روی پل بر می‌گردم و اگر ژاندارم سؤالی از من بکند می‌گویم یادم رفته است گذرنامه‌ام را در آخرین دهکدهٔ پارم بدهم پلیس امضا بکند.» فابریس گذرنامه‌اش را به دست گرفته بود که با حیرتی توصیف‌ناپذیر شنید که مأمور پلیسی که زیور برنجی داشت می‌گفت:

ـ راستش دیگر نمی‌توانم کار بکنم، گرما خفه‌ام می‌کند، می‌روم به میخانه گیلاسی بزنم. شما وقتی که چپق کشیدنتان تمام شد بروید به دفتر، آنجا گذرنامه‌ای هست که باید وارسی بشود، خارجی هم آنجاست!

فابریس که می‌خواست با گامهای دزدانه از دفتر بیرون برود با جوان زیبایی روبه‌رو شد که زمزمه‌کنان با خود می‌گفت: «خوب بگذار این گذرنامه را وارسی کنیم و امضایی روی آن بگذاریم!»

ـ آقا کجا می‌خواهند بروند؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ به مانتو، ونیز و فرار!

مأمورپلیس سوتی زد و جواب داد: «فرار، باشد.» وبعد مهری را برداشت و با مرکب سیاه گذرنامه را مهر کرد و در جاهای سفید مهر تند تند کلمات مانتو، ونیز و فرار، را نوشت و سپس چند بار دست خود را در هوا تکان داد و امضا کرد و قلم را دوباره در مرکب زد که اسم خود را بنویسد و با دقت بسیار این کار را انجام داد. فابریس با نگاه این قلم را دنبال می‌کرد. مأمور پلیس با خشنودی بسیار به نام خود نگاه کرد و پنج یا شش نقطه به آن افزود و بعد گذرنامه را به فابریس پس داد و با لبخندی گفت: «آقا سفرتان به خیر.»

فابریس با گامهایی که می‌کوشید شتاب آنها را پنهان دارد از ادارهٔ پلیس دور شد. ناگهان احساس کرد که یکی بازوی چپش را گفت و نگاهش داشت. بی‌اختیار دست فابریس روی دستهٔ خنجرش رفت. هرگاه خود را در میان خانه‌های بسیار نمی‌دید ممکن بود دست به حماقتی بزند. مردی که بازوی چپ او را گرفته بود چون او را چنان وحشتزده یافت به عنوان پوزش خواستن گفت:

ـ من آقا را سه بار صدا کردم، اما جوابی ندادند. آقا کاری در گمرک ندارند؟

ـ نه، من بجز دستمال خود چیزی ندارم. برای شکار به اینجا آمده‌ام و به خانهٔ یکی از خویشاوندان خود می‌روم.

هرگاه از او خواهش می‌کردند که نام این خویشاوند خود را بگوید، به زحمت می‌افتاد. فابریس در نتیجهٔ گرمای سخت هوا و هیجانی که دچارش شده بود چنان خیس عرق بود که گفتی در رود پو افتاده است: «من وقتی که سر و کارم با بازیگران دوره‌گرد بیفتد کم‌دل و جرئت نیستم، اما مأمورانی که زیورهای برنجی داشته باشند دستپاچه‌ام می‌کنند. در این زمینه من برای دوشس شعر خنده‌داری خواهم ساخت.»

فابریس به محض رسیدن به کازال ماجوره، در دست راست خود به کوچهٔ خرابه‌ای که به طرف رود پو سرازیر می‌شد، وارد شد و با خود گفت: «من احتیاج فراوان به کمکهای «باکوس[1]» و «سرس[2]» دارم!» و وارد دکانی شد که در بیرون آن

۱ـ Bacchus خدای شراب. ـ م.

۲ـ Cérès خدای کشت و کار و خرمن است و کنایه از نان نیز هست. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پارچهٔ کهنهٔ خاکستری رنگی به چوبی زده شده بود و روی آن کلمهٔ «تراتوریا[1]» نوشته شده بود. ملافهٔ کهنه‌ای که از دو حلقهٔ چوبی بسیار باریک آویخته شده بود تا سه‌پایی زمین مانع از تابش مستقیم آفتاب به در تراتوریا بود. در آنجا زنی نیمه‌برهنه و بسیار زیبا از قهرمان ما به احترام استقبال کرد و او از این استقبال سخت شادمان شد و شتابان به وی گفت که از گرسنگی دارد می‌میرد. موقعی که زن صاحب *تراتوریا* سرگرم آماده کردن غذا بود مردی تقریباً چهل ساله وارد شد. او که درموقع وارد شدن به تراتوریا، سلامی نکرده بود ناگهان از روی نیمکتی که خود را با قیافه‌ای خودمانی روی آن انداخته بود بلند شد و به فابریس گفت:

ـ *Eccellenza, la riverisco* (عالیجناب، سلام!)

فابریس که در این موقع بسیار خوش و سرحال بود به جای اینکه طرحهای شومی بیفکند به خنده گفت:

ـ تو عالیجناب را از کجا می‌شناسی؟

ـ چطور؟ مگر عالیجناب «لودویک» یکی از کالسکه‌رانهای خانم دوشس سانسورینا را نمی‌شناسند؟ من در خانهٔ ییلاقی «ساکا» که هر سال به آنجا می‌رفتیم، همیشه تب می‌کردم؛ از خانم تقاضا کردم که مرا بازنشسته بکنند و از خدمت کناره گرفتم. حالا من مرد ثروتمندی هستم، زیرا به جای حداکثر سالی دوازده اکو حقوق وظیفه که می‌توانستم انتظار داشته باشم، خانم بیست‌وچهار اکو به من مرحمت فرمودند تا وقت و فرصت شعر گفتن داشته باشم. آخو من به *زبان محلی* شعر می‌گویم. آقای کنت هم به من گفته‌اند که هرگاه احیاناً در بدبختی افتادم به دیدن ایشان بروم. من افتخار این را داشته‌ام که مونسنیور را در موقعی که چون مسیحی خوبی به صومعهٔ «ولیا» می‌رفتند یک منزل با کالسکه برده‌ام.

فابریس به این مرد نگاهی کرد و او را اندکی باز شناخت. او یکی از کالسکه‌رانان بسیار آراستهٔ خانهٔ سانسورینا بود و با اینکه خود را ثروتمند می‌خواند لباسهایش عبارت بود از پیراهنی پاره از پارچه‌ای خشن و شلواری کرباسی، که پیشتر به رنگ سیاه رنگ شده بوده است، و به زحمت تا روی

۱ـ Trattoria کلمه‌ای است ایتالیایی که در ایتالیا به رستورانهای کوچک ارزان قیمت گفته می‌شود. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زانویش می‌آمد. یک جفت کفش و یک کلاه هم آرایش او را تکمیل می‌کرد. گذشته از این پانزده روز بود که ریشش را اصلاح نکرده بود. فابریس همچنانکه نیمروی خود را می‌خورد با او چون مردی برابر و همشأن خود به گفتگو پرداخت و حدس زد که لودویک عاشق زن صاحب *تراتوریا* است. ناهارش را تند و تند خورد و تمام کرد و سپس آهسته در گوش لودویک گفت: «می‌خواستم چند کلمه محرمانه با شما حرف بزنم!»

لودویک به لحنی مهربان گفت: «عالیجناب می‌توانند پیش او آزادانه حرف بزنند. او زنی است واقعاً خوب و مهربان!»

فابریس بی‌آنکه کوچکترین تردیدی بکند چنین به سخن خود ادامه داد: «بسیار خوب! دوستان من، من به دردسر افتاده‌ام و به کمک شما احتیاج دارم، اما اول باید بگویم که کار من اصلا ربطی به سیاست ندارد، خیلی ساده، من مردی را کشته‌ام که می‌خواست مرا به خاطر اینکه با معشوقه‌اش حرف زده بودم بکشد!»

زن صاحب مهمانخانه گفت: «جوان بیچاره!»

کالسکه‌ران که پرتو شدیدترین فداکاری در دیدگانش می‌درخشید گفت: «عالیجناب می‌توانند به من اطمینان داشته باشند! عالیجناب کجا می‌خواهند بروند؟»

ـ به فرار، من گذرنامه‌ای دارم، اما خیلی دلم می‌خواهد که با ژاندارمها که ممکن است از قضیه اطلاع پیدا کرده باشند، حرفی نزنم!

ـ کی یارو را روانهٔ آن دنیا کردید؟

ـ امروز صبح، ساعت شش.

زن صاحب مهمانخانه گفت: «عالیجناب خونی روی لباسهایشان نریخته است؟»

رانندهٔ کالسکه سخن از سرگرفت و گفت: «من هم در همین فکر بودم، وانگهی پارچهٔ این لباسها بسیار ظریف است و نظیرش در دهکده‌های ما زیاد دیده نمی‌شود. این لباسها ممکن است توجه مردم را به ما جلب کند، من می‌روم لباسهایی از یهودی می‌خرم. عالیجناب تقریباً همقد من هستند، منتها باریکتر.»

ـ محض رضای خدا دیگر مرا عالیجناب خطاب نکنید؛ ممکن است این کلمه توجه دیگران را به من جلب کند.

رانندهٔ کالسکه که ازدکان بیرون می‌رفت گفت: «چشم، عالیجناب!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس فریاد زد: «خوب، خوب! پس پول چه؟برگردید!»

زن گفت: «برای چه از پول حرف می‌زنید. او شصت‌وهفت اکو دارد که در راه خدمت شما خرج بکند!» بعد افزود که: «خود من هم چهل اکویی دارم که با کمال میل تقدیمتان می‌کنم. وقتی که چنین مصیبتهایی به سر آدم می‌آید، ممکن است پولی همراه نداشته باشد.»

فابریس در موقع وارد شدن به *تراتوریا* به سبب گرمای هوا لباسش را بیرون آورده بود.

ـ شما جلیقه‌ای دارید که اگر کسی وارد اینجا بشود ممکن است اشکالی برایمان تولید بکند: این پارچهٔ زیبای *انگلیسی* توجه را جلب می‌کند.

آنگاه رفت و جلیقه‌ای کرباسی، که به رنگ سیاه رنگ شده بود و به شوهرش تعلق داشت، آورد و به فراری ما داد. مرد جوان درشت اندامی از یک در داخلی وارد دکان شد، او ظرافتی در لباس پوشیدن خود به خرج داده بود.

زن گفت: «شوهر من است!» و بعد روی به شوهر خود کرد و گفت: «پی‌یر آنتوان[1]، آقا دوست لودویک هستند. امروز صبح در آن طرف پو حادثه‌ای برایشان اتفاق افتاده است. می‌خواهند به فرار فرار بکنند!»

شوهر به لحنی بسیار مؤدبانه گفت: «خوب، می‌بریمشان! ما کرجی شارل ژوزف را داریم!»

قهرمان ما از روی ضعف دیگری، که ما به همان سادگی که ترس او را در دفتر پلیس انتهای پل تعریف کردیم به آن هم اعتراف می‌کنیم، اشک در چشمانش جمع شد. او از این فداکاری کامل که در روستاییان می‌دید سخت به هیجان آمد، نیکوکاری خاص عمه‌اش را هم به خاطر آورد و دلش خواست بتواند این مردمان را خوشبخت و غرق ثروت کند. در این موقع لودویک که بسته‌ای زیر بغل داشت بازگشت. شوهر به لحنی دوستانه گفت: «این یکی خداحافظ!»

لودویک به لحنی بسیار پریشان گفت: «موضوع این نیست، مردم شروع کرده‌اند به حرف زدن دربارهٔ شما. آنها متوجه شده‌اند که شما در موقع واردشدن به کوچهٔ ما مردد بوده‌اید و مثل آدمی که بخواهد خود را پنهان بکند، جادهٔ اصلی را ترک گفته‌اید.»

۱ـ Pierre Antoine

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شوهر گفت: «زود بروید به اتاق بالا.»

دو پنجرهٔ این اتاق بسیار بزرگ و بسیار زیبا، به جای شیشه پارچه‌ای کتانی داشت. در آنجا چهار تختخواب بود که هر یک شش پا پهنا و پنج پا بلندی داشتند. لودویک گفت:

ـ زود، زود! ژاندارم پرمدعایی در پایین است که تازه به اینجا آمده است؛ می‌خواست با زن زیبای پایینی عشقبازی بکند، من برایش پیش‌بینی کردم که ممکن است روزی که در جاده برای بردن نامه‌ای می‌رود با گلوله‌ای روبه‌رو بشود، هرگاه این سگ حرفهای مردم را دربارهٔ عالیجناب شنیده باشد سعی می‌کند بازیی سر ما بیاورد و شما را در اینجا توقیف بکند تا مهمانخانهٔ «تئودولند[1]» را بدنام بکند.

چون چشم لودویک به پیراهن پر ازلکهای خون و دستمالهایی که زخمهای او را با آنها بسته بودند افتاد، گفت: «عجب، پس این خوک از خود دفاع کرده است! اینها صدبار بیشتر از هر چیزی اسباب بازداشت شما می‌شود. من هیچ به فکر خریدن پیراهن نبودم.» بعد خیلی ساده گنجهٔ لباس شوهر را بازکرد و یکی از پیراهنهای او را به فابریس داد. به زودی او چون دهاتی ثروتمندی لباس پوشید. لودویک توری را که از دیوار آویخته بود از روی میخ برداشت و لباسهای فابریس را در زنبیلی که ماهی را در آن می‌نهند، گذاشت و دوان دوان پایین آمد و شتابان از در عقبی خانه بیرون رفت. فابریس به دنبال او رفت.

موقعی که از کنار دکان می‌گذشت فریاد زد: «تئودولند، چیزی را که در اتاق بالاست پنهان کن! ما می‌رویم توی بیدها منتظر می‌مانیم. و تو، پی‌یر آنتوان، هرچه زودتر قایقی برای ما بفرست، پول خوبی خواهیم داد!»

لودویک فابریس را از روی بیش از بیست خندق عبور داد. روی پهنترین خندقها تخته‌هایی بسیار بلند که حالتی فنری داشت، نهاده بودند، این تخته‌ها به جای پلی به کار می‌رفت. لودویک پس از آنکه از روی این تخته‌ها می‌گذشتند، آنها را برمی‌داشت. چون به آخرین ترعه رسیدند او تخته را به عجله برداشت و گفت: «حالا دیگر می‌توانیم نفسی راحت بکشیم. این ژاندارم سگ برای اینکه به عالیجناب برسد باید بیش از دو فرسنگ راه بپیاید!» بعد روی به فابریس کرد و

۱ـ Théodolinde

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت: «شما خیلی رنگتان پریده است، اما من بطری کوچک عرق را فراموش نکرده‌ام!»

ـ خیلی به موقع است، چون زخم رانم دارد اذیتم می‌کند. گذشته از این من در انتهای پل، در دفتر پلیس حسابی ترسیدم!

لودویک گفت: «حق داشتید! من نمی‌دانم، شما با چنین پیراهن غرقه به خونی که داشتید چطور جرئت کردید که وارد چنین جایی بشوید. زخمها رامن می‌دانم چه باید کرد، من شما را در جای بسیار خنکی می‌گذارم، یک ساعتی بخوابید اگر قایق پیدا بکنند به اینجا می‌آورند، در غیر این صورت پس از آنکه کمی استراحت کردید، دو فرسنگ دیگر هم راه می‌رویم، من شما را به آسیابی می‌برم و خودم قایقی بر می‌دارم، عالیجناب خیلی بهتر از من می‌دانند که وقتی که خانم خبر این حادثه را بشنوند چقدر نومید خواهند شد. به او خواهند گفت که شما تا سرحد مرگ زخمی شده‌اید، شاید هم بگویند که شما به خیانت آن مرد را کشته‌اید. مارکیز راورسی از پراکندن شایعات بدی که خانم را ناراحت خواهد کرد، خودداری نخواهد کرد. عالیجناب می‌توانند نامه‌ای بنویسند.

ـ نامه را چطور بفرستیم؟

ـ خدمتکاران آسیاب که ما به زودی به آنجا خواهیم رفت روزی دوازده سو[1] مزد می‌گیرند. آنان یک روز و نیمه خود را به پارم می‌رسانند، چهار فرانک خوج سفرشان، دو فرانک هم برای کهنه شدن کفشهایشان: اگر این مأموریت به دستور مرد تنگدستی، مثل من انجام می‌گرفت شش فرانک به آنان می‌دادم، اما چون من از طرف سرورم آنان را به مأموریت می‌فرستم دوازده فرانک به آنان خواهم داد.

چون به استراحتگاه، که در جنگلی از درختان انبوه توسه و بید بود، رسیدند، لودویک به جایی که یک ساعت راه بود رفت تا مرکب و کاغذ پیدا کند. فابریس با خود گفت: «ای خدای بزرگ، من چقدر در اینجا راحتم! خداحافظ، ای مقام! من هرگز اسقف بزرگ نخواهم شد.»

لودویک دربازگشت خود فابریس را دید که به خواب عمیقی فرو رفته است و نخواست بیدارش بکند. قایق زودتر از غروب آفتاب به آنجا نرسید. لودویک به محض اینکه دید قایق از دور پیدا شد فابریس را بیدار کرد و او دو نامه نوشت.

۱ـ Sou

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لودویک به لحنی که ناراحتی و پریشانی بسیار او را نشان می‌داد گفت: «عالیجناب اطلاعاتشان خیلی بیشتر از من است، و می‌ترسم که اگر چیزی را به ایشان یادآوری بکنم، هر چه بگویند، باز هم در دل از من برنجند!»

فابریس در جواب او گفت: «نه، من آن قدرها هم که شما فکر می‌کنید احمق نیستم و شما هر چه بگویید، باز هم در چشم من خدمتکار با وفای عمه‌ام و مردی خواهید بود که برای نجات دادن من از مخمصه‌ای خطرناک به هر کاری دست زده‌اید.»

فابریس برای واداشتن لودویک به حرف زدن ناچار شد اعترافات دیگری هم بکند و او چون سرانجام تصمیم گرفت که حرف بزند، آن را با مقدمه‌ای شروع کرد که اقلا پنج دقیقه طول کشید. فابریس حوصله‌اش سر رفت و با خود گفت: «گناه از کیست؟ از خودخواهی ماست که این مرد از بالای نشیمنگاه خود در کالسکه آن را به خوبی دیده است!» سرانجام اخلاص لودویک او را جرئت داد که حرف خود را صریح بگوید:

ـ مارکیز راورسی برای به دست آوردن این دو نامه چه پولهایی که حاضر نمی‌شود به پیکی بدهدکه شما به پارم می‌فرستید! این دو نامه به خط شماست و در نتیجه سندهایی است قضایی بر ضد شما! ممکن است عالیجناب مرا آدم کنجکاو و بیملاحظه‌ای بدانند و از طرف دیگر شرمشان بیاید که خط ناقابل کالسکه‌رانی چون مرا در برابر چشمان خانم دوشس قرار بدهند، اما بالاخره حفظ شما از خطر مرا وادار می‌کند که دهانم را باز کنم، اگرچه ممکن است که شما مرا آدم گستاخی تصور بکنید. آیا عالیجناب نمی‌توانند این دو نامه را به من دیکته بکنند بنویسم؟ در این صورت تنها من اندکی در خطر می‌افتم و اگر لازم بشود می‌گویم که شما در کشتزاری یا دواتی شاخی به یک دست و پیشتویی در دست دیگر در برابر من پیدا شدید و دستور دادید که این در نامه را بنویسم!

فابریس فریاد زد: «لودویک دستت را بده به من! من برای اینکه ثابت کنم که رازی را از دوستی دیرین، مثل شما پنهان نمی‌کنم، این نامه‌ها را می‌دهم که عیناً از رویشان بنویسید!»

لودویک تمام عظمت این نشانهٔ اعتماد را دریافت و بی‌نهایت متأثر شد، اما پس از رونویس کردن چند سطر چون دید که قایق نزدیک می‌شود به فابریس گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ هرگاه عالیجناب لطف بکنند و زحمت دیکته کردن نامه‌ها را به من قبول کنند این کار زودتر تمام می‌شود.

پس از تمام شدن نامه‌ها فابریس یک *A* و یک *B* در آخرین سطر نوشت و روی تکه‌ای از کاغذ که بعد آن را مچاله کرد به فرانسه نوشت: *Croyz A et B* (آ و ب را باور کنید.) این کاغذ مچاله شده را پیک پیاده می‌بایست در جایی از لباس خود پنهان بکند.

چون قایق به صدارس آنان رسید، لودویک قایقرانان را به نامهایی غیر از نام خود آنان صداکرد، آنان جوابی ندادند و تقریباً در هزارمتری آنان به خشکی نزدیک شدند و همه طرف رانگاه کردند ببینند که آیا مأمور گمرکی آنان را دیده است یا نه.

لودویک به فابریس گفت: «من در خدمت حاضرم! آیا می‌خواهید نامه‌ها را من خودم به پارم ببرم؟ یا می‌خواهید تا فرار با شما بیایم؟»

ـ با من تا فرار آمدن شما خدمتی خواهد بود که من تقریباً جرئت ندارم آن را از شما بخواهم. باید از قایق پیاده شویم و سعی کنیم که بدون نشان دادن گذرنامه وارد شهر بشویم. برایتان بگویم که من نفرت دارم از اینکه با نام جیلتی مسافرت بکنم و جز شما کسی را نمی‌شناسم که گذرنامه‌ای برای من بخرد.

ـ چرا در کازال ماجوره این را به من نگفتید؟ من در آنجا جاسوسی را می‌شناسم که گذرنامه‌ای عالی از او می‌خریدم. زیاد هم گران نبود، چهل یا پنجاه فرانک!

یکی از قایقرانان که در سمت راست رود پو متولد شده بود و در نتیجه برای رفتن به پارم احتیاجی به گذرنامهٔ خارجی نداشت حاضر شد که نامه‌ها را ببرد. لودویک که قایقرانی می‌دانست بر عهده گرفت که به جای او یا قایقران دیگر همکاری کند. او گفت:

ـ ما در روی پوی پایین قایقهای مسلح بسیاری که به پلیس تعلق دارد خواهیم دید، من می‌توانم از آنها دور بشوم.

آنان چندین بار ناچار شدند که در جزیره‌های کوچک همسطح آب که پوشیده از درختان بید بودند، پنهان بشوند. سه بار هم ناچار شدند که در خشکی پیاده شوند و قایقهای خود را خالی بگذارند تا قایقهای پلیس از کنارشان رد بشوند و بروند. لودویک از این فرصتهای طولانی استفاده کرد و بسیاری از اشعار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را از بر برای فابریس خواند. احساس در آنها بسیار صحیح بود، اما بیان آنها بسیار ضعیف بود و ارزش این نداشت که نوشته شود و عجیبتر اینکه این کالسکه‌ران سابق دارای احساس و شیوهٔ دید تند و گیرایی بود، لیکن وقتی که آنها را می‌نوشت سرد و عادی می‌شد. فابریس با خود گفت: «و این درست عکس چیزی است که ما در جهان می‌بینیم. اکنون می‌توانند هر چیزی را به لطف و ظرافت بیان کنند لیکن دلهایشان چیزی برای گفتن ندارند!» او دریافت که بزرگترین لذتی که به این خدمتکار وفادار می‌تواند ببخشد این است که غلطهای املایی اشعار او را تصحیح کند.

لودویک می‌گفت: «وقتی که دفتر اشعار مرا به امانت می‌گیرند، مرا مسخره می‌کنند، اما اگر عالیجناب از سر لطف املای درست کلمات را حرف به حرف به من دیکته بکنند دیگر حسودان نمی‌توانند ایرادی بگیرند و زبانشان کوتاه می‌شود. املای درست تبوغ ایجاد نمی‌کند.»

تنها پس فردای روز حرکتشان فابریس توانست در جنگلی از درختان توسه، یک فرسنگی به پونته *لاگواوسکورو*[1] مانده، با خیال راحت در خشکی پیاده شود. او همهٔ روز رادر کشتزار شاهدانه‌ای پنهان شد و لودویک زودتر از او به فرار رفت و مسکنی در خانهٔ یهودی فقیری اجاره کرد. یهودی بسیار زود دریافت که اگر بتواند زبانش را نگاه دارد پولی به دست می‌آورد. عصر، همینکه روشنایی رو به کاهش نهاد، فابریس سوار بر اسبی کوچک وارد فرار شد. او به این کمک احتیاج بسیار داشت، زیرا در رودخانه گرمازده شده بود و زخم کاردی که به رانش داشت و زخم شمشیری که جیلتی در آغاز پیکار بر شانه‌اش وارد آورده بود، به سوزش افتاده و او را دچار تب کرده بود.

۱ـ Ponte Lago Oscuro. امروز این اسم را روی هم و به صورت Pontelagoscuro می‌نویسند. پونتلاگوسکورو جایی است که جادهٔ بزرگ ونیز به فرار به رودخانه نزدیک می‌شود. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل دوازدهم

فرار به بولونی

یهودی، صاحب‌خانه، جراح راز نگهداری پیدا کرد و آورد و او نیز که به نوبهٔ خود دریافته بود پول فراوان در کیسه است به لودویک گفت که وجدانش به او حکم می‌کند که گزارش کار خود را دربارهٔ زخمهای این مرد جوان که لودویک برادرش می‌خواند، به پلیس بدهد و اضافه کرد که:

ـ قانون روشن است، و تردیدی نیست که برادر شما خود را، آن طور که می‌گوید، هنگامی که چاقوی گشوده‌ای در دست داشته و از نردبانی افتاده، زخمی نکرده است.

لودویک به این جراح شرافتمند به خونسردی جواب داد که هرگاه بخواهد از فرمان وجدانش اطاعت کند، او این افتخار را خواهد داشت که پیش از بیرون رفتن از فرار با چاقوی گشوده‌ای خدمتش برسد. چون این واقعه را به فابریس گزارش کرد، فابریس او را بسیار سرزنش کرد، اما دیگر نمی‌بایست در گریختن از آن خانه دقیقه‌ای هم درنگ کنند و وقت خود را تلف بکنند. لودویک به یهودی گفت که می‌خواهد برادرش را ببرد هواخوری بکند و رفت و کالسکه‌ای پیدا کرد و آورد و دوستان ما از آن خانه بیرون آمدند تا دیگر به آن باز نگردند. خواننده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیشک شرح کارهایی را که نبودن گذرنامه انجام یافتن آنها را ضروری می‌کرد طولانی می‌یابد. چنین دلواپسیهایی دیگر در فرانسه پیدا نمی‌شود، اما در ایتالیا، خاصه در اطراف پو، همه از گذرنامه حرف می‌زنند. لودویک، به محض اینکه بدون برخورد با مانعی از فرار بیرون آمدند، کالسکهٔ کرایه را بازگردانید و آنگاه از دروازهٔ دیگری وارد شهر شد و با «سدیولا[1]»یی که آن را برای مسافرتی دوازده فرسنگی کرایه کرده بود آمد و فابریس را پیدا کرد. دوستان ما چون به نزدیکیهای «بولونی» رسیدند، از میان کشتزارها به طرف جاده‌ای حرکت کردند که از فلورانس به بولونی کشیده شده است. شب را در محقرترین مسافرخانه‌ای که توانستند پیدا کنند گذرانیدند. فردای آن روز فابریس احساس کرد که می‌تواند راه برود و از این روی چون دو مرد که به گردش رفته باشند وارد بولونی شدند. آنان گذرنامهٔ جیلتی را آتش زده بودند، زیرا حالا دیگر می‌بایست خبر مرگ بازیگر کمدی به همه جا رسیده باشد. نداشتن گذرنامه کمتر از داشتن گذرنامهٔ کسی که کشته شده بود خطر بازداشت شدن دربرداشت.

لودویک در بولونی دو سه خدمتکار می‌شناخت که در خانهٔ بزرگان خدمت می‌کردند. تصمیم گرفت که برود و با آنان سر صحبت باز کند. به آنان گفت از فلورانس می‌آید و همراه برادر کوچک خود مسافرت می‌کند. چون برادرش خوابش می‌آمد، او را تنها گذاشته و یک ساعت پیش از طلوع آفتاب خود به تنهایی حرکت کرده است. بنا بود که او در دهکده‌ای که لودویک می‌ماند تا ساعات بسیار گرم هوا بگذرد، به او بپیوندد. لودویک هرچه صبر می‌کند برادرش نمی‌آید. تصمیم می‌گیرد که راه آمده را برگردد و او را می‌بیند که با ضربهٔ سنگ و چندین ضربهٔ چاقو زخمی شده و افتاده است؛ گذشته از این کسانی که با او دعوا کرده‌اند داروندارش را هم دزدیده‌اند. برادر او پسر زیبایی است و از تیمارکردن و راه‌بردن اسب و خواندن و نوشتن سر رشته دارد و می‌خواهد در خانهٔ خوبی کاری برای خود پیدا کند. لودویک بر آن بود که هرگاه موقعیتی پیش بیاید بگوید که دزدها پس از آنکه فابریس می‌افتد کیسهٔ کوچکی را هم که لباسهای زیر و گذرنامه‌هایشان در آن بود بر می‌دارند و فرار می‌کنند.

فابریس پس از رسیدن به بولونی خود را بسیار خسته یافت و چون جرئت

۱ـ Sediola

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نکرد بی‌گذرنامه وارد مهمانخانه‌ای بشود، به کلیسای بزرگ «سن‌پترون»[1] رفت. هوای آنجا خنکی لذتبخشی داشت و فابریس به زودی احساس کرد که نیروی خود را کاملا بازیافته است. ناگهان باخود گفت: «چه ناسپاسم من! وارد کلیسایی می‌شوم، اما برای نشستن تو گویی وارد قهوه‌خانه‌ای شده‌ام!» آنگاه زانو زد و با دلی پر احساس خدای را سپاس گزارد که پس از بدبختی کشتن جیلتی، در همه حال لطف وحمایت بی‌پایان خود را شامل حالش کرده است. خطری که اندیشهٔ آن هنوز هم لرزه بر اندامش می‌انداخت این بود که در ادارهٔ پلیس کازال ماجوره شناخته شده باشد. او با خود گفت: «چطور شد که این مأمور پلیس با آن نگاههای سرشار از بدگمانی گذرنامهٔ مرا سه مرتبه خواند اما متوجه نشد که قد من پنج پا و ده پوس نیست، سی‌وهشت سال ندارم و آبله‌رو نیستم؟ خدای من! چقدر لطف تو شامل حالم بوده است، با این همه توانسته‌ام تا این دم از زانو زدن در برابر تو و انداختن وجودناچیز خود به پاهای‌تو تأخیر بکنم! غرور من خواسته است که چنین بپندارم که سعادت گریختن از سپیلبرگ را، که دهان برای بلعیدن من باز کرده بود، به احتیاط بی‌اثر آدمی مدیونم.»

فابریس در این حال تأثر بی‌پایان در برابر عنایت بزرگ خداوند، بیش از یک ساعت باقی ماند. لودویک، بی‌آنکه فابریس صدای آمدنش را شنیده باشد، نزدیکش رفت و در برابرش ایستاد. فابریس که پیشانی خود را در میان دستهایش پنهان کرده بود، سر برداشت و خدمتگزار وفادارش اشکهای او را دید که بر گونه‌هایش سرازیر شده بود.

فابریس به لحنی نسبتاً خشن به او گفت: «یک ساعت دیگر برگردید!»

لودویک از روی دینداری این لحن را بر او بخشید. فابریس چندین بار هفت مزمور توبه را که از برداشت، خواند، در آیه‌هایی که با وضع کنونی او تطبیق می‌کرد مدتی درنگ می‌کرد.

فابریس دربارهٔ چیزهای بسیاری بخشایش خداوند را خواستار شد. لیکن جالب این بود که هیچ به فکرش نرسید که نقشهٔ اسقف بزرگ شدن خود را نیز در شمار گناهان خویش بیاورد. او تنها بدین سبب می‌خواست اسقف بزرگ بشود که کنت موسکا نخست‌وزیر بود و این مقام را که موقعیت بزرگی به برادرزادهٔ

۱ـ Saint-Petrone

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس می‌بخشید، مناسب او می‌دانست. درست است که او این مقام را بی‌آنکه علاقهٔ شدیدی به آن داشته باشد، خواسته بود، اما سرانجام به آن چون مقام وزارت یا سرلشکری اندیشیده بود. هیچ به فکرش نرسیده بود که وجدانش ممکن است در این نقشهٔ دوشس ذینفع باشد و این یکی از مشخصات قابل توجه آیینی بود که تعلیمات یسوعیان میلانی در او ایجاد کرده بود. این آیین جرئت *اندیشیدن به امور غیر متعارف را ازمیان* می‌برد و مخصوصاً تعمق در خود را منع می‌کند و آن را از بزرگترین گناهان می‌شمارد و گامی است به سوی پروتستان شدن. آدم برای اینکه بداند چه گناهی مرتکب شده است باید از کشیش اعتراف گیرنده‌اش سؤال کند، یا صورت گناهان را به طوری که در کتابهایی به عنوان *آمادگی برای آیین توبه*[1] نوشته شده است، بخواند. فابریس فهرست گناهان راکه به زبان لاتینی نوشته شده بود، از حفظ می‌دانست، آن را در فرهنگستان کلیسایی ناپل یاد گرفته بود.همچنانکه این فهرست را از حفظ می‌خواند به مادهٔ آدمکشی رسید. او خود را در برابر خداوند سخت متهم به کشتن مردی می‌دانست، اما این آدمکشی برای دفاع از جان خود بوده است. او بی آنکه کوچکترین توجهی بدین ماده بکند به تندی از آن گذشت و به مادهٔ مربوط به گناه شمعونی[2] (با پول مقامات کلیسایی را برای خود خریدن) رسید. هرگاه به او پیشنهاد می‌کردند که صدلوئی بدهد و معاون اول اسقف بزرگ پارم بشود، آن را با نفرت رد می‌کرد، لیکن با اینکه نه از هوش محروم بود و نه خاصه مردی غیر منطقی، حتی یک بار هم بدین فکر نیفتاد که به کار رفتن نفوذ کنت موسکا به سود او، خود نوعی گناه شمعونی است. نتیجهٔ تعلیمات یسوعیان این است: خوگرفتن به بی‌توجهی به اموری که روشنتر از روز است. فرانسویی که در میان منافع شخصی و طنز خاص پاریسی بزرگ شده بود، بی آنکه عقیدهٔ باطلی داشته باشد، ممکن بود حتی در آن لحظه هم که قهرمان ما سفرهٔ دلش را به صفا و صمیمیت هرچه تمامتر و تأثری هرچه عمیقتر در برابر خداوند گشوده بود، فابریس را به تزویر متهم کند.

۱ـ Préparation au Sacrement de la Pénitence

۲ـ شمعون (Simone) جادوگری بود که به دین مسیح درآمد و فرقه‌ای رافضی تشکیل داده و به مردم گفت که با پول نیروی روح‌القدس را هم می‌توان خرید و از این روی خرید و فروش مقامات کلیسایی عمل شمعونی خوانده می‌شود. ـم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس تنها پس از آنکه ترتیب اعتراف به گناهان خود را، که تصمیم داشت همان فردا، انجام بدهد، داد از کلیسا بیرون آمد و لودویک را در روی پله‌های رواق وسیعی که آن رادر میدان رو به روی نمای کلیسای «سن- پترون[1]» برآورده بودند، نشسته یافت. همچنانکه هوا پس از رگبار بزرگ پاکتر می‌گردد، روان فابریس نیز آرامتر و خوشبخت‌تر و شاداب‌تر گشته بود. چون به نزد لودویک رسید به او گفت: «من حال خود را بسیار خوب می‌بینم و دیگر تقریباً دردی در زخمهای خود احساس نمی‌کنم! اما پیش از هر کاری باید از شما پوزش بخواهم. وقتی که شما به کلیسا آمدید و با من حرف زدید به تندی جوابتان دادم؛ من در آن لحظه گناهان خود را بررسی می‌کردم! خوب کارهایمان در چه حالی است؟»

- بسیار عالی است! من ترتیب اتاقمان را که البته چندان شایستگی عالیجناب را ندارد، در خانهٔ زن یکی از دوستان خود داده‌ام، او زنی است بسیار زیبا و بالاتر از این، او با یکی از با نفوذترین مأموران پلیس روابطی بسیار صمیمی دارد. من فردا می‌روم و می‌گویم که گذرنامه‌های ما را دزدیده‌اند و آنان صحت اظهار مرا خواهند پذیرفت، اما ناچار خواهم بود که پول بردن نامه‌ای را که پلیس به کازال ماجوره خواهد نوشت بپردازم تا اطلاع دهند که آیا در آن بخش شخصی به نام لودویک سان میشلی وجود دارد و آیا نامبرده برادری به نام فابریس دارد که در پارم در خدمت خانم دوشس دوسانسورینا است یا نه؟ همه چیز درست شده است، «Siamo a cawallo!» (ضرب‌المثلی است ایتالیایی ومعنای آن این است: ما نجات پیدا کردیم!)

فابریس ناگهان قیافه‌ای بسیار جدی به خود گرفت و از لودویک خواهش کرد که یک دقیقه صبر کند. آنگاه تقریباً دوان دوان به کلیسا برگشت و به محض وارد شدن شتابان به زانو افتادو سنگفرشهای کف آن را به خضوع بسیار بوسید و با دیدگانی پراشک گفت: «پروردگارا! این معجزه است! وقتی که روح مرا آمادهٔ از سرگرفتن وظیفهٔ خود یافتی، نجاتم دادی! ای خدای بزرگ! ممکن است که من روزی در ماجرایی کشته شوم، در آن لحظه که می‌میرم حال روحی این دم مرا به یاد بیاور!» فابریس در شور و هیجان بزرگترین شادیها دوباره هفت بار مزمور توبه را از برخواند. پیش از بیرون رفتن به پیرزنی نزدیک شد که در برابر شمایل

۱ـ Saint Petrone، به ایتالیایی San Petronio

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگی از حضرت مریم و در کنار مثلثی آهنی که به طور عمودی برپایه‌ای از همین فلز نهاده شده بود نشسته بود. در اطراف این مثلث آهنی جاهای بسیاری برای نهادن شمعهای کوچک ساخته شده بود که مؤمنان پرهیزگار آنها را در برابر تمثال معروفی که چیمابوئه[1] از مریم عذرا ساخته است می‌افروختند. در آن موقع که فابریس نزدیک شد تنها هفت شمع بر آن روشن کرده بودند. او این وضع را به خاطو سپرد تا بعد بتواند سر فرصت به آن بیندیشد و به پیرزن گفت:

ـ قیمت شمعها چقدر است.

ـ هر یک دو باژوک[2].

راستی هم شمعها کلفت‌تر از چوب قلم و بلندتر از یک پا نبود.

ـ روی مثلث شما چند شمع دیگر هم می‌شود روشن کرد؟

ـ شصت‌وسه‌تای دیگر، برای اینکه حالا فقط هفت تا شمع روشن است.

فابریس با خود گفت: «آه، شصت‌وسه با هفت می‌شود هفتاد: این را هم باید به خاطر سپرد!» او پول شمعها راداد و خود آنها را در جای شمعها نهاد و هفت شمع اول را به دست خود روشن کرد و آنگاه زانو زد و دعای تقدیم نذر خواند و چون از جای برخاست به پیرزن گفت:

ـ این برای قبول شدن نذرم است!

فابریس پس از آنکه دوباره خود را به لودویک رسانید گفت: «از گرسنگی دارم می‌میرم!»

ـ به میخانه نرویم، برویم به خانه، زنی که صاحبخانه است می‌رود و هر چه برای ناهار لازم داشته باشید برایتان می‌خرد و می‌آورد. ممکن است در این خرید بیست «سو» از پول شما را بدزدد اما در عوض به تازه‌وارد دلبستگی بیشتری پیدا می‌کند.

فابریس که به پاکدلی کودکی می‌خندید گفت: «این کار فایده‌ای جز این ندارد که من یک ساعت طولانی دیگر هم از گرسنگی رنج بکشم.» و به میخانه‌ای در نزدیکیهای سن ـ پترون وارد شد. او با دیدگان شگفتزده پشت میزی نزدیک میز

۱ـ جووانی چیمابوئه Giovanni Cimabué نقاش ایتالیایی، از مردم فلورانس، (۱۳۰۲ ـ ۱۲۴۰) از او نقاشیهای زیبای دیواری، مخصوصاً چندین تمثال مریم عذرا به یادگار مانده است. ـ م.

۲ـ bajoc، به ایتالیایی بایوکی baiocci. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود سر پیشخدمت عمه‌اش «پپه[1]» را نشسته دید. او همان کسی بود که پیشترها تا ژنو به پیشباز او آمده بود. فابریس به او اشاره کرد که خاموش بماند و بعد ناهارش راتند و تند خورد و در حالی که لبخند خوشبختی بر لبانش می‌دوید، از جای برخاست. پپه هم به دنبال او رفت و قهرمان ما برای سومین بار وارد کلیسای سن‌پترون شد. اما لودویک از روی احتیاط در میدان کلیسا ماند و به گردش پرداخت.

ـ آه، خدای من، آقا! زخمهایتان چطور است؟ خانم دوشس به طور وحشتناکی نگران است! یک روز تمام خیال می‌کرد که شما مرده‌اید و در یکی ازجزایر پو به حال خود رها شده‌اید، من همین حالا نامه‌رسانی پیش ایشان می‌فرستم. شش روز است که دنبال شما می‌گردم. سه روزش را در فرار از مهمانخانه‌ای به مهمانخانهٔ دیگر می‌دویدم.

ـ آیا گذرنامه‌ای برای من دارید؟

ـ من سه گذرنامهٔ مختلف دارم: یکی به نام و عنوانهای عالیجناب، دومی تنها به نام عالیجناب و سومی به نام ساختگی «ژوزف بوسی[2]» و هر گذرنامه‌ای بسته به اینکه عالیجناب از فلورانس بخواهند بیایند یا مودن دارای دو مقصد است. فقط باید گردشی در خارج شهر بکنید! آقای کنت بسیار خوشوقت خواهند شد که شما در مهمانخانهٔ «دل‌پلگرینو[3]»، که مدیر آن یکی از دوستان ایشان است، اقامت کرده‌اید.

فابریس که به نظر می‌آمد دارد بیمقصد راه می‌رود، به طرف رواق سمت راست کلیسا، تا جایی که شمعهایش را روشن کرده بود پیش رفت. چشمانش به شمایل حضرت مریم، کار چیمابوئه دوخته شد. آنگاه در حالی که زانو می‌زد به پپه گفت: «من باید یک دقیقه به درگاه خداوند شکرگزاری کنم!» پپه هم از او تقلید کرد. پپه پس از بیرون آمدن از کلیسا دید که فابریس به نخستین فقیری که از او صدقه خواست سکه‌ای بیست فرانکی داد و این گدا فریاد سپاسگزاری برآورد و بدین‌گونه گروه عظیمی از فقیران گوناگون را که معمولا میدان سن‌پترون را زینت می‌بخشند بر سر صدقه گیرنده ریخت. همه سهم خود را از سکهٔ یک ناپلئونی می‌خواستند. زنان چون امید این نداشتند که از میان جمعیتی که او را در

۱ـ Pépé ۲ـ Joseph Bossi ۳ـ del pelegrino

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

میان گرفته بود راهی برای خود بازکنند خود را به روی فابریس انداختند و فریاد زدند مگر سکهٔ ناپلئونی که داده است نباید میان همهٔ فقیران خدای مهربان قسمت شود. پپه عصای دسته طلایی خود را تکان داد و بانگ برآنان زد که عالیجناب را راحت بگذارند.

همهٔ زنان با صدایی دلخراش فریاد برآوردند: «آه! عالیجناب! یک ناپلئون طلا هم به زنان فقیر بدهید!»

فابریس بر سرعت گامهای خود افزود، زنان فریادکنان به دنبال او افتادند و بسیاری از مستمندان مرد در همهٔ کوچه‌ها دویدند و شورش کوچکی برانگیختند. از دهان همهٔ این گروه که به طور نفرت‌انگیزی کثیف و نیرومند بودند فریاد عالیجناب! عالیجناب! بلند می‌شد. فابریس برای رهایی خود از دست این گروه زحمت بسیار کشید. این صحنه او را از آسمان خیال به روی زمین باز آورد. با خود گفت: «به آنچه لایقش بودم رسیدم، خودم را به پستها مالیده‌ام!»

دو زن تا دروازه «ساراگوس[1]»، که آنان از آن شهر بیرون رفتند، آنان را دنبال کردند. پپه آنان را با تهدید سختی که با عصای خود کرد، و انداختن مقداری پول سیاه متوقف ساخت. فابریس از تپهٔ دل‌انگیز «سان میشل این‌بوسکو[2]» بالا رفت و قسمتی از شهر را در بیرون از حصارهای آن دور زد و کوره‌راهی را در پیش گرفت و به پانصد قدمی جادهٔ فلورانس آمد و آنگاه وارد بولونی شد و با قیافه‌ای موقر گذرنامهٔ خود را که همهٔ نشانیهایش را به دقت و صحت در آن قید کرده بودند به مأمور پلیس داد. در این گذرنامه او را ژوزف بوسی دانشجوی علوم دینی معرفی کرده بودند. فابریس در آن لکه‌ای از مرکب سرخ دید که گفتی به تصادف در گوشهٔ راست پایین صفحه ریخته شده بود.

دو ساعت بعد جاسوسی به دنبالش افتاده بود، زیرا همراهش او را در برابر گدایان سن‌پترون عالیجناب خطاب کرده بود و حال آنکه در گذرنامهٔ او عنوانی دیده نمی‌شد که مردی به سبب آن حق دارد ازخدمتگزارانش بخواهد که اورا عالیجناب خطاب بکنند.

فابریس جاسوس را دیدو پیش خود او را سخت به ریشخند گرفت؛ او دیگر

۱ـ Sarragosse

۲ـ San-Michel in Bosco

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نه به گذرنامه‌ها می‌اندیشیدو نه به پلیس، و چون بچه‌ای هر چیز مایهٔ تفریح و دلخوشیش می‌شد. پپه دستور داشت که در کنار او بماند، او چون دید که اواز لودویک بسیار خشنود است بهتر آن دانست که برود و چنین اخبار خوشی را به دوستش برساند. فابریس دو نامهٔ بسیار طولانی به کسانی که برای او بسیار گرامی بودند نوشت، سپس بر آن شد که نامهٔ سوم را هم برای اسقف محترم، لاندریانی، بنویسد. در این نامه که تأثیر معجزه‌آسایی در اسقف بزرگ کرد او دعوای خود را با جیلتی به دقت و صحت بسیار شرح داده بود. اسقف مهربان که سخت به رقت آمده بود، از رفتن و خواندن آن برای پرنس خودداری نکرد و پرنس هم از سر لطف به آن گوش داد زیرا به کنجکاوی بسیار می‌خواست بداند که این مونسنیور چه عذری برای دست زدن به چنین آدمکشی وحشتناکی می‌آورد. پرنس هم مثل همهٔ مردم شهر پارم، در نتیجهٔ اقدامات دوستان مارکیز راورسی، چنین می‌پنداشت که بیست یا سی روستایی فابریس را یاری کرده‌اند تا هنرپیشهٔ بی‌ارزشی را که گستاخی کرده و با او دربارهٔ ماریتای کوچک به مجادله برخاسته بود، از پای درآورد. در دربارهای خودکامه اولین دسیسه کنندهٔ زبردست هر کاری که بخواهد با حقیقت می‌کند همچنانکه در پاریس، مد هر کاری که بخواهد با آن می‌کند.

پرنس به اسقف بزرگ گفت: «اما بر شیطان لعنت! این کارها را به وسیلهٔ دیگران انجام می‌دهند و رسم نیست که خود این کارها را انجام بدهند! وانگهی یک بازیگر بی ارزش کمدی چون جیلتی را نمی‌کشند، می‌خرند!»

فابریس هیچ نمی‌دانست که در پارم چه می‌گذرد، درحقیقت سخن بر سر این بود که آیا مرگ این هنرپیشهٔ کمدی که در زنده بودنش ماهی سی‌ودوفرانک مزد می‌گرفت موجب سقوط وزارت سلطنت‌طلبی افراطی و رهبر آن کنت موسکا می‌شود یا نه؟

پرنس که از رفتار خودسرانهٔ دوشس خشمگین بود، پس از آگاه شدن از مرگ جیلتی به دادستان کل خود، راسی، دستور داد که این دعوا را چون دعوایی که به لیبرالی مربوط است، تعقیب کند. فابریس هم پیش خود تصور کرد که مردی از طبقه ومقام اجتماعی او برتر از قوانین است، اما این حساب را نمی‌کرد که در کشورهایی که صاحبان نامها و عنوانهای بزرگ هرگز تنبیه و مجازات نمی‌شوند، توطئه و تحریک می‌تواند هر کاری را، حتی برضد آنها، انجام بدهد. او اغلب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

با لودویک از بیگناهی کامل خود حرف می‌زد و به او می‌گفت که به زودی این بیگناهی تأیید خواهد شد و بزرگترین دلیلش این است که مقصر نبوده است. در نتیجه روزی لودویک به او گفت:

ـ من نمی‌توانم بفهمم که چرا عالیجناب با این همه هوش و معلومات که دارند به خود زحمت می‌دهند که دربارهٔ این چیزها با من که خدمتکار وفادارشان هستم صحبت کنند. عالیجناب احتیاط بسیار به کار می‌برند. این حرفها برای گفتن در برابر جمعیتی یا دادگاهی خوب است.

فابریس که از اوج تخیلات خود پایین افتاده بود، با خود گفت: «این مرد مرا آدمکش تصور می‌کند، با اینهمه چیزی از محبتش نسبت به من کاسته نمی‌شود.»

سه روز پس از عزیمت پپه فابریس با تعجب بسیار نامهٔ سنگینی دریافت کرد که‌آن را مانند زمان لوئی‌چهاردهم با رشتهٔ ابریشمی بسته‌بودند و روی آن این عنوان نوشته شده بود: *عالیجناب قدسی مآب آقای فابریس دل‌دونگو معاون اول قلمرو اسقفی پارم، عضو شورای کلیسایی و غیره...*

فابریس به خنده با خود گفت: «مگر من هنوز هم همهٔ این عنوانها را دارم!..» نامهٔ اسقف بزرگ لاندریانی که دست‌کم در نوزده صفحهٔ بزرگ بود، شاهکاری از منطق و وضوح بود و به خوبی همهٔ قضایایی را که به مناسبت کشته شدن جیلتی در پارم روی داده بود، نقل می‌کرد. اسقف مهربان در نامهٔ خود نوشته بود:

«هرگاه سپاهی از فرانسه به فرماندهی مارشال نی به طرف شهر پیش می‌آمد نمی‌توانست چنین هیجانی برانگیزد. فرزند عزیزم، بجز دوشس و من همهٔ مردم چنین می‌پندارند که شما تنها برای خوشی دل خود این بازیگر مسخرهٔ تئاتر را کشته‌اید. این بدبختی که بر سر شما آمده است از قضایایی است که آن را با دویست لوئی و غیبتی شش ماهه می‌توان به دست فراموشی سپرد، لیکن راورسی می‌خواهد از این پیشامد برای سرنگون کردن کنت موسکا سود بجوید. مردم به هیچ روی شما را به سبب ارتکاب گناه وحشتناک قتل سرزنش نمی‌کنند، بلکه تنها نازرنگی یا گستاخی شما را در کمک نگرفتن از «بولو»[1] (نوعی لافزن

۱ـ «بولوها. Bulos» مردانی جسور و زیرک که در حوالی سال ۱۷۷۵ برای آدمکشی استخدام

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پست مدعی شجاعت) بدمی‌دانند. من در اینجا با عباراتی روشن سخنانی را که در اطراف من گفته می‌شود، برای شما باز می‌گویم، زیرا از موقعی که این بدبختی تأسف‌آور روی داده است من هر روز به سه خانه از مهمترین خانه‌های شهر می‌روم تا فرصت اثبات حقانیت شما را به دست بیاورم و گمان می‌کنم که هرگز مختصر فصاحتی را که خداوند از سر لطف به من ارزانی داشته است، در امری چنین مقدس به کار نبرده‌ام.»

پرده‌ها از روی چشم فابریس کنار رفت؛ در نامه‌های متعدد سرشار از شور محبت که از دوشس می‌رسید، او هرگز اینها را شرح نمی‌داد. دوشس سوگند می‌خورد که هرگاه او به زودی پیروزمندانه به پارم باز نگردد، آن شهر را برای همیشه ترک خواهد گفت: او در نامه‌ای که همراه نامهٔ اسقف بزرگ برای او فرستاده بود می‌گفت: «کنت هرکاری که از دست انسانی ساخته باشد دربارهٔ تو انجام خواهد داد، اما دربارهٔ خود باید بگویم که تو با این کار جسارت‌آمیز روحیه‌ام رابکلی عوض کردی، حالا من مثل «تومبون» صراف خسیس شده‌ام، همهٔ کارگرانم را جواب کرده‌ام، بالاتر از این صورت دارایی خود را به کنت دیکته کرده‌ام نوشته است و او آن را بسی کمتر از آن یافته است که من تصور می‌کردم. پس از مرگ کنت پی‌ترانرای بزرگزاده، که به عنوان جملهٔ معترضه می‌گویم، تو می‌بایستی به جای اینکه جان خود را در مبارزه با شخصی چون جیلتی به خطر بیندازی به فکر گرفتن انتقام اوباشی، من ماندم و هزار و دویست لیره درآمد و پنج هزار فرانک قرض. به یاد دارم که دو دوجین و نیم کفش ساتین سفید که آنها را از پاریس برایم آورده بودند، و تنها یک جفت کفش برای به کوچه رفتن داشتم. من تقریباً تصمیم گرفته‌ام که سیصدهزار فرانک را که دوک برای من بازگذاشته است و می‌خواستم همهٔ آن را خرج ساختن مقبرهٔ با شکوهی برای او بکنم، برای خود بردارم. وانگهی دشمن اصلی‌تو، یعنی دشمن اصلی من، مارکیزراورسی است. تو هرگاه در بولونی از تنهایی حوصله‌ات سر می‌رود کافی‌است که کلمه‌ای برای من بنویسی تا بیایم و به تو بپیوندم. این هم چهار حوالهٔ تازه، و غیره و غیره.»

→ می‌شدند... من از جوانی شنیدم که دشمنش را سخت تهدید می‌کرد که دستور می‌دهد تا «بولوها»یش او را بکشند.» استاندال

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس کلمه‌ای هم از عقیدهٔ مردم پارم دربارهٔ کار فابریس به او ننوشته بود، او بیش از هر چیزی می‌خواست او را دلداری بدهد و به هر حال در نظر او مرگ موجود مسخره‌ای چون جیلتی برای کسی چون دل‌دونگو، موضوع شایستهٔ سرزنشی نمی نمود. او به کنت می‌گفت: «چه بسیار از امثال جیلتی‌ها راکه اجداد ما به دنیای دیگر نفرستاده‌اند و کسی به فکرش نرسیده است که آنان را در این باره سرزنشی بکند.»

فابریس که سخت به حیرت افتاده بود برای نخستین بار حقیقت امر را دریافت. به دقت به خواندن نامهٔ اسقف بزرگ پرداخت. بدبختانه اسقف بزرگ نیز او را مطلعتر از آنچه واقعاً بود می‌پنداشت. فابریس دریافت که چیزی که موفقیت مارکیزراورسی را بیش از پیش تأمین می‌کند این است که پیدا کردن شاهد عینی برای این دعوای شرم آور امکان ندارد. خدمتکاری که پیش از همه خبر این واقعه را به پارم برده بود در موقع وقوع این حادثه، در مسافرخانهٔ دهکدهٔ سانگینیا بوده است؛ ماریتای کوچک و پیرزنی که خود رابه جای مادر او معرفی می‌کند، ناپدید شده بودند ومارکیز رانندهٔ کالسکه را خریده بود واکنون او شهادت بیشرمانه‌ای می‌داد. اسقف مهربان به شیوه سیسرونی خود چنین نوشته بود: «بااینکه این پرونده را سخت محرمانه تشکیل داده‌اند، و راسی دادستان کل آن را رسیدگی می‌کند و او کسی است که تنها ترحم و شفقت مسیحی ممکن است مرا از بدگفتن دربارهٔ او باز دارد؛ لیکن حقیقت این است که او مانند سگ شکاری که خرگوشی راتعقیب کند، دولت خود را، از راه تعقیب متهمان بدبخت به دست آورده است، و با اینکه راسی، که اعمال شنیع و پول‌پرستی او در تصور شما هم نمی‌گنجد از طرف امیری خشمگین برای تعقیب این پرونده مأموریت یافته است، من توانستم سه شهادت رانندهٔ کالسکه را بخوانم. خوشبختانه این مرد بدبخت ضد و نقیض گفته است، و چون من با معاون اول خود سخن می‌گویم که باید پس از من ادارهٔ قلمرو اسقفی را به عهده بگیرد، این را هم می‌افزایم که من کشیش اعتراف گیرندهٔ بخشی را که این گناهکار گمراه در آن سکونت دارد احضار کردم. فرزند بسیار عزیز، این را هم، به عنوان راز اعتراف، به شما می‌گویم که این کشیش از طریق زن رانندهٔ کالسکه از تعداد سکه‌هایی که مارکیز راورسی به آن راننده داده است، اطلاع دارد. من جرئت این را نخواهم داشت که بگویم مارکیز او را بر آن داشته است که به شما تهمت بزند، لیکن این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کار محتمل است. واسطهٔ دادن این پولها کشیش بدبختی بوده است که از طرف مارکیز مأموریتهایی به عهده می‌گیرد که چندان شرافتمندانه نیست و من برای دومین بار ناچار شده‌ام او را از انجام دادن مراسم مذهبی روز یکشنبه منع کنم. دیگر شما را با شرح اقدامات متعدد دیگر خود که شما باید انجام دادن آنها را از من انتظار داشته باشید و اکنون وظیفهٔ من شده است، خسته نمی‌کنم. یکی از اعضای شورای کلیسایی، همکار شما در کلیسای اسقفی، که به خواست خداوند یگانه وارث ثروت خانوادهٔ خود شده است و گاه اندکی بیش از حد، نفوذی را که این ثروت به او می‌بخشد، به خاطر می‌آورد، درنزد آقای کنت «زورلا»[1] وزیر کشور، به خود اجازه داده است بگوید که به نظر او در این دعوا محکومیت شما مسلم است. (او دربارهٔ کشته شدن جیلتی بدبخت حرف می‌زده است). من او را به نزد خود احضار کردم و در حضور سه معاون دیگر خود و کشیش سر خانه‌ام و دو کشیش دیگر که در اتاق انتظار نشسته بودند، از او خواهش کردم که به ما، برادران خود، بگوید که روی چه اصولی به محکومیت یکی از همکاران خود در کلیسای اسقفی ایمان کامل پیدا کرده است؟ بدبخت نتوانست دلایل قانع کننده‌ای اقامه کند، آنگاه همه به‌مخالفت با او برخاستند و با اینکه من لازم‌ندانستم که بیش از کلمه‌ای چند به گفته‌های آنان بیفزایم، او به گریه افتاد و ما را شاهد اعتراف صریح به اشتباه کامل خود گردانید؛ درنتیجه من از طرف خود و همهٔ اشخاصی که در این مذاکره شرکت داشتند قول اختفای کامل این اعتراف را به او دادم، اما به شرطی که او همهٔ همت خود را برای جبران تأثیر نامطلوبی که سخن پانزده روز پیش او ممکن است در اذهان نهاده باشد، به کار ببرد.

«فرزند عزیزم، من نمی‌خواهم مطالبی را که شما از مدتها پیش باید آنها را دانسته باشید، تکرار کنم و آن این است که در موقعی که شما کارد شکاری را برداشتید و آن را برای دفاع از جان خود در برابر مردی که ناگهان به شما حمله کرده بود به کار بردید، سی‌ودوتن از سی‌وچهار روستایی که در کاوشهای کنت موسکا کار می‌کردند، و راورسی مدعی است که شما به آنان پول داده‌اید تا در این جنایت کمکتان بکنند، در پایین گودال سرگرم کار بوده‌اند و از میان آنان تنها دو تن در بیرون از گودال کار می‌کردند و آنان به فریاد به دیگر کارگران گفته‌اند که:

۱ـ Zurla

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«دارند مونسنیور رامی‌کشند!» و همین فریاد بیگناهی شما را به روشنی بسیار نشان می‌دهد. خوب! راسیٰ، دادستان کل مدعی است که این دو مرد ناپدید شده‌اند. گذشته از این، هشت تن ازاین مردان را پیدا کرده‌اند که در آن موقع در پایین گودال کار می‌کرده‌اند، آنان در بازجوییهای اولیهٔ خود اظهار داشته‌اند که فریاد: «دارند مونسنیور را می‌کشند» را شنیده‌اند. اما من به طور غیرمستقیم اطلاع پیدا کرده‌ام که در پنجمین بازجویی، که دیشب انجام گرفته است، پنج تن از آنان اظهارداشته‌اند که خوب به خاطر ندارند که آیا این فریاد را خود به گوش خود شنیده‌اند یا آن را از زبان یکی از رفقای خود شنیده‌اند. دستور داده شده است که محل کارگران خاکبردار را به من نشان بدهند و کشیشان اعتراف گیرنده به آنان خواهند فهمانید که هرگاه برای به دست آوردن چند سکه حاضر به تحریف حقیقت بشوند به عذاب جهنم محکوم خواهند گشت.»

اسقف مهربان، در اینجا وارد شرح جزئیات شده بود واین نکته را مطالبی که تاکنون ما از نامهٔ او ذکر کرده‌ایم اثبات می‌کند. سپس به زبان لاتینی اضافه کرده بود:

«این کار تشبثی است برای تغییر دولت. هرگاه شما محکوم بشوید این محکومیت یا به زندان با اعمال شاقه خواهد بود یا به مرگ و در چنین صورتی مداخله خواهم کرد و از فراز منبر اسقفی خود اعلام خواهم داشت که شما را بیگناه می‌دانم و شما تنها از جان خود در برابر مردی راهزن دفاع کرده‌اید و بالاخره من از شماخواسته‌ام که تا هنگامی که دشمنانتان در پارم پیروزند به اینجا نیایید،حتی تصمیم دارم که دادستان کل را، چنانکه شایسته است، رسوا بکنم، اگر چه همهٔ مردم به او کینه می‌ورزند و بسیار کمند کسانی که رفتار اورا بپسندند، لیکن یک روز پیش از روزی که این دادستان حکم ناروای خود را اعلام کند، دوشس سانسورینا شهر و شاید هم کشور پارم را ترک خواهد کرد و در این صورت تردیدی نیست که کنت هم استعفا خواهد کرد. آنگاه احتمال بسیار می‌رود که ژنرال فابیو کونتی به وزارت برسد و مارکیز راورسی پیروز شود. بزرگترین بدی کار شما در این است که مرد فهمیده‌ای برای تعقیب اقدامات لازم در روشن کردن بیگناهی شما و خنثی کردن تشبثاتی که برای تطمیع گواهان به عمل می‌آید گماشته نشده است. کنت می‌پندارد که این وظیفه را انجام می‌دهد، لیکن او بسی والامقامتر از آن است که به چنین کارهای کوچکی تنزل بکند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گذشته از این چون پلیس تابع وزارتخانهٔ اوست، می‌بایست در همان نخستین لحظات دستورهای شدیدی دربارهٔ شما صادر بکند. بالاخره آیا جرئت دارم که بگویم: *سرور همایونی ما* شما را گناهکار می‌پندارد، یا دست کم خود را دارای چنین عقیده‌ای نشان می‌دهد و این کار را تا اندازه‌ای خراب می‌کند.» (کلمات *سرور همایونی ما* و خود *را دارای* چنین *عقیده‌ای نشان می‌دهد* به یونانی نوشته شده بود و فابریس را از اسقف بزرگ که جرئت نوشتن آنها را پیدا کرده بود، بینهایت خشنود ساخت. او با چاقوی خود این سطر را از کاغذ بیرون آورد و فوراً آن را از میان برد.)

فابریس بیست بار خواندن نامه را قطع کرد؛ در خود شور و هیجانی از سپاسگزاری و حقشناسی بی‌پایان می‌یافت. او همان لحظه با نامه‌ای هشت برگی به نامهٔ اسقف بزرگ جواب داد. در موقع نوشتن این نامه چندین بار ناچار شد که سرش را از روی آن بردارد تا قطره‌های اشکش بر صفحهٔ کاغذ نریزد. فردای آن روز در آن دم که می‌خواست نامه را لاک و مهر بکند، لحن آن را بسیار دنیوی یافت و با خود گفت من این نامه را به لاتینی که برای اسقف بزرگ شایسته، مناسبتر خواهد بود می‌نویسم، لیکن هنگامی که می‌کوشید جملات لاتینی زیبا و بلند و به تقلید کامل از سیسرون پیدا بکند به یاد آورد که اسقف بزرگ روزی که با او دربارهٔ ناپلئون گفتگو می‌کرد او را بوناپارت خوانده بود. ناگهان هیجان حقشناسی او که یک روز پیش اشک از چشم او سرازیر کرده بود، یکباره فرو نشست و فریاد زد: «ای شاه ایتالیا، بسیاری در زنده بودنت به تو سوگند وفاداری خورده بودند اما من پس از مرگ تو نیز سوگند وفاداری خود را فراموش نخواهم کرد! شک نیست که او مرا دوست می‌دارد، اما تنها بدین سبب که من از خانوادهٔ دل‌دونگو هستم و او از خانواده‌ای میانه حال!» آنگاه برای اینکه نامهٔ زیبایی که به ایتالیایی نوشته بود، از میان نرود، چند تغییر ضروری در آن داد و آن را برای کنت موسکا فرستاد.

همان روز فابریس در کوچه به ماریتای کوچک برخورد که از خوشحالی دیدار او سرخ شد و به او اشاره کرد که بی آنکه نزدیکش بشود به دنبالش برود. او به زودی خود را به دالانی رسانید و در آنجا توری سیاهی راکه به رسم زنان آن کشور بر سر خود انداخته بود بیشتر به روی خود کشانید تا شناخته نشود و سپس شتابان برگشت و به فابریس گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ چطور جرئت کرده‌اید این طور آزادانه در کوچه‌ها بگردید؟

فابریس داستان خود را برایش نقل کرد.

ـ ای خدای بزرگ! پس شما در فرار بودید و من این قدر دنبالتان گشتم. من با پیرزن میانه‌ام را به هم زدم، زیرا می‌خواست مرا به ونیز ببرد و من خوب می‌دانستم که شما هرگز به آنجا نخواهید رفت، زیرا اسمتان در لیست سیاه اتریش نوشته شده است. من گردنبند طلای خود را برای آمدن به بولونی فروختم، دلم گواهی می‌داد که در اینجا خوشبختی بازدید شما را پیدا خواهم کرد. پیرزن دو روز پس از من به اینجا آمده است، این است که هیچ تشویقتان نمی‌کنم که به خانهٔ من بیایید، زیرا او باز هم درخواست شرم‌آور خود را دربارهٔ پول برای شما تکرار خواهد کرد و مرا سخت شرمنده خواهد کرد. پس از آن روز شوم که می‌دانید ما به خوبی و راحتی زندگی کرده‌ایم و هنوز هم بیش از یک چهارم پولی را که به او داده‌اید، خرج نکرده‌ایم. من نمی‌خواهم برای دیدن شما به مهمانخانه *پلگرینو* بیایم، این دیدار توجه همه را جلب خواهد کرد. شما سعی کنید که اتاق کوچکی در کوچهٔ خلوتی اجاره کنید، من در *آوه ماریا*[1] (اول شب) در همین دالان منتظر شماخواهم بود.»

پس از گفتن این حرفها پای به گریز نهاد.

۱ـ Ave Maria یعنی: سلام، ای مریم! دعایی است که در مراسم مذهبی کاتولیکها خوانده می‌شود. این دعا با کلمات Ave Maria شروع می‌شود. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل سیزدهم

فوستا

با پیدایش پیش‌بینی نشدهٔ این موجود دوست‌داشتنی همهٔ اندیشه‌های جدی فراموش گشت و فابریس در بولونی به شادی و آرامش خاطری عمیق به زندگی پرداخت. این تمایل طبیعی او به اینکه خود را از هرچه زندگیش را پر می‌کرد، خوشبخت می‌یافت در نامه‌هایی نیز که به دوشس می‌فرستاد به چشم می‌خورد و چنان بود که وی ناراحت می‌شد. فابریس به زحمت آن را در می‌یافت و تنها با اشاراتی مختصر بر صفحهٔ ساعت خود نوشته بود: در موقع نامه نوشتن به د هرگز نباید بگویم: *آن وقتها که نامزد مقام اسقفی بودم، زمانی که از اصحاب کلیسا بودم*؛ چون این حرفها او را آزرده خاطر می‌کند. او دو اسب کوچک خریده بود و از آنها بسیار خشنود بود، هر وقت که ماریتای کوچک می‌خواست به دیدن یکی از جاهای دل‌انگیز اطراف بولونی برود آنها را به کالسکه‌ای کرایه‌ای می‌بست. تقریباً هر شامگاه او را به *آبشار رنو*[1] می‌برد و در بازگشت در خانهٔ کرسچینتینی[2] مهربان که خود را تا اندازه‌ای پدر ماریتا می‌پنداشت، توقف می‌کرد.

۱ـ La Chute du Reno

۲ـ Crescentini

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس با خود می‌گفت: «هرگاه این زندگی در کافه‌هاست که من آن را برای مردی که کمابیش در جامعه ارجی دارد، مسخره می‌پنداشتم، اشتباه می‌کردم که از آن نفرت داشتم!» او فراموش می‌کرد که تنها برای خواندن روزنامه «کنستیتوسیونل[1]» به کافه می‌رفت و چون در محافل ظریفان بولونی کسی او را نمی‌شناخت در خوشیهای کنونی او لذات خودنمایی محلی نداشت. وقتی که با ماریتای کوچک نبود به رصدخانه می‌رفت و در آنجا دروس ستاره‌شناسی را دنبال می‌کرد. استاد به او محبت فراوان پیدا کرده بود و فابریس در روزهای یکشنبه اسبهای خود را به او می‌داد تا با زن خود به کورسو[2]ی *مونتانیولا*[3] برود و خودنمایی بکند.

او از بدبخت کردن هر کسی، هر قدر هم بی‌قدر و منزلت بود، نفرت داشت. ماریتا به هیچ روی نمی‌خواست که او پیرزن را ببیند، اما فابریس روزی، که ماریتا به کلیسا رفته بود به نزد *ماماچا* رفت و *ماماچا* از دیدن او از خشم سرخ شد. فابریس با خود گفت: «حالا باید دل‌دونگو بودن خود را نشان بدهم!» به‌لحن مرد جوانی که در پاریس با غرور تمام وارد بالکن تئاتر ایتالیایی بشود ازاو پرسید:

ـ ماریتا وقتی که کار می‌کند ماهی چقدر درآمد دارد؟

ـ پنجاه اکو.

ـ شما مثل همیشه دروغ می‌گویید، راستش را بگویید وگرنه به خدا دیناری به شما نمی‌دهم.

ـ بسیار خوب، راستش را می‌گویم؛ در موقعی که هنوز به بدبختی آشنایی با شما گرفتار نشده بودیم اوماهی بیست و دو اکو ازگروه تئاتریمان در پارم حقوق می‌گرفت؛ من هم دوازده اکو می‌گرفتم. و هر یک از ما یک سوم درآمد خود را به حامی خود، جیلتی می‌دادیم. جیلتی هم تقریباً هر سه ماه یک بار هدیه‌ای به او می‌داد که دست‌کم دو اکو قیمت داشت.

ـ باز هم دروغ می‌گویید! شما چهار اکو بیشتر نمی‌گرفتید، اما اگر قول بدهید که با ماریتا مهربان باشید من مثل *امپرزاریو*[4]یی شما را استخدام می‌کنم و هر ماه

۱ـ Constitutionnel ۲ـ Corso ۳ـ Montagnola

۴ـ Impresarrio کلمه‌ای است ایتالیایی به معنای مؤسسه و در قدیم به مدیر مؤسسهٔ تئاتر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوازده اکو به شما و بیست‌ودو اکو به او می‌دهم، اما اگر ببینم که چشمهای او از گریه سرخ شده است به شما یک شاهی هم نمی‌دهم.

پیرزن به لحنی خشمگین جواب داد: «بسیار خوب! شما خیلی بزرگواری می‌کنید! اما این دست و دلبازی شما ما را ورشکست می‌کند. ما آویامنتو (مشتری) خود را از دست می‌دهیم و هرگاه روزی بخت از ما برگردد و از حمایت عالیجناب محروم بشویم، گروهها همه پرمی‌شوند و دیگر هیچ گروه تئاتری ما را نمی‌شناسد. دیگر کاری پیدا نمی‌کنیم و در سایهٔ لطف شما از گرسنگی می‌میریم!»

فابریس در حالی که از پیش او بیرون می‌رفت گفت: «پس برو به جهنم!»

ـ نه، بیدین کثیف! من به جهنم نمی‌روم، بلکه یکراست می‌روم به ادارهٔ پلیس و خبر می‌دهم که شما مونسنیوری هستید که لباس کشیشی را از تن بیرون آورده‌اید و به دور انداخته‌اید و ژوزف بوسی همان طور که نام من نیست، نام شما هم نیست!

فابریس که چند پله پایین رفته بود برگشت و به لحنی بسیار جدی به او گفت: «اولا پلیس بهتر ازتو می‌داند که نام واقعی من چیست، ثانیاً اگر تواین پستی را داشته باشی که بروی و مرا لو بدهی لودویک می‌داند چطور با تو صحبت بکند و جسد پیر تو به جای شش ضربه بیست‌وچهار ضربهٔ چاقو از دست او خواهد خورد و شش‌ماه در بیمارستان خواهی افتاد بی آنکه توتونی هم داشته باشی!»

رنگ از روی پیرزن پرید و به طرف فابریس دوید و دست او را گرفت و خواست آن را ببوسد و گفت:

ـ من با حقشناسی بسیار سرنوشتی را که شما برای ماریتا و من تعیین می‌کنید، قبول می‌کنم، اما قیافهٔ شما به قدری مهربان است که آدم فکر می‌کند که خیلی ساده هستید؛ خودتان خوب قضاوت بکنید، آیا هر کس دیگر به جای من بود دچار چنین اشتباهی نمی‌شد؟ من به شما توصیه می‌کنم که خودتان را عادت بدهید که قیافهٔ سرور بزرگی به خود بگیرید!

→

گفته می‌شد. کسی که سازمان‌دهی و رهبری یک نمایش، یک کنسرت، زندگی حرفه‌ای و استخدام هنرپیشه‌ای را روبراه می‌کند. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آنگاه پیرزن با وقاحتی حیرت‌آور چنین به گفته‌های خود افزود: «شما باید دربارهٔ این توصیهٔ مفیدخوب فکر کنید، وچون زمستان چندان دور نیست می‌روید و دو دست لباس از این پارچهٔ اعلای انگلیسی که در فروشگاه بزرگ میدان سن‌پترون می‌فروشند می‌خرید و به ماریتا و من هدیه می‌کنید!»

فابریس در عشق ماریتای کوچک لذت دلنشین‌ترین دوستیها را می‌چشید و بدین‌گونه به فکر سعادتی از این نوع می‌افتاد که می‌توانست در کنار دوشس پیدا کند.

گاه باخود می‌گفت: «آیا این خیلی مسخره نیست که من استعداد این اشتغال فکری خاص و شورانگیز راکه عشقش می‌خوانند، نداشته باشم. آیا در روابطی که به تصادف در نووار یا ناپل با زنان داشته‌ام هرگز به زنی برخورده‌ام که حضور او را، حتی در نخستین روزها، به گردش و تفرج بر اسب زیبای ناشناسی ترجیح بدهم؟» و افزود: «پس آیا آنچه اسمش را عشق گذاشته‌اند دروغ است؟ البته من احساس عشق می‌کنم، ولی درست مثل احساسی که از یک اشتهای خوب در ساعت شش عصر می‌کنم. آیا این همان تمایل طبیعی تا اندازه‌ای عادی است که این دروغگویان به نام عشق اوتللو، عشق «تانکرد[1]» به خورد ما می‌دهند یا باید چنین تصور بکنم که ساختمان من با دیگر مردان فرق دارد؟ آیا دل من از عشق محروم خواهد بود؟ آخر چرا؟ این سرنوشت عجیبی خواهد بود!»

فابریس در ناپل، خاصه در این اواخر به زنانی برخورده بود که به غرور مقام خود، زیبایی خود،موقعیت اجتماعی پرستندگان خود، که به خاطر او از آنان بریده بودند، می‌پنداشتند که او را دلدادهٔ خویش کرده‌اند، لیکن فابریس به محض اینکه نیت آنان را در می‌یافت به طرزی بسیار افتضاح‌آمیز و بسیار سریع رابطهٔ خود را با آنان بریده بود. اکنون با خود می‌گفت: «هرگاه روزی به لذتی، که بیگمان بسیار نیرومند است، کشانده بشوم و با این زن زیبا که دوشس سانسورینا نام دارد، خوب باشم، درست چون آن فرانسوی احمق می‌شوم که روزی مرغی راکه برای او تخم طلا می‌کرد، کشت. هرگاه من گاهی از خوشبختی درک احساسات مهرآمیز برخوردار بوده‌ام، آن را مدیون دوشس هستم، دوستی من به او زندگی من است، وانگهی من بی او چه هستم؟ تبعیدی بینوایی که

۱ـ Tancréde قهرمان یکی از تراژدیهای ولتر، به همین نام. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

محکوم است که درکاخی ویرانه، در حوالی نووار زندگی رنجباری داشته باشد. به خاطر دارم که در موسم بارانهای تند پاییزی، شامگاهان از ترس حادثه، ناچار بودم که چتری روی تختخواب خود قرار بدهم. اسب کارگزاران کاخ را سوار می‌شدم، و آنان به احترام خون بنفش من (یعنی قدرت و نفوذ من) این رفتار مرا تحمل می‌کردند، اما کم‌کم احساس می‌کردند که اقامت من اندکی بیش ازاندازه طولانی شده است. پدرم هزارودویست فرانک حقوق برایم تعیین کرده بود واز اینکه به ژاکوبنی نان می‌داد خود راگناهکاری دوزخی می‌پنداشت. مادر بیچاره و خواهرانم خود را از داشتن پیراهن تازه محروم می‌کردند تا من بتوانم هدیه‌های کوچکی به معشوقه‌هایم بدهم. این طرز دست و دلبازی دل مرا ریش ریش می‌کرد. بالاتر ازاین کم‌کم به تنگدستی و نداری من پی بردند و جوانان بزرگزادهٔ اطراف چیزی نمانده بود که به من ترحم بکنند. دیر یا زود احمق پرمدعایی تنفر خود را از ژاکوبنی فقیر که نقشه‌هایش به بدبختی او انجامیده بود، ظاهر می‌ساخت، زیرا من در چشم آنان جز این چیزی نبودم. ممکن بود چند ضربهٔ شمشیر بخورم یا بزنم و در نتیجهٔ آن به قلعه «فنسترل»[1] بیفتم یا دوباره به سویس پناهنده بشوم و در همهٔ این احوال بیش از هزارودویست فرانک حقوق نداشتم. من خوشبختی بر کنار ماندن ازهمهٔ این دردها را مدیون دوشس هستم، از همه مهمتر اینکه هیجانهای محبتی که من می‌بایست نسبت به او در دل خود احساس بکنم او در دل خود نسبت به من احساس می‌کند!

«من به جای این زندگی مسخره و ناچیز، که مرا به حیوانی افسرده و مردی احمق مبدل می‌ساخت، از چهار سال پیش در شهری بزرگ زندگی می‌کنم، کالسکهٔ با شکوهی دارم و این مرا از شناختن حسد و دیگر احساسات پست شهرستانی بازداشته‌است. این عمهٔ بسیار دوست داشتنی همیشه شکوه می‌کند که چرا پول کافی از صراف خود نمی‌گیرم. آیا دلم می‌خواهد برای همیشه این وضع عالی را خراب بکنم، آیا دلم می‌خواهد که یگانه دوستی راکه در دنیا دارم از دست بدهم؟ من که نمی‌دانم از جان و دل دوست داشتن یعنی چه، کافی است که دروغی بر زبان برانم، کافی است که به این زن دلفریب که شاید در دنیا مانند نداشته باشد ومن پرشورترین محبتها را به او دارم بگویم که: «ترا دوست دارم!»

۱ـ Fenestrelles

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او همهٔ روز را در سرزنش کردن من به سبب نداشتن این شورها که برای من ناشناخته است سپری خواهد کرد. ماریتا که به عکس او درون دل مرا نمی‌بیند و نوازشی ساده را هیجان روح می‌پندارد، مرا دیوانهٔ عشق می‌داند و خود را خوشبخت‌ترین زن جهان می‌شمارد.

«در واقع من تنها در نزدیکیهای مرز بلژیک در مهمانخانهٔ «زوندرس[1]» نسبت به «آنیکن[2]» جوان در خود چنین اشتغال فکری شیرینی را که تصور می‌کنم آن را عشق می‌خوانند، احساس کرده‌ام!»

متأسفانه ما در اینجا ناچاریم به شرح یکی از بدترین کارهای فابریس بپردازیم: در اثنای این زندگی آرام بر دل او، که به عشق بی‌اعتنا بود، حس شوم خودپسندی چیره گشت و او را به جاهای بسیار دور کشانید. در همان روزهایی که او در بولونی زندگی می‌کرد، «فوستا ف...[3]» نیز که بیگمان از خوانندگان قدر اول زمان ماست و شاید هوسبازترین زنی است که تاکنون دیده شده است، در آنجا به سر می‌برد. «بوراتی[4]» شاعر بلندپایهٔ ونیزی شعر طنزآمیزی دربارهٔ او ساخته بود که در آن موقع هم ورد زبان پرنسها بود و هم ورد زبان پست‌ترین پسر بچه‌های کوچه و بازار و آن شعر این است.

«خواستن و نخواستن، پرستیدن و کینه‌ورزیدن در یک روز، تنها در ناپایداری خشنود بودن، نفرت داشتن به هرچه همهٔ مردم می‌پرستند، در حالی که همهٔ مردم او را می‌پرستند، عیبهایی است که فوستا دارد با عیبهای بسیار دیگر! پس این مار را مبین! ای مرد بی‌احتیاط هرگاه او را ببینی، هوسهای او را فراموش می‌کنی! هرگاه سعادت شنیدن آواز او را پیدا کنی، خود را نیز فراموش می‌کنی و عشق به یک دم با تو همان خواهد کرد که «سیرسه[5]» با همراهان «اولیس[6]» کرد!»

در آن موقع این معجزهٔ زیبایی مسحور پا زلفهای انبوه و گستاخیهای غرورآمیز کنت م... جوان بود، چندانکه بر حسد نفرت‌انگیز اونمی‌شورید. فابریس این کنت را در کوچه‌های بولونی دید و از دیدن اطوار برتری جویانهٔ او که وقتی در خیابان راه می‌رفت به همه افاده می‌فروخت ومثل این بود که همه

۱ـ Zonders ۲ـ Aniken ۳ـ Fausta F...
۴ـ Burati ۵ـ Circé ۶ـ Ulysse

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را مشمول لطف خود می‌کرد، سخت ناراحت شد. این مرد جوان بسیار توانگر بود و تصور می‌کرد که حق دارد هر کاری که دلش بخواهد انجام بدهد وچون سوءِاستفاده‌های او از قدرت او را در معرض خطر می‌انداخت، هرگز جز به همراهی هشت یا ده آدمکش، که لباس خاص نوکران او را می‌پوشیدند و او آنان را از املاک خود در برسچا آورده بود، بیرون نمی‌آمد.نگاه فابریس دو یا سه بار در موقعی که تصادف او را به شنیدن آواز فوستا رهنمون شده بود با نگاه این کنت هراس‌انگیز برخوردکرده بود. شیرینی این آواز فرشته آسا او را به حیرت انداخت؛ او هرگز چنین چیزی را تصور نمی‌کرد. این آواز احساس عالیترین خوشبختیها را در او برانگیخت و این احساس با آرامش زندگی کنونی او تباین زیبایی پیدا کرد. او با خود گفت: «آیا سرانجام این احساس به عشق خواهد انجامید؟» کنجکاوی قهرمان ما از درک چنین احساسی سخت برانگیخته شد و گذشته از این،مبارزه‌جویی با کنت م... را، که قیافهٔ او هراس‌انگیزتر از قیافهٔ هر *سرگروهبان طبالی* بود، خوشایند یافت و بچگی کرد و بارها از برابر کاخ «تاناری[1]»، که کنت م... آن را برای‌فوستا اجاره کرده بود، گذر کرد.

روزی نزدیکیهای غروب آفتاب، فابریس که می‌کوشید تا نگاه فوستا را به سوی خود جلب کند، با قاه قاه خندهٔ پر سر و صدای آدمکشهای کنت که دم در کاخ تاناری ایستاده بودند، روبه‌رو شد. او به خانهٔ خود دوید و سلاحهای خوبی برداشت و دوباره آمد و از برابر کاخ گذشت. فوستا که منتظر این بازگشت بود، در پس پنجرهٔ کرکرهٔ خود پنهان شده بود و می‌خواست ببیند چه اتفاقی روی می‌دهد. م... که حسودترین مرد روی زمین بود، حسادتی خاص به آقای ژوزف بوسی پیدا کرد و سخنان ریشخندآمیزی به او زد. در نتیجه قهرمان ما هر بامداد نامه‌ای برای او می‌فرستاد که در آن تنها این کلمات نوشته شده بود: «آقای ژوزف بوسی حشره‌های زیانبخش را نابود می‌کند و در راه لارگا[2]، در مهمانخانهٔ پلگرینو شمارهٔ ۷۹ زندگی می‌کند!»

کنت م... که به احتراماتی که همه جا به ثروت هنگفت و بزرگزادگی او و شجاعت سی تن نوکرانش می‌گذاشتند عادت کرده بود، نخواست مفاد این یادداشت کوچک را دریابد.

۱ـ Tanari

۲ـ Larga

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس نامه‌هایی هم به فوستا نوشت. م... جاسوسانی به دنبال رقیب خود، که شاید فوستا از او بدش نمی‌آمد، فرستاد. نخست از نام حقیقی او آگاه شد و ثانیاً اطلاع یافت که او فعلا نمی‌تواند در پارم آفتابی بشود. پس ازچند روز کنت م...: با آدمکشهای خود و اسبهای زیبای خود و فوستا به طرف پارم عزیمت کرد.

فابریس هم که به این بازی علاقه‌مند شده بود، فردای آن روز در پی آنان رفت. اندرزهای مهیج لودویک مهربان فایده‌ای نکرد؛ فابریس به او گفت که به سراغ کار خودش برود. لودویک که خود مرد دلیری بود، به دیدهٔ تحسین بر او می‌نگریست وانگهی این مسافرت او را به محبوبهٔ زیبایش، که در کازال ماجوره زندگی می‌کرد، نزدیکتر می‌ساخت. هشت یا ده سرباز قدیمی که در هنگهای ناپلئون خدمت کرده بودند، در سایهٔ زحمات لودویک به نام خدمتگار به خدمت آقای ژوزف بوسی در آمدند. فابریس با دست زدن به دیوانگی دنبال کردن فوستا با خود گفت: «امیدوارم که من نه با کنت موسکا وزیر پلیس پارم تماسی پیدا بکنم ونه با دوشس! من تنهاخود را به خطر می‌اندازم. بعدها به عمه‌ام خواهم گفت که من به دنبال عشق، این چیز زیبایی که هرگز به آن برنخورده‌ام، می‌رفتم. حقیقت این است که من حتی موقعی که فوستا را نمی‌بینم به فکر اوهستم. اما آیا من خاطرهٔ آواز او را دوست‌می‌دارم یا خود او را؟» فابریس که دیگر به مقام کلیسایی خود نمی‌اندیشید برای خود مانند کنت م... سبیلها و پازلفهای هراس‌انگیزی گذاشت و در نتیجه اندکی قیافه‌اش تغییر یافت. او ستاد خود را در پارم مستقر نکرد، زیرا این کار بسی دور از احتیاط بود، بلکه در دهکده‌ای، در حوالی پارم، در میان جنگل و در کنار جاده «ساکا»[1] که کاخ عمه‌اش در آنجا بود، جای گرفت. به پیروی از اندرزهای لودویک در آن دهکده خود را خدمتگزار یکی ازبزرگزادگان نامدار انگلیسی معرفی‌کرد که سالی صدهزار فرانک خرج تفریح شکار خود می‌کند و به زودی از دریاچه کوم، که برای صید ماهی قزل‌آلا به آنجا رفته است، باز خواهد گشت. خوشبختانه کاخ کوچک زیبایی که کنت م... برای فوستای زیبا اجاره کرده بود در انتهای جنوبی پارم و درست در کنار جادهٔ ساکا قرار داشت و پنجره‌های اتاق فوستا به خیابانهای زیبایی باز می‌شد که در کنار برج قلعه کشیده شده بود و در دو طرف آنها درختان کهنسال

۱ـ Sacca

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سر به آسمان برافراشته بود. فابریس که در آن محله کسی او را نمی‌شناخت از تعقیب کنت م... دست برنداشت و روزی که او از خانهٔ آوازخوان اعجاب‌انگیز بیرون می‌آمد، جرئت آن یافت که در روز روشن در کوچه آفتابی شود. در واقع او بر اسبی اصیل نشسته بود و کاملا مسلح بود. دسته‌ای از نوازندگان، از آنها که در کوچه‌های ایتالیا می‌گردند و گاه به راستی نوازندگان خوبی هستند، آمدند و ویولن بزرگ خود را به زیر پنجره‌های فوستا تکیه دادند و پس از نواختن پیش درآمدی به خواندن تصنیفی به افتخار او پرداختند و آن را خوب هم خواندند. فوستا به پشت پنجرهٔ خود آمد و از آنجا نگاه کرد و مرد جوان بسیار مؤدبی را دید که بر اسبی نشسته بود و در میانهٔ کوچه ایستاده بود و نخست به وی تعظیم کرد و سپس نگاههایی به او انداخت که چندان بیمعنی نبود. بااینکه فابریس کاملا به جامهٔ انگلیسی درآمده بود فوستا به محض دیدن او نویسندهٔ نامه‌های عاشقانه‌ای را که سبب بیرون رفتن او از بولونی شده بود، بازشناخت و با خود گفت: «موجود عجیبی است! مثل این است که او را دوست خواهم داشت، من صد لوئی پیش خود دارم و به خوبی می‌توانم این کنت م... وحشتناک را از سر خود باز کنم، راستی هم او نه روح دارد و نه آدمی است فوق‌العاده و تنها به خاطر قیافهٔ وحشی آدمهایش اندکی سرگرم کننده است.»

فردای آن روز فابریس چون اطلاع پیداکرده بود که هر روز نزدیکیهای ساعت یازده فوستا برای شنیدن سرود مذهبی مرکز شهر، به کلیسای «سن‌ژان[1]» همان کلیسایی که گور عموی بزرگش، اسقف آسکانیو دل‌دونگو در آن است، می‌رود، دلیری و بیباکی را به جایی رسانید که به دنبال او برود. لودویک برای او کلاه‌گیس انگلیسی بسیار زیبایی با موهای سرخ بسیار زیبا فراهم کرده بود و در وصف رنگ این زلفها، که چون شعله‌هایی آتش به دلها می‌زد، غزلی ساخته بود که فابریس آن را دل‌انگیز یافت. دستی ناشناس این غزل را روی پیانوی فوستا قرار داد. این جنگ کوچک هشت روز ادامه یافت، لیکن فابریس دریافت که با همهٔ اقداماتی که کرده است، در حقیقت کاری از پیش نبرده است. فوستا حاضر نمی‌شد که اورا به نزد خود بپذیرد. او در کارهای عجیب خود چندان زیاده‌روی کرد که از آن پس فوستا می‌گفت از او می‌ترسد. فابریس دیگر تنها بدین امید

۱ـ Saint Jean (یوحنای رسول)

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اندک زنده بود که به احساس چیزی که آن را عشق می‌نامند، برسد لیکن اغلب دلتنگ وملول بود.

لودویک اغلب برای او تکرار می‌کرد: «آقا، بیایید ازاینجا برویم، شما هیچ هم عاشق نیستید.من خونسردی و عقل سلیم نومیدکننده‌ای در شما می‌بینم، وانگهی پیشرفتی هم نمی‌کنید، بیایید شرم کنیم و میدان را خالی کنیم!» فابریس همینکه خلق وخویش سرجایش آمد، عزم رفتن کرد، لیکن اطلاع یافت که فوستا قرار است که در خانهٔ دوشس سانسورینا آواز بخواند. با خود گفت: «شاید این آواز آسمانی به سوزش دل من پایان بدهد!» و آنگاه جرئت یافت که با قیافه و لباس مبدل به این کاخ برود که در آن همه او را می‌شناختند. می‌توان حدس زد که دوشس وقتی که در اواخر کنسرت چشمش به مردی که لباس شکار بر تن داشت و درکنار تالار بزرگ ایستاده بود، افتاد تا چه حد به هیجان درآمد.این قیافه او را به یاد کسی می‌انداخت. رفت و کنت موسکا را پیدا کرد. تنها آن وقت به دیوانگی آشکار و براستی باور نکردنی فابریس پی برد. موسکااین وضع را بسیار نیکو می‌یافت. او از عشق ورزیدن فابریس به زنی جز دوشس بسیار خرسند می‌شد. کنت که مردی کاملا آداب‌دان و ظریف بود در خارج از کارهای سیاسی همیشه این شعار را داشت که به همان نسبتی که دوشس خوش و خرم باشد او هم خوشبخت خواهد بود. او به دوست خود دوشس گفت: «من او را از خودش رهایی خواهم بخشید. شما خود قضاوت کنید که اگر او را در این کاخ بازداشت کنند دشمنان، تا چه حد شاد می‌شوند! من در اینجا بیش از صد مرد در اختیار خود دارم و به همین سبب بود که کلیدهای آب‌انبار بزرگ را از شما خواستم. او خود را عاشق دیوانهٔ فوستا نشان می‌دهد، لیکن تاکنون نتوانسته است این زن دیوانه را، که کنت م... زندگی شاهانه‌ای برایش فراهم کرده‌است، از دست او برباید!» در چهرهٔ دوشس اندوه سختی نمایان شد، پس فابریس آدم هرزه‌ای بیش نبود که احساس لطیف وجدی را درک نمی‌کرد. سرانجام گفت:

ـ و به دیدن ما هم نیامده است! مرا بگو که هر روز به بولونی نامه می‌نویسم!

کنت در جواب او گفت: «من خودداری او را بسیار تقدیر می‌کنم! او نمی‌خواهد در کار جسارت‌آمیز خود ما را هم به خطر بیندازد. شنیدن داستان او از زبان خودش بسیار جالب خواهد بود!»

فوستا بسی دیوانه‌تر از آن بود که دربارهٔ آنچه فکرش را به خود مشغول

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌داشت سکوت کند: فردای روز کنسرت، که در آن او در موقع آواز خواندن دمی چشم از روی مرد جوان درشت اندامی که لباس شکار به تن داشت برنداشته بود، با کنت م... از مردی ناشناس سخن به میان آورد که اورا دنبال می‌کند.

کنت به خشم فریاد زد: «او را در کجا می‌بینید؟»

فوستا شگفت‌زده جواب داد: «در کوچه‌ها، در کلیسا!» و خواست هرچه زودتر بی‌احتیاطی خود را جبران بکند یا دست‌کم فکر او را از فابریس منحرف گرداند و آنگاه به تفصیل دربارهٔ جوان درشت اندام سرخ موی و آبی چشمی بااو سخن گفت که به نظر او بی‌گمان انگلیسی بسیار ثروتمند و بی‌دست و پا و شاید هم پرنسی بود. کنت م... که در درستی درک، مرد برجسته‌ای نبود به شنیدن این حرفها پیش خود چنین پنداشت که این رقیب کسی جز پرنس ولیعهد پارم نباید باشد و از این فکر از روی خودپسندی سخت شادمان گشت. اما این جوان بیچارهٔ مالیخولیایی را همیشه پنج یا شش لله و آموزگار و راهنما و غیره و غیره در میان می‌گرفتند و تنها پس از شور و صواب اندیشی آنان اجازه می‌یافت که از کاخ بیرون برود و او به هر زن قابل قبولی که اجازهٔ نزدیک شدنشان را داشت، نگاههای عجیبی می‌انداخت. در کنسرت خانهٔ دوشس هم به مناسب مقام والایش در جلو همهٔ حاضران بر صندلی تنهایی در سه قدمی فوستای زیبا نشسته بود و نگاههای او به طور شاهانه‌ای کنت م... را ناراحت کرده بود. این تصور جنون‌آمیز ناشی از خودخواهی شدید، یعنی اینکه کنت م... رقیب شاهزاده‌ای دارد بی‌اندازه اسباب تفریح خاطر فوستا شد و با لذت بسیار صد دلیل ساده دلانه در تأیید آن برای کنت م... آورد.

ـ آیا نژاد شما هم مثل نژاد خانوادهٔ فارنز، که این جوان به آن تعلق دارد، قدیمی است؟

ـ منظورتان از کلمهٔ قدیمی چیست؟ در خانوادهٔ من حرامزادگی وجود ندارد.[1]

۱ـ پی‌یرلوئی (Pierre-Louis) نخستین فرمانروای خانوادهٔ فارنز، که به سبب فضایل خود نام و آوازه‌ای بس بلند یافته است، به طوری که می‌دانیم فرزند نامشروع پاپ پل سوم بوده است. استاندال.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تصادف چنین خواست که کنت م... هرگز نتوانست رقیب فرضی خود را از نزدیک ببیند و این امر اندیشهٔ غرورآمیز اورا در داشتن رقیبی شاهزاده، تقویت کرد. در واقع هم فابریس هر وقت که برای پیشرفت نقشهٔ خود مجبور نمی‌شد به پارم بیاید، در جنگلهای نزدیک ساکا و کرانه‌های پو به سر می‌برد. کنت م... بسیار مغرور بود، لیکن از آن پس که پنداشت برای به دست آوردن دل فوستا در بن‌بست مبارزه با پرنسی قرار گرفته است، بسیار محتاط‌تر هم شد و از فوستا به لحنی بسیار جدی درخواست که در همهٔ اطوار و رفتارهای خود رعایت نهایت متانت را بکند. او چون عاشقی حسود و پر شور خود را به پاهای وی انداخت و به روشنی بسیار به او اظهار داشت که شرف او ایجاب می‌کند که فوستا گول این پرنس جوان را نخورد.

ـ اجازه بدهید! اگر او را دوست داشته باشم گول او را نخواهم خورد! من هرگز پرنسی را ندیده‌ام که به پاهایم بیفتد!

کنت با نگاهی پر نخوت گفت: «هرگاه شما تسلیم بشوید، شاید من نتوانم از پرنس انتقام بگیرم، اما یقین داشته باشید که انتقام خود را خواهم گرفت!»

و پس از گفتن این حرفها درها را محکم به هم بست و بیرون رفت، هرگاه در این دم فابریس در آنجا بود، در دعوا برنده می‌شد.

کنت، شب پس از پایان نمایش، موقعی که از وی جدا می‌شد، گفت: «اگر به زندگی خود علاقه‌مندید، کاری نکنید که روزی بفهمم پرنس جوان به خانهٔ شما وارد شده است. بدبختانه، من نمی‌توانم کاری با او بکنم، اما مبادا به یاد من بیندازی که با شما هر کاری می‌توانم بکنم!»

فوستا در دل فریاد زد: «آه، ای فابریس عزیز! کاش می‌دانستم که کجا می‌توانم پیدایت بکنم!»

شکسته شدن غرور جوانی توانگر که از گهواره در میان چاپلوسان بزرگ شده باشد، ممکن است او را به جاهای دور و درازی بکشد. عشق بسیار واقعی که کنت م... به فوستا داشت، به شدت بیدار شد: او در برابر دورنمای خطرناک مبارزه با پسر یگانه فرمانروایی که در قلمرو او به سر می‌برد، بیمی به دل راه نداد، اما این هوش و فراست را هم نداشت که سعی در دیدن پرنس بکند یا دست‌کم دستور بدهد تا او را دنبال کنند. او چون نمی‌توانست از راه دیگری به او حمله بکند، جرئت یافت به فکر ریشخند کردن او بیفتد و با خود گفت: «من

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

برای همیشه از پارم رانده خواهم شد، اما این برای من چه اهمیتی دارد؟» کنت م... اگر کوشش می کرد تا از وضع دشمن خود آگاه شود، درمی‌یافت که پرنس جوان بیچاره هرگز جز با سه یا چهار پیرمرد که به دنبالش بودند و حافظ ملال‌آور آداب درباری بودند، از خانه بیرون نمی‌رفت و تنها تفریحی را که به او اجازه داده بودند از آن برخوردار شود، معدنشناسی بود. کاخ کوچکی که فوستا در آن اقامت داشت و ظریفان شهر پارم در آن ازدحام می‌کردند، چه در شب و چه در روز از طرف مراقبان احاطه شده بود. کنت م... ساعت به ساعت از آنچه فوستا انجام می‌داد، خاصه از آنچه در اطراف او انجام می‌گرفت، آگاه می‌شد. در سایهٔ دوراندیشیهای شایستهٔ تمجید این عاشق بدگمان و حسود، این زن بسیار هوسباز نخست هیچ در نیافت که مراقبت از وی دو چندان شده است. در گزارشهای همهٔ عمال کنت م... گفته می‌شد که مردی بسیار جوان با کلاه‌گیسی سرخرنگ، بارها و بارها از زیر پنجره‌های فوستا می‌گذرد، لیکن هر بار با تبدیل قیافه‌ای تازه. م... با خود گفت: «بیگمان این جوان کسی جز پرنس جوان نیست وگرنه چرا دم به دم تغییر قیافه می‌دهد؟ بسیار خوب! مردی چون من برای تسلیم شدن به او ساخته نشده است، اگر اعمال غاصبانهٔ جمهوری ونیز نبود من هم پرنسی فرمانروا بودم!»

در روز «سان‌ستفانو[1]» گزارشهای جاسوسان رنگ بسیار تیره‌ای به خود گرفت. از این گزارشها چنین بر می‌آمد که فوستا شروع کرده است به جواب دادن به دعوتهای جوان ناشناس. م... با خودمی‌گفت: «می توانم هم اکنون بااین زن از اینجا حرکت بکنم و بروم! اما چطور؟ در بولونی از برابر دل‌دونگو فرار کردم، در اینجا هم از برابر پرنسی می‌گریزم! این جوان چه می‌گوید؟ ممکن است فکر کند که من از او ترسیده‌ام! من هم چون او از خاندان بزرگی هستم!»

م... سخت خشمگین بود، اما بدبختی بزرگش در این بود که پیش از هر کاری می‌کوشید تا در چشم فوستا، که می‌دانست از ریشخند کردن لذت می‌برد، مسخرهٔ رشک و بدگمانی ننماید. از این روی در روز سان‌ستفانو پس از آنکه ساعتی با وی گذرانید و پذیرایی صمیمانهٔ او را نشانهٔ نهایت تزویر و دو رویی پنداشت، در ساعت یازده، او را که برای رفتن به کلیسای سن‌ژان و شنیدن

۱ـ San Stefano

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرودهای مذهبی لباس می‌پوشید، ترک گفت. کنت م... به خانهٔ خود بازگشت و یک دست جامهٔ سیاه و نخ‌نمای دانشجوی علوم دینی برتن کرد و به کلیسای سن‌ژان دوید و در پس گورهایی که نخستین رواق دست راست کلیسا را زینت می‌بخشید، جای گرفت. از آنجا از زیر بازوی مجسمهٔ کاردینالی که روی قبر خود به حال زانو زدن قرار داشت، می‌توانست آنچه را که در کلیسا می‌گذشت ببیند. این مجسمه جلو روشنایی انتهای رواق را گرفته بود و او را به خوبی از دیدهٔ دیگران پنهان می‌داشت. م... به زودی فوستا را دید، که زیباتر از همیشه به کلیسا آمد. او آرایش کامل کرده بود و بیست تنی از پرستندگانش، که همه از نخبگان اجتماع بودند، همراهش بودند. نشاط و لبخند از چشم و لبش می‌درخشید. حسود بدبخت با خود گفت: بیگمان امیدوار است که مردی را که دوست می‌دارد و او را مدتهاست که در نتیجهٔ سختگیریهای من نتوانسته است ببیند، در اینجا ببیند. ناگهان چنین نمود که بزرگترین خوشبختیها که در دیدگان فوستا می‌درخشید، دو چندان شد. م... با خود گفت: «رقیب من اینجاست.» و خشم از غرور شکسته‌اش به نهایت رسید: «من اینجا چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ام! خودم را قرینهٔ پرنس جوانی کرده‌ام که تغییر قیافه داده است.» اما هرچه کوشید، نتوانست این رقیب را که نگاههای آزمندانه‌اش همه جا دنبال او می‌گشت، پیدا کند.

فوستا هر لحظه دیدگان خود را، پس از آنکه همه جای کلیسا را می‌نگریست، با نگاههایی سرشار از عشق و خوشبختی، به گوشهٔ تاریکی می‌دوخت که م... در آنجا پنهان شده بود. عشق می‌تواند هر تغییر کوچکی را در دلی سودازده به صورت اغراق‌آمیزی بزرگ جلوه دهد و نتایج بس خنده‌داری از آن بگیرد. م... بیچاره هم سرانجام یقین کرد که فوستا او را دیده و با وجود کوششهای او، رشک جانکاهش را دریافته است و اکنون با این نگاههای پر مهر می‌خواهد ضمن سرزنش او دلداریش بدهد!

گور کاردینال که م... در پس آن به نظاره ایستاده بود، چهار یا پنج پا بلندتر از کف مرمر فرش کلیسای سن‌ژان بود. مراسم سرودخوانی نزدیکیهای ساعت یک به پایان رسید و بسیاری از مؤمنان از کلیسا بیرون رفتند، فوستا نیز *ظریفان* شهر را به بهانهٔ پارسایی از سر خود واکرد و بر نیمکت خود زانو زد و نشست و دیدگانش را که پر مهرتر و رخشانتر گشته بود، به م... دوخت. از آن دم که در کلیسا جز تنی چند باز نماند، دیگر نگاههای او این رنج را به خود هموار نمی‌کرد که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش از آنکه به خوشبختی به مجسمهٔ کاردینال دوخته شود، همه جای کلیسا را بگردد. کنت م... که می‌پنداشت فوستا به او نگاه می‌کند با خود گفت: «چه ظرافتی!» سرانجام فوستا از جای خود برخاست و پس از آنکه دست خود را چند حرکت عجیب داد، ناگهان از کلیسا بیرون رفت.

م... که از عشق سرمست شده بود و تقریباً رشک و بدگمانی دیوانه‌وارش را فراموش کرده بود، از جا جست تا به کاخ دلدار خود برود و هزاران بار از او سپاسگزاری کند، اما در آن دم که از برابر مزار کاردینال می‌گذشت چشمش به جوانی افتاد که سراپا سیاه پوشیده بود. این موجود شوم تا آن دم در برابر کتیبهٔ مزار زانو زده بود و چنان بود که نگاههای عاشق بدگمان که همه جا به دنبال او می‌گشت از بالای سر او می‌گذشت، بی‌آنکه خود او را ببیند!

این مرد جوان به پا خاست و شتابان به راه افتاد و در دم هفت یا هشت مرد بسیار خشن که قیافه‌های عجیبی داشتند و مثل این بود که در خدمت او هستند او را در میان گرفتند. م... به دنبال او شتافت، اما پیش از آنکه قیافهٔ او را خوب ببیند، در کنار در خروجی، این مردان خشن که حامیان رقیب او بودند، او را نگذاشتند که پیش برود و او تنها بسته شدن در کالسکه‌ای را دید که ظاهر بسیار بی‌ارزشی داشت، اما، با تیاینی بسیار عجیب، دو اسب نژاده بر آن بسته شده بود که به یک دم از میدان دید او دور شد.

م... که از خشم نفس نفس می‌زد به خانهٔ خود بازگشت. طولی نکشید که جاسوسانش نیزباز آمدند و به خونسردی بسیار به او گزارش دادند که امروز عاشق مرموز، خود را به جامهٔ کشیشان درآورده بود و با قیافه‌ای بسیار دیندارانه برگوری که در مدخل رواق تاریکی از کلیسای سن‌ژان قرار دارد، تکیه زده بود تا اینکه کلیسا تقریباً خلوت شد. آنگاه وی که چنین وانمود می‌کرد که برخود صلیب می‌کشد با دست خود اشاره‌هایی با این مرد جوان رد و بدل کرد. م... به خانهٔ دلدار بیوفا دوید. فوستا برای نخستین بار نتوانست پریشانی خود را پنهان نکند و به سادگی دروغ‌آمیز زنی پرشور به او گفت که طبق معمول به کلیسای سن‌ژان رفته بوده اما در آنجا این مرد مزاحم را ندیده است. م... که به شنیدن این حرفها از خود بیخود شده بود، او را پست‌ترین کسان خواند و آنگاه آنچه را خود به چشم دیده بود مو به مو به وی باز گفت. چون جسارت دروغهای فوستا با شدت اتهامات کنت م... افزایش یافت، م... خنجر خود را به دست گرفت و به او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حمله کرد. فوستا به خونسردی تمام به او گفت:

ـ بسیار خوب آنچه شما از آن شکایت دارید حقیقت محض است. اما من خواستم آن را از شما پنهان بکنم و نگذارم که شما از روی جسارت به فکر نقشه‌های انتقام بیمعنایی که ممکن است هر دوی ما را نابود بکند، بیفتید! زیرا این را خوب به خاطر بسپارید که این مرد که با مراقبتهای‌خود مزاحم من شده است، به طوری که من حدس می‌زنم دست‌کم در این کشور موانعی در برابر ارادهٔ خود نمی‌بیند. آنگاه به هوشیاری و استادی بسیار به م... خاطر نشان کرد که هیچ حق فرمانروایی بر او ندارد و در پایان گفته‌های خود افزود که شاید دیگر به کلیسای سن‌ژان نرود. م... عاشقی دلباخته بود، اندکی طنازی که توانسته بود در دل این زن جوان به احتیاط درآمیزد، خشم او را فرو نشانید. م... بدین فکر افتاد که پارم را ترک کند، پرنس جوان با همهٔ قدرت خود نمی‌توانست او را دنبال بکند، اگر هم چنین کاری می‌کرد دیگر با او برابر بود نه برتر! لیکن دوباره غرورش این اندیشه را به دل او انداخت که به هر حال این عزیمت گریز شمرده می‌شود و از این روی کنت م... از این فکر درگذشت.

آوازخوان، که سخت شادمان گشته بود، با خود گفت: «او نمی‌داند که فابریس عزیز من در اینجاست! و ما حالا می‌توانیم به طرزی بسیار عالی او را ریشخند بکنیم!»

فابریس، که فردای آن روز همهٔ پنجره‌های اتاق آوازخوان را دید که به دقت بسته شده است، نتوانست به خوشبختی خود پی برد و چون او را در جای دیگری هم باز نیافت کم‌کم این شوخی به نظرش بسیار طولانی آمد. پشیمان گشت و با خود گفت: «من این کنت موسکای بیچاره را، که رئیس پلیس است، در وضع بدی قرار می‌دهم. ممکن است او را همدست من بشمارند و آمدن من به اینجا اسباب گرفتاری او بشود. اما هرگاه دست از تعقیب نقشه‌های خود، که مدتها در راه آنها زحمت کشیده‌ام، بردارم، وقتی که داستان آزمایشهای عشقی خود را به دوشس نقل بکنم، او به من چه خواهد گفت؟»

شامگاهی که فابریس بدین گونه با خود اخلاقیات می‌بافت و بر آن بود که این بازی را رها کند، همچنانکه زیر درختان بزرگی که کاخ فوستا را از قلعه جدا می‌کرد، قدم می‌زد، متوجه شد که جاسوس بسیار کوتاه قدی او را دنبال می‌کند. او بیهوده کوشید که با گذر کردن از کوچه‌های بسیار خود را از دست وی برهاند،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لیکن چنین می‌نمود که این موجود ذره‌بینی به پاهای او بسته شده است. فابریس که سخت ناراحت شده بود در امتداد شهر پارم به کوچهٔ خلوتی پیچید که پاتوق آدمهایش بود و آنان به اشارهٔ او بر سر این جاسوس کوچک بدبخت ریختند و او خود را به پاهای آنان انداخت. او «بتینا[1]»، خدمتکار فوستا بود که برای آنان تعریف کرد که سه روز است که در ملال و انزوا بهِ سر می‌برد و برای اینکه به خنجر عمال کنت که او و بانویش ترسی بزرگ از او به دل دارند، کشته نشود، به جامهٔ مردان درآمده است تا فابریس را پیدا بکند و به او بگوید که بانویش او را عاشقانه دوست دارد و در آتش اشتیاق دیدارش می‌سوزد، لیکن دیگر نمی‌تواند به کلیسای سن‌ژان بیاید.

فابریس با خود گفت: «به موقع بود. زنده باد استقامت!»

خدمتکار کوچک فوستا بسیار زیبا بود و همین باعث شد که فابریس از رؤیای اخلاقی خود بیرون بیاید. او به فابریس خاطرنشان کرد که گردشگاه و همهٔ کوچه‌هایی که او امشب از آنها گذشته است، زیر نظر جاسوسان م... است، اما خود را نشان نمی‌دهند، آنان در طبقهٔ همسطح زمین یا طبقهٔ اول خانه‌ها اتاقهایی اجاره کرده‌اند، پشت کرکره‌های پنجره پنهان شده‌اند و در سکوت محض هر کسی راکه از این کوچه‌های به ظاهر بسیار خلوت می‌گذرد زیرنظر می‌گیرند و به هرچه گفته می‌شود گوش می‌دهند.

بتینای کوچک گفت: «هرگاه این جاسوسان صدای مرا بشناسند نمی‌گذارند به خانه برگردم و خنجرم می‌زنند و شاید خانم بیچارهٔ مرا هم خنجر بزنند!»

این وحشتزدگی او را در دیدهٔ فابریس دلرباتر کرد. او به دنبال سخنان خود چنین گفت:

ـ کنت م... عصبانی است و خانم می‌داند که هر کاری از او ساخته است... او به من مأموریت داده است تا بیایم و به شما بگویم که دلش می‌خواهد که صدفرسنگ از اینجا دور باشد و با شما باشد.

آنگاه به تعریف صحنهٔ روز سان ستفانو و خشم م... که هیچ یک از نگاهها و اشاره‌های عاشقانهٔ فوستا به فابریس، که آن روز از عشق او دیوانه بود، از چشم او دور نمانده بود، پرداخت و گفت که او خنجر خود را بیرون کشید و گیسوان

۱ـ Bettina

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فوستا را گرفت و هرگاه هوشمندی به خرج نمی‌داد کشته می‌شد.

قابریس بتینا را به آپارتمان کوچکی که در آن نزدیکی داشت، برد و در آنجا برایش تعریف کرد که اهل «تورن[1]» است و پسر شخص بزرگی است که اکنون در پارم اقامت دارد و از این روی ناچار است که احتیاط بسیار بکند. بتینا به خنده در جواب او گفت که او می‌داند او سرور بزرگی است، اما نمی‌خواهد این را نشان بدهد. اندک زمانی گذشت تا قهرمان ما فهمید که دخترک زیبا او را کسی جز خود ولیعهد پرنس نمی‌داند. فوستا، که شروع کرده بود به ترسیدن و دوست داشتن قابریس، بهتر آن دانسته بود که نام قابریس را به اتاقدار خود نگوید و با او از پرنس حرف زده بود. سرانجام قابریس به دخترک زیبا اعتراف کرد که حدسش درست بوده است و اضافه کرد که «اما اگر نامم فاش شود با وجود عشق بی‌پایانی که به بانوی تو دارم و در موارد بسیار آن را نشان داده‌ام، ناچار خواهم بود که از دیدن او خودداری بکنم و وزیران پدرم، احمقهای بدجنسی که روزی همهٔ آنان را از کار برکنار خواهم کرد، از او خواهند خواست تا هرچه زودتر این کشور را که تاکنون با حضور خود بر زیبایی آن افزوده است، ترک گوید.»

نزدیکیهای صبح قابریس با این خدمتکار زیبا نقشه‌های بسیاری برای جایی که فوستا بتواند به دیدن او بیاید کشید. او لودویک و یکی دیگر از آدمهای بسیار زیرک خود را احضار کرد و آنان موقعی که او عجیبترین نامه را به فوستا می‌نوشت با بتینا قرار لازم را گذاشتند. وضع شامل همه گونه شرایط مبالغه‌آمیز یک نمایش تراژدی بود، و قابریس در استفاده از آنها کوتاه نیامد. او تنها پس از طلوع آفتاب، از خدمتکار کوچولو که از رفتار پرنس جوان بسیار خشنود بود، جدا شد.

صدبار تکرار شده بود که حالا که فوستا با عاشق خود موافق است، عاشق دیگر نباید از زیر پنجره‌های کاخ کوچک او گذر کند، مگر موقعی که وی بتواند او را به نزد خود بپذیرد و پیدا شدن چنین فرصتی را به او خبر بدهد، لیکن قابریس که دلباختهٔ بتینا شده بود و پایان ماجرای خود را با فوستا نزدیک می‌پنداشت نتوانست خودداری بکند و در دهکدهٔ محل اقامت خود، در دو فرسنگی پارم، بماند. فردای آن روز نزدیکیهای نیمه‌شب بر اسبی نشست و به همراهی عده‌ای

۱ـ Turin

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کافی آمد و در زیر پنجرهٔ اتاق فوستا به خواندن آوازی پرداخت که آن روزها بسیار بر سر زبانها بود و او شعر آن را تغییر داده بود. او با خود گفت: «مگر آقایان عشاق این طور رفتار نمی‌کنند؟»

پس از آنکه فوستا به او اطلاع داد که آرزوی دیدارش را دارد، تمام این دنبال کردنها به نظر فابریس بسیار کسل کننده می‌آمد. او با خود گفت: «نه، من هیچ او را دوست ندارم، بتینا به نظر من صدبار برتر از فوستاست و من در این لحظه دلم می خواهد که او مرا به نزد خود بپذیرد!». فابریس پس از آنکه خود را به قدر کافی خسته کرد می‌خواست به دهکدهٔ خود برگردد که در پانصد قدمی کاخ فوستا پانزده یا بیست مرد بر سرش ریختند. چهار تن از آنان لگام اسبش را گرفتند و دو تن بازوانش را. آنان به لودویک و فدائیان فابریس هم حمله کردند، اما آن دو توانستند از چنگ آنان بگریزند و با پیشتو چند تیر خالی کردند. همهٔ اینها در یک لحظه انجام گرفت. ناگهان در یک چشم به‌هم زدن چنانکه گویی جادو کرده باشند پنجاه مشعل افروخته در کوچه پیدا شد. همهٔ این مردان غرق در اسلحه بودند. فابریس با اینکه عده‌ای او را گرفته بودند، توانست خود را از روی اسب به زمین بیندازد و کوشش کند که ازمیان آنان راه فراری برای خود باز کند، حتی یکی از مردان را هم که بازوان او را با دستهای گازانبر مانند خود فشار می‌داد، زخمی‌کرد، اما به حیرت بسیار دید که این مرد به لحنی بسیار احترام‌آمیز به او می‌گوید:

ـ والاحضرت به خاطر این زخم باید حقوق وظیفهٔ خوبی برای من تعیین بکنند و این برای من بیش از این ارزش دارد که با شمشیر کشیدن به روی ولیعهد کشور خود متهم به ارتکاب جنایت سوءقصد به جان والاحضرت بشوم!

فابریس با خود گفت: «این کیفر شایستهٔ حماقت من است! من به خاطر گناهی کیفر خواهم دید که به نظرم دوست داشتنی نمی‌آمد!»

تازه این زد و خورد کوچک به پایان رسیده بود که خدمتکاران بسیاری با جامه‌های رسمی با شکوه پیدا شدند. آنان تخت روانی با خود می‌آوردند که به طرز عجیبی نقاشی شده بود. این تخت روان از تخت روانهای بیقواره‌ای بود که در کارناوالها نقابداران از آن استفاده می‌کنند. شش مرد خنجر به دست از والاحضرت خواهش کردند که در آن وارد شود و گفتند ممکن است هوای خنک شب صدای ایشان را خراب بکند. با او در نهایت ادب و احترام رفتار می‌کردند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نام پرنس را دم به دم و تقریباً به فریاد تکرار می‌کردند. ملتزمان رکاب به حرکت درآمدند. فابریس در کوچه بیش از پنجاه مرد مشعل به دست شمرد. می‌بایست نزدیکیهای ساعت یک بامداد باشد. همهٔ مردم از پنجره‌های خود آنها را تماشا می‌کردند. حادثه با متانت خاصی صورت می‌گرفت. فابریس با خود می‌گفت: «من می‌ترسیدم که از طرف کنت م... خنجرم بزنند. اما او تنها بدین اکتفا کرده است که مرا ریشخند بکند. من او را دارای چنین ذوق و استعدادی نمی‌دانستم. اما آیا به راستی او چنین می‌پندارد که با پرنس سروکار پیدا کرده است؟ اگر بداند که من فابریسم، ضربه‌های خنجر به فرمان او بر سرم فرو خواهد بارید!»

این پنجاه مرد مشعل به دست و بیست مردمسلح پس از آنکه مدت زیادی زیر پنجره‌های فوستا ایستادند، رفتند تا از برابر با شکوهترین کاخهای شهر رژه بروند. پیشخدمتهای مخصوص که در دو طرف تخت روان قرار گرفته بودند، دم به دم از والاحضرت می‌پرسیدند که آیا امری ندارند تا فوراً انجام بدهند؟ فابریس خونسردی خود را از دست نداد. او در روشنایی مشعلها می‌دید که لودویک و مردانش آن گروه را تا جایی که ممکن است از نزدیک دنبال می‌کنند. او با خود گفت: «لودویک بیش از هشت یا ده مرد همراه ندارد و جرئت نمی‌کند دست به حمله بزند!» از درون تخت‌روان خود به خوبی می‌دید که مردانی که مأمور بودند او را به بدترین طرزی ریشخند کنند، تا بن دندان مسلحند. با پیشخدمتهای خاص که مأمور مراقبت او بودند، خندید. پس از آنکه بیش از دو ساعت او را پیروزمندانه گردانیدند، فابریس دید که می‌خواهند از انتهای کوچه‌ای که کاخ سانسورینا در آن قرار داشت بگذرند.

چون به کوچه‌ای که به کاخ سانسورینا می‌رفت پیچیدند، فابریس به تندی در تخت روان را که در جلو آن بود باز کرد و از روی یکی از مالبندها پرید و یکی از پیشخدمتهای مسلح را، که مشعل خود را به صورت او نزدیک کرده بود، به ضرب خنجر واژگون کرد و خود از شانه خنجری خورد و پیشخدمت مسلح دیگر ریشش را با مشعل افروخته سوزانید. سرانجام فابریس توانست خود را به لودویک برساند و فریاد بزند: «بکش! هر کسی را که مشعل به دست دارد بکش!» لودویک با ضربه‌های شمشیر خود او را از چنگ دو مرد که همچنان تعقیبش می‌کردند، رهایی بخشید. فابریس به دو، خود را به کاخ سانسورینا رسانید. دربان خانه که از روی کنجکاوی در کوچکی را، که سه پا ارتفاع داشت و در میانهٔ در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگ کار گذاشته شده بود، باز کرده بود، به حیرت بر آن مشعلهای متعدد می‌نگریست. فابریس به یک جست خود را به این در کوچک رسانید و آن را پشت سر خود بست و به باغچه دوید و از دری که به کوچهٔ خلوتی باز می‌شد، گریخت. ساعتی بعد از شهر بیرون رفت و همان روز از مرز «مودن»[1] گذشت و خود را به جای امنی رسانید. عصر وارد بولونی شد و با خود گفت: «هنرنمایی خوبی بود! حتی نتوانستم با دلدار زیبا حرفی بزنم!» به شتاب نامه‌هایی به دوشس و کنت نوشت و از آنان پوزش خواست. در آن نامه‌ها که در نوشتن آنها احتیاط بسیار کرد و دشمن نمی‌توانست چیزی از آنها بفهمد، هرچه در دل داشت شرح داد. به دوشس نوشت: «من عاشق عشق بودم و هرچه از دستم بر می‌آمد کردم تا آن را بشناسم، لیکن چنین می‌نماید که طبیعت مرا از داشتن قلبی مستعد عشق ورزیدن و سودا سر بودن محروم کرده است و من نمی‌توانم خود رااز لذتی معمولی برتر بکشم»، و غیره... و غیره...

این ماجراچنان سرو صدایی در پارم برانگیخت که به وصف در نمی‌آید و اسرارآمیز بودن آن کنجکاوی مردم را تحریک کرد: اشخاص بیشماری مشعلها و تخت‌روان را دیده بودند، اما کسی نمی‌دانست که مردی که ربوده شده بود و ربایندگان با چنان عزت و احترامی با او رفتار می‌کردند کیست؟ فردای آن شب هیچ یک از شخصیتهای نامدار شهر ناپدید نشده بود.

جمعیت اندک کوچه‌ای که زندانی از آنجا گریخته بود، می‌گفتند که به چشم خود کالبد بیجانی را دیده بودند، لیکن پس از روشن شدن هوا که ساکنان کوچه جرئت یافتند از خانه‌های خود بیرون بیایند از زد و خورد شب پیش نشانی جز خون بسیار که بر سنگفرش کوچه ریخته بود، نیافتند. آن روز بیش از بیست هزار تن از کنجکاوان پارم به دیدن کوچه آمدند.مردم شهرهای ایتالیا به دیدن مناظر غیرعادی عادت کرده‌اند، اما همیشه *چرا* و *چگونهٔ* آن را می‌دانند. چیزی که در این پیشامد در پارم ایجاد ناراحتی کرد این بود که حتی یک ماه پس از این حادثه نیز، که گفتگو دربارهٔ این گردش پایان یافته بود، در سایهٔ احتیاط کنت موسکا کسی نتوانست نام رقیب کنت م... را، که می‌خواست فوستا را از چنگ او برباید، بداند. این عاشق بدگمان و کینه جواز همان آغاز به راه افتادن دسته، پای به گریز

۱ـ Modène

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نهاده بود. فوستا به دستور کنت به زندان افتاد. دوشس به ظلم کوچکی که کنت موسکا برای‌جلوگیری از کنجکاوی پرنس، که ممکن بود او را به نام فابریس رهنمون گردد، به ناچار بر آن زن روا داشت، بسیار خندید.

در آن روزها در پارم دانشمندی به سر می‌برد که از شمال آمده بود و می‌خواست تاریخ قرون وسطی را بنویسد و در کتابخانه‌ها در جستجوی نسخه‌های خطی بود و کنت تا جایی که امکان داشت او را در استفادهٔ از این منابع و مدارک آزاد گذاشته بود. لیکن این دانشمند که هنوز بسیار جوان بود، مردی زودخشم بود، مثلا چنین می‌پنداشت که همهٔ مردم پارم می‌کوشند او را مسخره کنند. راستی هم پسر بچه‌های کوچه گاهی، به خاطر موهای سرخ کمرنگ انبوه او، که به غرور برهم افتاده بود، به دنبالش می‌افتادند. این دانشمند تصور می‌کرد که در مهمانخانه‌ها هر چیزی را به قیمتی بسیار گران برایش حساب می‌کنند، و او بهای هر چیز بی‌اهمیتی را پیش از مراجعه به سفرنامهٔ مادام «استارک»[1]، که چون انگلیسی دوراندیش را از قیمت بوقلمون، سیب، گیلاسی شیر و غیره و غیره آگاه می‌کرد به بیستمین چاپ رسیده بود، نمی‌پرداخت.

دانشمند سرخ‌یال شب همان روزی که فابریس را به اجبار در کوچه‌ها گردانیدند، در مهمانخانهٔ خود خشمگین گشت و برای گرفتن انتقام خود از پیشخدمت *مهمانخانه*، که برای هلوی کوچکی دوشاهی از او خواسته بود، پیشتوهای جیبی از جیب خود بیرون آورد. او را بازداشت کردند، زیرا حمل پیشتوی جیبی جنایت بزرگی شمرده می‌شود!

چون این دانشمند جوان زود خشم مردی دراز و باریک اندام بود، فردای بازداشت او، کنت موسکا بدین فکر افتاد که در چشم پرنس او را جوان بیباکی جلوه بدهد که گویا می‌خواست فوستا را از چنگ کنت م... برباید و کنت م... او رامسخره کرده بود. کیفر حمل پیشتوی جیبی در پارم سه سال زندان با اعمال شاقه است، لیکن این مجازات را هرگز دربارهٔ کسی اعمال نکرده بودند. دانشمند پانزده روز پس از آنکه در زندان افتاده بود و در این مدت جز وکیل مدافعی که او را سخت از قوانین وحشیانه‌ای، که در نتیجه ترس صاحبان قدرت به شدت در بارهٔ حاملان اسلحه انجام می‌گیرد، به وحشت انداخت؛ کسی را ندیده

---

۱. Mme Strak

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود، وکیل مدافع دیگری در زندان به دیدنش آمد. این وکیل مدافع برایش حکایت کرد که کنت م... چگونه رقیب خود را که تاکنون شناخته نشده است، در کوچه‌های پارم گردانید و مسخره کرد و افزود که پلیس نمی‌خواهد به پرنس اعتراف کند که نتوانسته است رقیب کنت م... را بشناسد. شما بیایید و اعتراف کنید که می‌خواسته‌اید مورد توجه فوستا قرار گیرید، اما پنجاه راهزن در آن دم که زیر پنجرهٔ او آواز می‌خوانده‌اید، شما را ربودند و یک ساعت تمام در تخت‌روانی نشاندند و در کوچه‌ها گردانیدند، اما کلمه‌ای جز به ادب و احترام با شما نگفته‌اند. این اعتراف به هیچ روی برای شما خفت‌آور نخواهد بود، تنها یک کلمه از شما می‌خواهند و به محض اینکه شما با این اعتراف پلیس را از تنگنا برهانید، شما را در کالسکهٔ پستی می‌نشانند و به مرزی می‌برند و در آنجا شب به خیرتان می‌گویند و بر می‌گردند.

دانشمند یک ماه ایستادگی کرد. پرنس دو یا سه بار چیزی نماند که دستور بدهد تا او را به وزارت کشور بیاورند و در حضور او از او بازپرسی بکنند، لیکن سرانجام چون مورخ خسته شد و به همه چیز اعتراف کرد و او را از مرز بیرون فرستادند، از این فکر درگذشت.

فابریس، که سه روز پس از آنکه او را در پارم گرداندند، در بولونی پنهان شده بود و با لودویک، خدمتکار وفادار خود، برای پیداکردن کنت م... نقشه می‌کشید، اطلاع یافت که کنت م... در دهکده‌ای کوهستانی، در کنار جاده‌ای که به فلورانس می‌رود، پنهان شده است. تنها سه تن از آدمکشهای کنت، با او بودند. فردای آن روز هنگامی که کنت م... از گردش بر می‌گشت، هشت مرد نقابدار، که خود را مأموران پلیس پارم معرفی‌می‌کردند، او را دستگیر کردند و پس از بستن چشمانش او را به مسافرخانه‌ای که در کوهستان دو فرسنگ دورتر از آنجا بود، بردند و در آنجا با احترام بسیار و شامی مفصل از او پذیرایی کردند و بهترین شرابهای ایتالیا و اسپانیا را در برابرش نهادند.

کنت گفت: «آیا من از طرف دولت زندانی هستم؟»

لودویک که نقاب بر چهره داشت به ادب بسیار به او جواب داد: «نه، به هیچ وجه! شما یک آدم معمولی را در تخت‌روانی نشانده و در شهر پارم گردانیده‌اید و بدین‌گونه به او توهین کرده‌اید و او می‌خواهد فردا صبح با شما جنگ تن به تن بکند. اگر شما او را بکشید، دو اسب، پول کافی و منزلگاههایی آماده در جادهٔ ژن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در اختیارتان قرار خواهد گرفت!»

کنت که خشمگین شده بود، گفت: «نام این مرد خودستا چیست؟»

ـ نام او «بومباچه[1]»است. شما حق انتخاب اسلحه و گواهان درست و شریف خواهید داشت، لیکن یکی از شما دو نفر در این جنگ تن به تن باید بمیرد!

کنت م... که به وحشت افتاده بود، گفت: «پس این یک آدمکشی است!»

ـ خدا نکند! این جنگ تن به تنی است ساده و تا سر حد مرگ، با جوانی که شما نیمه‌شب او را در کوچه‌های پارم گرداندید و هرگاه شما زنده بمانید شرف خود را پایمال شده خواهد دانست. یکی از شما دو نفر در روی زمین زیادی هستید؛ پس سعی کنید که او را بکشید. شمشیر و پیشتو و خنجر و هر نوع سلاحی که در چند ساعت می‌توان آماده کرد، در اختیار شما قرار خواهد گرفت. باید عجله کرد، زیرا به طوری که می‌دانید پلیس بولونی بسیار هوشیار است و نباید گذاشت که از دوئلی که برای اعادهٔ شرف جوانی که شما او را مسخره کرده‌اید، ضرورت دارد، جلوگیری بکنید!

ـ اما اگر این جوان پرنس باشد...

ـ نه، او هم یک آدم معمولی است مثل شما و حتی ثروتش بسیار کمتر از ثروت شماست، اما تصمیم دارد که تا سر حد مرگ مبارزه کند و لازم است که به اطلاعتان برسانم که شما را به این مبارزه وادار خواهد کرد.

م... فریاد زد: «من در این دنیا از چیزی نمی‌ترسم!»

لودویک در جواب او گفت: «حریف شما هم جز این آرزویی ندارد. فردا، صبح زود خود را برای دفاع از زندگی خود آماده کنید، زیراحریف شما مردی است که حق دارد بسیار خشمگین باشد و کوچکترین رحمی به شما نکند! باز هم تکرار می‌کنم که شما در انتخاب اسلحه آزاد خواهید بود، وصیت خود را هم بکنید!»

فردای آن روز، نزدیکیهای ساعت شش بامداد، صبحانهٔ کنت م... را برایش بردند، بعد در اتاقی راکه او در آن زندانی بود، باز کردند و از او خواستند که به حیاط مسافرخانهٔ ییلاقی برود. دور تا دور این حیاط را پرچینها و دیوارهای بلندی فراگرفته بود و همهٔ درهای آن به دقت بسته شده بود. در گوشه‌ای از حیاط

۱ـ Bombace

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

میزی بود که کنت م... را دعوت کردند به آن نزدیک بشود. روی میز چند بطری شراب و عرق، دو پیشتو، دو شمشیر، دو تیغ، کاغذ و مرکب نهاده بودند. بیست نفری از دهقانان نیز پشت پنجره‌هایی که به حیاط باز می‌شد، ایستاده بودند. کنت از آنان تقاضای ترحم کرد و فریاد زد: «می‌خواهند مرا بکشند! نگذارید مرا بکشند!»

فابریس که در گوشهٔ دیگر حیاط در برابر او، پشت میزی پر از اسلحه ایستاده بود فریاد زد: «شما اشتباه می‌کنید و یا می‌خواهید دیگران را گول بزنید!» او کتش را بیرون آورده بود و نقابی آهنی با تورهای سیمی که در آموزشگاههای شمشیربازی دیده می‌شود، صورت او را پنهان می‌داشت. او به گفتهٔ خود چنین افزود:

ـ من از شما دعوت می‌کنم که نقاب آهنی را که در برابرتان است، بردارید و بعد همان طور که دیشب به شما گفته شده است، باشمشیر یا پیشتوهایی به طرف من بیایید. شما در انتخاب اسلحه آزادید!

کنت م... اشکالات بی‌پایانی می‌تراشید و چنین می‌نمود که با این جنگ تن به تن مخالف است. فابریس با اینکه در کوهستان و در جایی بود که دست‌کم پنج فرسنگ با مراکز بزرگ بولونی فاصله داشت، می‌ترسید که پلیس سر برسد، از این روی رقیب خود را به باد وحشیانه‌ترین دشنامها گرفت و سرانجام این خوشبختی را پیدا کرد که کنت م... را بر سر خشم بیاورد. کنت شمشیری برداشت و به فابریس حمله کرد و مبارزه به سستی بسیار آغاز یافت.

پس از چند دقیقه، جنگ تن به تن را سروصدایی بزرگ قطع کرد. قهرمان ما به خوبی دریافته بود که دست به کاری زده است که ممکن است در سراسر زندگیش برای او مایهٔ سرزنشها یا دست‌کم نسبتهای افتراآمیزی بشود، ازاین روی لودویک را بیرون فرستاده بود تا گواهانی برای او پیدا کند. لودویک به ناشناسانی که در جنگل نزدیک آنجا کار می‌کردند پول داد، و آنان نیز، که می‌پنداشتند باید دشمن مردی که پول به آنان داده است کشته بشود، فریادزنان می‌دویدند. پس از رسیدن به مهمانخانه، لودویک از آنان خواهش کرد که به دقت چشم باز کنند و ببینند که آیا یکی از جوانان که با هم می‌جنگند، خیانت می‌کند و به ناحق بر حریف خود چیره می‌شود یانه.

جنگ تن به تن که لحظه‌ای به سبب فریاد مرگ دهقانان قطع شده بود، دوباره

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آغاز نمی‌شد. فابریس بار دیگر خودبینی احمقانهٔ کنت را به باد ناسزا گرفت و فریاد زد:

ـ آقای کنت، آدمی که گستاخی می‌کند، باید شجاعت داشته باشد، من احساس می‌کنم که شما در وضع دشواری قرار گرفته‌اید، چه شما ترجیح می‌دهید که برای از میان بردن رقیب خود با پول مردان دلیر را اجیر کنید!

کنت، که دوباره بر سر خشم آمده بود، فریاد زد که در ناپل مدتی دراز به آموزشگاه شمشیربازی «باهیستن[1]» معروف می‌رفته و هم اکنون کیفر گستاخی او را می‌دهد. کنت م... که دوباره تحریک شده بود، با قدرت بیشتری به پیکار برخاست، با این همه فابریس توانست با شمشیر خود ضربهٔ خوبی بر سینهٔ او فرود آورد و او را ماهها در بستر بخواباند. لودویک پس از کمکهای اولیه‌ای که به زخمی کرد، در گوش او گفت: «هرگاه شما این جنگ تن به تن را به پلیس خبر بدهید، من در رختخوابتان شما را خنجر خواهم زد!»

فابریس به فلورانس گریخت و چون در بولونی پنهانی زیسته بود، همهٔ نامه‌های سرزنش‌آمیز دوشس را در فلورانس دریافت کرد. دوشس او را که به کنسرت خانهٔ او رفته بود و کوشش نکرده بود تا با او حرف بزند، نتوانسته بود ببخشد. فابریس ازنامه‌های کنت مشعوف گشت، زیرا از آنها بوی دوستی صادقانه و شریفترین احساسات می‌آمد. فابریس حدس زد که کنت به پلیس بولونی نوشته است که هر نوع شبهه‌ای را که ممکن است به سبب جنگ تن به تن دربارهٔ او پیدا شده باشد از میان بردارند و پلیس جریان را کاملا همان طور که اتفاق افتاده بود گزارش داد و اعلام داشت که دو بیگانه در برابر بیش از سی دهقان با شمشیر با هم جنگیده‌اند و تنها نام یکی از آنان که زخمی شده است (کنت م...) شناخته شده است. کشیش دهکده نیز در پایان جنگ به میان آن جمعیت آمده و بیهوده کوشیده است تا حریفان را از یکدیگر جدا کند. چون نام ژوزف به میان نیامده بود، فابریس پس از گذشت کمتر از دو ماه جرئت یافت که به بولونی بازگردد، و بیش از پیش متقاعد بشود که هرگز نخواهد توانست قسمت شریف و روحانی عشق را بشناسد. در نامه‌هایی که به دوشس می‌نوشت، این احساس خود را به دلخوشی و با تفصیل بسیار برایش شرح می‌داد و می‌گفت از تنها

۱ـ Bahistin به ایتالیایی Bahistini

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زندگی کردن سخت خسته شده است و مشتاقانه آرزوی بازیافتن شبهای دل‌انگیزی را دارد که با کنت و عمهٔ خود گذرانیده است. او از روزی که از آنان جدا شده، دیگر از لذت شیرین مصاحبت با مردم تربیت یافته برخوردار نبوده است. فابریس به دوشس چنین نوشته بود:

«من چنان از عشقی که می‌خواستم به دست بیاورم و از فوستا دلتنگ شده‌ام که هرگاه هوس وی هنوز هم با من مساعد باشد، حاضر نیستم بیست فرسنگ راه بروم تا او را به انجام دادن وعدهٔ خود وادار کنم، از این روی نترس از اینکه آن طور که تو می‌گویی، به پاریس بروم و در آنجا او را ببینم که با موفقیتی سرسام‌آور به کار آغاز کرده است، لیکن هرچند فرسنگ لازم باشد خواهم پیمود تا بتوانم شبی را با تو و کنت، که این همه با دوستان خود مهربان است، بگذرانم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتاب دوم

این جمهوری با فریادهای دائم خود ممکن است ما
را از برخوردار شدن از بهترین یکه سالاریهاباز دارد.
(جلد دوم، صفحهٔ ۳۹۶*)

* در اواخر فصل بیست‌وسوم این کتاب مضمون این عبارت را می‌توان یافت. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل چهاردهم

توطئه

در آن هنگام که فابریس در دهکده‌ای، نزدیک پارم، به دنبال عشق می‌دوید، راسی، دادستان کل، که او را آن همه نزدیک خود نمی‌دانست، به تحقیق خود، دربارهٔ دعوای او، چون دعوای یکی از لیبرالها ادامه می‌داد و چنین وانمود می‌کرد که نمی‌تواند گواهانی پیدا کند، یا بهتر بگوییم گواهان را از گواهی دادن می‌ترسانید. سرانجام پس ازنزدیک یک سال کار بسیار استادانه، در حدود دو ماه پیش از آخرین بازگشت فابریس به بولونی، مارکیز راورسی، که از شادی در پوست نمی‌گنجید، در یکی از روزهای جمعه، در تالار پذیرایی خود، در میان جمع گفت که حکمی که ساعتی پیش به زبان دل‌دونگوی کوچک صادر شده است، فردا برای امضا تقدیم پرنس خواهد شد و او آن را تأیید خواهد کرد. پس از چند دقیقه دوشس از این سخن دشمن خود اطلاع یافت.

وی با خود گفت: «مثل این است که عمال کنت در خدمت به او قصور می‌ورزند، او حتی‌امروز صبح هم تصور می‌کرد که این حکم زودتر از هشت روز دیگر صادر نخواهد شد. شاید هم بدش نیاید که معاون جوان اسقف بزرگ مرا از پارم دور بکنند!» و به آواز چنین افزود: «اما ما بازگشت او را خواهیم دید، او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روزی اسقف بزرگ ما خواهد شد.»

دوشس زنگ زد و به خدمتگزار خود گفت:

ـ به همهٔ خدمتکاران، حتی آشپزها، بگویید که در اتاق انتظار جمع شوند! و خودتان بروید از فرمانده محل اجازه‌نامهٔ لازم را برای تهیهٔ چهار اسب پستی بگیرید. این اسبها باید زودتر از نیم ساعت دیگر به کالسکهٔ من بسته شوند.

همهٔ زنان خانه به بستن چمدانهای سفر پرداختند. دوشس شتابان جامهٔ سفر بر تن کرد. همهٔ این کارها بی‌آنکه کنت اطلاعی از آنها پیدا کند، انجام پذیرفت. دوشس بسیار شادمان بود که او را کمی ریشخند خواهد کرد.

دوشس پس از آنکه همهٔ خدمتکاران در اتاق انتظار گرد آمدند روی به آنان کرد و گفت:

ـ دوستان من، به من اطلاع داده‌اند که برادرزادهٔ بیچارهٔ مرا به سبب اینکه جرئت یافته است که از زندگی خود در برابر جیلتی دفاع بکند غیاباً محکوم خواهند کرد. این جیلتی بوده است که می‌خواسته است او را بکشد. شما همه به چشم خود دیده‌اید که فابریس چقدر خوشرفتار و بی‌آزار است و من که به حق از این توهین وحشیانه ناراحت شده‌ام، به فلورانس می‌روم. حقوق ده سال هر یک از شما را هم می‌پردازم. هرگاه گرفتاریی برایتان پیش آمد به من بنویسید و من تا موقعی که سکهٔ طلایی داشته باشم چیزی از آن هم برای شما خواهد بود.

دوشس آنچه فکر می‌کرد بر زبان می‌آورد و در آخرین کلماتی که از دهانش بیرون آمد خدمتکاران زار زار گریستند. چشمان خود او نیز تر شد و به صدایی تأثرآمیز گفت: «برای من و برای مونسنیور فابریس دل‌دونگو، معاون اول اسقف بزرگ، که فردا صبح به اعمال شاقه یا به مجازاتی که کمتر از آن احمقانه خواهد بود، یعنی اعدام محکوم خواهد شد، به درگاه خداوند دعا کنید!»

کم‌کم ریزش اشک خدمتکاران دو چندان شد و تقریباً به صورت فریادی عصیان‌آمیز درآمد. دوشس بر کالسکهٔ خود سوار شدو دستور داد تا او را به کاخ پرنس ببرند و با اینکه بیموقع بود، به وسیلهٔ ژنرال فونتانا[1]، آجودان دربار، تقاضای شرفیابی کرد. دوشس لباس درباری برتن نداشت و این امر آجودان پرنس را سخت به حیرت انداخت. اما پرنس کوچکترین تعجبی نکرد و نیز از

۱ـ Fontana

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این تقاضای شرفیابی چندان ناراحت نشد. دستهایش را به هم مالید و با خود گفت: «هم اکنون اشک ریختن چشمان زیبا را خواهیم دید. او آمده است تا تقاضای عفو بکند. سرانجام این زیبای مغرور سر فرود می‌آورد. اطوار بی‌پروا و خودخواهانهٔ او بسیار تحمل فرسا بود! به اندک رنجشی با چشمان سخنگوی خود مثل این بود که به من می‌گفت: "زندگی در ناپل یا میلان خوشایندتر ازشهر کوچک شما، پارم، خواهد بود!" راستی هم من فرمانروای پارم یا میلان نیستم، اما به هر حال این بانوی بزرگ آمده است تا چیزی از من بخواهد که تنهامن می‌توانم انجام بدهم و در آتش این آرزو می‌سوزد که خواهشش را بپذیرم. من همیشه فکر می‌کردم که با آمدن این برادرزاده، او ناچار خواهد شد خود را به پاهای‌من بیندازد!»

پرنس که با سرگرم شدن با این افکار و پیشبینیهای خوشایند، لبخندی زد، در اتاق کار بزرگ خود، که ژنرال فونتانا چون سربازی که به نگهبانی ایستاده باشد، در برابر در آن شق ورق و خبردار ایستاده بود، قدم می‌زد. ژنرال با دیدن درخشش چشمان پرنس و به یادآوردن لباس سفر دوشس پنداشت که حکومت یکه سالاری از هم پاشیده است و چون شنید که پرنس به او می‌گوید: «از خانم دوشس خواهش کنید که ربع ساعتی به انتظار بنشیند.» حیرتش از حد گذشت.

ژنرال فونتانا، آجودان پرنس، چون سربازی، عقب گرد کرد؛ پرنس دوباره لبخند زد. پرنس با خودگفت: «فونتانا عادت ندارد که به انتظار نشستن این دوشس مغرور را ببیند: او که با قیافهٔ بهتزدهٔ خود می‌رود به او بگوید *ربع ساعتی به انتظار بنشینند!* اورا برای ریختن اشکهای تأثرآمیزی که این اتاق شاهد آن خواهد بود، آماده خواهد کرد.» این ربع ساعت کوچک برای پرنس بسیار دلپذیر بود، با گامهای استوار برابر در اتاق خود گردش می‌کرد، *فرمانروایی می‌کرد.* «نباید کلمه‌ای بگویم که کاملا بجا نباشد؛ احساسات من نسبت به دوشس هرچه باشد، هرگز نباید فراموش کرد که او یکی از بزرگترین بانوان دربار من است. لوئی چهاردهم وقتی از دختران خود ناخشنود می‌شد چگونه با آن شهدختان حرف می‌زد؟» و نگاههایش بر تصویر آن شاه بزرگ دوخته شد.

خوشایندترین جای‌مسئله این بود که پرنس هیچ در این فکر نبود که از خود بپرسد که آیا فابریس را مشمول عفو خود خواهد کرد یا نه و این عفو چه خواهد بود. سرانجام پس از بیست دقیقه فونتانای وفادار دوباره دم در پیدا شد، اما

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حرفی نزد. پرنس به لحنی مطنطن فریاد زد: «دوشس سانسورینا می‌تواند وارد شود!» و با خود گفت: «هم اکنون فروریختن اشک آغاز خواهد شد!» و مثل اینکه خود را برای دیدن چنین منظره‌ای آماده می‌کرد، دستمالش را بیرون آورد.

دوشس هرگز چنین سبکبال و زیبا نبوده است؛ گفتی هنوز بیست‌وپنج سالش نشده است. آجودان بیچاره چون دید که پای کوچک سبک و چالاک او به زحمت با فرش کف اتاق تماس پیدا می‌کند، چیزی نمانده بود که عقل از سرش بپرد.

دوشس با صدای ظریف شیرین و نشاط‌انگیز خود گفت:

ـ باید از ذات اقدس والاحضرت پوزش بی‌پایان بخواهم که جسارت ورزیده‌ام و با جامه‌ای که به هیچ روی مناسب این مقام نیست، به حضورشان شرفیاب شده‌ام، لیکن والاحضرت مرا چنان به خوبیها و الطاف خود عادت داده‌اند که جرئت یافتم این امید را داشته باشم که این لطف را هم بر من ارزانی خواهند فرمود!

دوشس هرچه آرامتر حرف می‌زد تا فرصت داشته باشد که از لذت دیدن قیافهٔ پرنس برخوردار گردد. دیدن این قیافه به خاطر حیرت عمیق و گذشته از این غروری که طرزنگاهداشتن سر و بازوانش هنوز هم آن را نشان می‌داد، لذتبخش بود. پرنس چون صاعقه‌زدگان برجای خود خشک شده بود و دم به دم به صدایی لرزان و پریشان به زحمت می‌گفت: «چطور! چطور!». دوشس پس از آنکه تعارفات خود را به پایان رسانید از روی احترام، وقت کافی برای جواب دادن به او داد و سپس چنین افزود:

ـ من جرئت این امید را به خود داده‌ام که ذات اقدس پرنس مرا مشمول الطاف خود فرمایند و نامناسب بودن جامه‌ام را بر من ببخشایند.

لیکن با گفتن این سخن در دیدگان ریشخندکننده‌اش پرتوی چنان تند می‌درخشیدکه پرنس نتوانست آن را تحمل کند و چشم به سقف دوخت و این حرکت نشان پریشانی بی‌پایان او بود.

پرنس بار دیگر گفت: «چطور! چطور!» و آنگاه این خوشبختی بر او روی آورد که جمله‌ای پیدا کند و به وی بگوید: «خانم دوشس بفرمایید بنشینید!» وخود به لطف بسیار صندلیی به طرف او کشید. این نزاکت او در دوشس بی‌تأثیر نبود و در عوض آن از تندی نگاههای خود کاست!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پرنس که بر نیمکت خود تکان می‌خورد و گفتی روی آن جای محکمی برای خود پیدا نمی‌کرد دوباره گفت: «چطور! چطور!»

دوشس سخن از سرگرفت و گفت: «برای مسافرت با کالسکهٔ پستی می‌خواهم از خنکی شب استفاده بکنم وچون ممکن است غیبت من مدتی طول بکشد، نخواستم پیش از سپاسگزاری از همهٔ لطفها و مهربانیهایی که ذات اقدس والاحضرت مدت پنج سال بر من ارزانی داشته‌اند، از سرزمینهای ایشان بیرون بروم!»

پرنس به شنیدن این کلمات سرانجام حقیقت را دریافت و رنگ از رویش پرید. او مردی بود که بیش از هر کس در دنیا از اشتباه بودن پیشبینیهای خود رنج می‌برد. سپس عظمتی کاملا شایستهٔ تصویر لوئی چهاردهم که در برابر دیدگانش قرار داشت، به قیافهٔ خود داد. دوشس باخود گفت: «خوب است. می‌تواند قیافهٔ مرد به خود بگیرد.»

پرنس به لحنی محکم گفت: «علت این عزیمت ناگهانی چیست؟»

دوشس در جواب او گفت: «از مدتها پیش چنین تصمیمی داشتم، اما توهین کوچکی که فردا به مونسنیور دل‌دونگو با محکوم کردنش به مرگ یا زندان با اعمال شاقه روا خواهند داشت مرا بر آن داشت که در رفتن عجله بکنم!»

ـ به کدام شهر می‌روید؟

ـ فکر می‌کنم به ناپل بروم.

دوشس از جای خود برخاست و به گفتهٔ خود چنین افزود: «کاری جز این ندارم که از ذات اقدس والاحضرت اجازهٔ مرخصی بخواهم و در نهایت خضوع از الطاف سابقشان سپاسگزاری کنم.»

و با چنان متانت و وقاری حرکت کرد که پرنس به خوبی دید که تا دو ثانیهٔ دیگر کار از کار خواهد گذشت. او می‌دانست که پس از انتشار سروصدای این عزیمت دیگر هیچ کاری ممکن نخواهد بود.او زنی نبود که از تصمیمهای خود برگردد. پرنس به دنبال وی دوید و دستش راگرفت و گفت:

ـ اما، خانم دوشس، شما خوب می‌دانید که من همیشه دوستتان داشته‌ام و با چنان علاقه‌ای دوستتان داشته‌ام که صرفاً با شماست که نام دیگری به آن بدهید. انکار نمی‌توان کرد که قتلی روی داده است و من تعقیب این موضوع را به بهترین دادرسان خود واگذار کرده‌ام...

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس به شنیدن این حرفها دوباره تمام قد ایستاد و در یک چشم به‌هم زدن تظاهر به احترام و حتی نزاکت شهرستانی ازمیان رفت: زن تحقیر شده به روشنی پدیدار شد، زن تحقیر شده‌ای که به موجودی خطاب می‌کرد که می‌دانست نیت بدی دارد. آنگاه به لحنی سرشار از خشمی سرکش و حتی تحقیر روی به پرنس کرد و با تکیه بر همهٔ کلمه‌ها به او گفت:

ـ من برای همیشه کشور ذات اقدس والاحضرت را ترک می‌گویم تا دیگر حرفی دربارهٔ دادستان کل راسی و دیگر آدمکشانی که برادرزادهٔ من و بسیاری دیگررا به مرگ محکوم کرده‌اند نشنوم و هرگاه والاحضرت همایون نمی‌خواهند که بر آخرین لحظاتی که من در حضور پرنسی هستم که هرگاه اغوا نشوند نمونهٔ ادب و هوشمندی هستند، احساس تلخی در آمیزند از ایشان عاجزانه درخواست دارم که با من دربارهٔ این داوران پست که خود را به هزار اکو یا یک نشان می‌فروشند، حرفی نزنند.

لحن تحسین‌انگیز و خاصه صادقانه‌ای که این کلمات با آن بر زبان رانده شد، پرنس را به لرزه انداخت، دمی از آن ترسید که ببیند شرفش با اتهامی باز هم مستقیمتر به خطر می‌افتد، لیکن رویهمرفته احساس او به زودی به لذت وخوشی انجامید: دوشس رابه دیدهٔ تحسین و اعجاب می‌نگریست، در این لحظه سراپای وجود او به اوج زیبایی رسیده بود. پرنس با خود گفت: «ای خدای بزرگ! چقدر این زن زیباست! باید به زنی بیهمتا، که شاید در سراسر ایتالیا مانندش پیدا نشود، چیزی بخشید... خوب، شاید اگر اندکی سیاستمدارانه رفتار بکنم، غیرممکن نباشد که روزی معشوقهٔ من بشود... میان چنین وجودی با این عروسک مارکیز بالبی نام، که هنوز هم هر سال دست‌کم سیصدهزار فرانک از رعایای بیچارهٔ من می‌دزدد، فرق بسیار است...» ناگهان با خود اندیشید: «آیا درست شنیدم که او می‌گفت: برادرزادهٔ من و بسیاری دیگر را محکوم کرده‌اند؟» آنگاه خشم او بر دیگر احساساتش غلبه کرد و پرنس با نخوتی شایستهٔ مقام والای خود، پس از سکوتی چنین گفت:

ـ و برای اینکه خانم از اینجا نروند چه باید کرد؟

دوشس به طنزی بسیار تلخ و تحقیری که کمتر در پنهان داشتن آن می‌کوشید جواب داد:

ـ کاری که از دست شما ساخته نیست!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پرنس از حال طبیعی بیرون شد، لیکن در سایهٔ عادتی که به مقتضای مقام فرمانروایی مطلق خود پیدا کرده بود، توانست خودداری کند. با خود گفت: «باید این زن را تصاحب کرد، آری من باید این کار را بکنم؛ و بعد باید او را باتحقیر کشت!... هرگاه او از این اتاق بیرون برود من دیگر او را نخواهم دید!» لیکن در آن دم که از خشم و کین از حال طبیعی بیرون شده بود، از کجا کلمه‌ای پیدا می‌کرد که هم آنچه را که خود می‌خواست تأمین بکند و هم دوشس را نگذارد که بیدرنگ از دربار او بگریزد؟ با خود گفت: «حرکتی را نه می‌توان تکرار کرد و نه به شوخی برگردانید!» و رفت و در میان در اتاق کار خود و دوشس ایستاد. اندکی بعد شنید که کسی این در را می‌خراشد. باتمام قوا ناسزاگویان فریاد زد:

ـ این کدام احمقی است که با حضور احمقانهٔ خود مرا ناراحت می‌کند؟

ژنرال فونتانای بیچاره چهرهٔ پریده‌رنگ و کاملا دگرگون شدهٔ خود را نشان داد و با حال مردی محتضر این کلمات را، که به زحمت ادا می‌کرد بر زبان راند. «عالیجناب کنت موسکا اجازهٔ شرفیابی می‌خواهد.»

پرنس فریاد زد: «بیاید تو!» و چون موسکا در برابر او تعظیم کرد پرنس به او گفت:

ـ خوب! ببینید. خانم دوشس سانسورینا اظهار می‌دارند که می‌خواهند هم اکنون پارم را ترک گویند و بروند و در ناپل اقامت کنند و بالاتر از این، سخنان توهین‌آمیزی هم به من می‌گویند!

موسکا که رنگ از رویش پرید گفت: «چطور!»

ـ چطور؟ مگر شما نمی‌دانستید که می‌خواهند بروند؟

ـ نه، به هیچ وجه، من ساعت شش امروز خانم را که خوش و خرم بودند، ترک گفته‌ام!

این سخن به طرزی باور نکردنی در پرنس تأثیر کرد. او نخست موسکا را نگاه کرد و از پریدگی فزایندهٔ رنگ روی او دریافت که راست می‌گوید و به هیچ روی در این تصمیم آنی، همدست دوشس نبوده است. او با خود گفت: «در این صورت من او را برای همیشه از دست خواهم داد و از لذت بردن و انتقام گرفتن ازاو محروم خواهم ماند. او در ناپل با برادرزادهٔ خود فابریس چه هجویه‌هایی که دربارهٔ خشم بزرگ پرنس کوچک پارم نخواهد ساخت!» دوشس را نگاه کرد. شدیدترین تحقیر و خشم برای چیره‌شدن بر قلب او با هم در زد و خورد بودند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در این دم چشمانش به کنت موسکا دوخته شده بود، و کناره‌های ظریف دهان زیبایش تلخترین بی‌اعتنایی را نشان می‌داد. همهٔ صورت او می‌گفت: «ای درباری پست!» پرنس پس از براندازکردن وی با خود اندیشید: «بدین ترتیب من این وسیلهٔ بازخواندن او را هم به این کشور از دست می‌دهم! و هرگاه او هم اکنون از این اتاق بیرون برود، از دست من خواهد رفت و خدا می‌داند که در تاپل دربارهٔ قاضیان من چه خواهد گفت... و با این هوش سرشار و قدرت اقناع خدایی، که خداوند بر او بخشیده است همهٔ مردم حرف او را باور خواهند کرد. من به وسیلهٔ او چون جبار مسخره‌ای شهرت خواهم یافت که شبها بر می‌خیزد و زیر تختخواب خود را نگاه می‌کند...» آنگاه با تدبیری استادانه و مثل اینکه می‌خواهد برای فرو نشانیدن هیجان خود قدم بزند، رفت و در برابر در اتاق کار خود ایستاد. کنت در دو سه قدمی او در سمت راستش ایستاده بود، رنگش پریده بود و درهم شکسته بود و به چنان لرزی افتاده بود که ناچار شد پشت نیمکتی راکه دوشس در آغاز شرفیابی خود بر آن نشسته بود و پرنس در لحظه‌ای از خشم آن را دور رانده بود، تکیه گاه خود کند. کنت عاشق بود. با خود می‌گفت: «هرگاه دوشس از اینجا برود من هم به دنبال او می‌روم، اما مسئله این است که آیا او قبول می‌کند که من به دنبالش بروم؟»

دوشس در سمت چپ پرنس ایستاده بود، بازوانش را چلیپا ساخته بود و آنها را بر سینه‌اش می‌فشرد و با بی‌اعتنایی تحسین‌آمیزی نگاه می‌کرد. برافروختگی تند چهره جای به پریدگی کامل و عمیقی داده بود.

چهرهٔ پرنس به عکس دو شخصیت دیگر سرخ شده بود و حال پریشانی داشت؛ دست چپش باحرکتی تشنج‌آمیز با صلیبی بازی می‌کرد که از حمایل نشان بزرگش به زیر لباسش آویخته بود، و دست راستش چانه‌اش را نوازش می‌کرد.

پرنس بی‌آنکه خود نیز بداند چه می‌کند و بنا بر عادت خود که در هر چیزی با کنت مشورت می‌کرد از او پرسید:

ـ چه باید کرد؟

کنت چون مردی که دم بازپسین خود را می‌کشد جواب داد: «والاحضرت اقدس! راستش من چیزی نمی‌دانم!»

او در پاسخ پرنس به دشواری توانست این کلمات را بر زبان بیاورد. آهنگ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این صدا غرور پرنس را که در این ملاقات شکسته بود، تسلی بخشید و این خوشبختی کوچک جمله‌ای را به او تلقین کرد که می‌توانست خودپسندی او را اقناع کند. او گفت:

ـ بسیار خوب! از ما سه نفر من عاقلتر از همه هستم، من از موقعیت اجتماعی خود بکلی چشم می‌پوشم و چون دوستی حرف می‌زنم!

آنگاه با لبخند زیبای رضایت‌آمیزی که تقلید کاملی از دوران خوش لوئی چهاردهم بود چنین افزود: «چون دوستی که با دوستان خود حرف می‌زند!» و دوباره افزود: «خانم دوشس چه کار کنیم که شما تصمیم نابهنگام خود را فراموش کنید؟»

دوشس آه عمیقی کشید و گفت: «به قدری از پارم وحشت دارم که به راستی چیزی نمی‌دانم، به راستی چیزی نمی‌دانم!»

او با گفتن این حرف هیچ قصد نیش زدن نداشت و به خوبی دیده می‌شد که جز به صداقت سخن نمی‌گوید.

کنت به تندی به طرف او برگشت، روح درباری او سخت آزرده شده بود. نگاه التماس‌آمیزی به پرنس انداخت. پرنس با بزرگواری و خونسردی بسیار لحظه‌ای مکث کرد، سپس روی به کنت کرد و گفت:

ـ می‌بینم که دوست دلربای شما کاملا از حال طبیعی بیرون شده است، و این بسیار طبیعی است چون او برادرزاده‌اش را می‌پرستد.

آنگاه روی به دوشس برگردانید و با نگاهی بسیار دلجویانه و لحنی که گفتی جمله‌ای از نمایشنامهٔ کمدی را بیان می‌کند، چنین افزود:

ـ برای اینکه آدمی خوشایند این چشمان زیبا شود چه باید بکند؟

دوشس که وقت و فرصت اندیشیدن یافته بود به لحنی محکم و آرام، چنانکه گفتی *اتمام حجت* خود را دیکته می‌کرد چنین جواب داد:

ـ ذات اقدس والاحضرت نامهٔ پرلطفی، از آن نامه‌هایی که نوشتن آنها را خوب می‌دانند، به من می‌نویسند و در آن می‌گویند که چون به هیچ روی گناهکاری فابریس دل‌دونگو معاون اول اسقف بزرگ برای ایشان ثابت نشده است حکمی را که دربارهٔ او برای توشیح به حضورشان خواهند آورد هرگز امضا نخواهند کرد و به این ادعای ناروا در آینده ترتیب اثری نخواهند داد.

پرنس که تا سفیدی چشمانش سرخ شده بود فریاد زد: «چطور ناروا!» اما

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خشم خود را فرو خورد.

دوشس با غرور زنی رومی سخن او را برید و گفت: «و این تنها کافی نیست!» و چشم به لنگر ساعت دوخت و چنین افزود: «اکنون ساعت یازده و ربع است. غروب امروز والاحضرت اقدس دستور می‌فرمایند تا بروند و به مارکیز راورسی بگویند که چون دعوایی که دیشب در تالار پذیرایی خود از آن سخن به میان آورده است او را زیاد خسته کرده است، والاحضرت توصیه می‌فرمایند که برای رفع خستگی به ییلاق برود!»

پرنس چون مردی خشمگین در اتاق کار خود به قدم زدن پرداخت. او فریاد زد:

ـ آیا هرگز چنین زنی دیده‌اید؟.. اورعایت احترام مرا نمی‌کند!

دوشس به لحنی بسیار دلنشین جواب داد: «من به عمر خود هرگز فکر رعایت نکردن احترام والاحضرت اقدس را به دل خود راه نداده‌ام. والاحضرت اقدس بی‌نهایت لطف کردند که گفتند: چون دوستی با دوستان خود حرف می‌خواهند بزنند!» آنگاه نگاهی بی‌نهایت تحقیرآمیز به کنت کرد و به گفتهٔ خود چنین افزود: «اساساً هیچ علاقه‌ای ندارم که در پارم بمانم!»

این نگاه پرنس را که تا این دم سخت دودل بود، مصمم گردانید، اگر چه حرفهایش ممکن بود تعهدی شمرده شود، اما او اعتنایی به حرف نداشت.

بازهم کلماتی چند میان آنان رد و بدل شد، اما سرانجام کنت موسکا دستور یافت که نامهٔ لطف‌آمیزی را که دوشس از پرنس می‌خواست، بنویسد. او جملهٔ «به این ادعای ناحق در آینده ترتیب اثری نخواهد داد.» را از قلم انداخت. کنت با خود گفت: «همین قدر کافی است که پرنس قول بدهد که وقتی که این حکم را برای امضا تقدیمش کنند آن را امضا نخواهد کرد.» پرنس در موقع امضای نامه با نگاه از کنت تشکر کرد.

کنت مرتکب اشتباه بزرگی شد، چه پرنس خسته شده بود و هر چه او می‌نوشت امضا می‌کرد. او می‌پنداشت که خود را از این مخمصه خوب رهایی بخشیده است و مجموع این کار در برابر چشم او در این کلمات خلاصه می‌شد: «هرگاه دوشس از اینجا برود، هنوز هشت روزی از رفتن او نگذشته دربار خود را ملال‌انگیز خواهم یافت!»

کنت موسکا متوجه شد که سرورش در موقع امضای نامه تاریخ آن را اصلاح

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد و تاریخ فردا را گذاشت. نگاهی به ساعت انداخت. ساعت نزدیکیهای نیمه شب را نشان می‌داد. کنت پنداشت که این اصلاح تاریخ نامه چیزی جز خودنمایی به دقت و صحت و حکومت خوب نیست. دربارهٔ تبعید مارکیز راورسی کوچکترین تردیدی به خود راه نداد، پرنس از تبعید کردن اشخاص لذت خاصی می‌برد.

در را نیمه‌باز کرد و فریاد زد: «ژنرال فونتانا!»

ژنرال حاضر شد. در قیافهٔ او چنان کنجکاوی و حیرتی دیده می‌شد که کنت و دوشس با دیدن اونگاه شادمانه‌ای با هم رد و بدل کردند و بدین گونه با هم آشتی کردند. پرنس به او گفت:

ـ ژنرال فونتانا! هم اکنون می‌روید و کالسکهٔ مراکه زیر ستونها منتظر است سوار می‌شوید و یک سر به خانهٔ مارکیز راورسی می‌روید و هرگاه خوابیده باشد می‌گویید که از طرف من آمده‌اید و چون به اتاقش وارد شدید عین این حرفها را به روشنی بسیار به او می‌گویید: «خانم مارکیز راورسی، والاحضرت اقدس از شما می‌خواهند که فردا زودتر از ساعت هشت صبح به قلعهٔ خود در «ولژا[1]» بروید! والاحضرت بعداً به شما اطلاع خواهند داد که چه موقعی می‌توانید به پارم برگردید!»

چشمان پرنس به چشمان دوشس دوخته شد، لیکن وی همچنانکه او انتظار داشت، بی آنکه تشکری بکند، تعظیم بلند بالایی در برابرش کرد و شتابان بیرون رفت.

پرنس به طرف کنت موسکا برگشت و گفت: «چه زنی!»

کنت که از تبعید مارکیز راورسی، که در نتیجهٔ آن کارهایی که به عنوان وزیر انجام می‌داد، آسان می‌گشت، بینهایت خشنود بود، بیش از نیم ساعتی همچون درباری کار کشته‌ای حرف زد. می‌خواست خود خواهی فرمانروا را تسلی بخشد و تنها موقعی از او جدا شد که دیدکاملا متقاعد شده است که تاریخ پر حادثهٔ لوئی چهاردهم صفحه‌ای به زیبایی آنچه او هم اکنون برای مورخان آیندهٔ خود فراهم کرد، ندارد.

دوشس دربازگشت به خانهٔ خود، در را بست و گفت هیچ کس حتی کنت را

۱ـ Velleja به ایتالیایی ولیا Velleia

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هم نپذیرند. می‌خواست باخود خلوت کند و ببیند که دربارهٔ صحنه‌ای که پدید آمده است چه فکری برای خود باید داشته باشد. او به تصادف و برای خوشی همان آن خود، عمل کرده بود، لیکن هر روشی که در پیش می‌گرفت، در آن پافشاری می‌کرد. چون خونسردی خود را باز یافت خود را چندان سرزنش نکرد و هیچ پشیمانی ننمود: چنین بود خصلت زنی که او را در سی‌وشش سالگی نیز زیباترین زن دربار نشان می‌داد.

از ساعت نه تا ده تصور او به ترک همیشگی این کشور چندان قوت گرفته بود که در این دم همچون کسی که از سفری دور و دراز بازگردد به فکر این بود که پارم چه چیز خوشایندی به او می‌تواند ببخشد.

با خود گفت: «این کنت بیچاره وقتی که در حضور پرنس از عزیمت من اطلاع یافت، قیافهٔ خنده‌داری پیدا کرد... در واقع مردی است دوست داشتنی و قلبی دارد که مانندش کمتر پیدا می‌شود. ممکن بود از مقام وزارت خود دست بکشدو به دنبال من بیاید... اما در مدت پنج سال تمام کوچکترین سربه‌هوایی سزاوار سرزنشی هم از من ندیده است. کدام زنی، که در محراب کلیسا با مردی ازدواج کرده است، می‌تواند چنین ادعایی دربارهٔ سرور و شوهر خود بکند. باید اعتراف کرد که او هرگز بزرگی نمی‌فروشد، پرمدعا نیست و هیچ این هوس را در دل آدمی بر نمی‌انگیزد که اورا گول بزند... وقتی که پیش من است، همیشه به نظر می‌آید که از قدرت خود شرم دارد... او در حضور سرور و فرمانروای خود،قیافهٔ عجیبی پیداکرده بود؛ اگر حالا اینجا بود در آغوشش می‌گرفتم... اما به هیچ بهایی حاضر نخواهم بود وظیفهٔ سرگرم داشتن وزیر معزولی را به عهده بگیرم؛ این دردی است که تنها با مرگ درمان می‌پذیرد، و... آدم را می‌کشد. وزیر جوانی بودن چه بدبختی بزرگی خواهد بود! من باید این را به او بنویسم، این از آن چیزهاست که او پیش از آنکه با پرنس خود میانه‌اش را به هم بزند، باید رسماً بداند... آه، عجب، من داشتم خدمتکاران مهربان خود را فراموش می‌کردم!»

دوشس زنگ زد. زنان خدمتکار همچنان سرگرم بستن چمدانهای او بودند. کالسکه به در کالسکه‌رو نزدیک شده بود، آن را بار می‌کردند و همهٔ خدمتکاران که کاری نداشتند با دیدگان پر از اشک گرد این کالسکه حلقه زده بودند. چکینا که در مواقع مهم تنها وارد اتاق دوشس می‌شد، همهٔ این جزئیات را به وی شرح داد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس گفت: «به همهٔ آنها بگو بیایند بالا!» و پس از لحظه‌ای به اتاق انتظار رفت و به آنان گفت:

ـ به من قول داده‌اند که فرمانروا (در ایتالیا این طور می‌گویند) حکمی را که دادگاه برضد برادرزادهٔ من صادر کرده است، امضا نخواهند کرد، بدین سبب حرکت خود را به تعویق می‌اندازم. خواهیم دید که آیا دشمنان من این نفوذ را خواهند داشت که این تصمیم را تغییر بدهند یا نه.

خدمتکاران پس از سکوتی مختصر فریاد زدند «زنده باد خانم دوشس!» و دیوانه‌وار بنای دست زدن نهادند. دوشس که به اتاق پهلویی رفته بود، چون هنرپیشه‌ای که مورد تحسین قرار گرفته باشد دوباره ظاهر شد و تعظیم کوچک سرشار از لطفی به خدمتکاران خود کرد و گفت:

ـ دوستان من، از شما تشکر می‌کنم!

در این لحظه اگر دوشس کلمه‌ای می‌گفت، همهٔ خدمتکاران حاضر بودند که به طرف کاخ بروند و به آن حمله بکنند. او به کالسکه‌رانی که از قاچاقچیان قدیمی و از فدائیان او بود اشاره‌ای کرد که به دنبالش بیاید:

ـ هم اکنون می‌روی و خود را به لباس دهقان پولداری در می‌آوری و سدیولایی[1] (کالسکه‌ای) کرایه می‌کنی‌و هرچه زودتر خودرابه بولونی می‌رسانی! مانند کسی که به گردش رفته باشد از دروازهٔ فلورانس وارد بولونی می‌شوی و بسته‌ای را که چکینا به تو می‌دهد در پلگرینو به فابریس می‌دهی. فابریس خود را پنهان کرده است و در آنجا آقای ژوزف بوسی خوانده می‌شود. مبادا از روی نفهمی او را لو بدهی! وانمود نکن که او را می‌شناسی، ممکن است دشمنان من جاسوسانی را به تعقیب تو گماشته باشند. فابریس پس از چند ساعت، یا چند روز تو را به اینجا بر می‌گرداند. مخصوصاً در برگشتن باید بیش از پیش احتیاط بکنی و مراقب باشی که او را لو ندهی!

کالسکه‌ران گفت: «آه، آدمهای مارکیز راورسی! ما منتظرشان هستیم، اگر خانم بخواهند زود کلکشان را می‌کنیم!»

ـ شاید روزی این کار را بکنم! اما خوب این حرف را به خاطر داشته باشید که بدون دستور من نباید کاری بکنید!

۱ـ Sediola

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس می‌خواست رونوشت یادداشت پرنس را برای فابریس بفرستد. او نتوانست از لذت خوشحال کردن او خودداری بکند و کلمه‌ای چند دربارهٔ صحنه‌ای که به نوشته شدن این نامه‌انجامیده بود افزود و این چند کلمه نامه‌ای شد در ده صفحه. سپس دوباره کالسکه‌ران را نزد خود فرا خواند و به او گفت:

ـ تو زودتر از ساعت ده که دروازه را باز می‌کنند نمی‌توانی حرکت بکنی!

ـ من در نظر داشتم که ازراه‌آب بزرگ بیرون بروم. در آنجا آب تا چانهٔ من می‌رسد اما به هر حال رد می‌شوم.

دوشس گفت: «نه، من راضی نمی‌شوم که یکی از وفادارترین خدمتگزارانم دچار تب بشود. آیا در خانهٔ عالیجناب اسقف بزرگ آشنایی داری؟»

ـ کالسکه‌ران دوم او دوست من است!

ـ این نامه را به این صاحب مقام مقدس می‌رسانی! بی سرو صدا وارد کاخش می‌شوی و می‌گویی تو را به نزد خدمتگزار او ببرند؛ نمی‌خواهم عالیجناب را بیدار بکنند. اگر او به اتاق خود رفته باشد شب را در کاخ سر می‌کنی و چون او عادت دارد که پیش از دمیدن آفتاب بیدار شود، فردا صبح ساعت چهار می‌گویی که به او اطلاع بدهند که از طرف من به دیدنش رفته‌ای. از اسقف بزرگ طلب برکت می‌کنی و این بسته را به او می‌دهی و نامه‌هایی راکه ممکن است به تو بدهد که به بولونی ببری از او می‌گیری!

دوشس اصل نامهٔ پرنس را برای اسقف بزرگ فرستاد و چون این نامه دربارهٔ معاون اول او بود خواهش کرد که آن را در بایگانی اسقفی بگذارد، وامیدوار بود که معاونهای اسقف بزرگ و اعضای شورای کلیسایی ، همکاران برادرزادهٔ او، از مفاد آن اطلاع کامل پیدا کنند، اما بسیار محرمانه!

دوشس نامه‌ای چنان صمیمانه به عالیجناب لاندریانی نوشت که این بورژوای ساده‌دل را مفتون خود می‌کرد. تنهاامضای نامه سه سطر گرفت. نامهٔ بسیار دوستانهٔ دوشس با این کلمات پایان یافته بود: آنجلینا ـ کورنلیا ـ ایزولا والسرا دل‌دونگو، دوشس سانسورینا[1].

دوشس خندید وگفت: «ازروزی که قبالهٔ ازدواجم را با دوک بیچاره امضا کرده‌ام، نامم را به این دور و درازی ننوشته بودم، اما این آدمها را جز با این چیزها

۱ـ Angelina-Cornelia-Isola Valsera del Dongo duchesse Sansevenina

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌توان با خود همراه کرد. در چشم بورژواها کاریکاتور زیبایی جلوه می‌کند.» آن شب او نتوانست تسلیم ونوسهٔ نوشتن نامهٔ ریشخندآمیزی به کنت بیچاره شود. رسماً به کنت اعلام داشت که *اطلاع داشته باشد که در مناسبات خود با سرهای تاجدار*، او در خود این استعداد را نمی‌بیند که بتواند وزیر مغضوبی را سرگرم کند. «پرنس شما را می‌ترساند، وقتی که دیگر نتوانید او را ببینید من شما را به ترس خواهم انداخت!» و داد همان آن نامه را برای او بردند.

پرنس هم از طرف دیگر ساعت هفت بامداد کنت زورلا، وزیر کشور، را احضار کرد و به او گفت:

ـ بار دیگر به کلیهٔ ضابطان دادگستری خود دستورهای اکید صادر کنید که آقای فابریس دل‌دونگو را بازداشت بکنند. ما اطلاع پیدا کرده‌ایم که او ممکن است جرئت پیدا بکند و دوباره به کشور ما بیاید. این فراری که اکنون در بولونی به سر می‌برد، در آنجا چنین می‌نماید که اقدامات دادگاههای ما را به دیدهٔ تحقیر نگاه می‌کند. برای دستگیر کردن او کارآگاهانی که اورا شخصاً بشناسند اول: در دهکده‌های سر راه بولونی پارم؛ دوم: در اطراف کاخ دوشس سانسورینا، در ساکا و در خانهٔ «کاستلنوو[1]»، سوم: اطراف کاخ کنت موسکا، بگمارید. من امیدوارم که شما در سایهٔ درایت عالی خود خواهید توانست این اوامر فرمانروای خود را از کنت موسکا پنهان دارید. بدانید که من می‌خواهم این آقای فابریس دل‌دونگو بازداشت بشود.

به محض بیرون رفتن این وزیر، راسی دادستان کل از دری پنهانی وارد اتاق شد. او با پشت خمیده پیش می‌آمد و در هر گامی تعظیمی می‌کرد. قیافهٔ این مرد پست تصویر کردنی بود؛ این قیافه با ننگینی و پستی نقشی که او بر عهده داشت کاملا مناسب بود و در آن حال که حرکات تندونامنظم دیدگانش نشان می‌داد که او از شایستگیهای خاص خود آگاه است، اطمینان کبرآمیز واخم آلود دهانش نشان می‌داد که راه مبارزه باتحقیر را می‌داند.

چون این شخص تأثیر بسیار بزرگی در سرنوشت فابریس خواهد داشت بجاست که کلمه‌ای چند درباره‌اش گفته شود: او مردی‌بود درشت اندام، چشمانی زیبا و بسیار هوشیار داشت، لیکن چهره‌اش را آبله تباه کرده بود. از

۱ـ Castelnovo

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لحاظ هوش باید گفت هوشیار و بسیار هم هوشیار بود. می‌گفتند که در علم حقوق عالمی کامل است، لیکن بیشتر در سایهٔ کاردانی درخشیده‌بود.ماهیت دعوایی هرچه می‌خواست باشد، او می‌توانست به آسانی و در چند لحظه دلایل بسیاری براساس موازین حقوقی به زیان یا به سود آن پیدا کند، او خاصه در منطق دادستانی باریک بینیهای استادانه‌ای داشت.

این مرد که یکه سالاریهای بزرگ می‌بایست به پرنس رشک ببرند که او را در خدمت خود دارد، بیش از یک عشق نداشت: گفتگوی خودمانی با شخصیتهای بزرگ و جلب توجه آنان با مسخرگی و دلقک‌بازی! برای او مهم این نبود که مرد مقتدر به گفته‌های او یا به شخص او بخندد یا شوخیهای زننده‌ای دربارهٔ بانو راسی بکند، بلکه مهم این بود که بخندد و با او خودمانی وفتار کند. گاهگاهی پرنس که نمی‌دانست چگونه وقار این قاضی بزرگ را بشکند لگدهایی به او می‌زد و هرگاه این لگدها به دردش می‌آورد بتای گریه می‌نهاد. لیکن غریزهٔ مسخرگی او چنان نیرومند بود که می‌دیدند هر روز تالار وزیری را که با او شوخیهای بسیار زننده‌ای می‌کرد بر تالار خاص خود، که در آن با استبداد تمام بر همهٔ سیاه جامگان کشور فرمان می‌راند، ترجیح می‌دهد. راسی موقعیت خاصی برای خود تأمین کرده بود که گستاخترین نجیب‌زاده هم نمی‌توانست اورا تحقیربکند. طرز انتقام گرفتن او از این توهین و تحقیرها که از صبح تا شام متحمل می‌شد، این بود که همهٔ آنها را به پرنس بگوید، زیرا او از پرنس این امتیاز را به دست آورده بود که همه چیز را برایش نقل کند، اگرچه در جواب اغلب سیلی آبدار و دردناکی از او می‌خورد، لیکن به هیچ روی از او نمی‌رنجید. در مواقعی که پرنس اوقاتش تلخ می‌شد حضور این قاضی بزرگ وسیلهٔ تفریح خاطر او می‌گشت، با دشنام و ناسزا دادن به او تفریح می‌کرد. پس می‌بینیم که راسی مردی بود به تمام معنی درباری: بی‌اعتنا به نام و ننگ.

پرنس که با همه کس به ادب بسیار رفتار می‌کرد اورا به چشم پیشخدمتی می‌نگریست؛ بی‌آنکه جواب سلامش را بدهد داد بر سرش زد که:

- این کار باید بسیار محرمانه باشد! تاریخ حکمی که صادر کرده‌اید چیست؟
- امروز صبح، والاحضرتا!
- چند نفر از قضات آن را امضا کرده‌اند؟
- هر پنج نفر.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ مجازات چیست؟

ـ طبق دستوری که والاحضرت اقدس به من داده بودند بیست سال زندان!

پرنس که گفتی با خود حرف می‌زد گفت: «حیف که اعدام ممکن بود موجب اعتراض مردم شود! وگرنه در این رن چه تأثیری می‌بخشید! اماو از خانوادهٔ دل‌دونگوست و این نام به مناسبت سه مطران که از این خانواده تقریباً پشت سرهم در پارم به مقام مطرانی رسیده‌اند،مورد احترام همگان است!»

ـ خوب، گفتید بیست سال زندان؟

راسی، خزانه‌دار کل، که همچنان دولا بود، جواب داد: «بلی والاحضرتا! و قبلا باید در ملا عام در برابر تمثال مقدس والاحضرت همایونی پوزش خواهی بکند، گذشته ازاین چون محکوم بیدین نامداری است، باید هر جمعه و شب همهٔ اعیاد مهم روزه بگیرد و جز نان و آب چیزی نخورد و این برای آینده و شکستن گردن اقبال او لازم است!»

پرنس گفت بنویسید: «والاحضرت همایون پس از استماع التماسهای عاجزانهٔ مارکیز دل‌دونگو مادر و دوشس سانسورینا عمهٔ مجرم و اظهارات آنان دایر بر اینکه در تاریخ وقوع جرم پسر و برادرزادهٔ آنان بسیار جوان بوده و گذشته از این عشق زن جیلتی بدبخت او را گمراه کرده بوده است، با وجود وحشتی که این قتل ایجاد کرده است از سر لطف مجازات فابریس دل‌دونگو را به دوازده سال زندان تخفیف دادند.»

ـ بدهید امضا کنم!

پرنس آن را امضا کرد و تاریخ روز پیش را زیر امضای خود نهاد. آنگاه حکم را به راسی داد و گفت: «فوراً زیر امضای من بنویسید: چون دوشس سانسورینا دوباره خود را به پاهای والاحضرت همایون انداختند، پرنس اجازه دادند که مجرم هر پنجشنبه اجازه داشته باشد در پشت بام برج چهارگوش، که مردم آن را برج «فارنز» می‌نامند، ساعتی گردش بکند.»

پرنس گفت: «زیر این را امضا کنید و به خاطر داشته باشید که هر چه در شهر در این باره بشنوید باید دهانتان بسته بماند.به مستشار «دکاپیتانی[1]» که رأی به دو سال زندان داده و دربارهٔ این عقیدهٔ خنده‌دار بیاناتی هم ایراد کرده است از طرف

۱ـ Dé Capitani

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

من بگویید که موظف است بار دیگر قوانین و مقررات را بخواند. باز هم می‌گویم سکوت! وخداحافظ!»

راسی، دادستان کل به آهستگی بسیار سه تعظیم بلند بالا کرد، اما پرنس نگاهی به او نکرد.

این کار در ساعت هفت بامداد انجام یافت و پس از ساعتی چند خبر تبعید مارکیز راورسی در شهر و در کافه‌ها شایع شد. همه با هم دربارهٔ این رخداد حرف می‌زدند. تبعید مارکیز ملال را، که دشمن بی‌امان شهرهای کوچک و دربارهای کوچک است، تا مدتی از شهر پارم دور کرد. ژنرال فابیو کونتی که امید رسیدن به مقام وزارت داشت، به بهانهٔ درد مفاصل، روزهای بسیار از قلعهٔ خود بیرون نیامد. بورژوازی و به دنبال او مردمان عامی از آنچه گذشته بود چنین نتیجه گرفتند که بیگمان پرنس تصمیم به تفویض مقام اسقف بزرگی به عالیجناب دل‌دونگو گرفته است، حتی سیاستمداران باریک‌بین قهوه‌خانه‌نشین تا آنجا پیش رفتند که ادعا کردند که از پدر لاندریانی، اسقف بزرگ کنونی، خواسته شده است که خود را به بیماری بزند و استعفا بکند و گفتند یقین دارند که قرار شده است که ازامتیاز توتون حقوق وظیفهٔ کلانی برای او تعیین شود.این گفتگوها به گوش اسقف بزرگ هم رسید و او را بسیار پریشان گردانید ومدت چند روز شور هواخواهی او را از قهرمان ما سخت کاهش داد.این خبر جالب توجه دو ماه بعد در روزنامه‌های پاریس هم منعکس شد، منتها با این تغییر کوچک که برادرزادهٔ دوشس سانسورینا را، که قرار بود به مقام اسقفی بزرگ برسد، کنت موسکا نامیدند.

مارکیز راورسی در کاخ خود در ولژا از خشم دیوانه بود، لیکن او از آن زنان ضعیف نبود که تصور کند با گفتن سخنانی تحقیرآمیز از دشمنان خود انتقام می‌گیرد. فردای روزی که وی مغضوب گشت، شوالیه «ریسکارا[1]» وسه تن دیگر از یارانش به دستور وی به حضور پرنس رفتند و از او اجازه خواستند که به دیدن او به کاخش بروند. والاحضرت این آقایان را به لطف بسیار به حضور پذیرفت و آمدن آنان به ولژا تسکین خاطر بزرگی به مارکیز بخشید. پیش از پایان یافتن دومین هفته، سی تن از هواداران وی که همه کسانی بودند که در وزارت لیبرالها

۱ـ Riscara

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌بایست به مقامات مهمی برسند، در کاخ او گرد آمدند. هر شب مارکیز جلسهٔ مشورتی منظمی با آگاهترین دوستان خود تشکیل می‌داد. روزی چون نامه‌های بسیاری از پارم و بولونی دریافت کرده بود، زودتر جلسه را ترک گفت و به اتاق خود رفت: زنی که خدمتگزار محبوب وی شمرده می‌شد نخست عاشق کنونی او کنت «بلادی[1]» را، که جوانی بود با چهره‌ای شایستهٔ تحسین ولی بکلی بی‌ارزش، به اتاق وارد کرد و سپس سلف او شوالیه ریسکارا را. این شوالیه مرد کوچکی بود که هم ظاهرش سیاه بود و هم باطنش! او نخست معلم تمرین هندسه در دبیرستان اشرافزادگان پارم بود و اکنون خود را مشاور دولتی و صاحب نشانهایی از درجات گوناگون می‌دید.

مارکیز به این دو مرد گفت: « من عادت خوبی دارم که هرگز هیچ کاغذی راپاره نمی‌کنم و فایده‌اش را هم دیده‌ام. اینها نه نامه است که دوشس سانسورینا در مواقع مختلف به من نوشته است. شما باید بیدرنگ به جنووا بروید و در آنجا در میان محکومان به اعمال شاقه، محضردار سابقی را که مانند شاعر بزرگ ونیز «بوراتی[2]» خوانده می‌شود، یا شاید هم «دوراتی[3]» پیدا می‌کنید. شما، کنت بالدی، پشت میز تحریر من بنشینید و آنچه برایتان دیکته می‌کنم بنویسید:

«فکری به خاطرم رسیده است و این یادداشت را برایت می‌نویسم. من به کلبهٔ خود در نزدیکیهای کاستلنووو می‌روم، اگر مایل باشی که بیایی و دوازده ساعتی در آنجا با من باشی بسیار خوشحال می‌شوم. به نظر من، پس از جریانهای اخیر خطر بزرگی وجود ندارد و ابرها کم‌کم پراکنده می‌شود. با این همه پیش از وارد شدن به کاستلنووو توقف بکن، تو در سر راه خود یکی از آدمهای‌مرا خواهی دید، آنان همه دیوانه‌وار ترا دوست دارند، البته تو باید در این گردش کوچک همچنان خود را بوسی بنامی. می‌گویند که تو ریشی چون ریش بهترین راهبان فرانسیسی داری و حال آنکه در پارم ترا تنها با صورت آراستهٔ معاون اول اسقف بزرگ دیده‌اند..»

ـ ریسکارا می‌فهمی چه می‌گویم؟

ـ بلی، خوب می‌فهمم! اما مسافرت به جنووا خرج بیهوده‌ای است، من در پارم مردی را می‌شناسم که راستش هنوز در زندان اعمال شاقه نیست، اما ممکن

۱ـ Bladi ۲ـ Borati ۳ـ Durati

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نیست که روزی به آن نیفتد. او به طرزی تحسین‌آمیز می‌تواند خط سانسورینا را تقلید بکند!

چشمان بسیار زیبای کنت بالدی به شنیدن این حرفها زل شد. تازه موضوع را فهمیده‌بود.

مارکیز در جواب ریسکارا گفت: «اگر تو چنین شخصی را که برایش امید پیشرفت داری، می‌شناسی ظاهراً او هم تو را می‌شناسد، ممکن است معشوقهٔ او، کشیش اعتراف گیرندهٔ او، دوست او خود را به سانسورینا فروخته باشند. من بهتر این می‌دانم که این شوخی کوچک را چند روزی به تأخیر بیندازم و آن را به دست تصادف نسپارم. شما تا دو ساعت دیگر مثل دو برهٔ حرف شنو باید حرکت بکنید، در جنووا با هیچ کس نباید ملاقات بکنید و هرچه زودتر باید برگردید.»

شوالیه ریسکارا خنده‌کنان از آنجا گریخت و در حالی‌که چون مسخرگان تودماغی حرف می‌زد و می‌دوید به طرزی خنده‌دار گفت: «*باید بار سفر بربست!*» او می‌خواست بالدی را با بانو مارکیز تنها بگذارد. پنج روز بعد ریسکارا کنت بالدی را با تنی خسته و فرسوده باز آورد، برای اینکه راه را شش فرسنگ کوتاهتر گردانند اور ا برقاطری نشانیده بود و از کوهی گذرانیده بود. او سوگند می‌خورد که دیگر ممکن نیست به چنین سفر درازی برود. بالدی سه نسخه ازنامه‌ای راکه مارکیز به او دیکته کرده بود و پنج یا شش نامه به همان خط که ریسکارا آنها را برای اینکه بعدها ممکن است از آنها استفاده کنند انشا کرده بود به وی داد، در یکی از این نامه‌ها گریه‌های شبانهٔ پرنس و لاغری رقت‌انگیز مارکیز بالبی، معشوقهٔ او، که می‌گفتند که پس از آنکه لحظه‌ای روی صندلیی نشسته بود اثری مانند اثر انبری روی تشک صندلی باقی گذاشته بود، به ریشخند گرفته شده بود.هر کس این نامه‌ها را می‌دید می‌توانست سوگند بخورد که همهٔ آنها به دست مادام سانسورینا نوشته شده است.

مارکیز گفت: «من حالا یقین دارم که یار جانی، فابریس، یا در بولونی به سر می‌برد یا در اطراف آن...»

کنت بالدی سخن او را برید و گفت: «من سخت بیمارم و خواهش می‌کنم که مرا ازاین مسافرت دوم معاف بفرمایید، یا دست‌کم برای باز یافتن سلامتم، چند روزی اجازه بدهید تا استراحت بکنم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ریسکارا به او گفت: «من در این قضیه از تو دفاع می‌کنم!» و از جای برخاست و آهسته با مارکیز حرفهایی زد. مارکیز خنده‌کنان جواب داد:

ـ بسیار خوب، باشد، موافقم!

سپس روی به بالدی کرد و به لحنی بسیار تحقیرآمیز گفت: «اطمینان داشته باشید که دیگر شما نخواهید رفت!»

بالدی از ته دل فریاد زد: «متشکرم!»

ریسکارا به تنهایی بر کالسکهٔ پستی نشست و هنوز دو روزی از رسیدنش به بولونی نگذشته بود که فابریس را با ماریتای کوچک در کالسکه‌ای دید. با خود گفت: «بر شیطان لعنت، ظاهراً اسقف بزرگ آیندهٔ ما بسیاربی‌پرواست!باید این را به دوشس خبر داد، حتی بسیار خوشحال می‌شود!» ریسکارا برای پیدا کردن محل اقامت فابریس زحمتی جز این نداشت که به دنبال او برود. فردای آن روز فابریس به وسیلهٔ نامه‌رسانی نامه‌ای را که در جنووا ساخته شده بود، دریافت کرد. آن نامه را کمی مختصر یافت، اما هیچ بدگمان نشد. فکر بازدید دوشس و کنت او را از خوشحالی دیوانه کرده بود. هرچه لودویک به او گفت گوش به حرفش نداد و اسبی از پست گرفت و به تاخت روی به راه نهاد. شوالیه ریسکارا هم بی‌آنکه فابریس گمان بدی درباره‌اش ببرد به فاصلهٔ کمی او را دنبال می‌کرد. ریسکارا چون در شش فرسنگی پارم، به پاسگاه پیش از کاستلنووو رسید، به خوشحالی بسیار در میدان رو به روی زندان محل، جمعیت بزرگی دید.قهرمان ما را در پاسگاه در موقع عوض کردن اسب، دو مأمور آگاهی که کنت زورلا آنان را انتخاب کرده و به آنجا فرستاده بود، شناخته بودند و گرفته بودند و به آن زندان می‌بردند.

چشمان کوچک شوالیه ریسکارا از شادی درخشید. او با شکیبایی شایستهٔ سرمشق دیگران، از آنچه اندکی پیش در این دهکده روی داده بود اطلاع یافت و آنگاه پیکی را به نزد مارکیز راورسی فرستاد. سپس گویا برای دیدن کلیسای بسیار جالب دهکده و پیدا کردن تابلویی از «پارمزان[1]» که می‌گفتند در آنجاست در کوچه‌ها گشت و سرانجام به ضابط دادگستری برخورد و او که به عجله به یک مشاور دولتی ادای احترام کرد، ریسکارا اظهار تعجب کرد که چراتوطئه کننده را

۱ـ Parmésan

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که او افتخارتوقیفش را داشته است بیدرنگ به قلعهٔ پارم نفرستاده‌اند؟ سپس به سردی افزود:

ـ بیم آن می‌رود که یاران او که دیشب برای گذرانیدن او از اراضی والاحضرت اقدس دنبالش می‌گشتند به ژاندارمها برخورد بکنند، این گردنکشان دوازده تا پانزده سوار بودند!

ضابط دادگستری به لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «Intelligenti pauca[1]»

۱ـ یعنی: العاقل یکفیه الاشاره. ـم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل پانزدهم

دژ پارم

دو ساعت بعد فابریس بیچاره که به دستهایش دستبند زده بودند و خود او را نیز با زنجیری بلند به همان سدیولایی که برآن سوارش کرده بودند، بسته بودند، به همراهی هشت ژاندارم به سوی پارم حرکت دادند. این ژاندارمها فرمان داشتند که همهٔ ژاندارمهایی را که در دهکده‌های سرراه آنان مستقر شده بودند، همراه خود ببرند. ضابط دادگستری خود نیز در پی این زندانی مهم می‌رفت. در ساعت هفت بعدازظهر، سدیولا که همهٔ پسربچه‌های پارم و سی ژاندارم به دنبالش بودند، از گردشگاه زیبای شهر پارم و از برابر کاخ کوچکی که فوستا چند ماه پیش در آن سکونت داشت، گذشت و سرانجام به روبه‌روی در بیرونی قلعه رسید. در آن دم ژنرال فابیو کونتی و دخترش می‌خواستند از آن دربیرون بروند. کالسکهٔ فرماندهٔ قلعه پیش از رسیدن به پل متحرک ایستاد تا سدیولایی که فابریس به آن بسته شده بود از روی آن بگذرد. ژنرال بیدرنگ فریاد زد تا درهای قلعه را ببندند و شتابان از کالسکهٔ خود پایین آمد و به دفتر ورودی قلعه رفت تا کمی از آنچه می‌گذشت اطلاع پیدا کند. چون زندانی راشناخت، سخت متحیر گشت. زندانی که در تمام آن راه دور و دراز به سدیولا بسته شده بود، خشک خشک شده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چهار ژاندارم او را برداشتند و به دفتر تحویل زندانیانش بردند. فرمانده مغرور قلعه با خود گفت: «این فابریس دل دونگوی معروف که می‌گویند نزدیک یک سال است که در محافل عالی پارم جز از او صحبت نمی‌شود، در اختیار من قرار گرفته است!»

ژنرال او رابیست بار در دربار پرنس و خانهٔ دوشس و جاهای دیگر دیده بود، اما به هیچ روی نخواست که با او اظهار آشنایی بکند، چه می‌ترسید که در این صورت موقعیتش به خطر بیفتد!

ژنرال به منشی زندان فریاد زد: «صورت‌مجلس بسیار مشروحی تنظیم کنید که ضابط شایستهٔ دادگستری، کاستلنووو، زندانی را به من تحویل داد!»

«باربون[1]»، منشی زندان، که با ریش انبوه و قیافهٔ جنگی خود هیأت هراس‌انگیزی داشت، قیافه‌ای مغرورتر از معمول به خود گرفت، گفتی از زندانبانان آلمانی است! او که تصور می‌کرد می‌داند که بیشتر دوشس سانسورینا نگذاشته است سرور او به وزارت برسد با خطاب *Voi* با او حرف می‌زد که در ایتالیا خدمتکاران را بدان لفظ می‌خوانند.

فابریس به متانت بسیار به او گفت: «من از صاحبمقامهای عالی کلیسای مقدس روم و معاون اول اسقف بزرگ این سرزمینم و هرگاه تنها خانوادهٔ من هم درنظرگرفته شود باید به ادب با من حرف بزنید.»

منشی به گستاخی پاسخ داد: «من اینهارا نمی‌دانم! ادعای خود را با نشان دادن فرمانهایی که به شما حق استفاده از این عنوانهای محترمانه را می‌دهد، اثبات کنید.»

فابریس هیچ فرمانی نداشت وجوابی نداد. ژنرال فابیو کونتی بالای سر کارمند خود ایستاده بود و او را که سرگرم نوشتن بود نگاه می‌کرد، اما چشم به طرف زندانی خود برنمی‌گردانید تا ناچار نشود بگوید که او به‌راستی فابریس دل دونگوست!

ناگهان کلیسا کونتی، که در کالسکه به انتظار نشسته بود، از قسمت نگهبانان قلعه سروصدای وحشتناکی شنید. باربون، منشی زندان، که دربارهٔ مشخصات زندانی به تنظیم شرحی گستاخانه و دور و دراز پرداخته‌بود، به او دستور داد که

۱ـ Barbone

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دگمهٔ لباسهایش را باز کند تا تعداد و وضع خراشهایی را که در قضیهٔ جیلتی پیدا کرده است ببیند و یادداشت کند. فابریس لبخند تلخی زد و گفت:

ـ نمی‌توانم! من در وضعی هستم که اوامر آقا را نمی‌توانم اطاعت کنم! دستبندهایم مانع این کار است!

ژنرال به لحنی ساده‌دلانه فریاد زد: «چطور! زندانی دستبند دارد! آن هم در داخل زندان! این خلاف مقررات است! برای این کار دستور مخصوص لازم است. دستبندهایش را باز کنید.»

فابریس نگاهی به او کرد و با خود اندیشید: «این دیگر از آن یسوعیان بیحیاست! یک ساعت است که می‌بیند این دستبندها چه عذاب وحشتناکی به من می‌دهد، تازه حالا قیافهٔ حیرت‌زده به خود می‌گیرد!»

ژاندارمها دستبندها را باز کردند و چون دریافتند که فابریس برادرزادهٔ دوشس سانسوریناست شتابان در احترام او کوشیدند و این با خشونت منشی تضاد چشمگیری داشت. منشی به دیدن این وضع ناراحت شد وبه فابریس، که بیحرکت ایستاده بود، گفت:

ـ یاالله، زود باشید، خراشهایی را که در موقع قتل جیلتی بیچاره از او برداشته‌اید، نشانمان بدهید!

فابریس به یک جست خود را به روی منشی زندان انداخت و چنان سیلی آبداری به گوش باربون گستاخ نواخت که او از روی صندلی خود به روی پاهای ژنرال افتاد. ژاندارمها بازوان فابریس را، که بیحرکت برجای خود ایستاده بود، گرفتند؛ ژنرال با دو ژاندارم که در دو طرف او ایستاده بودند، از ترس اینکه زندانی می‌خواهد فرار بکند، دوید و در زندان را بست.

سرجوخه‌ای که فرمانده این ژاندارمها بود با خود اندیشید که دل دونگوی جوان نمی‌تواند تنها پا به فرار بگذارد، زیرا هرچه باشد او در داخل قلعه است، با اینهمه از روی غریزهٔ ژاندارمی خود به طرف پنجره رفت تا مانع از بینظمی بشود. کالسکهٔ ژنرال روبه‌روی این پنجره که باز بود، در دو قدمی ایستاده بودو کلیا به گوشه‌ای از کالسکه خزیده بود که شاهد صحنهٔ غم‌انگیز دفتر زندان نشود، چون این صدا را شنید سرک کشید وبه دفتر زندان نگاه کرد و از فرمانده ژاندارمها پرسید:

ـ چه خبر است؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ دوشیزه‌خانم، این فابریس دل دونگوی جوان است که سیلی آبداری به این باربون بیحیا زد!

ـ چطور! این آقای دل دونگوست که به زندان آورده‌اند؟

سرجوخهٔ ژاندارم جواب داد: «بله، البته! و به خاطر خانوادهٔ بزرگ این جوان بیچاره است که این همه تشریفات قائل می‌شوند. من تصور می‌کردم که خانم از قضیه خبر دارند.»

کلیا دیگر چشم از در کالسکه برنداشت و چون ژاندارمهایی که دور میز جمع شده بودند از آن کمی فاصله گرفتند، توانست زندانی را ببیند. با خود گفت: «آن روز که من او را درجادهٔ کنار دریاچهٔ کوم دیدم کی می‌توانست بگوید که بار دیگر که او را خواهم دید در چنین وضع غم‌انگیزی خواهد بود؟... او دست خود را به من داد تا سوار کالسکهٔ مادرش بشوم.... در کنار دوشس بود.... آیا عشقشان از همان تاریخ آغاز شده بود؟»

باید به اطلاع خواننده برسانیم که حزب لیبرال، که مارکیز راورسی و ژنرال کونتی، رهبرانش بودند، وانمود می‌کرد که در وجود رابطهٔ عشقی میان فابریس و دوشس تردیدی ندارد و کنت موسکا را، که حزب لیبرال از او تفرت داشت، همواره‌به باد ریشخند می‌گرفت که فریب خورده است.

کلیا با خود اندیشید: «پس او زندانی شده است و زندانی دشمنان خود شده است! چون کنت موسکا را فرشته هم که تصور بکنیم در باطن از این گرفتاری سخت شادمان خواهد شد.»

ناگهان قاه‌قاه خندهٔ بلندی از نگهبانان برخاست. کلیا با صدایی هیجان‌آمیز از سرجوخه پرسید:

ـ جاکوپو[1] چه خبر است؟

ژنرال با خشونت از زندانی پرسید که چرا باربون را زد و آقای فابریس با خونسردی جواب داد «برای اینکه او مرا قاتل خطاب کرد. بگریید عناوین وفرامینی را که به او اجازه می‌دهد تا به من چنین خطابی بکند، نشان بدهد!» و به این جواب می‌خندند!

۱ـ شکل ایتالیایی «یعقوب».

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زندانبانی که نوشتن می‌دانست جای باربون را گرفت. کللیا باربون را دید که از دفتر زندان بیرون آمد. با دستمالی خون فراوانی را که از صورتش فرومی‌ریخت پاک می‌کرد و چون کافری کفر وناسزا می‌گفت. به صدای بسیار بلندی می‌گفت: «این فابریس... به دست کس دیگری جز من کشته نخواهد شد؛ من او را از چنگ جلاد خواهم ربود و غیره و غیره...» میان پنجرهٔ زندان و کالسکهٔ ژنرال ایستاد وبه فابریس نگاه کرد و کفر و ناسزاگفتنش را تشدید کرد.

سر جوخه به او گفت: «راهت را بگیر و برو! پیش خانم این طور فحش و ناسزا نمی‌دهند!»

باربون سرش را بلند کرد تا کالسکه را نگاه بکند و چشمش به چشم کللیا افتاد وفریاد وحشتی از کللیا بلند شد. کللیا هرگز چهره‌ای را با آثاری چنین هراس‌انگیز از این نزدیکی ندیده بود. با خود گفت: «او فابریس را خواهد کشت! باید به دون سزاره[1] خبر بدهم!»

دون سزاره، که از کشیشان بسیار مورد احترام شهربود، عموی کللیا بود. برادرش ژنرال کونتی او را به مقام ناظر خرجی و کشیشی زندان منصوب کرده بود.

ژنرال آمد و دوباره سوار کالسکهٔ خود شد وبه دخترش گفت:

ـ تو می‌خواهی به خانه برگردی یا در حیاط دربار به انتظار من بمانی؟ شاید آمدن من مدت زیادی طول بکشد. من باید بروم و همهٔ این قضایا رابه پرنس گزارش کنم.

فابریس به همراهی سه ژاندارم از دفتر زندان بیرون آمد. او رابه اتاقی که برایش تعیین شده بود می‌بردند. کللیا از پشت در کالسکه او را نگاه کرد و در این دم که زندانی به او بسیار نزدیک شده بود در پاسخ پرسش پدر خود چنین گفت: «من هم با شما می‌آیم!» فابریس، که این کلمات درکنار گوش او گفته شده بود، سرش رابلند کرد و چشمش به چشم دختر جوان افتاد.قیافهٔ افسردهٔ دختر توجه او را جلب کرد. با خود گفت: «از آن روز که در کنار دریاچهٔ کوم همدیگر را دیدیم چقدر زیباتر شده است! چهره‌اش چه تفکر ژرفی را نشان می‌دهد!... حقش است که با دوشس برابر نهاده شود!.. چه چهرهٔ فرشته‌آسایی دارد!..»

۱ـ Don cesare

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باربون، منشی خون‌آلود، که بی‌قصدی خاص در کنار کالسکه نایستاده‌بود، با اشاره‌ای سه ژاندارم همراه فابریس را نگاه داشت، و کالسکه راکه ژنرال اکنون در آن نشسته بود، از عقب دور زد و تا خود را به کنار در کالسکه به ژنرال رسانید به او گفت:

ـ چون زندانی در داخل زندان دست به اعمال خشونت‌آمیزی زده است طبق مادهٔ ۱۵۷ آیین‌نامه آیا نباید سه‌روز به او دستبند بزنند؟

ژنرال که از این بازداشت پریشان شده بود برسرش داد زد و گفت: «برو گم شو!» می‌بایست کاری بکند که کنت موسکا و دوشس را به ستوه نیاورد. وانگهی معلوم نبود که کنت این پیشامد را چگونه تلقی خواهد کرد؛ در واقع مرگ جیلتی چیز مهمی نبود و تنها دسیسه آن را چنین مهم جلوه داده بود.

فابریس در اثنای این گفتگوی کوتاه، در میان ژاندارمها حال باشکوهی داشت. او شریفترین و مغرورترین چهره‌ها را داشت. خطوط ظریف و زیبای چهرهٔ او ولبخند تحقیرآمیزی که بر لبانش می‌درخشید تضاد دلنشینی با قیافهٔ خشن ژاندارمهایی که او را درمیان گرفته بودند، پیداکرده بود، لیکن همهٔ اینها در حقیقت ظاهر قیافهٔ او بود و در دل مفتون زیبایی آسمانی کللیا بود و حالت چشمانش حیرت کامل او را نشان می‌داد. کللیا که در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته بود، به فکر این نیفتاد که سرش را به داخل کالسکه عقب بکشد، فابریس با لبخند کوتاه بسیار احترام‌آمیزی به او سلام کرد وپس از مکثی کوتاه گفت:

ـ دوشیزه‌خانم، ظاهراً مدتی پیش من در کنار دریاچه‌ای افتخار ملاقات شما را در میان چند ژاندارم داشته‌ام.

کللیا سرخ گشت و چنان دستپاچه شد که کلمه‌ای پیدا نکرد تا در جواب او بگوید. در آن دم که فابریس با او سخن می‌گفت او با خود می‌گفت: «در میان این مردان خشن چه قیافهٔ نجیبانه‌ای دارد.» کللیا در چنان دلسوزی و حتی می‌توان گفت در چنان رقتی فرو رفته بود که حضور ذهن لازم برای پیداکردن کلمه‌ای معمولی پیدا نکرد و چون خود نیز به خاموشی خود پی برد بیشترسرخ گشت. در این دم چفت کشوهای در بزرگ قلعه را به شدت کشیدند. کالسکهٔ ژنرال دست کم بیش از یک دقیقه منتظر مانده بود. سروصدا در زیر طاق آنجا چنان زیاد بود که کللیا اگر هم کلمه‌ای برای پاسخ دادن پیدا می‌کرد، فابریس آن را نمی‌شنید.

اسبهای کالسکه به محض اینکه ازپل متحرک گذشتند، به تاخت درآمدند و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کللیا با خود گفت: «او مرا دختری بسیار مضحک خواهد پنداشت»، سپس ناگهان به گفتهٔ خود چنین افزود: «نه تنها مضحک بلکه دارای روحی بسیار پست هم خواهد شمرد و تصور خواهد کرد که من برای این جواب سلامش را ندادم که او زندانی است و من دختر فرمانده قلعه!»

این اندیشه، دخترجوان را که روحی بلند داشت نومید گردانید. با خود گفت: «چیزی که رفتار مرا بیش از پیش شرم‌آور جلوه می‌دهد این است که، پیشتر همچنانکه او گفت ما برای نخستین‌بار باز هم همراه ژاندارمها به همدیگر برخوردیم و در آن موقع من زندانی بودم و او به خدمت من برخاست و از دشواری بسیار بزرگی رهاییم بخشید! آری، باید قبول کرد که رفتار من کاملا ناشایسته بود، هم خشونت‌آمیز و هم حق‌ناشناسانه بود! افسوس! جوان بیچاره! اکنون که به بدبختی افتاده است همه با او ناسپاس خواهند بود. در آن موقع او به من گفت: آری نام مرا در پارم به یاد خواهید آورد! اکنون او مرا تا چه اندازه پست می‌شمارد! گفتن کلمه‌ای نزاکت‌آمیز بسیار آسان بود! آری باید اعتراف کرد که رفتار من با او بسیار وحشیانه بود! در آن موقع هرگاه او در کالسکهٔ مادر خود جایی به من نمی‌داد، ناچار بودم که در میان گردوخاک پیاده به دنبال ژاندارمها بروم، یا بدتر از آن با یکی از آنها دوترکه سوار شوم! پدرم بازداشت شده بود و من بیدفاع بودم! آری رفتار من بسیار ناشایست بود! و چنین موجودی با چه حدتی آن را احساس خواهد کرد! قیافهٔ بسیار شریف او چه تضاد بزرگی با رفتار من داشت! چه نجابتی! چه آرامش روانیی! چقدر به قهرمانی شباهت داشت که در میان پستترین دشمنان خود افتاده باشد! اکنون پی می‌برم که دوشس حق دارد که شیفتهٔ او باشد: وقتی در پیشامدی چنین سخت که عواقبی هراس‌انگیز ممکن است داشته باشد، چنین باشد در شادی چه قیافه‌ای پیدا می‌کند.»

کالسکهٔ فرمانده قلعه تقریباً یک ساعت‌ونیم در حیاط کاخ به انتظار ایستاد، این همه وقتی که ژنرال از پله‌های کاخ پایین آمد، کللیا هیچ به نظرش نرسید که مدت زیادی در آنجا به انتظار مانده است!

کللیا از پدر خود پرسید: «والاحضرت چه اراده کرده است؟»

ـ زبانش می‌گفت: «زندان!» اما نگاهش می‌گفت: «مرگ!»

کللیا فریاد زد: «مرگ! ای خدای بزرگ!»

ژنرال در جواب او بابدخلقی گفت: «خوب! خاموش باش! من چقدر احمقم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که به سؤال بچه‌ای جواب می‌دهم!»

در این میان فابریس از سیصدوهشتاد پله‌ای که برج فارنز، زندان تازه‌ای که درحیاط بزرگ، در ارتفاعی بسیار بلند ساخته شده بود، بالا رفت. یک بار هم، دست‌کم به ظاهر، به تغییر بزرگی که در سرنوشت او پدید آمده بود، نیندیشید. با خود می‌گفت: «چه نگاهی! چه‌ها که بیان نمی‌کرد! چه دلسوزی عمیقی! چنین می‌نمود که می‌گفت: زندگی چنین تار وپودی از بدبختیها دارد! هیچ از آنچه برسرتان می‌آید اندوهگین نباشید. اصلا مگر ما در این دنیای فانی برای تیره‌بخت شدن نیامده‌ایم؟ چشمان زیبای او حتی در آن دم که اسبان کالسکه با چنان سروصدایی در زیر طاق حرکت می‌کردند، چگونه به روی من دوخته شده بود!»

فابریس بدبخت خود را پاک فراموش کرده بود.

کلیا با پدر خود به بسیاری از تالارها رفت. در آغاز شب هنوز خبر بازداشت بزهکار بزرگ به گوش کسی نرسیده بود، بزهکار بزرگ نامی بود که دو ساعت بعد درباریان به این جوان بی‌احتیاط دادند.

آن شب در چهرهٔ کلیا هیجانی بیش از معمول به چشم می‌خورد و حال آنکه پیش از آن بزرگترین نقص این موجود زیبا نداشتن هیجان و بی‌توجهی به آنچه در اطرافش می‌گذشت، شمرده می‌شد. هنگامی که زیبایی او را با زیبایی دوشس می‌سنجیدند، چیزی که کفهٔ ترازو رابه نفع رقیب وی پایین می‌آورد بیش از همه این حال او بود که از چیزی به هیجان نمی‌آمد و چنان می‌نمود که گویا بالاتر از همه چیز قرار دارد. در انگلستان، در فرانسه، سرزمین خودنمایی، احتمال داشت که عقیده‌ای کاملا مخالف داشته باشند. کلیا کونتی هنوز دخترجوانی بود اندکی کشیده بالا و قابل مقایسه با صورتهای زیبای «لوگید[1]» و ما هیچ پنهان نمی‌داریم که طبق موازین زیبایی‌شناسی یونان به چهرهٔ او این ایراد را می‌توانستند بگیرند که خطوطی اندکی نمایان دارد و مثلا لبان سرشار از حلاوت و بسیار دل‌انگیزش اندکی کلفت است!

ویژگی اعجاب‌انگیز این چهره که درآن لطف بی‌پیرایه و جلوهٔ لاهوتی‌روحی بسیار شریف می‌درخشید در این بود که با وجود زیبایی بسیار نادر و بسیار

۱ـ Le Guide به ایتالیایی Guido Reni، نقاش ایتالیایی (۱۶۹۰ـ۱۵۷۵). ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عجیبی که داشت، به هیچ‌روی به سر تندیسهای یونانی نمی‌مانست. زیبایی چهرهٔ دوشس به عکس او اندکی بیش از آن بود که غایت کمال شناخته شده است.سر او که به راستی سری لمباردیایی بود لبخند شهوت‌انگیز و افسردگی شیرین هرودیاد[1]های زیبای لئوناردو داوینچی را به یاد می‌آورد. هرچه دوشس پرشور و نشاط وسرشار از هوش و فتانت بود و به هر موضوعی که در اثنای گفتگو دربرابر چشم روحش قرار می‌گرفت، اگر بتوان گفت، با شور و هیجان می‌چسبید، به همان نسبت کلیا بسیار آرام بود ودیر به هیجان می‌آمد و این یا به سبب بی‌اعتنایی به آنچه در اطرافش می‌گذشت بود یا به سبب حسرت رؤیایی ازدست رفته. مدتها چنین می‌پنداشتند که او سرانجام به زندگی مذهبی روی خواهد آورد. در بیست سالگی از رفتن به مجالس رقص اکراه داشت و هرگاه با پدر خود به آن مجالس می‌رفت تنها از روی فرمانبرداری و زیان نزدن به منافع جاه‌طلبانهٔ او بود.

ژنرال، که روحی معمولی داشت، بارها با خود می‌گفت: «پس من نخواهم توانست از دختری که خداوند به من عطا کرده است و زیباترین و پرهیزکارترین دختر قلمرو فرمانروایی سرور ماست، برای پیشرفت مقصود خود استفاده کنم! من در زندگانی خود بسیار تنها هستم، جز او کسی را در دنیا ندارم و نیاز مبرم به خانواده‌ای دارم که در جامعه پشتیبانم باشد و موجبات ورودم را به تالارهایی فراهم کند تا در آنها استعداد و خاصه شایستگیم در رسیدن به مقام وزارت چون پایه‌هایی مصون از تعرض هرگونه استدلال سیاسی نمایان شود. اما دریغ! دخترم با چنین زیبایی و عقل و دینداری تا مرد جوانی را، که مقام و موقعیت خوبی هم در دربار پیدا کرده است، می‌بیند که می‌خواهد با وی مهر بورزد تندخو می‌گردد. همینکه این خواستگار را جواب کرد تندخوییش کمتر می‌شود و من او را تقریباً شادمان و بانشاط هم می‌بینم، تا وقتی که خواستگار دیگری پیدا شود. کنت بالدی، زیباترین مرد دربار، به خواستگاریش آمد اما پسند خاطرش نیفتاد،

۱ـ Hérodiade زن هرودس فیلیپوس Hérode Philippe، سپس زن برادر او، هرودس آنتیپاس Herode Antipas به‌اغوای او بود که دخترش سالومه Salomé سر یحیای تعمیددهنده را از عمویش هرودس آنتیپاس خواست. یحیای تعمیددهنده با ازدواج هرودیاد با هرود آنتیپاس مخالفت کرده بود. ـم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از او مارکی «کرسچنزی[1]»، توانگرترین مرد قلمرو فرمانروایی والاحضرت، به خواستگاریش آمد، لیکن دخترم ادعا کرد که او سبب بدبختیش خواهد شد.»

گاه نیز ژنرال با خود می‌گفت: «بیگمان چشمان دخترمن زیباتر از چشمان دوشس است، خاصه از این روی که در موارد نادری حالی ژرف پیدا می‌کند، لیکن این حال زیبا راکی در او می‌توان دید؟ آیا در تالاری که می‌تواند افتخاری برایش بیاورد؟ هرگز؛ بلکه در گردشگاه، که با من تنهاست، وقتی که مثلا از فلاکت دهاتی نفرت‌انگیزی به رقت می‌آید. گاه من به او می‌گویم که اثری از این نگاه آسمانی را برای تالارهایی که امشب خواهیم رفت، نگاه‌دارا مگر گوش می‌کند. اگر حاضر بشود که با من به مجامع اشرافی بیاید، چهرهٔ نجیب و پاکش حالت بسیار غرورآمیز و نومیدکننده‌ای از اطاعت کورکورانه به خود می‌گیرد.»

به‌طوری که می‌بینیم، ژنرال از هیچ کوششی برای پیداکردن دامادی شایسته فروگذار نمی‌کرد؛ اما آنچه می‌گفت راست بود.

درباریان که در روح خود چیزی دیدنی ندارند و از این روی به هرچیزی به دیدهٔ دقت می‌نگرند دریافته بودند که دوشس خاصه در روزهایی که کلیا نمی‌توانست از عالم رؤیاهای دلپذیر خود بیرون بیاید و به چیزی علاقه نشان بدهد، دوست دارد که در کنار او بایستد و او را به حرف زدن وادارد. گیسوان بور روشن کلیا در کنار گونه‌هایش که رنگ ملایمی داشت، اما به‌طور کلی رنگ پریده بود، اندکی نمایانتر می‌نمود. نگرنده‌ای دقیق تنها از شکل پیشانی او درمی‌یافت که این حالت بسیار نجیبانه و این اطوار او، که بسیار برتر از ظرافتهای معمولی بود، ناشی از بیعلاقگی عمیق او به هرچیز عادی و معمولی بود. این فقدان علاقه به چیزی بود، نه امکان‌ناپذیر بودن علاقه به چیزی. کلیا از روزی که پدرش به فرماندهی قلعه رسیده بود، خود را در آپارتمان بسیار بلند خود خوشبخت می‌یافت یا دست کم چنین می‌پنداشت که در آنجادور از دسترس غمهاست. شمارهٔ وحشت‌آور پله‌هایی که برای رسیدن به کاخ فرماندهٔ قلعه، که برفراز میدانگاه برج بزرگ قرار داشت، می‌بایست از آنها بالا رفت، بازدیدهای ملال‌آور را از آن دور می‌گردانید و کلیا بدین دلیل مادی از آزادی صومعه‌ها برخوردار می‌شد و این تقریباً خوشبختی کاملی بود که زمانی او می‌پنداشت آن

۱ـ Crescenzi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

را در زندگی مذهبی به‌دست تواند آورد. او حتی از تصور اینکه تنهایی گرامی و افکار درونی خود را دراختیار مرد جوانی بگذارد که به عنوان شوهر حق خواهد داشت تمام این زندگی درونی را پریشان کند، دچار نوعی وحشت می‌گشت. اگر در تنهایی به خوشبختی نرسیده بود دست کم توانسته بود از اندیشه‌های بسیار دردناک دوری گزیند.

روزی که فابریس را به قلعه بردند، دوشس در شب‌نشینی کنت زورلا، وزیر کشور، با کلیا برخورد کرد. همهٔ مهمانان دورآن دو حلقه زده بودند. آن شب زیبایی کلیا از زیبایی دوشس افزونتر بود. چشمان دختر جوان حالتی عجیب و نگاهی چنان ژرف داشت که تقریباً راز درون اورا فاش می‌کرد. در این نگاهها، دلسوزی و همچنین غیظ و نفرت و خشم خوانده می‌شد. کلیا چنین می‌نمود که از دیدن نشاط و اندیشه‌های درخشان دوشس در غمی که تا سرحد وحشت پیش می‌رفت، فرو می‌افتاد. او با خود گفت: «وقتی که این زن بیچاره اطلاع پیدا کند که عاشق او، مرد جوانی که دلی چنان شریف دارد، هم امروز به زندان افتاده است، چه فریادها وشیونهایی برخواهد کشید!... و نگاههای پرنس که او رابه مرگ محکوم می‌کند! ای قدرت خودکامه، تا کی بر ایتالیا سنگینی خواهی کرد؟ ای روانهای سودجو و پست! و من دختر زندانبانی هستم، و من وقتی که حاضر نشدم به فابریس جواب بدهم چیزی در رد این خصلت شریف نداشتم و پیش از این او در حق من خوبی کرده بود! ودر این ساعت که او با چراغ کوچک خود تنهاست در بارهٔ من چگونه می‌اندیشد؟» کلیا که با این اندیشه عاصی شده بود، نگاههای نفرت‌آمیزی به چراغانیهای تالار پذیرایی وزیر کشور می‌انداخت.

در حلقهٔ درباریانی که دور این دو زیباروی پسند روز گرد آمده بودند و می‌کوشیدند تا خود را وارد گفتگوی آنان بکنند، می‌گفتند که این دو هرگز با چنین هیجانی، آن هم با چنین صمیمیتی با هم گفتگو نکرده بودند. دوشس که همیشه به دقت بسیار می‌کوشید تا کینه‌هایی را که برضد نخست‌وزیر انگیخته می‌شد دور گرداند، آیا به خیال ازدواج بزرگی برای کلیا افتاده‌بود؟ این حدس براحوالی تکیه داشت که تا آن روز هیچ‌گاه در دربار نظر کسی را جلب نکرده بود. در چشمان دختر جوان، آتش و حتی اگر بتوان گفت، شوری بیش از چشمان دوشس زیبا بود. دوشس نیز به نوبهٔ خود ازدلربایی‌های تازه‌ای که درخلوت گزین جوان می‌یافت متحیر، و می‌توان گفت، مشعوف شده‌بود و از ساعتی پیش با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لذتی که بسیار به ندرت از دیدار رقیبی دست می‌دهد، برآن دختر جوان انزواجوی می‌نگریست. دوشس از خود می‌پرسید: «مگر اتفاقی افتاده است؟ کلیا هیچ‌گاه چنین زیبا و حتی می‌توان گفت چنین دلربا نبوده است! آیا دلش به سخن درآمده است؟... اما در این صورت بیگمان گرفتار عشقی است خالی از خوشبختی و امید، در اعماق این شور و هیجان بسیار تازه غمی تیره نهفته است... لیکن عشق خالی از خوشبختی خاموش می‌ماند!... آیا او می‌خواهد محبوب جمع گردد تا عاشقی گریزپا و بیوفا را به نزد خود بازآورد؟» دوشس به مردان جوانی که آن دو را در میان گرفته بودند، به دقت نگاه کرد، در هیچ یک از آنان حالتی غیرعادی ندید، در همهٔ آنان، مثل همیشه غرور نابخردانهٔ کم وبیش ارضا شده‌ای، دیده می‌شد. دوشس با خشنودی به‌خود گفت: «اما دراینجا معجزه‌ای وجود دارد! کنت موسکا، این مرد بسیار دقیق و موشکاف کجاست؟ نه، من اشتباه نمی‌کنم! کلیا به دقت به من نگاه می‌کند، مثل این است که من برای او موضوع نفعی بسیار تازه بوده‌ام! آیا این درنتیجهٔ دستوری است که پدرش، این درباری پست، به او داده است؟ من تصور می‌کردم که این روح شریف و جوان ممکن نیست به منافع پولی آلوده شود. آیا ممکن است که ژنرال فابیوکونتی تقاضایی قاطع از کنت داشته باشد؟»

نزدیکیهای ساعت ده یکی از دوستان دوشس نزدیکش رفت و آهسته دو کلمه در گوش او گفت. رنگ از روی دوشس پرید. کلیا دست وی را گرفت و جرئت آن یافت که فشارش بدهد.

دوشس فشاری به خودداد و گفت: «از شما متشکرم... حالا حال شما را فهمیدم... شما روح زیبایی دارید!»

او به زحمت قدرت بر زبان راندن این چند کلمه را پیدا کرد. دوشس لبخندهای بسیاری به بانوی میزبان زد و او ازجای برخاست و دوشس را تا دم در آخرین تالار مشایعت کرد. این احترامات که تنها دربارهٔ پرنسهای بلافصل انجام می‌گرفت تضاد وحشتناکی با وضع کنونی دوشس داشت. از این روی بود که او لبخندهای بسیاری به روی کنتس زورلا زد لیکن با همهٔ کوششهای عجیبی که به کار برد نتوانست کلمه‌ای به او بگوید.

کلیا وقتی که گذشتن دوشس را ازمیان این تالارها، که درخشانترین چهره‌های جامعه آنها را پر کرده بودند، دید، چشمانش غرق اشک شد. با خود

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت: «این زن بیچاره وقتی که خود را در کالسکه‌اش تنها بیابد چه خواهد شد؟ دور از رازپوشی است که به او پیشنهاد بکنم که بگذارد همراهش بروم! جرئت نمی‌کنم... زندانی بیچاره، که در اتاقی وحشت‌آور، دربرابر چراغ کوچک خود تنها نشسته است، اگر بداند که وی تا این حد دوستش می‌دارد، تسلی خواهد یافت! او را در چه تنهایی هراس‌انگیزی فرو برده‌اند!.. و ما، در اینجا، در تالارهایی چنین غرق روشنایی هستیم! چقدر وحشتناک است! آیا وسیله‌ای هست که کلمه‌ای به گوش او برسانم؟ ای خدای بزرگ! این خیانت به پدرم خواهد بود! وضع او در میان دو طرف بسیار باریک است! هرگاه او کینهٔ دوشس را نسبت به خود برانگیزد چه می‌شود؟ ارادهٔ نخست‌وزیر که در سه‌چهارم کارهای کشور فعال مایشاء است، دراختیار دوشس است! از طرف دیگر پرنس همواره مراقب است که از آنچه در قلعه می‌گذرد اطلاع پیدا کند و در این باره هیچ شوخی نمی‌پذیرد، ترس انسان را ستمگر وبیرحم می‌گرداند!.. به هرحال فابریس (کللیا دیگر نمی‌گفت آقای دل دونگو!) در وضع خاص بسیار ترحم‌آمیزی افتاده است!.. مسأله برای او دیگر عبارت از خطر ازدست دادن مقام پرسودی نیست! و دوشس!.. عشق چه هیجان هراس‌انگیزی است!... و با اینهمه، همهٔ این دروغگویان جهان ازآن چون سرچشمهٔ خوشبختی سخن به میان می‌آورند! بر زنان سالمند دل می‌سوزانند که دیگر نمی‌توانند عشق را احساس کنند یا برانگیزند!... من هرگز آنچه را که اندکی پیش دیدم فراموش نخواهم کرد. ناگهان چه تغییری کرد! چطور چشمان بسیار زیبا و بسیار درخشان دوشس، پس از آنکه مارکی ن... کلمهٔ شوم را در گوشش گفت تیره و تار شد!.. باید فابریس بسیار شایستهٔ دوست داشتن باشد!»

در اثنای این اندیشه‌های بسیار جدی که همهٔ روح کللیا را دربر گرفته بود، سخنان ستایشگران که همچنان او را در میان گرفته بودند، برای او ناخوشایندتر از مواقع عادی می‌نمود. او برای اینکه خود را از دست آنان برهاند، به پنجره‌ای گشوده که با پرده‌ای از تافته نیمه‌پوشیده بود، نزدیک شد. امیدوار بود که کسی این جسارت را نداشته باشد که به دنبالش به آنجا که نوعی خلوتگاه بود، بیاید ـ این پنجره به‌بیشهٔ کوچکی ازدرختان پرتقال که‌درفضای باززمین کاشته‌شده‌بود، گشوده می‌شد و زمستانها ناچار بودند که چادری روی آن بکشند. کللیا با لذت بسیار عطر بهار پرتقال را بو کرد و این لذت اندکی روانش را آرامش بخشید. با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خود اندیشید: «من اورا بسیارنجیب یافتم، اما چگونه توانسته است چنین عشقی دردل زنی چنین برجسته برانگیزد!... او از این افتخار برخورداو است که به اظهار عشق پرنس جواب رد داده است. اگر عشق او را می‌پذیرفت ملکهٔ کشورش می‌شد.... پدرم می‌گوید عشق پرنس، اگرآزاد بود، به ازدواج می‌انجامید!... و عشق دوشس به فابریس مدتی چنین دراز دوام دارد! زیرا دست کم پنج سال می‌شود که ما در کنار دریاچهٔ کوم به یکدیگر برخوردیم!..» و پس از لحظه‌ای تفکر با خود گفت: «آری، پنج سال است!.. من حتی در آن موقع هم که چشمان کودکانه‌ام بسیاری از چیزها را نمی‌دید، متوجه این عشق شدم! این دو زن با چه شیفتگیی به فابریس نگاه می‌کردند!..»

کلیلیا به شادمانی دید که هیچ یک از جوانانی که با چنان شوری با وی سخن می‌گفتند جرئت نکردند به ایوان نزدیک بشوند، تنها یکی از آنان، مارکی کرسچنزی گامی چند بدان سو برداشته بود و سپس در کنار یکی از میزهای بازی ایستاده بود. او با خود گفت: «من اگر اقلا، زیر پنجرهٔ کوچک در کاخ قلعه، تنها جایی که سایه دارد، دورنمای چنین نارنجستان زیبایی که در اینجاست، داشتم، افکارم این همه غم‌انگیز نبود، اما تنها دورنمای آنجا سنگهای بزرگ تراشیده‌برج فارنز است وبس!» کلیلیا حرکتی کرد و گفت: «آه! شاید او را در آنجا انداخته‌اند! چقدر دلم بیتاب است که در این باره با دون سزاره حرف بزنم!.. او مثل ژنرال سختگیر نخواهد بود. بیگمان پدرم در بازگشت به قلعه چیزی به من نخواهد گفت، اما به وسیلهٔ دون سزاره می‌توانم از همه چیز مطلع شوم... من پول دارم، می‌توانم چند درخت پرتقال بخرم و آنها را زیر پنجرهٔ قفس بزرگ خود بنشانم تا نگذارند چشمم به این دیوار خشن برج فارنز بیفتد. و اکنون که می‌دانم این دیوار یکی از کسانی را که می‌شناسم از روشنایی محروم کرده است، چقدر برای من نفرت‌انگیز خواهد بود!.. آری، درست سومین بار بود که او را دیدم،.. یک بار در دربار، در مجلس رقص زاد روز پرنس، امروز در میان سه ژاندارم، موقعی که این باربون مخوف تقاضا می‌کرد دستبندش بزنند، و بالاخره در کنار دریاچهٔ کوم... درست پنج سال از این دیدار می‌گذرد، و آن روز او چقدر پرشور می‌نمود!.. و مادرو عمه‌اش چه نگاههای عجیبی به او می‌انداختند! بیگمان آن روز رازی، موضوع خاصی درمیان آنان بود. در آن موقع به فکرم رسید که او هم از ژاندارمها می‌ترسید...» کلیلیا بر خود لرزید.. «اما، من چقدر نادان بودم. بیگمان دوشس در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن موقع هم به او دلبستگی داشت... پس از چند دقیقه، وقتی که این بانوان با وجود دلواپسیهای حتمی خود، اندکی به حضور دختری بیگانه خو گرفتند، او چقدر ما را خنداند!.. و امروز عصر من توانستم به حرفی که او به من زد جوابی ندهم!.. ای نادانی، ای کم رویی! چه بسا که چون سیاهترین چیزها می‌نمایید!.. و من به اینکه سالم از بیست گذشته است، چنین حالی دارم!.. پس کاملا حق داشتم که به فکر صومعهٔ تارک دنیاها بیفتم!.. راستی هم من جز برای گوشه‌نشینی ساخته‌نشده‌ام!..» می‌خواست بگوید: «دختر شایستهٔ یک زندانبانم!.. اکنون او مرا تحقیر می‌کند و به محض اینکه بتواند نامه‌ای به دوشس بنویسد از بی‌ادبی من با او سخن خواهد راند و دوشس مرا دخترکی دورو خواهد پنداشت زیرا بیگمان او امشب مرا نسبت به بدبختی خود سرشار از تأثر و تأسف یافته‌است!»

کلیا متوجه شد که کسی به او نزدیک می‌شود و به ظاهر می‌خواهد در بالکن آهنی این پنجره در کنار او جای بگیرد. با اینکه خود را به باد سرزنش گرفت، از این بابت ناراحت شد، افکاری که می‌خواستند او را از آنها جدا کنند خالی از شیرینی نبود. با خود گفت: «می‌دانم با این آدم مزاحم چه معامله‌ای بکنم!» و چون با نگاهی پرغرور سربرگردانید چشمش به چهرهٔ شرمگین اسقف بزرگ افتاد که با گامهای کوچک و حرکتی نامحسوس به ایوان نزدیک می‌شود. کلیا با خود گفت: «این مرد مقدس هیچ آداب ورسوم را نمی‌داند. چرا می‌آید و دختربیچاره‌ای چون مرا ناراحت می‌کند؟ آرامش تنها چیزی است که من دارم!» کلیا به احترام و در عین حال باقیافه‌ای مغرور به او سلام کرد. اسقف بزرگ به او گفت:

ـ دوشیزه‌خانم، از خبر وحشتناک اطلاع دارید؟

دیدگان دختر جوان حالت دیگری به خود گرفت، لیکن طبق سفارشهایی که پدرش صدبار به او کرده‌بود، قیافهٔ آدم بیخبری را به خود گرفت و در حالی که چشمانش کذب گفتارش را نشان می‌داد گفت:

ـ نه، عالیجناب، من چیزی نشنیده‌ام!

ـ معاون اول من، فابریس دل دونگوی بیچاره را، که در مرگ این جیلتی راهزن اگر من گناهکارم او هم گناهکار است، از بولونی، که در آنجا به نام مستعار ژوزف بوسی زندگی می‌کرد، ربوده‌اند و او را درقلعهٔ شما زندانی کرده‌اند. او رابه همان کالسکه‌ای که در آن سوارش کرده بودند، زنجیر کرده بودند. زندانبانی به نام

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

یاربون که در سابق یکی از برادرانش را کشته و بعد مشمول عفو قرار گرفته است، خواسته است شخصاً دربارهٔ فابریس شدت عمل به کار ببرد، اما دوست جوان من، که به هیچ روی مردی نیست که تحمل توهین را بکند، دشمن بیشرم خود را برزمین زده است وبدین سبب او را دستبند زده‌اند و در سیاهچالی که بیست پا پایینتر از زمین است، انداخته‌اند!

ـ دستبند؟ نه!

خطوط حاکی از نومیدی عمیق چهرهٔ اسقف بزرگ پاک شد. او روی به دخترجوان کرد و گفت: «آه! پس شما چیزهایی می‌دانید! اما ممکن است کسانی نزدیک این ایوان بیایند و گفتگوی ما را قطع کنند، آیا ممکن است لطف بکنید و این حلقهٔ اسقفی مرا به دست خود به دون سزاره بدهید؟»

دخترجوان حلقه را گرفت، اما نمی‌دانست آن را کجا بگذارد که گم نشود.

اسقف بزرگ به او گفت: «به شستتان بکنید!» و خود آن را به انگشت دختر کردو پرسید: «آیا می‌توانم امیدوار باشم که شما این انگشتری را که من به شما دادم به صاحبش خواهید داد؟»

ـ بلی، عالیجناب!

ـ آیا ممکن است به من قول بدهید که مطلبی را که می‌خواهم به شما بگویم، حتی اگرقبول خواهش مرا مناسب ندانید، چون رازی حفظ خواهید کرد؟

دختر جوان که دید پیرمرد ناگهان قیافه‌ای عبوس و جدی به خود گرفت به لرزه افتاد و جواب داد: «البته، عالیجناب!» و سپس افزود: «اسقف محترم ما جز اوامری که شایستهٔ ایشان و من باشد به من نمی‌دهند!»

ـ به دون سزاره بگویید که من فرزند خواندهٔ خود رابه او می‌سپارم، می‌دانم که مأمورانی که او را ربوده‌اند به او فرصت نداده‌اند که کتاب دعایش را بردارد، من از دون سزاره خواهش می‌کنم که کتاب دعای خود رابه او بدهد. عموی شما اگر بخواهد می‌تواند فرداکسی را به کاخ اسقفی بفرستد تا من به جای کتابی که به فابریس می‌دهد کتاب دیگری به او بدهم. همچنین از دون سزاره خواهش می‌کنم که این حلقه راکه براین دست زیباست به آقای دل دونگو بدهد.

ژنرال فابیو کونتی که آمده بود تا دخترش را با خود به کالسکه‌اش ببرد، سخن اسقف بزرگ را قطع کرد. در آنجا گفتگوی کوتاهی درگرفت که درطی آن کشیش والامقام نشان داد که از زیرکی بیبهره نیست. او بی آنکه کلمه‌ای دربارهٔ زندانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تازه برزبان براند، گفتگو رابه جایی کشانید که توانست به‌طرزی بسیارمناسب چند اندرز اخلاقی و سیاسی بر زبان بیاورد، مثلا: در زندگی دربارها لحظات بحرانیی وجود دارد که سرنوشت بزرگترین شخصیتها رابرای مدتی دراز تعیین می‌کند. حالت کدورت سیاسی را که اغلب نتیجهٔ بسیار سادهٔ موقعیتهای متضاد است به کینهٔ شخصی مبدل کردن بی‌احتیاطی بزرگی خواهد بود. اسقف بزرگ که خود را اندکی از غم عمیقی که این بازداشت بسیار ناگهانی در او پدید آورده بود، رها کرده بود، پافراتر نهاد و گفت که البته بسیار بجاست که انسان در حفظ موقعیتهایی که به دست آورده است بکوشد، لیکن بی‌احتیاطی بسیار بیفایده‌ای خواهد بود که دست به کارهایی بزند که هرگز فراموش نمی‌شود و درنتیجهٔ آنها در معرض کینه‌های سخت قرار خواهد گرفت.

ژنرال پس از آنکه با دختر خود در کالسکه نشست به وی گفت:

ـ این را می‌توان تهدید نامید... تهدید آدمی مثل من!

کلیا وقتی که حلقه را از اسقف بزرگ گرفت، درنظر داشت که چون با پدر خود در کالسکه می‌نشیند به او بگوید که اسقف بزرگ خدمت کوچکی از او خواسته است، اما چون پدرش کلمهٔ تهدید را به لحن خشمگینی برزبان آورد، دریافت که او از انجام دادن این مأموریت بازش خواهد داشت و از این روی دست چپ خود را روی حلقه نهاد و آن رابا علاقهٔ بسیار روی حلقه فشرد. در تمام مدتی که برای رفتن از وزارت کشور تا قلعه طول کشید او از خود می‌پرسید که آیا پنهان داشتن این خبر از پدر خود جنایتی از طرف او نسبت به پدرش نخواهد بود؟ او دختری بسیار دیندار و درمسائل وجدانی بسیار دقیق بود، و قلبش که معمولا بسیار آرام بود، با شدتی غیرعادی می‌تپید، لیکن کلیا به قدری از ردشدن این خواهش می‌ترسید که پیش از آنکه جملات مناسبی برای راضی کردن دلش به رد نکردن این خواهش پیدا بکند، با نزدیک شدن کالسکه بر قلعه، صدای *ایست* قراولی که برجان‌پناه دروازهٔ قلعه به نگهبانی ایستاده بود بلند شد. کلیا ضمن بالارفتن از سیصدوشصت پله‌ای هم که به کاخ فرمانده قلعه می‌رفت، چیزی پیدا نکرد.

او شتابان خود را به عمویش رسانید و دراین باره با او حرف زد، اما عمویش او را سرزنش کرد و حاضر نشد که کاری انجام بدهد!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل شانزدهم

نومیدی

چون چشم ژنرال به برادرش دون‌سزاره افتاد فریاد زد:

ـ خوب! دوشس حاضر خواهد بود که صدهزار اکو برای ریشخندکردن من و نجات دادن زندانی خرج بکند! اما در حال حاضر ما ناچاریم که فابریس را در زندانش، در نوک قلعهٔ پارم، نگاه داریم. از او خوب مراقبت می‌شود و ما شاید او را ببینیم که در آنجا کمی عوض شده است. ما پیش از هرچیزی باید به فکر دربار باشیم که در آنجا، دسیسه‌های بسیار بغرنج و خاصه هیجانات دل‌زنی بدبخت ممکن است سرنوشت او را تعیین بکند.

دوشس پس از آنکه از شب‌نشینی کنت زورلا به خانهٔ خویش برگشت، به اشاره‌ای همهٔ زنان خدمتکارش رابیرون فرستاد و سپس با همان لباسهایی که بر تن داشت روی تختخواب خود افتاد وبه صدای بلند فریاد زد: «فابریس به دست دشمنانش افتاده است، شاید هم به خاطر من مسمومش کنند!»

چگونه می‌توان لحظهٔ نومیدیی را که به دنبال ارزیابی وضع برای‌این زن پیش آمد شرح داد، زنی که چنین غیرمنطقی می‌اندیشید و اسیر احساس آنی بود وبی‌آنکه پیش خود اعتراف کند عاشق شیدای زندانی جوان بود. فریادهای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مبهمی کشید، به‌هیجانات خشم و حرکات تشنج‌آمیز دچار شد، ولی حتی یک قطره اشک نریخت! زنان خدمتکار را بیرون فرستاد تا اینها را از آنان پنهان کند، فکر می‌کرد که به محض تنها ماندن زارزار خواهد گریست، لیکن او از این نخستین مایهٔ تسکین آلام بزرگ کاملا محروم بود. خشم، نفرت، احساس فرودستی دربرابر پرنس، براین روح مغرور چیره شده بود. دم به‌دم با خود می‌گفت: «آیا به قدر کافی تحقیر نشده‌ام؟ به من توهین کرده‌اند و بالاتر از همه جان فابریس درخطر است! آیا من انتقام خود را نخواهم گرفت! پرنس من، تند نروید! شما مرا می‌کشید، بکشید، قدرتش را دارید، اما بالاخره روزی زندگی شما را خواهم گرفت! افسوس! فابریس بیچاره؛ این به‌چه درد تو می‌خورد؟... چقدر امروزم با روزی که می‌خواستم پارم را ترک کنم فرق دارد! با این همه آن روز خود رابدبخت می‌دانستم... چقدر نادان بودم!... چیزی نمانده بود که همهٔ عادات زندگی خوشایندی را بشکنم: افسوس بی‌آنکه خود بدانم با رویدادی که سرنوشت مرابرای همیشه تعیین می‌کرد تماس پیدا کردم! هرگاه کنت به‌عادت پست درباریان کوته‌فکر کلمهٔ *ادعای ناروا* را از نامهٔ شومی که خودخواهی پرنس به من بخشید، پاک نمی‌کرد، ما نجات یافته‌بودیم.باید پذیرفت که من از مساعدت بخت بیش از استادی برخوردار بودم که عزت نفس او را دربارهٔ شهر محبوبش پارم به بازی گرفتم. در آن روز تهدیدش کردم که از پارم می‌روم، آن روز آزاد بودم! ای خدای بزرگ! چطوراسیر شده‌ام! اکنون من دست بسته در این منجلاب کثیف افتاده‌ام و فابریس در قلعه به زنجیر کشیده شده‌است، قلعه‌ای که برای بسیاری از شخصیتهای نامداربه منزلهٔ اتاق انتظار مرگ بوده است! اکنون دیگر نمی‌توانم این ببر را بترسانم که کنامش را ترک می‌کنم و او را رام خود گردانم!.. او به اندازهٔ کافی هوش داردکه بفهمد من هرگز از این برج لعنتی که قلبم را در آن به زنجیر کشیده‌اند، دور نخواهم شد. اکنون غرور زخمی این مرد ممکن است اندیشه‌های عجیبی در او برانگیزد و بیرحمانه بودن شگرف این اندیشه‌ها خودپسندی حیرت‌انگیز او را بیشتر تحریک خواهد کرد. هرگاه او سخنان تملق‌آمیز بیروح پیشین خود را تکرار کند و به من بگوید که: «عشق بردهٔ خود را بپذیرید وگرنه فابریس نابود خواهد شد!» آه! داستان کهنهٔ یهودیه[1] دوباره تکرار

۱ـ Judith زن قهرمان یهودی که برای نجات شهر خود، ژنرال دشمن را به دلبری فریفت و او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهد شد! آری، اما اگر این برای من خودکشی باشد، کشتن فابریس نیز خواهد بود. جانشین احمق او، ولیعهد و راسی، دژخیم پست فابریس، را به عنوان شریک جرم من به دار خواهند زد!»

دوشس فریادهایی برآورد: این وضع دشوار که او هیچ راهی برای بیرون آمدن از آن نمی‌دید، دل این زن تیره‌بخت را شکنجه می‌داد. چنان پریشان بود که هیچ احتمالی برای آینده نمی‌دید. ده‌دقیقه‌ای چون دیوانه‌ای دست و پا زد، سپس لحظه‌ای چند، خوابی از روی درماندگی جای این حال هراس‌انگیز را گرفت، چشمهٔ زندگیش خشک شده بود. پس از چند دقیقه ناگهان از خواب پرید وبرتختخواب خود نشست. چنین به نظرش آمده بود که پرنس می‌خواهد دربرابر چشم او سر فابریس را ببرد. دوشس به اضطراب و پریشانی دوروبر خود را نگاه کرد! چون سرانجام اطمینان یافت که نه پرنس در برابر اوست و نه فابریس دوباره خود را روی تختخوابش انداخت. داشت از هوش می‌رفت. ضعف جسمانی او چنان بود که در خود این قدرت را احساس نمی‌کرد که وضع خود را تغییر بدهد. با خود گفت: «ای خدای بزرگ! کاش می‌توانستم بمیرم!.. اما این بیغیرتی است!.. فابریس رادر بدبختی رها کنم!... پریشان شده‌ام!.. ببینم!.. به حقیقت برگردیم و وضع شومی را که گویی به دلخواه خود در آن افتاده‌ام، به خونسردی بررسی کنیم! چه حماقت شومی که آدم بیاید و در دربار پرنسی خودکامه، جباری که همهٔ قربانیانش را می‌شناسد و هرنگاه آنان را مبارزه‌جویی با قدرت خود می‌پندارد، اقامت کند! دریغ! در آن موقع که از میلان بیرون می‌آمدم، این را نه کنت پیش‌بینی کرده بود نه من! من به فکر زیباییهای درباری دوست‌داشتنی بودم که آن را چیزی البته پایین‌تر، اما کمابیش نظیر دوران خوش پرنس اوژن می‌پنداشتم!

«ما از دور هیچ نمی‌توانیم قدرت فرمانروای خودکامه‌ای را، که اتباع خود رااز نزدیک می‌شناسد، پیش خود مجسم کنیم. شکل ظاهر حکومت خودکامه چون دیگر حکومتهاست: مثلا قضاتی دارد، اما اینان امثال راسی هستند، دیوی که هرگاه پرنس به او فرمان بدهد حتی به دارآویختن پدر خود را هم کار فوق‌العاده‌ای نخواهد دانست... او این را وظیفهٔ خود خواهد خواند... و اما

→

را هنگامی که در خواب بود سربرید. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قریفتن راسی!.. چه بدبختم من! هیچ وسیله‌ای برای این کار ندارم! به او چه می‌توانم پیشکش بکنم؟ .. شاید صدهزار فرانک!.. و حال آنکه می‌گویند پس از آنکه او درنتیجهٔ خشم خداوند براین کشور بدبخت، از آخرین ضربهٔ خنجر جان سالم به‌دربرد، پرنس ده‌هزار سکین[1] طلا در جعبه‌ای برای او فرستاد! وانگهی چه مبلغ پول می‌تواند او رابفریبد؟ این مرد که روح لجنی دارد ودر نگاههای مردم جز نفرت ندیده است، در اینجا از لذت وحشت و حتی احترام دیگران برخوردار است. او ممکن است رئیس پلیس بشود، و چرا نشود؟ در این صورت سه‌چهارم ساکنان این سرزمین از متملقان پست او خواهند شد و همچنانکه او دربرابر فرمانروا چون برده‌ای می‌لرزید، آنان نیز در برابر او به لرزه خواهند افتاد!

«حال که نمی‌توانم از این مکان نفرت‌انگیز بگریزم، باید در اینجا برای فابریس سودمند باشم: با زیستن در تنهایی و بیکسی و نومیدی چه‌کاری دربارهٔ فابریس می‌توانم بکنم؟.. یالله *ای* زن بدبخت، به پیش! وظیفهٔ خود را انجام بده! به‌میان مردم برو، چنین وانمود کن که دیگر به فکر فابریس نیستی... ای فرشتهٔ گرامی، وانمود کنم که تو را فراموش کرده‌ام!»

دوشس پس از اینکه این کلمات را برزبان راند اشک از چشمانش سرازیر گشت... سرانجام توانست گریه بکند. پس از ساعتی که آن را صرف ضعف بشری خود کرد، اندکی تسکین یافت و دید که افکارش کم کم روشن می‌شود. با خود گفت: کاش قالیچهٔ جادو داشتم و با آن می‌رفتم و فابریس را از قلعه می‌ربودم و با او به سرزمینی خوشبخت، جایی که کسی نمی‌توانست تعقیبمان بکند، مثلا پاریس، پناه می‌بردم! ما در آنجا نخست با هزارودویست فرانک که کارپرداز پدرش با نظمی دلپذیر دراختیار من خواهد نهاد، زندگی می‌کردیم. من خود نیز می‌توانم صدهزار فرانکی از بازماندهٔ ثروت خود جمع بکنم!

تخیل دوشس جزئیات زندگی درسیصد فرسنگی پارم ولحظات خوش غیرقابل توصیف آن را در برابر چشم او مجسم کرد. او با خود گفت: «درآنجا او می‌تواند با نام مستعار خود وارد خدمت بشود... در یکی از لشکرهای این فرانسویان دلیر وارد شود، وبه زودی والسرای جوان نام و آوازه‌ای پیدا کند و

۱ـ Sequin پول طلای ایتالیایی. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرانجام خوشبخت شود.

این تصویرهای خیالی لذتبخش بار دیگر اشک از دیدگانش سرازیرکرد، لیکن این اشکها، اشکهای شیرین بود. پس خوشبختی هنوز هم درجایی وجود داشت! این حال مدتی به طول انجامید، زن بیچاره از بازگشت به حقیقت وحشتناک می‌ترسید. سرانجام همینکه سپیدهٔ صبح نوک درختان باغچهٔ خانهٔ او رابا خطی سپید مشخص کرد کوششی شدید به کار برد تا خود رابه حرکت درآورد. با خود گفت: «من چند ساعت بعددر میدان جنگ خواهم بود، باید اقدام کرد، هرگاه اتفاق خشم‌انگیزی برای من روی بدهد، هرگاه پرنس بخواهد دربارهٔ فابریس حرفی با من بزند، اطمینانی ندارم که بتوانم خونسردی خود را کاملا حفظ بکنم. پس باید در اینجا و هر چه زودتر تصمیمهای خود را بگیرم.

«هرگاه من به توطئه برضد دولت متهم شده باشم، راسی هرچه در این کاخ است ضبط خواهد کرد. در اول این ماه، کنت و من طبق معمول همهٔ کاغذهایی را که پلیس ممکن بود از آنها برضد ما استفاده کند سوزانیده‌ایم و خنده‌دار این است که او وزیر ادارهٔ پلیس است. من سه الماس گرانبها دارم. فردا «فولژانس[1]»، قایقران سابق من در گریانتابه ژنو می‌رود و آنها را در جای امنی می‌گذارد، هرگاه فابریس فرار بکند (دوشس صلیبی به خود کشید و گفت: ای خدای بزرگ کمکش کن!) پستی بیحد مارکی دل دونگو این فکر را به سر او خواهد انداخت که نان دادن به مردی که از طرف پرنسی قانونی تحت تعقیب است، گناه است و در این صورت او با این الماسها خواهد توانست امرار معاش کند.

«باید کنت را از سر خود باز کنم... پس از آنچه که روی داده است، دیگر من نمی‌توانم خود رابا او تنها ببینم!.. مرد بیچاره!.. آدم بدجنسی نیست، نه، فقط ضعیف است. این مرد که روحی عامی دارد هیچ همشأن ما نیست!.. بیچاره فابریس! کاش لحظه‌ای در اینجا بودی ودربارهٔ خطرهایی که تهدیدمان می‌کند با من مشورت می‌کردی!

«احتیاط وسواس‌آمیز کنت مانع انجام گرفتن همهٔ نقشه‌های من خواهد بود. از طرف دیگرنباید او را با خود به نابودی بکشانم... زیرا از کجا معلوم است که خودخواهی این جبارمرا به زندان نیندازد. من توطئه‌گر خواهم بود... و آسانتر از

۱ـ Fulgence

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اثبات این ادعا چیست؟... اگر او مرا به قلعهٔ خود بفرستد و من بتوانم به زور زر ولو لحظه‌ای با فابریس حرف بزنم، با چه نیرویی با هم به پیشواز مرگ خواهیم رفت!.. اما این حرفهای دیوانه‌وار را رها کنیم!... دژخیم او،راسی، صلاح‌اندیشی خواهد کرد که کار مرابا زهر بسازد... چون ممکن است ظاهرشدن من بر عرابهٔ مرگ، در کوچه‌ها احساسات پارمیان عزیز او را برانگیزد!.. اما چه می‌گویم!.. باز هم خیالپردازی! افسوس، باید این دیوانگیها را بر زن بدبختی که سرنوشت واقعی او چنین غم‌انگیز است بخشید! درست‌تر از همهٔ این حدسها این است که پرنس مرا هرگز به پای مرگ نخواهد فرستاد، اما آسانتر از این چیزی نیست که مرا به زندان بیندازد ودر آنجا نگاه دارد. او دستور خواهد داد تا در گوشه‌ای از کاخ من همه نوع اوراق مظنون، پنهان بکنند، همچنانکه این کار را دربارهٔ این ل... بدبخت کردند. آنگاه، سه قاضی که چندان هم لازم نیست پست باشند، زیرا چیزهایی را که آنان *مدارک* مثبته می‌نامند دراختیار خواهند داشت، و دوازده‌گواه ساختگی کافی خواهد بود. پس ممکن است من به جرم توطئه بر ضد دولت به مرگ محکوم بشوم، و پرنس به ملاحظهٔ اینکه من پیش از این از افتخار پذیرفته‌شدن به دربار او برخوردار بوده‌ام، لطف بی‌پایان خود را شامل حال من خواهد کرد و کیفر مرگ را به ده‌سال زندان تخفیف خواهد داد، اما من برای اینکه خوی تند خود را، که مارکیز راورسی و دیگر دشمنانم رابه گفتن آن همه حرفهای احمقانه برانگیخته است تغییر ندهم به دلیری خود را مسموم خواهم کرد، مردم اقلا از روی دلسوزی این را باور خواهند کرد. لیکن شرط می‌بندم که راسی در زندان به حجرهٔ من بیاید و از طرف پرنس با ادب و نزاکت بسیار شیشهٔ کوچکی استرکنین یا تریاک «پروز[1]» تقدیمم بکند!

«آری، من باید آشکارا از کنت ببرم و میانهٔ خود را با او به هم بزنم، زیرا نمی‌خواهم او را با خود به نابودی بکشانم، این برای من شرم‌آور خواهد بود، بیچاره مرا با آن همه پاکی و صداقت دوست داشته است! دیوانگی من در این بوده است که تصور می‌کردم در مردی که واقعاً درباری است روح کافی برای درک عشق باقی می‌ماند. احتمال بسیار می‌رود که پرنس بهانه‌ای برای به زندان انداختن من پیدا کند، چه او خواهد ترسید که من افکار عامه را در موضوع

۱ـ Pérouse شهری است در ایتالیا. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس مشوب کنم. کنت مردی است بسیار باشرف و بیدرنگ دست به کاری خواهد زد که خردمند نمایان مسخرهٔ این دربار به حیرتی عمیق خواهند افتاد و آن را دیوانگی خواهند نامید: او دربار را ترک خواهد کرد. در آن شب که پرنس آن نامهٔ عفو رابه من بخشید من قدرت او را تحقیر کردم، من باید هرکاری را از غرور شکستهٔ او انتظار داشته باشم: مگر ممکن است مردی که از مادر پرنس زاییده شده است تأثیری را که من آن شب در او ایجاد کردم فراموش بکند؟ وانگهی هرگاه میانهٔ من و کنت به هم بخورد، او در وضع بهتری خواهد بود تا برای فابریس سودمند باشد، اما هرگاه کنت، که تصمیم من او را در نومیدی خواهد انداخت بخواهد انتقام بگیرد؟.. آه! چنین فکری هرگز به سر او نخواهد زد. او در باطن هرگز روح پست پرنس را ندارد. کنت ممکن است در تنگنای اجبار فرمان ننگینی را امضا بکند، اما او شرف دارد. وانگهی انتقام چه را بگیرد؟ انتقام این را که پس از پنج سال، بی‌آنکه هرگز کوچکترین لطمه‌ای به عشقش زده باشم، دوستش داشتم. به او می‌گویم: «کنت عزیز! من از خوشبختی دوست داشتن شما برخوردار بودم، اما دیگر این آتش خاموش شده است و من شمارا دوست ندارم؛ اما من باطن دل شما را می‌شناسم وبرای شما احترامی عمیق در دل خود نگاه می‌دارم و شما همواره بهترین دوست من خواهید بود؟»

«مردی مبادی آداب به چنین اظهارصادقانه‌ای چه جوابی می‌تواند بدهد؟

«من عاشق تازه‌ای پیداخواهم کرد، دست کم مردم چنین خواهند پنداشت. به این عاشق خود خواهم گفت: «در واقع پرنس حق دارد که فابریس را به سبب کارهای احمقانه‌اش تنبیه بکند، لیکن بیگمان فرمانروای مهربان ما در سالروز تولد خود، او را آزاد خواهد کرد!» بدین‌گونه من شش ماه فرصت خواهم داشت. عاشق تازهٔ من به حکم احتیاط، این قاضی خودفروش، این جلاد ننگین، این راسی خواهد بود. بدین‌گونه او خود را در جرگهٔ نجیب‌زادگان خواهد یافت و من در مجامع عالی را به روی او خواهم گشود: فابریس عزیز، مرا ببخش، چنین اقدامی خارج از توانایی من است! چه! این هیولا، که هنوز هم دستهایش به خون کنت «پ.» و «دو د.» آلوده است، هرگاه به من نزدیک بشود، من از وحشت از هوش خواهم رفت یا چاقویی خواهم گرفت و آن را در قلب بیشرم او فروخواهم کرد! از من چیزهای غیرممکن مخواه!

«آری، بیش از هر چیزی باید چنین وانمود کنم که فابریس را فراموش کرده‌ام،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ونسبت به پرنس کوچکترین خشمی نشان ندهم، باید شادابی ونشاط عادی‌خود را بازیابم که این روانهای چرکین آن را دوست دارند، نخست برای اینکه چنین وانمود کنم که تسلیم اراده و خواست فرمانروایشان شده‌ام و ثانیاً برای اینکه به جای مسخره‌کردن آنان سعی خواهم کرد تا آنها را وادار کنم که خصایص زیبای ناچیزشان را نشان دهند. مثلا به کنت زورلا دربارهٔ پر سفید کلاهش که به تازگی به وسیلهٔ پیکی دستورداده است که از لیون برایش بیاورند خوشامد می‌گویم و او را خوشبخت می‌گردانم.

«باید دلداده‌ای از حزب راورسی انتخاب کنم... هرگاه کنت معزول شود، این حزب به قدرت خواهد رسید و دولت را تشکیل خواهد داد و یکی از دوستان راورسی به فرماندهی قلعه‌تعیین خواهد شد، زیرا ژنرال فابیوکونتی به وزارت خواهد رسید. چگونه پرنس، این مرد مبادی آداب، مرد هوشمند که به کار دل‌انگیز کنت عادت کرده است، می‌تواند با این گاو،با این سلطان ابلهان کار کند که همهٔ زندگیش را صرف حل این مسألهٔ مهم کرده است که آیا سربازان والاحضرت بر لباس خود، روی سینه، باید هفت دگمه داشته باشند یا هشت دگمه؟ اینان جانوران درنده‌ای هستند که به من سخت حسادت می‌ورزند، فابریس عزیز، خطرناکی کار تو هم در این است! این جانوران درنده هستند که سرنوشت من و ترا تعیین خواهند کرد! پس نباید پذیرفت که کنت استعفا بدهد! او ولو تحقیر و توهین هم ببیند باید بر سر کار خود بماند. او همیشه چنین پنداشته است که استعفا دادن برای نخست‌وزیر بزرگترین فداکاریهاست و هربار که آیینه‌اش به او می‌گوید که دیگر پیر شده است، به خاطر من حاضر به چنین فداکاری خواهد بود. پس من باید میانهٔ خود را کاملا با او به‌هم بزنم و تنها در صورتی آشتی بکنم که چارهٔ دیگری برای ممانعت او از رفتن وجود نداشته باشد. بیگمان در صورتیکه او را از کار برکنار کنند، تا جایی که ممکن باشد دوست خوبی برای او خواهم بود، لیکن پس از آنکه او از روی عادت درباری خود کلمات ادعای ناروا را از نامهٔ پرنس حذف کرد، احساس می‌کنم که باید چند ماهی او را نبینم تا به او کینه‌نورزم. در آن شب تاریخی من نیازی به هوش و کیاست او نداشتم، او جز این کاری نمی‌بایست بکند که هرچه من دیکته می‌کنم بنویسد، او می‌بایست تنها کلماتی راکه من با رفتارخاص خود از پرنس به دست آورده بودم بنویسد، اما او مقهور عادت پست درباری خود شد. فردای آن روز به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من گفت که نمی‌توانست پرنس را وادار به امضای چیز به این مضحکی بکند، و آنچه لازم بود، فرمان عفو بود. ای خدای مهربان! از چنین آدمهایی، از چنین هیولاهای غرور و عنادی که فارنزی خوانده می‌شوند، آدم آنچه می‌تواند، به دست می‌آورد.»

این اندیشه دوباره خشم دوشس را برانگیخت. او با خود گفت: «پرنس مرا گول زد و با پستی بسیار گول زد!.. این مرد پوزش‌ناپذیر است، او هوش و ظرافت و خردمندی دارد لیکن پستیی جز امیال خود ندارد. بیست بار کنت و من دریافته‌ایم که روح او تنها در مواقعی به پستی می‌گراید که تصور بکند که می‌خواهند به او توهین بکنند. خوب، جنایت فابریس ربطی به سیاست ندارد، قتل بی اهمیتی است که صدها نظیر آن درقلمرو خوشبخت او دیده می‌شود و کنت برای من سوگند خورده است که طبق اطلاعاتی که به دستور او جمع‌آوری شده است، فابریس بیگناه است. این جیلتی هیچ هم مرد بی‌جرئتی نبوده‌است، چون خود را در دوقدمی مرز دیده است ناگهان بدین فکرافتاده است که شررقیب طرف توجهی را از سرش دور بکند.»

دوشس مدتی دراز فکر کرد که آیا ممکن است مجرم بودن فابریس راباور کرد؟ نه از این روی که برای نجیبزاده‌ای چون برادرزادهٔ خود دست زدن به چنین کاری رابرای رهایی یافتن از بیشرمیهای بازیگر مسخره‌ای گناه بزرگی می‌شمرد بلکه از این روی که او در نومیدی به طورمبهمی احساس می‌کرد که برای اثبات بیگناهی فابریس ناچار خواهد شد که مبارزه بکند. سرانجام با خود گفت: «نه، این هم دلیل قاطع آن: او چون پی‌یترانرای بیچاره، همیشه در جیبهای خود سلاحهایی دارد و آن روز جز تفنگی یک لول که آن را هم از یکی ازکارگران گرفته بود، سلاح همراه نداشت.

«من از پرنس نفرت دارم چون مرا گول زده است وبه پستی هم گول زده است. او پس از آنکه نامه عفو را به من داد، دستور داد این پسر بیچاره را دربولونی بربایند و غیره... اما این حساب تصفیه خواهد شد!»

نزدیکیهای ساعت پنج بامداد که دوشس درنتیجهٔ این بحران طولانی از پای در آمد برای احضار زنان خدمتگزارش زنگ زد. آنان فریادی برآوردند. چون او رابا همهٔ لباسها، با همهٔ الماسهای خود با رنگی پریده وسفید چون ملافهٔ بستر خود، و چشمان بسته بر تختخوابش افتاده دیدند، چنین به نظرشان رسید که او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رابربستر مرگ نهاده‌اند تا بیایند و او را ببینند! هرگاه به خاطر نمی‌آوردند که او هم‌اکنون برای فراخواندن آنان زنگ زده است، چنین می‌پنداشتند که کاملا از هوش رفته است. گاهگاهی قطره‌های کوچک اشکی به گونه‌های بیحس او فرومی‌چکید. این زنان به اشاره‌ای دریافتند که او می‌خواهد او را در رختخوابش بگذارند.

پس از شب‌نشینی زورلا، وزیرکشور،کنت دوبار به خانهٔ دوشس آمده بود و چون هربار از پذیرفتن او خودداری کردند نامه‌ای به وی نوشت که می‌خواهد دربارهٔ شخص خود با او مشورت بکند: «آیا پس از توهینی که دربارهٔ او کرده‌اند، باز هم باید مقام خود را حفظ بکند؟» کنت افزوده‌بود: «جوان بیگناه است، اما اگر گناهکار هم بود نمی‌بایست بی‌اطلاع من، که همه می‌دانند حامی او هستم، دست بدین کار بزنند!» دوشس تنها فردای آن روز این نامه را دید.

کنت فضیلتی نداشت، حتی می‌توان افزود که آنچه را که لیبرالها از کلمهٔ *فضیلت* درک می‌کنند، یعنی خواستن سعادت اکثریت، در نظر او فریب و اغفالی بیش نبود. او چنین می‌پنداشت که پیش از هرچیزی مجبور است که در تأمین خوشبختی کنت موسکا دلاروور بکوشد، لیکن در موقع حرف زدن از استعفای خود کاملا شرافتمند و بسیار صادق بود. او به عمر خود دروغی به دوشس نگفته بود، اما دوشس کوچکترین اعتنایی به این نامه نکرد. او تصمیم خود را، که تصمیمی بسیار دردناک بود، گرفته‌بود و آن این بود که چنین *وانمود* کند که فابریس را فراموش کرده است، پس از این تلاش دیگرهرچیزی برای او بی‌اهمیت بود.

سرانجام فردای آن روز، کنت که بیش از ده‌بار به کاخ سانسورینا آمده بود، نزدیکیهای ظهر نزد دوشس پذیرفته شد. از دیدن دوشس برجای خود خشک شد. با خود گفت: «او که دیروز چنان با نشاط و چنان جوان بود، امروز چهل ساله می‌نماید!.. همه به من گفتند که در تمام مدتی که باکللیا کونتی حرف می‌زد، چون او جوان می‌نمود وفریبایی بیشتری داشت.»

صدا و لحن سخن دوشس نیز چون چهره‌اش دگرگون شده بودند. رنگ روی کنت از این لحن که خالی از هرگونه شوری، هرگونه توجه و اعتنای بشری و هرگونه خشمی بود، پرید، چه وی را درحال یکی از دوستان خود یافت که چند ماه پیش دربستر احتضار، پس از آنکه کشیش آداب مذهبی قبل از مرگ را برایش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به جا آورده بود، خواسته بود با او گفتگو کند.

دوشس پس از چند دقیقه توانست با او حرف بزند. به او نگاه کرد، ولی دیدگانش همچنان بی‌نور ماند. به صدایی ناتوان اما کاملا روشن و درحالی که می‌کوشید لحن خوشایندی به آن بدهد گفت:

ـ کنت عزیز! از همدیگر جدا بشویم! این جدایی لازم است! خداوند گواه من است که در مدت این پنج سال، رفتار من با شما غیرقابل سرزنش بوده است. شما به جای زندگی ملال‌انگیز و خسته‌کننده‌ای که من در کاخ گریانتا می‌بایست داشته باشم، زندگی باشکوهی به من بخشیدید. اگر شما نبودید، من چند سال زودتر به پیری می‌رسیدم، من هم به نوبهٔ خود جز این اندیشه‌ای نداشتم که شمارا خوشبخت کنم. چون شما را دوست دارم به اصطلاح فرانسویان این جدایی *دوستانه* را پیشنهاد می‌کنم.

کنت حرفهای وی را نفهمید و وی ناچار شد که آنها را چندین بارتکرار کند. رنگ روی کنت پرید و چون مرده‌ای سفید شدو درکنار رختخواب وی زانو زد و حرفهایی راکه حیرت عمیق وبالاخره نومیدی بسیار سخت ممکن است دردهان مرد هوشمندی که عشقی شورانگیز دارد، بگذارد، برزبان آورد. دم به‌دم به وی پیشنهاد کرد که بگذارد استعفا بدهد و با او به جای امنی درهزار فرسنگی پارم پناه ببرد.

سرانجام دوشس نیمه‌خیز شد و فریاد زد: «شما جرئت می‌کنید که با من از رفتن حرف بزنید، و حال آنکه فابریس در اینجاست!» لیکن چون دریافت که نام فابریس تأثیر دردناکی در او کرد، پس از لحظه‌ای مکث، دست کنت رابه آرامی فشار داد و به گفتهٔ خود چنین افزود: «نه، دوست عزیز، من به شما نخواهم گفت که شما رابا شور و هیجانی که به نظر من دیگر پس از سی سالگی احساس نمی‌شود، دوست داشتم، من اکنون خیلی از این سن گذشته‌ام. ممکن است به شما بگویند که من فابریس را دوست می‌داشتم، چون می‌دانم که چنین شایعه‌ای در این دربار *آزارگر* وجود دارد (با گفتن کلمهٔ آزارگر برای نخستین بار دیدگان دوشس درخشیدن گرفت). من به خداوند وبه جان فابریس سوگند می‌خورم که هرگز میان من و او چیزی نگذشته است که نگاه شخص ثالثی نتواند آن را تحمل بکند. همچنین به شما نخواهم گفت که من او را درست همچنانکه خواهری برادر خود را دوست می‌دارد، دوست می‌دارم، بلکه خواهم گفت که من او را از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روی غریزه دوست دارم. من شهامت بسیار ساده وبسیار طبیعی او را، که می‌توان گفت او خود آن را نمی‌بیند، دوست دارم. به یاد می‌آورم که این دلبستگی پس از بازگشت او از واترلو در من پیدا شد. در آن موقع اوبا اینکه بیش از هفده سال نداشت، هنوز بچه بود، و بزرگترین نگرانی او این بود که آیا به راستی درجنگی شرکت کرده است؟ و اگر چنین است آیا می‌تواند بگوید که جنگ کرده است؟ چون او به طرف هیچیک از آتشبارها یا ستونهای دشمن حمله نکرده بود. در اثنای این گفتگوی جدی که دربارهٔ این موضوع مهم با هم داشتیم، من احساس کردم که در او زیبایی و لطفی کامل می‌بینم. روح بزرگ او به من نشان داد که جوانی که چون او تربیتی عالی دیده باشد، چه دروغهای استادانه‌ای می‌توانست در این باره ببافد! بالاخره هرگاه او خوشبخت نباشد من نمی‌توانم خوشبخت باشم. خوب توجه‌بکنید، این کلمه حال دل مرا به خوبی بیان می‌کند، اگرحقیقت نباشد دست کم چیزی است که من می‌بینم!»

کنت که این لحن صادقانه را دید جرئت یافت و خواست دست او رابوسد، لیکن او با نوعی وحشت آن را عقب کشید و گفت: «زمان گذشته است. من زن سی‌وهفت ساله‌ای هستم و خود را در آستانهٔ پیری می‌بینم و از هم اکنون همهٔ نومیدیهای پیری را احساس می‌کنم و حتی شاید خود را بر لب گور می‌یابم. می‌گویند این لحظه بسیار وحشتناک است، اما من چنین می‌پندارم که درآرزوی آن هستم. من بدترین علامت پیری را در خود می‌یابم، دل من با این بدبختی وحشتناک خاموش شده است، دیگر نمی‌توانم دوست داشته باشم. کنت عزیز، من شمارا تنها شبح کسی می‌بینم که وقتی برایم عزیز بوده است. گذشته از این باید بگویم که من تنها از روی حقشناسی این طوربا شما حرف می‌زنم.»

کنت گفت: «من چه خواهم شد؟ من که احساس می‌کنم که با شوری بیشتر از نخستین روزهایی که شما را در تئاتر سکالادیدم به شما دلبستگی پیدا کرده‌ام؟»

ـ دوست عزیزم، این را هم به شما اعتراف می‌کنم که سخن از عشق گفتن در نظر من شرم‌آور می‌نماید و ناراحتم می‌کند!

آنگاه بیهوده کوشید تا لبخندی بزند و گفت: «خوب! جرئت داشته باشید! مردی هوشمند، مردی درست‌اندیش باشید. دربرابر پیشامدها متانت خود را حفظ کنید، با من چنان باشید که در واقع به چشم دیگران می‌نمایید، مردی که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تواناترین وبزرگترین سیاستمداری است که پس از قرنها در ایتالیا پیدا شده است!

کنت از جای خود برخاست ودمی چند خاموش ماند و قدم زد. سرانجام به دوشس گفت:

ـ ممکن نیست! دوست عزیزم، من به شدیدترین شکستهای عشقی دچار شده‌ام و شما از من می‌خواهید که به عقل خود رجوع کنم؛ دیگر عقلی برای من نمانده است!

دوشس به لحنی خشک گفت: «دیگر سخن از عشق نگوییم!» و این نخستین بار بود که پس از دو ساعت گفتگو لحن صدایش حال عادی می‌یافت. کنت هم که نومید شده بود کوشید تا او را تسلی بدهد.

دوشس، بی‌آنکه به هیچ یک از دلایل امیدوارکننده‌ای که کنت دربرابر او می‌نهاد، جواب بدهد، فریاد زد: «او فریبم داد، به پستی بسیار هم فریبم داد!» و رنگ پریدگی مرده‌وارش لحظه‌ای از میان رفت، لیکن حتی دراین لحظه که سخت به هیجان آمده بود، کنت دریافت که او توانایی بلندکردن بازویش را ندارد.

کنت با خود گفت: «ای خدای بزرگ آیا ممکن است که او فقط مریض شده باشد؟ در این صورت این حال آغاز بیماری بسیارسختی خواهد بود.» آنگاه با دلی سرشار از نگرانی به او پیشنهاد کرد که «رازوری[1]» بزرگترین پزشک پارم و ایتالیا را به نزد اوبخواند!

دوشس با دیدگانی که حالتی عجیب داشت به او نگریست و گفت: «پس شما می‌خواهید بیگانه‌ای را از لذت درک عظمت نومیدی من برخوردار بکنید؟ آیا چنین توصیه‌ای را خائنی می‌کند یا دوستی؟»

کنت به نومیدی با خود گفت: «دیگر کار از کار گذشته است! او دیگر عشقی به من ندارد و بدتر از این مرا حتی در ردیف مردان عادی شرافتمند هم نمی‌گذارد.» آنگاه در حالی که با هیجان بسیار حرف می‌زد گفت: «باید به شما بگویم که من خواسته‌ام پیش از هرچیزی از جزئیات این بازداشت که ما را در نومیدی انداخته است، اطلاع پیداکنم و عجب اینکه هنوز چیز مثبتی در این باره نمی‌دانم، من دستور داده‌ام تا از ژاندارمهای قرارگاه نزدیک بازجویی کنند، آنان

۱ـ Razori

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفته‌اند که دیده‌اندکه زندانی از راه کاستلتووو می‌آید و فرمان یافته‌اند که به دنبال سدیولای او بروند. من فوراً «برونو[1]» را که همان‌طور که می‌دانید جدیتش کم از فداکاری نیست، دوباره فرستاده‌ام. او دستور دارد که قرارگاه به قرارگاه برود تا بفهمد که فابریس را در کجا و چگونه بازداشت کرده‌اند؟»

دوشس به شنیدن نام فابریس به تشنج خفیفی دچار شد، اما به محض اینکه توانایی حرف زدن پیدا کرد گفت:

ـ ببخشید، دوست من، این اطلاعات برای من بسیار جالب است، همهٔ آنها را به من بگویید. کوچکترین جزئیات این واقعه را برایم شرح بدهید!

کنت که می‌کوشید تا قیافهٔ چالاکی به خود بگیرد تا اندکی دوشس را سرگرم بکند، سخن از سرگرفت و گفت:

ـ خوب، بانوی من! من در نظر دارم که مأمور مورد اعتمادی به نزد برونو بفرستم وبه او دستور بدهم تا بولونی برود، احتمال دارد که دوست جوان ما را در آنجا ربوده‌اند. تاریخ آخرین نامهٔ او چیست؟

ـ سه‌شنبه، پنج روز پیش!

ـ آیا آن را درپستخانه باز نکرده بودند؟

ـ هیچ نشانی از بازشدنش نبود. باید به شما بگویم که نامه روی کاغذ نفرت‌انگیزی نوشته شده بود. آدرس آن به دست زنی نوشته‌شده بود. و این آدرس نام پیرزن رختشویی را داشت که خویشاوند زنی است که خدمتگزار من است. پیرزن موضوع را ماجرایی عشقی تصورمی‌کند و چکینا هم پول فرستادن نامه‌ها را بی‌آنکه چیزی روی آن بگذارد، به او می‌پردازد.

کنت که کاملا لحن تاجرانه‌ای پیداکرده بود ضمن بحث با دوشس کوشید تا کشف کند که چه روزی ممکن است فابریس را از بولونی‌ربوده باشند. او که معمولا مرد بسیار هوشمندی بود تنها در این لحظه دریافته بود که باید چنین لحنی داشته باشد. این توضیحات برای زن بدبخت بسیار جالب بود و چنین می‌نمود که اورا اندکی سرگرم می‌کند. هرگاه کنت عاشق نبود، این فکرساده از همان لحظهٔ ورود به اتاق به خاطرش می‌رسید. دوشس او را بیرون فرستاد تا او بتواند بی‌هیچ درنگی دستورهای تازه‌ای برای برونوی وفادار بفرستد. چون در

۱ـ Bruno

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اثنای گفتگو این مسئله پیش آمد که بدانند آیا پیش از آنکه پرنس نامهٔ دوشس را امضابکند، حکمی صادر شده است یا نه، دوشس شتابزده از فرصت سود جست وبه کنت گفت:

ـ من هیچ سرزنشتان نخواهم کرد که کلمات *ادعای ناروا* را از نامه حذف کردید، این کار را شما به انگیزهٔ غریزهٔ درباری خود انجام دادید. شما ناآگاهانه نفع سرور خود را به نفع دوست خود ترجیح دادید. کنت عزیز، شما اعمالتان را از مدتها پیش تابع امیال من کرده‌اید، اما درقدرت شما نبود که طبیعت خود را تغییر بدهید، شما استعدادهای بزرگی برای وزارت دارید، لیکن غریزهٔ این شغل را هم دارید. حذف کلمهٔ *ناروا* مرا نابود کرد، اما من به هیچ روی برآن نیستم که به نحوی شما را سرزنش بکنم، این گناه غریزه بود نه گناه اراده!

آنگاه دوشس لحن خود را تغییر داد وبه لحنی بسیار آمرانه به گفتهٔ خود چنین افزود:

ـ به خاطر بسپارید که من بیش از حد از ربوده شدن فابریس اندوهگین نیستم، کوچکترین میلی به دورشدن از این کشور ندارم ودلم سرشار از احترام به پرنس است! این چیزی است که شماباید بگویید و چیزی که من می‌خواهم به شما بگویم این است: چون در نظر دارم که درآینده خود به تنهایی کار خود را اداره بکنم، می‌خواهم دوستانه، یعنی چون دوستی خوب و دیرین، از شما جدا بشوم. انگار کنید که من شصت سال دارم، زن جوانی که دروجود من مرده است. من دیگر نمی‌توانم در دنیا علاقهٔ مفرطی به چیزی پیدا بکنم، دیگر نمی‌توانم دوست داشته باشم. اما هرگاه وضعی پیش آید که من سرنوشت شما را به خطر بیندازم بدبخت‌تر از آنچه هستم خواهم بود. ممکن است در نقشه‌های من داشتن عاشق جوانی هم وارد بشود و نمی‌خواهم شما را اندوهگین ببینم. من می‌توانم برای شما به خوشبختی فابریس سوگند بخورم (نیم دقیقه‌ای پس از گفتن کلمهٔ فابریس مکث کرد) که من در این مدت پنج سال هرگز به شما بیوفایی نکرده‌ام!

دوشس کوشید تا لبخندی بزند. گونه‌های بسیار رنگ پریده‌اش تکانی خورد، لیکن لبانش نتوانست از هم جدا بشود. و افزود:

ـ و این مدت بسیار درازی است!.. و همچنین سوگند می‌خورم که هرگز نه چنین فکری داشته‌ام و نه چنین هوسی! حال که این را دانستید، مرا به حال خود رها کنید!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کنت با حالی نومید از کاخ سانسورینا بیرون آمد؛ او دیده بود که دوشس تصمیم قاطع گرفته است که از او جدا بشود و حال آنکه او هرگز چنین دیوانه‌وار عاشق وی نبوده است. و این از مطالبی است که من ناچارم بارها به آن بازگردم، زیرا چنین چیزهایی دربیرون از ایتالیا محتمل نیست.

کنت پس از بازگشت به خانهٔ خود شش شخص مختلف را با نامه‌هایی به جادهٔ کاستلنوو و بولونی فرستاد. بدبخت با خود گفت: «اما کار با اینها تمام نمی‌شود، ممکن است پرنس به هوس اعدام این طفلک بدبخت بیفتد و هرگاه این کار را بکند برای این است که انتقام خود را از لحن حرف زدن دوشس در آن روز شوم نوشته‌شدن نامه، بگیرد. من احساس می‌کردم که دوشس از حدی که هرگز نباید پای از آن فراتر نهاد، تجاوز کرده‌است و برای ترمیم این وضع بود که به حماقتی باورنکردنی دست زدم و کلمهٔ *ادعای ناروا* را که تنها چیزی بود که فرمانروا را به انجام دادن قول خود وامی‌داشت، از نامه حذف کردم. اما چه می‌گویم! مگر این آدمها به قولی وفادار می‌مانند؟ بیگمان این بزرگترین اشتباه زندگی من است، من هرچیزی را که ارزشی به زندگیم می‌داد به دست تصادف سپردم. باید این حماقت را به زور فعالیت و مهارت جبران کنم. اما اگر سرانجام نتوانستم، حتی بافداکردن اندکی از مقام و شخصیت خود، چیزی به دست بیاورم، این مرد را با رؤیاهای سیاست عالی خود، با اندیشه‌های شاه مشروطهٔ لمباردی شدنش در همین جا رها می‌کنم. ببینم چه کسی رابه جای من خواهد آورد... فابیوکونتی دیوانه‌ای بیش نیست و راسی هم جز این استعدادی ندارد که هرکسی راکه فرمانروا از او خوشش نمی‌آید به صورتی قانونی به‌دار بزند.!»

کنت پس از آنکه تصمیم قاطع گرفت که هرگاه شدت عملی که دربارهٔ فابریس به کار می‌برند از بازداشت ساده تجاوز بکند از نخست‌وزیری چشم بپوشد، با خود گفت: «هرگاه هوس خودخواهانهٔ این مرد که از روی بی‌احتیاطی تحقیر شده است، به قیمت ازدست دادن خوشبختی من تمام بشود دست کم شرفم را حفظ خواهم کرد. به هرحال، اکنون که من مقام خود را به چیزی نمی‌گیرم، می‌توانم دست به صد کار بزنم که حتی امروز صبح آنها را غیرممکن می‌پنداشتم. مثلا تا آنجاکه در قدرت آدمی است، خواهم کوشید که فابریس را از زندان فرار بدهم!...»

کنت دراینجا سخن خود رابرید و چشمانش چون کسی که دربرابر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خوشبختی غیرمنتظری قرار گرفته‌باشد بیش از اندازه گشاد شد و فریاد زد: «ای خدای بزرگ! دوشس با من حرفی از فرار نزد، آیا ممکن است در زندگی خود یک بار از صداقت دور شده باشد و برای این از من بریده باشد که آرزو دارد که من به پرنس خیانت بکنم؟ بسیار خوب، دیگر تصمیمم را گرفتم!»

چشم کنت تمام باریک‌بینی طنزآمیز خود رابازیافته بود. با خود گفت: «این راسی دوست داشتنی، دادستان کل، به خاطر احکامی که آبروی ما را درسراسر اروپا می‌ریزد، از ارباب خود پول می‌گیرد، اما مردی نیست که برای‌خیانت کردن به ارباب خود و فاش کردن اسرار او حاضر نشود پولی را که من به او می‌دهم بپذیرد. این حیوان معشوقه‌ای و کشیش اعتراف گیرنده‌ای دارد، اما معشوقه‌اش چنان پست است که نمی‌شود با او حرف بزنم، چون فردا همهٔ گفتگویمان را به همهٔ میوه‌فروشان همسایه نقل می‌کند.»

کنت که این نور امید جان تازه‌ای در او دمیده بود راه کلیسای بزرگ را درپیش گرفت. او خود نیز از چالاکی و چابک رفتاری خود به حیرت افتاده بود و با اینکه اندوهگین بود لبخندی زد وبا خود گفت: «دیگر وزیرنبودن همین است!»

از این کلیسای بزرگ هم چون بسیاری از کلیساهای ایتالیا از کوچه‌ای به کوچهٔ دیگر می‌رفتند. کنت از دور یکی از معاونان اسقف بزرگ را که از حیاط کلیسا می‌گذشت، دید وبه او گفت:

ـ خوب شد شما را دیدم، لطف بکنید و پاهای نقرسی مرا از رنج کشندهٔ بالارفتن از پله‌های اتاق عالیجناب اسقف بزرگ نجات بدهید و به ایشان بگویید که یک دنیا سپاسگزارشان خواهم بود اگر لطف بکنند و به انبار کلیسا بیایند.

اسقف بزرگ از این پیغام بی اندازه شادمان شد. او دربارهٔ فابریس هزار چیز داشت که به وزیر بگوید، لیکن وزیر که حدس زده بود که این چیزها جز حرف نیست نخواست آنها را بشنود و از او پرسید:

ـ «دوگنانی[1]» معاون کشیش من‌پول چگونه مردی است؟

اسقف جواب داد: «مردی است کم‌هوش و پرمدعا، بیملاحظه و بی‌اندازه فقیر، زیرا، ما معایبی از او دیده‌ایم!»

۱ـ Dugnani

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وزیرگفت: «عجب! عالیجناب شما مثل «تاسیت[1]» تصویر می‌کنید!»

کنت به محض رسیدن به وزارتخانه دستور داد تا کشیش دوگنانی را پیشش آوردند و به او گفت:

ـ شما وجدان دوست بزرگوار من، راسی، دادستان کل را هدایت می‌کنید، آیا او چیزی برای گفتن به من ندارد؟

و بی‌آنکه حرف دیگری به دوگنانی بزند او را بی‌هیچ تشریفاتی مرخص کرد.

۱ـ Tacite مورخ نامدارلاتینی، متولد در رم (در حدود ۵۵ـ۱۲۰ میلادی).ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هفدهم

سیاست

کنت که خود را وزیری برکنارشده می‌دید با خود گفت: «خوب! ببینیم ما چند اسب می‌توانیم پس از مغضوب شدن من داشته باشیم، زیرا کناره‌گیری مرا از نخست‌وزیری بدین عنوان خواهند خواند.»

کنت دارایی خود را حساب کرد: او با هشتادهزار فرانک دارایی به وزارتخانه وارد شده بود، و اکنون با حیرت بسیار می‌دید که دارائیش، روی هم رفته از پانصد هزار فرانک بیشتر نیست. با خود گفت: «این حداکثر بیست‌هزار لیور درآمد دارد! باید قبول بکنم که من احمق بزرگی هستم! در پارم بورژوایی نیست که باور نکند که من صدوپنجاه‌هزار لیور عایدی دارم و دراین باره پرنس بورژواتر از هرکسی است! وقتی که مرا در فقر و بینوایی ببینند خواهند گفت: «خوب بلد بوده است ثروتش را پنهان بکند!». بعد فریاد زد: «اما هرگاه سه‌ماه دیگر هم وزیر باشم خواهیم دید که این ثروت دوبرابر شده است.» او این اندیشه را دستاویزی برای نامه‌نوشتن به دوشس یافت وبا ولع بسیار بدین دستاویز متوسل شد. اما برای اینکه نوشتن نامه‌ای با این عبارات را براو ببخشد آن را با ارقام و حسابها پرکرد. او در آن نامه می‌گفت: «ما بیش از بیست هزار فرانک

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عایدی برای زندگی سه نفرمان، یعنی فابریس و شما و من، در ناپل نخواهیم داشت. فابریس و من، برای دونفرمان یک اسب سواری خواهیم داشت.»

وزیر تازه این نامه را فرستاده بود که ورود راسی، دادستان کل، رابه او اطلاع دادند. کنت او را با تکبری آمیخته به خشونت به حضور پذیرفت و به او گفت:

ـ عجیب، آقا، شما توطئه‌کننده‌ای راکه من حمایتش می‌کنم، دستورمی‌دهید از بولونی بربایند و بدتر از این می‌خواهید که سرش را هم ببرید ودر این باره چیزی هم به من نمی‌گویید! آیا اقلا نام جانشین مرا می‌دانید؟ آیا او ژنرال است یا شما؟

راسی برجای خود خشک شد، او که به مجامع بزرگان بسیار کم می‌رفت نمی‌توانست حدس بزند که کنت جدی حرف می‌زند: سرخ سرخ شد و چند کلمه من و من کرد که به زحمت فهمیده می‌شد. کنت او را نگاه می‌کرد و از دستپاچگیش لذت می‌برد. ناگهان راسی تکانی به خود داد وبه گستاخی بسیار و به لحن «فیگارو[1]» که «آلماویوا[2]» در جرم مشهودش دستگیر کرده بود گفت:

ـ آقای کنت، راستش را بخواهید من با حضرت اشرف بی‌پرده حرف می‌زنم: اگر من همچنانکه به کشیش اعتراف گیرندهٔ خود جواب می‌دهم جواب همهٔ سؤالهای شما را بدهم چه به من خواهید داد؟

ـ یا نشان «سن پول[3]» (نشان پارم) یا پول، به شرطی که شما دستاویزی برای دادن این نشان برای من پیدا بکنید!

ـ من نشان سن پول را ترجیح می‌دهم، زیرا این نشان مرا درجرگهٔ نجبا قرار می‌دهد!

ـ چطور، دادستان عزیز، مگر شما هنوز هم به نجابت حقیر ما اهمیت می‌دهید؟

راسی با تمام بیشرمی خاص شغل خود در جواب او گفت: «هرگاه من نجیبزاده به دنیا آمده بودم، نزدیکان کسانی که به دستور من دار زده شده‌اند، به من کینه می‌ورزیدند، لیکن تحقیرم نمی‌کردند!»

کنت گفت: «بسیارخوب، من شما را از تحقیرشدن نجات خواهم داد، اما شما هم مرا از بیخبری برهانید! می‌خواهید با فابریس چه معامله‌ای بکنید؟»

۱ـ Figaro ۲ـ Almaviva ۳ـ Saint-Paul

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ راستش را بخواهید پرنس سخت ناراحت است، او می‌ترسد که شما به عشق چشمان بسیار زیبای «آرمید[1]» (ببخشید که من بدین زبان، که اندکی تند است، با شما حرف می‌زنم، این عین عبارات پرنس است!)، آری او می‌ترسد که شما به عشق چشمان بسیار زیبایی که او خود نیز کمابیش شیفتهٔ آنهاست، او را رها کنید و حال آنکه او جز شما کسی را برای روبراه کردن کارهای لمباردی ندارد!

راسی صدایش را آهسته‌تر کرد و گفت: «حتی من می‌توانم بگویم که موقعیت خوبی برای شما پیدا شده است که ارزش این را دارد که نشان سن‌پول را به من ببخشید! پرنس به عنوان پاداش ملی قطعه‌زمینی از املاک خود را که ششصد هزار فرانک ارزش دارد، یا سیصدهزار فرانک طلا، پول به شما خواهد بخشید، به شرط آنکه شما حاضر بشوید مداخله‌ای درسرنوشت فابریس دل دونگو نکنید یا دست کم در این باره تنها درحضور جمع با او حرف بزنید!»

کنت گفت: «من چیز بهتری را انتظار داشتم، مداخله‌نکردن در کارفابریس یعنی بریدن از دوشس.»

ـ آری پرنس هم همین را می‌گوید: میان خودمان بماند. حقیقت این است که او به طرز وحشتناکی از خانم دوشس عصبانی است، می‌ترسد که شما اکنون که زن ندارید، به جبران به‌هم خوردن میانهٔ خود با این بانوی زیبای دوست‌داشتنی از دخترعموی او پرنس «ایزوتا» ی پیر که بیش از پنجاه سال ندارد، خواستگاری بکنید!

ـ درست حدس زده است، سرور ما تیزبینترین مرد کشور خویش است!

کنت هرگز به فکر عجیب ازدواج با این پرنس پیر نیفتاده بود، چه برای مردی که تشریفات درباری ملالی مرگبار در او برمی‌انگیخت، چیزی نامناسبتر از این ازدواج نبود. اوبا انفیه‌دان خود روی میز مرمر کوچکی که درکنار نیمکتش نهاده شده بود، به بازی پرداخت. راسی که این حرکت حاکی از ناراحتی او را وسیله‌ای برای به‌دست آوردن نعمتی غیرمترقب دید، چشمش درخشیدن گرفت و گفت:

۱ـ Armide یکی از زنان قهرمان حماسهٔ «اورشلیم نجات یافته» اثر تاس Tasse شاعر نامدار ایتالیایی (۱۵۹۵ـ۱۵۴۴). ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آقای کنت، هرگاه حضرت اشرف بخواهند یا زمین ششصدهزارفرانکی یا پاداش نقدی را بپذیرند خواهش می‌کنم لطفاً جز من واسطهٔ دیگری انتخاب نفرمایند.

سپس صدای خود را آهسته‌تر کرد و چنین به گفتهٔ خود افزود: «من کوشش خواهم کرد که مبلغ پاداش نقدی رابیشتر کنم یا جنگلی بزرگ به ملکی که به شمابخشیده می‌شود، افزوده شود. هرگاه حضرت اشرف لطفاً در سخن گفتن با پرنس دربارهٔ این جوان بی‌تجربه که به زندان افتاده است، اندکی نرمش و ملاحظه به خرج بدهند، می‌توان املاکی راکه به عنوان پاداش ملی به ایشان بخشیده می‌شود، به صورت دوك‌نشینی درآورد. باردیگربه حضرت اشرف عرض می‌کنم که پرنس فعلا از دوشس نفرت دارد، اما بسیار مردد است، چندانکه حتی من گاه با خود می‌اندیشم که وضع اسرارآمیزی دارد که جرئت نمی‌کند آن را به من اعتراف بکند. در واقع می‌توان گفت که اینجا کان‌زی است؛ من اسرار بسیار پنهانی او رابه شما می‌فروشم، و خیلی هم آزادانه می‌فروشم، زیرا او مرا دشمن بی‌امان شما می‌داند. در واقع اگرچه او به دوشس خشم گرفته است، اما مثل همهٔ ما عقیده دارد که تنها شما هستید که می‌توانیدهمهٔ اقدامات محرمانه را دربارهٔ میلانی به نتیجهٔ مطلوب برسانید!»

راسی که لحن کلامش پرشورتر شده بود گفت: «آیا حضرت اشرف به من اجازه می‌دهند که حرفهای سرورمان را عیناً برایشان تکرار بکنم؟ اغلب قرارگرفتن کلمات در کنار هم چنان خصوصیتی پیدا می‌کند که به هیچ وجه نمی‌توان آن را تعبیر کرد و شما این را بهتر از آنچه من می‌بینم می‌بینید!»

کنت که همچنان به پریشانی با انفیه‌دان خود به روی میز مرمر می‌زد گفت: «اجازه می‌دهم هرچه می‌خواهید بگویید، اجازه می‌دهم وسپاسگزارتان خواهم بود!»

ـ هرگاه شما، گذشته از نشان، مدارک قابل انتقال نجابتی هم به من ببخشید، بی‌اندازه خشنود خواهم شد. من هروقت یا پرنس دربارهٔ گرفتن عنوان نجابت حرف زده‌ام جوابم داده است که به آدم رذلی چون تو عنوان نجابت داده شود؟ من از فردا این دکان را تخته می‌کنم! دیگر در پارم کسی عنوان نجابت نمی‌خواهد. در مورد میلانی باید بگویم که همین سه‌روز پیش بود که پرنس به من گفت: این ناقلا تنها کسی است که می‌تواند رشتهٔ دسایس ما را تعقیب کند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هرگاه من او را بیرون بکنم یا او خود به دنبال دوشس از اینجا برود مثل این خواهد بود که از امید اینکه روزی خود را پیشوای لیبرال و مورد پرستش سراسر ایتالیا ببینم، چشم بپوشم!»

کنت به شنیدن این کلمات تفسی کشید و با خود گفت: «فابریس نخواهد مرد!»

راسی به عمر خویش هرگز نتوانسته بود با نخست‌وزیر چنین خودمانی گفتگو کند. از این خوشبختی از خود بیخود شده بود و خود را در آستانهٔ ترک نام راسی می‌دید. کلمهٔ راسی در آن کشور با پست‌ترین و نفرت‌انگیزترین کلمات مترادف بود. مردم عادی سگان هار خود را راسی نام می‌دادند و چند روز پیش با تنی چند ازسربازان دست به جنگ تن به تن زده بودند، زیرا یکی از همقطارانشان آنان را به نام راسی خوانده بود، وبالاخره هفته‌ای نبود که این نام بدبخت در شعر وقیحانه‌ای آورده نشود. پسر او که نوجوان شانزده‌سالهٔ دانش‌آموزی بود بیگناه، به خاطر نام خود از کافه‌ها بیرون رانده شده بود.

خاطرهٔ سوزناک همهٔ این جزئیات او رابرآن داشت که دست به یک بی‌احتیاطی بزند. صندلی خود را به نیمکت کنت نزدیک کرد و به او گفت:

ـ من ملکی دارم به نام «ریوا»[1]، می‌خواهم بارون ریوا نامیده شوم!

وزیر در جواب او گفت: «چرا نشوی؟»

راسی که از خود بیخود شده بود گفت: «بسیار خوب، آقای کنت، من به خود اجازه خواهم داد که دهن‌لقی بکنم، جسارت خواهم ورزید و آرزوهای شما را حدس خواهم زد. شما می‌خواهید با پرنسس ایزوتا ازدواج بکنید، این جاه‌طلبی شرافتمندانه و مشروع است! وقتی که خویشاوند پرنس شدید، دیگر از مغضوب شدن و برکنارگشتن مصون خواهید بود، دست وپای حریف را خواهید بست. من از شما پنهان نمی‌کنم که او از ازدواج با پرنسس ایزوتا وحشت دارد، لیکن هرگاه شما کارهای خود رابه دست شخصی کاردان که مزد خوبی بگیرد بسپارید از موفقیت خود نباید نومید باشید!

ـ بارون عزیز، من نومید بودم؛ من قبلا همهٔ حرفهایی راکه شما ممکن است از زبان من بگویید، انکار می‌کنم، اما روزی که این ازدواج باشکوه صورت بگیرد

۱ـ Riva

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و آرزوهای من برآورده شود و موقعیتی چنین عالی در کشور پیدا بکنم، از پول خودم سیصدهزار فرانک به شما خواهم داد، یا به پرنس توصیه خواهم کرد شما را از لطفی که خود نیز آن را به این مبلغ ترجیح خواهیدداد، برخوردار کند.

خواننده این گفتگو را طولانی خواهد یافت و حال آنکه، اورا از خواندن بیش از نیمی از آن معاف داشتیم. این گفتگو دوساعت دیگر هم ادامه یافت. راسی که از خوشبختی دیوانه شده بود، از خانهٔ کنت بیرون رفت و کنت را با امیدهای بزرگی برای رهانیدن فابریس و مصمم‌تر از هر موقعی برای استعفا دادن برجای نهاد. او دریافته بود که برای تجدید اعتبار و نفوذ اوباید کسانی چون راسی و ژنرال فابیو کونتی به قدرت برسند. با لذت بسیار شیرینی امکانی را که برای انتقام گرفتن از پرنس به دستش افتاده بود، می‌چشید. با خود گفت: «او می‌تواند دوشس را وادارکند که از اینجابرود، اما در این صورت باید از شاه مشروطهٔ لمباردی شدن چشم بپوشد (این هم خنده‌دار بود: پرنس مردی بسیار هوشیار بود، لیکن بس که به آن اندیشیده بود عاشق دیوانهٔ آن شده بود.)

کنت در آن دم که به خانهٔ دوشس می‌شتافت تا گفتگوی خود رابا خزانه‌دار کل به وی گزارش کند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. اما در خانه را به روی خود بسته دید، دربان حتی جرئت نیافت که به او اقرار کند که این دستور را از زبان بانوی خود شنیده است. کنت با دلی افسرده به کاخ نخست‌وزیری رفت. فلاکتی که برسرش آمد لذت گفتگو با محرم اسرار پرنس را بکلی از دل او بیرون کرد. کنت که دیگر دل و دماغ پرداختن به کاری را نداشت، با حالی اندوهگین بی‌هیچ اراده و مقصودی با سرگردانی به قدم‌زدن در گالری تابلوهای نقاشی خود پرداخت. ربع ساعتی بعد نامه‌ای بدین مضمون دریافت کرد:

«دوست گرامی و مهربان، حال که بناست ما تنها دوست سادهٔ یکدیگر باشیم، باید جز هفته‌ای سه‌بار به دیدن من نیایید. پس از پانزده‌روز، ما این دیدارها را، که همیشه مورد علاقهٔ قلبی من است، به ماهی دوبار تقلیل خواهیم داد. اگر می‌خواهید مرا از خود خشنود کنید، این طرز قطع رابطه را درهمه‌جا شایع کنید و هرگاه دلتان می‌خواهد که تقریباً همهٔ عشقی را که پیشترها من به شما داشتم، به من بازگردانید، معشوقهٔ دیگری انتخاب بکنید. و اما من نقشه‌های بزرگی برای سرگرمی دارم: درنظردارم که به مجامع عالی زیاد رفت‌وآمد کنم، شاید هم مرد صاحب ذوقی را برای فراموش کردن بدبختیهای خود پیدا بکنم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیگمان شما همیشه نخستین جا را در قلب من به عنوان دوست خواهید داشت، اما هیچ دلم نمی‌خواهد بگویند که همهٔ کارهای من به صوابدید خردمندانهٔ شما انجام می‌گیرد. مخصوصاً میل دارم که همه بدانند که من دیگر کوچکترین نفوذی درتصمیمات شما ندارم. خلاصه اینکه کنت گرامی باور کنید که شما همیشه گرامی‌ترین دوست من خواهید بود، اما تنها دوست خواهید بود نه چیزی دیگر! از شما خواهش می‌کنم که هیچ به فکر بازگشت نباشید، همه چیز کاملا تمام شده است. به‌دوستی همیشگی من اطمینان داشته باشید!»

این آخرین ضربه برای جرئت کنت بسیارسنگین بود: او نامهٔ زیبایی به پرنس نوشت و در آن از کلیهٔ مشاغل خود استعفا کرد و آن را برای دوشس فرستاد و از او تقاضا کرد که آن را به دربار بفرستد. اندکی بعد استعفانامهٔ خود را دریافت کرد که دوشس آن را چهارپاره کرده بود و بر طرف سفید یکی از آنها از سرلطف چنین نوشته بود: «نه، هزار بارنه!»

شرح نومیدی وزیربیچاره‌بسیاردشوار خواهد بود: او دم به‌دم باخودمی‌گفت: «باید اذعان کنم که حق با اوست، حذف عبارت *ادعای تاروا* از طرف من بدبختی وحشتناکی بود که ممکن است به مرگ فابریس و در نتیجه به مرگ من بینجامد. کنت که نمی‌خواست پیش از احضار شدن به کاخ فرمانروا برود، با دلی دردمند، به دست خود سندی راکه به موجب آن راسی دارندهٔ نشان سن پول می‌شد و از عنوان قابل انتقال نجابت بهره‌مند می‌گشت نوشت و گزارشی در نیم صفحه به آن ضمیمه کرد که در آن دلایل دولت را در اتخاذ این تصمیم به پرنس شرح داده بود.

کنت در فرضیات مختلف فرورفته بود و می‌کوشید تا حدس بزند که زنی که او دوستش می‌دارد چه‌نقشه‌ای برای آیندهٔ خود کشیده است؟ با خود می‌گفت: «او خود نیز چیزی از آن نمی‌داند، تنها چیزی که حتمی است این است که او به هیچ قیمتی از انجام دادن تصمیماتی که آنها را برایم شرح داد بازنخواهد ماند.» چیزی که بدبختی کنت را فزونتر می‌کرد این بود که نمی‌توانست دوشس را شایستهٔ سرزنش بداند. «او با دوست داشتن من لطفی درباره‌ام کرد و پس از سرزدن خطایی از من از دوست داشتنم سر باززد. درست است که این خطا عمدی نبود، اما ممکن است نتیجهٔ وحشتناکی داشته باشد و من هیچ حق شکوه ندارم!»

بامداد فردا کنت اطلاع یافت که دوشس بار دیگر بنای رفت‌وآمد به مجامع

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نهاده است و شب پیش در همهٔ خانه‌هایی که او را می‌پذیرفتند، دیده شده است. اگر با او در تالاری روبه‌رو می‌شد، چه می‌شد؟ چگونه با او حرف می‌زد؟ با چه لحنی و چگونه می‌توانست با او حرف بزند؟

فردا روز غم‌انگیزی بود. به‌طور کلی در همه جا شایع شده بود که فابریس کشته خواهد شد وشهر پارم به هیجان آمده بود. و نیز گفته‌می‌شد که پرنس به احترام نجابت خانوادهٔ او لطف و بزرگواری کرده و دستور داده است که او را سر ببرند.

کنت با خود گفت: «این منم که او را می‌کشم، دیگر هرگز نمی‌توانم امیدوار باشم که دوشس را دوباره ببینم!» لیکن با وجود این استدلالهای ساده نتوانست خودداری کند و سه‌بار به در خانهٔ او نرود. در حقیقت برای اینکه توجه کسی را به خود جلب نکند پیاده به خانهٔ دوشس رفت و حتی در نومیدی جرئت یافت که نامه‌ای به وی بنویسد. دوبار راسی را احضار کرد، اما دادستان کل نیامد. کنت با خود گفت: «بیشرف دارد به من خیانت می‌کند!»

فردای آن روز، سه خبر بزرگ محافل اشرافی حتی محافل بورژوایی را به هیجان انداخت: اعدام فابریس بیش از پیش امری حتمی می‌نمود و متمم بسیارعجیب این خبرآن بود که دوشس چندان هم نومید نمی‌نمود و ظواهر چنین نشان می‌داد که تأسف او به حال عاشق جوانش بسیار معمولی است. با این همه او از پریدگی رنگش که در نتیجهٔ ناراحتی شدیدی که در همان موقع بازداشت فابریس پیدا کرده بود، با هنرمندی بی‌پایانی سود می‌جست. بورژواها به شنیدن این جزئیات او را بانویی درباری شناختند که دلی چون سنگ و خالی از احساس دارد. اما از روی ادب و گویا برای گذرانیدن قربانی دربرابر روح فابریس جوان، با کنت موسکا قطع رابطه کرده است. «ژانسنیست[1]»های پارم فریاد برآوردند: «چه رفتار دور از اخلاقی!»، لیکن باورنکردنی این بود که دوشس خود را آمادهٔ شنیدن سخنان تملق‌آمیز زیباترین مردان جوان درباری نشان می‌داد. از جملهٔ چیزهای عجیبی که در او دیده بودند مخصوصاً این بود که در گفتگویی با کنت بالدی، عاشق کنونی مارکیز راورسی، نشاط بسیار از خود نشان داده ودربارهٔ رفت‌وآمدهای بسیار او به کاخ «ولژا» با او

۱ـ Jansénistes هواداران ژانسنیتوس.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شوخی کرده بود. خرده‌بورژواها و تودهٔ مردم از مرگ فابریس خشمگین بودند. این مردمان ساده‌دل مرگ او را نتیجهٔ رشک کنت موسکا می‌شمردند. در محافل درباریان نیز دربارهٔ کنت زیاد حرف می‌زدند، اما تنها برای ریشخندکردن او. سومین خبر بزرگی که گفتیم استعفای کنت بود. همهٔ مردم به عاشق مضحکی که در پنجاه‌وشش سالگی مقام بلندی را از غصهٔ اینکه زنی بی‌احساس، که از مدتها پیش جوانی را بر او ترجیح می‌داده است ترک می‌گوید، می‌خندیدند. تنها اسقف بزرگ از روی هوشمندی، یا بهتربگوییم پاکی دل توانست دریابد که شرف کنت او را از باقی ماندن در مقام نخست‌وزیری کشوری که در آن می‌خواهند جوانی را که مورد حمایت اوست، بی‌مشورت با او، سر ببرند، بازمی‌دارد. خبراستعفای کنت این اثررا داشت که درد پای ژنرال فابیو کونتی را بهبود بخشید و ما در این باره، درجای خود، موقعی که از طرز وقت گذرانیدن فابریس بیچاره در زندان و ناشکیبایی همهٔ شهر در انتظار فرارسیدن ساعت اعدام او سخن خواهیم گفت، به تفصیل بحث خواهیم کرد.

روزبعد، کنت، برونو، مأمور وفادار خود را که به بولونی فرستاده بود، بازدید. کنت در آن دم که این مرد به دفتر کارش آمد متأثر شد. با دیدن او به یاد حال خوشی افتاد که به هنگام فرستادن او به بولونی داشت و تقریباً با دوشس توافق پیدا کرده بود. برونو از بولونی، بی‌آنکه چیزی کشف کرده باشد، بازگشته بود، نتوانسته بود لودویک را پیدا کند، زیرا رئیس انتظامات کاستلنووو او را در زندان دهکدهٔ خود نگاه داشته بود.

کنت به برونو گفت: «من شما را دوباره به بولونی می‌فرستم، دوشس به لذت حزن‌آمیز آگاه شدن از جزئیات بدبختی فابریس علاقه‌مند است. به سرجوخه‌ای که فرماندهی پست ژاندارمری کاستلنووو را دارد مراجعه کنید!»

کنت ناگهان سخن خود رابرید وفریاد زد: «اما نه، هم‌اکنون به لمباردی حرکت کنید و میان همهٔ خبرگزاران ما پول پخش کنید و مبالغ زیادی هم پول پخش کنید! هدف من این است که از همهٔ این اشخاص گزارشهای دلگرم‌کننده‌ای دریافت کنم!»

برونو که هدف مأموریت خود را خوب دریافته بود، شروع به نوشتن اعتبارنامه‌های خود کرد. کنت همچنانکه آخرین دستورهای خود را به برونو می‌داد نامه‌ای دریافت کرد که کاملا ساختگی بود، امابسیارخوب نوشته شده‌بود،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گفتی دوستی نامه‌ای به دوست خود نوشته بود و از او انجام دادن خدمتی را خواهش کرده بود. دوستی که این نامه را نوشته بود، کسی جز پرنس نبود که چون شنیده بود که حرفهایی دربارهٔ تصمیم او به برکناری می‌زنند، از دوست خود کنت موسکا درخواست می‌کرد که در مقام وزارت خود بماند و این خواهش را به نام دوستی و خطراتی که میهن را تهدید می‌کرد از او می‌کرد و به عنوان سرورش به او فرمان می‌داد. در نامهٔ خود افزوده بود که پادشاه... دو حمایل از نشان خود را در اختیار او نهاده است که او یکی از آنها را برای خود نگاه‌داشته و دیگری را برای دوست گرامی خود کنت موسکا فرستاده‌است.

کنت در برابر برونو که از حیرت برجای خود خشک شده بود فریاد زد: «این حیوان مرا بدبخت می‌کند و تصور می‌کند که با این جمله‌های مزورانه، که بارها نظایر آنها را، برای به‌دام انداختن احمقی باهم تنظیم کرده‌ایم، می‌تواند مرا گول بزند!» او فرمان ونشانی را که به او بخشیده بودند، پس فرستاد ودر جوابی که نوشت، از وضع مزاج خود سخن به میان آورد که گویا برای او امید بسیاری باقی نمی‌گذاشت که بتواند باز هم مدتی دراز کارهای خسته‌کنندهٔ وزارتی را انجام بدهد. کنت سخت خشمگین شده بود. لحظه‌ای بعد آمدن راسی، دادستان کل، را به او اطلاع دادند. کنت با او چون نوکر بیمقداری رفتار کرد و گفت:

ـ خوب! چون من شما را به نجابت رسانیدم شروع به گستاخی کرده‌اید؟... چرا دیروز نیامدید از من سپاسگزاری کنید؟ آقای بیمصرف این نخستین وظیفهٔ شما بود!

راسی به دشنام و ناسزا شنیدن عادت داشت چه پرنس هر روز او را با همین لحن به حضور خود می‌پذیرفت، اما می‌خواست بارون بشود و از این روی هوشمندانه به اثبات بیگناهی خود پرداخت و آسانتر از این چیزی برای او نبود.

ـ دیروز پرنس همهٔ روز مرا به میزی دوخت و من نتوانستم از کاخ بیرون بیایم. والاحضرت مرا با این خط بدی که دارم به رونوشت برداشتن از تعدادی اسناد دیپلماتیک وادار کردند که چندان بلاهت‌آمیز و چنان پرطول و تفصیل بود که تصور می‌کنم در حقیقت هدفش تنها محبوس داشتن من بوده است. و چون سرانجام نزدیکیهای ساعت پنج، که داشتم از گرسنگی می‌مردم، توانستم اجازهٔ مرخصی بگیرم، به من دستور داد که یکراست به خانهٔ خود بروم و زودتر از شب از آن بیرون نیایم. راستی هم من دو تن از جاسوسان خاص او را، که خوب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌شناسمشان، دیدم که تا نیمه‌شب در کوچهٔ من می‌گشتند. امروز صبح، به محض اینکه توانستم، دستوردادم تا کالسکه‌ای آوردند و من با آن تا در کلیسای بزرگ آمدم و به آهستگی از کالسکه پیاده شدم و آنگاه شتابان از کلیسا گذشتم و خود را به اینجا رسانیدم. حضرت اشرف در این لحظه‌مردی هستند که من بیش از هرکسی دلم می‌خواهد که موجبات خشنودیشان را فراهم کنم.

ـ اما، آقای مسخره، من به هیچ روی گول این قصه‌ها را که کمابیش خوب ساخته‌اید، نمی‌خورم. شما دیروز حاضر نشدید که دربارهٔ فابریس حرفی به من بزنید، من به ملاحظه‌کاریها و سوگندهای شما دربارهٔ مکتوم داشتن راز، احترام گذاردم، اگرچه سوگند برای موجودی چون شما وسیله‌ای است برای آنکه خودتان را از گرفتاری خلاص کنید. اما امروز می‌خواهم حقیقت رابدانم: این شایعات بیمعنی چیست که می‌گویند این جوان به اتهام قتل جیلتی، بازیگر مسخرهٔ تئاتر محکوم به مرگ شده است؟

ـ کسی دربارهٔ این شایعات بهتر از من نمی‌تواند به حضرت اشرف توضیح بدهد! زیرا این شایعات را من خودم به دستور فرمانروا پراکنده‌ام و تصورمی‌کنم که او دیروز برای این مرا در کاخ خود زندانی کرد که نتوانم بیایم و شما را از این خبر آگاه کنم. پرنس که مرا آدم دیوانه‌ای نمی‌شمارد، نمی‌توانست شکی داشته باشد که من پیش شما می‌آیم و از شما تمنا می‌کنم که صلیب نشانم را به جا دگمهٔ لباسم نصب کنید.

وزیر فریاد زد: «حقیقت را بگویید! وجمله‌پردازی نکنید.»

ـ بیگمان پرنس خیلی دلش می‌خواست که حکم اعدامی دربارهٔ آقای دل دونگو صادر شود، لیکن به طوری که شما بیگمان می‌دانید او به بیست سال زندان با زنجیر محکوم شده است و پرنس فردای صدور این حکم آن را به دوازده سال زندانی شدن درقلعهٔ پارم و هرجمعه فقط آب و نان خوردن و انجام دادن اعمال مذهبی دیگر تخفیف داد.

ـ من هم چون می‌دانستم که او تنها به زندان محکوم شده است از شایعاتی که دربارهٔ اعدام قریب‌الوقوع او درشهر پراکنده است، ترسیدم. من مرگ کنت پلانزا راکه شما به تردستی بسیار آن را انجام دادید، به یاد می‌آورم!

راسی بی‌آنکه دست وپای خود را گم بکند جواب داد: «در آن موقع من می‌بایست از او نشان بگیرم. چون او در دست من بود و حریف خیلی آرزومند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این مرگ بود، من بایستی سخت می‌گرفتم. در آن موقع من خیلی حماقت کردم و با این تجربه است که امروز جرئت می‌کنم که به شما توصیه بکنم که از من تقلید نکنید.»

(این تشبیه به نظر مخاطب بسیار بیمزه آمد و او به زحمت توانست خودداری کند که لگدی به راسی نزند.)

راسی با منطق حقوقدانی و با اطمینان کامل مردی که هیچ ناسزایی نمی‌تواند او رابرنجاند، سخن از سرگرفت و گفت:

ـ اولا مسئلهٔ اعدام دل دونگوی مورد بحث نمی‌تواند درمیان باشد. پرنس جرئت نخواهد کرد، زمان کاملا عوض شده است! وبالاخره من که به نجابت رسیده‌ام و امیدوارم به کمک شما به باروتی برسم در این کار دست نخواهم داشت و حضرت اشرف می‌دانند که مجری حکم اعدام تنها از من فرمان می‌گیرد و من سوگند می‌خورم که شوالیه راسی هرگز چنین حکمی دربارهٔ آقا دل دونگو صادر نخواهد کرد.

کنت با قیافه‌ای عبوس او را به تحقیر برانداز کرد و گفت: «و کار عاقلانه‌ای خواهید کرد!»

راسی با لبخندی چنین به سخن خود ادامه داد: «اما مطالب را از هم سوا کنیم! من تنها در مرگهای رسمی دخالت می‌کنم، اما هرگاه آقای دل دونگو از دل درد بمیرد، شما نباید گناه آن را به گردن من بیندازید! نمی‌دانم چرا پرنس این همه از سانسورینا عصبانی است!»

اگر سه روز پیش بود راسی می‌گفت دوشس، اما او نیز مثل همهٔ شهر می‌دانست که میانهٔ او با نخست‌وزیربه هم خورده است. حذف عنوان دوشس از دهان چنین مردی کنت را سخت به حیرت انداخت و می‌توان حدس زد که تا چه حد از آن خشنود گشت. نگاهی سرشار از کینه‌ای سخت به راسی انداخت و سرانجام با خود گفت: «فرشتهٔ من، من جز با اطاعت کورکورانه از اوامر تو نمی‌توانم عشق خود را به تو نشان بدهم!»

کنت به دادستان کل گفت: «به شما اعتراف می‌کنم که چندان علاقه‌ای به برآوردن هوسهای خانم دوشس ندارم، اما چون این فابریس رذل را، که ای کاش در ناپل می‌ماند و به اینجا نمی‌آمد و کارهای ما را خراب نمی‌کرد، اوبه من معرفی کرده است، دلم نمی‌خواهد که او در زمان من اعدام بشود و می‌توانم به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شما قول بدهم که شما هشت روز پس از بیرون آمدن او از زندان بارون خواهید شد.»

ـ آقای کنت، دراین صورت، من زودتر از دوازده‌سال بعد بارون نخواهم شد، زیرا پرنس بسیار خشمگین است و چنان کینهٔ سختی به دوشس دارد که می‌کوشد آن را پنهان دارد.

ـ والاحضرت بسیار خوبند! حال که نخست‌وزیرشان دیگر از دوشس حمایت نمی‌کند، چه احتیاجی به پنهان داشتن کینهٔ خوددارند؟ فقط من نمی‌خواهم کسی بتواند مرا به پستی و خاصه به حسادت متهم بکند: دوشس را من بودم که به این کشور آوردم، هرگاه فابریس در زندان بمیرد شما بارون نخواهید شد و شاید به خنجر کشته خواهید شد. اما این حرفهای بیهوده را دور بریزیم. حقیقت این است که من حساب دارایی خود را کرده‌ام؛ شاید به زحمت بیست هزار لیره‌ای درآمد برای من تأمین بکند. از این روی در نظر دارم که عاجزانه از فرمانروا تقاضا کنم که با استعفای من موافقت بکنند، زیرا اندک امیدی دارم که پادشاه ناپل کاری به من واگذار کند: این شهر بزرگ سرگرمیهایی را، که من در حال حاضر به آنها احتیاج دارم، دراختیارم خواهد گذاشت، و حال آنکه آنهارا در سوراخی چون پارم نمی‌توانم پیدا کنم. من تنها تا موقعی دراینجا خواهم ماند که شما بتوانید پرنس ایزوتا را به ازدواج من درآورید، و غیره و غیره...

گفتگوی آن دو در این باره بسیار به درازا کشید و چون راسی از جای خود برخاست کنت با بی‌اعتنایی بسیار به او گفت:

ـ شما می‌دانید که همه می‌گویند که فابریس مراگول می‌زد، بدین معنی که او یکی از عاشقان دوشس بوده است، اما من به هیچ روی این شایعه را قبول ندارم و برای تکذیب آن می‌خواهم که شما این کیسهٔ پول را به فابریس برسانید!

راسی که به وحشت افتاده بود کیسه را نگاه کرد و گفت: «اما آقای کنت، در این کیسه پول بسیاری هست و مقررات...»

کنت به لحن تحقیری بسیار شاهانه گفت: «عزیزم، ممکن است این پول برای شما بسیار زیاد باشد، آدمی معمولی مثل شما وقتی که برای دوست زندانی خود پولی می‌فرستد، هرگاه ده‌سکه به او بدهد خود را ورشکست می‌پندارد، اما من می‌خواهم که فابریس این شش هزار فرانک را دریافت کند و مخصوصاً در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کاخ کسی از فرستاده شدن آن اطلاعی پیدا نکند!»

راسی به وحشت افتاد و خواست بیدرنگ جواب بدهد که کنت با ناشکیبایی در را به رویش بست و با خود گفت: «این آدمها قدرت را تنها در پس گستاخی می‌بینند!» و چون این را گفت، این وزیر بزرگ دست به کاری چنان خنده‌دار زد که برای ما شرح آن خالی از دشواری نیست. او دوید و تصویر مینیاتوری از چهرهٔ دوشس را از کشو میز تحریر خود برداشت و آن را غرق بوسه ساخت و با خود فریاد زد: «فرشتهٔ عزیزم، مرا ببخش که با دستهای خود، این پیشخدمت را که جرئت می‌کند که با لحنی خودمانی دربارهٔ تو حرف بزند، از پنجره پایین نینداختم، اما تنها برای اطاعت از اوامر تو بود که با چنین شکیبایی بیپایانی با او رفتار کردم و او با انتظارکشیدن چیزی از دست نخواهد داد.»

کنت که احساس می‌کرد که دل درسینه‌اش مرده است، پس از گفتگویی دراز با تصویر دوشس به فکر کاری مسخره افتاد و با شوری کودکانه دست به انجام دادنش زد. یک دست لباس آراسته به نشانها برتن کرد و به بازدید پرنسس پیر، ایزوتا رفت. به عمر خویش جز در نخستین روز هرسال به خانهٔ او نرفته بود. اورا در میان چند سگ یافت، در حالی که با همهٔ پیرایه‌ها حتی الماسهایش خود را آراسته بود چنانکه گفتی می‌خواست به دربار برود. چون کنت اظهار داشت که می‌ترسد کارهای والاحضرت را که شاید می‌خواستند بیرون بروند به‌هم زده باشد، والاحضرت پرنسس در جواب وزیر گفت که پرنسس پارم باید همیشه این طور آراسته باشد. کنت پس از بدبختی خود برای نخستین بار حرکتی از روی شادمانی کرد و با خود گفت: «کار خوبی کردم که به اینجا آمدم و از همین امروز باید به او اظهار عشق بکنم.» پرنسس از اینکه می‌دید مردی که به هوشمندی نامبردار است و نخست‌وزیر است به دیدن او آمده است سخت شادمان شده بود. پیردختر بیچاره به چنین بازدیدهایی عادت نکرده بود. کنت با مقدمه‌ای استادانه دربارهٔ فاصلهٔ بزرگی که همیشه نجیب‌زادهٔ ساده‌ای را از اعضای خانوادهٔ فرمانروا جدا می‌کند آغاز سخن کرد.

پرنسس گفت: «باید فرقی قائل شد مثلا دختر پادشاه فرانسه هیچ امیدی ندارد که روزی به تخت و تاج برسد، لیکن در خاندان سلطنتی پارم وضع بدین منوال نیست و به همین جهت است که ما اعضای خاندان فارنز ناچاریم که همیشه شکوه خاص ظاهر خود را حفظ بکنیم و من، یعنی همین پرنسس

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیچاره‌ای که می‌بینید، نمی‌توانم بگویم که مطلقاً امکان ندارد که شما روزی نخست‌وزیرم بشوید.»

این فکر یا غرابت غیرمنتظر خود لحظهٔ شادی کامل دیگری به کنت بیچاره بخشید.

کنت در موقع بیرون آمدن از خانهٔ پرنسس ایزوتا، که با شنیدن اعتراف عشق نخست‌وزیر سخت سرخ شده بود، با یکی از مأموران تشریفات کاخ روبه‌رو شد: پرنس به عجلهٔ تمام او را می‌خواست.

وزیر که بی‌اندازه خوشحال بود که می‌تواند به پرنس خودگستاخی کند جواب داد: «من بیمارم!» آنگاه در دل به خشم فریاد زد: «آه! آه! شما جان مرا به لب می‌آورید و بعد دلتان می‌خواهد به شما خدمت هم بکنم! اما پرنس عزیز، بدانید که دراین قرن، برای موفقیت درفرمانروایی خودکامه‌شدن، تنهاموهبت الهی درتفویض قدرت کافی نیست بلکه‌باید هوش سرشاروسجیه‌ای عالی‌داشت.»

کنت پس از بازگردانیدن پیک درباری، که از دیدن این بیمار در کمال سلامت سخت برآشفته بود، رفتن و دیدن دو مرد درباری را که بیش از همه در ژنرال فابیوکونتی نفوذ داشتند، مطبوع یافت. چیزی که بیش از پیش وزیر را به لرزه می‌انداخت و جرئتش راپاک از دستش می‌گرفت، این بود که فرمانده قلعه متهم بود که درسابق سروانی را، که از دشمنان شخصیش بوده است، به وسیله آکوئتای پروز[1] از میان برده بود.

کنت می‌دانست که دوشس هشت روز بود که پولهای هنگفتی خرج می‌کرد تا در قلعه عمالی برای خود پیدا کند. اما او عقیده داشت که دراین کار موفقیت بسیار کم است زیرا هنوز همهٔ چشمها بسیارباز است. ما همهٔ کوششهایی را که این زن بدبخت برای تطمیع اشخاص کرد برای خواننده حکایت نخواهیم کرد: او نومید بود و عمالی از همه نوع و کاملا فداکار او را یاری می‌کردند، اما شاید تنها یک نوع از کارهاست که در دربارهای کوچک خودکامه به بهترین وجهی انجام می‌گیرد و آن نگهبانی زندانیان سیاسی است. از این روی زر دوشس اثری جز این نداشت که هشت تا ده مرد را، از درجات مختلف، از قلعه بیرون کردند.

۱ـ aquetta di Perugia آب زهرآلودی بود که در حدود سال ۱۶۰۰ به وسیلهٔ تئوفانیا دی آدامو Téofania di Adamo که او را توفانا Toffana هم می‌گفتند اختراع شد. این زهر با آرسنیک ساخته می‌شد.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل هیجدهم

از پنجرهٔ زندان

به این ترتیب، دوشس و نخست‌وزیر با همهٔ فداکاری خود دربارهٔ زندانی، نتوانستند کار مهمی برای او انجام بدهند. پرنس خشمگین بود و کینهٔ درباریان و مردمان نیز برضد فابریس برانگیخته شده بود و همه بسیارشادمان بودند که می‌دیدند او در بدبختی افتاده است؛ زیرا او بیش از اندازه خوشبخت بوده است. دوشس با اینکه به گشاده‌دستی بسیار پول خرج می‌کرد، نتوانسته بود گامی به‌سوی‌مرکز قلعه پیش برود. روزی نبود که مارکیز راورسی و شوالیه ریسکارا هشدار تازه‌ای به ژنرال قابیوکونتی ندهند. و به این ترتیب از این مرد ناتوان حمایت می‌کردند.

به‌طوری که گفته‌ایم، فابریس را، در روزی که زندانی شد، نخست به کاخ *فرمانده قلعه* بردند: آنجا بنای کوچک زیبایی است که در قرن گذشته، از روی نقشهٔ «وان ویتلی[1]» بربام وسیع برج مدور، در ارتفاع صدوهشتاد پایی، ساخته شده است. فابریس از پنجره‌های این کاخ کوچک دور افتاده، که چون کوهان شتری بربام این برج عظیم قرار دارد، دشت وکوههای بسیار دور آلپ را می‌دید و

۱ـ Vanvitelli

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جریان «پارما[1]» را، که نوعی سیلاب بود که درچهار فرسنگی شهر به‌راست می‌پیچید و می‌رفت و در رود پو[2] می‌ریخت با نگاه دنبال می‌کرد. دیدهٔ مفتونش، در آن سوی ساحل چپ این رود، که چون لکه‌های سفید عظیمی در میان کشتزارهای سرسبز می‌نمود، هر یک از ستیغهای دیوار عظیمی را که رشته‌کوههای آلپ در شمال ایتالیا پدید آورده است، به‌روشنی تشخیص می‌داد. این ستیغها که همواره، حتی در همین ماه اوت که فابریس به زندان افتاده بود، پوشیده از برف بودند، در میان این دشتهای سوزان، چنین می‌نمود که نوعی خنکی می‌بخشند، و چشم، با اینکه آنها بیش از سی فرسنگ با قلعهٔ پارم فاصله دارند، می‌تواند کوچکترین جزئیات آنها را ببیند. در گوشه‌ای در سمت جنوب، برج فارنز[3] که در آن به عجله اتاقی برای فابریس آماده می‌کردند، این چشم‌انداز بسیار پهناور کاخ زیبای فرمانده قلعه راکور می‌کرد. این برج دوم را، به‌طوری که خواننده هم شاید به‌یاد می‌آورد، بربام برج بزرگ، به خاطر پرنس ولیعهدی، که برخلاف «هیپولیت[4]» پسر «تزه[5]»، عنایات تامادری جوان خود را رد نکرده بود برآورده‌اند. پرنسس پس از چندساعت مرد و پسر پرنس، تنها پس از هفده‌سال، که پدرش مرد و او برتخت نشست، آزادی خود را بازیافت. این برج فارنز، که پس از سه ربع ساعت، فابریس را به آن بردند، نمای بیرونی بسیار زشتی دارد وبر بام برج بزرگ به ارتفاع پنجاه پا ساخته شده است و دارای چند برقگیر است؛ پرنس که براثر نارضایی از زن خویش این زندان را، که از هر سو دیده می‌شد، ساخت بدین اندیشهٔ عجیب افتاد که رعایایش را قانع کند که این بنا از مدتها پیش وجود داشته است. و از این روی نام برج فارنز برآن نهاد. با اینکه مردم از هر قسمت شهر و دشتهای همجوار به خوبی هرسنگی راکه بناها برای برآوردن این بنای پنج گوش روی هم می‌گذاردند می‌دیدند، حرف زدن دربارهٔ ساختمان ممنوع

۱ـ Parma ۲ـ Pô ۳ـ Farnèse

۴ـ Hippolytte

۵ـ Thésée، نامادریش فدر Phèdre دلباختهٔ او شد. ولی او به خواهش فدر تن نداد. فدر نزد شوهرش تزه او را متهم کرد که قصد تجاوز به وی را داشته است. تزه خشم پوزئیدون رابر ضد او برانگیخت. پوزئیدون غولی دریایی را برآن داشت تا اسبهای گردونهٔ هیپولیت را برمانند. اسبهای وحشتزده هیپولیت را از گردونه فروانداختند و هیپولیت میان تخته‌سنگهای ساحل افتاد و جان داد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بود. برای اثبات قدمت بنا، بر بالای دری، که دوپا پهنا و چهارپا بلندی دارد و از آن وارد برج می‌شوند، نقش برجسته‌ای زیبا از آلکساندر فارنز، ژنرال نامداری که هانری چهارم رابه دورشدن از پاریس وادار کرد، قرار دادند. این برج فارنز، که در چشم‌اندازی چنین زیبا قرار دارد تشکیل یافته است از یک طبقهٔ هم‌کف که دست کم چهل پا درازا و به تناسب آن پهنا دارد و پر از ستونهای بسیار کوتاه و کلفت است، زیرا چنین اتاق پهناوری بیش از پانزده پا ارتفاع ندارد. در وسط این اتاق، که پاسدارخانه‌اش کرده‌اند، پلکانی دور یکی از ستونها می‌گردد و بالا می‌رود. این پلکان پلکانی است از آهنی مشبک، بسیار سبک که بیش از دو پا پهنا ندارد. فابریس از این پلکان که در زیر سنگینی تنهٔ زندانبانان به لرزه درآمده بود، بالا رفت و به اتاقهایی رسید که بیش از بیست پا بلندی دارد و طبقهٔ اول بسیار زیبایی تشکیل می‌دهد. این اتاقها را سابقاً با فرشها و اثاثیهٔ بسیار باشکوهی آراسته بودند و پرنس جوان هفده‌سال از بهترین سالهای زندگی خود را در آنها گذرانید. در یکی از انتهاهای این آپارتمان، محراب کوچکی را به زندانی تازه نشان دادند که زیبایی بسیار داشت، سراسر دیوارها و طاق یا مرمری سیاه پوشانیده شده است، همچنین ستونهایی سیاه وبسیار متناسب، به ردیف در طول دیوارهای سیاه، بی‌آنکه تماسی با آنها پیدا کنند، قراردارد. این دیوارها با تعدادی سر مرده آراسته شده است که از مرمری سفید به اندازه‌هایی بسیار بزرگ و با حجاری بسیار ظریف ساخته شده و روی دو استخوان که صلیب‌وار روی هم نهاده شده است، قرار گرفته است. فابریس با خود گفت: «این را کینه‌ای ابداع کرده است که از کشتن عاجز است! و از روی چه فکر شیطانی است که این رابه من نشان می‌دهند!»

در اینجا هم پلکانی از آهن مشبک بسیار سبک دور یکی از ستونها می‌گردد و به اتاقهای طبقهٔ دوم، که در حدود پانزده پا بلندی دارد، می‌رود. ژنرال فابیوکونتی از یک سال پیش نبوغ خود را در آنجا نشان داده بود. در دوران مدیریت او، نخست میله‌های آهنی بسیار محکمی در برابر پنجره‌های همهٔ اتاقهای این طبقه، که در سابق خدمتکاران پرنس در آنها نشیمن داشتند، کار گذاشتند. این پنجره‌ها در ارتفاع بیش از سی پایی قطعه‌سنگهای پشت‌بام برج بزرگ مدور قرار دارد. به این اتاقها که هریک دو پنجره دارد، از سرسرای تاریکی که در میانهٔ ساختمان قرار دارد، وارد می‌شوند. فابریس در این سرسرای بسیار تنگ سه در آهنی دید که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پشت سر هم قرار دارند و با میله‌های بزرگ آهنی که تا سقف می‌رسد ساخته شده است. اینها نقشه‌ها، مقطعها و نمودارهای این ابداعهای زیبا بود که در سایهٔ آنها ژنرال فابیوکونتی از دو سال به این طرف هرهفته از افتخار شرفیابی به حضور سرور خود برخوردار می‌شد. سوءقصدکننده‌ای که در یکی از این اتاقها جای داده می‌شد، نمی‌توانست دربرابر افکار عمومی شکوه بکند که با او رفتاری غیرانسانی دارند، با این همه نمی‌توانست با کسی در دنیا ارتباط داشته باشد یا حرکتی بکند که صدای آن شنیده نشود. ژنرال دستور داده بود تا در هر اتاقی الوارهای قطوری از بلوط نهاده بودند که چون نیمکتهایی بودند به بلندی سه‌پا و این مهمترین ابداع او بود، ابداعی که به او حق می‌داد که به ریاست پلیس برسد. او داده بود روی این نیمکتها کلبه‌ای با تخته‌هایی بسیار پرسروصدا، به ارتفاع ده‌پا، ساخته بودند، که تنها درکنار پنجره با دیوار تماس پیدا می‌کرد. درسه طرف دیگر این کلبه، میان دیوارهای ابتدایی زندان، که با سنگهای تراشیده ساخته شده بود و دیواره‌های تخته‌ای کلبه، راهرویی به پهنای چهارپا قرار داشت. این دیواره‌ها که از چهار جفت تختهٔ چوب گردو و بلوط و صنوبر تشکیل یافته بود، با بستهای آهنی و میخهایی بیشمار محکم با هم جفت شده بودند.

فابریس را وارد یکی از این اتاقها کردند که یک سال پیش ساخته‌شده بود و شاهکار ژنرال فابیوکونتی شمرده می‌شد و نام زیبای اتاق «اطاعت کورکورانه» به آن داده بودند. او به طرف پنجره‌ها دوید، در برابر این پنجره‌های نرده‌دار، چشم‌اندازی بسیار باشکوه قرار داشت، تنها درسمت شمال غربی، گوشهٔ کوچکی از افق به وسیلهٔ بام ایوان مانند کاخ زیبای فرمانده قلعه گرفته شده بود. این کاخ بیش از دو طبقه نداشت. دفاتر ستاد فرماندهی قلعه رادر طبقهٔ هم‌کف قرار داده بودند. چشمان فابریس نخست به یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوم این کاخ افتاد که در پس آن تعداد بسیاری از انواع پرندگان در قفسهایی زیبا قرار داشتند. فابریس در آن حال که زندانبانان در اطراف او در فعالیت بودند سرگرم شنیدن آواز پرندگان و تماشای آنان، که با آخرین پرتو شامگاهی بدرود می‌گفتند، شد. پنجرهٔ قفس بزرگ بیش از بیست‌وپنج پا با یکی از پنجره‌های زندان او فاصله نداشت و پنج یا شش یا پایینتر از آن بود، چندانکه نگاه او از بالا برپرندگان می‌افتاد.

آن شب شبی مهتابی بود ودر آن دم که فابریس وارد زندان خود شد، ماه با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شکوه بسیار، از افق سمت راست، از سوی «ترویز[۱]»، بر فراز رشته کوههای آلپ، برآمد. هنوز ساعت بیش از هشت ونیم شب نبود و در مغرب، در انتهای دیگر افق سرخی نارنجگون ودرخشان شامگاه کناره‌های کوه «ویزو[۲]» و دیگر ستیغهای آلپ راکه از «نیس[۳]» تا کوه «سنیس[۴]» و «تورن[۵]» بالا می‌روند، به روشنی تمام نمایان می‌ساخت. فابریس بی‌آنکه به بدبختی خود بیندیشد، دربرابر این دورنمای باشکوه غرق هیجان واعجاب شد وبا خود گفت: «پس کللیا در این دنیای دلفریب زندگی می‌کند، او با روح متفکر و جدیی که دارد، از این چشم‌انداز، باید بیش از هرکس دیگری لذت ببرد، در اینجا آدم خود را در کوهساران خلوت صدفرسنگی پارم می‌پندارد.»

فابریس پس از آنکه بیش از دو ساعت در پس این پنجره ایستاد وبه شیفتگی براین افق زیبا، که با روح او سخن می‌گفت، نگریست وبارها نگاهش به کاخ کوچک و زیبای فرمانده قلعه دوخته شد، ناگهان با خود فریاد زد: «آیا اینجا زندان است؟ آیا این همان جایی است که من آن همه از آن می‌ترسیدم؟» قهرمان ما به جای آنکه در هرگامی با اسباب و موجبات دلتنگی و ملال خاطر روبه‌رو شود، مفتون زیباییهای زندان خود شده بود.

ناگهان سروصدایی هراس‌انگیز دقت او رابه شدت متوجه حقیقت کرد. اتاق تخته‌ای او، که شباهت بسیار به قفسی داشت و خاصه بسیار پرسروصدا بود، به سختی به لرزه افتاده بود. پارسهای سگی وفریادهای کوتاه و ریزی نیز براین سروصدای عجیب می‌افزود. فابریس با خود اندیشید: «چه شده‌است؟ مگر به این زودی می‌توانم از زندان خود فرار کنم؟» لحظه‌ای بعد چنان به خنده افتاد که شاید هرگز کسی بدان گونه درزندانی نخندیده است! به فرمان ژنرال، سگ انگلیسی نژاد بسیار شریری را نیز که خاص مراقبت از زندانیان بسیار مهم بود، همراه زندانیانان به طبقهٔ بالا آورده بودند و این سگ می‌بایست شب درفضایی که به هنرمندی بسیار در اطراف قفس فابریس تهیه کرده بودند، بگذراند. سگ و زندانبان می‌بایست در میان سنگفرشهای کف اولیهٔ اتاق و کف تخته‌ای آن که بیش ازسه پا پهنا نداشت بخوابند و زندانی نمی‌توانست بر کف تخته‌ای زندان

۱ـ Trévise ۲ـ Viso ۳ـ Nice

۴ـ Cenis ۵ـ Turin

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود گامی بردارد که صدای آن شنیده نشود.

در موقع آمدن فابریس، در اتاق *اطاعت کورکورانه* در حدود صد موش بزرگ بودند که هریک به سویی گریختند. سگ دورگه‌ای از نژاد سگ اسپانیایی[1] و سگ روباهی[2] انگلیسی بود، سگ زیبایی نبود، اما در عوض بسیار هوشمند می‌نمود. او را بر کف سنگفرش زندان، در پایین کف اتاق تخته‌ای بسته بودند. اما تا احساس کرد که موشها از نزدیک او رد می‌شوند، به کوششهایی چنان غیرعادی برخاست که توانست سر خود را از قلاده‌اش بیرون بیاورد ودر این موقع بود که پیکاری جالب آغاز شد و سروصدای آن فابریس را که در رؤیاهایی که چندان غم‌انگیز نبود، فرورفته بود، بیدار کرد. موشها که توانستند از نخستین زخم دندان سگ بگریزند به کلبهٔ تخته‌ای پناه بردند و سگ به دنبال آنان از شش پله‌ای که از کف سنگفرش زندان تا کف کلبهٔ چوبی می‌رفت، بالا رفت. آنگاه سروصدایی وحشتناکتر برخاست: کلبه تا پایه‌های خود به لرزه افتاد. فابریس چون دیوانه‌ای می‌خندید و از زور خنده گریه می‌کرد. «گریلو»، زندانبان، که کمتر از او به خنده نیفتاده بود، در را بسته بود. اثاثیه‌ای نبود که جلو سگ را در دویدن به دنبال موشها بگیرد زیرا اتاق کاملا خالی بود و تنها بخاریی آهنی که در گوشه‌ای نهاده شده بود، اندکی مانع پرشهای او می‌شد. پس از آنکه سگ برهمهٔ دشمنان خود پیروز شد، فابریس او رابه نزد خود خواند و نوازشش کرد و توانست رامش بکند. با خود گفت: «هرگاه این سگ مرا ببیند که از روی دیواری می‌پرم پارس نخواهد کرد!» لیکن این تدبیر زیرکانه ادعایی بود که او می‌کرد: او در آن حال روحی که داشت با بازی کردن با این سگ خود را خوشبخت یافت و شادیی پنهانی، با غرابتی که دربارهٔ آن هیچ نمی‌اندیشید، اعماق روح او را فراگرفت.

فابریس پس از آنکه از دویدن باسگ سخت به نفس‌نفس زدن افتاد، به زندانبان گفت:

ـ اسم شما چیست؟

ـ گریلو، آمادهٔ خدمت عالیجناب، در هر موردی که مقررات اجازه بدهند.

۱ـ Epagneul نوعی سگ شکاری اسپانیایی که پشمهای بلند و گوشهای آویخته دارد و فرمانبرداری و دلبستگی بسیار به صاحب خود پیدا می‌کند.ـ م.

۲ـ Fox یا Fox-terrier نوعی سگ کوچک شکاری که روباه و خرگوش را از لانه‌شان بیرون می‌راند. ـ م

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ خوب گریلوی عزیز، مردی به نام جیلتی خواسته بود مرا در وسط شاهراه بکشد، من از خود دفاع کردم و او را کشتم. اگر لازم بود باز هم او را می‌کشتم. اما تا موقعی که در اینجا مهمان شما هستم هیچ دلم نمی‌خواهد که زندگی را به خوشی نگذرانم. از رؤسای خود اجازه بگیرید و به کاخ سانسورینا بروید و از آنجا برای من چند دست زیرجامه بیاورید و گذشته از این برایم مقدار زیادی شراب «نبیوداستی[1]» بخرید!

«نبیوداستی» شراب پرکف بسیار خوبی است که در «پیه‌مون[2]»، زادگاه «آلفیری[3]» می‌سازند و مخصوصاً موردپسند طبقه‌ای از شرابشناسان است که زندانبانان نیز از آن زمره‌اند. هشت یا ده تن از این آقایان، که اشیاء قدیمی بسیار مطلاکاری شده‌ای را از طبقهٔ اول، آپارتمان پرنس، برداشته‌بودند و به اتاق تخته‌ای فابریس می‌آوردند، همهٔ حرفی را که فابریس دربارهٔ شراب «آستی» زد، به‌دقت به خاطرسپردند. با همهٔ کوششی که به کار بردند، جایگاه فابریس در آن شب نخستین رقت‌انگیز بود،لیکن او تنها از نبودن یک شیشه «نبیو»ی خوب ناراحت به نظر می‌رسید.

زندانبانان وقتی که می‌رفتند، با هم گفتند: «پسر خوبی به نظر می‌رسد، بیش از یک چیز نباید آرزو کرد و آن این است که آقایان، بگذارند که پول برایش بیاورند!»

چون فابریس تنها ماند و اندکی از این سروصدا آسوده شد، برافق پهناوری که از «ترویز» تا کوه «ویزو» کشیده‌شده بود،طولانی‌ترین رشته کوههای آلپ، ستیغهای پوشیده از برف و ستارگان و غیره!... نگاه کرد وبا خود گفت: «آیا ممکن است که اینجا زندان باشد و نخستین شب زندان هم باشد؟ من لذت کلیا کونتی را از این تنهایی آسمانی درک می‌کنم. دراینجا آدم هزارفرسنگ بالاتر از حقارتها وشرارتهایی قرار دارد که در آن پایین فکر ما را به خود مشغول می‌دارد. هرگاه این پرندگان که در آنجا، زیر پنجرهٔ من هستند از آن او باشند، من اورا خواهم دید... آیا اگرمرا ببیند، سرخ خواهد شد!»

۱ـ Nebieu d'Asti ۲ـ Piémont

۳ـ ویتوریوآلفیری Vittorio Alfieri شاعر ایتالیایی، سرایندهٔ تراژدیهای بسیاری مانند فیلیپ دوم، پولینیس، آنتیگون، آگاممنون، اورست، درآستی به دنیا آمده است. (۱۷۴۹ـ۱۸۰۳).ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زندانی همچنانکه دربارهٔ این مسألهٔ بزرگ با خود بحث می‌کرد، درساعتی که دیرگاه‌شب بود، به خواب رفت.

فردای این شب، نخستین شبی که درزندان گذشت و درطی آن فابریس حتی یک بار هم ناشکیبایی ننمود، او ناچار شد که تنهابا «فوکس»، سگ انگلیسی، حرف بزند. گریلو، زندانبان، همچنان با نگاهی بسیار مهربان براو می‌نگریست، لیکن فرمان تازه‌ای او را لال کرده بود؛ او نه زیرجامه آورده‌بود و نه «نبیو».

فابریس چون چشم از خواب گشود با خود گفت: «آیا من کللیا را خواهم دید؟ آیا این پرندگان از آن او هستند؟»

پرندگان به جیک‌جیک کردن و آوازخواندن آغازکرده بودند و در آن جای بلند این تنها صدایی بود که در هوا شنیده می‌شد. خاموشی بزرگی که درآن بلندی حکمفرما بود، احساسی سرشار از تازگی و لذت در فابریس برانگیخت: او به ریزه‌خوانیهای کوچک متناوب وبسیار پرشور همسایگانش، پرندگان، که بدان‌گونه دمیدن روز را درود می‌فرستادند، به شیفتگی گوش داد و با خود گفت: «هرگاه این پرندگان از آن او باشند، اولحظه‌ای به آن اتاق، که زیرپنجرهٔ من قرار دارد، خواهد آمد.» و همچنانکه رشته‌های ممتد آلپ را، که برج وباروی پارم چون استحکامات مقدمی می‌نمود که در برابر طبقهٔ اول آنها سربرافراشته است، از نظر می‌گذرانید، نگاهش دم‌به‌دم به سوی قفسهای زیبایی از چوب لیمو و ماهون که با سیمهای مطلا آراسته شده بود ودر اتاق بسیارروشنی که مرغدانیش کرده بودند قرار داشت، برمی‌گشت. چیزی که فابریس بعدها فهمید این بود که این اتاق تنها اتاق طبقهٔ دوم کاخ بود که ازساعت یازده تاساعت چهار سایه داشت؛ برج فارنز آن را در پناه خود گرفته بود.

فابریس با خود گفت: «هرگاه به جای چهرهٔ آسمانی و متفکری که انتظارش را دارم و شاید هرگاه مرا ببیند اندکی سرخ بشود، صورت گندهٔ زن خدمتکاری بسیار عادی که از طرف او وظیفهٔ مراقبت از پرندگان را برعهده دارد، در برابرم پیدا بشود چه غمی که بر دلم نخواهد نشست. لیکن هرگاه من کللیا را ببینم او هم این لطف را خواهد کرد که نگاهی به من بیندازد؟ باید ملاحظه‌کاری را کنار بگذارم و کاری کنم که ببیند. وضع من باید دارای امتیازاتی باشد. وانگهی ما هردو در اینجا تنها و دور از اجتماع هستیم! من زندانی هستم وظاهراً ژنرال کونتی وبدبختان دیگر از این نوع مرا یکی از زیردستان خود می‌نامند. اما کللیا به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ادعای کنت چنان هوشی یا بهتر بگویم چنان روحی دارد که به قول او شاید به دیدهٔ تحقیر به شغل پدر خود می‌نگرد. افسردگی او نیز از اینجا پیدا شده است! خوب به یاد دارم که در آن موقع که در کناردریاچهٔ کوم به یکدیگر برخوردیم من به او گفتم: روزی من برای دیدن تابلوهای زیبای شما به پارم خواهم آمد: آیا این نام را ممکن است به خاطرداشته باشید: فابریس دل دونگو؟ آیا ممکن است او این رافراموش کرده باشد؟ در آن موقع او بسیار جوان بود!»

فابریس ناگهان جریان افکار خود را قطع کرد و به حیرت با خود گفت: «اما راستی، من دارم خشمگین شدن را فراموش می‌کنم! آیا ممکن است یکی از شجاعان بزرگی باشم که در زمانهای‌قدیم نمونه‌هایی از آنان در جهان دیده‌شده است؟ آیا من بی‌آنکه خود بدانم یک قهرمان هستم؟ آیا می توان باورکرد؟ من که آن همه از زندان می‌ترسیدم اکنون که به زندان افتاده‌ام هیچ به فکرم نمی‌رسد که از زندانی شدن خود غمگین شوم. این بیگمان از مواردی است که گفته می‌شود ترس از بلا صدبار بدتر از خود بلاست! چطور، آیا من برای اینکه از زندانی شدن خود، که به گفتهٔ بلانس هم ده سال ممکن است به طول انجامد و هم ده ماه غمگین شوم نیازمند استدلال هستم! آیا شگفت‌زدگی از این موقعیت کاملا تازه است که مرا از درک رنجی که باید احساس کنم، منصرف می‌کند؟ این خوشدلی من، که اراده‌ام را در آن تأثیری نیست و چندان منطقی نمی‌نماید، شاید ناگهان از میان برود و شاید من به یک دم دربدبختی تیره‌ای که باید احساس بکنم،بیفتم! به‌هرحال در زندان افتادن وبرای غمگین شدن از آن نیازمند استدلال بودن بسیار حیرت‌آور است! به حدس نخستین خود برگردم شاید من دارای خصلتی عالی هستم.»

رشتهٔ افکار فابریس را درودگر قلعه که آمده بود اندازهٔ پنجره‌های اتاق او را بگیرد تا برای آنها کرکره بسازد، پاره کرد. چون نخستین‌بار بود که از این زندان استفاده می‌کردند، تکمیل این قسمت اساسی را فراموش کرده بودند.

فابریس با خود گفت: «پس من به زودی از این دورنمای عالی محروم خواهم شد!» و کوشید تا از این محرومیت متأثر شود و روی به درودگر کرد و فریاد زد:

ـ چطور! من دیگر این پرندگان زیبا را نخواهم دید؟

این مرد به لحنی مهربان گفت: «آه، پرندگان دوشیزه‌خانم که او این قدر آنها را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوست دارد! آنها هم مثل چیزهای دیگر پنهان می‌شوند، پوشانده می‌شوند و ناپدید می‌شوند.»

درودگر قلعه نیز چون زندانبانان دستور اکید داشت که از حرف زدن خودداری بکند، لیکن دل این مرد برای زندانی جوان سوخت و به او اطلاع داد که این کرکره‌های زمخت بر درگاهی نهاده خواهد شد و هرچه‌بالاتر برود از دیوار فاصله خواهد گرفت و برای زندانی منظره‌ای جز آسمان باقی نخواهد گذاشت! درودگر به فابریس گفت: «این کار را از لحاظ اخلاق انجام می‌دهند تا غم شفابخش و میل به اصلاح خود را در روح زندانیان تقویت کنند!» و افزود: «یکی از ابداعات ژنرال هم این است که دستور داده است تا شیشه‌های پنجره را بردارند وبه جای آنها کاغذهای شفاف بچسبانند.»

فابریس از این طرز کنایه‌آمیز بیان مطلب که درایتالیا بسیار کم دیده می‌شود، بسیار خوشش آمد.

ـ خیلی دلم می‌خواست که یکی از این پرندگان را برای رفع دلتنگی خود داشته باشم، من آنها را دیوانه‌وار دوست دارم، یکی از آنهارا از کلفت دوشیزه خانم کللیا کونتی برای من بخرید!

درودگر فریاد زد: «چطور! شما اورا می‌شناسید؟ چقدر خوب اسمش را می‌دانید!»

ـ کیست که اسم این دختر زیبا را که این قدر مشهور است نشنیده باشد؟ اما من در دربار بارها افتخار دیدار او را داشته‌ام!

درودگر افزود: «دوشیزهٔ بیچاره در اینجا بسیار دلتنگ است! زندگیش را در آنجا، با پرندگان خود می‌گذراند! امروز صبح دستور داده است تا چند نهال زیبای نارنج برایش خریده‌اند. به دستور او آنها را در پای برج، زیر پنجرهٔ شما، کاشته‌اند؛ اگر گیلویی مانع نبود شما می‌توانستید آنها را ببینید!»

در این پاسخ کلمات بسیار گرانبهایی برای فابریس بود و او دریافت که هرگاه پولی به او بدهد او را رهین منت خود خواهد کرد.

درودگر گفت: «دارم در آن واحد دو گناه می‌کنم: هم با عالیجناب حرف می‌زنم و هم پول می‌گیرم! پس فردا که برای کارگذاشتن کرکره می‌آیم، پرنده‌ای در جیبم می‌گذارم و می‌آورم و اگر تنها نباشم چنین وانمود خواهم کرد که او از دستم پریده است. حتی اگر بتوانم کتاب دعایی برایتان خواهم آورد، حتماً خیلی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رنج می‌کشید که نمی‌توانید فرایض دینی خود را انجام بدهید!»

فابریس به محض تنها ماندن با خود گفت: «پس این پرندگان مال او هستند، اما دو روز دیگر من هرگز آنها را نخواهم دید!» از این اندیشه نگاههایش رنگ بدبختی گرفت، لیکن سرانجام، پس از انتظاری چنان طولانی و نگاههای بسیار، نزدیکیهای نیمه‌روز با شادی توصیف‌ناپذیری کلیا کونتی را دید که به سرکشی پرندگان خود آمده بود. فابریس بیحرکت ماند و نتوانست نفس بکشد. پشت میله‌های کلفت پنجرهٔ خود ایستاده بود و به وی بسیار نزدیک بود. دید که او چشمهایش را برای نگاه‌کردن به او بلند نمی‌کند، لیکن چون کسی که احساس بکند که نگاهش می‌کنند در حرکات خود ناراحت می‌نمود. دختر بیچاره اگر هم می‌خواست نمی‌توانست لبخند بسیار ظریفی را که روز پیش، موقعی که ژاندارمها زندانی را از اتاق نگهبانان بیرون می‌آوردند، برلبان او دیده بود، فراموش بکند.

کلیا با آنکه به‌ظاهر نهایت دقت را در حرکات خود به‌کار می‌برد، چون به پنجره نزدیک شد به‌طور محسوسی سرخ شد. نخستین اندیشهٔ فابریس که به میله‌های آهنی اتاق خود چسبیده بود، تسلیم شدن بدین فکر بچگانه بود که با دست خود آهسته به این میله‌ها بزند و صدای کوچکی برانگیزد، سپس از اندیشهٔ این بی‌نزاکتی به وحشت افتاد و با خود گفت: «آن وقت سزاوار خواهم بود که او تا هشت روز کلفتش رابه جای خود به سرکشی پرندگانش بفرستد!» در ناپل یا نووار[1] هرگز چنین فکری به سر او نمی‌زد!

فابریس با اشتیاق بسیار با نگاه او را دنبال می‌کرد و با خود می‌گفت: «اگر چه او درست در برابرم ایستاده است، حتماً بی‌آنکه از سر لطف نگاهی براین پنجرهٔ فابریس حقیر بیندازد، خواهد رفت!» لیکن کلیا در آن موقع که از انتهای اتاق که به سبب بلندتر بودن اتاقش آن را به خوبی می‌دید، برمی‌گشت، نتوانست خودداری بکند و همچنانکه راه می‌رفت از بالای چشم نگاهی به او انداخت. همین کافی بود که فابریس به خود اجازه دهد که به او سلام کند. برای اینکه به خود جرئت بدهد، با خود گفت: «مگر ما در اینجا دور از همهٔ مردم نیستیم؟» دختر پس از این سلام بیحرکت برجای خود چشمانش را به پایین دوخت.سپس

۱ـ Novare

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس دید که او آنها را به آهستگی بسیار به طرف بالا گرداند وبا حالی که بیگمان به خود فشار می‌آورد، با حرکتی بسیار موقر و بسیار دوری‌جویانه، به او سلام کرد، لیکن نتوانست دیدگانش را وادار به سکوت کند، و احتمالا بی‌آنکه خود بخواهد، دلسوزی بسیار در نگاه‌آنها نمایان شد.فابریس دید که کللیا چنان سرخ شد که سرخی رویش به سرعت تا روی شانه‌هایش، که در موقع آمدن به جای نگاهداری پرنده‌ها به سبب گرما شال توری سیاه را از روی آنها برداشته بود، دوید. نگاه بی‌اراده‌ای که فابریس در پاسخ سلام وی به وی انداخت تشویش دختر جوان را فزونترکرد. کللیا به یاد دوشس افتاد وبا خود گفت: «هرگاه این زن بیچاره چون من تنها یک لحظه می‌توانست او را ببیند، چقدر خوشبخت می‌شد!»

فابریس اندک امیدی داشت که وی را به هنگام بیرون رفتن نیز درود بفرستد لیکن کللیا استادانه گام به‌گام خود را عقب کشید و از کنار قفسی به کنارقفسی دیگر رفت و چنین وانمود کرد که به پرندگانی که به در نزدیکترند، پس از همه سرکشی می‌کند.سرانجام بیرون رفت و فابریس بیحرکت برجای ماند و چشم به دری که وی در پس آن ناپدید شده بود، دوخت؛ او مرد دیگری شده بود.

پس از این لحظه اندیشه‌های او تنها در اطراف این هدف دور می‌زد که چگونه می‌تواند حتی پس از آنکه این کرکرهٔ وحشتناک را دربرابر پنجرهٔ او که به سوی کاخ فرمانده قلعه بازمی‌شد، قرار بدهند، همچنان او را ببیند.

شب پیش، او پیش از خوابیدن با زحمت بسیار قسمت بزرگی از طلاهایی‌را که با خود داشت در چند سوراخ موش که اتاقک چوبی او را می‌آراست، پنهان کرده بود. با خود گفت: «امشب باید ساعت خود را هم پنهان بکنم، مگر نشنیده‌ام که با شکیبایی و یک فنر دندانه‌دار شدهٔ ساعت می‌توان تخته و حتی آهن را برید؟ پس من می‌توانم این کرکره را اره بکنم.» کار پنهان کردن ساعت بیش از دو ساعت به‌طول انجامید، لیکن این کار به نظر او هیچ طولانی نیامد. به‌وسایل مختلفی که می‌توانست او را به هدفش برساند وبه آنچه از کارهای نجاری می‌دانست، فکر می‌کرد. با خود گفت: «هرگاه بتوانم، قسمتی از تختهٔ بلوط را که کرکرهٔ پنجره‌ام خواهدبود، در سمتی که روی درگاهی پنجره‌ام قرار خواهد گرفت به طورچهارگوش خواهم برید و این قطعه را به اقتضای شرایط برخواهم داشت و دوباره در جایش خواهم نهاد، هرچه دارم به گریلو خواهم داد تا از سرلطف این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تدبیر تازه را نبیند. همهٔ خوشبختی فابریس در آینده به امکان انجام یافتن این کار بستگی داشت و او جز آن به چیز دیگری نمی‌اندیشید. با خود گفت: «اگر فقط بتوانم او را ببینم مرد خوشبختی هستم!» سپس چنین افزود: «اما نه، باید او هم ببیند که من او را می‌بینم!» تمام شب را به فکر کارهای درودگری بود و حتی لحظه‌ای هم به دربار پارم، به خشم پرنس و غیره و غیره نیندیشید. اعتراف می‌کنیم که او حتی به دردی هم که دوشس گرفتارش بود، فکر نمی‌کرد. با ناشکیبایی بسیار در انتظار فردا بود، لیکن درودگر نیامد، ظاهراً در زندان او را لیبرال شناختند و از این روی به جای او درودگر دیگری فرستادند که قیافهٔ ناهنجاری داشت و به همهٔ حرفهای خوشایندی که فابریس می‌کوشید برای گفتن به او در ذهن خود پیدا بکند، جز با غرغری، که آن را به فال نیک نمی‌شد گرفت، جواب نمی‌داد. عمال متعدد مارکیز راورسی بعضی از تشبثات فراوان دوشس را دربرقراری مکاتبه با فابریس، کشف کرده بودند. راورسی ژنرال فابیوکونتی را روزبه‌روز از این کارها خبردار می‌کرد و می‌ترسانید و غیرتش را برمی‌انگیخت. هر هشت ساعت یک بار، شش سرباز که در تالار صدستون همکف به نگهبانی می‌ایستادند تعویض می‌شدند. ژنرال در برابر هریک از سه‌در، که پشت سرهم در راهرو قرار داشت، نگهبانی نهاده بود و گریلوی بدبخت که تنها کسی بود که زندانی را می‌دید، محکوم بود که جز هر هشت روز یک بار از برج فارنز بیرون نرود. اودلتنگی خود راپیش فابریس هم ابراز کرد و فابریس به هوشمندی در جواب او تنها این کلمات راگفت: «دوست من، مقدار زیادی نبیوداستی.» و به او پول داد.

گریلوی خشمگین به صدایی که زندانی به زحمت می‌توانست آن را بشنود گفت: «خوب، حتی گرفتن این یکی را هم که همهٔ دردهای ما را تسکین می‌دهد، برای ما ممنوع کرده‌اند، و من باید آن را رد کنم، اما آن را می‌گیرم، اما به هرحال پولتان را بیهوده دور می‌ریزید، من دربارهٔ هیچ چیز نمی‌توانم چیزی به شما بگویم! شما باید خیلی مقصر باشید، همهٔ قلعه به خاطر شما زیرورو شده است، تا به‌حال سه نفر از ما را به خاطر اقدامات عالی خانم دوشس اخراج کرده‌اند!»

پرسش مهمی که در آن صبح تا ظهر طولانی دل فابریس را به تب و تاب انداخته‌بود این بود که: «آیا کرکره تا ظهر آماده خواهد شد؟» او همهٔ ربع ساعتها را که ساعت قلعه اعلام می‌داشت می‌شمرد، چون سرانجام زنگ ساعت یازده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وسه‌ربع نواخته شد، هنوز کرکره را نیاورده بودند. کلیا بار دیگرآمد و به سرکشی پرندگان خود پرداخت. نیاز مبرم فابریس را چنان به برداشتن گامهای جسارت‌آمیز بلندی برانگیخت و خطر هرگز ندیدن کلیا در نظر او چنان بالاتر از هرچیز می‌نمود که جرئت یافت در آن دم که کلیا را نگاه می‌کرد با حرکت انگشت نشان دهد که می‌خواهد کرکره را اره کند. اما دختر به دیدن این حرکت که در زندان بسیار عصیانگرانه بود، نیمه‌تعظیمی کرد و بیرون رفت.

فابریس با خود گفت: «عجب! آیا او چندان غیرمنطقی فکر می‌کند که حرکتی را که به فرمان نیازی مقاومت‌ناپذیر انجام شده است، گستاخی احمقانه‌ای ببیند؟ من می‌خواستم از او خواهش بکنم که همیشه در موقع سرکشی به پرندگان خود لطف بکند و گاهگاهی به پنجرهٔ زندان، حتی موقعی هم که آن را در پس نقاب کلفت پوشش تخته‌ای خواهد یافت، نگاهی بکند. می‌خواستم به او نشان بدهم که برای اینکه بتوانم اورابببینم هرچه ازدست انسانی ساخته‌باشد، انجام خواهم داد. ای خدای بزرگ، آیا به خاطر این حرکت نابجا که از من دید فردا دیگر نخواهد آمد؟» این ترس که خواب فابریس را پریشان ساخته بود، کاملا به حقیقت پیوست. فردای آن روز تا ساعت سه‌پس از ظهر که کار کارگذاشتن دوکرکرهٔ بزرگ دربرابر پنجره‌های فابریس به پایان رسید، کلیا نیامد. قطعات مختلف این کرکره‌ها را از بام برج بزرگ، با مقره‌ها وطنابهایی که از بیرون به میله‌های آهنی پنجره‌ها بسته بودند، بالا کشیده بودند. حقیقت این است که کلیا در آپارتمان خود، در پس پنجرهٔ کوچک کرکره‌داری پنهان شده بود و با پریشانی و اضطراب همهٔ حرکات کارگران را نگاه می‌کرد. او به خوبی دلهرهٔ کشندهٔ فابریس را می‌دید، لیکن توانست به خود جرئت بدهد و به قولی که به خود داده بود وفا کند.

کلیا از متعصبان کوچک لیبرالیسم بود. او همهٔ حرفهایی را که در آغاز جوانی در حضور پدرش، که جز به‌دست آوردن مقام اندیشه‌ای در سر نداشت، دربارهٔ لیبرالیسم شنیده بود، جدی پنداشته بود و در نتیجه از خصلت نرمش‌پذیر درباریان نفرت و حتی وحشت پیدا کرده بود. بیعلاقگی او به ازدواج نیز از اینجا ناشی شده بود. او پس از آمدن فابریس سخت دستخوش ندامت بود. با خود می‌گفت: «ببین! این دل نالایق من، مرابه جانب کسانی می‌کشد که می‌خواهند به پدرم خیانت کنند!.. او جرئت می‌کند که با اشاره اره‌کردن دری را به من بفهماند!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لیکن بلافاصله با روحی محزون با خود می‌گفت: «اما در شهر همه از مرگ نزدیک او حرف می‌زنند! شاید هم روز شوم همین فردا باشد! یا این دیوهایی که بر ما حکومت می‌کنند هیچ چیز در این دنیا غیرممکن نیست! چشمهای او که شاید به زودی برای همیشه بسته شود، چه نگاه شیرین و چه آرامش قهرمانانه‌ای دارد! خدایا! دوشس که می‌گویند سخت نومید شده است، چه دلهره‌ای که نبایدداشته باشد. من اگر به جای او بودم مثل «شارلوت کورده[1]» پرنس را خنجر می‌زدم.»

فابریس در این سومین روز زندانی شدنش از خشم از خود بیخود شده بود،فقط به سبب آنکه کلیا را ندیده بود. با خود گفت: «خشم در برابر خشم! من می‌بایست به او گفته باشم که دوستش دارم!» زیرا او به این کشف نائل آمده بود. «نه، من به هیچ روی در سایهٔ بزرگی روح نیست که به زندان نمی‌اندیشم و غلط بودن پیشگویی بلانس را ثابت می‌کنم، من هیچ هم از چنین شرفی برخوردار نیستم! من بی‌آنکه خود بخواهم به نگاه شیرینی که کلیا از روی دلسوزی، هنگامی که ژاندارمها مرا از قراولخانه بیرون می‌آوردند، به رویم انداخت، فکر می‌کنم! این نگاه همهٔ زندگی گذشتهٔ مرا پاک کرده است! چه کسی می‌توانست به من بگوید که در چنین جایی، دیدگانی چنین مهربان پیدا خواهم کرد، آن هم در موقعی که قیافهٔ باریون و آقای ژنرال، فرمانده قلعه، نگاههای مرا تیره کرده بود؟ خدا در میان این موجودات پست بر من ظاهر شد! چگونه می‌توانم این آیت زیبایی رادوست نداشته باشم و نکوشم تا او را دوباره ببینم! نه به هیچ‌وجه در سایهٔ علو روح نیست که من نسبت به همهٔ رنجهای کوچکی که در زندان می‌بینم بی‌اعتنا هستم!» خیال فابریس پس از آنکه به سرعت همهٔ امکانات را از نظر گذرانید به امکان آزاد شدن رسید: «بیگمان دوستی دوشس برای من معجزه‌هایی خواهد کرد، اما من پس از آزاد شدن خود، با بی‌اعتنایی از او سپاسگزاری خواهم کرد، این گونه جاها از جاهایی نیست که بتوان دوباره به آنها بازگشت. پس از

۱ـ Charlotte Corday d'Armont (۱۷۹۳ـ۱۷۶۸) زن قهرمانی که از اعقاب کورنی Corneille نویسندهٔ معروف فرانسوی بود و چون «مارا» Marat را محرک اصلی کشتارها و جنگ داخلی می‌دانست او را در حمام به ضرب خنجر از پای درآورد. او را با گیوتین سربریدند.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیرون آمدن از زندان، چون هریک به جمعیت دیگری وابسته‌ایم، دیگر تقریباً هیچگاه کلیا را نخواهم دید. اما در واقع هم زندان برای من چه‌بدی دارد؟ هرگاه کلیا از سر لطف مرا آماج خشم خویش نکند، دیگر از خدا چه می‌توانم بخواهم؟»

در شامگاه آن روز که نتوانسته بود همسایهٔ زیبای خود را ببیند فکر بکری به خاطرش رسید: با صلیب آهنی تسبیحی که به همهٔ زندانیان، هنگام ورود به زندان، می‌دهند، بنای سوراخ کردن کرکره را نهاد و در این کار موفق هم شد. پیش از اقدام بدین کارها خود گفت: «شاید این بی‌احتیاطی باشد. مگر درودگران در برابر من نگفتند که پس از آنان کارگران نقاش به اینجا خواهند آمد؟ اگر آنان ببینند که کرکره سوراخ شده است چه می‌گویند؟ اما اگر من این بی‌احتیاطی را نکنم فردا نمی‌توانم او را ببینم! چطور، براثر خطای خود یک روز او را نبینم؟ آن هم در موقعی که اوبه خشم مراترک گفته است!» فابریس پاداش بی‌احتیاطی خود رابه دست آورد: پس ازپانزده ساعت کارکردن کلیا را دید و چون از خوشبختی بسیار او، کلیا تصور نمی‌کرد که او را می‌بینند، مدتی درازبیحرکت ایستاد و چشم براین کرکرهٔ پهناور دوخت وفابریس فرصت آن یافت ک در چشمان او خطوط شیرینترین دلسوزیها را بخواند. در لحظات آخر بازدید خود، او حتی از سرکشی به پرندگان خود نیز آشکارا مسامحه کرد تا دقایقی چند بیحرکت بایستد وبه پنجره نگاه کند. روح وی در پریشانی عمیقی افتاده بود. به دوشس، که بدبختی بی‌پایانش آن همه رقت و دلسوزی وی رابرانگیخته بود می‌اندیشید و کم‌کم از او نفرت پیدا می‌کرد. از ملال عمیقی که به سراسر وجودش مستولی شده بود چیزی نمی‌فهمید، از خود خشمگین شده بود.

فابریس در طول این بازدید دو یا سه بار از روی ناشکیبایی کوشید تا کرکره را تکان بدهد. به نظرش می‌رسید که هرگاه نتواند به کلیا نشان بدهد که او را می‌بیند خوشبخت نخواهد بود. با خود گفت: «با اینهمه اگر بداند که من به این آسانی او را می‌بینم، با آن شرمرویی و خودداری که اودارد، بیگمان خود را از چشم من پنهان خواهد کرد!»

روز بعد بسیار خوشبخت‌تر بود: «عشق از چه چیزهای کوچکی برای خود خوشبختی می‌سازد!» او در آن هنگام که کلیا با نگاهی محزون به کرکرهٔ وسیع می‌نگریست، توانست قطعهٔ کوچکی از سیم آهنی را درسوراخی که با صلیب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آهنی تسبیح خود در کرکره پدید آورده بود، فرو کند. بعد به او علامتهایی داد که وی بیگمان آنهارا دریافت، دست کم این معنی‌را از آنها دریافت که او می‌خواست بگوید: «من در اینجا هستم و شما را می‌بینم!»

روزهای بعد فابریس بدبختی آورد. او می‌خواست تخته‌پاره‌ای به بزرگی کف دست از کرکرهٔ کلفت ببرد تا بتواند آن را هروقت که بخواهد، دوباره در جایش بگذارد و از آنجا ببیند و دیده شود؛ یعنی دست کم به اشاره از آنچه در روحش می‌گذشت با او حرف بزند، لیکن دریافت که صدای اره کوچک ناقصی که آن را با فنر ساعت خود که با صلیب آهنی تسبیح دندانه‌دار کرده بود، ساخته بود، ممکن است گریلو را که به اتاق او می‌آمد و ساعتهای درازی را می‌گذراند، ناراحت بکند. راستی هم او پیش خود چنین می‌پنداشت که می‌بیند هرچه بر دشواریهای مادی، که مانع برقراری هر نوع رابطه‌ای است، افزوده می‌شود، سختگیری کلیا کمتر می‌شود. فابریس به خوبی دید که وی دیگر نمی‌کوشد تا چشمانش را پایین بدوزد یا در آن دم که او می‌کوشد تا به کمک سیم باریک آهنی حضور خود را به وی اعلام کند، خود را سرگرم تماشای پرندگانش نمی‌کند. فابریس از این خوشبختی برخورداربود که می‌دید وی هرگز از آمدن به اتاق نگهداری پرندگان درساعت معین، یعنی‌در آن دم که زنگ ساعت یازده‌وسه‌ربع نواخته‌می‌شد،غفلت نمی‌کند. او تقریباً این غرور را پیدا کرده بود که این دقت فوق‌العاده در وقت‌شناسی را به‌خاطر خود بیندازد. چرا؟ این فکر منطقی به نظر نمی‌رسد، لیکن عشق، کوچکترین تغییر حالها را، که دیدهٔ بی‌اعتنا نمی‌تواند آنها راببیند، درمی‌یابد و نتایج بی‌پایانی از آنها می‌گیرد. مثلا از وقتی که کلیا زندانی را دیگر نمی‌دید، تقریباً تا وارد اتاق نگهداری پرندگان می‌شد، چشمان خود را به سوی پنجرهٔ او برمی‌گردانید. در این روزها در پارم کسی تردیدی نداشت که فابریس به زودی اعدام خواهد شد، تنها او خود از آن بیخبر بود، لیکن این اندیشهٔ هراس‌انگیز دمی کلیا را ترک نمی‌گفت. وی چگونه می‌توانست خود را سرزنش بکند که بیش از اندازه به فکر فابریس است؟ او به زودی نابود می‌شد و به خاطر آزادی! زیرا بسیاربیمعنی بود که یکی از اعضای خاندان دل‌دونگو رابه خاطر ضربهٔ شمشیری که به بازیگر دوره‌گردی زده بود، اعدام بکنند! درست است که این جوان دوست‌داشتنی به زن دیگری دلبستگی داشت! کلیا خود را از ته‌دل بدبخت می‌شمرد و بی‌آنکه نوع علاقه‌ای را که به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرنوشت او پیدا کرده بود به روشنی به خود اعتراف کند با خود می‌گفت: «هرگاه او را ببرند و اعدام بکنند، بیگمان من نیز به صومعه‌ای خواهم گریخت و دیگر تا پایان زندگی خود در اجتماعات این دربار که مرا به وحشت می‌اندازد ظاهر نخواهم شد. آدمکشهای مؤدب!»

کللیا، در هشتمین روز زندانی شدن فابریس، موضوع بزرگی برای شرمندگی خود پیدا کرد: غرق در اندیشه‌های غم‌انگیز خود بود و چشم به کرکره‌ای که پنجرهٔ زندانی را پوشانیده بود، دوخته بود. امروز فابریس کوچکترین نشانی از حضور خود به او ننموده بود. ناگهان قطعهٔ کوچکی از کرکره، به بزرگی کف دست به وسیلهٔ او برداشته شد. فابریس به شادمانی به کللیا نگاه کرد و دیدگان او را دید که سلامش می‌کرد. او نتوانست دربرابر این آزمایش غیرمنتظر مقاومت کند. به تندی به‌طرف پرندگان خود برگشت، لیکن چنان می‌لرزید که آبی که به پرندگان خود می‌داد، از دستش بر زمین ریخت و فابریس توانست هیجان او را به خوبی ببیند، کللیا نتوانست این وضع را تحمل کند و دوان دوان از آنجابیرون گریخت!

این دم دل‌انگیزترین و بیمانندترین دم زندگی فابریس بود. در این دم هرگاه به او آزادی می‌بخشیدند با چه هیجانی آن را رد می‌کرد!

فردای آن روز بزرگترین روز نومیدی دوشس بود. همه در شهریقین پیدا کرده بودند که کارفابریس ساخته است. کللیا نتوانست این جرئت ملال‌انگیز را به خود بدهد که خشونتی به او نشان بدهد که دردل نداشت. یکساعت ونیم دراتاق نگهداری پرندگان گذرانید، به همهٔ اشاره‌های او نگاه‌کرد و بارها دست کم با قیافه‌ای حاکی از علاقه‌ای شدید و بسیار صمیمانه جواب آنها راداد. گاهگاه برای پنهان داشتن اشک چشم خود، از او دور می‌شد. طنازی خاص زنانه‌اش آشکارا از ناکافی بودن زبانی که به کار می‌بردند حکایت می‌کرد: هرگاه می‌توانستند با هم حرف بزنند، از چه راههای گوناگونی که نمی‌کوشید تا به روشنی از احساسات فابریس نسبت به دوشس آگاه شود! کللیا دیگر تقریباً نمی‌توانست خود راگول بزند: او به بانو سانسورینا کینه می‌ورزید!

شبی فابریس به طور جدی اندکی دربارهٔ عمهٔ خود فکرکرد: به حیرت افتاد، چه برای بازشناختن چهرهٔ او در عالم خیال، به زحمت افتاد. خاطره‌ای که از اوداشت کاملا تغییر کرده بود. درآن ساعت وی به چشم او زنی پنجاه ساله آمد. با شور و هیجان فریاد زد: «ای خدای بزرگ! چه خوب به من الهام شد که به وی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نگویم که دوستش دارم!» چنان حالی پیدا کرده بود که تقریباً دیگر نمی‌توانست بفهمد که چگونه وی را چنان زیبا می‌پنداشت. از این نظر، چهرهٔ ماریتای کوچک در خیال او تغییرنامحسوستری یافته بود، زیرا او هرگز در روح خود عشقی به ماریتا نیافته بود و حال آنکه بارها چنین پنداشته بود که روحش کاملا به دوشس تعلق دارد. دوشس آ... و ماریتا، اکنون در دیدهٔ او چون دو کبوتر می‌نمودند که تمام جذبهٔ آنان در ناتوانی و سادگیشان بود، اما تصویر آسمانی کللیا کونتی چنان برتمام روح او چیره شده بود که او را حتی به وحشت می‌انداخت. به‌خوبی احساس می‌کرد که برای خوشبختی ابدی خود ناچار خواهد بود که با دختر فرمانده قلعه مربوط شود و در توانایی اوست که او را بدبخت‌ترین مردان گرداند. هرروز او در این ترس کشنده به سرمی‌برد که مبادا این زندگی عجیب و شیرین، که درکنار کللیا پیدا کرده بود، به هوس ارادهٔ تغییرناپذیر او، ناگهان به پایان برسد. با این همه وی دو ماه از زندان او را سرشار از خوشی کرده بود. در این زمان، ژنرال فابیوکونتی، هفته‌ای دوبار به پرنس می‌گفت: «می‌توانم به والاحضرت قول شرف بدهم که زندانی دل‌دونگو با هیچ کس حرف نمی‌زند و زندگی خود را درزیربارگرانترین نومیدیها یا درخواب می‌گذراند!»

کللیا روزی دویا سه‌بار، و گاه برای لحظه‌ای چند، به دیدن پرندگان خود می‌آمد: هرگاه فابریس آن همه او را دوست نمی‌داشت به خوبی می‌دید که وی نیز او را دوست دارد، لیکن دراین باره دستخوش تردیدهای کشنده‌ای بود. کللیا دستور داده بود تا پیانویی در اتاق نگهداری پرندگان نهاده بودند. او همچنانکه بر پرده‌های پیانو می‌نواخت تا صدای ساز نشان حضورش باشد و گشتیهایی راکه در زیر پنجرهٔ او قدم می‌زدند، سرگرم کند، با نگاه به پرسشهای فابریس پاسخ می‌داد. تنها دربارهٔ یک موضوع هرگز جوابی نمی‌داد و حتی در فرصتهای بزرگ می‌گریخت و گاه یک روز تمام ناپدید می‌شد، و آن در موقعی بود که اشارات فابریس نشان‌دهندهٔ احساساتی بود که بسیار دشوار بود که معنیشان فهمیده نشود: او در این باره نرم نشدنی بود.

بدین‌سان فابریس با اینکه در قفسی نسبتاً کوچک سخت در زحمت بود، زندگی پرمشغله‌ای داشت. زندگی او یکسره صرف سعی در حل این مسألهٔ بسیار مهم می‌شد که «آیا او مرا دوست دارد؟» نتیجهٔ هزاران آزمایشی که پیاپی تکرار می‌شد، اما پیاپی او را به شک می‌انداخت این بود: همهٔ «حرکات ارادی او «نه»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گوید، لیکن حرکات غیرارادی دیدگان او چنین می‌نماید که اعتراف می‌کند به من محبت پیدا کرده است!»

کلیا امید بسیار داشت که هرگز کارش به اعترافی نکشد و برای دورکردن این خطر بود که خواهشی را که فابریس بارها از او کرده بود با خشمی بی‌پایان رد کرده بود. چنین می‌نمود که ناچیزی وسایلی که زندانی بینوا به کار می‌برد، دلسوزی بیشتری در کلیا برمی‌انگیخت. اوکوشش می‌کرد تا به‌وسیلهٔ حروفی که در دستش با یک تکه‌زغال، که خوشبختانه در بخاریش پیدا کرده بود، رسم می‌کرد، با او ارتباط برقرار کند؛ به این ترتیب با حرفهایی که یکی بعد از دیگری رسم می‌کرد کلماتی می‌ساخت. این ابداع وسایل صحبت آنان را بیشتر می‌کرد. و به او امکان می‌داد تا افکارش را به وضوح بیان کند. بخت با او بسیار مساعد بود که می‌توانست ازبالای سرگشتیهایی که دربرابر کاخ فرمانده قلعه قدم می‌زدند، با وی حرف بزند. فابریس شک داشت که وی او رادوست داشته‌باشد. هرگاه در عشق تجربه داشت چنین تردیدهایی پیدا نمی‌کرد، لیکن او هرگز دل به‌زنی نباخته بود، وانگهی بویی هم از رازی که هرگاه، به آن پی می‌برد نومید می‌گشت، نبرده بود. ازدواج کلیا کونتی با مارکی کرسچنتزی، توانگرترین مرد درباری، جداً مسألهٔ روز بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل نوزدهم

الفبای رمز

جاه‌طلبی ژنرال فابیوکونتی، با موانعی که در کارنخست‌وزیری موسکا پیدا شده بود و چنین می‌نمود که خبر از سقوط او می‌دهد، تا حد جنون برانگیخته شده بود و او را برآن می‌داشت که با دختر خود دعواهای سختی راه بیندازد. دم به‌دم وبه خشم برای وی تکرار می‌کرد که هرگاه سرانجام شوهری برای خود انتخاب نکند لگد به بخت خود زده است. اکنون که بیست سال بیشتر داشت وقت آن رسیده بود که تصمیمی قاطع بگیرد و سرانجام به وضع گوشه‌گیریی که سرسختی نابخردانهٔ وی ژنرال را در آن انداخته‌بود، خاتمه بدهد و غیره و غیره...

کلیا نخست برای اینکه خود را از بحرانهای بدخلقی پدرش برهاند به اتاق نگهداری پرندگان پناه‌می‌برد و چون برای رفتن به آنجا جز پلکان تخته‌ای بسیار ناراحت وسیلهٔ دیگری نبود، نقرس فرمانده قلعه او را از بالارفتن از این پلکان بازمی‌داشت.

از چند هفته پیش روح کلیا چنان پریشان بود که خود نیز درست نمی‌دانست چه‌آرزویی باید بکند واز این روی بی‌آنکه قول روشنی بدهد گذاشته بود تا بار تعهدی بر دوشش بنهند. ژنرال در یکی از بحرانهای تندخویی خود فریاد زده بود

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که خوب می‌تواند اورابه یکی از دلگیرترین صومعه‌های پارم بفرستد تا جانش از ملال به لب برسد و تا موقعی که حاضرنشود شوهری برای خود انتخاب بکند در آنجا به انتظار بنشیند.

ـ شما می‌دانید که خاندان ما با اینکه بسیار قدیمی است حتی شش هزار لیره هم نمی‌تواند درآمدداشته باشد و حال آنکه ثروت مارکی کرسچنتزی در سال ازصدهزار اکو هم بیشتر است. در محافل درباری همه قبول دارند که او دارای خلق وخویی بسیار آرام است و هرگز بهانه‌ای به دست کسی نداده است که از او شکوه کند. هرگاه این نخستین بار بود که شما به خواستگاری جواب می‌دادید، شاید می‌توانستم آن راتحمل بکنم. اماشما، چون دختر احمقی هستید، تاکنون‌به پنج یا شش خواستگار، آن هم از شخصیتهای طراز اول دربار، جواب رد داده‌اید! خواهش می‌کنم به من بگویید که هرگاه من با تصف حقوق از کاربرکنار شوم شما چه می‌شوید! دشمنان من چقدر خوشحال می‌شوند که مرا ببینند که در طبقهٔ دوم عمارتی سکونت کرده‌ام! من که بارها صحبت به وزارت رسیدنم بوده‌است! نه! به‌خدا دیگر هرچه از روی مهربانی نقش «کاساندر[1]» را با تو بازی کرده‌ام، کافی است! شما باید دلایل قابل قبولی برای من بیاورید که چرا پیشنهاد این مارکی کرسچنتزی بیچاره راکه عاشق شما شده است و می‌خواهد با شما که جهیزیه‌ای ندارید ازدواج بکند و از روی لطف و محبت هبه‌ای به شما می‌کند که سالی سی‌هزار لیره عایدی دارد و من با آن می‌توانم اقلا برای خود خانه‌ای تهیه بکنم، رد می‌کنید! آری شما باید با من عاقلانه حرف بزنید، یا تا دو ماه دیگر با او ازدواج بکنید!

تنها یک کلمهٔ این سخنرانی درکلیا مؤثر افتاد و آن تهدید او به فرستاده‌شدن به صومعه و در نتیجه دورشدنش از قلعه بود و آن هم در موقعی که هنوز هم چنین می‌نمود که زندگی فابریس به مویی بسته است، زیرا ماهی نمی‌گذشت که شایعهٔ مرگ نزدیک او در شهر و دربار از تو پراکنده نشود. کلیا هراستدلالی که با خود کرد نتوانست خود را به ندیده گرفتن این خطرآماده بکند. دورشدن از فابریس، آن هم در لحظه‌ای که وی به خاطر زندگی او درترس ولرز بود، در دیدهٔ

۱ـ Cassandre از اشخاص کمدیهای ایتالیایی و نمونهٔ پیرمرد زودباوری است که اطرافیانش مسخره‌اش می‌کنند.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وی اگر بزرگترین بدیها نبود دست کم فوریترین آنها بود.

این بدان معنی نبود که دل وی حتی با دورنشدن از فابریس دورنمای خوشبختی را دربرابر خود می‌یافت. وی چنین می‌پنداشت که دوشس او را دوست می‌دارد و رشکی کشنده روانش را می‌فرسود. همواره به برتریهای این زن که همه او را می‌ستودند می‌اندیشید. خودداری بی‌پایانی که دربرابرفابریس بر خود تحمیل می‌کرد، زبان اشارات، که وی از ترس بیرون آمدن کلمهٔ نسنجیده‌ای از دهان خود، نمی‌گذاشت که فابریس پای از آن فراتر نهد، چنین می‌نمود که همه دست به دست هم داده است تا راه رسیدن او را به معلوماتی روشن دربارهٔ طرز رفتار فابریس با دوشس ببندد و هرروز کمتر جرئت می‌یافت که خود رابه خطر دادن فرصتی به او بیندازد تا دربارهٔ آنچه دردلش می‌گذشت حقیقت را با وی درمیان نهد. برای کللیا چه سعادتی بالاتر از این بود که بتواند تردیدهای هراس‌انگیزی راکه زندگیش را مسموم می‌کرد، ازمیان بردارد.

فابریس سر به هوا بود؛ در ناپل این شهرت را پیدا کرده بود که به آسانی معشوقه‌های خود را عوض می‌کند. کللیا با اینکه دختری بود که می‌بایست جانب احتیاط رارعایت کند، از روزی که به عضویت شورای راهبه‌ها برگزیده شده بودو به دربار رفت‌وآمد می‌کرد، بی‌آنکه سؤالی بکند، به دقت به حرفهایی که در پیش او می‌زدند گوش داده توانسته بود از شهرت هریک از جوانانی که یکی پس از دیگری از او خواستگاری کرده بودند، آگاه شود: خوب! فابریس در مقایسهٔ با همهٔ این جوانان، در روابط عشقی خود سربه‌هواتر بود. او به زندان افتاده بود، در آنجا حوصله‌اش از تنهایی سرمی‌رفت و به تنها زنی که می‌توانست با او حرف بزند، ابراز عشق می‌کرد. ساده‌تر از این و حتی عادیتر از این هم می‌شود؟ و چیزی که کللیا را اندوهگین می‌کرد همین بود. حتی اگر بر او کاملا آشکار می‌شد که فابریس دوشس رادوست ندارد، چه اعتمادی به حرفهای او می‌توانست داشته‌باشد؟ حتی اگر ایمان پیدا می‌کرد که او در گفته‌های خود صمیمی است چه اطمینانی به دوام احساسات او می‌توانست داشته باشد؟ و سرانجام، برای اینکه دلش سرشار از نومیدی گردد، مگرنه این بود که فابریس گامهای‌بزرگی در حرفهٔ کشیشی برداشته بود؟ مگر نه این بود که او در آستانهٔ عهد بستن با ابدیت بود! مگرنه این بود که در این طرز زندگی بزرگترین مقامها در انتظارش بود؟ کللیای بدبخت با خود گفت: «اگر هنوز هم کوچکترین پرتوی از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عقل سلیم در دل من باز مانده باشد، آیا نباید فرار بکنم! آیا نباید به التماس از پدر خود بخواهم که مرا درصومعه‌ای بسیار دورافتاده زندانی بکند تا در آنجا همهٔ حرکاتم زیرنظارت سخت باشد؟ آری این بیم مرا به رازپوشی و حتی دست زدن به این دروغ زشت و دور از شرف وامی‌دارد که وانمود کنم که التفاتها و لطفهای آشکار مارکی کرسچنتزی را می‌پذیرم!»

کلیا رفتاری بی‌نهایت عاقلانه داشت، هرگز به عمر خویش کار نسنجیده‌ای انجام نداده بود تا به سبب آن بتواند خود را سرزنش بکند، لیکن دراین پیشامد رفتار او عین بیخردی بود، پس می‌توان دریافت که چه رنجهایی می‌کشید و با درنظر گرفتن اینکه کوچکترین امیدی هم نداشت، این رنجها تا چه اندازه توانفرسا بود! او به مردی دل بسته بود که زیباترین زن درباری، زنی که از جهات بسیار، بر او، بر کلیا، برتری داشت او را دیوانه‌وار دوست می‌داشت! و این مرد حتی اگر آزاد هم بود نمی‌توانست به راستی به زنی دلبستگی پیدا بکند، و حال آنکه وی، نیک می‌دانست که هرگز نخواهد توانست در همهٔ عمر خود به بیش از یک مرد دلبستگی پیدا بکند!

بنابراین کلیا هرروز، با دلی که هراس‌انگیزترین پشیمانیها آن را پریشان می‌کرد، به اتاق نگهداری پرندگان می‌آمد. وقتی که به اینجا، گویی به ناخواه، کشانده می‌شد، دلهره‌اش تغییر ماهیت می‌داد و از شدت آن کاسته می‌شد ودمی چند پشیمانیها ازمیان می‌رفت؛ با دلی چنان پرتب و تاب که قلم را توان بیان آن نیست، به انتظارفرارسیدن دقایقی می‌ماند که فابریس بتواند دریچه‌ای را که درکرکرهٔ بزرگ پنجره‌اش ساخته بود، بگشاید. اغلب وی به سبب آنکه گریلوی زندانبان در اتاقش بود نمی‌توانست به اشاره با دوست خود گفتگو کند.

شبی در حوالی ساعت یازده، صداهای بسیار عجیبی از قلعه به گوش فابریس رسید: چون شب بود با خوابیدن روی پنجره و بیرون آوردن سرخود ازدریچه توانست تشخیص بدهد که این سروصداها که اندکی بلندتر شده بود از طرف پلکانی که آن را پلکان سیصدپله‌ای می‌خواندند، می‌آید. این پلکان از نخستین حیاط داخلی برج مدور به صفحه‌ای سنگی می‌رفت که کاخ فرمانده قلعه و زندان فارنز، که فابریس در آن افتاده بود، روی آن ساخته شده بود.

این پلکان در وسطهای خود، در ارتفاع صدوهشتاد پله، از سمت جنوب حیاط بزرگی در طرف شمال می‌گذشت. در آنجا پل آهنی بسیار باریکی بود که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دربانی را به نگهبانی آن گماشته بودند. این نگهبان را هرشش ساعت یک بار عوض می‌کردند، و برای اینکه کسی بتواند از روی پلی که او را به نگهبانی آن گماشته بودند، بگذرد، او می‌بایست از جای خود بلند شود و تنه‌اش را کنار بکشد. تنها راه ورود به کاخ فرمانده قلعه و برج فارنز همین بود. کافی بود که دوبار فنری راکه کلید آن همیشه پیش فرمانده قلعه‌بود، بچرخاند تا این پل آهنی در عمق بیش ازصدپایی حیاط فرود آید. با اتخاذ این تدبیر احتیاطی، چون پلکان دیگری در قلعه نبود و آجودان ژنرال هرنیمه‌شب طناب همهٔ چاهها را به دفتر کار او که از اتاق خواب او وارد آنجا می‌شدند، می‌آورد، نه کسی می‌توانست به کاخ او وارد بشود و نه به برج فارنز. و این را فابریس در نخستین روزی که وارد قلعه شد، دریافته بودو زندانبان گریلونیز، که چون همه زندانبانان دوست داشت که از زندان خود تعریف بکند، بارها آن را برایش شرح داده بود و از این روی فابریس امیدی به فرار نداشت. با این همه او یکی از ضرب‌المثلهای کشیش بلانس رابه‌یاد آورد که می‌گفت: «بیش از آنکه شوهر به فکر حفظ زن باشد، عاشق فکر رسیدن به معشوقهٔ خود را می‌کند و بیش از آنکه زندانبان به فکربستن در زندان خود باشد، زندانی به فکر گریختن از زندان می‌افتد! و عاشق و زندانی باید موفق بشوند!»

آن شب فابریس به درستی صدای پای عدهٔ بسیاری را شنید که از روی پل آهنی می‌گذشتند. این پل را *پل* برده می‌خواندند، زیرا پیشترها برده‌ای دالماسی توانسته بود نگهبان پل را از روی آن به حیاط بیندازد و فرار بکند.

فابریس با خود گفت: «آمده‌اند کسی را بربایند، شاید هم می‌خواهند مرا ببرند و به دار بزنند، اما ممکن هم هست که هرج و مرجی پیش آمده باشد و در این صورت باید از آن استفاده کرد!» سلاحهای خود را برداشته و تعدادی از طلاهایش را از سوراخهایی که آنها را پنهان کرده بود، بیرون کشیده بود که ناگهان ایستاد و با خود گفت:

ـ انسان عجب حیوان خنده‌داری است! هرگاه نگرنده‌ای ناپیدا آمادگیهای مرا می‌دید چه می‌گفت؟ آیا می‌خواهم از اینجا فرار بکنم؟ فردای روز بازگشتم به پارم چه خواهم شد؟ آیا به هر کاری که در دنیا می‌توان کرد، دست نخواهم زد تا دوباره به نزد کللیا برگردم؟ اگر هرج و مرجی پیش آمده باشد باید از آن استفاده کنم و خود را به کاخ فرمانده قلعه برسانم، شاید بتوانم چند کلمه‌ای با کللیا حرف

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بزنم. شاید هم در سایهٔ هرج و مرج جرئت پیدا بکنم و دست او را ببوسم. ژنرال کونتی که طبعاً مردی بدگمان است و جاه‌طلبیش کمتر از بدگمانیش نیست پنج مرد رابه نگهبانی کاخ خود گماشته است. چهار نفرآنان هریک در گوشه‌ای و نفر پنجم دربرابر در ورودی کاخ به نگهبانی می‌ایستند. اما خوشبختانه امشب شب بسیار تاریکی است.

فابریس با گامهای آهسته و دزدانه رفت ببیند گریلوی زندانبان وسگش چه می‌کنند؟ زندانبان در پوستی از گاو که با چهاررشته طناب از سقف آویخته بود و توری خشنی دور آن کشیده شده بود، به خواب عمیقی فرو رفته بود. فوکس، سگ او، چشمان خود راگشود و از جای برخاست وبه آرامی به سوی فابریس رفت تا نوازشش بکند.

زندانی ما به سبکپایی و چالاکی دوباره از شش پله که به کلبهٔ چوبی او می‌رفت، بالا رفت. سروصدا که معلوم بود که از پاي برج فارنز و روبه‌روی در ورودی می‌آید، چنان بلند شده بود که او با خود اندیشید که ممکن است گریلو را هم از خواب بیدار کند. فابریس با همهٔ سلاحهایی که با خود داشت آمادهٔ اقدام بود و می‌پنداشت که آن شب باید خود را برای افگندن در ماجراهایی بزرگ آماده کند، لیکن ناگهان آغاز دلنشینترین آهنگهای جهان به گوشش رسید: این آهنگ سرنادی[1] بود که به افتخار ژنرال یا دختر او ترتیب داده بودند. فابریس دیوانه‌واربه خنده افتاد و با خود گفت: «مرا بگو که خیال می‌کردم که باید آمادهٔ خنجر زدن باشم! گفتی اجرای سرنادی در زندان، امری بینهایت عادیتر از ربودن که احتیاج به وجود هشتاد تن دارد، یا برپاشدن شورشی، نبوده است.» موسیقی عالی بود و برای فابریس که هفته‌ها بود که روانش هیچ نوع مایهٔ تفریحی نداشت،سخت دلنشین وفرح‌انگیز بود و سبب ریخته‌شدن اشکهایی شیرین از دیدگان او گشت ودر آن حال شیفتگی، مقاومت‌ناپذیرترین سخنان را خطاب به کلیای زیبا بیان کرد، لیکن فردای آن روز، در نیمه روزکلیا رادید که در ملالی چنان تیره فرورفته بود و چنان رنگ از رویش پریده بود و در نگاههایی که به او می‌انداخت گاه چنان خشمی دیده می‌شد که دریافت که وی به او اجازه نمی‌دهد که دربارهٔ

۱ـ Serenade کنسرتی است همراه آواز یا بدون آواز که به افتخاریابرای سرگرمی کسی و خاصه زنی که دوستش می‌دارند، شب در زیر پنجرهٔ او اجرا می‌کنند.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرناد از او سؤالی بکند. ترسید که سؤالش حمل بر بی‌ادبی شود.

کللیا دلیل بزرگی برای اندوهگین بودن داشت. آن سرناد از طرف مارکی کرسچنتزی به خاطر او اجراشد. رفتاری بدین آشکاری نوعی اعلام رسمی ازدواج بود. کللیا تا روز اجرای سرناد و حتی تا ساعت نه‌شب، سخت مقاومت ورزیده بود. لیکن سرانجام دربرابر تهدید پدرش که گفته بود او را بیدرنگ به صومعه می‌فرستد ضعف نشان داده بود و تسلیم شده بود.

کللیا با دیدگانی گریان با خود گفته بود: «چطور! من دیگر او را نخواهم دید؟» و عقلش بیهوده افزوده بود: «نه، من دیگر این آدم راکه به هر حال اسباب بدبختی من خواهد شد، نخواهم دید. من دیگر این مرد را که عاشق دوشس سانسوریناست نخواهم دید، من دیگر این مرد سبکسررا که در ناپل ده معشوقهٔ شناخته شده داشته است و به همهٔ آنان خیانت کرده است نخواهم دید. من دیگر این جوان جاه‌طلب را که هرگاه از حکم مرگی که درباره‌اش صادر شده است رهایی یابد حرفهٔ مقدس کشیشی را درپیش خواهد گرفت، نخواهم دید. هرگاه پس از بیرون رفتن او از قلعه باز هم نگاهش بکنم بزهکار خواهم بود، ناپایداری طبیعی او مرا از افتادن دردام چنین وسوسه‌ای بازخواهد داشت، زیرا من برای او چیستم؟ وسیله‌ای برای اینکه ساعتی چند از هر روز خود را که در زندان می‌گذراند، کمتر احساس دلتنگی کند!» کللیا در اثنای همهٔ این دشنامها به یاد زمانی افتاد که از دفتر تحویل زندانیان بیرونش آورده بودند وبه برج فارنزش می‌بردند و با لبخندی به ژاندارمهایی که در میانش گرفته بودند، نگاه می‌کرد. اشک چشمانش را پر کرد: «ای دوست گرامی، من چه‌ها که برای تو نخواهم کرد! می‌دانم که مرا نابود خواهی کرد، سرنوشت من این است، من خود نیز که امشب دراین سرناد وحشتناک حضور پیدا می‌کنم خود را به طرزی بیرحمانه نابود می‌کنم، لیکن فردا ظهر چشمانت را دوباره خواهم دید!»

درست در فردای روزی که کللیا به چنین فداکاریهای بزرگی دربارهٔ زندانی جوان، که او را با شوری چنین بی‌پایان دوست می‌داشت، دست زد، آری فردای روزی که وی با دیدن همهٔ معایب او زندگی خویشتن را وقف او کرد، فابریس ازسردی او نومید شد. او حتی اگر با زبان ناقص اشاره که درگفتگوی با وی به کار می‌برد، کوچکترین فشاری به روح او وارد می‌کرد احتمال داشت که وی نتواند از ریختن اشک خودداری بکند وفابریس می‌توانست اعتراف وی را دربارهٔ آنچه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نسبت به او احساس می‌کرد، بشنود. لیکن او جرئت نداشت و بیمی کشنده از رنجانیدن کللیا داشت. می‌پنداشت که دراین صورت وی با کیفری سخت تنبیهش خواهد کرد. به عبارت دیگر فابریس کوچکترین تجربه‌ای در نوع هیجان زنی که دوستش می‌دارند، نداشت و هرگز چنین احساسی حتی درضعیفترین شکل آن در خود نیافته بود.

هشت روز از این سرنادگذشت تا فابریس توانست دوباره دوستی سادهٔ خود رابا وی به پایهٔ سابق برساند، دختر بیچاره از ترس اینکه مبادا احساس خود را آشکار کند به سختگیری پناه برده بود وفابریس چنین می‌پنداشت که وی روز به روز با او نامهربانتر می‌شود.

نزدیک سه ماه بود که فابریس در زندان افتاده بود ودر این مدت نتوانسته بود کوچکترین ارتباطی با خارج پیدا بکند. با این همه خود را بدبخت نمی‌یافت. روزی گریلو، بامدادان در بیرون رفتن از اتاق او بیش از معمول تأخیر کرد، فابریس نمی‌دانست چگونه او را از آنجا بیرون بکند و از این روی سخت در نومیدی افتاده بود. سرانجام نیم ساعت پس از زنگ ساعت توانست دو دریچهٔ کوچک راکه در ارتفاع یک پایی کرکرهٔ شوم تعبیه کرده بود، بگشاید.

کللیا پشت پنجرهٔ اتاق نگهداری پرندگان ایستاده بود و چشم به پنجرهٔ فابریس دوخته بود. درخطوط درهم چهره‌اش نومیدی بزرگی خوانده می‌شد. تا فابریس را دید به او اشاره کرد که کار بسیار خراب است و آنگاه شتابان خود را به پشت پیانو رسانید و چنین وانمود کرد که آواز اپرایی را که باب روز بود، می‌خواند و با جملاتی که از بیم آنکه گشتیهایی که زیر پنجره راه می‌رفتند، آنها را بفهمند، دم به‌دم قطع می‌شد چنین گفت:

«ای خدای بزرگ! شما هنوز زنده‌اید! من تا چه‌حد باید سپاسگزار خداوند باشم! باربون زندانبانی که شما در روز ورودتان به قلعه او رابه سبب گستاخی و بی‌شرمیش ادب کردید، ناپدید شده بود، دیگر در زندان نبود. اما پریشب برگشته است و من از دیروز چنین می‌پندارم که او درصدد مسموم کردن شماست! او درون آشپزخانهٔ مخصوص کاخ، که در آن برای شما غذا تهیه می‌کنند،پرسه می‌زند. من در این باره چیزی به یقین نمی‌دانم، اما زنی که خدمتگزار من است عقیده دارد که این قیافهٔ وحشی تنها برای این به آشپزخانه‌های کاخ می‌آید که نقشهٔ پایان دادن به زندگی شما راکشیده است. من چون دیدم که شما پیدا نشدید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از نگرانی مردم؛ تصور کردم که مرده‌اید. تا دوباره خبرتان نکنم، از خوردن هرنوع غذایی خودداری بکنید. من کار محالی دربارهٔ شما انجام خواهم داد تا بتوانم مقداری شکلات برایتان بفرستم. به هرحال امشب در ساعت نه، هرگاه شما به لطف خدا نخی داشته باشید ویا بتوانید با زیرجامهٔ خود نواری درست بکنید، آن را از پنجرهٔ خود روی درختهای نارنج پایین بیندازید، من طنابی به آن می‌بندم که بالا بکشید و به وسیلهٔ این طناب برایتان نان و شکلات می‌فرستم.»

فابریس به شتاب بسیار از هیجان کلیا سود جست و با قطعه زغالی که از بخاری اتاق خود پیدا کرده بود و آن را چون گنجی گرانبها نگاه می‌داشت، حرفهایی بردست خود نوشت که مجموع آنها کلمات زیر را تشکیل می‌داد:

«شما را دوست دارم و زندگی تنها از این نظر برایم ارزش دارد که شما را می‌بینم. پیش از هر چیزی برای من کاغذ و مدادی بفرستید!»

همچنانکه فابریس امیدوار بود، دختر جوان به سبب وحشت بیپایانی که آثار آن در خطوط چهره‌اش دیده می‌شد، پس از دیدن جملهٔ گستاخانهٔ «شما را دوست دارم» فابریس گفتگوی خود را با او نبرید و تنهایدین بسنده کرد که ترشرویی نشان دهد. فابریس هم این هوشمندی را یافت که اینها رابه سخنان خود بیفزاید: «درنتیجهٔ باد سختی که امروز می‌وزد من حرفهایی راکه شما ضمن خواندن آواز، از سر لطف به من می‌گویید، به صورتی بسیار ناقص می‌شنوم، نوای پیانو صدایتان را درخود محو می‌کند، مثلا این زهر که شما از آن حرف می‌زنید چیست؟»

به شنیدن این حرفها بار دیگر آثار وحشت در چهرهٔ دختر جوان نمایان شد. او به شتاب بسیار با مرکب حروف بزرگی‌بر صفحه‌های کتابی نوشت و آنهارا در برابر فابریس گرفت. فابریس که می‌دید پس از سه ماه زحمت، سرانجام این وسیلهٔ ارتباط، که او آن همه در آرزویش بوده است، میان آن دو به کارگرفته شده است ازشادی سر از پای نشناخت و نکوشید تا حیلهٔ کوچکی را که با دست زدن به آن به خوبی درهدف خود موفقیت پیدا کرده بود، رها کند. او در آرزوی نامه‌نگاری بود و از این روی دم به‌دم چنین وانمود می‌کرد که نمی‌تواند به خوبی حروف کلماتی را که کلیا آنها را یکی پس از دیگری دربرابر او قرار می‌داد، تشخیص بدهد.

کلیا ناچار شد که اتاق نگهداری پرندگان را ترک کند و به نزد پدر خود بدود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او بیش از همه از این می‌ترسید که پدرش برای پیداکردن او بدانجا بیاید. اندیشهٔ بدگمان او به هیچ روی از نزدیک بودن پنجرهٔ این اتاق با کرکره‌ای که پنجرهٔ زندانی را می‌پوشانید، راضی نبود. کلیا خود نیز چند لحظه پیش که از پیدانشدن فابریس دچار دلهره‌ای بسیار کشنده شده بود، بدین فکر افتاده بود که می‌توان کاغذی را به سنگی کوچک پیچید و آن را به قسمت بالای این کرکره انداخت و هرگاه تصادفاً زندانبانی که مأمور نگهبانی فابریس بود، در آن لحظه در اتاق او نبود، این مطمئنترین وسیلهٔ مکاتبه بود.

زندانی شتابان با زیرجامهٔ خود نواری ساخت: شب اندکی پس از ساعت نه، صدای ضربه‌های کوچکی را بر صندوقی که زیر پنجرهٔ او نهاده شده بود، به‌خوبی شنید و نوار خود را به پایین فرستاد. نوار ریسمان باریک و بسیاردرازی با خود آورد و فابریس با آن نخست مقداری شکلات و سپس با خشنودی توصیف‌ناپذیری لوله‌ای کاغذ و مدادی بالا کشید. بعد بیهوده نوار را دوباره پایین فرستاد، دیگر چیزی برایش نفرستادند. ظاهراً گشتیها به نارنجستان نزدیک شده بودند، اما فابریس از شادی سر از پا نمی‌شناخت. به عجله به نوشتن نامهٔ مفصلی به کلیا پرداخت و تا آن را به پایان برد، آن را به طناب بست و پایین فرستاد. بیش از سه ساعت بیهوده به انتظار نشست که کلیا بیاید و آن را بگیرد. بارها آن را بالا کشید تا تغییراتی درآن بدهد. با خود می‌گفت: «هرگاه کلیا که هنوز هم از اندیشهٔ زهر آشفته و پریشان است، امشب نامهٔ مرا نبیند، فردا صبح ممکن است فکر دریافت آن را هم به سر خود راه ندهد!»

حقیقت این است که کلیا آن روز نتوانست خودداری بکند و با پدر خود به شهر نرود. فابریس این را نزدیکیهای ساعت دوازده‌ونیم شب ازصدای بازگشت کالسکهٔ ژنرال دریافت. او صدای پای اسبان را می‌شناخت. چند دقیقه‌ای پس از آنکه کالسکهٔ ژنرال از روی صفه گذشت و نگهبانان با اسلحه به او ادای احترام کردند. وقتی که فابریس احساس کرد طناب، که سرآن را همچنان به بازوی خود پیچیده بود، تکان می‌خورد پیداست که چقدر شاد شد. چیزی سنگین به طناب بسته شد و با دو تکان کوچک به او علامت داده شد که آن را بالا بکشد و او به دشواری بسیار توانست آن چیز سنگین را که به گیلویی برجستهٔ زیر پنجره‌اش گیر کرده بود، بالابکشد.

این چیز که او با آن همه زحمت آن رابالا کشید، تنگی پر از آب بود که آن را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در شالی پیچیده بودند. مرد جوان که مدتی دراز در تنهایی کامل به سربرده بود شال رابا شوری فراوان غرق بوسه کرد. دیگر از شرح هیجان او، در آن دم که پس از روزها امید بیهوده، تکه‌کاغذ کوچکی که با سنجاقی به شال بسته شده بود، پیدا کرد، چشم می‌پوشیم.

«جز این آب چیزی ننوشید؛ با این شکلات زندگی کنید؛ فردا آنچه از دستم برآید خواهم کرد تا برای شما نان بفرستم. من آن رابا صلیبهای کوچکی که در هر طرفش خواهم کشید مشخص خواهم کرد. گفتن این حرف بسیار وحشتناک است، اما شمابايد بدانید که ممکن است باربون را مأمور مسموم کردن شما کرده باشند. چگونه احساس نکردید که مطلبی که در نامهٔ خود با مداد نوشته‌اید خوشایند من نیست؟ اگر این خطر بزرگی که ما را تهدید می‌کند در میان نبود، من برای شما نامه نمی‌نوشتم. من دوشس را دیدم، حال او و حال کنت خوب است، اما او بسیار لاغر شده است! دیگر دربارهٔ این موضوع چیزی به من ننویسید: آیا می‌خواهید مرا خشمگین بکنید!»

برای کللیا نوشتن سطر ماقبل آخر این یادداشت کوشش بزرگی از لحاظ پرهیزگاری بود. در محافل درباری همه چنین می‌پنداشتند که خانم سانسورینا محبت زیادی به کنت بالدی پیدا کرده است و کنت بالدی مردی زیبا و دوست پیشین مارکیز راورسی بود. چیزی که یقین بود این بود که بالدی به طرزی بسیار شرم‌آور، با این مارکیز، که مدت شش سال چون مادری به او خدمت کرده و در جامعه صاحب مقام و منزلتش کرده بود، قطع رابطه کرده است.

کللیا ناچار شده بود که این یادداشت کوچک راکه به عجله نوشته بود، دوباره بنویسد، زیرا نخستین بارکه آن را نوشته بود، دربارهٔ عشقهای تازه‌ای که مردم از روی بدجنسی به دوشس نسبت می‌دادند، چیزهایی از قلمش تراوش کرده بود. او با خود گفته بود: «این برای من نهایت پستی خواهد بود که از زنی که فابریس دوستش دارد بدی بگویم!»

فردای آن روز، بسی پیش از دمیدن خورشید، گریلو وارد اتاق فابریس شد و بستهٔ نسبتاً سنگینی در آنجا نهاد و بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. در این بسته نان نسبتاً بزرگی بود که در همهٔ طرفهای آن صلیبهای کوچکی با مرکب کشیده بودند. فابریس آن صلیبها را غرق بوسه ساخت. او عاشق شده بود. در کنار نان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لوله‌ای بودکه با چند لاکاغذ پوشیده شده بود ودر آن مقدار بسیاری «سکین[1]»، معادل شش‌هزار فرانک، نهاده شده بود وبالاخره فابریس در آن بسته کتاب دعای زیبای بسیار تازه‌ای هم پیدا کرد. در حاشیهٔ آن، دستی که فابریس شروع به شناختنش کرده بود، این کلمات را نوشته بود:

«زهرا مواظب آب و شراب و هرچیزی باشید! با شکلات زندگی کنید، دست به غذایی که برایتان می‌آورند نزنید! سعی کنید آن رابه سگ بخورانید! نباید نشان بدهید که بدگمان شده‌اید، در این صورت دشمن وسیلهٔ دیگری پیدا خواهد کرد. شما رابه خدا حواستان را جمع کنید! بی‌احتیاط نباشید!»

فابریس، این حرفها راکه برای او بسیار گرامی بود، اما ممکن بود کلیا را لو بدهد، از میان برد. آنگاه بسیاری از ورقهای کتاب دعا را پاره کرده و با آنها حروف الفبایی بسیاری ساخت. او هر حرفی را با زغالی که آن راخرد کرد و در شراب حل کرده بود به صورتی بسیار پاکیزه نوشته بود. این الفبا هنگامی که کلیا در ساعت یازده و سه‌ربع در دو قدمی پنجرهٔ اتاق پرندگان پیدا شد، خشک شده بود. فابریس با خود گفت: «حالا مسألهٔ مهم رضایت دادن او برای به کاربردن اینهاست!» اما خوشبختانه کلیا حرفهای بسیاری داشت که دربارهٔ تشبثی که برای زهردادن به او می‌کردند، به او بگوید: سگ یکی از دختران خدمتکار با خوردن غذایی که برای او آماده کرده بودند، مرده بود. کلیا نه تنها به فکر این نیفتاد که دربارهٔ به کاربردن حروف الفبا اعتراضی بکند بلکه خود نیز الفبای زیبایی‌با مرکب تهیه کرده بود. گفتگو با این وسیله که در لحظات نخست بسیار خسته‌کننده می‌نمود، کمتر از یک ساعت‌ونیم، یعنی در تمام مدتی که کلیا می‌توانست در اتاق پرندگان بماند، ادامه یافت. دو یا سه بار برآن شد که حرفهایی دربارهٔ چیزهایی که برایش منع شده بود، بگوید. وی پاسخی به آنها نداد و لحظه‌ای رفت تا سرکشی لازم را به پرنده‌های خود بکند.

فابریس توانست او را راضی بکند که ضمن فرستادن آب، الفبایی راکه وی با مرکب نوشته بود، و از این روی بهتر دیده می‌شد، برای او بفرستد. او نتوانست از نوشتن نامه‌ای طولانی به وی خودداری بکند، لیکن سعی‌کرد که در آن حرفهایی مهرآمیز یا دست کم حرفهایی که کلیا را ناراحت می‌کرد، ننویسد.

۱ـ Sequin سکهٔ زری که در ایتالیا می‌زدند.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بدین وسیله او موفق شد و کللیا نامه‌اش را پذیرفت.

فردای آن روز، کللیا در گفتگوی با الفبا او را به باد سرزنش نگرفت و به او خبر داد که خطر زهردادن کاهش یافته است. اشخاصی که با دخترانی که در آشپزخانهٔ فرماندهٔ قلعه کارمی‌کردند، عشقبازی می‌کردند، به باربون حمله کرده بودند و تقریباً او را له کرده بودند و احتمال داشت که او دیگر جرئت آفتابی شدن در آشپزخانه‌ها را پیدا نکند. کللیا اعتراف کرد که به خاطر او جرئت کرده است که مقداری پادزهر از پدرش بدزدد و آن را برایش بفرستد. در حال حاضر مسألهٔ مهم این بود که او از خوردن هر غذایی که مزه‌ای غیرعادی داشته باشد، خودداری بکند.

کللیا سؤالهای بسیاری از دون سزار کرده‌بود، اما نتوانسته بود کشف بکند که شش‌هزار سکینی که به فابریس داده شده است، از کجا آمده است. به هرحال این نشان بسیار خوبی بود که سختگیری کاهش یافته است.

این واقعهٔ فرعی زهر، کارهای زندانی ما را کاملا روبه‌راه کرد. با وجود این او هرگز نتوانست کوچکترین اعترافی که شباهتی به عشق داشته باشد از دهان کللیا بشنود، تنها از این خوشبختی برخوردار بود که وی‌به طرزی بسیار صمیمی با او رفتار می‌کرد. آن دو هرروز و اغلب هر شب به کمک الفبا گفتگوی مفصلی با هم می‌کردند. کللیا هرشب، درساعت نه، نامهٔ مفصلی از او دریافت می‌کرد و گاهگاهی با چندکلمه به آنها جواب می‌داد. برایش روزنامه و چندکتاب فرستاد و گریلو هم سرانجام چندان روبه‌راه شد که نان و شرابی را که هرروز، زنی که خدمتکار کللیا بود، به او می‌داد، به فابریس می‌رسانید. گریلوی زندانبان بدین نتیجه رسیده بود که فرمانده قلعه با کسانی که باربون را به‌مسموم کردن قدسی‌مآب جوان گماشته‌اند، موافق نیست و مانند همهٔ همکارانش از این وضع بسیار خشنود بود، زیرا در زندان این ضرب‌المثل شایع شده بود که: «کافی است که نگاهی به روی عالیجناب دل دونگو بکنیم تا به ما پول بدهد!»

رنگ روی فابریس سخت پریده بود. فقدان مطلق ورزش و حرکت برای سلامتش زیان‌آور بود. اما او، به جز این ناراحتی، هرگز چنین خوشبخت نبوده است. لحن گفتگوی او با کللیا بسیار خودمانی و گاه بسیار نشاط‌انگیز بود. تنها دقایقی از زندگی کللیا که در تیره‌ترین پیش‌نگریها و پشیمانیها فرونمی‌رفت، دقایقی بود که وی در گفتگوی با او می‌گذرانید. روزی کللیا بی‌احتیاطی کرد و به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او گفت:

ـ من ادب و نزاکت شما را تحسین می‌کنم، با آنکه من دختر فرمانده قلعه هستم، شما هرگز از آرزوی بازیافتن آزادی خود سخنی به میان نمی‌آورید!

ـ علتش این است که من خودم نمی‌خواهم که چنین آرزوی نابخردانه‌ای داشته باشم؛ پس از بازگشت به پارم چگونه می‌توانم باز هم شما را ببینم؟ وقتی که نتوانم آنچه راکه در دل دارم با شما درمیان بگذارم، زندگی برای من طاقتفرسا خواهد بود. البته همهٔ آنچه راکه در دل دارم نمی‌توانم به شما بگویم، چون شما حدی برای من تعیین کرده‌اید، اما بالاخره با وجود آزارجوییهای شما، اگرمن هرروز شما را نبینم زندگی برایم شکنجه‌ای به مراتب دردناکتر از شکنجهٔ این زندان خواهد بود. به عمرم هیچ وقت این قدر خوشبخت نبوده‌ام!... آیا عجیب نیست که خوشبختی در زندان درانتظار من بوده است؟

کللیا که ناگهان قیافه‌ای بینهایت جدی و تقریباً محزون به خود گرفته بود گفت: «در این باره گفتنی بسیار است!»

فابریس که سخت نگران شده بود گفت: «آیا من در این خطرم که جای کوچکی راکه توانسته‌ام دردل شما برای خود پیدا بکنم و یگانه شادی من دراین دنیاست، از دست بدهم؟»

کللیا گفت: «بله، من حق دارم که چنین تصور بکنم که شما با اینکه در محافل بزرگان مردی آدابدان شمرده می‌شوید، با من رفتار پرهیزکارانه‌ای ندارید. اما امروز نمی‌خواهم در این باره بحث کنیم!»

این فتح باب عجیب دشواریهای بسیاری در گفتگوی آن دو پیش آورد، چندانکه اغلب هردو چشمشان پرازاشک می‌شد.

راسی، دادستان کل، همواره در این آرزو بود که نامش را تغییر بدهد، او از نامی که درمیان مردم بدان مشهور شده بود، خسته شده بود. دلش می‌خواست که بارون «ریوا» بشود. کنت موسکا نیز به نوبهٔ خود باکاردانی بسیاری‌که داشت همچنانکه می‌کوشید امید واهی شاه مشروطهٔ سرزمین لمباردی شدن را در دل پرنس فزونتر گرداند، آتش اشتیاق بارون شدن را هم در دل این قاضی خودفروش، تیزتر می‌کرد و تنها بدین وسایل بود که می‌توانست مرگ فابریس را به تأخیر بیندازد.

پرنس به راسی می‌گفت: «پانزده روز نومیدی، پانزده‌روز امیدواری، ما اگر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این روش را با شکیبایی ادامه بدهیم، خواهیم توانست بر روح این زن مغرور چیره بشویم. با همین روش متناوب نرمی و سختی است که می‌توان سرکش‌ترین اسبان را رام کرد! این روش را به دقت انجام بدهید!»

در حقیقت هر پانزده‌روز یک بار شایعهٔ اعدام نزدیک فابریس از نو قوت می‌گرفت. این گفتگوها دوشس بدبخت را در قعر نومیدی می‌انداخت. وی که همچنان در این تصمیم خود پایدار بود کنت را با خود به نابودی نکشاند، ماهی بیش از دوبار او را نمی‌دید، لیکن سزای سنگدلی خود را دربارهٔ این مرد بیچاره با به‌سربردن در نومیدیی که هرچند وقت یک بار به او روی می‌آورد می‌دید. کنت موسکا به شک دردناکی که خوشخدمتیهای کنت بالدی، آن مرد زیبا، در او برمی‌انگیخت فایق آمده بود. بیهوده در مواقعی که دوشس را نمی‌توانست ببیند به وی نامه می‌نوشت و او را از همهٔ اطلاعاتی که، به دست آوردن آنها را مدیون بارون آیندهٔ ریوا بود، آگاه می‌کرد. دوشس احتیاج داشت که برای اینکه بتواند در برابر شایعات بیرحمانه‌ای که پیاپی دربارهٔ فابریس پراکنده می‌شد، مقاومت کند، با مردی هوشمند ودلسوز،د چون موسکا، زندگی کند. بیشخصیتی بالدی، که او را در اندیشه‌های خود رها می‌کرد، زندگی او رابه وضع وحشتناکی درآورده بود و کنت نمی‌توانست دلایل امیدواری خود رابا وی در میان بگذارد.

این وزیر به بهانه‌های گوناگون بسیار ماهرانه‌ای توانسته بود پرنس را راضی کند که پرونده‌های همهٔ توطئه‌های بسیار پیچیده‌ای را که رانوس ارنست چهارم در سایهٔ آنها امید بینهایت دیوانه‌وار شاه‌مشروطهٔ سرزمین لمباردی شدن را در دل می‌پرورانید، درکاخ یکی از دوستان، در مرکز لمباردی و حوالی «سارونو[1]» بگذارند!

از این اسناد بیش از بیست سند بسیار خطرناک و رسواکننده به دست پرنس یا به امضای او تهیه شده بود. هرگاه زندگی فابریس سخت در خطر می‌افتاد، کنت تصمیم داشت که به والاحضرت اطلاع بدهد که این اسناد را دراختیار دوست بزرگی، که می‌تواند با یک کلمه او را نابود بکند، خواهد نهاد.

کنت موسکا از بارون آیندهٔ ریوا مطمئن بود و بیمش تنها از زهر بود. اقدام باربون او راسخت متوجه خطر کرد، چندانکه حاضرشد دست به‌کاری بزند که به

۱ـ Sarono

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ظاهر بسیار دیوانه‌وار بود. یک روز بامداد از درقلعه گذشت، ژنرال فابیوکونتی را نزد خود خواند. ژنرال تا روی زرادخانه‌ای که بالای در ورودی بود، فرود آمد. کنت موسکا در آنجا ضمن گردش دوستانه‌ای با او، پس از مقدمهٔ تلخ و شیرین و مناسبی روی به او کرد و گفت:

ـ هرگاه فابریس به طرزی مشکوک بمیرد، ممکن است مرا مسبب این مرگ بنامند. مرا مردی حسود بشمارندو این برای من ریشخند شرم‌آوری خواهد بود و من تصمیم دارم که چنین ریشخندی را بر خود نپذیرم. بنابراین برای اینکه خود را از این اتهام تبرئه کنم، هرگاه فابریس از بیماری بمیرد من با دست خود شما را خواهم کشت! اطمینان داشته باشید که این تصمیم را انجام خواهم داد!»

ژنرال فابیوکونتی جواب پرطمطراقی به او داد و از دل و جرئت خود با او حرف زد، لیکن نگاه کنت از یادش نرفت!

بیش از چند روزی از این پیشامد نگذشته بود که راسی، دادستان کل هم، گفتی با توافق قبلی با کنت، دست به کار بیپروایی زد که از چنین مردی بسیار عجیب می‌نمود. نفرتی که همه از نام او داشتند و آن را چون ضرب‌المثل پستی به کارمی‌بردند، از روزی که این امید در دل او پیدا شده بود که می‌تواند خود را از آن برهاند، او را بیمار کرده بود. او رونوشتی رسمی از حکم محکومیت فابریس به دوازده‌سال زندان رابرای ژنرال فابیوکونتی فرستاد. طبق قانون این کار می‌بایست در همان فردای روزی که فابریس وارد زندان شد، انجام می‌گرفت، لیکن در پارم، در این کشور تصمیمات پنهانی، شنیده نشده بود که دستگاه‌دادگستری بدون دستور صریح فرمانروا به خود اجازهٔ چنین کاری را بدهد. راستی هم، پس از آنکه رونوشت رسمی حکم از دادگستری بیرون می‌رفت چگونه می‌توانستند این امید را در دل بپرورانند که نومیدی دوشس را هرپانزده روز به پانزده روز دوچندان گردانند و به قول پرنس این زنی را که طبعی متکبر داشت، رام کنند؟ شب پیش از روزی که فابیوکونتی این نامهٔ رسمی را از طرف راسی، دادستان کل، دریافت کرد، اطلاع یافت که مأمور زندان، باربون را که اندکی دیرتر از معمول به قلعه بازمی‌گشت به زیر مشت و لگد انداخته است و از آن چنین نتیجه گرفت که دیگر به هیچ روی مسألهٔ از سر بازکردن فابریس در میان نیست و از روی احتیاط، که راسی را از عواقب فوری دیوانگیش رهایی بخشید، در نخستین شرفیابی خود به حضورپرنس، کلمه‌ای دربارهٔ سرنوشت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

حکمی که دربارهٔ زندانی دریافت کرده بود، برزبان نیاورد. خوشبختانه برای آرامش خاطر دوشس، کنت موسکا دریافت که تشبث ناشیانهٔ باربون جز به هوس انتقام شخصی نبوده است و گوشمالی را که گفتیم به دستور او به این مرد دادند.

فابریس پس از صد وسی وپنج روز زندانی بودن در قفسی نسبتاً تنگ چون روز پنجشنبه‌ای کشیش دون سزار به نزد او آمد و او را برای گردش به روی برج بزرگ فارنز برد، به حیرتی خوشایند دچار شد. فابریس بیش از ده دقیقه‌ای در آنجا نمانده بود که هوا ناگهان سرد شد و او حال خود را بد یافت.

دون سزار این پیشامد را بهانه کرد وبه او اجازه داد که هرروز نیم ساعتی گردش بکند. دادن چنین اجازه‌ای دیوانگی بود، چه این گردشهای فراوان به زودی قوای ازدست رفتهٔ قهرمان ما را به او بازگردانید و او در استفاده از آن افراط کرد.

سرنادهای بسیاری اجرا شد. فرمانده دقیق قلعه تنها بدین سبب آنها را تحمل می‌کرد که تعهدی میان مارکی کرسچنتزی و دخترش کلیا، که رفتارش او را به ترس می‌انداخت، ایجاد می‌کرد. او به طور مبهمی احساس می‌کرد که میان این دو هیچ نقطهٔ توافقی وجود ندارد و همیشه از آن می‌ترسید که دخترش دست به کار بیخردانه‌ای بزند و به صومعه‌ای بگریزد، در این صورت او بی‌یار و یاور می‌شد. به هرحال ژنرال از آن می‌ترسید که در این موسیقی که صدای آن ممکن بود تا گودترین سیه‌چالها، که خاص مغضوبترین لیبرالها بود، برسد، اشاراتی وجود داشته باشد. از خود نوازندگان نیز بدگمان بود و به محض پایان یافتن سرناد، به دستور او آنان رادر تالارهای بزرگ کوتاه سقف کاخ خود، که روزها از آنها چون دفتر ستاد استفاده می‌کردند، می‌انداختند و تنها صبح فردا، درروز روشن، در آنها را به روی آنان باز می‌کردند و فرمانده، خود روی پل «برده» می‌ایستاد ودستور می‌داد تا آنان را دربرابر چشم او کاملا بازرسی کنند و بعد آزادشان کنند، اما بارها برای ایشان تکرار می‌کرد که هرگاه یکی از آنان کوچکترین مأموریتی برای یکی از زندانیان به‌عهده بگیرد دستورمی‌دهد به دارش بزنند و همه می‌دانستند که او از ترس اینکه مبادا پرنس از او ناراضی بشود، تهدید خود را انجام می‌دهد و از این روی مارکی کرسچنتزی ناچار شده بود که به نوازندگان، که به سبب یک شب زندانی شدن سخت ناراحت شده‌اند، سه‌برابر مزدشان را بپردازد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تنها چیزی که دوشس توانست از بیجرئتی یکی از این نوازندگان، آن هم به هزار زحمت، به دست بیاورد، این بود که او نامه‌ای با خود ببرد و آن رابه دست فرمانده قلعه بدهد. نامه به فابریس نوشته‌شده بود و در آن از بخت بد شکوه شده بود که در مدت بیش از پنج ماه که او به زندان افتاده بود، دوستان بیرون از زندان نتوانسته بودند کوچکترین مکاتبه‌ای با او بکنند.

نوازنده‌ای که این کار را به عهده گرفته بود، وقتی که وارد قلعه شد، خود را به پای ژنرال فابیوکونتی انداخت و اعتراف کرد که کشیشی ناشناس چندان در رسانیدن نامه‌ای به آقای دل دونگو به او اصرار ورزیده است که جرئت نکرده است خواهش او را رد بکند، لیکن از روی وظیفه‌شناسی عجله کرده است که آن رابه دست عالیجناب برساند.

عالیجناب از این تملق بسیار خشنود گشت: او از امکاناتی که دراختیار دوشس بود، اطلاع داشت و سخت از آن می‌ترسید که قربانی توطئه‌ای بشود. ژنرال از روی شادی رفت و نامه را به پرنس تسلیم کرد و او نیز بینهایت خوشحال شد.

ـ پس من در سایهٔ استحکام ارادهٔ خود توانسته‌ام انتقام خود را بگیرم! این زن مغرور پنج ماه است که رنج می‌برد! اما در یکی از این روزها چوبهٔ داری آماده خواهیم کرد و او با تخیل دیوانه‌وار خود چنین خواهد پنداشت که آن را برای دل‌دونگوی کوچک آماده کرده‌اند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیستم

نقشهٔ فرار

شبی، نزدیکیهای ساعت یک بامداد، فابریس با خم شدن روی پنجرهٔ اتاق خود سر از سوراخی که در کرکره پدید آورده بود، بیرون کرده‌بود، و بر ستارگان و افق پهناوری که از فراز برج فارنز دیده می‌شد، می‌نگریست. نگاهش که در دشتهای پایین «پو» و «فراره» می‌گشت، تصادفاً به روشنایی کوچکی افتاد که چنین می‌نمود که از فراز برجی می‌تابد. فابریس با خود گفت: «این روشنایی از دشت نباید دیده شود، چون برج بزرگ نمی‌گذارد آن را از پایین ببینند. این باید علامتی باشد که به نقطهٔ دوری داده می‌شود!» ناگهان دریافت که روشنایی به فاصله‌های بسیار کوتاهی پیدا و ناپیدا می‌شود و با خود گفت: «دختری است جوان که بدین وسیله با عاشق خود، در دهکده‌ای نزدیک، حرف می‌زند!» او روشنایی را شمرد که نه بار پیاپی پیدا شد: این علامت حرف «I» است، چون «I» نهمین حرف الفباست. روشنی پس از مکثی چهارده بار دیگر پیدا شد: این علامت حرف «N» است، پس از فاصله‌ای کوتاه، این بار تنها یک بار پیدا شد: این علامت حرف «A» است، پس کلمه عبارت است از «INA»

وقتی که درنتیجهٔ پیدا و ناپیداشدن پیاپی روشنایی که هربار فاصله‌ای کوتاه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیدا می‌کرد، کلمات زیرساخته شد، فابریس درشادمانی و حیرتی بی‌پایان فرورفت.

INA PENSA A TE

به یقین: «جینا به فکرتوست!»

او در همان دم با روشن و خاموش کردن پیاپی چراغ خود از سوراخی که در کرکره کنده بود جواب داد:

«فابریس تو را دوست دارد!»

این مخابره تا روشنایی روز ادامه یافت. آن شب صدوهفتاد و سومین شب زندانی شدن او بود. به او اطلاع دادند که از چهارماه پیش هرشب این علامتها را با روشنایی می‌دادند. اما چون هرکسی ممکن است آنها رابیبند و بفهمد از همان شب به ترتیب دادن علایمی اختصاری آغاز کردند: سه‌روشنایی سریع پیاپی به معنی دوشس بود؛ چهار روشنایی به معنی پرنس و دو روشنایی به معنی کنت موسکا بود. دو روشنایی تند ودو روشنایی کند به معنی *فرار* بود. قرار براین نهادند که در آینده الفبای قدیمی *آلاموناکا*[1] را به کار ببرند که برای اینکه نامحرمان آن را کشف نکنند، شماره‌های عادی حروف را تغییر می‌دهند و شماره‌هایی به دلخواه خود به آنها می‌دهند. مثلا A دارای شمارهٔ ۱۰ و B دارای شمارهٔ ۳ می‌شود،یعنی سه‌باررروشن و خاموش شدن پیاپی چراغ علامت حرف B و ده‌بار روشن و خاموش شدن آن علامت حرف A می‌شود... لحظه‌ای تاریکی، علامت فاصلهٔ کلمات است. قرار ملاقات بعدی برای فردا ساعت یک پس از نیمه‌شب نهاده شد وفردا دوشس خود به آن برج که در ربع کیلومتری شهر بود، آمد. با دیدن علامتهای فابریس که وی بارها او را مرده پنداشته بود، چشمانش غرق دراشک شد. وی خود با روشنایی چراغ به او گفت: «دوستت دارم، جرئت، سلامت، امید! در اتاق خود ورزش بکن، به زودی به نیروی بازوان خود احتیاج پیدا خواهی کرد!» دوشس با خود گفت: «من او را پس از کنسرت فوستا، که در کناردر تالار پذیرایی خانه‌ام با لباس شکار ظاهر شد، دیگرندیده‌ام. چه کسی می‌توانست به من بگوید که چنین سرنوشتی درانتظارماست!»

دوشس دستور داد تا با روشنایی به فابریس اطلاع بدهند که به زودی در

۱ـ Alla Monaca

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سایهٔ لطف پرنس آزاد خواهد شد (ممکن بود این علامتها را بفهمند.) سپس دوباره با او سخن از مهر گفت، وی نمی‌توانست از کنار او دور بشود! تنها تذکرات لودویک، که چون به فابریس خدمات ارزنده‌ای کرده بود، همه‌کارهٔ دوشس شده بود، توانست، هنگامی‌که روشنایی روز درکار دیدن بود، وی را از ادامهٔ مخابره با علامت، که ممکن بود نظر آدم بدجنسی را به خود جلب کند، بازدارد. خبر آزادی نزدیک فابریس که بارها تکرار شد، او را دراندوهی ژرف فرو برد: فردای آن روز کلیا این حال او را دریافت و بی‌احتیاطی کردو علت آن را از او پرسید:

ـ می‌بینم که ناچارم دست به کاری بزنم که دوشس را سخت ناخشنود خواهد کرد!

کلیا که کنجکاویش سخت برانگیخته شده بود پرسید: «مگر چه از شما می‌خواهد که آن را از وی مضایقه می‌کنید؟»

فابریس جواب داد: «می‌خواهد من از اینجا بیرون بروم، اما من هرگز بدین کاررضایت نخواهم داد!»

کلیا نتوانست جواب بدهد. به او نگریست و زارزار گریست. هرگاه فابریس می‌توانست با او از نزدیک حرف بزند، شاید می‌توانست اعتراف به احساساتی‌را که بارها در نتیجهٔ اطمینان نداشتن از آنها درنومیدی عمیقی افتاده بود، از زبان او بشنود. به‌شدت احساس می‌کرد که زندگی برای او، بی‌عشق کلیا جز تسلسلی از غمهای تلخ و ملالهای تحمل‌فرسا نخواهد بود. چنین می‌پنداشت که زندگی برای بازیافتن همان خوشبختیهایی که پیش از شناختن عشق، به نظرش جالب می‌آمد، به زحمتش نمی‌ارزد و با اینکه خودکشی هنوز در ایتالیا رسم نشده بود، آن را در صورتی که سرنوشت او را از کلیا دور می‌کرد، چاره‌ای برای خود می‌شمرد.

فردای آن روز فابریس نامهٔ مفصلی از او دریافت کرد:

«دوست من، لازم است که شما حقیقت رابدانید: از آن روز که شما در اینجا هستید، بارها در پارم مردم چنین پنداشته‌اند که آخرین روز زندگی شما فرارسیده است. درست است که شما تنها به دوازده سال زندان محکوم شده‌اید، لیکن بدبختانه تردیدی نمی‌توان داشت که کینهٔ مردی بسیار توانا دمی دست از شما برنمی‌دارد و من صد بار از بیم آنکه با زهر به زندگی شماپایان بدهند برخود

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لرزیده‌ام. بنابراین برای بیرون رفتن از اینجا از همهٔ وسایل ممکن استفاده کنید! می‌بینید که من به خاطر شما در انجام دادن مقدسترین وظایف خود کوتاهی می‌کنم. پیش خود قضاوت بکنید که خطرتا چه اندازه‌باید نزدیک باشد که من جرئت می‌کنم که چیزهایی را به شما بگویم که به هیچ روی نباید بر زبان من جاری شود. هرگاه فرار مطلقاً لازم است و جز آن چارهٔ دیگری برای حفظ سلامت شما نیست فرار کنید! زندگی شما هرلحظه‌ای که در این قلعه می‌گذرانید ممکن است دستخوش خطر بزرگی باشد. با خود بیندیشید که در این دربار حزبی هست که برای رسیدن به هدفهای خود هرگز از جنایت روی‌گردان نیست. مگر نمی‌بینید که همهٔ نقشه‌های این حزب یکی پس ازدیگری درسایهٔ مهارت و کاردانی عالی کنت موسکا خنثی می‌شود؟ خوب! حالا برای تبعید او از پارم وسیلهٔ مطمئنی پیدا کرده‌اند و آن نومیدی دوشس است، آیا اطمینان بخشتر این نیست که این نومیدی رابا مرگ زندانی جوانی تأمین کنند؟ تنها این حرف که جوابی ندارد باید شما را دربارهٔ موقعیت خاص خود به اندیشه وادارد! شما می‌گویید که به من محبت دارید، نخست بیندیشید که موانعی که از میان برداشتن آنها ممکن نیست وجوددارد که نمی‌گذارد چنین احساسی هرگز در میان ما پایدار بماند. ما می‌بایست در جوانی همدیگر را ببینیم، به هنگام بدبختی دست یاری به سوی خود دراز بکنیم. سرنوشت می‌بایست مرا در این محنت سرا جای بدهد تا از رنجهای شما بکاهم، لیکن هرگاه توهماتی که هیچ چیز آنها را توجیه نمی‌کند و توجیه نخواهد کرد، شما را وادار کند که از همهٔ فرصتهایی که به دستتان می‌افتد، برای رهانیدن جان خود از خطری چنین وحشتناک استفاده نکنید تا ابد خود را سرزنش خواهم کرد. من با بی‌احتیاطی وحشتناکی که مرتکب شدم وبا شما چند علامت دوستی ساده ردوبدل کردم، آرامش روح خود را از دست داده‌ام: هرگاه بازی بچگانهٔ ما با حروف الفبا شما را در توهمات بیجایی انداخته باشد که ممکن است عاقبتی شوم برایتان داشته باشد، بیهوده است که برای توجیه رفتار خود تشبث باربون را به یاد بیاورم. این بدان معنی است که من شما را بدین پندار که از خطری آنی می‌رهانم، در خطری بسیار وحشتناکتر وبسیار حتمی انداخته باشم. اگر بی‌احتیاطیهای من احساساتی در شما برانگیخته باشد که ممکن است شما را به مقاومت در برابر اندرزهای دوشس برانگیزد، هرگز بخشیدنی نیست. ببینید شما مرا مجبور می‌کنید که برای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شما تکرار کنم که، خود را نجات بدهید! من به شما امر می‌کنم...»

این نامه بسیار مفصل بود و بعضی از جملات آن مانند جملهٔ «من به شما امر می‌کنم!» که ذکرش گذشت عشق فابریس را از لحظاتی سرشار از امیدی لذتبخش برخوردار کرد. چنین به نظرش رسید که با وجود احتیاطی که در طرز بیان او به چشم می‌خورد، اساس احساسات او مهرآمیز است. هرآینه اگر دراین لحظات نمی‌بود، تاوان بی‌اطلاعی کامل خود را در این نوع مبارزه می‌داد و در نامهٔ کللیا چیزی جز دوستی مسلم، یا حتی انساندوستی بسیار عادی نمی‌دید.

و اما تمام آنچه کللیا به او اطلاع داد لحظه‌ای نیز او را به فکر تغییردادن نقشهٔ خود نینداخت: به فرض اینکه خطرهایی که او شرح داده بود، کاملا واقعیت می‌داشت، آیا به جان خریدن چند خطر آنی برای برخوردارشدن از خوشبختی دیدار هرروزهٔ وی، نمی‌ارزید؟ هرگاه دوباره به بولونی یا فلورانس پناه می‌برد، چه زندگیی درپیش می‌گرفت؟ زیرا او حتی نمی‌توانست امیدوار باشد که پس از گریختن از قلعه اجازه خواهد یافت که درپارم زندگی بکند. و نیز هرگاه چنان تغییری در افکار پرنس پدید می‌آمد که او را آزاد می‌کرد (و حال آنکه چنین احتمالی بسیار ضعیف بود، زیرا فابریس برای فرقه‌ای مقتدر، وسیله‌ای برای سرنگون کردن کنت موسکا شده بود) با تمام کینه‌ای که دو حزب را از هم جدا می‌کرد، دور از کللیا چه زندگیی در پارم پیدا می‌کرد؟ شاید تصادف آن دو را ماهی یک یا دو بار در تالاری به هم می‌رسانید، لیکن در چنین صورتی هم چه نوع گفتگویی با وی می‌توانست داشته باشد؟ چگونه می‌توانست این صمیمیت کامل را که هرروز چندین ساعت از آن برخوردار می‌شد، بازیابد؟ گفتگوی تالار در مقایسه با گفتگویی که آن دو با حروف الفبا با یکدیگر می‌کردند، چه خواستی بود؟ فابریس با خود گفت: «چه عیبی دارد که این زندگی سرشار از خوشی و این یگانه امید خوشبختی را با چند خطر کوچک بخرم؟ و آیافرصت کوچکی که بدین‌گونه برای اثبات عشق خود به وی پیدا می‌کنم خود سعادتی نخواهد بود؟

فابریس در نامهٔ کللیا چیزی جز فرصتی مناسب برای تقاضای دیداری با وی، که هدف یگانه ودائم همهٔ آرزوهایش بود، نیافت. او تنها یک بار، آن هم یک دم، در موقع ورود به زندان با وی گفتگو کرده بود که اکنون از آن تاریخ بیش از دویست روز می‌گذشت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او برای دیدار کلیا راه آسانی پیدا کرد: کشیش دون سزار بسیار مهربان به فابریس اجازه داده بود که پنجشنبه‌ها، هنگام روز، نیم ساعت درپشت بام برج فارنز گردش بکند، اما، در روزهای دیگر هفته، این گردش که ممکن بود آن را همهٔ ساکنان پارم و اطراف آن ببینند و فرمانده‌قلعه را در موقعیت خطرناکی قرار بدهد، تنهابا فرارسیدن شب انجام می‌گرفت. برای رفتن به پشت بام برج فارنز جز پلکان برج کوچک ناقوس نمازخانه‌ای که به طرزی بسیار ملال‌انگیز با مرمرهایی سیاه و سفید آراسته شده بود و شاید خوانندگان نیز آن رابه خاطربیاورند، پلکان دیگری نبود. گریلو فابریس را به این نمازخانه می‌برد ودرپلکان کوچک برج ناقوس را به روی او می‌گشود. او وظیفه داشت که به دنبال او برود، لیکن چون کم‌کم شبها هوا سرد شده بود، زندانبان او را می‌گذاشت تا خود به تنهایی به پشت‌بام برود و در این برج را، که به پشت بام راه داشت، با کلید به روی او قفل می‌کرد وبه اتاق او برمی‌گشت تا خود را گرم کند. خوب، آیا کلیا نمی‌توانست شبی با زن خدمتکار خود به نمازخانهٔ مرمر سیاه بیاید؟

فابریس در تمام نامهٔ خود، که در جواب کلیا نوشت، این حساب راکرده بود که چنین وعدهٔ دیداری از او بگیرد. گذشته از این، او با صمیمیتی کامل و مثل اینکه مطلب مربوط به شخص دیگری است، همهٔ دلایل خود را در تصمیم به ترک نگفتن قلعه با وی در میان نهاده بود.

«من حاضرم هرروز هزار بار با مرگ روبه‌رو بشوم و از این خوشبختی برخوردارشوم که با حروف الفبا، که دیگر لحظه‌ای هم مانع ما نمی‌شود، با شما حرف بزنم، و شما می‌خواهید که من حماقت بکنم و به پارم یا شاید بولونی یا حتی فلورانس پناه ببرم. شما می‌خواهید که من بروم و از شما دور بشوم، اما بدانید که من نمی‌توانم دست به چنین کاری بزنم! بیهوده خواهد بود که چنین قولی به شما بدهم، چه نخواهم توانست به قول خود وفا کنم!»

نتیجهٔ وعدهٔ دیدار خواستن فابریس از کلیا این شد که وی مدتی غیبت کرد و این غیبت کمتر از پنج روز به طول نینجامید. در این پنج روز کلیا جز در ساعاتی که می‌دانست فابریس نمی‌تواند ازدریچه‌ای که در کرکرهٔ پنجرهٔ خود ایجاد کرده بود، استفاده بکند، به اتاق پرندگان نمی‌آمد. فابریس در نومیدی افتاد و از غیبت کلیا چنین نتیجه گرفت که به رغم نگاههایی که امیدهایی واهی در دل او پدید آورده بود، هرگزاحساسی جز دوستی ساده در دل وی نینگیخته است. با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود گفت: «در این صورت زندگی برای من چه ارزشی دارد؟ بگذار پرنس مرا نابود کند، من بسیار خشنود خواهم شد، این دلیل دیگری است که من نباید قلعه را ترک کنم!» وبعد با احساس بیمیلی بسیارهرشب به علامتهای چراغ کوچک پاسخ داد. دوشس چون کلمات عجیب زیر را در گزارشی که بامداد لودویک برای وی می‌آورد خواند او راکاملا دیوانه پنداشت:

ـ نمی‌خواهم فرار بکنم! می‌خواهم در اینجا بمیرم!

در این پنج روز که برای فابریس سخت وحشتناک بود، کلیا بدبخت‌تر از او بود، وی این اندیشه را، که برای روحی پاک بسیار دردناک بود پیدا کرده بود: وظیفهٔ من این است که به صومعه‌ای دور ازقلعه بگریزم. اگرفابریس اطلاع پیدا بکند که من دیگر در اینجا نیستم، و من این را به وسیلهٔ گریلو و دیگر زندانبانان به گوش او خواهم رسانید، تصمیم می‌گیرد که فرار بکند. اما رفتن به صومعه یعنی برای همیشه از دیدن فابریس چشم پوشیدن. چشم پوشیدن از دیدن او در زمانی که با روشنترین دلیلی به وی نشان داده بود که احساساتی که قبلا او را دلبستهٔ دوشس می‌کرد، اکنون دیگر در او وجود ندارد. مردی جوان برای اثبات عشق خود چه دلیلی مؤثرتر از این می‌توانست نشان بدهد؟ او پس از هفت ماه طولانی در زندان به سربردن، که سلامتش را سخت به خطر انداخته بود، از بازیافتن آزادی خود سر بازمی‌زد. هرگاه فابریس چنانکه درگفتگوهای درباری برای کلیا تعریف کرده بودند، جوان سربه‌هوایی بود، برای اینکه حتی یک روز زودتر از قلعه بیرون بیاید، حاضر می‌شد بیست معشوقه را فدا بکند، و برای بیرون آمدن از زندانی که هرروز ممکن بود در آنجا با زهر به زندگیش خاتمه بدهند، چه‌کارها که نمی‌کرد!

کلیا جرئت نداشت. مرتکب این گناه بزرگ شد که به صومعه‌ای پناه نبرد، کاری که در ضمن وسیله‌ای بسیار طبیعی برای قطع رابطه باکنت کرسچنتزی در اختیار او می‌نهاد. پس از آنکه چنین خطایی از وی سرمی‌زد دربرابراین جوان بسیار دوست‌داشتنی، بسیارطبیعی، بسیارمهربان که برای به‌دست آوردن خوشبختی سادهٔ دیدار او از پنجره‌ای دربرابر پنجرهٔ دیگر، زندگی خود را به وحشتناکترین خطرها می‌انداخت، چگونه می‌توانست مقاومت بکند؟ کلیا پس از پنج روز پیکارهای وحشتناک، آمیخته به لحظاتی که وی از خود بیزار می‌شد، برآن شد که به نامه‌ای که در آن فابریس خواستار خوشبختی گفتگوی باوی در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمازخانهٔ مرمر سیاه شده بود؛ جواب بدهد. اگرچه وی‌با عباراتی بسیار سخت خواهش اورا رد کرد، لیکن دیگر از آن پس آرامش خود را پاک از دست داد. خیال، دم به‌دم، فابریس را، که با زهر ازپای درآمده بود، دربرابر وی مجسم می‌کرد. هرروز شش تا هشت بار به اتاق پرنده‌ها می‌آمد و دردل احتیاج شدیدی احساس می‌کرد که فابریس رابا چشمان خود ببیند تا از زنده‌بودنش اطمینان پیدا کند.

وی با خود می‌گفت: «اگر او هنوز هم در این قلعه است، هنوز هم دستخوش توطئه‌های وحشتناک است که حزب راورسی برای سرنگون کردن کنت موسکا، به ضد او ترتیب می‌دهد، تنها یک دلیل دارد و آن این است که من پستی کرده‌ام و به صومعه‌ای نگریخته‌ام! هرگاه یقین پیدا کند که من برای همیشه از اینجا دور شده‌ام دیگر چه بهانه‌ای خواهد داشت تادر اینجا بماند؟»

این دختر که درعین شرمرویی بسیار، غرور بسیار داشت، حاضرشد که خواهشی از گریلوی زندانبان بکند، که بیم آن می‌رفت آن را رد کند. بالاتر از این حاضر شد که همهٔ تعبیرهای این مرد را دربارهٔ رفتارعجیب خود، ندیده بگیرد. حتی حاضر شد که تا این حد تنزل کند که او را بخواند وبا صدایی لرزان که رازش راکاملا فاش می‌کرد به او بگوید که فابریس تا چند روز دیگرآزادی خود را بازخواهد یافت و دوشس سانسورینا بدین امید دست به فعالیتهای بزرگی زده است، و اغلب ضرورت دارد که جواب زندانی را دربارهٔ بعضی پیشنهادها که به او می‌شود، آناً دریافت کند، و وی از او، ازگریلو، خواهش می‌کند که به فابریس اجازه بدهد تا سوراخی درکرکره‌ای که پنجره‌اش را پوشانیده است، بازکند تا وی بتواند خبرهایی را که روزی چند بار از طرف خانم سانسورینا به دستش می‌رسد، با علامت به او مخابره کند.

گریلو لبخندی زد و وی را از احترام واطاعت خود مطمئن گردانید. کلیا بینهایت از گریلو سپاسگزار شد که حرفی نزد. جای هیچ تردیدی نبود که او به خوبی از آنچه از چندین ماه پیش روی‌می‌داد، اطلاع داشت.

کلیا، به محض بیرون رفتن زندانبان از نزد وی، به دادن علامتی پرداخت که قرار گذاشته بودند در مواقع مهم بدان وسیله فابریس را بخواند، و همهٔ کارهایی را که انجام داده بود به او اعتراف کرد و به گفته‌های خود چنین افزود: «شما می‌خواهید با زهر از میان بروید؛ من امیدوارم که در یکی از این روزها شهامت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیدا کنم و پدرم را ترک کنم و به صومعهٔ دورافتاده‌ای بگریزم، این کار را ناچار به خاطر شما می‌کنم. در این صورت امیدوارم که دیگر با نقشه‌هایی که برای بیرون بردن شما از اینجا به شما پیشنهاد می‌کنند، مخالفت نکنید. تا موقعی که شما دراینجا هستید، من لحظات وحشتناک وبیخردانه‌ای می‌گذرانم. من به عمر خود اسباب بدبختی کسی نشده‌ام، اما اکنون چنین بنظر می‌رسد که من باعث می‌شوم که شمابمیرید! هرگاه من چنین اندیشه‌ای دربارهٔ کسی که اصلا او را نمی‌شناختم پیدا بکنم، از خود نومید می‌شوم. شما خود قضاوت کنید که وقتی که با خود می‌اندیشم که دوستی که رفتار غیرعاقلانه‌اش کاملا به من حق می‌دهد از او شکوه بکنم وبا این همه از مدتها پیش هرروز او را می‌بینم که‌دستخوش عذابهای مرگ است، چه می‌کشم؟ گاهی احساس می‌کنم که احتیاج دارم که به وسیلهٔ خود شما بفهمم که زنده هستید!

«برای رهایی از این درد وحشتناک است که حاضرشدم تا این پایه تنزل بکنم که خواهشی از یکی از زیردستان خود بکنم، خواهشی که او ممکن بود نپذیرد و هنوز هم ممکن است به من خیانت بکند. راستی شاید خوشبختی من در این باشد که او بیاید وراز مرا پیش پدرم فاش کند، من بیدرنگ به صومعه‌ای خواهم رفت ودیگر ندانسته همدست دیوانگیهای وحشتناک شمانخواهم بود. اما حرف مرا باور کنید، این وضع نمی‌تواند مدت زیادی دوام داشته باشد. شما سرانجام فرمانهای دوشس را انجام خواهید داد. ای دوست ستمگر، آیا خشنود شدید؟ این منم که از شما به التماس می‌خواهم که به پدرم خیانت بکنید؛ گریلو رابخوانید و هدیه‌ای به او بدهید!»

فابریس چنان عاشق بود و ساده‌ترین بیان ارادهٔ کلیا او را در چنان وحشتی انداخت که حتی با شنیدن این پیشنهاد عجیب نیزبه هیچ روی نتوانست اطمینان پیدا کند که وی او را دوست می‌دارد. گریلو را صدا کرد و پاداش مهربانیهای گذشتهٔ او را با دست و دلبازی بسیار داد و گفت که از این پس هرروزی که اجازه بدهدکه او از سوراخی که درکرکرهٔ پنجره ایجاد کرده است، استفاده بکند یک سکین به او خواهد داد. گریلو از این شرط بینهایت خوشحال شد وبه او گفت:

ـ آقا من می‌خواهم که چون دوستی پاکباز با شما حرف بزنم! آیا حاضرید که هرروز غذای سرد بخورید؟ این ساده‌ترین راه دوری جستن از زهراست! اما از شما خواهش می‌کنم که دهانتان را سخت ببندید. زندانبان باید هرچیزی راببیند،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اما حق ندارد که چیزی را پیشگویی بکند، و غیره و غیره... من به جای یک سگ می‌توانم چند سگ داشته‌باشم تا شما هر غذایی را که برایتان می‌آورند، با دست خود به آنها بدهید بچشند. دربارهٔ شراب، من شراب خود را به شما می‌دهم و شما به شیشه شرابی که من از آن ننوشیده باشم دست نزنید. اما هرگاه عالیجناب بخواهند که مرا برای همیشه از دست بدهند، کافی است به دوشیزه کللیا اعتماد بکنند و این قول وقرارها را به وی بگویند. زنها همیشه زن هستند، اگر او فردا میانه‌اش با شما به هم بخورد، پس‌فردا، برای انتقام گرفتن از شما می‌رود و همهٔ این قضایا را به پدرش که شیرینترین لذتش پیداکردن بهانه‌ای برای به‌دار زدن یک زندانبان است اطلاع می‌دهد. او شاید پس از باربون بدجنسترین موجود قلعه باشد؛ و خطر واقعی برای شما هم در همین است. اطمینان داشته باشید که او به کاربردن زهر را می‌داند، و هرگز مرا نمی‌بخشد که به فکر افتاده‌ام که سه یا چهار سگ کوچک داشته باشم!

سرناد دیگری اجرا شد. اکنون گریلو به همهٔ پرسشهای فابریس پاسخ می‌داد. با این همه پیش خود تصمیم گرفته بود که احتیاط را از دست ندهد و راز دوشیزه کللیا را، که به پندار او با اینکه به زودی با مارکی کرسچنتزی، توانگرترین مرد پارم ازدواج می‌کرد، از عشق‌ورزی با آقای دل‌دونگوی دوست داشتنی هم، تا جایی که دیوارهای زندان اجازه می‌داد، خودداری نمی‌کرد، فاش نکند. او همچنانکه به آخرین پرسشهای فابریس، دربارهٔ سرناد، پاسخ می‌داد دیوانگی کرد و افزود که تصور می‌رود که وی به زودی با او ازدواج کند. می‌توان پیش خود قضاوت کرد که این کلمهٔ ساده چه تأثیری در فابریس کرد. شب تنهابرای این به علامتهایی که با چراغ به او می‌دادند جواب داد که بگوید بیمار است. بامداد فردا به محض اینکه کللیا درساعت ده به اتاق پرندگان آمد، فابریس با نزاکتی رسمی، که میان آن دو کاملا تازگی داشت، به وی گفت که چرا خیلی ساده به او نگفته است که مارکی کرسچنتزی رادوست دارد و به زودی با او ازدواج خواهد کرد؟

کللیا به ناشکیبایی جواب داد: «برای اینکه هیچ یک از این حرفها صحت ندارد!» حقیقت این است که بقیهٔ جواب وی چندان روشن نبود و فابریس این نکته را به وی خاطرنشان کرد و از فرصت سود جست و دوباره از وی وعدهٔ دیدار خواست. کللیا دید که حسن‌نیتش مورد تردید قرار گرفته است، تقریباً بیدرنگ این خواهش را پذیرفت، لیکن به او یادآوری کرد که با این کار شرف

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را در چشم گریلو برای همیشه لکه‌دار خواهد کرد. شب چون هوا تاریک شد وی همراه زن خدمتکار اتاقش به نمازخانهٔ مرمر سیاه‌آمد و در وسط آنجا در کنار چراغ شب ایستاد. زن خدمتکار و گریلو سی قدمی به طرف در ورودی برگشتند. کللیا که سخت می‌لرزید سخنرانی زیبایی آماده کرده بود وتصمیم داشت که اعترافی نکند که رازش فاش شود، لیکن منطق عشق شتابگر است و به سبب علاقهٔ عمیقی که به دانستن حقیقت دارد از رعایت احتیاطهای بیهوده‌باز می‌ماند و در عین حال فداکاری بی‌پایانی که در خود برای کسی که دوستش دارد، احساس می‌کند، بیم آزردن را از دل او بیرون می‌کند. دیدهٔ فابریس نخست ازدیدن زیبایی کللیا خیره شد، تقریباً نزدیک هشت ماه بود که او کسی جز زندانبانان را ازفاصله‌ای چنان نزدیک ندیده بود. لیکن نام مارکی کرسچنتزی دوباره خشم او را با تمام قدرت آن، برانگیخت، و چون به روشنی دید که کللیا جز بارعایت احتیاط پاسخی نمی‌دهد خشمش فزونتر شد. کللیا خود نیز دریافت که به جای از میان بردن بدگمانیها آنها را بیشتر هم می‌کند و این احساس برای وی بسیار رنجبار بود. با نوعی خشم و چشمی پرازاشک به او گفت:

ـ آیا اگرمرا به زیرپا نهادن هرچیزی که به خویشتن خویش مدیونم وادار کنید خوشحال خواهید شد؟ من تا سوم اوت سال پیش جز دوری گزیدن از مردانی که می‌کوشیدند تا خود را خوشایند من کنند احساسی درخود نمی‌یافتم. از خلق وخوی مردان درباری تنفری بی‌پایان وشاید اغراق‌آمیز داشتم؛ از هرکسی که در این دربار خوشبخت بود بدم می‌آمد. اما دررفتار زندانیی که در سوم اوت به قلعه آوردند، به عکس آنان ویژگیهای عجیبی دیدم و نخست بی‌آنکه خود بفهمم، همهٔ عذابهای رشک را احساس کردم. لطف و جذبه‌های زنی دلفریب، که من او را خوب می‌شناسم، چون ضربه‌های خنجری بردلم فرونشست، زیرا می‌پنداشتم و اکنون نیز کمابیش می‌پندارم که این زندانی به وی دلبسته است. چیزی نگذشت که مزاحمتهای مارکی کرسچنتزی، که از من خواستگاری کرده بود،افزایش یافت. او مردی است بسیار توانگر و ما ثروتی نداریم. من اصرار او را باثبات ارادهٔ بسیار رد کردم، اما چون پدرم کلمهٔ شوم صومعه رابرزبان راند، دریافتم که هرگاه قلعه را ترک کنم نخواهم توانست از زندگی زندانی، که به سرنوشت او دلبستگی پیداکرده بودم، مراقبت بکنم. شاهکار دوراندیشیهای من این بوده است که تا این دم نگذاشته‌ام که به هیچ روی از خطرهای هراس‌انگیز که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

جانش را تهدید می‌کند، بویی ببرد. با خود عهد کرده بودم که هرگز به پدرم خیانت نکنم و راز خود را فاش نسازم! این زن که فعالیتی اعجاب‌انگیز، هوشی والا و اراده‌ای وحشت‌انگیز دارد وپشتیبان زندانی است، گویا وسایل فرار او رافراهم آورده است، لیکن زندانی اینها را نپذیرفته است و خواسته است مرا مطمئن گرداند که برای دورنشدن از من حاضر نخواهد شد زندان را ترک کند.آنگاه گناه بزرگی از من سر زد، پنج روز با خود مبارزه‌کردم، می‌بایست بیدرنگ به صومعه پناه‌ببرم و از قلعه‌بیرون بروم: این رفتار وسیلهٔ بسیار ساده‌ای هم دردستم می‌نهاد تا رابطهٔ خود راباکرسچنتزی قطع کنم، اما من شهامت بیرون رفتن از قلعه را در خود نیافتم و اکنون دختر از دست رفته‌ای هستم. من دل به مردی هوسباز وسربه‌هوا سپرده‌ام: می‌دانم که رفتار او در ناپل چگونه بوده است ودلیلی هم ندارم که رفتارش را ترک خواهد گفت. او که در زندانی سخت افتاده است با تنها زنی که توانسته است ببیند، نرد عشق می‌بازد. وی وسیلهٔ رفع دلتنگی او بوده است. چون با وی جز با دشواریهایی خاص نمی‌توانسته است حرف بزند، این سرگرمی صورت دروغین یک عشق به خود گرفته است. این زندانی که با جرئت و شهامت خودنام و آوازه‌ای درمیان مردم پیداکرده است، برای اینکه بتواند به دیدن زنی که می‌پندارد وی را دوست می‌دارد، ادامه بدهد، خود رابه خطرهای بسیار بزرگ می‌اندازد و تصورمی‌کند که بدین‌گونه ثابت می‌کندکه عشق او چیزی برتر از هوس ساده و زودگذر است. اما به محض اینکه به شهر بزرگی برود و جذبه‌ها و اغواهای اجتماع او را در میان بگیرد، دوباره همان خواهد شدکه همیشه بوده است؛ مردی اهل معاشرت و شیفتهٔ هوسبازیها و زنبارگیها! ودوست بیچارهٔ زندانش، که این موجود سربه‌هوا فراموشش خواهد کرد، عمر خود رابه تأسف کشنده‌ای از اعترافی که به او کرده است در صومعه‌ای به سر خواهد برد.

این خطابهٔ تاریخی که ما تنها نکات مهم آن را در اینجا ذکرکردیم، همان‌طورکه می‌توان حدس زد، صدبار از طرف فابریس قطع شد. او دیوانه‌وار عاشق وی شده بود و این ایمان را پیداکرده بودکه پیش از دیدن کللیا هرگز زنی را دوست نداشته است و سرنوشت زندگی او این بوده است که جز به خاطر وی زندگی نکند!

بی‌گمان خواننده پیش خود حدس می‌زند که او چه سخنان دلنشینی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گفت، تا اینکه زن خدمتکار به بانوی خود یادآوری کرد که زنگ ساعت یازده‌ونیم نواخته شد و ژنرال ممکن است که اکنون بازگردد. جدایی بسیار وحشتناک بود. کللیا به زندانی گفت:

ـ شاید من برای آخرین بار است که شما را می‌بینم: تدبیری که به نفع حتمی دارودستهٔ راورسی است ممکن است وسیلهٔ وحشتناکی، برای اثبات بیوفا نبودن خود، در اختیار شما بگذارد.

کللیا که بغض راه گلویش را گرفته بود و از شرم اینکه نمی‌توانست آن را از خدمتکار خود و خاصه زندانبان پنهان کند، داشت می‌مرد، فابریس را ترک گفت. دیگر دیدار و گفتگو میان آن دو امکان نداشت مگرآنکه باردیگر ژنرال خبر می‌داد که باید شبی را در بیرون بگذراند و چون پس از زندانی شدن فابریس صلاح خود را در این دانسته بود که وانمود کند که تقریباً به نقرس دایم دچار شده است، اغلب تصمیم خود رابه گردش در شهر که تابع مقتضیات ساختگی استادانه بود، در لحظه‌ای که سوار کالسکه می‌شد، می‌گرفت.

پس از آن دیدار شبانه در نمازخانهٔ مرمر، زندگی فابریس در هیجانهای پیاپی شادی می‌گذشت. درست است که هنوز هم چنین می‌نمود که موانع بزرگی دربرابر خوشبختی او وجود دارد، لیکن سرانجام از این شادی بزرگ که چندان امیدی به آن نداشت برخوردار شده بود که موجودی ملکوتی که همهٔ فکر او را به خود مشغول می‌داشت، او را دوست می‌دارد.

در سومین روز این دیدار، علاماتی که با چراغ داده می‌شد، خیلی زود و تقریباً نزدیکیهای نیمه‌شب پایان یافت و در لحظه‌ای که آنها پایان می‌یافت، گلولهٔ سربی بزرگی که از قسمت بالای کرکرهٔ پنجرهٔ فابریس انداخته‌شده بود، جامهای کاغذی آن را پاره کرد و در اتاق او افتاد و چیزی نمانده بود سرش را بشکند.

این گلولهٔ نسبتاً بزرگ نسبت به حجمی که داشت چندان هم سنگین نبود. فابریس توانست آن را باز کند و نامه‌ای از دوشس در آن بیابد. دوشس توانسته بود به وسیلهٔ اسقف بزرگ که هرگز از تملق گفتن به او بازنمی‌ماند، یکی از سربازان پادگان قلعه را با خود همدست بکند. این مرد که فلاخن‌انداز ماهری بود سربازانی را که در چهارگوشهٔ کاخ فرمانده قلعه ودر ورودی آن به نگهبانی گماشته شده بود فریفته بود یا با آنان کنار آمده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«تو باید با طناب فرار بکنی: من برخود می‌لرزم که این توصیه را به تو می‌کنم، بیش از دو ماه تمام است که تردید دارم که این حرف را به تو بگویم یا نه، لیکن دورنمای آینده از جنبهٔ رسمی هرروز تیره‌تر می‌شود و حتی می‌توان انتظار داشت که از بدهم بدتر شود. راستی، برای اینکه نشان بدهی که این نامهٔ خطرناک را دریافت کرده‌ای، هم اکنون دوباره با چراغ خود شروع به دادن علامت بکن! علامت P و B و G یعنی چهارده و دوازده و دو، طبق دفتر رمز موناکا مخابره کن. من تا لحظه‌ای که این علامتها را نبینم نخواهم توانست نفس راحت بکشم! من روی برج هستم. در جواب علامت تو N و O یعنی هفت وپنج علامت داده خواهد شد. پس از دریافت جواب دیگر علامتی نده و تنها کوشش کن تا نامهٔ مرا بفهمی!»

فابریس شتابان اطاعت کرد و علایمی را که قرار گذاشته شده بود داد و جواب معین شده را دریافت کرد و آنگاه به خواندن نامه ادامه داد:

«می‌توان انتظار داشت که وضع خیلی بد شود. این را سه مرد به من گفته‌اند که به آنان اعتماد بسیار دارم و وادارشان کردم که به انجیل سوگند بخورند که حقیقت را هرقدر هم برای من وحشتناک باشد، به من بگویند. یکی از این سه‌مرد، همان کسی است که جراح فراره را، که تو را لو داده بود تهدید کرده که با چاقوی باز خود را به روی او خواهد انداخت. دومی همان کسی است که در بازگشت تو از بلژیرات به تو گفت که برای رعایت کامل احتیاط بهتر بود که خدمتکاری را که آوازخوانان از جنگل می‌آمد و اسب زیبا و لاغر میانی را یدک می‌کشید با پیشتو بزنی. سومی را تو نمی‌شناسی، او از قطاع‌الطریق است و از دوستان من است و مردی است که در موقع لزوم عمل می‌کند و به اندازهٔ تو دل و جرئت دارد و به همین سبب مخصوصاً از او خواستم تا به من بگوید که تو چه باید بکنی. هریک از این سه، بی‌آنکه بداند که من با دو تن دیگر هم مشورت کرده‌ام، به من گفته است که بهتر است که به خطر کشته شدن تن بدهی، ولی یازده‌سال و چهارماه دیگر در وحشت دایم مسموم شدن، که بسیار محتمل است، به سر نبری.

«تو باید مدت یک ماه در اتاق خود بالارفتن و پایین آمدن از طنابی گره‌دار را تمرین بکنی و سرانجام در یکی از روزهای عید که به پادگان قلعه جیرهٔ شراب بیشتری می‌دهند، به انجام دادن نقشهٔ بزرگ خود اقدام بکنی. تو سه طناب

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ابریشمی و کتانی، که هریک به کلفتی ساقهٔ پرقویی خواهد بود، خواهی داشت. اولی به بلندی هشتاد پا برای فرودآمدن از ارتفاع سی وپنج پایی پنجرهٔ اتاقت تا نارنجستان؛ دومی به درازی سیصد پا برای پایین آمدن از ارتفاع صدوهشتاد پایی دیوار برج بزرگ، و دشواری کار نیز به سبب سنگینی وزن در همین جاست؛ طناب سوم به بلندی سی پا برای فرودآمدن از باروی قلعه. من همهٔ اوقات خود را در بررسی دیوار شرقی، یعنی دیوار سمت قراره می‌گذرانم. در نتیجهٔ زلزله‌ای شکافی در آن پدید آمده است که در جای آن جرزی درست کرده‌اند. جرز سطح خمیده‌ای تشکیل داده است. دوست من، دزد شاهراهها به من اطمینان می‌دهد که تعهد می‌کند که با سرخوردن روی سطح موربی که این جرز پدید آورده است، پایین آمدن از این طرف جز خطر چند خراشیدگی دشواریهای دیگری نخواهد داشت. فاصلهٔ عمودی آن تا پایین بیش از بیست و هشت پا نیست و از این طرف کمتر از طرفهای دیگر نگهبانی می‌شود.

«با این همه، دزد آشنای من ــ که سه‌بار از زندان فرار کرده است و هرگاه تو او را بشناسی، با اینکه او از افراد طبقهٔ تو نفرت دارد، دوستش خواهی داشت ــ آری این دزد شاهراهها، که مثل تو چست و چالاک است، با درنظر گرفتن همهٔ اطراف و جوانب مسئله چنین تصور می‌کند که او بهتر می‌پسندد که از سمت غربی، درست از جایی در روبه‌روی کاخی، که در سابق قوستا، که تو وی را خوب می‌شناسی، در آن می‌نشست، پایین بیاید. او بدین دلیل این طرف را ترجیح می‌دهد که دیوارش با اینکه خمیدگی بسیار کمی دارد، تقریباً در همه جا با بوته‌های خار و خسک پوشیده است و نیز پره‌های کوچکی از چوب به بزرگی انگشت کوچک در آنجاست که اگر دقت نشود ممکن است بدن را بخراشد، اما تکیه‌گاههای خوبی است. من امروز صبح هم با دوربینی بسیار عالی این سمت غربی قلعه را نگاه کردم. جایی که باید انتخاب شود درست زیر سنگ تازه‌ای است که دو یا سه سال پیش آن را در طارمی بالا نهاده‌اند. در زیر این سنگ نخست تو قسمت قائمی از دیوار لخت خواهی دید که تقریباً بیست پا بلندی دارد، باید از آنجا بسیار آهسته و آرام پایین بیایی! (تو خود حدس می‌زنی که با این توضیحات هراس‌انگیزی که به تو می‌دهم چه دلهره‌ای دارم، اما شجاعت عبارت از این است که آدمی بتواند، کوچکترین خطررا، هرچند هم وحشتناک باشد، انتخاب بکند)؛ پس از این فاصلهٔ خالی، به قسمتی از دیوار می‌رسی که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هشتاد یا نود پا ارتفاع دارد وبا بوته‌های نسبتاً بزرگ خار پوشیده شده است و از آنجا پرواز پرندگان را می‌توان دید. سپس به قسمت دیگری می‌رسی که سی‌پا ارتفاع دارد و بر آن جز علف و بوته‌های شب‌بو و گوش موش چیزی نیست. آنگاه در نزدیکی زمین به قسمتی می‌رسی که تا سی پا پوشیده از خار است و پس از آن بیست وپنج یا سی پای دیگر پیش می‌آید که به تازگی آن را اندود کرده‌اند.

«من بدین سبب این طرف را ترجیح می‌دهم که درست در زیر سنگ تازهٔ طارمی بالا، کلبه‌ای است چوبی که سربازی آن را درباغچهٔ خود ساخته است و سروان مهندسی که در قلعه خدمت می‌کند، می‌خواهد او رابه اجبار به خراب کردن آن وادارد. این کلبه هفده‌پا ارتفاع دارد و پشت‌بام آن با پوشال پوشانیده شده است و به دیوار بزرگ قلعه چسبیده است وبیشتر بام این کلبه مرا ترغیب می‌کند، زیرا هرگاه وضع وحشتناکی پیش آید می‌تواند از شدت سقوط توبکاهد. تو پس از رسیدن بدانجا خود را درمیان باروهایی خواهی یافت که در نگهبانی آنها دقت چندانی نمی‌کنند، اگر در آنجا بخواهند ترا بگیرند با پیشتو خود تیراندازی کن چند دقیقه‌ای از خود دفاع کن. دوست فراره‌ای تو و مرد پردل دیگری، همان که من او را دزد شاهراهها می‌خوانم، با نردبانهایی که با خود خواهند آورد، بیدرنگ ازاین حصار بالا خواهند آمد و به کمک تو خواهند شتافت.

«حصاربیش از بیست وسه‌پا ارتفاع ندارد و خاکریزی نسبتاً بزرگ دارد، من هم با عده‌ای کافی از مردان مسلح در پای این خاکریز خواهم بود.

«من امیدوارم که از همین راه پنج یا شش نامهٔ دیگر هم برای تو بفرستم. مرتباً همین مطالب را، منتهابا عبارت دیگر تکرار خواهم کرد تا با هم به توافق کامل برسیم. تو باید حدس بزنی که من با چه دلهره‌ای به‌تو می‌گویم که مردی که *می‌خواست تو با پیشتو خدمتکار را بزنی* و روی هم رفته از بهترین آدمهاست و از پشیمانی دارد می‌میرد، عقیده دارد که تو با خطر شکستن یکی از بازوهایت از عهدهٔ این کار برخواهی آمد. دزد شاهراهها که در این‌گونه اقدامات تجربهٔ بیشتری دارد، فکر می‌کند که هرگاه تو آهسته و آرام و خاصه بی هیچ شتابی از دیوار پایین بیایی، آزادی خود رابه بهای چند خراش پوست بازخواهی یافت. اشکال بزرگ کار پیداکردن طنابهای لازم است و من از پانزده‌روز پیش که این اندیشهٔ بزرگ دمی ذهنم را ترک نمی‌کند تنها در فکر آن هستم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«من به این دیوانگی تو، تنها حرف بیمعنایی که به عمرت گفته‌ای، یعنی جملهٔ: «نمی‌خواهم فرار بکنم!» جواب نمی‌دهم! مردی که می‌گفت با پیشتو خدمتکار رابزن، فریاد می‌زند که ملال تنهایی تو را دیوانه کرده‌است. از تو پنهان نمی‌دارم که ما از خطر بزرگی می‌ترسیم که ممکن است روز فرار ترا پیشتر بیندازد. برای اینکه این خطربه تو اطلاع داده شود با چراغ چندبار پیاپی علامت داده خواهد شد: «کاخ آتش گرفته است!»

«و تو باید جواب بدهی:

«آیا کتابهای من هم سوخته است؟»

این نامه گذشته از این مطالب حاوی پنج یا شش صفحه شرح جزئیات بود و با حروف ذره‌بینی بر کاغذی بسیار نازک نوشته شده بود.

فابریس با خود گفت: «این نقشه را بسیار خوب و عالی ترتیب داده‌اند و من باید تا ابد سپاسگزار کنت و دوشس باشم. آنان شاید فکر کنند که من می‌ترسم، اما من هرگز فرار نخواهم کرد: مگر آدم از جایی که غرق خوشبختی است می‌گریزد تا خود را به تبعیدگاهی برساند که در آنجا هیچ چیز حتی هوا برای تنفس خود هم نخواهد داشت؟ پس از یک ماه که درفلورانس باشم چه کارخواهم کرد؟ بیگمان تغییر قیافه خواهم داد تا بیایم و در کنار در این قلعه پرسه بزنم و به انتظار نگاهی بایستم!»

فردای آن روز فابریس ترسید: نزدیکیهای ساعت یازده پشت پنجرهٔ خود ایستاده بود ودورنمای زیبا را نگاه می‌کرد و در انتظار فرارسیدن لحظهٔ سعادتبخشی بود که بتواند کللیا را ببیند. ناگهان گریلو دوان دوان و نفس‌زنان وارد اتاق او شد و گفت:

ـ زود، زود! آقا، خودتان را روی تختخوابتان بیندازید و وانمود کنید که مریض هستید. سه قاضی دارند بالا می‌آیند. از شما بازپرسی خواهند کرد: پیش از آنکه حرفی بزنید خوب فکر بکنید. آنها برای غافلگیر کردن شما می‌آیند!

گریلو با گفتن این حرفها شتابان دریچهٔ کوچک کرکره را بست وفابریس را به طرف تختخوابش کشانید ودو یا سه بالاپوش به رویش انداخت.

ـ به آنها بگویید که بسیار رنج می‌برید، کم حرف بزنید، مخصوصاً برای اینکه خوب فکربکنید آنها را وادار کنید که سؤالهایشان را تکرار کنند!

سه قاضی وارد شدند. فابریس با دیدن قیافهٔ پست آنان با خود گفت: «این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سه، قاضی نیستند، سه‌نفر از زندان اعمال شاقه گریخته‌اند!» آنان ردای سیاه بر تن کرده بودند. با وقار بسیار سلام کردند و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنند هرسه روی سه صندلی که در اتاق بود، نشستند. مردی که سالمندتر از همه بود گفت:

ـ آقای فابریس دل‌دونگو، ما بسیار ناراحتیم که برای انجام دادن مأموریتی دردناک به نزد شما آمده‌ایم. ما برای این بدینجا آمده‌ایم که شما را ازدرگذشت پدرتان آگاه کنیم: عالیجناب آقای مارکی دل‌دونگو نایب‌الحکومهٔ دوم لمباردو و نیز، دارندهٔ نشان صلیب بزرگ و غیره و غیره و غیره.

فابریس سیل اشک از دیده روان کرد و قاضی ادامه داد:

ـ مادرتان بانو مارکیز دل‌دونگو، این خبر را با نامه‌ای به اطلاع شما می‌رساند، لیکن چون در این نامه اندیشه‌های ناشایستی گنجانیده شده است دادگاه دیروز باصدور حکمی تصمیم گرفت که تنها خلاصهٔ نامهٔ ایشان به اطلاع شما برسد. و اینک آقای «بونا[1]» منشی دادگاه این خلاصه را برای شما می‌خوانند.

پس ازآنکه خواندن نامه به پایان رسید، قاضی به فابریس، که همچنان در تختخواب خود خوابیده بود، نزدیک شد ودر نامهٔ مادرش قسمتهایی را که رونوشت آن خوانده شده بود، به او نشان داد. فابریس عبارات: به *ناروا زندانی کردن، مجازات وحشتناک برای جنایتی که جنایت شمرده نمی‌شود* را در نامه دید و دریافت که قضات چرا به دیدن او آمده‌اند. او به سبب نفرتی که از قضات ناپاکدامن داشت حرفی جز این چند کلمه با آنان نزد:

ـ آقایان، من بیمارم، دارم از ضعف می‌میرم، مرا می‌بخشید که نمی‌توانم بلند بشوم!

قضات بیرون رفتند؛ فابریس باز هم گریهٔ بسیار کرد؛ سپس با خود گفت: «آیا من آدم ریاکاری نیستم؟ خیال می‌کردم که او را هیچ دوست ندارم!»

آن روز و چند روز بعد کللیا بسیار غمگین بود: چندبار او را خواند اما به زحمت، جرئت پیداکرد که چند کلمه با او حرف بزند. بامداد پنجمین روز پس از نخستین دیدار، کللیا به او گفت که شب به نمازخانهٔ مرمر خواهد آمد. و چون وارد آنجا شد به او گفت:

ـ من نمی‌توانم بیش از چند کلمه با شما حرف بزنم!

۱ـ Bona

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چنان می‌لرزید که ناچار شد که به زن خدمتکار خود تکیه کند. سپس وی را به کنار در نمازخانه فرستاد وبا صدایی که به دشواری فهمیده می‌شد گفت:

ـ شما باید هم اکنون به من قول شرف بدهید؛ شما باید به من قول شرف بدهید که از دوشس فرمانبرداری کنید و کوشش کنید تا در روزی که او به شما دستور می‌دهد وبه طریقی که به شما می‌گوید از اینجا فرار کنید وگرنه من فردا به صومعه‌ای پناه خواهم برد و من در اینجا برای شما قسم می‌خورم که تا پایان عمرم حرفی با شما نخواهم زد!

فابریس خاموش ماند.

کلیا با دیدگانی پر از اشک و با حالی که گفتی خبر از خود نداشت گفت: «قول بدهید، وگرنه این آخرین گفتگوی ما در اینجا خواهد بود! شما زندگی هراس‌انگیزی برای من درست کرده‌اید، شما در اینجا به خاطر من مانده‌اید، و هر روز در اینجا ممکن است آخرین روز زندگانیتان باشد!»

در این دم کلیا چنان ناتوان شده بود که ناچار شد برای خود تکیه‌گاهی در صندلی بزرگی که در سابق برای استفادهٔ پرنس زندانی دروسط نمازخانه گذاشته بودند، بجوید. چیزی نمانده بود که از هوش برود.

فابریس که چنین می‌نمود که ازپای درآمده است گفت: «چه قولی بدهم!»

ـ خودتان می‌دانید!

ـ پس من سوگند می‌خورم که دانسته و فهمیده خود را در بدبختی وحشتناکی بیندازم و محکوم باشم که دور از تنها کسی که در دنیا دوستش دارم، زندگی بکنم!

ـ درست قول بدهید!

ـ سوگند می‌خورم که از دوشس فرمان ببرم و در روزی که وی بخواهد و به‌طرزی که بگوید از اینجا فرار کنم! اما پس از دورشدن از شما چه خواهم شد؟

ـ سوگند بخورید که هر اتفاقی که روی بدهد فرار خواهید کرد!

ـ چطور؟ مگرتصمیم گرفته‌اید همینکه من در اینجا نباشم با مارکی کرسچنتزی ازدواج بکنید؟

ـ خدایا! شما مرا دارای چه روحی می‌دانید؟ به‌هرحال سوگند بخورید وگرنه من لحظه‌ای هم آرامش روحی نخواهم داشت!

ـ بسیارخوب، سوگند می‌خورم که در روزی که مادام سانسورینا دستور

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بدهد، هر پیشامدی هم که بکند، از اینجا فرار بکنم!

کللیا پس از گرفتن این قول چنان ضعفی پیدا کرد که ناچار شد پس از تشکر از فابریس از آنجا برود. به او گفت:

ـ هرگاه شما برای ماندن در اینجا پافشاری می‌کردید، همه چیز آماده بود که من فردا از اینجا فرار بکنم و دیدار من با شما در این لحظه، آخرین دیدارم تا پایان زندگیم می‌شد. من در برابر حضرت مریم چنین عهدی کرده بودم. اکنون به محض اینکه بتوانم از اتاق خود بیرون بروم، می‌روم و دیوار وحشتناک را در زیر سنگ تازهٔ طارمی بازدید می‌کنم.

فردای آن روز فابریس کللیا را چنان رنگ پریده یافت که سخت دردمند شد. وی از پشت پنجرهٔ اتاق پرنده‌ها به او گفت:

ـ دوست عزیز! خود را گول نزنیم. چون دوستی ما به گناه آلوده شده است، تردیدی ندارم که بدبختی وفلاکتی بر سرمان خواهد آمد. شمارا در موقعی که خواهید کوشید از اینجا فرار کنید، خواهند دید، و برای همیشه نابود خواهید شد، شاید بدتر ازین هم بشود. با این همه باید به اقتضای احتیاط انسانی عمل کنیم و این احتیاط به ما حکم می‌کند که به هرکوششی دست بزنیم.برای پایین آمدن از دیوار خارجی برج بزرگ ما طناب محکمی به درازی دویست پا لازم داریم. من از آن دم که از نقشهٔ دوشس آگاه شده‌ام، با همهٔ کوششی که کرده‌ام تنها توانسته‌ام طنابهایی تهیه کنم که رویهمرفته به زحمت پنجاه‌پا می‌شود.طبق دستور فرمانده‌قلعه، در قلعه هرطنابی بود سوزانیده شده است و هرشب طناب چاهها را هم، با اینکه به قدری بیدوام است که اغلب در موقع بالاکشیدن بارسبکی هم پاره می‌شود، برمی‌دارند. اما دعا کنید که خداوند مرا ببخشد! من که دختری بیبهره ازاحساسات طبیعی هستم به پدرم خیانت می‌کنم ودست به کاری می‌زنم که او را دچار دردی کشنده خواهد کرد. برای من دعا کنید و هرگاه جانتان رانجات دادید عهد کنید که همهٔ لحظات آن را وقف خدمت او کنید! ببینید چه فکری به ذهنم رسیده است: من هشت روز دیگر برای شرکت در جشن عروسی یکی از خواهران مارکی کرسچنتزی از قلعه بیرون خواهم رفت. قرار است که شب برگردم، اما تا بتوانم کوشش خواهم کرد که هرچه دیرتر برگردم. شاید باربون جرئت نکند مرا از نزدیک بازرسی بکند، در جشن عروسی خواهر مارکی کرسچنتزی بزرگترین بانوان درباری و از جمله بیگمان بانوسانسورینا شرکت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهند کرد. خدا کند که یکی از این بانوان یک بستهٔ به هم فشرده طناب به من بدهد که زیاد بزرگ نباشد و حجمش تا آنجا که ممکن است کوچک شده باشد. من حتی اگر هزاربار هم با مرگ روبه‌رو شوم، از دست زدن به خطرناکترین کارها برای آوردن این بسته به قلعه خودداری نخواهم کرد و افسوس که با این کار همهٔ وظایف خود را زیرپا می‌گذارم! هرگاه پدرم از این اقدام من خبرداریشود، من دیگر هرگز شما را نخواهم دید، لیکن سرنوشتی که در انتظار من است هرچه باشد، اگر بتوانم برای رهایی شما کاری انجام بدهم، در حدود مهر خواهری خود را خوشبخت خواهم یافت.

شب همان روز، فابریس در ضمن مخابرهٔ شبانهٔ خود با چراغ دوشس را از تنها فرصتی که برای واردکردن مقدار کافی طناب به قلعه، پیدا شده بود، آگاه گردانید. لیکن به التماس از وی درخواست کرد که این راز را حتی از کنت نیز پوشیده دارد و این درخواست به نظر دوشس بسیار عجیب آمد و با خود اندیشید که او دیوانه است و زندان عوضش کرده است و با دیدی دردناک به قضایا می‌نگرد!

فردای آن روز گلوله‌ای از سرب، که آن را فلاخن‌انداز انداخته بود، خبر بزرگترین خطر ممکن را برای زندانی آورد. به او اطلاع داده شده بود که شخصی که برعهده گرفته است که طنابها را به قلعه بیاورد زندگی او را جداً وبه موقع نجات می‌دهد. فابریس این خبر را شتابان به کللیا رسانید. این گلوله نقشهٔ بسیار دقیقی هم از دیوار سمت غربی قلعه که او می‌بایست از طریق آن، از بالای برج بزرگ در محوطهٔ میان برج وباروها فرود آید، برای فابریس آورده بود. پس از رسیدن به این نقطه فرار او نسبتاً آسان بود. حصارها بیش از بیست وسه‌پا ارتفاع نداشت و در نگهبانی آنجا بیش از هرجای دیگر تسامح می‌شد. در پشت نقشه غزلی زیبا به خطی ریز و ظریف نوشته شده بود. روحی بخشنده و مهربان فابریس راترغیب می‌کرد که از زندان بگریزد و با تحمل یازده‌سال دیگراسارت راضی به فرسوده‌شدن روح و پژمرده شدن جسم خود نشود.

دراینجا ضرورت بیان نکته‌ای که تاحدی جرئت دوشس را در توصیه‌ای که برای دست زدن بدین فرار خطرناک به فابریس می‌کرد، روشن می‌گرداند و مارابرآن می‌دارد که لحظه‌ای داستان این اقدام خطرناک را قطع کنیم.

حزب راورسی مانند همهٔ احزابی که به قدرت نرسیده‌اند، اتحاد استواری

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نداشت. شوالیه ریسکارا از راسی، دادستان کل، نفرت داشت و او را متهم می‌کرد که در دعوایی مهم که البته او، یعنی ریسکارا، مقصر بوده است، محکومش کرده است. پرنس به وسیلهٔ ریسکارا اطلاعیهٔ بی‌امضایی دریافت کرد که در آن او را آگاه می‌کردند که رونوشت حکم محکومیت فابریس رسماً برای فرمانده قلعه فرستاده شده است. مارکیز راورسی، رهبر هوشمند حزب، از این اقدام نابجا بسیارمکدر شد و بیدرنگ دوست خود، دادستان کل، را از این پیشامد مطلع گردانید. وی اقدام او رابرای به‌دست آوردن چیزی از کنت موسکا، تا وقتی که او قدرت را دردست داشت، کاری بسیار مهم می‌شمرد. راسی بیباکانه به کاخ پرنس رفت. با خود می‌اندیشید که با خوردن چند لگد از پرنس کار فیصله خواهد یافت، زیرا پرنس نمی‌توانست از حقوقدان توانایی چون او چشم بپوشد. راسی هم یک قاضی و یک وکیل دعاوی را، که در پارم تنها کسانی بودند که می‌توانستند جای او رابگیرند، به اتهام لیبرال بودن تبعید کرده بود.

پرنس که از فرط خشم از خود بیخود شده بود، او را به باد دشنام گرفت و به طرف او می‌رفت تا کتکش بزند.

راسی در نهایت خونسردی جواب داد: «خوب، این نتیجهٔ اشتباه منشی است! این امررا قانون مقرر داشته است و می‌بایست فردای روزی که آقا دل‌دونگو به قلعه فرستاده شد، انجام بگیرد. منشی که مردی است بسیار جدی تصور کرده است که این کاررا فراموش کرده است و می‌بایست نامهٔ ابلاغیه راکه امری است تشریفاتی به امضای من برساند.»

پرنس به خشم بسیار فریاد زد: «و تو خیال می‌کنی که من این دروغها راکه بسیاربد هم به هم بافته‌ای، باورمی‌کنم؟ به جای این حرفها بگو که خود را به این موسکای متقلب فروخته‌ای، و او به همین سبب به تو نشان صلیب داده است. اما بدان که حساب تو با چند لگد پاک نمی‌شود: من تو را تسلیم دادگاه می‌کنم و به طرزی ننگین معزولت می‌کنم.»

راسی با اطمینان خاطردر جواب او گفت: «من هم از شما می‌خواهم که تسلیم دادگاهم بکنید!» او می‌دانست که این مطمئنترین راه آرام کردن پرنس است: «... قانون به من حق می‌دهد و شما راسی دیگری ندارید که بداند راه فرار آن چیست. شما مرا معزول نخواهید کرد، زیرا در مواقعی که خلق و خوی تندی پیدا می‌کنید، تشنهٔ خون می‌شوید و در عین حال دلتان می‌خواهد اعتبار خود را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

درنزد ایتالیاییهای عاقل حفظ کنید و این اعتبار برای جاه‌طلبی شما *الزامی* است. و بعد شما در نخستین احساس احتیاجی که به مقتضای خلق و خویتان به شدت عمل در خود بکنید مرا به نزد خود فراخواهید خواند و من هم طبق معمول، به وسیلهٔ قضاتی ترسو و به اندازهٔ کافی شریف، حکمی کاملا موافق قانون برای شما تهیه خواهم کرد که امیالتان رابرآورده کند. در قلمرو خود مرد دیگری پیدا کنید که به اندازهٔ من مفید باشد!»

راسی پس از گفتن این حرفها گریخت. او توانست با خوردن یک ضربهٔ محکم خطکش و پنج یا شش لگد حساب خود را با پرنس پاک کند. پس از بیرون آمدن از کاخ پرنس به ملک خود ریوا رفت. اندک ترسی داشت که در نتیجهٔ نخستین واکنش خشم ضربهٔ خنجری بخورد، اما در این هم تردیدی نداشت که زودتر از پانزده روز بعد پیکی خواهد آمد و او را به پایتخت فراخواهد خواند. او در ییلاق اوقات خود را صرف فراهم آوردن وسیلهٔ مکاتبهٔ مطمئنی با کنت موسکاکرد. عاشق ودیوانهٔ عنوان بارونی بود وبا خود می‌اندیشید که پرنس به‌این عنوان، که سابقاً بسیار ارجمند بوده است، اهمیت بسیار می‌دهد و هرگز آن رابه او نخواهد بخشید و حال آنکه کنت به خانوادهٔ خود بسیار می‌نازد و تنها نجابتی راگرامی می‌شمرد که با عناوین پیش از سال ۱۴۰۰ اثبات شده باشد.

دادستان کل در پیش‌بینیهای خود اشتباه نکرده بود. هنوز هشت روز نبود در ملک خود به‌سر می‌برد که یکی از دوستان پرنس، که تصادفاً به آنجا آمد، به او توصیه کرد که بیدرنگ به پارم بازگردد. پرنس او را با رویی خندان به حضور پذیرفت. بعد قیافه‌ای بسیار جدی به خود گرفت و او را وادار کرد که به انجیل سوگند یاد کند که رازی راکه از روی اعتماد به وی خواهد گفت، حفظ کند. راسی با قیافه‌ای بسیار جدی سوگند خورد و پرنس که شرار کین از چشمش فرومی‌بارید فریاد زد که تا موقعی که فابریس دل‌دونگو زنده باشد او در خانهٔ خود صاحب اختیار نخواهد بود و به گفتهٔ خود چنین افزود:

ـ من نه می‌توانم دوشس را از اینجا برانم و نه می‌توانم حضورش را تحمل بکنم. نگاههای او مرا تحقیر می‌کند و نمی‌گذارد راحت زندگی کنم.

راسی پس از آنکه گذاشت پرنس توضیحات دورودرازی در این باره بدهد خود را سخت فرومانده نشان داده و گفت:

ـ امر والاحضرت اطاعت می‌شود، لیکن این موضوع اشکال وحشتناکی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دارد: محکوم کردن دل‌دونگویی به اتهام قتل آدمی مثل جیلتی ظاهر خوشی ندارد. دوازده سال به زندان انداختن او درقلعه هم کاری دشوار و مستلزم کوشش بسیار و حیرت‌آور بود. گذشته از این من از دوشس بدگمانم که سه روستایی را که در کاوش «سانگینیا[1]»، کارمی‌کردند و در آن لحظه که این جیلتی راهزن به دل‌دونگو حمله کرد، در بیرون گودال بودند، پیدا کرده است.

پرنس که خشمگین شده بود گفت: «این گواهان کجا هستند؟»

ـ گمان می‌کنم که در پیه‌مون پنهان شده باشند. باید توطئه سوءقصدی به جان والاحضرت...

پرنس گفت: «این وسیله خطراتی دارد! این مردم را به فکر حقیقت موضوع می‌اندازد.»

راسی که قیافه‌ای کاملا معصوم به خود گرفته بود گفت: «درست است، اما سلاح رسمی من همین است و بس!»

ـ می‌ماند زهر...

ـ اما چه کسی به اوبدهد؟ این کونتی احمق؟...

ـ اما به طوری که می‌گویند این نخستین سوءقصد او نخواهد بود...

راسی سخن از سرگرفت و گفت: «باید او را عصبانی کرد، وانگهی موقعی که او سروان را به آن دنیا فرستاد هنوز سی سال هم نداشت و عاشق بود و بینهایت کمتر از این روزها ترسو و بزدل بود. شک نیست که هر امری باید تابع مصلحت دولت باشد، لیکن من در برابر این تکلیف ناگهانی، در نگاه نخستین کسی را جز باربون نامی که کارمند دفتری زندان است و آقای دل‌دونگو در روز ورود خود به آنجا با کشیده‌ای برزمینش انداخت، نمی‌بینم که بتواند اوامر فرمانروا را انجام بدهد.»

پس از آنکه پرنس حال طبیعی خود را بازیافت، گفتگویی بی‌پایان میان آن دو آغاز شد و سرانجام او با دادن یک ماه مهلت به دادستان کل، آن را پایان داد. راسی دوماه مهلت می‌خواست. فردای آن روز راسی پاداش نقدی محرمانه‌ای به مبلغ هزار سکین دریافت کرد. سه روز فکر کرد و در روز چهارم به استدلال سابق خود که آن رابدیهی می‌شمرد بازگشت: تنها کنت موسکا ممکن است به قولی که

۱ـ Sanguigna

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

به من داده است با جان ودل وفا کند. با دادن عنوان بارونی به من، او چیزی به من نمی‌دهد که ارزشی برآن بنهد *ثانیاً* با مطلع ساختن اوشاید خود را از جنایتی که تقریباً تاوانش را پیشاپیش داده‌ام، می‌رهانم، *ثالثاً* بدین وسیله انتقام نخستین ضربهٔ تحقیری را که شوالیه راسی دیده است، می‌گیرم.

راسی شب بعد کنت موسکا را از همهٔ گفتگوهای خود با پرنس مطلع کرد.

کنت پنهانی با دوشس عشق می‌ورزید. البته او هنوز هم جز ماهی دوبار وی را در خانه‌اش نمی‌دید، لیکن تقریباً هرهفته او فرصتهایی برای گفتگو دربارهٔ فابریس پدید می‌آورد ودوشس به همراهی چکینا دیرگاه‌شب به باغچهٔ کنت می‌آمد و دقایقی چند با او می‌گذرانید. حتی رانندهٔ کالسکهٔ خود را هم که از فداییانش بود، گول می‌زد. رانندهٔ کالسکه چنین می‌پنداشت که وی به خانه‌ای در همسایگی خانهٔ کنت به بازدید می‌رود.

به‌آسانی می‌توان حدس زد که کنت به محض اینکه این خبر وحشتناک را از دادستان شنید با علامتی که با هم قرار گذاشته بودند، دوشس را آگاه کرد و با اینکه نیمه‌های شب بود، به وسیلهٔ چکینا از دوشس اجازه خواست که بیدرنگ به خانه‌اش بیاید. کنت با اینکه چون عاشقی از این صمیمیت ظاهری خشنود بود، در گفتن همه چیز به دوشس تردید داشت، می‌ترسید که وی از غم و درد دیوانه شود.

کنت پس از آنکه کلمات مبهمی برای کاستن از شدت این خبر شوم پیدا کرد، همه چیز را به دوشس گفت. این توانایی را نداشت که رازی را که دوشس از او می‌خواست از وی پنهان دارد. نه ماه بود که این بدبختی بی‌پایان تأثیر بزرگی در روح پرشور او نهاده بود و آن را نیرومند کرده بود. دوشس به هیچ روی خشمگین نشد و گریه یا شکوه‌ای سر نداد.

فرداشب وی علامت خطر بزرگ را به فابریس داد:

ـ *کاخ آتش گرفته است!*

و او جواب داد:

ـ *آیا کتابهای من هم سوخته‌است؟*

همان‌شب وی‌این‌خوشبختی راپیداکردکه‌باگلولهٔ‌سرب‌نامه‌ای برایش بفرستد. هشت روزبعدجشن عروسی خواهرمارکی‌کرسچنتزی برپاشد ودرآن جشن بی‌احتیاطی بزرگی از دوشس سر زد که ما در جای خود آن را شرح خواهیم داد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست‌ویکم

برخوردی عجیب

در زمان این بدبختیها نزدیک یک سال بود که دوشس با مردی عجیب برخورد کرده بود. روزی که دلش گرفته بود، سرشب ناگهان به کاخ خود ساکا[1] که در آن سوی «کولورنو[2]»، به تپه‌ای مشرف به رود پو، قرار دارد، رفته بود. از زیباتر گردانیدن این زمین لذت می‌برد، جنگل پهناوری راکه روی تپه روییده است و تا پای کاخ کشیده شده است، دوست می‌داشت و خود را با کشیدن کوره‌راههایی به سوی مناظر دلفریب سرگرم می‌کرد.

روزی پرنس به وی گفت: «دوشس زیبا، با این کار که شما می‌کنید، راهزنان شما را خواهند ربود. ممکن نیست جنگلی که همه می‌دانند که شما در آن گردش می‌کنید خلوت بماند.»

پرنس نگاهی به کنت انداخت و امیدوار بود که رشکش را برانگیزد.

دوشس به لحنی ساده‌دلانه جواب داد: «والاحضرت اقدس! من در جنگل گردش می‌کنم و واهمه‌ای ندارم. با این فکر به خود اطمینان قلب می‌دهم که من

۱ـ Sacca ۲ـ Colorno

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به کسی بدی نکرده‌ام، کی ممکن است کینهٔ مرا به دل داشته باشد؟»

این جواب گستاخانه به‌نظر آمد و ناسزاهایی را به‌یاد آورد که اغلب لیبرالهای محل، که مردمانی بسیار گستاخ بودند، بر زبان می‌راندند.

دوشس، در آن روز که گفتیم به گردش رفته بود. چون چشمش به مردی افتاد که تن پوش بسیار بد و نامرتبی داشت و دورادور وی را در جنگل دنبال می‌کرد، حرفهای پرنس را به یاد آورد. در سرپیچی ناگهانی که دوشس در ضمن گردش به آن رسید، این مرد ناشناس چندان به او نزدیک شد که او ترسید. نخستین کاری که دوشس کرد این بود که شکاربان خود را که هزارپا دورتر از خود، در باغچهٔ گلها، نزدیک کاخ رها کرده بود، صدا بکند. ناشناس فرصت آن یافت که به وی نزدیک شود و خود را به‌روی پاهایش بیندازد. مردی جوان و بسیار زیبا بود، لیکن تن‌پوشش به‌طرز وحشتناکی بد بود. در جامه‌اش پارگیهایی به درازی یک پا وجود داشت، لیکن شرار روحی پرشور از دیدگانش می‌تافت.

ـ من محکوم به مرگم! من پزشک «فرانته‌پالا[1]» هستم. من و پنج بچه‌ام داریم از گرسنگی می‌میریم.

دوشس متوجه شده بود که او لاغری وحشت‌آوری دارد. لیکن چشمانش چنان زیبا و سرشار از شوری چنان دلچسب بود که او را از هرگونه نیت جنایتکارانه‌ای مبرا می‌کرد. دوشس با خود گفت: «پالاجی[2]» می‌بایست چنین چشمانی در تابلوی «سن ژان در صحرا»، که به تازگی در کلیسای بزرگ نهاده است، نقاشی بکند. لاغری باورنکردنی فرانته وی رابه یاد سن ژان انداخته بود. دوشس سه سکینی را که در جیب داشت بیرون آورد و به او داد و از او پوزش خواست که چون هم اکنون حساب باغبان خود را پرداخته است پولی چنین اندک به او می‌دهد.

فرانته با حرارت بسیار از وی سپاسگزاری کرد و به وی گفت:

ـ دریغ! پیشترها من در شهرها زندگی می‌کردم و زنان ظریف می‌دیدم، لیکن

۱ـ Ferrante Palla

۲ـ Pelagio Pallagi. پلاجو پالاجی (۱۷۷۵ـ۱۸۶۰) که استاندال در چند صفحه بعد او را نقاش مشهور بولونی توصیف می‌کند ودر چندین جا از آثار خود، از او مخصوصاً به عنوان نقاش صورت‌نگار نام می‌برد، مجسمه‌ساز نیز بوده است. نقل از حواشی هانری مارتینو Henri Martineau بر کتاب صومعهٔ پارم.ـم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

از روزی که به خاطر انجام دادن وظیفهٔ میهنی خود محکوم به مرگ شده‌ام، در جنگلها زندگی می‌کنم. من برای این شما را دنبال نمی‌کنم که صدقه‌ای از شما بخواهم یا چیزی از شما بدزدم، بلکه چون وحشیی هستم که مسحور زیبایی فرشته‌آسای شما شده‌ام. مدتهاست که من دو دست سفید زیبا ندیده‌ام.

دوشس به او گفت: «بلند شوید!» چون او همچنان زانو زده بود.

فرانته به وی گفت: «اجازه‌بفرمایید در همین حال بمانم، چون در این حال یقین پیدا می‌کنم که در حال حاضر اندیشهٔ دزدی در سر ندارم و این فکر به من آرامش قلب می‌بخشد، زیرا باید بدانید که من از روزی که نمی‌گذارند به حرفهٔ خود بپردازم از راه دزدی زندگی می‌کنم. اما دراین دم میرندهٔ ساده‌ای هستم که زیبایی آسمانی را پرستش می‌کند.»

دوشس دریافت که او اندکی دیوانه است، لیکن هیچ از او نترسید. او از چشمان آن مرد دریافته بود که روحی پرشور و مهربان دارد. وانگهی وی نسبت به قیافه‌های غیرعادی احساس نفرت نمی‌کرد.

ـ من پزشکم و با زن «سارازین[1]»، داروساز پارم، عشقبازی می‌کردم. او ما را غافلگیر کرد وبا سه بچه که به حق آنها را از من می‌دانست نه از خود، بیرونمان کرد. پس از آن من دوبچهٔ دیگر هم پیدا کرده‌ام. مادر و پنج بچه در نهایت بینوایی درکلبه‌ای، که در یک فرسنگی اینجا در جنگل ساخته‌ام، زندگی می‌کنند، زیرا من باید مراقب ژاندارمها باشم. زن بیچاره نمی‌خواهد از من جدا بشود من کاملا به حق محکوم به مرگ شده‌ام چون توطئه کرده بودم. من از پرنس که جباری است نفرت دارم، من چون پول ندارم فرار نمی‌کنم. بدبختیهای من بسیار بزرگ است و من می‌بایست هزاربار خود را کشته باشم. من زن بدبختی را که این پنج بچه را برای من آورده است و خود رابه خاطر من نابودکرده است، دیگر دوست ندارم و زن دیگری رادوست دارم، لیکن هرگاه خود را بکشم پنج بچه با مادرشان از گرسنگی می‌میرند. این مرد لحن صادقانه‌ای داشت.

دوشس به رقت آمد و از او پرسید: «اما شما چطور زندگی می‌کنید؟»

ـ مادر بچه‌ها ریسندگی می‌کند، دختر بزرگ در یکی از املاک لیبرالها گوسفندان را نگهداری می‌کند و از این راه شکم خود را سیر می‌کند. من هم در

۱ـ Sarasine

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جادهٔ پلزانس به ژنو دزدی می‌کنم.

ـ شما که پایبند افکار لیبرالی هستید، چطور حاضر می‌شوید که دزدی بکنید؟

ـ من اسم کسانی را که پولشان را می‌دزدم یادداشت می‌کنم تا اگر روزی پولی به دستم بیفتد پول آنها را پس بدهم. من عقیده دارم که کسی مثل من که مدافع مردم است، کاری انجام می‌دهد که با درنظرگرفتن خطر آن ماهی صد فرانک ارزش دارد و از این روی دقت می‌کنم که سالی بیش از هزارودویست فرانک برندارم! نه، اشتباه می‌کنم، کمی بیش از این مبلغ می‌دزدم تا بتوانم هزینهٔ چاپ آثارم را فراهم کنم.

ـ چه آثاری؟

ـ «آیا... روزی اتاقی و بودجه‌ای خواهد داشت؟»

دوشس شگفت‌زده گفت: «عجب! آقا پس شما فرانته‌پالا[1]ی مشهور، یکی ازبزرگترین شاعران این قرن هستید؟»

ـ مشهور شاید، اما به یقین بسیار بدبخت!

ـ آقا، مردی به استعداد شما ناچار است برای زنده ماندن دزدی بکند!

ـ شاید هم به همین دلیل است که من اندک استعدادی دارم. تا به امروز همهٔ مؤلفان ما که نام و آوازه‌ای یافته‌اند، کسانی بوده‌اند که از حکومت یا مذهبی که می‌خواستند تیشه به ریشه‌اش بزنند، مزد می‌گرفتند، اما من *اولا* زندگی خود رابه مخاطره می‌اندازم، *ثانیاً* بانوی من، فکر بکنید که من وقتی که به دزدی می‌روم چه اندیشه‌هایی به اضطرابم می‌اندازد! با خود می‌گویم: آیا راه‌راست می‌پویم؟ آیا در مقام مدافع مردم خدماتی، که به راستی ماهی صد فرانک ارزش داشته باشد، انجام می‌دهم؟ من دو پیراهن و این لباس که می‌بینید و چند سلاح کهنه‌دارم و یقین دارم که زندگیم برطناب دار پایان خواهد یافت: و جرئت این را دارم که خود را به مصالح خود بی‌اعتنا پندارم! هرگاه این عشق بدفرجام که نمی‌گذارد خود را در کنار مادر بچه‌هایم خوشبخت بیابم، نبود خوشبخت بودم. فقر با زشتی خود بر دلم سنگینی می‌کند: من جامه‌های زیبا و دستهای سفید را دوست دارم...

۱ـ Ferrente Palla

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

او با چنان حالی به دستهای دوشس نگاه کرد که وی را به ترس انداخت!

دوشس به او گفت: «خداحافظ، آقا! آیا می‌توانم در پارم خدمتی برای شما انجام بدهم؟»

ـ گاهگاهی به این مسأله بیندیشید که: کار او این است که دلها را بیدار کند و نگذارد که در خواب این خوشبختی کاملا مادی که حکومت یکه‌سالاری به آنان می‌بخشد، فرورونـد! آیا خدمتی که او به همشهریان خود می‌کند، ماهی صدفرانک ارزش دارد؟...

سپس با ملایمت بسیار گفت: «بدبختی من دوست داشتن است، تقریباً از دو سال پیش روح من تنها به شما می‌اندیشد، لیکن تاکنون شمارا بی‌آنکه بترسانم دیده‌ام!» آنگاه با سرعتی چنان عجیب پای به گریز نهاد که دوشس رابه حیرت انداخت و او را مطمئن گردانید. وی با خود اندیشید که: «ژاندارمها به زحمت می‌توانند خود را به او برسانند، راستی که او دیوانه است!»

آدمهای دوشس نیز به وی گفتند که: «او دیوانه است و ما از مدتها پیش می‌دانستیم که این مرد بینوا عاشق خانم است و وقتی که خانم در اینجاست، او را می‌بینیم که در بلندترین جاهای جنگل سرگردان است و به محض رفتن خانم ممکن نیست نیاید ودر جاهایی که خانم ایستاده بودند، ننشیند. او به کنجکاوی بسیار گلهایی راکه از دسته گل ایشان برزمین می‌افتد، جمع می‌کند و آنها را مدتی دراز نگاه می‌دارد وبه کلاه کهنهٔ خود می‌زند.»

دوشس به لحنی تقریباً سرزنش‌آمیز گفت: «و شما هرگز کلمه‌ای دربارهٔ این دیوانگیها به من نگفته‌اید.»

ـ می‌ترسیدیم که خانم به جناب وزیر، موسکا خبر بدهند. فرانتهٔ بیچاره آدم بسیار خوبی است! هیچگاه به کسی بدی و آزاری نمی‌رساند و چون ناپلئون ما را دوست دارد به مرگ محکوم شده است!

دوشس دربارهٔ این برخورد خود کلمه‌ای به وزیر نگفت و چون از چهار سال پیش به این طرف این نخستین رازی بود که وی از او پنهان می‌داشت، ده‌بار ناچار شد که ناگهان جمله‌ای راکه می‌گفت قطع کند.

دوشس با مقداری طلا به ساکا بازگشت. فرانته خود را نشان نداد. دوشس پانزده روز بعد دوباره به آنجا بازگشت. فرانته پس از آنکه مدتی دراز صد پا دورتر از وی در جنگل به دنبال او جست‌وخیز کرد، به سرعت سگی شکاری به سوی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وی دوید و مانند بار نخست خود را به پای وی انداخت.

ـ پانزده‌روز پیش کجا بودید؟

ـ در کوه آن سوی «نووی[1]» تا از قاطردارانی که از میلان برمی‌گشتند و در آنجا زیتون فروخته بودند، دزدی بکنم!

ـ این کیسهٔ طلا را از من بپذیرید!

فرانته در کیسه را باز کرد و سکینی از آن برداشت وآن را بوسید وروی سینهٔ خود نهاد و بعد کیسه را پس داد.

ـ شما این کیسه را به من پس می‌دهید، اما دزدی می‌کنید!

ـ البته! قرار من این است که هرگز نباید بیش از صد فرانک داشته باشم و حالا مادر بچه‌ها هشتاد فرانک دارد و من بیست وپنج فرانک. من پنج فرانک بیشتر دارم و هرگاه در این لحظه به دارم بزنند غرق ندامت خواهم شد. من این سکین را برای این برداشتم که از شماست و دوستتان دارم.

این کلمهٔ بسیارساده به آهنگی خالی از نقص بیان شد. دوشس با خود گفت: «حقیقتاً عاشق است!»

آن روز او حالی کاملا پریشان داشت. گفت که درپارم کسانی هستند که ششصد فرانک به او بدهکارند و او با این مبلغ می‌تواند کلبهٔ خود را که اکنون بچه‌های بیچاره‌اش در آن سرما می‌خورند تعمیر کند.

دوشس سخت به هیجان افتاد و گفت: «من این ششصد فرانک رابه شما قرض می‌دهم!»

ـ اما در این صورت آیا حزب مخالف، مرا که هوادار خلقم متهم نمی‌کند که خودم را فروخته‌ام؟

دوشس که به رقت آمده بود، به او پیشنهاد کرد که هرگاه سوگند بخورد که در حال حاضر در پارم از انجام دادن وظایف قضایی خود خودداری بکند و خاصه در صدد اجرای هیچ یک از احکام مرگ که می‌گفت پنهانی آنها را صادر کرده است برنیاید، پناهگاهی در این شهر به او بدهد.

فرانته به لحنی جدی گفت: «و هرگاه مرا در نتیجهٔ این بی‌احتیاطی بگیرند و به دار بزنند، همهٔ این رذلها، که زیانهای بسیار به مردم می‌زنند، سالهای بسیار

۱ـ Novi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زنده خواهند ماند. و این گناه کیست؟ وقتی که پدرم مرا در آن بالا به نزد خود بپذیرد چه خواهد گفت؟»

دوشس با او دربارهٔ بچه‌های کوچکش که رطوبت ممکن بود آنان را به بیماریهای کشنده‌ای دچار کند، خیلی حرف زد و او سرانجام پیشنهاد وی را دربارهٔ پنهانگاه پارم پذیرفت.

دوک سانسورینا در تنها نصف روزی که پس از ازدواج خوددر پارم به‌سر برد، پنهانگاه بسیار عجیبی را که در گوشهٔ جنوبی کاخی به نام او قرار داشت، به دوشس نشان داد. دیوار بیرونی کاخ، که در قرون وسطی ساخته شده بود، هشت پا کلفتی دارد، توی آن را خالی کرده‌اند و پنهانگاهی در آن پدید آورده‌اند که بیست پا بلندی دارد لیکن پهنای آن از دو پا بیشترنیست. مخزن آبی، از بناهای قرن دوازدهم که در شهربندان پارم از طرف امپراتور سیژیسموند[1]، ساخته شده است و بعدها در محوطهٔ کاخ سانسورینا قرار گرفته است و همه به دیدهٔ اعجاب بر آن می‌نگرند و در همهٔ سیاحتنامه‌ها از آن یاد شده است، درست در کنار این دیوار قرار دارد.

به پنهانگاه با حرکت دادن سنگ بزرگی برمحوری آهنین که نزدیک مرکز تخته‌سنگ قرار داده‌اند، وارد می‌شوند. دوشس ازدیوانگی فرانته و سرنوشت فرزندان او که او با سرسختی از پذیرفتن هر هدیهٔ با ارزشی برای آنان خودداری می‌کرد، به تأثری چنان ژرف افتاد که به او اجازه داد تا مدتی دراز از این پنهانگاه استفاده کند. دوشس پس از یک ماه او راباز هم در جنگل ساکا دید و چون او در آن روز اندکی آرامتر بود یکی از غزلهای خود را برای دوشس خواند و وی آن را برابر یا برتر از زیباترین اشعاری یافت که در مدت دو قرن در ایتالیا سروده شده است. فرانته چندین بار توانست با دوشس ملاقات کند، لیکن عشق او پرشورتر و مزاحم شد و دوشس دریافت که این عشق شورانگیز از قوانین همهٔ عشقهایی پیروی می‌کند که در آنها امکان دیدن پرتو امیدی وجود دارد. او را به جنگلهای خود بازفرستاد و قدغن کرد که دیگر با او سخن نگوید. او نیز بیدرنگ و با آرامش تمام اطاعت کرد. وضع به همین منوال می‌گذشت تا اینکه فابریس بازداشت شد. سه روز بعد راهبی از فرقهٔ سن فرانسوا پس از فرودآمدن شب به درکاخ

۱ـ Sigismond

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سانسورینا آمد و گفت که آمده است تا بانوی خانه را از راز بزرگی آگاه کند. دوشس چنان بدبخت بود که گفت او را به خانه آوردند: فرانته بود. این مرد که عشق دیوانه‌اش کرده بود به دوشس گفت:

«در اینجا بیداد تازه‌ای جریان دارد که مدافع خلق باید از آن آگاه‌شود.» سپس به گفتهٔ خود چنین افزود: «از طرف دیگر من چون مرد ساده‌ای بیشتر نیستم چیزی جز جان خود ندارم که به بانو دوشس سانسورینا بدهم و آن وابرای او آورده‌ام.»

دوشس از دیدن این فداکاری پاکدلانه از مردی دزد و دیوانه سخت متأثر شد. مدتی دراز با این مرد که بزرگترین شاعر شمال ایتالیا شمرده می‌شد حرف زد و بسیار گریست. با خود گفت: «این تنها مردی است که درد دل مرا می‌فهمد!»

او فردای آن روز هم پس از تاریک شدن هوا در لباس مخصوص خدمتکاران پیدا شد.

ـ من از پارم بیرون نرفته‌ام. خبر وحشتناکی شنیده‌ام که دهان من هرگز آن را تکرار نخواهد کرد. اما من آمادهٔ خدمت هستم! بانوی من با خود بیندیشید که چه چیزی رارد می‌کنید. وجودی راکه در برابر خود می‌بینید یک عروسک درباری نیست، یک مرد است!

در آن موقع که این کلمات رابه لحنی بر زبان می‌راند که دوشس ارزش آنها را دریابد، به زانو افتاده بود. به گفتهٔ خود چنین افزود: «دیروز با خود می‌گفتم: او در برابر من گریه کرد، پس بدبختی او اندکی کمتر است!»

ـ اما، آقا، به فکر مخاطراتی هم که شما را در میان گرفته‌است باشید. شما را در این شهر بازداشت خواهند کرد!

ـ مدافع خلق به شما می‌گوید: «بانوی من، در برابر وظیفه جان چه ارزشی دارد! و مرد بدبختی که گرفتار این درد شده است که دیگر عشقی به تقوی در خود احساس نمی‌کند و در آتش عشق می‌سوزد.

وی افزود:«بانودوشس، فابریس که‌مردی است پردل، ممکن‌است تابودشود، دست ردبه‌سینهٔ مردپردل دیگری‌که جان خودراپیشکش شمامی‌کندنزنید!این مردجسمی‌آهنین وروحی‌داردکه درجهان ازچیزی‌جزناخشنودی‌شما نمی‌ترسد.»

ـ هرگاه شما باز هم با من از احساسات خود حرف بزنید، در خانه‌ام را برای همیشه به رویتان می‌بندم!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آن شب دوشس بدین فکر افتاد که به فرانته بگوید می‌خواهد مقرری مختصری به فرزندان او ببخشد، اما ترسید که او از پیش وی برود و خود را بکشد.

تا فرانته بیرون رفت، دوشس که دستخوش احساس پیش از وقوع شومی شده بود، با خود گفت: «من هم شاید بمیرم، خدا کند که این طور باشد، و هرچه زودتر! اگر مردی که شایستگی چنین نامی را داشته باشد پیدا کنم و فابریس بیچاره‌ام را به او بسپارم.»

ناگهان فکری به سردوشس زد. برگی کاغذ برداشت و با نوشته‌ای که اندک معلوماتی که از حقوق داشت در آن به کار برد اقرارنامه‌ای بدین مضمون تنظیم کرد که مبلغ ۲۵۰۰۰ فرانک از آقای فرانته پالا دریافت کرده است، بدین شرط صریح که تا وقتی که بانو سارازین و پنج فرزندش در قید حیات باشند، سالی ۱۵۰۰ فرانک بهره بپردازد. سپس چنین افزود که «گذشته از این وصیت می‌کنم که از ماترک من برای هریک از فرزندان فرانته پالا، مادام که در قید حیات باشند، ماهی ۳۰۰ فرانک پرداخته شود، بدین شرط که او از برادرزادهٔ من فابریس دل‌دونگو مراقبت پزشکی بکند وبرای او چون برادری باشد. من از او این خواهش را می‌کنم!» سند را امضا کرد و تاریخ یک سال پیش برآن نهاد و این کاغذ را درجای محفوظی گذاشت.

پس از دو روز فرانته دوباره نزد او آمد. در این موقع همهٔ شهر از شایعهٔ اعدام نزدیک فابریس به هیجان آمده بود. آیا این تشریفات غم‌انگیز درقلعه انجام می‌گرفت یا زیردرختان گردشگاه عمومی؟ بسیاری از طبقات پایین اجتماع آن شب رفته بودند ودربرابر در قلعه قدم می‌زدند و می‌کوشیدند تا ببینند که آیا چوبهٔ داری در آنجا برپا می‌کنند یا نه. این منظره فرانته را متأثر کرده بود. او دوشس را غرق در اشک و در وضعی یافت که توان حرف زدن نداشت. دوشس به اشارهٔ دست به او سلام کرد و صندلیی به او نشان داد تا بنشیند. فرانته که آن شب به جامهٔ کشیشان فرقهٔ سن فرانسوا درآمده بود، قیافهٔ باشکوهی داشت. به جای نشستن زانو زد و دیندارانه وبه صدایی آهسته دست دعا به‌سوی خداوند برافراشت و در لحظه‌ای که دوشس اندکی آرام به نظر می‌آمد، بی‌آنکه در وضع خود تغییری بدهد، دمی دعای خود را برید و این کلمات را به وی گفت: «باردیگر جان خود را تقدیمتان می‌کنم!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس با چشمانی وحشتزده که پس از گریستن، نشان چیره‌شدن خشم بر رقت و نرمی بود، فریاد زد: «خوب به آنچه می‌گویید فکر کنید!»

ـ او جان خود رافدا می‌کند تا از انجام یافتن سرنوشت شومی که در انتظار فابریس است مانع شود، یا انتقام اورا بگیرد.

دوشس در جواب او گفت: «وضعی پیش آمده است که من می‌توانم از شما فداکردن جانتان را قبول کنم!»

وی با دقتی عبوسانه در اونگریست. برقی ازشادی در نگاه فرانته درخشید وبه تندی از جای برخاست وبازوانش رابه آسمان برداشت. دوشس رفت و کاغذی راکه در کشو گنجهٔ بزرگی از چوب گردو پنهان کرده بود برداشت وبه فرانته گفت:

ـ این را بخوانید!

این کاغذ همان هبه‌نامه‌ای بود دربارهٔ فرزندان فرانته که از آن سخن گفتیم.

اشک و هق‌هق گریه فرانته را نگذاشت که آن را تا پایان بخواند. او زانو زد. دوشس گفت:

ـ کاغذ را پس بدهید، و در برابر چشمان او آن رابا شعلهٔ شمع سوزاند و به گفتهٔ خود افزود: «در این کار خطر برباد رفتن سر شما وجوددارد، اما اگر شما را بگیرند و اعدام بکنند نباید نام من به میان بیاید.»

ـ شادی من در این است که به جبار زیان برسانم و بمیرم و هرگاه در راه شما بمیرم شادمانیم بیشتر خواهد بود! حالا که این موضوع بیان شده است و خوب هم درک شده است لطف کنید و دیگر اشاره‌ای به پول نکنید، زیرا من آن را نتیجهٔ تردید توهین‌آمیز شما خواهم دانست.

دوشس دوباره گفت: «اگر شما در خطر بیفتید، من هم ممکن است در خطر بیفتم و پس از من فابریس، به این سبب، و نه به سبب آنکه در شجاعت شما تردید دارم، اصرار دارم که مردی که قلب مرا سوراخ می‌کند مسموم بشود نه کشته. به همین دلیل، که برای من مهم است، به شما دستور می‌دهم که با همهٔ قوای خود کوشش کنید که خودتان را نجات بدهید.»

ـ امر شما را به صداقت و دقت و دوراندیشی انجام خواهم داد. بانو دوشس، من از هم اکنون می‌بینم که انتقام من به انتقام شما درخواهد آمیخت: اگر جز این هم می‌بود، باز هم از شما به صداقت و دقت و دوراندیشی فرمانبرداری می‌کردم.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

شاید نتوانم موفق بشوم، اما همهٔ نیروی انسانی خود را در این راه به کار خواهم انداخت.

ـ مسأله این است که کسی مسبب مرگ فابریس می‌شود مسموم شود!

ـ حدس زده بودم، و از بیست و هفت ماه پیش که این زندگی آواره و نفرت‌انگیز را در پیش گرفته‌ام، بارها به خاطر خودم، به فکر چنین کاری هم افتاده بودم.

دوشس به لحنی غرورآمیز چنین به گفتهٔ خود ادامه داد: «هرگاه مرا بشناسند و به نام شریک جرم شما محکوم کنند، هیچ دلم نمی‌خواهد که تهمت فریفتن و از راه به‌در بردن شما را به من بزنند. به شمادستور می‌دهم که پیش از فرارسیدن روز انتقام ما، دیگر کوشش نکنید که مرابببینید. مبادا پیش از آنکه من به شما علامت بدهم، او را بکشید. مثلا مرگ او در این لحظه نه تنها برای من سودمند نخواهد بود، بلکه شوم و زیانبخش هم خواهد بود. احتمال دارد که او زودتر از چندین ماه دیگر نمیرد، اما به هر حال باید بمیرد. من دلم می‌خواهد که او با زهر بمیرد ودوستتر دارم که بگذارم زنده بماند تا اینکه ببینم که با گلوله‌ای کشته شده است. من به خاطر مصالحی که نمی‌خواهم آنها رابرای شما شرح بدهم به اصرار از شما می‌خواهم که زندگی خود را نجات بدهید!»

فراتنه از لحن آمرانه‌ای که دوشس با او سخن می‌گفت سخت خشنود شد و چشمانش با شادمانی عمیقی درخشیدن گرفت. چنانکه پیش از این گفته‌ایم او لاغری هراس‌انگیزی داشت، لیکن معلوم بود که در اوایل جوانی بسیار زیبا بوده است و او می‌پنداشت که هنوز هم همان است که پیشتر بوده‌است. با خود گفت: «آیا من دیوانه هستم یا دوشس می‌خواهد روزی، پس از آنکه من فداکاری خود را به وی ثابت کردم، مرا خوشبخترین مرد جهان کند! راستی چرا هم چنین نباشد؟ آیا من از این عروسک درباری که کنت موسکا نام دارد، کمترم که به موقع نه تنها کاری برای وی نکرد بلکه حتی عالیجناب فابریس را هم فرار نداد.»

دوشس با همان لحن آمرانه به سخن خود ادامه داد و گفت: «ممکن است همین فردا مرگ او را بخواهم. شما آب انبار بزرگی را که در کنار کاخ، نزدیک پناهگاهی که چندین بار از آن استفاده کرده‌اید، قرار دارد، می‌شناسید. وسیله‌ای پنهانی برای روان کردن آب آن در کوچه، وجود دارد: خوب، این علامت انتقام من خواهد بود. شما اگردر پارم باشید آن را خواهید دید و اگردر جنگلها باشید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهید شنید که آب انبار بزرگ کاخ سانسورینا ترکیده است. بیدرنگ دست به کار شوید، اما با زهر و مخصوصاً سعی کنید که هرچه کمتر جان خود را به خطر بیندازید. هرگز کسی نباید بداند که من در این کار دست داشته‌ام.»

فرانته با شوری که به زحمت آن را پنهان داشت گفت: «حرف بیفایده است. من از مدتی پیش تصمیم خود را دربارهٔ وسایلی که باید به کار ببرم، گرفته‌ام. زندگی این مرد اکنون برای من بسیار منفورتر از آنچه بود، شده است، زیرا تا وقتی که او زنده باشد، من جرئت نخواهم کرد که شما را ببینم!»

فرانته خداحافظی کوتاهی کرد و از پیش دوشس رفت. دوشس راه رفتن او را نگاه کرد. چون او به اتاق دیگر رسید دوشس دوباره او را پیش خود خواند و فریاد زد:

ـ فرانته! ای مرد بزرگ.

فرانته‌بازگشت، گفتی از اینکه او را از رفتن بازداشته‌اند، ناشکیبا بود و در این دم قیافهٔ انسان والایی را داشت.

ـ بچه‌های شما چه خواهند شد؟

ـ بانوی من، آنها توانگرتر از من خواهند بود. ممکن است شما از سرلطف حقوق وظیفهٔ کوچکی برای آنان تعیین بکنید.

دوشس جعبه‌گونهٔ بزرگی که با چوب زیتون ساخته شده بود به او داد و گفت: «بگیرید، همهٔ الماسهایی که برای من باقی مانده است در این جعبه است و پنجاه هزارفرانک ارزش دارد.»

فرانته که از وحشت برخود می‌لرزید و چهره‌اش به کلی دگرگون شده بود گفت: «آه، بانوی من، شما مرا تحقیر می‌کنید!...»

ـ من دیگر شما را پیش از عمل نخواهم دید. بگیرید، از شما می‌خواهم که بگیرید.

دوشس این سخن را با چنان غروری برزبان راند که فرانته از حیرت برجای خود خشکید و جعبهٔ گوهرها را در جیب نهاد و بیرون رفت.

تا او دررا پشت سر خود بست، دوشس او رابازخواند. او با قیافه‌ای پریشان به نزد وی بازگشت، دوشس که در میانهٔ تالار ایستاده بود، خود را به میان بازوان او انداخت. فرانته لحظه‌ای از خوشبختی از خود بیخود شد. دوشس خود را از آغوش او بیرون کشید و با نگاه در را نشانش داد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

با خود گفت: «این مرد تنها کسی است در دنیا که روح مرا درک می‌کند. فابریس هم اگر می‌توانست منظور مرا بفهمد بدین‌گونه با من رفتار می‌کرد.»

خصلت دوشس دو ویژگی داشت: چیزی را که یك‌بار می‌خواست همیشه می‌خواست، و چون تصمیمی می‌گرفت دیگر دربارهٔ آن تجدیدنظر نمی‌کرد. وی در این باره گفتهٔ نخستین شوهر خود، ژنرال پی‌یترانرای دوست داشتنی را نقل می‌کرد. او می‌گفت: «این چه توهینی است که من به خود می‌کنم؟ چرا تصور می‌کنم که امروز هوشیارتر از روزی هستم که این تصمیم را گرفتم؟»

از آن دم دوباره نوعی نشاط در رفتار دوشس پیدا شد. وی پیش از گرفتن این تصمیم شوم در هر گامی که اندیشه‌ای برمی‌داشت، در هر چیز تازه‌ای که می‌دید، دربرابر پرنس احساس کهتری و ناتوانی و فریب‌خوردگی می‌کرد. عقیده داشت که پرنس به پستی او را فریب داده و کنت موسکا هم از روی خصلت درباری خود، اگرچه به ساده‌دلی، به پرنس کمک کرده است. به محض اینکه تصمیم به انتقام گرفت، در خود احساس توانایی کرد و درهر گامی که اندیشه‌اش برداشت پنداشت که او رابه خوشبختی می‌رساند. گمان می‌کنم که خوشبختی خلاف اخلاقی که مردم ایتالیا در انتقام گرفتن می‌یابند، بیشتر نتیجهٔ نیروی تخیل این مردم است. مردم کشورهای دیگر در حقیقت گذشت نمی‌کنند، بلکه فراموش می‌کنند.»

دوشس دیگرپالا را جز در آخرین روزهای زندان فابریس ندید. شاید شما هم حدس زده باشید که اندیشهٔ فرار از زندان را او پیشنهاد کرد: در جنگل، در دو فرسنگی ساکا برج نیمه‌ویرانه‌ای از قرون وسطی بازمانده بود که بیش از صدپا بلندی داشت. فرانته پیش از آنکه برای دومین بار با دوشس دربارهٔ فرار حرفی بزند،به التماس از وی درخواست که لودویک را با مردانی مطمئن بفرستد تا رشته‌ای نردبان در کنار این برج قرار دهد. آنگاه دربرابر دوشس از نردبانها بالا رفت و با طناب گره‌دار ساده‌ای از آن پایین آمد و این آزمایش را سه‌بار از سرگرفت و سپس اندیشهٔ خود را دوباره با دوشس در میان نهاد. هشت روز بعد لودویک هم با طنابی گره‌دار از بالای این برج قدیمی فرود آمد. آن وقت بود که دوشس این فکر را به فابریس اطلاع داد.

در آخرین روزهای پیش از انجام گرفتن این نقشه، که ممکن بود به اشکال مختلف سبب مرگ زندانی بشود، دوشس هروقت فرانته درکنار وی بود لحظه‌ای

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

آرام وقرار نداشت. جرئت این مرد جرئت وی را بیشتر می‌کرد، لیکن به خوبی می‌توان دریافت که وی مجبور بود این معاشرت عجیب خود را از کنت پنهان دارد. از این نمی‌ترسید که کنت با این نقشه مخالفت کند. بلکه از اعتراضات او که نگرانیهای او را دوچندان می‌کرد، ممکن بود متأثربشود. مگر می‌توان مردی راکه به دیوانگی زبانزد است وبه اعدام محکوم شده است مشاور محرم خود کرد؟ دوشس که با خود حرف می‌زد چنین افزود: «و مردی که می‌تواند، بعداً چنین کار عجیبی بکند!». هنگامی که کنت آمد تا وی را از گفتگوی پرنس با راسی آگاه کند، فرانته در تالار پذیرایی بود و وی پس از بیرون رفتن او به زحمت بسیارتوانست فرانته راکه می‌خواست همان دم برای انجام دادن نقشهٔ خطرناکی حرکت کند، از این کار بازدارد.

این مرد دیوانه فریاد زد: «حالا دیگر من قدرت دارم، چون کوچکترین تردیدی در مشروع بودن این عمل ندارم!»

ـ اما در لحظه‌ای از خشم که پیش آمدن آن اجتناب‌ناپذیر خواهد بود، فابریس به قتل خواهد رسید.

فرانته به گفتهٔ خود چنین افزود: «اما بدین وسیله از خطر فرودآمدن از قلعه مصون خواهد بود. این کار ممکن و حتی آسان است، اما این جوان تجربه‌ای در این کارها ندارد.»

عروسی خواهرمارکی کرسچنتزی سرگرفت و دوشس درجشنی که بدین مناسبت برپا شد توانست کلیا رابیند و بی‌آنکه بدگمانی جمعیت عظیم شرکت‌کنندگان رابرانگیزد، با وی حرف بزند و چون برای لحظه‌ای هواخوری به باغچه رفتند دوشس خود بستهٔ طنابها را به وی داد. این طنابها که نیمه‌کتانی و نیمه‌ابریشمی بود بادقت بسیار بافته شده بود و گره‌دار بود وبسیار ظریف و به‌قدرکافی نرم بود و لودویک استحکام آنها را آزموده بود و همه‌جای آنها می‌توانست وزنه‌ای به سنگینی هشت کنتال را تحمل کند و پاره‌نشود. آنها را طوری به هم فشرده بودند که چند بسته به حجم کتابی به قطع خشتی شده بود. کلیا آنها را از دست دوشس گرفت وبه وی قول داد که آنچه در قدرت انسانی باشد به کار خواهد برد تا این بسته‌ها رابه برج فارنز برساند.

دوشس گفت: «من از خصلت کمرویی شما می‌ترسم.» و سپس به ادب بسیار چنین به گفتهٔ خود افزود: «مردی بیگانه چه علاقه‌ای در شما می‌تواند برانگیزد؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آقای دل‌دونگو درخطر است، و من به شما قول می‌دهم که او به وسیلهٔ من نجات خواهد یافت!

لیکن دوشس که به هوشمندی دختر جوان بیست ساله‌ای چندان اعتمادی نمی‌توانست داشته باشد تدابیر دیگری هم اندیشیده بود که از گفتن آنها به دختر فرمانده قلعه سخت خودداری کرد. همان‌طور که به آسانی می‌توان حدس زد، فرمانده قلعه نیز در جشنی که به افتخار عروسی خواهر مارکی کرسچنتزی برپا شده بود، شرکت داشت. دوشس با خود گفت هرگاه بتواند مادهٔ مخدری به او بنوشاند، ممکن است در لحظات نخستین تصور کنند که او دچار سکته شده است، در این صورت ممکن است با اندکی استادی این عقیده را به کرسی نشانید که برای بردن اوبه قلعه بهتر است که به جای کالسکه از تختروان، که تصادفاً در خانه‌ای که جشنی درآن برپا می‌شود پیدا خواهد شد، استفاده کنند. همچنین در آنجا مردانی هوشمند در لباس کارگران مجلس جشن حضور خواهند داشت که با استفاده از پریشانی و نگرانی عمومی با ادب بسیار آمادگی خود را برای اینکه بیمار را به کاخ بسیار بلندش ببرند اظهار خواهند داشت. این مردان، که لودویک آنان را رهبری خواهد کرد، به استادی بسیار مقدار زیادی طناب زیر لباسهای خود پنهان خواهند کرد وبه قلعه خواهند برد. پیداست که فکردوشس از روزی که به طور جدی به فکر فرار فابریس افتاده بود، به راستی پریشان شده بود. مهلکه‌ای که موجود محبوب وی در آن افتاده بود برای روح او بسیار گران بود، خاصه اینکه زیاد به طول انجامیده بود. به طوری که خواهیم دید در نتیجهٔ احتیاطهای بسیار وی چیزی نمانده بود که نقشهٔ فرار فابریس نقش برآب شود. همهٔ کارها درست طبق نقشهٔ وی انجام پذیرفت، تنها با این تفاوت که اثر مایع مخدر بیش از اندازه شد و همه حتی اهل فن نیز چنین پنداشتند که ژنرال سکتهٔ ناقص کرده است.

خوشبختانه کلیا در آن حال نومیدی دربارهٔ این تشبث بزهکارانه به دوشس بدگمان نشد. موقعی که تختروان، که ژنرال به حال نیمه‌جان درآن افتاده بود، وارد قلعه شد، پریشانی و هرج و مرج به حدی بود که لودویک و آدمهایش بی هیچ اعتراضی از دروازهٔ قلعه گذشتند ودر روی پل «برده» هم تنها به صورت تشریفاتی از آنان بازرسی بدنی کردند. آنان را پس از آنکه ژنرال را روی تختخوابش نهادند، به آبدارخانه بردند ودر آنجا خدمتکاران پذیرایی خوبی از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنان کردند. اما پس از خوردن شام، که نزدیک صبح پایان یافت به آنان گفتند که بنا به‌رسم قلعه، بقیهٔ شب را باید در تالار کوتاه سقف کاخ بگذرانند و در آن به رویشان بسته و قفل شود. اما فردا صبح معاون فرمانده قلعه آزادشان می‌کند.

آدمهای لودویک به هر نحوی بود طنابهایی را که با خود داشتند به اوداده بودند، لیکن لودویک هرچه می‌کوشید نمی‌توانست لحظه‌ای توجه کللیا را به خود جلب کند. سرانجام در لحظه‌ای که وی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، بسته‌های طناب راکه درگوشهٔ تاریک یکی ازتالارهای طبقهٔ پایین نهاده بودبه‌وی نشان داد. کللیا از این وضع عجیب سخت به حیرت افتاد و در دم بدگمانی وحشتناکی دردل خود یافت وبه لودویک گفت:

ـ شما کیستید؟

و پس از شنیدن جواب بسیار مبهم و چندپهلویی از او به گفتهٔ خود چنین افزود: «من باید دستور بدهم تا شما را بازداشت بکنند، یا شما یا آدمهایتان پدر مرا زهر داده‌اید!... زود اقرار کنید بدانم زهری که به کار برده‌اید چه نوع زهری است تا پزشک قلعه داروی بی‌اثرکردن آن راپیدا بکند! زود همینجا اقرار کنید وگرنه شما و همدستانتان هرگز از این قلعه بیرون نخواهید رفت!»

لودویک با ادب و ملایمت بسیار در جواب وی گفت: «دوشیزه‌خانم بیهوده نگران شده‌اند، اصلا زهری در کار نیست. از روی بی‌احتیاطی مقداری «لودانوم»[1] به ژنرال نوشانیده‌اند. گویا خدمتکاری که مأموریت انجام دادن این جنایت را داشته است چند قطره بیش از اندازه در گیلاس او از این داروی مخدر ریخته است. ما بدین مناسبت تا ابد پشیمان خواهیم بود، اما هیچ خطری در میان نیست. آقای فرمانده قلعه‌را باید مثل کسی که به اشتباه مقداری لودانوم نوشیده است، معالجه بکنند، اما من به کمال افتخار در برابردوشیزه‌خانم تکرار می‌کنم که خدمتکاری که مأمور انجام دادن این جنایت بوده است به هیچ روی مثل باربون که می‌خواست عالیجناب فابریس را زهر بدهد، زهری واقعی به کار نبرده است، به هیچ روی فکر انتقام گرفتن از مخاطره‌ای که عالیجناب فابریس در آن افتاده است، در میان نیست و من می‌توانم برای دوشیزه‌خانم سوگند بخورم که به

۱ـ Laudanum دارویی بود مایع که آن را با تریاک و چندین مسکن دیگر درست می‌کردند.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خدمتکار بی‌دست و پا جز شیشه‌ای که در آن لودانوم بوده است نداده بوده‌اند! اما این را هم بدانید که هرگاه رسماً از من بازپرسی بشود همه چیز را انکار خواهم کرد. وانگهی هرگاه دوشیزه‌خانم به کسی، ولو به قدسی‌مآب دون سزار، کلمه‌ای دربارهٔ لودانوم بگویند، مثل این است که فابریس به دست خود دوشیزه خانم کشته شده باشد و نقشه‌های فرار برای همیشه نقش برآب خواهد شد. دوشیزه‌خانم بهتر از من می‌دانند که عالیجناب فابریس را با لودانوم ساده نمی‌خواهند مسموم بکنند وباز هم خوب می‌دانند که شخصی که این نقشه را کشیده است برای انجام یافتن آن بیش از یک ماه مهلت نداده است و اکنون بیش از یک هفته است که این فرمان شوم صادرشده است و از این روی هرگاه ایشان بگویند که او رابازداشت بکنند، یا کلمه‌ای در این باره به دون سزار یا دیگری بگویند، انجام یافتن نقشه‌هایی که ما کشیده‌ایم بیش از یک ماه به تأخیر خواهد افتاد و من حق دارم بگویم که ایشان عالیجناب فابریس را به دست خود می‌کشند.»

کلیا که از آرامش و خونسردی عجیب لودویک به وحشت افتاده بود با خود گفت: «پس من در گفتگوی واقعی با کسی هستم که پدرم را مسموم کرده است، و آن وقت در حرف زدنش با من جمله‌های مؤدبانه‌ای به‌کار می‌برد! عشق است که مرا به ارتکاب همهٔ این جنایتها وادار کرده است!»

پشیمانی کلیا چندان بود که او به دشواری می‌توانست حرف بزند. وی به لودویک گفت:

ـ من هم اکنون شما را در این تالار زندانی می‌کنم و درش رابه رویتان می‌بندم و قفل می‌کنم و می‌روم و به پزشک خبر می‌دهم که به پدرم لودانوم نوشانده‌اند. اما، خدای بزرگ! چطور به او بگویم که من از این راز آگاه شده‌ام؟ بعد برمی‌گردم و شما را آزاد می‌کنم.

کلیا چون به نزدیک در رسید دوان دوان برگشت و گفت: «آیا فابریس از موضوع لودانوم خبر داشت؟»

ـ آه، خدای من! نه، دوشیزه‌خانم، اگر او از این موضوع خبر داشت هرگز رضایت نمی‌داد. وانگهی این رازگویی‌بیهوده چه سودی داشت؟ مابا احتیاط بسیار اقدام می‌کنیم. مسألهٔ نجات جان عالیجناب فابریس، که قرار است تا سه هفتهٔ دیگر مسموم شود، در میان است. این امررا کسی صادر کرده است که هرگز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مانعی در برابر خواستهای خود نمی‌بیند و برای اینکه حقایق رابه دوشیزه‌خانم گفته‌باشم این را هم می‌گویم که گمان می‌رود که دادستان کل، این راسی وحشتناک، مأموریت انجام دادن این امر را پیدا کرده است!

کلیا وحشتزده فرار کرد. او چندان به درستی دون سزار ایمان و اعتماد داشت که با رعایت احتیاطهای لازم، جرئت یافت به او اطلاع بدهد که به ژنرال لودانوم نوشانیده‌اند نه چیز دیگر. دون سزار هم بی‌آنکه جوابی به وی بدهد یا سؤالی از وی بکند دوان دوان نزد پزشک رفت.

کلیا به تالاری که لودویک را در آن زندانی کرده بود، بازگشت تا باز هم دربارهٔ لودانوم سؤالهایی از او بکند، اما او را در آن تالار نیافت. او توانسته بود از آنجا فرار کند. کلیا روی میزی کیسه‌ای پر از سکین و جعبهٔ کوچکی پر از انواع زهرها یافت. وی از دیدن این زهرها به لرزه افتاد و با خود اندیشید که: «از کجا معلوم است که به پدرم چیزی جز لودانوم ننوشانیده‌اند. و دوشس نخواسته است که بدین‌وسیله انتقام عمل باربون را بگیرد؟»

وی با خود گفت: «خدای بزرگ، مرابین که با کسانی که به پدرم زهر داده‌اند ارتباط دارم! و می‌گذارم که فرار کنند! شاید اگر این مرد را به بازپرسی می‌کشیدند به چیز دیگری جز لودانوم اعتراف می‌کرد!»

کلیا در دم زانو زد و زارزار گریست وبا شور و هیجان بسیاربا دعا به مریم عذرا متوسل شد.

در این میان، پزشک قلعه که از خبری که دون سزار به او داده بود سخت در شگفت افتاده بود و دریافته بود که تنها دربرابر مسأله لودانوم قرار گرفته است، داروهای مناسب تجویز کرد و چیزی نگذشت که آثار بسیار مضطرب کنندهٔ بیماری از میان رفت. ژنرال هنگامی که هوا روبه‌روشن شدن نهاد اندکی به هوش آمد. نخستین کاری که کرد و نشان داد که به هوش آمده است این بود که سرهنگی را که معاون فرماندهی قلعه بود به باد ناسزا گرفت، زیرا آن مرد در موقعی که ژنرال بیهوش بود، اوامر بسیار ساده‌ای صادر کرده بود. پس از آن فرمانده قلعه به دختری که در آشپزخانه خدمت می‌کرد و در موقعی که برای او آبگوشت آورده بود، کلمهٔ سکته از دهانش بیرون پریده بود، سخت خشم گرفت و داد بر سر وی زد که:

ـ مگر من پیر شده‌ام که سکته کنم؟ تنها دشمنان سرسخت من ممکن است از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پراکندن چنین شایعه‌ای لذت ببرند. وانگهی مگر از من خون گرفته‌اند که مفتریان جرئت پیدا کنند که از سکته حرف بزنند؟

فابریس که سخت سرگرم آماده‌شدن برای فرار بود، موقعی که فرمانده قلعه رابه حال نیمه‌مرده به قلعه آوردند، از سروصدای عجیبی که قلعه رافراگرفت، نتوانست چیزی بفهمد. نخست این اندیشه به سرش آمد که حکم دادگاه تغییر یافته‌است و آمده‌اند تا او را اعدام کنند. سپس چون دید که کسی به اتاق او نیامد، پنداشت که کللیا را لو داده‌اند و در موقع وارد شدن به قلعه، طنابهایی را که احتمالا با خود می‌آورده است، از وی گرفته‌اند و بالاخره نقشهٔ فرار او دیگر ممکن نیست انجام بگیرد. فردای آن روز، در سپیدهٔ صبح، دید که مرد ناشناسی به اتاقش آمد و بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند زنبیلی پر از میوه در آنجا نهاد. نامه‌ای راکه در زیر می‌آوریم زیر میوه‌ها پنهان کرده بودند:

«من به سبب کاری که، خدا را شکر، نه با رضایت من، بلکه به مناسبت اندیشه‌ای که به سرم زده بود، انجام گرفته است چنان در پشیمانیهای سخت غرق شده‌ام که در پیشگاه حضرت مریم بسیار مقدس نذر کرده‌ام که هرگاه پدرم در سایهٔ وساطت وی از مرگ رهایی یابد، دیگر در برابر اوامر او کوچکترین مخالفت و مقاومتی نکنم و هروقت که او بخواهد با مارکی ازدواج بکنم و دیگر هیچ‌گاه شما را نبینم. با این همه تصور می‌کنم که وظیفه دارم کاری راکه آغاز شده است به پایان برسانم. یکشنبهٔ بعد، دربازگشت از کلیسا که به خواهش من شمارابرای شرکت در آیین دعا به آنجا خواهند برد، سعی کنید تا می‌توانید دیرتر به اتاق خود برگردید (به فکر آماده کردن روح خود هم باشید، زیرا ممکن است در اقدام دشواری که می‌خواهید به آن دست بزنید، خود را به کشتن بدهید!)، شما در آنجا آنچه راکه لازمهٔ کاری است که باید انجام بدهید، خواهید یافت. هرگاه شما نابود بشوید، روح من در اندوهی بزرگ غرق خواهد شد. آیا می‌توانید مرا متهم کنید که مسبب مرگتان شده‌ام؟ مگر دوشس خود در فرصتهای متعدد به من تکرار نکرده است که حزب راسی پیروز می‌شودو می‌خواهند دست پرنس را با کار بیرحمانه‌ای ببندند و برای همیشه او را از کنت موسکا دور کنند. دوشس که زارزار می‌گریست در برابر من سوگند خورد که جز این راه رهایی دیگری برای شما نیست و اگرشما اقدامی نکنید نابود خواهید شد. من دیگر نمی‌توانم به روی شما نگاه کنم، چون این طور نذر کرده‌ام، لیکن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هرگاه در روز یکشنبه نزدیکیهای عصر مرا سراپا سیاهپوش در پشت پنجرهٔ معهود ایستاده دیدید، بدانید که همه چیز تااندازه‌ای که از دستهای ناتوان من ساخته است، برای شما آماده شده است. پس از ساعت یازده، شاید تنها در نیمه‌شب، یا ساعت یک پس از نیمه‌شب، چراغ کوچکی پشت پنجرهٔ من روشن خواهد شد و این لحظه لحظهٔ اقدام قطعی خواهد بود. خود را به خداوندگار پاک بسپارید و جامهٔ کشیشی را که برای شما آماده شده است، شتابان بپوشید و حرکت کنید!

«بدرود فابریس، باور کنید که در آن دم که شما خود رابه مخاطراتی چنین بزرگ خواهید انداخت، من دعا خواهم خواند و اشک تلخ از دیده فروخواهم ریخت و هرگاه شما از میان بروید، من پس از شما زنده نخواهم ماند! آه، ای خدای بزرگ، چه‌می‌گویم؟ اما هرگاه در اقدام خود موفق بشوید دیگر هرگز روی شما را نخواهم دید. روز یکشنبه، پس از آیین دعا، شما در زندان خود پول، زهرهایی وطنابهایی خواهید یافت، که این زن هراس‌انگیز که شما رابا عشقی پرشور دوست می‌دارد فرستاده است و تا سه بار برای من تکرار کرده است که باید بدین کار دست زد. خدا و مریم پاک نجاتتان بدهند!»

فابیوکونتی زندانبانی بود که همیشه خود را بدبخت می‌دانست، همیشه خواب می‌دید که یکی از زندانیانش از زندان گریخته است. هرکس که در زندان بود از او نفرت داشت، لیکن چون بدبختی همهٔ مردم را به گرفتن تصمیمهایی یکسان وامی‌دارد، زندانیان بینوا، حتی آنان که در حجره‌هایی به بلندی سه‌پا و پهنای سه‌پا و درازای هشت پا به زنجیر کشیده شده بودند ودر آنها نمی‌توانستند سرپا بایستند یا بنشینند، آری، همهٔ زندانیان و حتی اینان نیز چون اطلاع یافتند که زندانبانشان از خطر رسته است به فکر افتادند که به خرج خود بدهند دعای شکری در کلیسا بخوانند. دو یاسه تن از این بدبختان قصایدی در مدح فابیوکونتی سرودند. ای بدبختی چه اثری در این مردان نهاده بودی! خدا کند که سرنوشت کسی که این مردان را سرزنش می‌کند تا یک سال در حجرهٔ زندانی به سر برد که سه پا بلندی داشته باشد ودر آنجا روزی تنها هشت اونس نان به او بدهند و روزهای یکشنبه هم مجبور به گرفتن روزه باشد!

کلیا که اتاق پدرش را جزبرای رفتن به نمازخانه و خواندن دعا ترک نمی‌کرد، گفت که فرمانده تصمیم گرفته است که مجالس شادمانی زندان زودتر از روز

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

یکشنبه برپا نشود. در بامداد این روز یکشنبه فابریس در آیین دعا و شکرگزاری شرکت کرد. شامگاهان آتشبازی کردند و در تالار پایین قلعه چهار برابر مقداری که فرمانده قلعه اجازه‌داده بود، شراب میان سربازان تقسیم کردند، حتی دستی ناشناس چندین چلیک عرق به آنجا فرستاده بود که سربازان ته همهٔ آنها را بالا آوردند. سربازانی که مست می‌شدند از روی جوانمردی راضی نشدند که پنج سرباز دیگر، که در اطراف کاخ به نگهبانی گماشته شده بودند، از وضع خود ناراحت بشوند و تا آنان به زیر سایبانهای خود می‌آمدند، خدمتکاری مورد اعتماد به آنان شراب می‌داد و معلوم نیست که به وسیلهٔ کدام دست به آنان که از نیمه‌شب تا صبح به نگهبانی گماشته شدند گیلاسی عرق هم داده شد (و به طوری که در محاکمه‌ای که بعداً انجام گرفت ثابت شد) هربار بطری را فراموش می‌کردند و در کنار سایبان باقی می‌گذاشتند.

هرج و مرج وبینظمی بیش از آنکه کلیا فکر کرده بود به طول انجامید وفابریس که بیش از هشت روز پیش دو میلهٔ آهنی پنجرهٔ اتاق خود، یعنی پنجره‌ای را که به طرف اتاق نگهداری پرندگان بازنمی‌شد، اره کرده بود، تنها نزدیکیهای ساعت یک بود که شروع به پیاده کردن کرکرهٔ پنجره کرد. تقریباً روی سرنگهبانانی که از کاخ فرمانده قلعه محافظت می‌کردند، کار می‌کرد، لیکن آنان صدایی نشنیدند. او تنها به طناب بلندی که با آن می‌خواست از ارتفاع هراس‌انگیز صدوهشتاد پایی پایین بیاید، چند گره دیگر هم زد و این طناب را چون حمایلی به خود آویخت. این طناب برای اوبسیار دست وپاگیر بود، زیرا حجم بسیار داشت و گرههای آن نمی‌گذاشت که به صورت توده‌ای یک پارچه درآید و بیش از هیجده‌پوس[1] از بدن او فاصله داشت. فابریس با خود گفت: «این بزرگترین مانع من است!»

فابریس پس از آنکه این طناب رابه بهترین وجه ممکن برتن خود راست کرد، طنابی رابه دست گرفت که می‌بایست با آن از بلندی سی‌وپنج پا، از پنجرهٔ اتاق خود بر صفه‌ای پایین بیاید که کاخ فرمانده قلعه روی آن قرار داشت. اما چون با آنکه نگهبانان مست بودند، او نمی‌توانست درست از بالای سر آنان فرود آید، به‌طوری که گفتم، ازپنجرهٔ دوم اتاق خود، که به روی پشت‌بام نوعی اتاق

۱ـ هرپوس (Pouce) تقریباً برابر با ۲۷ میلیمتر است.ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نگهبانی باز می‌شد، بیرون رفت. ژنرال فابیوکونتی به محض اینکه توانسته بود حرف بزند، به سائقهٔ هوس بیمارانه‌ای دستور داده بود که دویست سرباز به این قراولخانهٔ قدیمی که از یک قرن پیش متروک افتاده بود، بیایند. گفته بود که پس از زهردادن او حالا سعی خواهند کرد که او را در رختخواب خود به قتل برسانند و این دویست سرباز می‌بایست از او نگهبانی کنند. می‌توان حدس زد که این تصمیم ناگهانی تا چه حد در دل کلیا تأثیر کرد: این دختر پارسا به خوبی احساس می‌کرد که تا چه حد به پدر خود خیانت می‌کند، پدری که به خاطر زندانی محبوب او تقریباً مسمومش کرده بودند. او آمدن این دویست سرباز را به قراولخانه، تقریباً نشان اراده و خواست خداوند می‌دانست تا وی را از پیشتررفتن و آزارکردن فابریس بازدارد.

اما در پارم همه از مرگ نزدیک زندانی حرف می‌زدند و این موضوع غم‌انگیز حتی درجشنی هم که به افتخار عروسی سینیورا جولیا کرسچنتزی، برپا شده بود، مورد بحث قرار گرفت و چون برای کاری چنین بی‌اهمیت، یعنی فرودآوردن ضربت شمشیر ناشیانه‌ای بر بازیگری مسخره، نجیبزاده‌ای چون فابریس با وجود حمایت نخست‌وزیر پس از نه ماه باز هم از زندان آزاد نشده بود، بدین نتیجه رسیدند که سیاستی در کار او دست دارد. مردم می‌گفتند پس بیهوده است که بیش از این به فکر او باشیم. هرگاه حکومت مردن او را در میدان عمومی صلاح نمی‌داند، به زودی او از بیماری خواهد مرد. کارگر کلیدسازی که به کاخ ژنرال فابیوکونتی خوانده شده بود، دربارهٔ فابریس چون زندانیی بحث کرده بود که مدتهاست که کارش ساخته است، و تنها به‌دلایل سیاسی است که خبر مرگ او مکتوم مانده است. گفتهٔ این مرد کلیا را مصمم گردانید.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و دوم

فرار از دژ

هنگام روز چند اندیشهٔ جدی و ناخوشانید بر سر فابریس تاخت، اما به تدریج که نواخته شدن زنگهای ساعت را شنید و دریافت که لحظهٔ اقدام نزدیک می‌شود، خود را شادمان و سبکبار یافت. دوشس به او نوشته بود که هوای آزاد او را گیج خواهد کرد و پس از بیرون آمدن از زندان خواهد دید که توان راه رفتن ندارد، در چنین صورتی بهتر این خواهد بود که خطر دوباره گرفتار شدن را بر خود بپذیرد و خود را از روی دیواری که صد و هشتاد پا بلندی دارد پایین بیندازد. فابریس با خود گفت: «هرگاه این بدبختی به سرم بیاید، پشت جان پناهی دراز خواهم کشید و ساعتی خواهم خوابید و بعد کار خود را ازسر خواهم گرفت، حال که برای کللیا سوگند خورده‌ام دوستتر دارم که از روی بارویی، هرچند بلند باشد، خود را به پایین بیندازم و همیشه دربارهٔ مزهٔ نانی که می‌خورم اندیشه نکنم! کسی که با خوردن زهر می‌میرد، پیش از تمام شدن کارش باید دردهای وحشتناکی تحمل کند! فابیو کونتی هم حفظ ظاهر نخواهد کرد و دستور خواهد داد تا از همان آرسنیکی که موشهای قلعه را با آن می‌کشند، به من هم بدهند.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نزدیکیهای نیمه‌شب، یکی از این مه‌های انبوه و سفید که رودخانهٔ پو گاهگاهی بر سواحل خود می‌پراکند، نخست روی شهر گسترده شد و سپس صفه و زرادخانه‌هایی را که برج بزرگ در میان آنها سر برافراشته است فرا گرفت. فابریس حدس زد که از روی جان پناه و پشت‌بام، اقاقیاهای کوچکی که دور باغچه‌ای را که سربازان در پای دیوار صدوهشتاد پایی درست کرده بودند، فراگرفته است، دیده نمی‌شود و با خود گفت: «عالی شد!»

اندکی پس از نواخته شدن زنگ ساعت نیم پس از نیمه‌شب، علامت چراغ کوچک در پس پنجرهٔ اتاق پرنده‌ها پیدا شد. فابریس آمادهٔ اقدام بود. علامت صلیبی به سینهٔ خود کشید و آنگاه طنابی را که برای پایین آمدن از ارتفاع سی و پنج پایی میان پنجرهٔ زندان خود و صفه‌ای که کاخ روی آن قرار داشت، می‌بایست به کار ببرد، به تختخواب خود بست. بی آنکه با مانعی برخورد کند خود را به پشت‌بام قراولخانه‌ای رسانید که به طوری که گفتیم از شب پیش دویست سرباز برای تقویت پادگان زندان در آن جای گرفته بودند، بدبختانه با اینکه در آن لحظه سه ربع ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت هنوز سربازان به خواب نرفته بودند و در موقعی که او با گامهای دزدانه روی پشت‌بام سفالین راه می‌رفت، صدای سربازان را شنید که می‌گفتند شیطان روی پشت‌بام است و باید سعی کنیم تا او را با تیر تفنگی بکشیم. صداهای دیگری برخاست که این فکر مخالف این است و دیگران گفتند که هرگاه تیر تفنگی خالی بشود و کسی کشته نشود فرمانده قلعه همهٔ ما را، به گناه اینکه بیهوده به پادگان قلعه اعلام خطر کرده‌ایم، به زندان می‌اندازد. این بحث جالب فابریس را بر آن داشت که در حرکت خود در روی پشت‌بام هرچه می‌توانست شتاب کند و در نتیجه سرو صدای بیشتری برانگیزد، حقیقت این است که در آن دم که او از طناب خود را آویخته بود و از برابر پنجره‌ها می‌گذشت، و خوشبختانه به سبب پیش آمدن لبهٔ پشت‌بام چهار یا پنج پا از پنجره‌ها فاصله داشت سرنیزه‌های بیشماری از آنها بیرون آمده بود. بعضی ادعا می‌کنند که فابریس از روی دیوانگی همیشگی خود بدین فکر افتاد که نقش شیطان را بازی کند و از این روی مشتی سکین به سوی این سربازان ریخت. آنچه مسلم است، این است که او مقداری سکین بر کف اتاق خود پاشیده بود و مقداری نیز بر صفه، در مسیر خود از برج فارنز تا جانپناه ریخته بود، بدین امید که سربازانی را که ممکن بود سر در پی او بنهند، سرگرم کند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از رسیدن به روی صفه و قرار گرفتن در میان نگهبانان که معمولا پس از هر ربع ساعتی این جمله رابه فریاد تکرار می‌کردند: در *اطراف محل نگهبانی من* خبری نیست، به طرف جانپناه غربی رفت و خواست سنگ تازه را پیدا بکند.

چیزی که به نظر باورنکردنی است و اگر همهٔ شهر شاهد نتیجهٔ آن نبودند، ممکن بود در واقعیت آن تردید کرد، این است که سربازانی که در امتداد جانپناه به نگهبانی ایستاده بودند فابریس را ندیدند و بازداشتش نکردند. در واقع هم مهی که از آن سخن گفتیم بالا می‌آمد و فابریس گفته است که موقعی که روی صفه بود به نظرش رسیده است که مه تا نیمه‌های برج فارنز فرا رسیده بود، اما این مه چندان انبوه نبوده است و او به خوبی نگهبانان را، که بعضی از آنان قدم می‌زده‌اند، دیده است. او به گفتهٔ خود چنین می‌افزود که، چنانکه گویی نیرویی فوق طبیعی او را به پیش می‌راند، میان دو نگهبان که به هم بسیار نزدیک بودند رفت و با آرامی طناب بزرگی را که دور تنهٔ خود پیچیده بود باز کرد، این طناب دوبار به هم پیچیده و گره خورد و او برای پهن کردن آن روی جانپناه وقت بسیاری صرف کرد. از هر طرف صدای حرف زدن سربازان را می‌شنید و تصمیم گرفته بود که نخستین سربازی را که به او نزدیک بشود با خنجر بزند. می‌گفت: «من هیچ دلهره‌ای نداشتم و چنین می‌نمود که تشریفاتی را انجام می‌دهم!»

سرانجام طناب را باز کرد و آن را به سوراخی که برای رفتن آب در جانپناه باز کرده بودند، بست و روی همان جانپناه رفت و با شور و هیجان بسیار خدا را به یاری خود خواند. سپس مانند پهلوانان عهد شوالیه‌گری دمی کللیا رابه یاد آورد و با خود گفت: «چقدر با فابریس سربهوا و زنباره‌ای که نه ماه پیش به اینجا وارد شد، فرق پیدا کرده‌ام!» آنگاه از آن بلندی شگفت‌انگیز بنای پایین آمدن گذاشت. به طوری که خود او می‌گوید بی‌اراده حرکت می‌کرد، چنانکه گفتی در روز روشن برای بردن شرطی در برابر دوستان خود از آنجا فرود می‌آید. در نیمه‌های این بلندی، ناگهان احساس کرد که بازوانش نیروی خود رااز دست داد، حتی او چنین می‌پندارد که لحظه‌ای طناب را هم رها کرد، لیکن به زحمتی آن را بازگرفت. می‌گوید، شاید روی بوته‌های خارکه از روی آنها پایین می‌آمد و آنها پوستش را خراش می‌دادند ،گیر کرده بود. دم‌به‌دم میان شانه‌های خود دردی چنان جانکاه احساس می‌کرد که نفسش بند می‌آمد. طناب نوساتهای بسیار ناراحت‌کننده‌ای داشت و او را مرتباً به روی بوته‌های خار می‌انداخت. به پرندگان بسیار بزرگی بر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خورد که بیدار شده بودند و چون می‌خواستند پروازکنان بگریزند خود را به او می‌زدند. نخست پنداشت که کسانی از قلعه از همان راه که او پایین می‌آید برای دستگیر کردن او پایین آمده‌اند و گرفتارش کرده‌اند، و خود را آمادهٔ دفاع کرد. سرانجام بی‌آنکه جز خون افتادن دستهایش با ناراحتیهایی روبه‌رو شود به پای برج بزرگ شهر رسید. حکایت می‌کند که پس از فرود آمدن از نیمی از بلندی برج، شیبی که بدنهٔ برج می‌ساخت کمک بزرگی به او کرد. او همچنانکه فرود می‌آمد به دیوار کشیده می‌شد و بوته‌هایی که در میان سنگها رسته بود او را از پایین رفتن بازمی‌داشت. به هنگام پایین آمدن در باغچه‌های سربازان، روی درخت اقاقیایی افتاد که چون از بالا نگاه می‌کرد می‌پنداشت که بیش از چهار یا پنج پا بلندی ندارد، و حال آنکه پانزده یا بیست پا بلندی داشت. مستی که در پای آن افتاده بود و به خواب رفته بود او را دزد می‌پنداشت. در پایین افتادن از این درخت بازوی چپ فابریس تقریباً در رفت. او به طرف بارو گریخت، اما می‌گوید چنین به نظرش آمد که پاهایش از پنبه است. دیگر نیرویی نداشت. با وجود خطری که تهدیدش می‌کرد نشست و اندکی عرق که برایش باقی مانده بود، نوشید. چند دقیقه‌ای چنان خوابید که نفهمید کجاست. چون بیدار شد نتوانست بفهمد که با اینکه در اتاق خویش است چگونه می‌تواند درختها را ببیند. سرانجام حقیقت وحشتناک را به یاد آورد: بیدرنگ به سوی بارو شتافت و از پلکان بزرگ آن بالا رفت. نگهبانی که در نزدیکیهای او بود، در زیر سایبان خود خوابیده بود و خروپف می‌کرد. فابریس توپی دید که در میان علفها افتاده بود، سومین طناب خود را به آن بست. طناب بسیار کوتاه بود و او در خندقی پر از گل و لای که یک پا آب داشت، افتاد. در آن دم که ازجای برخاسته بود، می‌کوشید تا وضع خود را بشناسد. احساس کرد که دو مرد او را گرفتند. لحظه‌ای ترسید، اما به زودی شنید که به صدایی آهسته در گوش او می‌گویند: «آه عالیجناب! عالیجناب!» و او به طور مبهمی دریافت که این مردان از طرف دوشس آمده‌اند و همان دم در بیهوشی عمیقی فرو رفت. اندکی بعد احساس کرد که مردانی که بی‌سروصدا و به سرعت بسیار راه می‌رفتند و او را با خود می‌بردند، ایستادند. او سخت نگران شد، لیکن نه توان حرف زدن داشت و نه توان بازکردن چشمان خود را. احساس کرد که او را فشار می‌دهند و ناگهان عطر جامهٔ دوشس را شناخت. این عطر نیروی تازه‌ای به او بخشید. چشمانش را باز کرد و توانست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

این کلمات را بگوید: «آه! دوست عزیز!» بعد دوباره در بیهوشی عمیقی فرو رفت.

برونوی وفادار، با دسته‌ای از مأموران پلیس، که از فدائیان کنت بودند، به صورت نیروی ذخیره در دویست قدمی ایستاده بود. خود کنت نیز در خانهٔ کوچکی، که با جایی که دوشس به انتظار ایستاده بود، چندان فاصله‌ای نداشت، پنهان شده بود و اگر لازم می‌شد، بی‌هیچ تردیدی با چند افسر نیمه‌مزدور، که ازیاران یکدل او بودند، دست به شمشیر می‌برد. او خود را موظف می‌دید که فابریس را، که می‌پنداشت سخت در مخاطره افتاده است، رهایی بخشد، چه هرگاه او، یعنی موسکا، حماقت نکرده بود و نخواسته بود که فرمانروا را از نوشتن نامهٔ احمقانه‌ای باز دارد، پرنس مدتها پیش فرمان عفو او را امضا کرده بود.

دوشس از نیمه‌شب، در میان مردانی که سراپا غرق در اسلحه بودند، در برابر حصارهای قلعه، در سکوتی عمیق، این سو و آن سو می‌رفت و نمی‌توانست در جایی قرار بگیرد. با خود می‌اندیشید که برای رهانیدن فابریس از چنگ کسانی که دنبالش خواهند کرد، به ناچار خواهد جنگید. تخیل تند و پرشور وی صد تدبیر اندیشیده بود که به حدی دور از احتیاط بود که باورکردنی نیست و شرح آنها در اینجا بسیار طولانی خواهد بود. حساب کرده‌اند که در آن شب بیش از هشتاد تن آماده شده بودند که برای امری غیرعادی بجنگند. خوشبختانه فرانته و لودویک در رأس همهٔ آنان بودند و رئیس پلیس هم مخالف نبود لیکن کنت، خود نیز دریافت که کسی به دوشس خیانت نکرده و او به عنوان نخست‌وزیر در این باره اطلاعی به دست نیاورده است.

دوشس چون فابریس را باز دید، پاک از خود بیخود گشت و او را در میان بازوان متشنج خود فشرد و چون خود را خون‌آلود دید نومید شد، این خون از دستهای فابریس بود، دوشس پنداشت که او به طور خطرناکی زخمی شده است. خوشبختانه در آن دم که وی به کمک یکی از آدمهای خود جامهٔ او رابیرون می‌آورد تا زخمش را ببندد، لودویک در آنجا بود و دوشس و فابریس را به زور در یکی از کالسکه‌های کوچکی که در باغچه‌ای نزدیک دروازهٔ کوچک شهر پنهانشان کرده بودند، نشاند و به سرعت بسیار رفتند تا نزدیکیهای ساکا از رود پو بگذرند. فرانته با بیست مرد مسلح عقبدار بود و قول داده بود که ولو

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرش به باد برود، دنبال‌کنندگان را نگاه دارد. کنت تنها در ساعت بعد، وقتی که دید جنب وجوشی در کار نیست، به تنهایی و پای پیاده ازحوالی قلعه دور شد. مست شادی بود و با خود گفت: «به فرمانروا خیانت کردم!»

لودویک این فکر عالی به سرش زد که جراح جوانی از وابستگان خانهٔ دوشس را که شباهت بسیار به فابریس داشت در کالسکه‌ای بنشاند و به او بگوید:

ـ به طرف بولونی فرار کنید. خیلی ناشیانه رفتار کنید، کاری بکنید که بازداشتتان بکنند. به پرسشهایی که از شما می‌کنند پاسخهای ضد و نقیض بدهید و در آخرکار اعتراف کنید که فابریس دل‌دونگو هستید، مخصوصاً سعی کنید که هر چه بیشتر وقت تلف کنید. در ناشی نشان دادن خود استادی نشان بدهید، با یک ماه زندانی شدن تاوان این کار را می‌دهید و بانو دوشس پنجاه سکین به شما می‌دهد.

ـ آدم وقتی که خدمتی به دوشس می‌کند، مگر فکر پول را هم می‌کند!

جراح حرکت کرد و پس از ساعتی چند بازداشت شد و اسباب شادمانی ژنرال فابیوکونتی و راسی گشت، زیرا راسی می‌دید که امید بارون شدن او نیزبا خطری که فابریس را تهدید می‌کرد، از میان رفته است.

در قلعه تنها در ساعت شش بامداد ازگریختن فابریس خبردار شدند و زودتر از ساعت ده جرئت نیافتند که این خبر را به پرنس بدهند. خدمت به دوشس به قدری خوب انجام شده بود که با وجود خواب عمیق فابریس ـ که وی آن را بیهوشی کشنده‌ای می‌پنداشت و از این روی سه بار دستور داد تا کالسکه را نگاه دارند، در موقعی که زنگ ساعت چهار بامداد نواخته شد، او با قایق از رود پو گذشت. در ساحل چپ رود منزلگاههایی بود، از این روی دو فرسنگ دیگر هم با سرعتی فوق‌العاده پیش رفتند، سپس بیش از یک ساعت برای بازرسی گذرنامه‌ها درنگ کردند. دوشس برای خود و فابریس هر نوع گذرنامه‌ای داشت، اما وی آن روز دیوانه شده بود و ده ناپلئون به مأمور پلیس اتریشی داد و در حالی که زارزار می‌گریست دست او را گرفت و مأمور پلیس سخت ترسید و دوباره به بررسی گذرنامه پرداخت. بعد کالسکهٔ پستی اجاره کردند. دوشس به طرزی چنان غیرعادی پول خرج می‌کرد که، در این کشور که همهٔ خارجیان رابا بدگمانی نگاه می‌کنند، همه را به خود بدگمان می‌کرد. لودویک در اینجا هم به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کمک وی آمد و گفت که بانو دوشس، از غصهٔ تب دائم، کنت موسکای جوان، پسر نخست‌وزیر پارم، که او را به نزد پزشکان «پاوی[1]» می‌برد، دیوانه شده است.

زندانی تنها ده فرسنگ آن سوتر از رود پو کاملا بیدار شد. یکی از کتفهای او در رفته بود و چندین جای بدنش خراشیده شده بود. دوشس رفتاری چندان غیر عادی داشت که صاحب مهمانخانهٔ دهکده‌ای، که آنها در آنجا ناهار می‌خوردند، پنداشت که با پرنسسی از خاندان امپراتور سروکار پیدا کرده است و خواست احترامات لازم را دربارهٔ وی انجام بدهد که لودویک به آن مرد گفت: هرگاه بخواهد دستور بدهد که زنگها را به صدا درآورند، پرنسس حتماً دستور می‌دهد که اورا به زندان بیندازند.

سرانجام در ساعت شش عصر به اراضی «پیه‌مون» رسیدند. فابریس تنها در آنجا کاملا می‌توانست درامان باشد. او را به دهکده‌ای بردند که از شاهراه دور افتاده بود و زخمهایش را در آنجا بستند و او چند ساعت دیگر هم خوابید.

در این دهکده، دوشس دست به کاری زد که نه تنها از نظر اخلاق وحشتناک بود بلکه برای آرامش بقیهٔ عمر وی نیز بسیار شوم بود. چند هفته پیش از گریختن فابریس، روزی که همهٔ مردم پارم به طرف در قلعه رفته بودند تا بکوشند چوبهٔ داری راکه برای او در حیاط قلعه برپا می‌داشتند، ببینند، دوشس رمز بیرون آوردن یکی از سنگهای قعر آب‌انبار معروف کاخ سانسورینا را، که از بناهای قرن سیزدهم بود و ما پیش از این دربارهٔ آن بحث کرده‌ایم، از چهارچوبی که به خوبی پنهان شده بود، به لودویک نشان داده بود. در آن موقع که فابریس در مهمانخانهٔ کوچک این دهکدهٔ کوچک به خواب رفته بود، دوشس لودویک را نزد خود خواند. لودویک نگاههای او را چنان غیرعادی یافت که پنداشت که وی دیوانه شده است. دوشس به او گفت:

ـ شما حق دارید انتظار داشته باشید که من چند هزار فرانک به شما بدهم. اما، نه، من شما را می‌شناسم، شما شاعر هستید و این پول را به زودی خرج می‌کنید. من به جای پول زمین کوچک «ریچاردا[2]»، در یک فرسنگی، «کازال ـ ماجوره» را به شما می‌بخشم!

---

۱. Pavie شهری که به خاطر دانشکدهٔ پزشکی خود معروفیت داشت. ـ م.

۲. Ricciarda

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لودویک که از شادی دیوانه شده بود خود را به پاهای وی انداخت و با سخنانی که از دل برمی‌آمد اعتراض کرد که به هیچ روی برای به دست آوردن پول در رهانیدن عالیجناب فابریس شرکت نکرده است. و از موقعی که به عنوان رانندهٔ سوم بانو دوشس یک باربه افتخار رانندگی او نایل آمده است، محبتی خاص به او پیدا کرده است. این مرد که به راستی جوانمرد بود چون دریافت که فکر بانویی چنین بزرگ را بیش از اندازه به خود مشغول داشته است، اجازهٔ مرخصی خواست، لیکن وی با دیدگانی شرربار به او گفت:

ـ بمانید!

دوشس بی‌آنکه حرفی بزند، در اتاق این مهمانخانهٔ کوچک قدم می‌زد و گاهگاهی نگاههایی باورنکردنی به لودویک می‌کرد. سرانجام چون این مرد دید که قدم زدن وی به پایان نمی‌رسد فکر کرد که او باید حرفی به بانوی خود بزند.

ـ بانوی من، بخششی که شما به من می‌کنید چنان بیش از اندازه و خاصه چندان بزرگتر از خدمتی است که من افتخار انجام دادن آن را داشته‌ام، که وجداناً تصور می‌کنم که نمی‌توانم ملک ریچاردا را برای خود نگاه دارم. افتخار دارم که این زمین را به بانوی خود برگردانم و از ایشان خواهش کنم که چهارصد فرانک حق بازنشستگی به من لطف کنند.

دوشس به لحنی بزرگوارانه در جواب او گفت: «مگر شما در زندگی خود چند بار، آری چند بار شنیده‌اید که از نقشه‌ای که تنظیم کرده‌ام صرفنظر کرده باشم؟»

دوشس پس از گفتن این جمله نیز چند دقیقه قدم زد و سپس ناگهان ایستاد و فریاد زد:

ـ فابریس در نتیجهٔ تصادفی، به خاطر اینکه این دخترک از او خوشش آمده بود، از مرگ رهایی یافته است. اگر دوست داشتنی نبود، می‌مرد.

سپس با دیدگانی که خشمی تیره از آنها می‌تافت به طرف لودویک رفت و گفت: «آیا شما می‌توانید این را انکار بکنید؟»

لودویک چند قدم به عقب رفت و گمان کرد که او دیوانه شده است و همین او را نسبت به مالکیت زمین «ریچاردا»یش نگران کرد.

دوشس به لحنی که کاملا تغییریافته بود و بسیار دلنشین و بانشاط شده بود گفت: «بسیار خوب! من می‌خواهم که ساکنان مهربان ملک ساکای من روزی را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در شادی دیوانه‌واری به سر ببرند و تا مدتی دراز آن را به یاد داشته باشند. شما باید به ساکا برگردید. آیا اعتراضی دارید؟ آیا فکر می‌کنید که در این کار خطری برای شما هست؟»

ـ خیلی کم، بانوی من. هیچ یک از ساکتان ساکا هرگز نخواهد گفت که من همراه عالیجناب فابریس بوده‌ام. وانگهی جسارت می‌کنم و به بانوی خود می‌گویم که من در آتش اشتیاق دیدن ملک خود ریچاردا می‌سوزم. برای من بسیار عجیب است که مالک زمینی باشم!

ـ از خوشحالی تو خشنود می‌شوم. فکر می‌کنم که مستأجر ریچاردا سه یا چهار سال اجاره‌بها به من بدهکار است، من نیمی از بدهی او را به او می‌بخشم و نیم دیگر همهٔ این بدهیهای عقب‌افتاده را به تو می‌بخشم اما بدین شرط: تو به ساکا می‌روی و می‌گویی که پس فردا روز عید یکی از حامیان مقدس من است و همان شب رسیدن به آنجا کاخ را به باشکوهترین طرزی چراغانی می‌کنی. از پول و زحمت دریغ نکن! فکر کن که بزرگترین خوشبختی زندگی من در میان است. من از مدتها پیش وسایل این چراغانی را آماده کرده‌ام. بیش از سه ماه است که همهٔ چیزهایی را که برای این جشن بزرگ لازم است، در انبارهای کاخ جمع کرده‌ام و همهٔ وسایل لازم را برای ترتیب دادن آتشبازی پرشکوهی به باغبان کاخ داده‌ام انبار کرده است. تو این آتشبازی را روی صفه‌های مشرف به پو برپا می‌کنی. من هشتاد ونه چلیک بزرگ پر از شراب در انبارهای خود دارم. درپارک کاخ من هشتاد و نه چشمهٔ شراب می‌دهی درست بکنند، هرگاه فردای آن روز یک بطری هم شراب نوشیده نشده بماند خواهم گفت که فابریس را دوست نداری. وقتی که چشمه‌های شراب و چراغانی و آتشبازی به خوبی آماده شد با احتیاط بسیار از آنجا فرار می‌کنی، زیرا ممکن است که این چیزهای زیبا را در پارم گستاخی بشمارند و این آرزوی من است!

ـ ممکن نیست بلکه محقق است، همچنانکه مسلم است که دادستان کل، راسی، که حکم محکومیت عالیجناب را امضا کرده است، از خشم خواهد ترکید.

آنگاه لودویک با کمرویی چنین به گفتهٔ خود افزود: «حتی اگر بانوی من میل داشته باشند که خدمتگزار فقیرشان بیش از دریافت نیمی از اجارهٔ عقب‌افتادهٔ ریچاردا که به او می‌بخشند، خشنود شود اجازه خواهند فرمود که شوخی کوچکی با این راسی بکنم...»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس با هیجان بسیار فریاد زد: «تو مرد شجاعی هستی! اما ترا منع می‌کنم که کاری با راسی داشته باشی. من نقشه کشیده‌ام که بعدها او را در ملأ عام به دار بزنند. اما تو سعی کن که در ساکا بازداشتت نکنند، هرگاه من ترا از دست بدهم همهٔ کارهایم خراب می‌شود.»

ـ من، بانوی من؟ وقتی که بگویم که عید یکی از مقدسان حامی بانوی خود را جشن می‌گیرم هرگاه پلیس سی ژاندارم برای خراب کردن کار بفرستند، یقین داشته باشد که هیچ یک از آنان پیش از رسیدن به صلیب سرخ وسط دهکده روی اسب باقی نخواهد ماند. نه، ساکنان ساکا که همه قاچاقچیان کامل عیاری هستند و بانو را می‌پرستند، دست روی دست نخواهند گذاشت.

دوشس به خونسردی و آرامش عجیبی سخن از سرگرفت و گفت: «و بالاخره، اگر به مردمان مهربان ساکای خود شراب می‌دهم، دلم می‌خواهد که ساکنان پارم را در آب غرق کنم. در همان شب که در کاخ من چراغانی خواهد شد، بهترین اسب اصطبل را بردار و به تاخت به کاخ من در پارم برو و آب‌انبار راباز کن!»

لودویک که چون دیوانه‌ای می‌خندید فریاد زد: «آه! بانوی من فکری عالی کرده‌اند! شراب برای مردم مهربان ساکا و آب برای شهرنشینان پارم! این بدبختها اطمینان داشتند که عالیجناب فابریس هم به زودی مثل ل... بیچاره با زهر کشته خواهد شد.»

شادی لودویک به هیچ روی پایان نمی‌یافت، دوشس به خشنودی به خنده‌های دیوانه‌وار او نگاه می‌کرد و او پیاپی تکرار می‌کرد: «شراب برای مردم ساکا و آب برای مردم پارم! بیگمان بانو دوشس بهتر از من می‌دانند که تقریباً بیست سال پیش که آب‌انبار را از روی بی‌احتیاطی خالی کردند، بسیاری از کوچه‌های پارم را بیش از یک پا آب فرا گرفت.»

دوشس در جواب اوبه خنده گفت: «و آب برای مردم پارم! هرگاه گردن فابریس را می‌زدند گردشگاه روبه‌روی قلعه پر از جمعیت می‌شد... همهٔ مردم او را گناهکار بزرگ می‌خوانند... اما این کار را مخصوصاً باید استادانه انجام بدهی. هرگز نباید آدم زنده‌ای بداند که این طغیان به دست تو و به فرمان من انجام گرفته است. حتی کنت موسکا هم نباید از این شوخی دیوانه‌وار اطلاع پیدا کند... اما داشتم فقیران ساکا را فراموش می‌کردم. بردارنامه‌ای به کارگزار من بنویس تا آن را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

امضا کنم. به او می‌گویی که برای عید حامی مقدس من، صد سکین میان فقیران ساکا تقسیم کند و دربارهٔ چراغانی کاخ و آتشبازی و شراب اوامر تو را انجام بدهد، و مخصوصاً کاری بکند که فردا در انبارهای من بطری پری باقی نمانده باشد!»

ـ کارگزار بانو دوشس تنها در یک مورد دچار زحمت خواهد شد: از پنج سال پیش که بانوی من صاحب این کاخ شده‌اند در ساکا ده فقیر هم نگذاشته‌اند باقی بماند.

دوشس به آواز تکرار کرد: «و *آب برای مردم پارم!* این شوخی را چگونه انجام خواهی داد؟»

ـ نقشهٔ من آماده است: در ساعت نه از ساکا حرکت می‌کنم. در ساعت ده و نیم اسبم به میخانهٔ «سه بیمخ» می‌رسد، که در سر راه کازال ماجوره به ملک من «ریچاردا» قرار دارد. در ساعت یازده من در کاخ در اتاق خود خواهم بود و در ساعت یازده و ربع مردم شهر پارم آب خواهند داشت، و بسی بیش از دلخواهشان، تا به سلامتی گناهکار بزرگ بنوشند. ده دقیقه بعد من از جادهٔ بولونی از شهر بیرون می‌آیم و در سر راه خود تعظیم بلند بالایی به قلعه می‌کنم که شجاعت عالیجناب فابریس و هوش بانوی من آن را بی‌آبرو ساخته است. آنگاه کوره‌راهی را در صحرا در پیش می‌گیرم که آن را خوب می‌شناسم و وارد ریچاردا می‌شوم.

لودویک چشم برداشت و به روی دوشس نگاه کرد و به وحشت افتاد: نگاه ثابت وی، به دیوار برهنه‌ای دوخته شده بود که در شش گامی وی قرار داشت و باید اعتراف کرد که وی نگاه بیرحمانه‌ای داشت. لودویک با خود اندیشید: «آه زمین بیچارهٔ من! حقیقتش این است که او دیوانه است!» دوشس او را نگاه کرد و اندیشه‌اش را به حدس دریافت و گفت:

ـ آه، آقای لودویک، شاعر بزرگ، شما یک هبه نامهٔ کتبی می‌خواهید بدهم: بدوید یک صفحه کاغذ برای من پیدا کنید..

لودویک نگذاشت که دوشس دستور خود را تکرار کند، و دوشس به دست خود اقرارنامه‌ای مفصل نوشت و تاریخ آن را یک سال پیش گذاشت و در آن

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اعلام کرد که مبلغ ۸۰۰۰۰ فرانک از لودویک «سان میکلی[1]» دریافت داشته و زمین ریچاردا را به رهن به او داده است و هرگاه دوشس تا دوازده ماه دیگر ۸۰۰۰۰ فرانک مرقوم را به لودویک نپردازد، ملک ریچاردا به ملکیت او درخواهد آمد.

دوشس با خود گفت: «چه کار خوبی است که من تقریباً یکسوم آنچه را که برای خودم باقی مانده است به خدمتکاری وفادار می‌بخشم!»

دوشس به لودویک گفت: «آه، بدان که من به تو اجازه نمی‌دهم که پس از انجام دادن شوخی آب انبار بیش از دو روز در کازال ماجوره خوشگذرانی بکنی. برای اینکه این فروش معتبر باشد بگو که معاملهٔ آن بیش از یک سال پیش انجام گرفته است و بعد هرچه زودتر برگرد و خود را در بلژیرات به من برسان. شاید فابریس به انگلستان برود، که تو هم باید با او بروی!»

فردای آن روز، دوشس و فابریس صبح زود در بلژیرات بودند.

آنان در این دهکدهٔ دل‌انگیز مستقر شدند؛ لیکن در روی دریاچهٔ زیبای آن غمی جانکاه در انتظار دوشس بود، فابریس پاک عوض شده بود و دوشس از نخستین لحظاتی که از خواب خود پس از فرار از قلعه، که نوعی بیحسی بود، بیدار شد، دریافت که او حالی غیرعادی دارد. احساس ژرفی که او سعی بسیار در پنهان داشتن آن می‌کرد بسیار عجیب بود و جز این علتی نمی‌توانست داشته باشد که او ازبیرون آمدن از زندان نومید بود. می‌کوشید تا از اعتراف به علت اندوه خود خودداری کند، زیرا این اعتراف پرسشهایی را پیش می‌آورد که او نمی‌خواست جوابی به آنها بدهد.

دوشس شگفتزده به او گفت: «آیا احساس وحشتناک موقعی که گرسنگی وادارت می‌کرد که یکی از این غذاهای تنفرانگیزی را که در آشپزخانهٔ زندان تهیه می‌شد، بخوری تا از پای نیفتی، این احساس که این غذا مزهٔ عجیبی دارد، آیا من در این لحظه مسموم نمی‌شوم؟ ترا به وحشت نمی‌انداخت؟»

فابریس جواب داد: «من دربارهٔ مرگ چنان می‌اندیشیدم که می‌پندارم سربازان دربارهٔ آن می‌اندیشند: مرگ امر ممکنی بود که من فکر می‌کردم که با کاردانی آن را از خود دور بکنم!»

---

۱. Ludovic San-Micheli

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از این روی دوشس سخت پریشان و دردمند بود! این وجود پرستیدنی، این وجود عجیب و زنده‌دل و بیمانند از این پس در برابر چشم او غرق در رؤیاهایی عمیق می‌گشت و حتی تنهایی را به لذت از هر دری سخن گفتن و راز دل گشودن با بهترین دوستی که در جهان داشت، ترجیح می‌داد. او همچنان نسبت به دوشس مهربان و علاقه‌مند و حقشناس بود و مانند پیشترها حاضر بود که صدبار جان خود را درراه وی ازدست بدهد، لیکن فکر و روحش در جای دیگری بود.بارها چهار یا پنج فرسنگ روی این دریاچهٔ زیبا گردش می‌کردند، لیکن سخنی بر زبان نمی‌راندند. گفتگوها و تبادل افکاری که از این پس ممکن بود به سردی میان آن دو صورت بگیرد، شاید در نظر دیگران خوشایند می‌نمود، لیکن آنان، خاصه دوشس گفتگوهایی راکه پیش از مبارزهٔ بدفرجام او با جیلتی، که به جدا شدن آن دو ازیکدیگر انجامید، با هم داشتند به خاطر می‌آوردند. فابریس می‌بایست داستان نه ماهی راکه در زندان وحشتناک به سر برده بود برای دوشس نقل کند، اما می‌دید که در این باره جز مطالبی مختصر و ناقص چیزی نمی‌تواند به وی بگوید.

دوشس با اندوهی تیره با خود گفت: «دیر یا زود چنین پیشامدی می‌بایست روی دهد یا غم مرا پیر کرده است یا او دیگری را به راستی دوست دارد و من مقام دوم را در قلب او دارم!» دوشس که در نتیجهٔ این بزرگترین دردها خود را پست و خاکسار می‌پنداشت گهگاه با خود می‌گفت: «هرگاه خداوند بخواهد که فرانته بکلی دیوانه شود یا شجاعتش کوتاه بیاید، شاید کمتر ازاینکه هستم بدبخت شوم.» این نیمه ندامت پس از این دم ارزشی را که دوشس به خصلت خود می‌داد، پایین آورد: وی با خود گفت: «بدین ترتیب از تصمیم خود پشیمان شده‌ام: پس من دیگر دل دونگو نیستم!»

وی دوباره با خود گفت: «این خواست خداست: فابریس عاشق شده است و من به چه حقی می‌خواهم که او عاشق نشود؟ مگر هرگز سخن عاشقانه‌ای میان من و او ردو بدل شده است؟»

این اندیشهٔ بسیار عاقلانه خواب را از چشم او گرفت و در حقیقت در بلؤیرات صدبار بدبختتر از پارم بود، چیزی که نشان می‌داد که پیری و ناتوانی روح با دورنمای انتقامی باشکوه برایش فرا رسیده است. و اما دربارهٔ کسی که سبب شده بود که فابریس غرق در خیال شود، هیچ تردید عاقلانه‌ای ممکن نبود:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کلیلیا کونتی، این دختر بسیار پرهیزگار به پدر خود خیانت کرده بود، زیرا رضایت داده بود که پادگان قلعه رامست کنند، و فابریس حرفی دربارهٔ کلیلیا نمی‌زد! دوشس به نومیدی مشت بر سینهٔ خود کوفت و با خود گفت: «هرگاه افراد پادگان را مست نمی‌کردند، همهٔ نقشه‌های من نقش بر آب می‌شد، همهٔ کوششهای من بی‌نتیجه می‌ماند؛ پس اوست که فابریس را نجات داده است!»

دوشس در نهایت دشواری جزئیات وقایع آن شب را از دهان فابریس بیرون می‌کشید و با خود می‌گفت: «اگر پیش از این بود چنین پیشامدی میان ما موضوع گفتگویی می‌شد که پیاپی آن را از سر می‌گرفتیم! در آن روزهای خوش او یک روز تمام با حرارت و نشاطی که پیاپی تازه می‌شد، دربارهٔ بی‌اهمیت‌ترین چیزی که من پیش می‌کشیدم، حرف می‌زد.»

چون پیش‌بینی هر نوع پیشامدی لازم بود، دوشس فابریس را در بندر «لوکارنو[1]» از شهرهای سویس، که در انتهای دریاچهٔ ماژور قرار دارد، جای داده بود و هرروز می‌رفت و او رابرمی‌داشت و با قایق به گردشهای دور و درازی در دریاچه می‌برد. یک بار که به نزد او رفت دید که دیوارهای اتاق او پوشیده است از مناظری از شهر پارم که به سفارش او از میلان و شاید هم از پارم، شهری که می‌بایست از آن نفرت داشته باشد برایش آورده بودند. تالار کوچک او، که به صورت کارگاهی درآمده بود، پر از وسایل و لوازم کار نقاشی آبرنگی بود. دوشس دید که او سرگرم تمام کردن سومین منظرهٔ برج فارنز و کاخ فرماندار قلعه است.

به لحنی آزرده به او گفت: «تنها این را کم داری که به کمک خاطرهٔ خود تصویر فرماندار دوست داشتنی قلعه را هم که حتی می‌خواست تو را زهر بدهد، بکشی!» سپس به گفتهٔ خود چنین افزود: «اما من فکر می‌کنم که تو باید نامه‌ای به او بنویسی و از او پوزش بخواهی که جسارت ورزیده‌ای و فرار کرده‌ای و قلعهٔ او را مسخره کرده‌ای!»

زن بیچاره هیچ فکر نکرده بود که راست می‌گوید: فابریس به محض اینکه به جای امنی رسید، نخستین فکرش این بود که نامه‌ای کاملا مؤدبانه، و تاحدی هم بسیار خنده‌دار به ژنرال فابیو کونتی بنویسد و از فرار کردن خود معذرت بخواهد

---

۱. Locarno

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و این عذر را برای او بیاورد که یکی از زیردستان او در زندان مأموریت داشته است که به او زهر بدهد. برای فابریس چندان اهمیتی نداشت که چه می‌نویسد، او امیدوار بود که چشم کللیا به این نامه بیفتد و در موقع نوشتن آن اشک چهره‌اش را تر کرده بود. او این نامه را با جمله‌ای خنده‌دار پایان داد: جرئت کرد بگوید که پس از باز یافتن آزادی خود اغلب حسرت اتاق کوچک خود در برج فارنز را می‌خورد. این فکر اصلی نامهٔ او بود و امیدوار بود که کللیا معنای آن را بفهمد. فابریس در حال خوش نامه‌نگاری و باز هم به امید آنکه کسی آن را خواهد خواند، از دون سزار، کشیش مهربان زندان، که کتابهای دینی به او امانت داده بود، سپاسگزاری کرد. فابریس چند روز بعد صاحب کتابفروشی کوچک لوکارنو را بر آن داشت که به میلان مسافرت کند. این کتابفروش که دوست «رئینا[1]»، کتابدوست مشهور بود، نسخه‌ای از گرانبهاترین چاپ آثاری را که دون سزار به فابریس امانت داده بود، پیدا کرد و خرید. کشیش زندان این کتابها را با نامهٔ دلنشینی دریافت کرد. دراین نامه گفته شده بود که زندانی بیچاره‌ای در لحظات ناشکیبایی خود، که شاید قابل گذشت باشد، حاشیهٔ کتابهای او را با یادداشتهای خنده‌داری پر کرده است و از این روی از او خواهش شده بود که این کتابها را که از روی نهایت حقشناسی به او تقدیم شده بود، به جای آنها در کتابخانهٔ خود بگذارد.

فابریس کار خوبی کرده بود که به خطوط ناخوانای بیپایانی‌که حواشی نسخه‌ای به قطع نیم ورقی آثار سن ژروم را با آنها سیاه کرده بود، نام سادهٔ یادداشتها داده بود. او بدین امید که خواهد توانست این کتاب را به کشیش زندان بازگرداند و کتاب دیگری به جای آن بگیرد، یادداشتهای بسیار دقیقی از آنچه در زندان بر او می‌گذشت بر حواشی آن کتاب می‌نوشت، و این وقایع بزرگ چیزی جز *جذبه‌های عشقی الهی* نبود. (کلمهٔ الهی را به جای کلمهٔ دیگری به کار برده که جرئت نوشتن آن را نداشت). این عشق الهی گاه زندانی را در نومیدی ژرفی می‌انداخت و گاه صدایی که از هوا به گوشش می‌رسید، امیدی به او می‌بخشید و هیجانهای خوشبختی را در دل او برمی‌انگیخت. خوشبختانه همهٔ اینها با مرکب زندان، که با شراب و قهوه و دوده درست شده بود، نوشته شده بود و دون

---

۱. Reina

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سزار در آن دم که نسخهٔ آثار سن ژروم را در قفسهٔ کتابها می‌گذاشت فقط نگاهی به آن انداخته بود. هرگاه او حواشی کتاب را می‌خواند می‌دید که زندانی روزی خود را مسموم پنداشته است و آرزو کرده است که در فاصلهٔ کمتر از چهل پایی کسی که در دنیا بیش از هرکسی دوستش می‌دارد، بمیرد. اما پس از فرار از زندان به جای چشم کشیش چشم دیگری این صفحه را خوانده بود. به دنبال این اندیشهٔ زیبای: «مردن در نزدیکی محبوب»، که به صد طرز مختلف بیان شده بود، غزلی آمده بود که در آن دیده می‌شد که روح چون پس از عذابهای سخت از این تن ناتوان، که مدت بیست و سه سال در آن خانه داشت، جدا شود، به سائقهٔ این میل غریزی که خاص هر موجودی است که روزگاری زندگی داشته است، به محض آزاد شدن و در صورتی که در داوری هراس‌انگیز گناهانش بخشیده شود، برای پیوستن به گروه نغمه‌خوان فرشتگان به آسمان نخواهد رفت، بلکه پس از مرگ که خوشبخت‌تر از زندگی خواهد بود، به چند گامی زندانی که مدتی در آنجا رنج برده است خواهد رفت تا با آنچه در دنیا دوست می‌داشت درآمیزد. در آخرین بیت غزل چنین آمده بود: «من بهشت خود را در زمین خواهم یافت!»

با اینکه در قلعه ازفابریس جز چون خائن رسوایی که مقدسترین وظایف را زیرپا نهاده بود، حرف نمی‌زدند، دون سزار، کشیش مهربان قلعه از دیدن کتابهای زیبایی که ناشناسی برای او فرستاده بود، بسیار شادمان شد. فابریس توجه داشت که چند روزی پس از فرستادن کتابها به او نامه بنویسد، زیرا ترسیده بود که نام او سبب شود که بستهٔ کتابها باخشم پس فرستاده شود. دون سزار دربارهٔ این توجه فابریس حرفی با برادر خود نزد، چون تنها شنیدن نام فابریس کافی بود که او را خشمگین کند. لیکن پس از گریختن فابریس صمیمیت پیشین خود را با برادرزادهٔ محبوبش از سر گرفت و چون در سابق چندکلمه‌ای لاتینی به وی آموخته بود، کتابهای زیبایی راکه دریافت کرده بود نشانش داد. مسافر هم چنین آرزویی داشته است. ناگهان کلیا بینهایت سرخ شد، زیرا خط فابریس را شناخته بود. قطعات بلند و بسیار باریکی ازکاغذهای زرد به عنوان نشانه میان صفحات مختلف کتاب نهاده شده بود. سخنی درست خواهد بود اگر بگوییم که در میان منافع پست مادی و ابتذال سرد و بیرنگ اندیشه‌هایی که زندگی ما را فراگرفته است، کارهایی که به الهام عشقی راستین انجام می‌گیرد، به ندرت به نتیجه نمی‌رسد. کلیا، چنانکه گویی خدایی مساعد همت بر آن گماشته باشد که او را

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هدایت کند. به راهنمایی غریزه و اندیشه‌ای که در جهان به یک چیز داشت، از عموی خود خواهش کرد که بگذارد تا نسخه کهنهٔ اثر سن ژروم را با نسخه‌ای که به تازگی دریافت کرده بود، مقایسه کند. چگونه می‌توان شادی وی را در آن اندوه تیره‌ای که غیبت فابریس وی را در آن انداخته بود، پس از خواندن غزلی که از آن سخن راندیم و خاطرات روزانهٔ عشقی که او نسبت به وی در دل خود یافته بود، در حاشیه‌های نسخهٔ کهنهٔ اثر سن ژروم، بیان کرد؟

وی همان روز غزل را ازبر کرد و به پنجرهٔ خود تکیه کرد و آن را در برابر پنجره‌ای که بارها بازشدن سوراخ کوچکی را در کرکرهٔ آن دیده‌بود و اکنون خلوت بود، به آواز خواند. این کرکره را از جای کنده بودند و روی میز دادگاه نهاده بودند تا راسی در ادعانامهٔ مسخره‌ای که بر ضد فابریس، به اتهام فرار از زندان، یا چنانکه خود او به خنده با خود می‌گفت: «دوری گزیدن از مراحم پرنسی بزرگوار» تنظیم کرده بود، به عنوان سند جرم به کار برد.

هریک از کارهایی که کلیا انجام داده بود مایهٔ ندامتی سخت برای وی شده بود و این ندامتها پس از بدبختی وی سختتر شده بود. وی با یادآوری این نذر خود که هرگز فابریس را نبیند، نذری که در موقع نیمه مسموم شدن ژنرال در برابر حضرت مریم کرده بود و از آن پس هر روز آن را تجدید می‌کرد، می‌کوشید تا اندکی از سرزنش خود بکاهد.

پدر کلیا به سبب فرار فابریس بیمار شده بود؛ بالاتر از این، بیم آن می‌رفت که به زودی مقام خود را از دست بدهد، زیرا پرنس از روی خشم دستور داده بود تا همهٔ زندانبانان برج فارنز را معزول و در زندان شهر زندانی کنند. ژنرال تا اندازه‌ای در سایهٔ میانجیگری کنت موسکا از خطر معزول شدن رهایی یافته بود، زیرا کنت ترجیح می‌داد که او در قلهٔ قلعه‌اش پایبند باشد تا اینکه در مجامع درباری رقیبی فعال و دسیسه کار.

کلیا در پانزده روزی که اطمینان نداشت که ژنرال فابیوکونتی، که به راستی بیمار بود، مغضوب نشود، جرئت دست زدن به فداکاریی را یافت که به فابریس گفته بود. در روز شادمانی عمومی که روز فرار زندانی هم بود و شاید خواننده هم این را به یاد بیاورد، کلیا کار هوشمندانه‌ای کرد و خود را به بیماری زد و فردای آن روز هم خود را بیمار خواند و کوتاه سخن چنان خوب و سنجیده رفتار کرد که به جز گریلوی زندانبان، که نگهبان خاص فابریس بود، کسی از شرکت او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در توطئه فرار فابریس بو نبرد؛ گریلو هم خاموش ماند. اما به محض اینکه ناراحتیهای کلیا از این بابت برطرف شد دستخوش پشیمانیهایی وحشتناکتر، که بجا بود، گشت. با خود می‌گفت: «مگر دلیلی در دنیا پیدا می‌شود که از بزرگی جنایت دختری که به پدر خود خیانت کرده است، بکاهد؟»

یک روز عصر، کلیا پس از آنکه تقریباً همهٔ روز را در نمازخانه با گریه به سر آورده بود، از عموی خود دون سزار خواهش کرد که باوی به نزد ژنرال برود، زیرا از بحران خشم او، که دم به دم فابریس، این خائن منفور، را به باد لعن و نفرین می‌گرفت، می‌ترسید.

چون به نزد پدر خود رسید جرئت یافت و به او گفت که علت اینکه همواره از ازدواج با مارکی کرسچنتزی خودداری می‌کند، این است که علاقه‌ای نسبت به او در خود احساس نمی‌کند و یقین دارد که با این وصلت به خوشبختی نخواهد رسید. ژنرال به شنیدن این سخن سخت خشمگین شد و کلیا به دشواری بسیار توانست سخن از سر بگیرد و بگوید که با این همه هرگاه پدرش گول ثروت بزرگ مارکی را خورده است و صراحتاً به وی امر می‌کند که با او ازدواج کند، فرمان او را اطاعت خواهد کرد. ژنرال از این نتیجه که هیچ انتظار شنیدنش را نداشت سخت به حیرت افتاد با این همه از آن بسیار شادمان شد و به برادر خود گفت: «بدین ترتیب اگر هم این فابریس بدجنس با دسته گلی که به آب داده است سبب از دست رفتن مقام من بشود، دیگر ناچار نخواهم بود که در طبقهٔ دوم خانه‌ای سکونت کنم!»

کنت موسکا از اینکه خود را از فرار این رذل فابریس نام، سخت خشمگین نشان بدهد خودداری نکرد و چون فرصتی به دست می‌آورد جملهٔ راسی را دربارهٔ رفتار بیمعنای این جوان تکرار می‌کرد و می‌گفت خود را از مراحم پرنس محروم کرده است. این جمله نکته‌آموز با اینکه در مجامع اشراف مقبول افتاد، قبول عام نیافت. مردم، که عقل سلیم داشتند، با اینکه فابریس را سخت گناهکار می‌شمردند، اقدام او را در پایین پریدن از دیواری چنان بلند به دیدهٔ تحسین می‌نگریستند. هیچ یک از درباریان جرئت او را تحسین نکرد. و اما پلیس که با پایین آمدن فابریس از دیوار برج فارنز سخت تحقیر شده بود، رسماً اعلام داشت که گروهی بیست نفری از سربازان که دوشس، زنی که به طور وحشتناکی حق‌ناشناس بود و نام وی را دیگر جز با آهی بر زبان نمی‌آوردند، با دادن پول

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بسیار آنان را فریفته بود، چهار نردبان به هم بسته را که هریک چهل و پنج پا ارتفاع داشته است، در دسترس فابریس گذاشته‌اند و فابریس هنری جز این نشان نداده است که این نردبانها را با طنابی به بالا کشیده است. چند لیبرال، که معروف به بی‌احتیاطی بودند و از جمله پزشک س...، جاسوسی که مستقیماً از پرنس پول می‌گرفت، اضافه می‌کردند که پلیس بیرحم هشت تن از این سربازان بدبخت را که وسیلهٔ تسهیل فرار فابریس ناسپاس بوده‌اند، به گلوله بسته است و در نتیجه حتی لیبرالهای واقعی نیز فابریس را، که در نتیجهٔ بی‌احتیاطی خود سبب مرگ هشت سرباز بیچاره شده بود، سرزنش می‌کردند. آری نوچه خودکامگیها بدین گونه ارزش افکار عامه را به هیچ می‌رسانند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و سوم

مرگ پرنس

در میان این بانگ اعتراض همگانی، تنها لاندریانی، اسقف بزرگ بود که به دعوای دوست جوان خود علاقه نشان می‌داد و حتی جرئت می‌کرد که در دربار پرنس این اصل حقوقی را تکرار کند که طبق آن در هر دعوایی باید یک گوش که خالی از هرنوع پیشداوری باشد به شنیدن دلایل برائت متهم غایب اختصاص داد.

از همان فردای روز فرار فابریس، کسان بسیاری غزل کم‌مایه‌ای دریافت کردند که در آن این فرار چون یکی از نمایانترین اعمال قهرمانی قرن توصیف شده بود و فابریس به فرشته‌ای که با بالهای گشوده بر زمین فرود آید، تشبیه شده بود. شامگاه پس فردا غزلی عالی ورد زبان همهٔ مردم پارم شد. غزلی بود از زبان فابریس که از طنابی پایین می‌خزید و دربارهٔ حوادث گوناگون زندگی خود داوری می‌کرد. دو بیت زیباتر این غزل در میان افکار عمومی جایی برای فابریس باز کرد. همهٔ شعرشناسان سبک بیان فرانته پالا را بازشناختند.

اما من در اینجا باید بکوشم تا لحنی حماسی به کلام خود بدهم: اما برای نقاشی کردن سیلابهای غلیظ و نفرتی که همهٔ دلهای پاک‌اندیش را، پس از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خبریافتن از گستاخی وحشتناک چراغانی کاخ ساکا، در خود فرو برد، رنگهای لازم را از کجا پیدا کنم؟ همه یکزبان فریاد اعتراض بر ضد دوشس برآوردند و حتی لیبرالهای واقعی نیز نتیجهٔ این کار را به خطر افتادن مظنونان بیچاره‌ای که در زندانهای مختلف افتاده بودند و خشمگین کردن بیفایدهٔ فرمانروا دانستند. کنت موسکا اظهار داشت که برای دوستان دیرین دوشس فقط یک چاره باقی مانده است: فراموش کردن او! در نتیجه همه در لعن و نفرین فرستادن به وی هماواز شدند. هرگاه بیگانه‌ای از شهر پارم می‌گذشت، از دیدن شدت افکار عمومی به حیرت می‌افتاد، لیکن در این دیار ایتالیایی که مردم لذت انتقام را خوب درک می‌کنند، چراغانی کردن کاخ ساکا و کاخ پرشکوهی که در پارک آن برای بیش از شش هزار روستایی ترتیب داده شده بود، با موفقیت دامنه‌داری روبه‌رو شد. همهٔ مردم پارم از هزار سکینی که دوشس میان روستاییان خود تقسیم کرده بود، سخن می‌گفتند و استقبال تقریباً خشونت‌آمیز از سی تن ژاندارمی که پلیس حماقت کرده بود و سی و شش ساعت پس از این شب‌نشینی پرشکوه و مستی عمومی متعاقب آن به این دهکدهٔ کوچک فرستاده بود به همین سبب می‌دانستند. ژاندارمها که با ضربه‌های سنگ روبه‌رو شده بودند، پای به گریز نهاده و دو تن از آنان که از اسب به زیر افتاده بودندبه رود پو انداخته شده بودند.

اما ترکیدن آب انبار بزرگ کاخ سانسورینا تقریباً نادیده ماند: شب بود که بعضی از کوچه‌ها را کمابیش آب فرا گرفت. فردای آن روز گفتند دیشب باران آمده است. لودویک به هوشیاری شیشه‌های یکی از پنجره‌ها را شکسته بود تا نشان وارد شدن دزدان به خانه باشد.

حتی نردبان کوچکی هم پیداکرده بودند. تنهاکنت موسکا نبوغ دوست خود دوشس را شناخته بود.

فابریس کاملا تصمیم گرفته بود که به محض اینکه بتواند به پارم بازگردد. به وسیلهٔ لودویک نامهٔ مفصلی به اسقف بزرگ فرستاد و این خدمتکار وفادار در بازگشت نامه‌ای لاتینی راکه کشیش عالیمقام به جوان مورد حمایت خود نوشته بوده، در «سان نازارو[1]»، واقع در مغرب «پاوی» نخستین دهکدهٔ پیه‌مون به پست داد. باید مطلبی را هم در اینجا بیفزایم که بیگمان مانند مطالب بسیار

---

۱. Sannazaro

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر، برای مردم کشورهایی که در آنها نیازی به احتیاط احساس نمی‌شود، کسل‌کننده می‌نماید. در این نامه‌ها از فابریس دل دونگو هرگز نام برده نمی‌شد، همهٔ نامه‌هایی که برای او فرستاده می‌شد به عنوان لودویک سان میکلی، به لوکارنو در سویس، یا به بلژیرات در پیه‌مون فرستاده می‌شد. پاکت نامه را از کاغذی خشن می‌ساختند و مهر آن را خوب نمی‌زدند و نشانی آن به زحمت خوانده می‌شد و گهگاه با سفارشهایی شایستهٔ زنی آشپز، آراسته می‌شد و تاریخ همهٔ نامه‌ها را شش روز پیشتر از تاریخ حقیقی نوشته شدن آنها می‌گذاشتند، و مبدأ آنها را ناپیدا می‌نوشتند.

لودویک به شتاب بسیار از دهکدهٔ سان نازارو که از دهکده‌های پیه‌مون بود به پارم بازگشت. مأموریتی بر عهده‌اش نهاده شده بود که فابریس اهمیتی فزون از حد به آن می‌داد. این مأموریت عبارت بود از رسانیدن دستمالی ابریشمی، که غزلی از پترارک[1] بر آن چاپ شده بود، به کلیاکونتی. حقیقت این است که کلمه‌ای از این غزل تغییر داده شده بود. کلیا این دستمال را پس از دریافت تشکرات مارکی کرسچنتزی، که خود را خوشبخت‌ترین مرد روزگار می‌خواند، روی میز خود یافت و نیازی به گفتن ندارد که این نشان خاطره‌ای که همچنان پایدار مانده بود چه تأثیری دردل او کرد.

لودویک می‌بایست بکوشد تا جایی که می‌تواند اطلاعات دقیقی از آنچه در قلعه روی می‌داد، به دست بیاورد. این خبر غم‌انگیز را او به فابریس داد که ازدواج مارکی کرسچنتزی امری حتمی می‌نماید و تقریباً روزی نیست که او به افتخار کلیا جشنی در داخل قلعه برپا نکند. یکی از دلایل قطعی ازدواج این بود که مارکی که مردی بسیار توانگر و در نتیجه چون همهٔ مردان مرفه شمال ایتالیا، بسیار خسیس بود، تهیه‌های مفصلی دیده بود و حال آنکه با دختری زناشویی می‌کرد که جهیزی نداشت. حقیقت این است که ژنرال فابیو کونتی که غرورش از این نکته که پیش ازهر چیزی به فکر همهٔ هموطنانش رسیده بود، سخت شکسته شده بود، به تازگی اقدام به خریدن زمینی به قیمت بیش از ۳۰۰۰۰۰ فرانک کرده بود و با اینکه آه در بساط نداشت قیمت زمین را، به ظاهر از بخششهای مارکی به نقد پرداخته بود. ژنرال همچنین اظهار داشته بود که این زمین را به عنوان جهیز

---

۱. شاعر نامدار ایتالیایی (۱۳۰۴-۱۳۷۴). ـ م

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

عروسی به دخترش خواهد داد. لیکن هزینهٔ تنظیم سند این هدیه و اسناد دیگر که بیش از ۱۲۰۰۰ فرانک می‌شد در نظر مارکی که بیگمان مردی بسیار منطقی بود از بیمعنیترین هزینه‌ها بود. او هم به نوبهٔ خود سفارش داده بود که در لیون پوششهای دیواری خاصی با رنگهایی بسیار زیبا برای او آماده کنند که «پالاژی[1]» نقاش معروف بولونیایی آنها را چنان خوب و حساب شده در کنار هم قرار داده بود که چشم از تماشایشان لذت می‌برد. بنا بود با این پوششهای دیواری که هریک شامل قسمتی از نشان خانوادگی کرسچنتزی بود، که چنانکه همه مردم جهان می‌دانند از نژاد «کرسچنسیوس[2]» معروف، کنسول روم در سال ۹۸۵ میلادی است، هیجده تالار طبقهٔ همکف عمارت مارکی را بیارایند. پوششها و ساعتهای دیواری و چلچراغهایی که به پارم آورده شده بود، بیش از ۳۵۰۰۰۰ فرانک خرج برداشته بود و بهای آیینه‌های تازه‌ای که به آیینه‌های موجود در خانه افزوده شده بود بالغ بر ۲۰۰۰۰۰ فرانک می‌شد. بجز در تالار، که تزیینات دیواری آن را «پارمسان[3]»، که پس از «کورژ[4]»، جاودانی، بزرگترین نقاش کشور بود، انجام داده بود. همهٔ اتاقهای طبقهٔ اول و طبقهٔ دوم پر از نقاشان نامور فلورانسی و رومی و میلانی بود که سرگرم آراستن دیوارها با نقاشیهای دیواری بودند. «فوکلبرگ[5]»، پیکرتراش بزرگ سوئدی، «تنرانی[6]» رومی و «مارکسی[7]» میلانی یک سال بود که برای آماده کردن ده نقش برجسته از ده کار نمایان کرسچنسیوس، این مرد واقعاً بزرگ، کار می‌کردند. در بیشتر سقفها نیز که با نقاشیهای دیواری آراسته شده بود اشاراتی به زندگی او شده بود. همه سقفی را که «هیز[8]» میلانی، کرسچنسیوس را در پذیرایی «فرانسوا سفورس[9]» «لوران باشکوه[10]» «روبر[11]» شاه و قاضی «کولادی ریئنزی[12]» و ماکیاول و دانته و دیگر مردان بزرگ قرون وسطی در کشتزارهای الیزه[13] نقاشی کرده بود به دیدهٔ تحسین و

---

۱. Pallagie
۲. Crescentius
۳. Parmesan
۴. Corrége
۵. Fokelberg
۶. Tenerani
۷. Marchesi
۸. Hayez
۹. François Sforce
۱۰. Laurent le Magnifique
۱۱. Robert
۱۲. Cola di Rienzi
۱۳. Champs Elysée در اساطیر یونان و روم مقر زیرزمینی روانهای پاک است و در واقع بهشت افسانه‌ای یونان و روم است رجوع شود به «افسانه‌های یونان باستان» اثر امیل ژنه. ترجمهٔ ا. نیکپور. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اعجاب می‌نگریستند. تحسین این روانهای برگزیده چون هجو کسانی شمرده می‌شد که قدرت را به دست داشتند.

همهٔ این جزئیات باشکوه تنها توجه اشراف و سرمایه‌داران پارم را جلب می‌کرد، اما دل قهرمان ما هنگامی که شرح آنها را از زبان لودویک می‌خواند که با تحسینی ساده‌دلانه دیکته کرده بود و یکی از کارمندان گمرک کازال ماجوره[1] در نامهٔ مفصلی که بیش از بیست ورق بود، نوشته بود، ریش‌ریش کرد.

فابریس با خود گفت: «اما، من بسیار تنگدستم، همه‌اش چهارهزار لیره عایدی دارم و بس! به راستی این گستاخی است که من جرئت می‌کنم که عاشق کلیا کونتی شوم، که همهٔ این معجزه‌ها به خاطر او انجام می‌گیرد.»

لودویک تنها در جمله‌ای ازنامهٔ مفصل خود، که به خط بد خود او نوشته شده بود، به سرور خود اطلاع می‌داد که گریلوی بیچاره، زندانبان سابق او را که به زندان افتاده و سپس آزاد شده بود، چون مردی که خود را از دیده‌ها پنهان می‌دارد، دیده است. این مرد سکینی از او به صدقه خواسته بود و لودویک به نام دوشس چهارسکین به او بخشیده بود. دوازده تن از زندانبانان پیشین که به تازگی آزاد شده بودند خود را آماده می‌کردند که هرگاه زندانبانان تازه، یعنی جانشینان خود، را در بیرون از قلعه ببینند از آنان به ضرب کارد پذیرایی کنند. گریلو به او گفته بود که تقریباً هرروز سرنادی در قلعه اجرا می‌کنند، رنگ روی دوشیزه کلیا کونتی پریده است و اغلب بیمار است، و *نظایر اینها*. این حرف خنده‌دار سبب شد که لودویک پی‌درپی به وسیلهٔ نامه دستور یافت که به لوکارنو بازگردد. او هم به لوکارنو بازگشت و توضیحات شفاهی او فابریس را اندوهگینتر کرد.

می‌توان حدس زد که او چه محبتی به دوشس بیچاره می‌نمود؛ حاضر بود هزاربار بمیرد و نام کلیا کونتی را در برابر او بر زبان نیاورد. دوشس از پارم نفرت داشت و حال آنکه برای فابریس هر چیزی که این شهر رابه یاد می‌آورد عالی و تأثرانگیز بود.

دوشس کمتر از هر زمانی انتقام خود را فراموش کرده بود؛ پیش از حادثهٔ مرگ جیلتی چقدر خوشبخت بود! و اکنون چه سرنوشتی پیدا کرده بود! وی که پیشتر، درموقع قرار گذاشتن با فرانته چنین می‌پنداشت که هرگاه فابریس اطلاع

۱ـ Casal Mggiore

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیدا کند که روزی انتقامش گرفته خواهد شد تا چه حد شادمان خواهد شد، در انتظار واقعهٔ هراس‌انگیزی به سر می‌برد که حاضر نبود کلمه‌ای دربارهٔ آن به فابریس بگوید.

اکنون می‌توان از لذت مناسبات فابریس با دوشس تصوری داشت: میان آن دو همیشه خاموشی اندوهباری حکمفرما بود. دوشس برای اینکه بر لذت مناسباتشان بیفزاید به این وسوسه که بازی‌بدی به سر این برادرزادهٔ بسیار گرامی دربیاورد تسلیم شد. کنت تقریباً هرروز به وی نامه می‌نوشت و این نامه‌ها را به ظاهر مانند دوران عشقبازیشان، با پیک می‌فرستاد، زیرا همیشه تمبر یکی از شهرهای کوچک سویس را داشتند. مرد بیچاره ذهن خود را سخت عذاب می‌داد تا از مهر خود به روشنی سخن به میان نیاورد و نامه‌های خوشایندی بنویسد. دوشس به زحمت نگاهی سرسری به آنها می‌انداخت. افسوس! چه حاصل از وفاداری عاشقی که به چشم احترام نگاهش می‌کنی، وقتی که دلت از سردی رفتار کسی که بر این عاشق ترجیحش می‌دهی شکسته باشد؟

در مدت دو ماه دوشس بیش از یک بار به او جواب نداد، آن هم برای اینکه به وسیلهٔ او از پرنسس استمزاج کند و ببیند که آیا پس ازآن گستاخی آتشبازی اگر او، یعنی دوشس، نامه‌ای به وی بنویسد، وی آن را به خشنودی می‌پذیرد یا نه. نامه‌ای که کنت، اگر صلاح می‌دانست، می‌بایست به پرنسس تقدیم کند. درخواست مقام شوالیهٔ افتخاری پرنسس که از اندک زمانی پیش خالی مانده بود، برای مارکی کرسچنتزی بود؛ دوشس در این نامه آرزو می‌کرد که پرنسس این مقام را به مناسبت ازدواج مارکی کرسچنتزی به او ببخشد. نامهٔ دوشس شاهکاری بود: نمونه‌ای بود از محبت‌آمیزترین احترام که به نیکوترین طرزی بیان شده بود. در این شیوهٔ نزاکت‌آمیز حتی کوچکترین کلمه‌ای هم که آثار آن، حتی آثار بسیار دور آن ممکن بود خوشایند پرنسس نباشد، به کار برده نشده بود: از جواب آن نیز بوی دوستی پرشوری می‌آمد که غیبت دوست رنجش می‌داد.

پرنسس در نامهٔ خود می‌گفت: «پس از رفتن ناگهانی شما من و پسرم شبی را هم به خوشی نسبی نگذرانیده‌ایم. مگر دوشس عزیز من به یاد ندارد که خود مرا بر آن داشت که در تعیین افسران کاخ خویش حق مشورت کردن داشته باشم؟ دوشس تصور می‌کند ک برای مقام مارکی باید دلایلی برای من بیاورد؟ آیا

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌داند که خواست او برای من از همهٔ دلایل مهمتر است؟ هرگاه کاری از دستم برآید مارکی این مقام را به دست خواهد آورد. اما دوشس محبوبم همیشه جایی، آن هم بهترین جا را در قلب من خواهد داشت. پسرم نیز مطلقاً همین بیان را، اگرچه برای دهان پسر بزرگ بیست و یک ساله‌ای اندکی زیادی است، به کار می‌برد. او از شما نمونه‌هایی از سنگهای معدنی درهٔ اورتا[1] را که در نزدیکی بلژیرات است می‌خواهد. شما می‌توانید نامه‌های خودرا، که امیدوارم فراوان باشد، به عنوان کنت بفرستید که همچنان از شما نفرت دارد و من او را مخصوصاً به خاطر همین احساساتش دوست دارم. اسقف بزرگ نیز به شما وفادار مانده است. ما همه امیدواریم که روزی شما را دوباره ببینیم: به خاطر داشته باشید که این کار لازم است! مارکیزگیسلری[2]، ندیمهٔ بزرگ من، خود را آماده می‌کند که این جهان را بگذارد و به جهانی بهتر برود. زن بیچاره به من آزار بسیار رسانیده است و با این رفتن نابهنگام خود نیز مرا از خود ناخشنود می‌کند. بیماری او نام زن بیهمتایی را به یادم می‌اندازد که پیش از این هرگاه می‌توانستم وی را که با گریختن از ما همهٔ شادمانی دربار کوچک مرا با خود برد به فداکردن استقلال خود وادار کنم، وی را با خشنودی فراوان به جانشینی او برمی‌گزیدم، و غیره و غیره!»

بنابراین دوشس با علم به اینکه کوشیده بود که تا سرحد توانایی ازدواجی را که مایهٔ نومیدی فابریس بود تسریع کند، هرروز اورا می‌دید. از این روگاه آن دو چهار یا پنج ساعت، بی‌آنکه حرفی بزنند، روی دریاچه با هم گردش می‌کردند. فابریس حسن‌نیت تمام و کاملی داشت، اما به چیزهای دیگری می‌اندیشید. روان صاف و سادهٔ او چیزی برای بر زبان راندن به او الهام نمی‌کرد. دوشس این حال را می‌دید و ازآن رنج می‌برد.

فراموش کردیم در جای خود بگوییم که دوشس خانه‌ای در دهکدهٔ فرحبخش بلژیرات، که درست به آنچه نامش وعده می‌کرد (یعنی گوشهٔ زیبایی از دریاچه)، وفادار بود برای خود اجاره کرده بود. دوشس از پنجرهٔ تمام‌قد تالار آن می‌توانست پای در قایق خود بنهد. او زورقی بسیار معمولی برای خود خریده بود که چهار پارو زن برای حرکت دادن آن کافی بود، لیکن وی دوازده تن

---

۱. Orta

۲. Ghisleri

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

استخدام کرده بود، به طوری که از هریک از دهکده‌های اطراف بلژیرات مردی را در خدمت خود داشت. در سومین یا چهارمین بار که وی در میانهٔ دریاچه خود را با مردانی که در انتخابشان دقت بسیار به خرج داده بود، تنها یافت، دستور داد دست از پاروزدن بردارند و روی به آنان کرد و گفت:

ـ من همهٔ شما را به چشم دوستان خود نگاه می‌کنم و می‌خواهم رازی را با شما در میان بگذارم. برادرزادهٔ من فابریس از زندان فرار کرده است. شاید سعی کنند که او را در دریاچهٔ شما، در جایی که مردم آزادند، خیانتکارانه دوباره دستگیر کنند. شما باید گوش به زنگ باشید و هرچه شنیدید بیایید و به من خبر بدهید. من به شما اجازه می‌دهم که، چه روز و چه شب، حق داشته باشید وارد اتاق من بشوید!»

پاروزنان با شور و شوق جواب وی را دادند. او می‌دانست که چگونه می‌تواند خود را محبوب دیگران گرداند. اما خود عقیده نداشت که مسألهٔ دوباره دستگیرکردن فابریس در میان باشد و همهٔ مراقبتها برای خودش بود و پیش از دادن فرمان شوم بازکردن راه آب آب‌انبار کاخ سانسورینا به فکر آن نیفتاده بود.

دوشس از روی دوراندیشی آپارتمانی هم در بندر لوکارنو برای فابریس گرفته بود. یا فابریس هرروز به دیدن وی می‌آمد یا وی به سویس می‌رفت. از واقعه‌ای که شرح می‌دهیم می‌توان به میزان لذتی که آنها از مصاحبت دائمی با یکدیگر می‌بردند پی برد: مارکیز با دخترانش دوبار به دیدن آن دو آمدند و حضور این افراد بیگانه اسباب شادمانی آنان شد؛ زیرا کسی را که چیزی از گرامیترین علایق ما نمی‌داند و سالی بیش از یک بار ما را نمی‌بیند، حتی اگر با ما از یک خون باشد، می‌توان بیگانه خواند.

دوشس شامگاهی با مارکیز و دو دخترش در لوکارنو، در خانهٔ فابریس بود که سرکشیش و کشیش محل برای اظهار احترام نسبت به این بانوان به آنجا آمدند. سرکشیش که در تجارتخانه‌ای ذینفع بود و همیشه در جریان اخبار بود ناگهان در ضمن گفتگو گفت:

ـ پرنس پارم مرده است!

رنگ از روی دوشس پرید؛ وی به زحمت توانست بگوید: «آیا جزئیات این خبر را هم شنیده‌اید؟»

سرکشیش جواب داد: «نه، تنها خبر مرگ او، که حتمی است، شایع شده

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است.»

دوشس نگاهی به فابریس انداخت و با خود گفت: «من این کار را به خاطر او کردم و صدبار بدتر از این را هم حاضر بودم بکنم، اما او را ببین که چه بی‌اعتنا در برابرم نشسته است و به فکر دیگری است!» تحمل این اندیشهٔ هراس‌انگیز بیرون ازحد قدرت دوشس بود. وی افتاد و در بیهوشی بزرگی فرو رفت. همه به کمک وی شتافتند، لیکن وی چون به خود آمد، فابریس را دید که کمتر از سرکشیش و کشیش دهکده تکان می‌خورد و همچنان غرق دریای خیال است!

دوشس با خود گفت: «در فکر بازگشت به پارم و شاید هم به هم زدن ازدواج کللیا با مارکی است، اما من می‌توانم اورا از این کار بازدارم.» سپس چون متوجه حضور دو کشیش شد، شتابان به گفتهٔ خود چنین افزود:

ـ او پرنس بزرگی بود، درباره‌اش افترا بسیار گفته‌اند! برای ما ضایعهٔ بزرگی بود!

دو کشیش از خانهٔ فابریس بیرون رفتند و دوشس برای اینکه تنها بماند گفت که می‌خواهد برود و در تختخواب خود بخوابد.

با خود می‌گفت: «بیگمان احتیاط ایجاب می‌کند که من یک یا دو ماه صبر بکنم و بعد به پارم برگردم، اما احساس می‌کنم که هرگز چنین صبر و تحملی نخواهم داشت، من در اینجا بی‌اندازه در رنج و عذابم. منظرهٔ این حال رؤیایی، این خاموشی فابریس برای قلب من تحمل فرساست. چه کسی می‌توانست پیش‌بینی بکند که من از گردش روی این دریاچهٔ دل‌انگیز، درکنار او، آن هم در موقعی که برای گرفتن انتقام او کاری بزرگتر از آنچه بتوانم به او بگویم، انجام داده‌ام، خسته و کسل خواهم شد؟ پس از دیدن چنین صحنه‌ای دیگر مرگ چیزی نیست. من اکنون تاوان شور و هیجان خوشبختی و شادمانی کودکانه‌ای را می‌دهم که درکاخ خود، در پارم، به هنگام پذیرایی از فابریس، که از ناپل بازگشته بود، احساس کرده بودم. هرگاه کلمه‌ای به او گفته بودم کار تمام شده بود و شاید با دلبستگی به من به یاد این کللیا کوچک هم نمی‌افتاد. اما من از این کلمه بیزاری وحشتناکی داشتم. اکنون وی بر من چیره شده است و ساده‌تر از این چه می‌تواند باشد؟ او بیست سال دارد و من، که غم و درد چهره‌ام را دگرگون کرده است و بیمار شده‌ام، دوبرابر سن او را دارم!.. باید مرد، باید به این وضع پایان داد!.. زنی چهل ساله دیگر نمی‌تواند جز در دیدهٔ مردانی که وی را در دوران جوانیش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوست داشتند، ارزشی داشته باشد. من دیگر از این پس لذتی جز لذات سبکسرانه احساس نخواهم کرد و آیا چنین لذاتی به زحمت زنده بودن می‌ارزد؟ این هم دلیل دیگری است که من باید به پارم بروم و در آنجا خوش بگذرانم. هرگاه قضایا جریان دیگری پیدا بکند به زندگی من پایان خواهند داد. خوب، این چه بدی دارد؟ من مرگی باشکوه خواهم داشت. اما پیش از مردن، و تنها پیش از مردن به فابریس خواهم گفت: «ای حق‌ناشناس! به خاطر توست که من می‌میرم!» آری، من نمی‌توانم برای اندک مدتی که از عمرم باقی مانده است، جز در پارم سرگرمیی پیدا بکنم. من در آنجا مقام بانوی بزرگی را خواهم داشت. چه خوشبختی بزرگی است! اگر بتوانم به همهٔ این امتیازها که پیش از این مایهٔ حسد بدبخت‌کنندهٔ مارکیز راورسی بود، علاقه پیدا بکنم. در آن موقع من برای دیدن خوشبختی خود می‌بایست با رشک و حسد رودررو باشم... سبکسری من تنها یک دلخوشی دارد؛ و آن این است که شاید بجز کنت، کسی نتواند حدس بزند که حادثه‌ای که به زندگی قلب من پایان داده، چه بوده است... فابریس را دوست خواهم داشت، برای خوشبخت شدنش فداکاری خواهم کرد، اما او نباید زناشویی کلیا را به هم بزند و سرانجام خود با وی عروسی کند... نه این کار انجام نخواهد گرفت.»

دوشس که با خود حرف می‌زد وقتی که به اینجا رسید غوغای بزرگی از خانه شنید و با خود گفت: «خوب، آمده‌اند تا مرابازداشت کنند! فرانته دستگیر شده است و وادارش کرده‌اند که حرف بزند. باشد، چه بهتر! من سرگرمیی پیدا می‌کنم و برای حفظ جانم با آنها جنگ و جدل می‌کنم، اما پیش از هرکاری نباید بگذارم که دستگیرم بکنند.»

دوشس در حالی که بیش از نیمی از لباسهایش را نپوشیده بود، به انتهای باغچهٔ خود گریخت. می‌خواست از روی دیوار کوچک باغچه به آن طرف دشت فرار کند که دید کسی وارد اتاقش شد. دوشس برونو را، که محرم راز کنت بود، شناخت. برونو داشت با ندیمهٔ دوشس حرف می‌زد. دوشس به ایوان خانه نزدیک شد و دید که این مرد با ندیمه دربارهٔ زخمهایی که برداشته است، حرف می‌زند.

دوشس به اتاق خود بازگشت. برونو تقریباً خود را به روی پاهای وی انداخت و سوگندش داد به کنت نگوید که در چه ساعت مسخره‌ای خود را به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وی رسانیده است و بعد به گفتهٔ خود چنین افزود:

ـ پس از مرگ پرنس، آقای کنت، بیدرنگ به همهٔ چاپارخانه‌ها فرمان داده است که اسب در اختیار اتباع کشور پارم نگذارند. در نتیجهٔ این فرمان من تا رودخانهٔ پو با اسبان شخصی آمدم، اما پس از بیرون آمدن از زورق، کالسکه‌ام واژگون شد و شکست و صدمه دید و من چنان کوفتگیهایی در سراسر بدن خود پیدا کردم که توانایی سوار شدن بر اسب را که وظیفه‌ام بود پیدا نکردم.

دوشس در جواب او گفت: «بسیار خوب، حالا ساعت سه بامداد است! من به کنت می‌گویم که شما ظهر به نزد من آمدید، مبادا خلاف گفتهٔ مرا به او بگویید!»

ـ بانو دوشس، سپاسگزار نیکیهای شما هستم!

سیاست در یک اثر ادبی چون تیر پیشتوی است که در اثنای کنسرتی خالی شود، چیزی است خشن و ناهنجار، با این همه نمی‌توان خود را از متوجه شدن به آن بازداشت.

ما به زودی از چیزهایی بسیار زشت سخن خواهیم گفت که به علل فراوان می‌خواستیم دربارهٔ آنها خاموش بمانیم؛ اما ناگزیر از ذکر حوادثی هستیم که در حیطهٔ عمل ماست، زیرا محل بروز آنها قلب اشخاص داستان است.

دوشس به برونو گفت: «اما، ای خدای بزرگ، این پرنس بزرگ چگونه مرد؟»

ـ او برای شکار پرندگان مهاجر به مردابی در امتداد رودپو، در دوفرسنگی ساکا رفته بود. در گردابی افتاد که روی آن را انبوه علفها پوشانیده بود؛ چون غرق عرق بود، سرما خورد. او را به خانهٔ دورافتاده‌ای رسانیدند. چند ساعت بعد در آنجا جان داد. عده‌ای مدعی هستند که آقایان «کاتنا»[1] و «بوربون» مرده‌اند، و سبب این فاجعه را ماهیتابه‌های مسی دهقانی می‌دانند که پرنس و همراهانش به خانهٔ او رفته بودند، زیرا همهٔ آنها زنگ زده بوده است. غذا را در خانهٔ این مرد خورده‌اند. و بعد، این افراطیان، این ژاکوبنها که هرچه دلشان بخواهد می‌گویند از زهر حرف می‌زنند. من می‌دانم که دوست من «توتو[2]» هم، که در سررشته‌داری دربار کار می‌کند، اگر مراقبتهای جوانمردانهٔ دهقانی که گویا اطلاعات بسیاری از پزشکی داشته است و دستور تهیهٔ داروهای عجیبی برای او داده است، نبود، از

---

۱. Catena

۲. Toto

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

میان رفته بود. اما اکنون دیگر کسی دربارهٔ مرگ پرنس حرف نمی‌زند: راستی هم او مرد وحشتناکی بود. در موقع حرکت من به اینجا مردم جمع شده بودند بروند راسی، دادستان کل را بکشند، همچنین می‌خواستند بروند و درهای قلعه را آتش بزنند و به آزاد کردن زندانیان بکوشند. عده‌ای می‌گفتند فابیو کونتی توپهای خود را آتش می‌کند و عده‌ای اطمینان می‌دادند که توپچیان قلعه آب روی باروتهای خود ریخته‌اند و حاضر نیستند که دست به کشتار همشهریان خود بزنند. اما گوش کنید تا واقعهٔ جالبتری برایتان بگویم: در موقعی که جراح «ساندولارو[1]» بازوی زخمی مرا می‌بست، مردی از پارم آمد و گفت که ملت، باربون، این کارمند معروف قلعه را در کوچه‌ها پیدا کرده‌اند و او را ازپا درآورده‌اند و بعد برده‌اند و از درخت گردشگاه نزدیک قلعه آویخته‌اند. مردم راه افتاده بودند تا بروند و مجسمهٔ زیبای پرنس را که در باغهای کاخ است بشکنند. اما آقای کنت دستور داده است تا گردانی از گارد مخصوص پرنس در برابر مجسمه بایستند و به مردم پیغام داده بود که هرکس وارد باغها بشود زنده بیرون نخواهد آمد. و مردم ترسیدند. اما عجیبتر از همه این است که این مرد که از پارم آمده است و از ژاندارمهای سابق است چندین بار برای من گفت که آقای کنت ژنرال پ... فرمانده گارد را زیر لگد انداخته است و پس از کندن سردوشیهایش با دو تفنگدار از باغها بیرونش انداخته است!

دوشس با شور و شادی، که لحظه‌ای پیش به هیچ روی نمی‌توانست آن را پیش‌بینی بکند گفت: «من کنت را خوب می‌شناسم! او به هیچ روی اجازه نمی‌دهد که به پرنسس ما توهین بکنند. اما ژنرال پ... در سایهٔ اخلاص به سروران خود هرگز نخواسته بود که به غاصب خدمت بکند و حال آنکه کنت ظرافت اورا نداشته و در همهٔ جنگهای اسپانیا شرکت کرده است و بدین سبب بارها در دربار پرنس سرزنش شده است.»

دوشس نامهٔ کنت را بازکرده بود اما دم به دم خواندن آن را قطع می‌کرد تا پرسشهایی از برونو بکند.

نامه بسیار دلنشین بود؛ کنت حزن‌انگیزترین عبارات را در آن به کار برده بود، با این همه از هر کلمه‌اش شادمانی بزرگی طنین‌افکن بود، از شرح نحوهٔ مرگ

---

۱. Sandolaro

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پرنس خودداری کرده بود و نامهٔ خودرا با این کلمات به پایان رسانیده بود.

«فرشتهٔ عزیزم، بیگمان تو بدینجا بازخواهی گشت، اما من به تو توصیه می‌کنم که یکی دوروزی منتظر رسیدن پیکی که پرنسس به نزد تو خواهد فرستاد، بمانی و من امیدوارم که این کار امروز یا فردا انجام بگیرد. همچنانکه رفتن تو از اینجا جسارت‌آمیز بود، برگشتن تو نیز باید باشکوه باشد. اما دربارهٔ بزهکار بزرگی که در پیش توست باید بگویم که خیال دارم که کار او را به داوری دوازده قاضی که از همهٔ قسمتهای این کشور دعوت خواهم کرد، واگذار کنم، اما برای تنبیه شایستهٔ این غول، من باید پیش از هرکاری حکم اولیه را اگر وجود داشته باشد، پیدا بکنم و پاره‌پاره بکنم!»

کنت نامهٔ خود را پس از بستن دوباره گشوده بود تا مطالب زیر را بر آن بیفزاید:

«اکنون موضوع دیگری را برایت می‌نویسم: دستور داده‌ام تا میان افراد دو گردان گارد فشنگ پخش کنند. می‌روم بجنگم و حتی‌الامکان می‌کوشم تا ثابت کنم که شایستگی لقب «مخوف» را که لیبرالها از مدتها پیش مرا به آن مباهی کرده‌اند، دارم. ژنرال پ...، این مومیایی کهنه جرئت کرده بود که در سربازخانه سخن از وارد گفتگو شدن با ملت نیمه‌شورشی بر زبان بیاورد! من نامه‌ام را در میانهٔ کوچه برای تو می‌نویسم؛ دارم به کاخ می‌روم، جایی که برای ورود به آن باید ازروی نعش من بگذرند. بدرود! اگر بمیرم، به هر حال با پرستیدن تو می‌میرم، همچنانکه در زندگی تو را پرستیده‌ام! فراموش نکنی که ۳۰۰۰۰۰ فرانکی را که به نام تو در لیون در د... گذاشته‌ام بگیری.

«این هم این راسی بدبخت رنگ پریده چون مرده و بی‌کلاه گیس؛ نمی‌دانی او چه قیافه‌ای پیدا کرده است! مردم مطلقاً می‌خواهند که اورا به دار بزنند، اما این کار ناروایی بزرگی در حق او خواهد بود، زیرا او شایستگی قطعه قطعه شدن را دارد. او به کاخ من پناهنده شده بود و اکنون در کوچه به دنبال من می‌دود، نمی‌دانم با او چه کنم؟... دلم نمی‌خواهد او را همراه خود به کاخ پرنس ببرم، چه در این صورت آتش شورش از این طرف زبانه خواهد کشید. ف... خواهد دید که آیا من او را دوست دارم یا نه؟ نخستین حرفی که به راسی زدم این بود: می‌خواهم حکمی را که علیه آقای دل دونگو صادر شده است و همه رونوشتهایی که شما ممکن است از آن داشته باشید به من بدهید و به همهٔ این

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

داوران بیدادگر، که مسبب این فتنه شده‌اند، بگویید که هرگاه کلمه‌ای دربارهٔ این حکم، که هرگز وجود نداشته است، بر زبان بیاورند، دستور می‌دهم همه‌شان را چون شما، دوست عزیزم، به دار بزنند! من به نام فابریس دسته‌ای خمپاره‌انداز به کمک اسقف بزرگ می‌فرستم. بدرود ای فرشتهٔ گرامی! کاخ من ممکن است آتش بگیرد و من تصویرهای زیبایی را که از تو در آنجا دارم از دست بدهم. من به کاخ پرنس می‌روم تااین ژنرال پ... بیشرم را که می‌خواهد برای خود طرفدارانی پیدا بکند و همچنانکه پیش از این به پرنس مرحوم تملق می‌گفت، اکنون به ملت تملق می‌گوید، عزل کنم! همهٔ این ژنرالها مثل شیطان می‌ترسند ومن تصور می‌کنم که خود را فرمانده کل خواهم خواند.»

دوشس بدجنسی کرد و کسی را نفرستاد فابریس را بیدار کند. وی در خود چنان هیجان تحسین و اعجابی نسبت به کنت احساس می‌کرد که شباهت بسیار به عشق داشت. با خود گفت: «هرچه فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که باید با او ازدواج بکنم!» و بیدرنگ نامه‌ای به او نوشت و یکی از آدمهای خود را پیش او فرستاد.

دوشس آن شب فرصت ناشاد بودن پیدا نکرد.

فردای آن روز، نزدیکیهای نیمروز، وی قایقی را که ده پاروزن داشت، دید که شتابان آبهای دریاچه را می‌شکافت. فابریس و وی به زودی مردی را که جامهٔ خدمتکاران پرنس پارم را در برداشت، شناختند. در حقیقت آن مرد یکی از پیکهای پرنس بود که پیش از پیاده‌شدن از قایق روی به دوشس کرد و فریاد زد: «شورش فرو نشسته است!» این پیک چند نامه از کنت، نامه‌ای بسیار دلنشین از پرنسس و فرمانی در کاغذ رسمی از پرنس رانوس ارنست پنجم را، که در آن به وی عنوان دوشس «سان جووانی[1]» و سرندیمگی پرنسس مادر داده شده بود، به دوشس داد. این پرنس جوان، دانشمند معدنشناسی،که دوشس او را ابله می‌پنداشت، این نزاکت را داشت که نامهٔ کوچکی هم به وی بنویسد، اما نامه‌اش با عشق پایان می‌یافت. نامهٔ پرنس بدین گونه آغاز می‌شد:

«بانو دوشس، کنت می‌گوید که از من راضی است، حقیقت این است که من در کنار او در برابر چند تیر تفنگ تاب آوردم و اسبم تیر خورد: با دیدن سر و

San Giovanni.۱

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صدایی که برای چیزی به این کوچکی راه انداخته‌اند، سخت آرزومندم که در جنگی واقعی شرکت کنم، اما نه جنگ با اتباع خودم، من همه‌چیز خود را مدیون کنت هستم، همهٔ ژنرالهای من که هیچ یک در جنگی شرکت نکرده‌اند، چون خرگوشان رفتار کردند، چندان که تصور می‌کنم که دو یا سه تن از آنان تا بولونی گریخته باشند. از آن دم که حادثه‌ای بزرگ و تأسف‌آور قدرت را به دست من داده است، امضای هیچ فرمانی برای من لذتبخشتر از فرمانی نبوده است که به موجب آن شما به سرندیمگی مادرم منصوب می‌شوید. مادرم و من به یاد داریم که شما روزی به منظرهٔ زیبای کاخ سان جووانی، که در سابق به پترارک تعلق داشته یا دست کم مردم چنین می‌گویند، به دیدهٔ تحسین و اعجاب می‌نگریستید. مادرم تصمیم گرفت که این زمین کوچک را به شما بدهد و من که نمی‌دانستم چه به شما بدهم جرئت نداشتم که چیزی را پیشکشتان بکنم، چه همه‌چیز به شما تعلق دارد، شما را دوشس مرز و بوم خود کردم. نمی‌دانم آیا شما به اندازهٔ کافی دانشمند هستید که بدانید که سانسورینا عنوانی رومی است؟ من به تازگی بزرگترین نشان افتخار خود را به اسقف بزرگ شایسته‌مان، که جرئتی از خود نشان داد که در مردان هفتاد ساله به ندرت دیده می‌شود، بخشیده‌ام. امیدوارم از اینکه همهٔ بانوان تبعیدی را باز گردانیده‌ام از من نرنجید! به من می‌گویند که از این پس دیگر نباید پیش از نوشتن کلمات «علاقه‌مند شما» نامه‌ای را امضا بکنم، من ازاین عصبانی هستم که مرا بیهوده به دادن اطمینانی وادار می‌کنند که جز دربارهٔ شما کاملا حقیقت ندارد.

علاقه‌مند شما

رانوس ـ ارنست»

با زبانی که در این نامه به کار رفته بود، چه کسی می‌گفت که دوشس به زودی از عالیترین توجهات برخوردار نخواهد شد! با این همه وی در نامه‌های دیگری که دو ساعت بعد از کنت دریافت کرد، چیز بسیار عجیبی دید. کنت بی‌آنکه توضیح دیگری بدهد به وی توصیه کرده بود که بازگشت خود را به پارم چند روزی به تأخیر بیندازد و به پرنس بنویسد که کسالت سختی دارد. با این همه دوشس و فابریس به محض خوردن شامشان به طرف پارم حرکت کردند. هدف دوشس، که آن را حتی نمی‌خواست به خود نیز اعتراف بکند، این بود که ازدواج مارکی کرسچنتزی هرچه زودتر انجام بگیرد، فابریس که به نوبهٔ خود با شادمانی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دیوانه‌واری، که به نظر عمه‌اش خنده‌دار می‌آمد، راه می‌سپرد، امیدوار بود که هر چه زودتر کلیا را ببیند و بر آن بود که اگر چاره‌ای برای به هم زدن ازدواج وی نباشد، حتی اگر خود وی هم نخواهد، وی را برباید.

مسافرت دوشس و برادرزاده‌اش بسیار خوش و نشاط‌انگیز بود. در یک منزلی پارم، فابریس اندکی درنگ کرد تا جامهٔ کلیسایی خود را بر تن کند. او در مواقع عادی چون مردی سوگوار لباس می‌پوشید. چون وارد اتاق دوشس شد دوشس به او گفت:

ـ من در نامه‌های کنت چیزی شبهه‌انگیز و توضیح‌ناپذیر دیده‌ام. اگر از من می‌شنوی چند ساعتی در اینجا بمان. من به محض اینکه با این وزیر بزرگ حرف زدم پیکی به نزد تو می‌فرستم.

فابریس این تذکر عاقلانه را به زحمت بسیار پذیرفت. کنت با شورو شادی کودکی پانزده‌ساله از دوشس، که وی را زن خود می‌خواند، پیشواز کرد. مدتی دراز نخواست حرفی از سیاست بزند و چون سرانجام بدین بحث غم‌انگیز رسیدند کنت به وی گفت:

«خوب کاری کرد که نگذاشتی فابریس علناً واردشهر بشود، ما در اینجا در برابر واکنش سختی قرار داریم. هیچ حدس می‌زنی که پرنس چه کسی را به عنوان وزیر دادگستری همکار من کرده است؟ این شخص راسی است. آری، عزیزم، همان راسی که در روزی که ما به اقدامات بزرگ خود دست زدیم، من با او چون مرد پستی، همان گونه که هست، رفتار کردم. راستی این را هم بگویم که همهٔ آنچه در اینجا انجام گرفته بود، کتمان شده است. هرگاه روزنامه را بخوانی، خواهی دید که یکی از کارمندان قلعه، به نام باربون، از کالسکه افتاده است و مرده است. و اما دربارهٔ شصت تن، یا در این حدود اراذل و اوباشی که به دستور من در موقعی که به مجسمهٔ پرنس در باغهای کاخ حمله کرده بودند، از پای درآمدند، باید بگویم که همهٔ آنان صحیح و سالمند و به مسافرت رفته‌اند. کنت زورلا، وزیر کشور: خود بشخصه به خانهٔ هریک از این قهرمانان بدبخت رفته است و پانزده سکین میان خانواده یا دوستانشان تقسیم کرده و به آنان دستور داده است تا بگویند که مرحوم به مسافرت رفته و تهدیدشان کرده است که هرگاه بشنود که به کسی گفته‌اند که آنان کشته شده‌اند، همه را به زندان خواهد انداخت. یکی از کارمندان وزارتخانهٔ خود من، یعنی وزارت خارجه هم مأموریت یافته

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

است که به نزد روزنامه‌نگاران میلان و تورن[1] برود و آنان رااز بحث دربارهٔ «*واقعهٔ تأسف‌آور*»، نامی که به این حادثه داده‌اند، باز دارد. این مرد باید تا پاریس و لندن هم برود تا همهٔ مطالب روزنامه‌ها و تقریباً همهٔ آنچه راکه دربارهٔ اغتشاشات کشور ما گفته شده است، رسماً تکذیب بکند. مأمور دیگری هم به طرف بولونی و فلورانس به راه افتاده است! من به این چیزها اعتنایی ندارم!

«اما آنچه برای مردی به سن و سال من خنده‌دار است، این است که من در آن لحظه که با سربازان گارد حرف می‌زدم و سردوشیهای این ژنرال ترسو، پ... را می‌کندم دچار هیجان شدم. من در آن لحظه حاضر بودم که بی هیچ تردید و تزلزلی جان خود را در راه پرنس فدا بکنم، اما حالا اعتراف می‌کنم که هرگاه این کار را می‌کردم به نحو احمقانه‌ای به زندگی خود پایان داده بودم. امروز پرنس، با اینکه جوان خوبی است، حاضر خواهد بود که صد اکو بدهد و من ازبیماری بمیرم. او هنوز جرئت نمی‌کند که از من بخواهد که استعفا بدهم. ما تا جایی که ممکن باشد کمتر با یکدیگر حرف می‌زنیم و من چند گزارش کوچک کتبی برای او می‌فرستم. این کار را، پس از زندانی شدن فابریس، با پرنس مرحوم نیز می‌کردم. راستی این را هم بگویم که من هنوز حکمی را که علیه فابریس صادر کرده بود پاره نکرده‌ام، بدین دلیل بزرگ که این راسی پست آنها رابه من نداده است. از این روی شما کار بسیار خوبی کردید که نگذاشتید که فابریس علناً بدینجا بیاید. حکم هنوز به قوت خود باقی و قابل اجراست، اگر چه من تصور نمی‌کنم که راسی امروز جرئت بکند که برادرزادهٔ ما را بازداشت بکند، اما ممکن است پانزده روز دیگر چنین جرئتی پیدا بکند. اگر فابریس می‌خواهد حتماً وارد شهر بشود، بیاید در خانهٔ من منزل بکند!

دوشس به حیرت فریاد زد: «اما سبب این کارها چیست؟»

- پرنس را قانع کرده‌اند که من مانند دیکتاتور و نجات‌دهندهٔ میهن رفتار می‌کنم و می‌خواهم او را چون کودکی اداره بکنم. گذشته از این گویا من ضمن گفتگو دربارهٔ او کلمهٔ شوم این بچه را به کار برده‌ام. شاید هم این مطلب حقیقت داشته باشد، من آن روز تحریک شده بودم: مثلا او را مرد بزرگی می‌دیدم، چون در میان شلیک نخستین تیرهای تفنگ که برای اولین بار به عمر خود می‌شنید

---

۱. Turin

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیاد نترسید. به هیچ وجه بیهوش نیست، حتی طرز رفتارش بهتر از پدرش است: راستش را بخواهید ـ این را نمی‌توانم همیشه بگویم ـ ته دلش آدم شریف و مهربانی است، اما وقتی که حقهٔ شیادی را برایش تعریف می‌کنند، این قلب پاک و جوان فشرده می‌شود، و می‌پندارد که آدم خود نیز باید روح بدی داشته باشد که بتواند چنین چیزهایی را ببیند.

ـ حضرت اشرف می‌بایست فکر این را کرده باشند که او روزی به سروری خواهد رسید و خوب بود که مرد هوشمندی را به خدمتش می‌گماشتند.

ـ او لا ما کشیش «کندیلاک[1]» را به‌عنوان نمونه دربرابر خود داریم که سلف من مارکی «فلینو[2]» او را استخدام کرد و او شاگرد خود را چیزی جز شاه نادانان بار نیاورد. او به میان دسته‌های مذهبی که راه می‌افتاد، می‌رفت و در سال ۱۸۹۶ نتوانست با ژنرال بناپارت کنار بیاید. اگر با او کنار می‌آمد وسعت دولتش رابه سه برابر رسانیده بود. ثانیاً من هیچ باور نمی‌کردم که ده سال پیاپی نخست‌وزیر خواهم بود. اکنون که پس از یک ماه کاملا به اشتباه خود پی برده‌ام می‌خواهم پیش از آنکه این کشور دستخوش هرج و مرج را، که نجاتش داده‌ام، رها بکنم یک میلیون پول برای خود جمع بکنم. اگر من نبودم پارم از دو ماه پیش جمهوری شده بود و فرانته پالای شاعر دیکتاتور آن.

دوشس به شنیدن این کلمه سرخ شد. کنت چیزی در این باره نمی‌دانست.

«ما داریم به دوران یکه‌سالاری عادی قرن هیجدهم برمی‌گردیم: کشیش اعتراف گیرنده و معشوقه. پرنس در باطن به چیزی جز معدنشناسی و شاید هم شما، بانوی من، علاقه‌ای ندارد. از موقعی که به سلطنت رسیده است اتاقدار او، که من به تازگی به برادرش درجهٔ سروانی داده‌ام، و این برادر نه‌ماه سابقهٔ خدمت دارد، آری این اتاقدار که گفتم، این فکر را به سر او فرو کرده است که او از هر پرنسی خوشبختتر خواهد بود، زیرا به زودی تصویر نیمرخ او روی سکه‌های زر نقش خواهد شد و این فکر زیبا به دنبال خود بیحوصلگی آورده است!

اکنون او آجودانی لازم دارد: که چارهٔ درد بیحوصلگی و دلتنگی اوست. اما هرگاه‌او این یک میلیون را که گفتم ما لازم داریم تا در ناپل یا پاریس زندگی خوشی داشته باشیم، به من ببخشد، حاضر نمی‌شوم درمان دلتنگی او بشوم و

---

۱. Condillac

۲. Felino

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

هر روزی چهار یا پنج ساعت با والاحضرت بگذرانم. وانگهی چون من باهوشتر از او هستم، در پایان یکماه او مرا چون هیولایی خواهد دید.

«پرنس مرحوم آزارگر و حسود بود، لیکن جنگ کرده بود و درمیدان جنگ بر گروههای سربازان فرماندهی کرده بود و این امر وقار و متانتی به او بخشیده بود. در او جوهر پرنس بودن وجود داشت و من می‌توانستم خوب یا بد وزیر او بشوم. اما در برابر این مرد شریف که پسری ساده‌دل و به راستی خوب و مهربان است ناچارم دست به دسیسه و تحریک بزنم. مرا ببین که رقیب پستترین زنهای کاخ شده‌ام، و رقیبی بسیار کهتر، زیرا صد موضوع لازم را رعایت نمی‌کنم. مثلا سه روز پیش یکی از این زنان که هرروز صبح در اتاقها دستمالهای سفید تقسیم می‌کند، به فکر افتاد که کلید یکی از میزتحریرهای انگلیسی پرنس را گم بکند. و این امر سبب شد که پرنس به خاطر آنکه کاغذهایش درکشو میز مانده است از انجام دادن هر کاری خودداری بکند و حال آنکه با خرج بیست فرانک می‌شد تختهٔ زیر میز را بردارند یا کلید دیگری برای آن پیدا کنند، اما رانوس ارنست پنجم به من گفت که این کار قفل‌ساز درباری را بدعادت می‌کند.

«تاکنون او به هیچ روی نتوانسته است سه روز پیاپی به یک اراده باشد. هرگاه این پرنس جوان مثل فلان و بهمان آقای مارکی ثروتمندی از مادرزاده بود، یکی از باارزشترین مردان دربار خود و نوعی لویی شانزدهم می‌شد، اما با این سادگی پرهیزکارانه او چگونه می‌تواند خود را از دامهای استادانه‌ای که دورتادورش نهاده‌اند برهاند. نفوذ تالار دشمن شما، راورسی هم از هر موقع دیگری بیشتر شده است. در آنجا کشف کرده‌اند که گویا من، که فرمان دادم به روی مردم تیراندازی بکنند و تصمیم داشتم که در صورت لزوم دستور بدهم تا سه هزار تن از مردم را بکشند و نگذارم که به مجسمهٔ پرنسی که سرور من بوده است، بی‌احترامی بکنند، لیبرال لجام گسیخته‌ای هستم و می‌خواستم قانون اساسیی به امضا برسانم و صد دروغ احمقانهٔ نظیر اینها. دیوانه‌ها با این حرفهایی که دربارهٔ جمهوریت می‌زنند نخواهند گذاشت که ما از بهترین یکه‌سالاریها برخوردار شویم... و بالاخره بانوی من، از حزب لیبرال فعلی که دشمنان من مرا رهبر آن نامیده‌اند، شما تنها عضوی هستید که پرنس درباره‌اش با عباراتی ناراحت‌کننده حرف نزده است. اسقف بزرگ که همچنان مردی است کاملا شریف، چون دربارهٔ آنچه من در روز تأسف‌آور انجام داده‌ام با عباراتی منطقی حرف زده است،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سخت مغضوب شده است.

«فردای روزی که هنوز عنوان *تأسف‌آور* نیافته بود و در موقعی که هنوز خود شورش حقیقی بود، پرنس به اسقف بزرگ گفته بود که برای اینکه شما درنتیجهٔ ازدواج با من عنوان کوچکتری پیدا نکنید، به من عنوان دوکی خواهد بخشید. اما امروز من تصور می‌کنم که راسی به زودی عنوان کنتی پیدا خواهد کرد. همان راسی که من موقعی که اسرار پرنس مرحوم را به من می‌فروخت، به او عنوان اشرافیت داده‌ام. در برابر چنین پیشرفتی من نقش الهی را بازی خواهم کرد.»

ـ و پرنس بیچاره وضع رقت‌باری پیدا خواهد کرد.

ـ شک نیست، اما هرچه باشد از سرور است و این حسن در کمتر ازپانزده روز عیب هر نوع مسخره بودن را می‌پوشاند. خلاصه دوشس عزیز، همان کاری را بکنیم که در بازی تخته‌نرد می‌کنند: در برویم!

ـ آخر ما چندان ثروتمند نخواهیم بود.

ـ در حقیقت نه شما احتیاجی به جاه و جلال دارید، نه من. هرگاه شما در ناپل جایی در لژی در تئاتر «سان کارلو[1]» و اسبی به من بدهید، من بیش از اندازه خشنود می‌شوم. آنچه در جامعه به من و شما اعتبار می‌بخشد جاه و جلال بیش و کم نیست بلکه لذتی است که نکته سنجان کشور شاید بتوانند در آمدن به خانهٔ شما و فنجانی چای نوشیدن در آن پیدا کنند.

دوشس بازگفت: «اما اگر در روز *تأسف‌آور* هم، همان طور که من امیدوارم در آینده خود راکنار بکشید، خود راکنار می‌کشیدید چه پیش می‌آمد؟»

ـ سربازان با مردمان برادر می‌شدند، سه روز به آدمکشی و آتش‌سوزی می‌پرداختند، (زیرا هنوز صد سال دیگر لازم است تا در این سرزمین حکومت جمهوری چیز پوچ و بیمعنایی نباشد) سپس پانزده روز دست به یغما و چپاول می‌زدند تا دو یا سه هنگ سرباز خارجی می‌آمدند و نظم را دوباره در کشور برقرار می‌کردند. فرانته پالای سرشار از جرئت و طبق معمول خشمگین درمیان مردم بود و بیگمان دوازده دوست همراه داشت که همه چون او اقدام می‌کردند و راسی این را توطئهٔ بزرگی جلوه خواهد داد. چیزی که حتمی است این است که او با اینکه جامه‌ای چنان ژنده و پاره بر تن داشت که باورکردنی نیست،

---

۱. San Carlo.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مشت‌مشت زر میان مردم تقسیم می‌کرد.

دوشس که از همهٔ این خبرها به حیرت افتاده بود شتابان رفت تا از پرنسس سپاسگزاری کند.

در آن دم که وی وارد اتاق شد. بانوی آرایشگر پرنسس کلید زرین کوچکی به وی داد که به کمر می‌زنند. و در قسمتی از کاخ که در اختیار پرنسس است، نشان قدرت کامل است. کلارا پائولینا شتابان همه را از اتاق خود بیرون فرستاد، اما پس از آنکه با دوست خود تنها ماند باز هم دقیقه‌ای چند چیزی جز مطالبی ناقص و بی‌سروته نگفت. دوشس چیزی از حرفهای او نمی‌فهمید و جز با احتیاط بسیار به وی جواب نمی‌داد. سرانجام بغض پرنسس ترکید و بنای گریه کردن نهاد و خود رابه آغوش دوشس انداخت و گفت: «دوران بدبختیهای من آغاز می‌شود، پسرم بیشتر از پدرش با من بدرفتاری خواهد کرد!»

دوشس در جواب او به لحنی مؤثر گفت: «و من او را از این کار باز می‌دارم!» سپس به سخن خود چنین ادامه داد: «اما من احتیاج دارم که علیاحضرت اقدس ازسر لطف مراتب بندگی و سپاسگزاری و احترام عمیق مرا بپذیرند.»

پرنسس که ترسیده بود موضوع استعفایی در میان باشد به نگرانی از وی پرسید: «چه می‌خواهید بگویید؟»

ـ می‌خواهم بگویم که هروقت که علیاحضرت به من اجازه بفرمایند که چانهٔ لرزان این عروسک چینی را که روی بخاری دیواری است به طرف راست برگردانم، بدین معنی باشد که به من اجازه می‌فرمایند اشیاء را به نام حقیقی خود بخوانم!

کلارا پائولینا از جای خود برخاست و خود به طرف عروسک چینی دوید و چانهٔ آن را به طرف راست برگردانید و گفت: «دوشس عزیزم تنها همین را می‌خواستید؟» و بعد درحالی که آهنگ دلنشینی به صدای خود داد افزود: «حالا، بانو ندیمهٔ بزرگ، کاملا آزادانه حرف بزنید!»

دوشس سخن از سرگرفت و گفت: «بانوی من! خود علیاحضرت وضع را کاملا تشخیص داده‌اند. شما و من، هردو در معرض بزرگترین مخاطرات هستیم. هنوز حکمی که به زیان فابریس صادر شده است، لغو نشده است و در نتیجه روزی که بخواهند خود را از شر من برهانند و به شما توهین بکنند او را دوباره به زندان می‌اندازند. وضع ما اکنون بدتر از هر زمانی است. اما دربارهٔ خود باید

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بگویم که من با کنت ازدواج می‌کنم و با او می‌روم و در ناپل یا پاریس اقامت می‌کنم. کنت به سبب آخرین نشان حقشناسی که در این لحظه قربانی آن است، از کارهای دولتی بیزار شده است و اگر نفع علیاحضرت در میان نباشد، من به کنت توصیه نمی‌کنم که در این اوضاع درهم و برهم بر سر کار بماند مگر آنکه پرنس مبلغ قابل توجهی به او بدهند. من ازعلیاحضرت اجازه می‌خواهم توضیح بدهم که کنت در موقع به دست گرفتن کارهای دولتی ۱۳۰۰۰۰ فرانک داشته است و امروز به زحمت ۲۰۰۰۰ لیور عایدی دارد. من از مدتها پیش بیهوده به او فشار می‌آورم که به فکر آیندهٔ خود باشد. او در غیبت من با اجاره‌داران عمدهٔ پرنس، که همه مردمانی حقه‌بازند، دعوا کرده و به جای آنان حقه‌بازان دیگری گماشته است که ۸۰۰۰۰۰ فرانک به او داده‌اند.»

پرنسس به حیرت فریاد زد: «چطور! خدایا! من چقدر از این پیشامد ناراحتم!»

دوشس به خونسردی بسیار در جواب وی گفت: «بانوی من! آیا باید دماغ عروسک چینی را دوباره به چپ برگردانم؟»

پرنسس جواب داد:«نه! خدای من! اما من از این لحاظ ناراحتم که مردی به خصلت کنت به فکر چنین درآمدی افتاده است!»

ـ اگر او این دزدی را نمی‌کرد همهٔ مردمان شریف تحقیرش می‌کردند!

ـ ای خدای بزرگ، آیا چنین چیزی ممکن است؟

دوشس سخن از سر گرفت و گفت: «بانوی من، به استثنای دوست من مارکی کرسچنتزی که ۳ یا ۴ صد هزار لیور عایدی سالانه دارد، همه در اینجا دزدی می‌کنند و در کشوری که قدردانی از بزرگترین خدمتها بیش از یک ماه ادامه نمی‌یابد، چطور دزدی نکنند! تنها چیزی که پس از مغضوب شدن واقعاً برای آدم باقی می‌ماند پول است، بانوی من، اجازه بدهید تا حقایق وحشتناکی را به اطلاعتان برسانم.»

پرنسس آه عمیقی کشید و گفت: «اجازه دارید که آنها را به من بگویید، اما اینها برای من به طور وحشتناکی ناخوشایند است!»

«بسیار خوب، بانوی من! پرنس، پسر شما، که مردی است کاملا شرافتمند، ممکن است بیش از پدرش شما را در بدبختی بیندازد. پرنس مرحوم تقریباً رفتاری مثل همهٔ مردم داشت، اما سرور کنونی ما اطمینان ندارد که چیزی را سه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

روز پیاپی بخواهد. در نتیجه برای مطمئن شدن از او باید همیشه با او زندگی کرد و نگذاشت که با کسی حرف بزند. و چون کشف این حقیقت دشوار نیست، حزب افراطی تازه که دو شیاد هوشمند، یعنی راسی و مارکیز راورسی، رهبر آن هستند خواهند کوشید تا معشوقه‌ای برای پرنس پیدا کنند. این معشوقه اجازه خواهد داشت که به فکر تأمین آیندهٔ خود باشد و چند مقام کوچک بین اشخاص تقسیم کند اما در برابر حزب مسئولیت خواهد داشت که ارادهٔ سرور را همیشه ثابت نگاه دارد.

«من برای استواری موقعیت خود در دربار علیاحضرت احتیاج دارم که راسی تبعید بشود و علناً رسوا گردد. گذشته از این می‌خواهم که در کار فابریس شریفترین قضاتی که می‌توان پیدا کرد، قضاوت کنند. هرگاه همچنانکه من امید دارم، این آقایان بیگناهی او را بپذیرند بسیار طبیعی خواهد بود که به عالیجناب اسقف بزرگ اجازه داده شود تا او رابه معاونت فعلی و جانشینی آتی خود انتخاب کند. هرگاه من در این کار توفیق نیابم با کنت از اینجا بیرون می‌رویم و در این صورت در موقع رفتن به ذات اقدس علیاحضرت توصیه خواهم کرد که راسی را هرگز نباید ببخشند و هرگز از قلمرو پسرشان بیرون نباید بروند. این پسر مهربان، تا وقتی که شما درکنارش باشید بدی بزرگی در حق شما نخواهد کرد.»

پرنسس در جواب وی لبخندزنان گفت: «من به دقت تمام مطالب منطقی شما را گوش کردم، پس آیا من خود باید به فکر پیدا کردن معشوقه‌ای برای پسر خود باشم؟»

ـ نه، بانوی من! اول کاری کنید که تالار پذیرایی شما تنها جایی باشد که او در آن خوش بگذراند!

گفتگو در این باره بسیار دور و درازبود و در نتیجه پرده‌های پندار از چشمان پرنسس معصوم و هوشمند فرود افتاد.

پیکی از طرف دوشس رفت و به فابریس گفت که می‌تواند وارد شهر بشود، اما باید خودش را پنهان نگاه دارد. تقریباً کسی او را ندید و او تمام وقت خود را در جامهٔ دهقانی، در کلبهٔ چوبی هندوانه‌فروشی که در برابر در قلعه زیر درختان گردشگاه قرار داشت، به سر می‌برد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و چهارم

سرگرمیها

دوشس شب‌نشینیهای دل‌انگیزی در کاخ ترتیب می‌داد. کاخ هرگز آن همه نشاط و شادی به خود ندیده بود. وی هیچ‌گاه مانند آن زمستان، دوست داشتنی نبود، با این همه در میان بزرگترین مخاطرات زندگی می‌کرد؛ و نیز در این فصل بحرانی دربار هم با نوعی ناراحتی به تغییر عجیب فابریس نیندیشید. پرنس ساعات خوشی در شب‌نشینیهای خوشایند مادرش می‌گذرانید و مادرش همواره به او می‌گفت:

ـ آخر بروید فرمانروایی کنید؛ من شرط می‌بندم که هم‌اکنون بیش از بیست گزارش روی میز شما به انتظار آری یا نه شماست و من دلم نمی‌خواهد که اروپا مرا متهم کند که شما رابه صورت شاه تنبل و بیقیدی در آورده‌ام که خود به جایتان سلطنت بکنم!

اما عیب این اندرزها این بود که همیشه در نامناسبترین لحظات، یعنی در موقعی به والاحضرت داده می‌شد که او باچیرگی بر شرمرویی خود در بازی چیستان، که از آن لذت بسیار می‌برد، شرکت می‌کرد. هر هفته دوبار در ییلاقی مهمانی ترتیب می‌داد و پرنس به بهانهٔ جلب محبت مردم به فرمانروای تازه،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اجازه می‌داد که زیباترین زنان بورژوا در آنها شرکت کنند. دوشس که روح و محرک این دربار شادمان بود، امیدوار بود که این زیبارویان بورژوا، که همه با رشکی کشنده بر اقبال بلند راسی بورژوا می‌نگریستند، بعضی ازدغلکاریهای بیشمار این وزیر را به گوش پرنس برسانند. اما پرنس ضمن افکار بچگانه‌ای که داشت، ادعا می‌کرد که رسالت اخلاقی هم دارد.

راسی چندان هوش و خرد داشت که احساس کند که این شب‌نشینیهای درخشان که دشمن او آنها را در کاخ پرنس ترتیب می‌دهد، تا چه اندازه برای او خطرناک است. او نخواسته بود حکم کاملا قانونیی را که دربارهٔ فابریس صادر شده بود به کنت بدهد بنابراین یا او یا دوشس می‌بایست دربار را بگذارند و بروند!

در روزی که مردم سر به شورش برداشته بودند، که اکنون بهتر بود وجود آن را انکار کنند، میان مردم پول پخش کرده بودند. راسی این موضوع را پایهٔ تحقیق قرار داد و با جامه‌ای بسیار بدتر از معمول به خانه‌های فقیرترین مردمان شهر رفت و با ساکنان فقیر آنها ساعتهای بسیار به گفتگویی جدی پرداخت. سرانجام پاداش آن همه دقت و زحمت خود را هم یافت. پس از آنکه پانزده روز بدین طرز زندگی کرد اطمینان یافت که رهبر پنهانی شورش فرانته پالا بوده است و گذشته از این، این مرد تنگدست و بیچیز که در همهٔ عمر چون شاعری بزرگ زیسته، هشت یا ده دانه الماس در ژن به فروش رسانیده است که در میان آنها پنج دانه الماس بوده که قیمت واقعی آنها بیش از ۴۰۰۰۰ فرانک بوده است و ده روز *پیش از مرگ پرنس آنها را به عنوان احتیاج داشتن به پول* به ۳۵۰۰۰ فرانک فروخته‌اند.

چگونه می‌توان شادی وزیر دادگستری را پس از این کشف بزرگ شرح داد؟ او می‌دید که هرروز در کاخ پرنس مادر دستش می‌اندازند و مسخره‌اش می‌کنند و پرنس خود نیز بارها ضمن گفتگو دربارهٔ کارهای رسمی با همهٔ پاکدلی و سادگی جوانی به او خندیده بود. باید اعتراف کرد که راسی بعضی از عادات عجیب مردم عامی راداشت، مثلا چون به بحثی علاقه پیدا می‌کرد، پا روی پا می‌انداخت و کفشش را به دستش می‌گرفت و چون علاقه‌اش بیشتر می‌شد، دستمال سرخش را روی پاهایش پهن می‌کرد و غیره وغیره... یکی از زیباترین زنان بورژوا، که خود نیز می‌دانست پاهای بسیار خوشتراشی دارد، این حرکت

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ظریف وزیر دادگستری را تقلید کرده و با این شوخی پرنس را بسیار خندانیده بود.

راسی تقاضای شرفیابی فوق‌العاده کرد و به پرنس گفت:

ـ آیا والاحضرت حاضرند برای اطلاع یافتن از نوع مرگ واقعی پدر بزرگوارشان صد هزار فرانک بدهند، با این مبلغ دستگاه دادگستری حتی بزهکاران را هم، اگر وجود داشته باشند، دستگیر می‌کند.

تردیدی نبود که پرنس چه جوابی خواهد داد.

مدتی پس از آن چکینا به دوشس اطلاع داد که مبلغ هنگفتی به وی پیشنهاد کرده‌اند که بگذارد زرگری الماسهای باتویش را بررسی کند. اما وی به غیظ و نفرت این پیشنهاد را رد کرده است. دوشس او راسرزنش کرد که چرا پیشنهاد را نپذیرفته است و هشت روز بعد چکینا الماسهایی را آماده کرد تا نشان بدهد. در روزی که برای نشان دادن الماسها تعیین شده بود، کنت موسکا دو مرد مطمئن از طرف خود به نزد هریک از زرگران فرستاد و نیمه‌های شب آمد و به دوشس گفت که زرگر کنجکاو کسی جز برادر راسی نبوده است. دوشس آن شب بسیار سرحال بود. در کاخ یکی ازکمدیهای «دل‌آرته[1]» را بازی می‌کردند (در این کمدی تنها طرح نمایش در پشت صحنه اعلان می‌شد و هریک از اشخاص نمایش به موقع حرفی راکه می‌بایست بزند، خود ابداع می‌کرد) دوشس هم در آن نمایش نقشی را بازی می‌کرد و کنت بالدی، دوست پیشین مارکیز راورسی، که در آنجا بود، نقش عاشق وی رابه عهده داشت. پرنس که کمروترین مرد کشور خود لیکن پسری بسیار زیبا و دارای دلی بسیار حساس بود، نقش کنت بالدی را مطالعه کرد و خواست در نمایش دوم آن را بازی کند. دوشس به کنت گفت:

ـ من وقتم بسیار کم است، در صحنهٔ اول پردهٔ دوم به صحنه خواهم آمد، برویم به اتاق نگهبانان!

در آن اتاق، در میان بیست نگهبان خاص که همه سخت کنجکاو شده بودند و به دقت بسیار گوش به گفتگوی نخست‌وزیر با ندیمهٔ بزرگ پرنسس داده بودند، دوشس با لبی خندان به کنت گفت:

ـ من هروقت بیهوده اسراری را به شما می‌گویم، سرزنشم می‌کنید. ارنست

---

۱. dell'arte

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پنجم را من به تخت نشانده‌ام. می‌بایست انتقام فابریس گرفته شود، در آن موقع من او را بسی بیش از امروز، اما همچنان به پاکی و بی‌آلایشی، دوست می‌داشتم. خوب، می‌دانم که شما پاکی و بی‌آلایشی را باور نمی‌کنید؛ اما حال که مرا با همهٔ جنایتهایم دوست دارید، چه اهمیتی دارد. اکنون از جنایتی واقعی شما را آگاه می‌کنم: من همهٔ الماسهایم را به دیوانه‌ای بسیار عجیب به نام فرانته پالا دادم، حتی او رابوسیدم تا مردی را که می‌خواست فابریس را مسموم بکند، از میان بردارد. این کار چه بدی دارد؟

کنت که تا اندازه‌ای مبهوت شده بود، گفت: «آه، پس معلوم شد که فرانته پول برپا کردن شورش را از کجا پیدا کرده است و شما همهٔ این حرفها را در اتاق نگهبانان به من می‌زنید!»

ـ آخر خیلی عجله داشتم! حالا راسی در تعقیب جنایت است! در واقع من هیچ حرفی دربارهٔ شورش مردم نزده‌ام، زیرا از ژاکوبنها نفرت دارم. شما در این باره فکر بکنید و پس از تمام شدن نمایش نظرتان را به من بگویید!

ـ من همین حالا به شما می‌گویم که باید پرنس را عاشق خود بکنید... اما البته کاملا شرافتمندانه باشد!...

دوشس را صدا کردند که وارد صحنه بشود و وی شتابان رفت.

پس از چند روز دوشس نامهٔ بزرگ خنده‌داری که با پست فرستاده شده بود، دریافت کرد به امضای زنی که در سابق اتاقدار وی بود. این زن درخواست کرده بود که وی را در دربار به کاری بگمارند، لیکن دوشس در نخستین نگاهی که به نامه انداخت دریافت که این نامه نه سبک او را دارد و نه خط اوست. و چون کاغذ را برای خواندن صفحهٔ دوم آن باز کرد، دید که تصویر کوچک عجیبی از حضرت مریم که در برگی از کتاب کهنهٔ چاپ شده‌ای، پیچیده شده بود، پیش پایش افتاد. دوشس پس از آنکه نگاهی به تصویر انداخت سطری چند از صفحهٔ کتاب کهنهٔ چاپ شده را خواند. چشمانش درخشیدن گرفت و این عبارات را در آن یافت:

«قاضی تنها ماهی صد فرانک گرفته است نه بیشتر؛ با بقیهٔ پولها می‌خواهد آتش مقدس را در روانهایی برافروزد که خودبینی چون سیخ سردشان کرده است. روباه ردپای مرا دنبال می‌کند و از این روست که من نکوشیدم تا برای آخرین بار آن موجود پرستیدنی را ببینم. با خود گفتم وی که در هوش و فراست

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نیز چون لطف و زیبایی بر من برتری دارد، حکومت جمهوری را دوست ندارد. وانگهی چگونه می‌توان جمهوریی بدون جمهوریخواهانی برقرار کرد؟ آیا من اشتباه می‌کنم؟ من شش ماه بعد، ذره‌بین به دست و پای پیاده در شهرهای کوچک آمریکا خواهم گشت تا ببینم آیا تنها رقیبی را که شما در دل من دارید، بازهم باید دوست داشته باشم یا نه؟ بانو بارون، هرگاه‌شما این نامهٔ مرا دریافت کنید و چشم نامحرمی پیش از شما آن را نخوانده باشد، بفرمایید که یکی از نهالهای جوان زبان گنجشک را که در بیست پایی جایی نشانده شده‌اند که من نخستین بار در آنجا جرئت یافتم با شما حرف بزنم، بشکنند. آنگاه من در پای شمشاد بزرگ باغچه، که در روزهای خوشبختی من شما یک بار متوجه آن شدید، جعبه‌ای به زیر خاک خواهم کرد که در آن چیزهایی نهاده شده است که اشخاصی را که دارای عقیده‌ای چون عقیدهٔ من هستند، متهم می‌کند. یقین بدانید که هرگاه روباه ردپای مرا نگرفته بود و نمی‌توانست خود را به آن موجود آسمانی برساند، از نامه نوشتن خودداری می‌کردم، پانزده روز دیگر شمشاد را ببینید!»

دوشس با خود گفت: «اکنون که او چاپخانه‌ای در اختیار دارد، به زودی گزیده‌ای از غزلهایش را خواهیم دید. خدا می‌داند که در آنها چه نامی به من خواهد داد!»

دوشس خواست امتحانی از طنازی خود بکند: هشت روز کسالت پیدا کرد، و دیگر در دربار شب‌نشینیهای زیبا برپا نشد. پرنس که از کارهایی که از نخستین روزهای بیوه‌شدنش، از ترس پسرش مجبور شده بود انجام بدهد سخت در هراس افتاده بود، رفت و این بیست روز را در صومعه‌ای چسبیده به کلیسایی گذرانید که پرنس مرحوم در آن به خاک سپرده شده بود. تعطیل شدن این شب‌نشینیها وقت فراغت بزرگی در اختیار پرنس گذاشت و ضربه‌ای کاری به اعتبار وزیر دادگستری وارد کرد. ارنست پنجم دریافت که هرگاه دوشس دربار اورا ترک کند یا دست‌کم از شادی آفریدن در آن خودداری کند، تا چه حد در معرض تهدید دلتنگی و کسالت خواهد افتاد. شب‌نشینیها دوباره آغاز شد و پرنس خود را بیش از پیش به کمدی دل آرته علاقه‌مند نشان داد. آرزو می‌کرد که او هم نقشی در آن کمدی داشته باشد، اما جرئت بر زبان آوردن این آرزو را نمی‌یافت. روزی در حالی که سرخ سرخ شده بود به دوشس گفت: «چرا من هم در این بازی شرکت نکنم؟»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ در اینجا ما همه به فرمان والاحضرتیم! هرگاه از سر لطف چنین امری به من بدهند، من طرح کمدیی می‌ریزم که در آن، والاحضرت در همهٔ صحنه‌های درخشان نقش خود با من باشند، و چون همه در روز اول دچار تردید می‌شوند، هرگاه والاحضرت لطفاً به من نگاه بکنند، من جوابهایی را که باید بدهند، به ایشان می‌گویم.

همه‌چیز به استادی بسیار آماده شد. پرنس که بسیار کمرو بود از این کمرویی خود شرمسار بود. زحماتی که دوشس برای نمایان نشدن این شرمرویی ذاتی پرنس به خود هموار کرد تأثیر عمیقی در فرمانروای جوان بخشید.

در نخستین روزی که پرنس نقشی بازی می‌کرد، نمایش نیم ساعتی زودتر از معمول آغاز یافت. درموقعی که به تالار نمایش رفتند، بیش از هشت یا ده زن سالمند در تالار نبودند. پرنس از این چهره‌ها به هیچ روی خجالتی نمی‌کشید، وانگهی آنان در مونیخ و با اصول یکه‌سالاری بزرگ شده بودند و همیشه دست می‌زدند و تحسین می‌کردند. دوشس از قدرت ندیمهٔ بزرگ بودن خود استفاده کرده بود و دری را که درباریان عادی از آن وارد تالار نمایش می‌شدند، بسته بود. پرنس که ذوق ادبی و چهره‌ای زیبا داشت به خوبی ازعهدهٔ نقش خود در صحنه‌های نخستین برآمد. به هوشمندی جملاتی را که در چشمان دوشس می‌خواند، یا وی به صدایی آهسته در گوشش می‌گفت، تکرار می‌کرد. در آن دم که تماشاگران معدود با تمام قوای خود دست می‌زدند، دوشس اشاره کرد در بزرگ را گشودند و به یک دم تالار پر از زنان زیبای درباری شد که چون چهرهٔ جذاب و حال بسیار شادمان پرنس را دیدند، بنای دست زدن نهادند و پرنس از خوشحالی سرخ شد. او نقش یکی از عشاق دوشس را بازی می‌کرد، اما دوشس به زودی ناچار شد که او را به جای برانگیختن به سخن گفتن به کوتاه کردن صحنه‌ها وادار کند. پرنس با چنان شوری سخن از عشق می‌گفت که زن نقش‌آفرین را اغلب به زحمت می‌انداخت. جوابهایش پنج دقیقه طول می‌کشید.

دوشس دیگر آن زیبایی خیره‌کنندهٔ سال پیش را نداشت، زندانی شدن فابریس و بالاتر ازآن، به سر بردن با فابریس محزون و خاموش در کنار دریاچهٔ ماژور، جینای زیبا را ده سال پیر کرده بود. خطوط چهره‌اش نمایانتر شده بود و هوشمندی بسیار و جوانی کمتری در آنها دیده می‌شد. همچنین، جز در موارد بسیار نادر طراوت و نشاط جوانی در آنها دیده نمی‌شد، لیکن در صحنهٔ نمایش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در سایهٔ سرخاب و همهٔ کمکهایی که هنر در اختیار بازیگران زن می‌گذارد، وی هنوز هم زیباترین زن دربار بود. سخنان پرشوری که پرنس خطاب به وی بر زبان می‌آورد، درباریان را بیدار کرد و آن شب همه با خود گفتند: «این هم بالبی[1] حکومت تازه!» و کنت در دل بر دوشس شورید. در پایان نمایش دوشس در برابر همهٔ درباریان به پرنس گفت:

ـ والاحضرت بسیار خوب بازی می‌کنند، همه خواهند گفت که شما عاشق زنی سی وهشت ساله شده‌اید و این حرف اشکالاتی در برابر ازدواج من و کنت به وجود خواهد آورد، از این روی من دیگر جز به یک شرط با والاحضرت بازی نخواهم کرد و آن اینکه پرنس سوگند بخورند که سخنانی به من خواهند گفت که به زنی نسبتاً سالمند، مثلا به مارکیز راورسی می‌گویند.

همین نمایشنامه را سه بار تکرار کردند، پرنس از خوشحالی دیوانه شده بود، لیکن یک شب بسیار غمگین به نظر آمد.

ندیمهٔ بزرگ به پرنسس خود گفت: «یا من سخت در اشتباهم یا راسی می‌خواهد بلایی بر سر ما بیاورد. من به والاحضرت پرنس توصیه می‌کنم که طرح نمایشی برای فردا بریزند. پرنس بد بازی خواهد کرد و در آن حال نومیدی چیزهایی به شما خواهد گفت.»

راستی هم پرنس بسیار بد بازی کرد، صدایش به زحمت شنیده می‌شد و دیگر نمی‌توانست جملاتش را تمام بکند. در پایان پردهٔ اول تقریباً اشک به چشمانش آمده بود. دوشس در کنار او ایستاده بود، لیکن سرد و بیحرکت ایستاده بود. پرنس چون خود را دمی با وی در اتاق مخصوص بازیگران تنها یافت، رفت و در را بست و به وی گفت:

ـ من هیچ نمی‌توانم در دومین و سومین پرده هم بازی کنم. هیچ دلم نمی‌خواهد که از روی خوشخدمتی برایم دست بزنند. دستهایی که امشب برای من زدند قلبم را ریش‌ریش کرد. مرا راهنمایی کنید، چه باید بکنم!

ـ من روی صحنه می‌روم و مثل هر رهبر واقعی کمدی تعظیم بلندبالایی به والاحضرت و تعظیم دیگری به تماشاگران می‌کنم و می‌گویم که چون نقش‌آفرین نقش «للیو[2]» ناگهان کسالت پیدا کرده‌اند، نمایش با چند قطعه

---

۱. Balbi

۲. Lelio

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

موسیقی پایان خواهد یافت. کنت «روسکا[1]» و خانم «گیزولفی[2]» کوچک بسیار خشنود خواهد شد که صدای دلخراششان را در چنین مجلس باشکوهی نشان بدهند.

پرنس دست دوشس را گرفت و آن را به هیجان بسیار بوسید و به او گفت:

ـ کاش شما مرد بودید و اندرز خوبی به من می‌دادید. راسی صد وهشتاد و دو برگ گواهی بر ضد قاتلان فرضی پدرم، روی میز من نهاده است. گذشته از این گواهیها ادعانامه‌ای هم هست که در بیش از دویست برگ تنظیم شده است. من باید همهٔ اینها را بخوانم و بالاتر از این قول داده‌ام که در این باره حرفی با کنت نزنم. اینها همه یکسر به اعدام منتهی می‌شود. راسی می‌خواهد که من دستور بدهم فرانته پالا، شاعری را که من سخت شیفته‌اش هستم، در فرانسه، نزدیک «آنتیب[3]» بربایند و به اینجا بیاورند. او در آنجا با نام مستعار «پونسه[4]» زندگی می‌کند.

ـ روزی که شما فرمان به دار آویختن لیبرالی رابدهید، راسی با زنجیرهای آهن به صندلی وزارت بسته خواهد شد و او بیش از هر چیزی این را می‌خواهد، اما والاحضرت اگر بخواهند به گردشی بروند، نخواهند توانست زودتر از دو ساعت پیش آن را اعلام کنند. من از فریادی که ازدهان شما بیرون آمد، نه با پرنسس حرفی خواهم زد و نه با کنت، لیکن چون رسماً سوگند خورده‌ام که هیچ رازی را ازپرنسس پنهان نکنم، بی اندازه خوشبخت خواهم بود اگر والاحضرت لطف بکنند و حرفهایی راکه در برابر من از دهانشان بیرون آمده است خود به مادرشان هم بگویند.

این فکر غم موفق نشدن در نقش‌آفرینی را از دل فرمانروا بیرون راند.

ـ بسیار خوب بروید به مادرم خبر بدهید، من هم اکنون به دفتر بزرگ او می‌روم!

پرنس پشت صحنه را ترک گفت، از تالاری که وارد تئاتری می‌شدند گذشت، به تندی رئیس تشریفات دربار و آجودان خدمت را که به دنبالش رفته بودند، مرخص کرد. پرنسس نیز به نوبهٔ خود شتابان تالار نمایش را ترک گفت و چون به

---

۱. Rusca
۲. Ghisolfi
۳. Antibes
۴. Ponce

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دفتر خود رسید، ندیمهٔ بزرگ تعظیم بلندی به مادر و پسر کرد و آنان را تنها گذاشت. می‌توان حدس زد که چه هیجانی دربار را فرا گرفت، اینها چیزهایی است که در دربار اسباب تفریح می‌شود. پس از ساعتی پرنس خود دررا باز کرد و دوشس را خواند. پرنسس اشک می‌ریخت و قیافهٔ پسرش دگرگون شده بود.

ندیمهٔ بزرگ باخود گفت: «بیا، این هم آدمهای ضعیفی که اوقاتشان تلخ شده است ودنبال بهانه‌ای می‌گردند تا خشم خودرا سر یکی خالی کنند.» نخست مادر و پسر با هم به بحث پرداختند که چگونه موضوع را به دوشس شرح بدهند و وی دقت بسیار کرد که در جوابهای خود هیچ فکری پیش نکشد. مدت دو ساعت سه بازیگر این صحنهٔ ملال‌آور از نقشی که در بالا ذکر کرده‌ایم خارج نشدند. پرنس خود رفت که دو کیف بزرگ را که راسی روی میزش نهاده بود، بردارد و بیاورد، در موقع بیرون آمدن از اتاق مادر خود همهٔ درباریان را در حال انتظار دید. به لحنی تند، که هرگز از او شنیده نشده بود، فریاد زد: «بروید دنبال کارتان! راحتم بگذارید!» پرنس نمی‌خواست کسی او را ببیند که دو کیف به‌دست گرفته است و می‌برد. پرنسها نباید خود چیزی را بردارند و ببرند. درباریان در یک چشم به هم زدن ناپدید شدند. پرنس در بازگشت جز پیشخدمتهای اتاق که شمعها را خاموش می‌کردند کسی را در سر راه خود ندید. آنان وفونتانای بیچاره، آجودان مخصوص خود را که ناشیگری کرده و از روی خوشخدمتی در آنجا مانده بود، از خود راند.

پرنس چون دوباره وارد اتاق کار مادرش شد به اوقات تلخی به دوشس گفت: «مثل این است که امشب همه سعی می‌کنند حوصلهٔ مرا سر ببرند!»

پرنس دوشس را دارای هوش بسیاری پنداشت و از این عصبانی بود که وی مطلقاً از اظهار عقیده خودداری می‌کند. دوشس نیز پیش خود تصمیم گرفته بود که تا مؤکداً عقیدهٔ او را نپرسند حرفی نزند. نیم ساعت طولانی دیگر هم گذشت و سرانجام پرنس که تا آن وقت متانت و وقار خود را حفظ کرده بود، تصمیم گرفت به وی بگوید:

ـ اما، خانم، شما چیزی نمی‌گویید؟

ـ من در اینجا برای آن هستم که به پرنسس خدمت کنم و هرچه را که در برابرم گفته می‌شود فوراً فراموش کنم.

پرنس که بسیار سرخ شده بود گفت: «خوب، خانم، من به شما امر می‌کنم که

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نظر خود را بگویید!»

ـ جنایتها را مجازات می‌کنند تا از تکرار آنها جلوگیری شود. آیا پرنس مرحوم مسموم شده است؟ باورکردن این ادعا بسیار دشوار است. یا ژاکوبنها او را مسموم کرده‌اند؟ این چیزی است که راسی دلش می‌خواهد اثبات کند، زیرا در این صورت او چون وسیله‌ای خواهد بود که والاحضرت همواره خود را نیازمندش خواهند یافت. اگر چنین وضعی پیش آید، والاحضرت، که تازه به سلطنت آغاز کرده‌اند، اطمینان داشته باشند که شبهای بسیاری چون امشب خواهند داشت. رعایای شما عموماً دربارهٔ شما می‌گویند که والاحضرت خصلتی مهربان دارند، و این حقیقت محض است و تا موقعی که والاحضرت فرمان به دار زدن لیبرالی را ندهند از این حسن شهرت برخوردار خواهند بود و مسلماً کسی به فکر آماده کردن زهری برای ایشان نخواهد افتاد.

پرنس به اوقات تلخی فریاد زد: « نتیجهٔ حرفهای شما کاملا روشن است. شما نمی‌خواهید قاتلان شوهر من مجازات شوند!»

ـ بانوی من، علتش این است که ظاهراً رشتهٔ دوستی صمیمانه‌ای مرا به آنان پیوسته است!

دوشس در چشمان پرنس می‌خواند، که او وی را در نشان دادن راهی که باید پیش بگیرد، با مادر خود کاملا موافق می‌داند. میان دو زن سؤال و جوابهای تلخی به سرعت رد و بدل شد وبه دنبال آن دوشس اظهار داشت که دیگر حرفی نخواهد زد و به تصمیم خود وفادار ماند؛ لیکن پرنس پس از مباحثه‌ای طولانی با مادر خود دوباره به دوشس امر کرد که نظر خود را بگوید.

ـ اما من به والاحضرت سوگند می‌خورم که هرگز آن را نگویم!

پرنس فریاد زد: «آخر این کاملا بچگانه است!»

پرنس به لحنی موقر گفت: «خانم، من از شما خواهش می‌کنم که حرف بزنید!»

دوشس در جواب وی گفت: «من از شما به التماس می‌خواهم که مرا از این کار معاف بفرمایید!» سپس روی به پرنس کرد و به گفتهٔ خود چنین افزود: «اما والاحضرت فرانسه را خوب می‌خوانند، آیا ممکن است لطف بفرمایند و برای تسکین خیال پریشانمان یکی از حکایات «لافونتن» را برای ما بخوانند؟»

پرنس کلمهٔ ما را بسیار گستاخانه یافت، اما موقعی که ندیمهٔ بزرگ به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خونسردی بسیار رفت و در کتابخانه را باز کرد و با نسخه‌ای از *حکایات* لافونتن بازگشت، قیافه‌ای پیدا کرد که در آن هم تعجب خوانده می‌شد و هم احساس تفریح و خوشی. دوشس لحظه‌ای چند کتاب را ورق زد و آنگاه آن را به پرنس داد و گفت:

ـ از والاحضرت تقاضا می‌کنم که تمام حکایت را بخوانند.

«باغبان و اربابش:

مردی نیمه‌شهری و نیمه‌روستایی و شیفتهٔ باغبانی در دهکده‌ای باغی دلگشا و چسبیده به آن کشتزاری فرح‌افزا داشت که دورتادور آنها را نهالهای سرسبز و زیبا محصور کرده بود. در آنجا ترشک و کاهوی فراوان می‌رویید و میان آنها چندان یاسمن و سیسنبر می‌رست که «مارگریت» بتواند از آنها دسته گلی برای زادروز خود فراهم آورد. خرگوشی خوشی باغبان را به هم زد و او برای شکایت به نزد ارباب ده رفت و گفت که این حیوان بدجنس روز و شب لقمه از دهان من می‌رباید و به هر چه دام است می‌خندد و سنگ و چوب نیز از عهده‌اش برنمی‌آید. بیگمان جادوگر است!

«ارباب ده گفت: گفتی جادوگر است؟ باشد، به جان خودم سوگند که اگر خود شیطان هم باشد به جنگش می‌روم و هزار نیرنگ و فسون هم که بداند از چنگم نمی‌تواند بگریزد. به جان خودم، ترا از شر او می‌رهانم!

«باغبان گفت: «کی، قربان؟»

«ارباب در جواب او گفت: «همین فردا، وقت را بیهوده نباید تلف کرد!»

«فردای آن روز ارباب با گروهی از کسان خود به خانهٔ باغبان آمد و به او گفت:

ـ اول خوردن ناشتایی، آنگاه شکار! امیدوارم که گوشت جوجه ماکیانهایت ترد و خوشمزه باشد.

«باغبان پس از آماده کردن ناشتایی به ناچار جور شکارافکنان را هم بر خود پذیرفت. شکارافکنان به شور آمدند و از جای برخاستند و بانفیر برق و کرنای خود گوش باغبان را کر کردند و بی‌آنکه اعتنایی به اعتراضهای او بکنند خود و سگانشان باغچه و کشتزار را زیرپا نهادند، گلها و نهالها را شکستند و سبزه‌ها و گیاهان را از ریشه کندند و میوه‌ها را ازمیان بردند. خلاصه یک ساعته چندان زیان به باغ و بستان زدند که همهٔ خرگوشان آن دیار در صدسال هم نمی‌توانستند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بزنند.

«ای امیران کوچک، دعوا و اختلافتان را خود با هم حل بکنید و با توسل به شاهان بزرگ دیوانگی مکنید، چه هرگز نباید پای آنان را نه به دعواهای خود بگشایید و نه به زمینهای خود.[۱]»

پس از آنکه پرنس این حکایت را خواند خاموشی درازی پیش آمد. پرنس خود کتاب را برد و در کتابخانه نهاد و در اتاق به قدم زدن پرداخت. پرنس گفت:

ـ خوب، خانم، اکنون لطف کنید و حرف بزنید!

ـ نه، بانوی من، تا موقعی که والاحضرت فرمان وزارت به من نبخشند، اگر حرفی در اینجا بزنم بیگمان مقام ندیمگیم به خطر خواهد افتاد.

باز هم ربع ساعتی که بسیار طولانی نمود، خاموشی پیش آمد. آنگاه پرنس به یاد نقشی افتاد که سابقاً ماری دومدیسی، مادر لویی سیزدهم بازی می‌کرد. در همهٔ روزهای پیش، زن کتابخوان، به دستور ندیمهٔ بزرگ «تاریخ لوئی سیزدهم» اثر گرانبهای آقای «بازن» را خوانده بود. پرنس با اینکه سخت خشمگین شده بود، با خود اندیشیده بود که احتمال بسیار می‌رود که دوشس بگذارد و برود و در این صورت احتمال بسیار می‌رود که راسی، که وی سخت از او می‌ترسید، از ریشلیو تقلید کند و پسرش را به تبعید وی برانگیزد. در این دم پرنس حاضر بود که هرچه در جهان دارد بدهد و ندیمهٔ بزرگ خود را تحقیر کند، لیکن نتوانست؛ از جای برخاست و با لبخندی که اندکی مبالغه‌آمیز بود دست دوشس را گرفت و به وی گفت:

ـ یاالله خانم، حرف بزنید و دوستی خود را به من اثبات کنید!

ـ بسیار خوب، حرف می‌زنم، اما دو کلمه نه بیشتر! همهٔ اوراقی را که این افعی راسی نام جمع کرده است در این بخاری دیواری بریزید و بسوزانید و هرگز هم به او نگویید که آنها را آتش زده‌اید.

پرنس که به خشم آمده بود فریاد زد: «آخر این اوراق برای من بیش از هشتاد هزار فرانک تمام شده است!»

۱.این حکایت لافونتن منظوم بود و ما جرئت و قدرت ترجمهٔ آن را به شعر درخود نیافتیم و چون فکر کردیم که ترجمهٔ مصراع به مصراع شعر حلاوت حکایت را از میان می‌برد، به ترجمهٔ آزاد آن پرداختیم نه ترجمه تحت‌اللفظی و دقیق. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس سخن او را به قدرت برید و گفت: «پرنس گرامی، این زیان به کار گماشتن اراذلی است که در خانواده‌های پست به دنیا آمده‌اند. خدا کند که شما یک میلیون فرانک از دست بدهید و هرگز اعتمادی به بی‌سرو پایان پستی نکنید که نگذاشتند پدرتان در شش سال آخر سلطنتش خواب راحتی بکند!»

تعبیر در *خانواده‌ای پست به دنیا آمدن* سخت مطبوع طبع پرنس افتاد، چه او می‌پنداشت که کنت و معشوقه‌اش به هوش، که همیشه پسرعموی ژاکوبنیسم است، ارزش بسیار می‌نهند.

در آن لحظهٔ کوتاهی که پرنس غرق در اندیشه‌های خود بود، ساعت کاخ ساعت سه را نواخت. پرنس از جای برخاست و تعظیم بلند بالایی در برابر پسر خود کرد و به او گفت: «سلامت من اجازه نمی‌دهد که بحث را بیش از این به درازا بکشانم. هرگز نباید وزیری از خانواده‌ای پست برگزید! و شما نمی‌توانید این اندیشه را از سر من بیرون بکنید که راسی شما نیمی از پولی را که از شما برای هزینهٔ جاسوسی گرفته است، ندزدیده است!» آنگاه پرنس دو شمع از شمعدانها برگرفت و آنها را طوری در بخاری دیواری نهاد که خاموش نشود، سپس به پسر خود نزدیک شد و چنین به سخن خود افزود: «حکایت لافونتن در ذهن من بر آرزوی شروع گرفتن انتقام شوهر، چیره شد، آیا والاحضرت به من اجازه می‌دهند که این نوشته‌ها را بسوزانم؟»

پرنس از جای خود تکان نخورد. دوشس با خود گفت: «راستی که قیافهٔ احمقی دارد، کنت حق دارد: پرنس مرحوم پیش از آنکه تصمیمی بگیرد ما را تا ساعت سه بامداد بیدار نگاه نمی‌داشت!»

پرنس که همچنان سرپا ایستاده بود افزود: «اگر این دادستان کوچک بداندکه کاغذپاره‌های پر از دروغ او که برای تأمین ترقی او تنظیم شده است، شب دو تن از بزرگترین شخصیتهای کشور را تلف کرده است سخت به خود خواهید بالید!»

پرنس خود را چون دیوانگان به روی یکی از کیفها انداخت و همهٔ محتوای آن را در بخاری ریخت. نزدیک بود که تودهٔ کاغذها شمعها را خاموش کند. آپارتمان پر از دود شد، پرنس در چشمان پسر خود خواند که می‌خواهد تنگ پر از آبی بردارد و این کاغذها را که برای او هشتاد هزار فرانک تمام شده بود، از سوخته شدن برهاند. پرنس با بدخلقی به دوشس فریاد زد:

ـ پنجره‌ها را باز کنید!

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس شتابان رفت و فرمان وی را انجام داد. ناگهان همهٔ کاغذها با هم آتش گرفت و سروصدای بزرگی در بخاری دیواری به راه افتاد و به زودی روشن شد که آتش گرفته است.

پرنس به هر چیزی که به پول مربوط می‌شد به تنگ‌نظری می‌نگریست. او پنداشت که کاخ خود را در کام آتش می‌بیند و همهٔ اشیاء گرانبهای آن نابود می‌شود. با صدایی که تغییریافته بود، نگهبان را فراخواند. سربازان به فریاد پرنس با بینظمی به حیاط دویدند. پرنس به طرف بخاری که هوایی را که از پنجره وارد می‌شد با صدایی به راستی هراس‌انگیز به طرف خود می‌کشید، بازگشت. ناشکیبا شد، ناسزا گفت، دو یا سه بار چون مردی که از خود بیخود شده باشد، سرتاسر اتاق را پیمود و سرانجام از آن بیرون دوید.

پرنسس و ندیمهٔ بزرگش در برابر یکدیگر ایستادند و در سکوت عمیقی فرو رفتند.

دوشس با خود گفت: «آیا خشم به زودی دوباره آغاز خواهد یافت؟ به نظرم من در این دعوا برنده شده‌ام.» و تصمیم گرفت که در جوابهایی که خواهد داد، گستاخی بسیار نشان دهد، ناگهان فکری به ذهنش رسید. دید که کیف دوم دست نخورده باقی مانده است: «نه، من در بیش از نیمی از این دعوا برنده نشده‌ام!» آنگاه به خونسردی بسیار به پرنسس گفت:

ـ آیا بانوی من امر می‌فرمایند که بقیهٔ این کاغذها را هم بسوزانم؟

پرنسس به اوقات تلخی گفت: «آنها را کجا آتش خواهید زد؟»

ـ در بخاری دیوار تالار، اگر اینها را یکی‌یکی در آن بیندازیم خطری نخواهد داشت.

دوشس کیفی را که پر از کاغذ بود زیر بازوی خود گذاشت، شمعی برداشت و به تالار مجاور رفت. نگاه کرد و دید این کیف حاوی گواهی گواهان است. پنج یا شش دسته از کاغذها را در شال خود پیچید و بقیه را به دقت بسیار آتش زد، سپس بی‌آنکه از پرنسس اجازهٔ مرخصی بخواهد گذاشت و رفت.

دوشس به خنده با خود گفت: «این کار من گستاخی بزرگی است، اما او با صورت بیوه‌ای تسلی‌ناپذیر به خود گرفتن چیزی نمانده بود که سر مرا بر چوبهٔ دار به باد بدهد!»

پرنسس چون صدای کالسکهٔ دوشس را شنید نسبت به ندیمهٔ بزرگ خود

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بینهایت خشمگین شد.

دوشس با اینکه بسیار بیموقع بود به دنبال کنت فرستاد. به دیدن آتشسوزی کاخ رفته بود، اما به زودی آمد و خبر آورد که آتش راخاموش کردند. «این پرنس کوچک راستی که جرئت بسیار از خود نشان داد و من بیش از اندازه از رفتارش ستایش کردم.»

ـ زود نگاهی به این گواهیها بیندازید تا هرچه زودتر آنها را بسوزانیم!

ـ خیلی به حقیقت نزدیک شده بودند. این ادعانامه به استادی بسیار تنظیم شده است. کاملا ردپای فرانته پالا را پیدا کرده‌اند، و اگر او حرف بزند، در وضع دشواری خواهیم افتاد.

دوشس سخن او را برید و گفت: «اما او حرف نخواهد زد، او مردی است باشرف! آتش بزنیم، آتش بزنیم!»

ـ نه هنوز! اجازه بدهیدمن اسم دوازده یا پانزده گواه خطرناک را یادداشت کنم تا اگر راسی خواست کار را از نو شروع کند، دستور بدهم آنها را از میان بردارند!

ـ به حضرت اشرف یادآوری می‌کنم که پرنس قول شرف داده است که دربارهٔ کارهای مهم امشبمان حرفی به وزیر دادگستری خود نزند.

ـ او از روی ضعف نفس و از ترس جار و جنجال به قول خود وفا می‌کند.

ـ دوست من، امشب شبی است که ازدواج ما را خیلی جلو می‌اندازد. من دلم نمی‌خواست به عنوان جهیز محاکمه‌ای جزایی، آن هم به خاطر گناهی که علاقهٔ من به دیگری مرا به ارتکاب آن واداشت، برای شما بیاورم!

کنت عاشق بود، دست دوشس را گرفت و فریاد حیرت و تحسین برآورد. چشمانش پر از اشک شده بود.

ـ پیش از آنکه از اینجا بروید، اندرزهایی دربارهٔ رفتاری که باید با پرنس داشته باشم به من بدهید. من از خستگی بسیار دارم از پا می‌افتم. یک ساعت در صحنهٔ تئاتر و پنج ساعت در اتاق کار پرنس کمدی بازی کرده‌ام.

«شما با بیرون آمدن گستاخانهٔ خود از کاخ به قدر کافی انتقام خود را از حرفهای درشتی که پرنس جز از روی ضعف به شما نزده بود، گرفته‌اید. فردا با همان لحنی که امروز صبح داشتید با او حرف بزنید. راسی هنوز در زندان یا در تبعید نیست و ما هنوز حکم محکومیت فابریس را پاره نکرده‌ایم. شما از پرنس خواهش کرده بودید که تصمیمی بگیرد، چنین خواهشی پرنسها و حتی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نخست‌وزیران را خشمگین می‌کند. بالاخره شما ندیمهٔ بزرگ یعنی خدمتکار کوچک وی هستید. به سبب تغییر ناگهانی عقیده که در اشخاص ضعیف‌النفس اجتناب‌ناپذیر است راسی پس از سه روز دیگر بیش از هر موقعی مورد توجه و عنایت خواهد بود، و خواهد کوشید تا فرمان به دار زدن یکی را صادر بکند. او تا موقعی که پرنس را رسوا نکرده است از چیزی مطمئن نخواهد بود.

«در آتشسوزی امشب مردی زخمی شد. او خیاطی است که به عقیدهٔ من بیباکی خارق‌العاده‌ای از خود نشان داد. فردا من می‌روم و پرنس را وامی‌دارم تا به بازوی من تکیه کندو با من به عیادت این خیاط برود. من سراپا مسلح خواهم بود و کاملا چشمم را بازخواهم کرد و مراقب خواهم بود، وانگهی هنوز کسی بر این پرنس جوان کینه پیدا نکرده است. من می‌خواهم او رابه گردش در کوی و برزن عادت بدهم و این نیرنگی است که به راسی می‌زنم، که بیگمان جانشین من خواهد شد و جرئت نخواهد کرد چنین بی‌احتیاطیهایی بکند. در بازگشت از خانهٔ خیاط، من پرنس را از برابر مجسمهٔ پدرش می‌گذرانم و او متوجه می‌شود که به آن سنگ زده‌اند و دامن رومی مجسمه راکه مجسمه‌ساز احمق زیب پیکر مجسمه کرده است، شکسته‌اند. بالاخره پرنس باید واقعاً بسیار بیهوش باشد که با خود نیندیشد: «این است نتیجه‌ای که از اعدام ژاکوبنها به دست می‌آید!» و من در جواب او می‌گویم: «یا باید ده هزار تن از آنها راکشت یا هیچ یک از آنها را. کشتار سن‌بارتلمی[1] پروتستانها را در فرانسه از میان برداشت!»

«دوست گرامی، فردا پیش از آنکه من پرنس را به گردش ببرم شما از او اجازهٔ شرفیابی بخواهید و به او بگویید: «شب گذشته من چون وزیری به شما خدمت کردم و تدبیرهایی برایتان اندیشیدم، در راه انجام دادن فرمانهای شما پرنسس را از خود ناخشنود کردم، باید پاداش مرا بدهید.» او تصور می‌کند که شما از او پول می‌خواهید و ابروانش را به هم می‌پیوندد و شما باید بگذارید تا هرچه بیشتر در این اندیشهٔ ناخوشایند خود فرو رود. سپس به او می‌گویید: «من از والاحضرت تقاضا دارم دستور بدهند تا دوازده تن از معتبرترین قضات کشور فابریس را حضوراً محاکمه بکنند (و این به معنای حضور او در اینجا خواهد بود) و بی‌آنکه فرصت را از دست بدهید فرمانی راکه با دست زیبای خود

---

۱. Saint-Barthélemy

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خواهید نوشت برای امضاء به او تقدیم می‌کنید. این فرمان را من دیکته می‌کنم و شما می‌نویسید و من در این نامه عبارتی دربارهٔ لغو حکم قبلی خواهم گذاشت. این کار تنها یک اشکال دارد، اما اگر شما کار را به سرعت و گرما گرم انجام بدهید، این اشکال به فکر پرنس نخواهد رسید. ممکن است او به شما بگوید: «فابریس باید خود به قلعه برود و زندانی بشود.» و شما باید در جواب او بگویید: «او می‌رود و در زندان شهر زندانی می‌شود!» (و شما می‌دانید که این زندان در اختیار من است و هر شامگاه برادرزاده‌تان به دیدن شما خواهد آمد.) هرگاه پرنس در جواب شما بگوید: «نه فرار او به اعتبار قلعه لطمه زده است و من برای حفظ ظاهر می‌خواهم که او به همان اتاقی برود که در آن زندانی بوده است.» شما در جواب او می‌گویید: «نه، زیرا او در آنجا در اختیار راسی خواهد بود، که دشمن من است.» و بعد با یکی از این جمله‌های زنانه که شما خیلی خوب بلدید آنها را بگویید اورا قانع می‌کنید که می‌توانید برای رام کردن راسی داستان «auto-da-fé[1]» شب پیش را به او نقل کنید. و اگر باز هم پافشاری کرد می‌گویید که می‌روید و پانزده روز در کاخ خود در ساکا می‌مانید.

«سپس می‌روید و فابریس را پیش خود می‌خوانید و بااو دربارهٔ این اقدام، که ممکن است او رابه زندان بازگرداند، مشورت می‌کنید. برای پیش‌بینی هرچیزی، هرگاه درمدتی که او در زندان است، راسی شتاب بسیار بکند و به من زهر بدهد، ممکن است فابریس در خطر بیفتد، لیکن احتمال چنین پیشامدی بسیار کم است. شما می‌دانید که من آشپزی فرانسوی برای خود آورده‌ام که بانشاط‌ترین مردان است که مضمون کوک می‌کند و مضمون کوک کردن، با آدم کشتن سازگار نیست. من پیش از این به دوستمان فابریس گفته‌ام که همهٔ گواهان کار درخشان اورا پیدا کرده‌ام و آنان گواهی می‌دهند که بی‌تردید جیلتی بود که نخست قصد کشتن اورا کرد. من حرفی دربارهٔ این گواهان به شما نزده‌ام، چون می‌خواستم خبر خوش حیرت‌آوری به شما بدهم، اما این نقشهٔ من انجام نگرفت، زیرا پرنس نخواست آن را امضا بکند. من به فابریس خودمان گفته‌ام که حتماً مقام کلیسایی

---

۱. auto-da-fé کلمه‌ای است پرتغالی به معنای: «عمل ایمان است.» و تشریفاتی بوده است که دستگاه تفتیش عقاید (انکیزیسیون) در اسپانیا و پرتغال، پیش از آنکه محکوم به ارتداد را در آتش بیندازد دربارهٔ او اجرا می‌کرد تا در آن دنیا رستگار شود. به طنز دربارهٔ از میان بردن چیزی با سوزانیدن گفته می‌شود. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگی برای او فراهم می‌کنم، لیکن هرگاه دشمنان او در دربار رم اعتراض بکنند که او متهم به قتل است، من سخت در زحمت می‌افتم.

«باتوی من، آیا شما هم احساس می‌کنید که هرگاه او به طرزی بسیار رسمی محاکمه نشود، همه عمرش را از نام جیلتی ناراحت خواهد بود؟ هرگاه آدم از بیگناهی خود مطمئن باشد، ضعف نفس بزرگی خواهد بود اگر نخواهد او را محاکمه بکنند! وانگهی او اگر گناهکار هم باشد، من کاری می‌کنم که تبرئه‌اش بکنند. وقتی که من این حرفها رابه او می‌گفتم، جوان پرشور نگذاشت حرفم را تمام بکنم. سالنامهٔ رسمی را برداشت و با هم نام دوازده تن از پاکدامنترین و دانشمندترین قضات را انتخاب کردیم. پس از تهیهٔ فهرست این نامها، شش نام را از آن پاک کردیم تا به جایشان نام شش قاضی راکه دشمن شخص من هستند بنویسیم، لیکن چون بیش از دو دشمن پیدا نکردیم نام آنان را با نام چهار مرد پست که سرسپردهٔ راسی هستند تکمیل کردیم.»

این پیشنهاد کنت دوشس را در اضطرابی کشنده انداخت، اضطرابی که بی‌علت نبود. سرانجام وی تسلیم عقل و منطق شد وکنت فرمان انتخاب قضات را دیکته کرد و او نوشت.

کنت زودتراز ساعت شش وی را ترک نگفت. دوشس کوشید که بخوابد، اما کوشش وی بیهوده بود. در ساعت نه با فابریس که در حسرت محاکمه شدن می‌سوخت، ناشتایی خورد، در ساعت ده پیش پرنسس رفت که کسی را به حضور نمی‌پذیرفت، در ساعت یازده پرنس را که تازه اجازهٔ شرفیابی داده بود، ملاقات کرد. پرنس فرمان را بی کوچکترین ایراد و اعتراضی امضا کرد. دوشس فرمان را برای کنت فرستاد و خود به رختخواب رفت.

شاید اگر خشم راسی را در آن دم که کنت وادارش کرد تا در حضور پرنس فرمانی راکه پرنس با مداد آن روز امضاکرده بود، امضا بکند، در اینجا به تفصیل شرح بدهیم، خالی از تفریح نباشد، اما وقایع ما را به شتاب وامی‌دارد.

کنت دربارهٔ شایستگی هریک از قضات بحث کرد و پیشنهاد داد که نامها را تغییر بدهند. اما شاید خواننده اندکی از شرح همهٔ این جزئیات دعوا و نیز همهٔ دسیسه‌های درباری خسته شده است. از همهٔ اینها این نتیجهٔ اخلاقی را می‌توان گرفت که کسی که خود را به دربار نزدیک می‌کند، اگر خوشبخت باشد خوشبختی خود را به خطر می‌اندازد و به هر حال آیندهٔ خود را دستخوش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دسایس یکی از زنان اتاقدار می‌کند.

از طرف دیگر، در آمریکا، در حکومت جمهوری هم باید این ناراحتی و عذاب را بر خود هموار کند که در همهٔ روز با دکانداران محل تعارفات جدی بکند و مانند آنان احمق و نفهم گردد؛ در آنجا اپرایی هم نیست!

دوشس پس از آنکه عصر از خواب برخاست، لحظه‌ای سخت نگران و پریشان شد، زیرا فابریس را پیدا نکرده بودند. سرانجام نزدیکیهای نیمه‌شب در تئاتر دربار، نامه‌ای از او دریافت کرد. او به جای اینکه برود و خود را در *زندان* شهر که زیر نظر کنت بود، زندانی کند، رفته بود و دوباره در اتاقی که سابقاً در قلعه داشت زندانی شده بود و خود را بسیار خوشبخت می‌شمرد که در چند قدمی کللیا جایگزین شده است.

این واقعه‌ای بود که عواقب بزرگی داشت: او در این محل بیش از هر موقعی در معرض خطر مسموم شدن بود. این دیوانگی او دوشس را نومید کرد، اما سبب آن را، که عشق دیوانه‌وار او به کللیا بود، بخشید، زیرا مسلم بود که وی تا چند روز دیگر با مارکی کرسچنتزی توانگر ازدواج خواهد کرد. این دیوانگی نفوذی را که فابریس پیش از آن در روح دوشس داشت، به او بازگرداند.

دوشس با خود گفت: «این نامهٔ لعنتی که من رفتم و به امضا رساندم سبب مرگ او خواهد شد. این مردها چقدر احمقند که چنین اندیشه‌هایی دربارهٔ شرافت دارند، تو گویی در حکومتهای مطلقه، در کشورهایی که راسیها وزیر دادگستری هستند، آدم باید به فکر شرافت هم باشد. بهتر ازهمه این بود که به فرمان عفو فابریس که پرنس آن را هم به آسانی حکم دعوت این محکمهٔ فوق‌العاده امضا می‌کرد، قناعت می‌کردیم. آخر برای مردی بزرگزاده، چون فابریس، چه اهمیتی دارد که کمابیش متهم شود که با شمشیر و به دست خود بازیگر مسخره‌ای چون جیلتی را کشته است.

دوشس به محض دریافت یادداشت فابریس به نزد کنت دوید و او راسخت رنگ پریده یافت.

ـ ای خدای بزرگ، دوست گرامی من چقدر در کمک کردن به این بچه بد می‌آورم، و شما باز هم مرا مقصر خواهید دانست. من می‌توانم به شما ثابت کنم که دیشب زندانبان زندان شهر رابه اینجا احضار کرده بودم. برادرزادهٔ شما در آنجا هرروز می‌توانست بیاید و چایی خود را در خانهٔ شما بنوشد. چیزی که برای من

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و شما وحشتناک است، این است که نمی‌توانیم به پرنس بگوییم که از زهر می‌ترسیم، زهری که به دستور راسی داده خواهد شد. این بدگمانی به نظر او بسیار غیراخلاقی خواهد بود. با این همه اگر شما اصرار بکنید، من آماده‌ام که به کاخ بروم، اما از حالا اطمینان دارم که چه جوابی خواهم شنید. گذشته از این می‌خواهم حرفی به شما بزنم: من وسیله‌ای به شما تقدیم می‌کنم که آن را برای خودم به کار نخواهم برد. از روزی که من در این کشور به قدرت رسیده‌ام، سبب نابودی یک تن هم نشده‌ام و شما خود می‌دانید که من در این باره آن قدر احمقم که هنوز هم گاهی در پایان روز به یاد دو جاسوس می‌افتم که در اسپانیا، با کمی بیفکری دستور دادم تا تیربارانشان بکنند. خوب، آیا دلتان می‌خواهد که شما را از دست راسی راحت بکنم. خطری که از جانب او فابریس را تهدید می‌کند، بی‌پایان است؛ او این موضوع را وسیلهٔ مطمئنی برای بیرون راندن من می‌داند.

دوشس بینهایت از این پیشنهاد خوشش آمد، لیکن آن را نپذیرفت و به کنت گفت:

ـ من نمی‌خواهم که در خلوتگاه خود، در زیر آسمان زیبای ناپل، شما شبها گرفتار اندیشه‌های تیره‌ای باشید.

ـ اما، دوست گرامی، مثل این است که، چاره‌ای جز انتخاب اندیشه‌های تیره نداریم. هرگاه فابریس به مرضی از میان برود شما چه می‌شوید، من چه می‌شوم؟

بحث دربارهٔ این فکر گرم شد، اما دوشس آن را با این جمله پایان داد:

ـ راسی زندگی خود رامدیون این است که شما را بیش از فابریس دوست دارم. نه، من نمی‌خواهم که همهٔ شبهایی را که به هنگام پیری با هم خواهیم گذرانید، مسموم بکنم.

دوشس به طرف قلعه دوید؛ ژنرال فابیو کونتی بسیار شادمان شد که نص صریح قوانین نظامی را به رخ وی بکشد که مقرر می‌داشت: «بدون فرمانی به امضای پرنس کسی حق ندارد وارد یکی از زندانهای دولتی بشود.»

ـ اما مگر مارکی کرسچنتزی و نوازندگانش هرروز به قلعه نمی‌آیند؟

ـ من برای آنان فرمانی از پرنس گرفته‌ام.

دوشس بیچاره از همهٔ بدبختیهای خود اطلاع نداشت. ژنرال فابیو کونتی در نتیجهٔ فرار فابریس مثل این بود که شرفش لکه‌دار شده است. او وقتی که آمدن او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

رابه زندان دید نمی‌بایست او را بپذیرد، چه هیچ فرمانی برای این کار نداشت، اما با خود گفت: «خداوند او را برای من فرستاده است تا شرفم را اعاده کنم و سابقهٔ نظامیم را از ریشخند شدن نجات بدهم. فرصت را نباید از دست داد، بیگمان به زودی او را تبرئه می‌کنند و من برای گرفتن انتقام خود بیش ازچند روزی فرصت ندارم.»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و پنجم

خطر

آمدن قهرمان ماکللیا را در نومیدی انداخت: دختر بیتوا که دختری دیندار و با خویشتن راستگو و بیریا بود، نمی‌توانست از خود پنهان دارد که دور از فابریس هرگز خوشبخت نخواهد شد؛ لیکن در موقعی که پدرش تقریباً مسموم شده بود، در پیشگاه حضرت مریم نذر کرده بود که با ازدواج با مارکی کرسچنتزی خود را قربانی وی کند. وی نذر کرده بود که هرگز دیگر فابریس را نبیند و اکنون دستخوش وحشتناکترین پشیمانیها بود که در نامه‌ای که در شب فرار فابریس به او نوشته بود، کارش به اعتراف کشیده بود. چگونه می‌توان شرح داد که بر این دل غمزده، که با نگاهی محزون پریدنهای پرندگانش را نگاه می‌کرد و از روی عادت چشمش رابه سوی پنجره‌ای که پیشتر فابریس از پس آن به وی می‌نگریست برگردانید و او رادوباره درآنجا دید که با احترامی مهرآمیز به وی درود می‌فرستاد، چه گذشت.

کللیا پنداشت که آنچه می‌بیند توهمی است که خداوند برای کیفر دادن او به او روا داشته است. سپس خودش حقیقت وحشتناک را دریافت. با خود گفت: «آنها او را دوباره دستگیر کرده‌اند و باید گفت که دیگر نابود شده است!» و به یاد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گفتگوهایی افتاد که پس از گریختن او در قلعه درگرفته بود و حتی کوچکترین زندانبانان نیز این کار او را برای خود توهینی کشنده می‌شمردند. کللیا به فابریس نگاه کرد و این نگاه بی‌آنکه وی خود بخواهد، عشقی که وی را در نومیدی انداخته بود، کاملا تصویر می‌کرد.

گفتی به فابریس می‌گفت: «آیا خیال می‌کنید که من در این کاخ باشکوهی که برایم آماده می‌کنند خود را خوشبخت خواهم یافت؟ پدرم از تکرار این جمله خسته نمی‌شود که شما هم چون ما بیچیزید، اما خدا می‌داند که من با چه سعادتی حاضر بودم که شریک این بیچیزی شوم! اما دریغ! ما دیگر نباید همدیگر را ببینیم.»

کللیا توان به کار بردن الفبا را نیافت: با نگاه کردن به فابریس، حالش دگرگون شد و در کنار پنجره بر صندلیی افتاد. صورتش بر درگاهی پنجره آرمیده بود و چون خواسته بود او را تا آخرین دم ببیند، چهره‌اش متوجه فابریس بود و فابریس می‌توانست کاملا آن را ببیند. پس از لحظه‌ای چند چون دوباره چشمانش را گشود، نخستین نگاه آنها برای فابریس بود. دانه‌های اشکی در چشمان او دید، لیکن این اشکها از خوشبختی بی‌پایان او بود که می‌دید دوری او را از یاد کللیا نبرده است. دو جوان بیچاره مدتی چون سحرشدگان در برابر یکدیگر ایستادند. فابریس، که گفتی با گیتاری همراهی می‌کند، جرئت کرد به بدیهه کلمه‌ای چند به آواز بخواند و بگوید: «برای اینکه شما را دوباره ببینم به زندان برگشته‌ام، به زودی مرا محاکمه می‌کنند!»

گفتی این کلمات پرهیزگاری کللیا را کاملا بیدار کرد، به تندی از جای برخاست و دیدگانش را پنهان کرد و با حرکاتی بسیار تند کوشید تا به او بگوید که وی هرگز نباید او رادوباره ببیند چون چنین قولی به حضرت مریم داده است و حالا هم از روی فراموشی به او نگاه کرده است. فابریس دوباره جرئت یافت که عشق خودرا به وی بیان کند. کللیا خشمگین شد و در حالی که با خود سوگند می‌خورد که دیگر اورانبیند، فرار کرد، زیرا به صراحت در پیشگاه حضرت مریم چنین نذر کرده بود: «چشمان من دیگر هرگز او را نخواهد دید!» این را بر کاغذ کوچکی نوشته بود و عمویش سزار به وی اجازه داده بود که آن را در موقع تقدیم قربانی، در حالی که او دعا می‌خواند، روی محراب کلیسا بسوزاند. لیکن به رغم همهٔ این سوگندها، حضور فابریس در برج فارنز کللیا را بر آن داشت که دوباره

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

همهٔ کارهای پیشین خود را در پیش گیرد. وی معمولا سراسر روز را در اتاق خود به تنهایی می‌گذرانید. به محض بیرون آمدن از پریشانی ناگهانی که از دیدار فابریس پیدا کرده بود، در کاخ به گردش پرداخت و با همهٔ دوستان زیردست خود در حقیقت از نو آشنا شد. پیرزنی بسیار پرچانه که در آشپزخانه کار می‌کرد به لحنی اسرارآمیز به وی گفت: «این بار دیگر آقای فابریس از قلعه بیرون نمی‌رود!»

کللیا گفت: «دیگر اشتباه دفعهٔ پیش را نمی‌کند که از دیوار بیرون بپرد، بلکه اگر تبرئه بشود از در بیرون می‌رود.»

ـ من به سرکار خانم می‌گویم و باز هم می‌توانم بگویم که او یا پای خود از قلعه بیرون نخواهد رفت.

رنگ از روی کللیا پاک پرید و پیرزن این حال وی را دریافت و ناگهان حرف خودش را برید و با خود گفت که بی‌احتیاطی کرده است در برابر دختر فرماندار قلعه، که وظیفه‌اش این خواهد بود که به همه بگوید فابریس بر اثر بیماری مرده است، این حرفها را زده است.

کللیا موقعی که می‌خواست به اتاق خود برود به پزشک زندان، که از مردان شریف و محجوب بود، برخورد و او با حالی وحشتزده به وی گفت که فابریس سخت بیمار است. کللیا به دشواری توانست خود را سرپا نگاه دارد، همه‌جا دنبال عموی خود، کشیش سزار مهربان دوید و سرانجام او را در کلیسای کوچک زندان یافت که با حرارت بسیار دعا می‌خواند و چهره‌ای پریشان داشت. زنگ ناهار نواخته شد. در سر میز ناهار میان دو برادر کلمه‌ای رد و بدل نشد، تنها نزدیکیهای پایان غذا ژنرال به سردی بسیار کلمه‌ای چند به برادر خود گفت. سزار به خدمتکاران نگاه کرد که از اتاق بیرون رفتند. بعد به فرماندار قلعه گفت:

ـ ژنرال، افتخار دارم به اطلاعتان برسانم که می‌خواهم قلعه را ترک کنم، من استعفا می‌دهم.

ـ آفرین، صدهزار آفرین، این را می‌کنی که به من بدگمان بشوند، لطفاً بفرمایید ببینم چرا این کار را می‌کنید؟

ـ به فرمان وجدانم!

ـ بروید پی کارتان! شما کشیش ریاکاری هستید! معنای شرف را نمی‌دانید!

کللیا با خود گفت: «فابریس مرده است، اورا در موقع ناهار زهر داده‌اند یا فردا می‌دهند!»، آنگاه به اتاق نگاهداری پرنده‌ها دوید و تصمیم گرفت که به همراهی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پیانو آواز بخواند. «من به گناه خود اعتراف می‌کنم و چون پیمانم را برای نجات جان انسانی شکسته‌ام مرا خواهند بخشید.» چون به اتاق رسید و دید که به جای کرکره، تخته‌هایی به میله‌های آهنی پنجره بسته‌اند، سخت در حیرت افتاد و کوشید تا با چند کلمه که به جای آواز آنها را به فریاد بر زبان راند، به زندانی هشدار بدهد. هیچ نوع جوابی نیامد. خاموشی مرگبار بر برج فارنز چیره شده بود. با خود گفت: «دیگر کار تمام شده است!» آنگاه بیخود از خویشتن، پایین آمد و بعد دوباره بالا رفت تا مقداری پول و گوشواره‌های کوچک الماس خود را بردارد. در سرراه خود نانی را هم که از ناهار بازمانده بود و در گنجه‌اش نهاده بودند، برداشت. «او اگر هنوز زنده باشد وظیفهٔ من این است که نجاتش بدهم!» با قیافه‌ای متکبر به در کوچک حیاط نزدیک شد. این در باز بود و تنها به تازگی هشت سرباز در اتاق ستوندار طبقهٔ همسطح زمین به نگهبانی گذاشته شده بودند. به جرئت به آن سربازان نگاه کرد. کللیا در نظر داشت که با سرجوخه‌ای که فرمانده آنان بود، حرف بزند، آن مرد در آنجا نبود. کللیا به طرف پلکان کوچکی که به طور مارپیچ دور ستونی می‌گشت، رفت. سربازان مات و مبهوت به وی می‌نگریستند، اما به ظاهر به خاطر شال توری و کلاهش جرئت نکردند، حرفی به وی بزنند. در طبقهٔ اول کسی نبود، اما پس از رسیدن به طبقهٔ دوم در مدخل سرسرایی که به اتاق فابریس می‌رفت و هرگاه خواننده به یاد داشته باشد، با سه در که نرده‌های آهنی داشت، بسته می‌شد، با کلیددار روبه‌رو شد. کللیا او را نمی‌شناخت، دربان به لحنی مضطرب به وی گفت:

ـ هنوز ناهار نخورده است!

کللیا به تخوت گفت: «می‌دانم!»

این مرد جرئت نکرد او را نگاه دارد، اما کللیا بیست قدم دورتر از او، روی نخستین پلهٔ پلکانی ده پله‌ای که به اتاق فابریس می‌رفت، کلیددار دیگری دید که مردی بسیار سالمند بود و چهره‌ای بسیار سرخ داشت و با اراده‌ای قاطع به وی گفت:

ـ دختر خانم، آیا اجازه‌نامه‌ای از فرماندار قلعه دارید؟

ـ شما مگر مرا نمی‌شناسید؟

کللیا که در این دم با نیرویی برتر از نیروی طبیعی به شور آمده بود و از خود بیخود گشته بود با خود گفت: «می‌روم شوهرم را نجات بدهم!»

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در آن دم که کلیددار پیر فریاد می‌زد که: «اما وظیفهٔ من اجازه نمی‌دهد که...» کللیا شتابان از ده پله بالا رفت و خود را به در رسانید. کلیدی بزرگ در قفل در بود و وی به ناچار همهٔ قوای خود را به کار برد تا توانست آن را بچرخاند ودر را باز کند. در این دم کلیددار نیمه مست پایین دامن وی را گرفت، لیکن وی به تندی خود را به اتاق انداخت و در را با پاره کردن پیراهن خود بست و چون کلیددار بر آن فشاری داد تا به دنبال وی وارد اتاق بشود، کللیا چفت در را که زیر دست خود یافته بود، انداخت. اتاق را نگاه کرد و فابریس را دید که پشت میز کوچکی نشسته بود و ناهارش روی آن بود. خود را روی میز انداخت و آن را واژگون کرد و بازوی فابریس را گرفت و گفت:

ـ آیا چیزی خورده‌ای؟

فابریس از این لحن خودمانی کللیا غرق شادمانی شد. کللیا در آن حال پریشانی و بیخودی برای نخستین بار خودداری زنانه را از دست داد و عشق خود را نمایان کرد.

فابریس که می‌خواست شروع به خوردن آن غذای شوم بکند، وی را در آغوش کشید و رویش را غرق در بوسه ساخت. با خود اندیشید: «بیگمان زهر در این غذا ریخته‌اند، هرگاه من به وی بگویم که دست به آن نزده‌ام، پرهیزکاری مذهبی چیره می‌شود و کللیا از اینجا می‌گریزد، لیکن هرگاه وی مرا به چشم کسی که دارد می‌میرد نگاه کند، می‌توانم راضیش بکنم که از پیشم نرود. او آرزو می‌کند که وسیله‌ای برای به هم زدن ازدواج نفرت‌انگیز خود پیدا کند، تصادف این وسیله را در اختیار ما گذاشته است، اکنون زندانبانان جمع می‌شوند و در را می‌شکنند و این چنان افتضاحی است که شاید مارکی کرسچنتزی از آن به وحشت بیفتد و ازدواج خود را با او به هم بزند.»

دریک لحظه خموشی که طی آن فابریس در این اندیشه‌ها فرو رفته بود، دریافت که کللیا می‌کوشد تا خودرا از آغوش او برهاند، به وی گفت:

ـ من هنوز هیچ دردی احساس نمی‌کنم، لیکن به زودی درد مرا از پای درخواهد آورد و به پای تو خواهد انداخت. مرا در مردن کمک کن!

کللیا گفت: «ای دوست یگانهٔ من، من هم با تو می‌میرم!» و او را در میان بازوان متشنج خود فشرد.

با آن اندام نیمه برهنه و شور عشق بی‌پایان چنان زیبا شده بود که فابریس

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نتوانست از حرکتی تقریباً غیرارادی خودداری بکند. هیچ مقاومت مخالفت‌آمیزی ندید.

در شور عشق و بخشندگی که در پی خوشبختی بی‌پایان آمده بود، فابریس از روی بیفکری به او گفت:

ـ نخستین لحظه‌های خوشبختی ما نباید به دروغی ناشایست آلوده شود، هرگاه شهامت تو نبود من اکنون کالبد بیجانی بودم یا از دردهایی جانکاه به خود می‌پیچیدم، لیکن در آن دم که وارد اتاق شدی من می‌خواستم شروع به خوردن ناهار خود بکنم و هنوز دست به هیچ یک از این غذاها نزده بودم.

فابریس برای از میان بردن غیظ و نفرتی که در دیدگان کلیا می‌خواند بر این تصویرهای وحشتناک تکیه کرد. کلیا که مقهور در احساس شدید و مخالف بود، لحظه‌ای چند او رانگاه کرد و آنگاه خود را در آغوش او انداخت. در سرسرا سروصدای بزرگی برخاست، سه در آهنی را به شدت بازکردند و بستند. به فریاد حرف می‌زدند. فابریس گفت:

ـ آه، کاش سلاحهایم را داشتم! اما آنها برای اینکه به من اجازهٔ ورود بدینجا را بدهند همهٔ آنها را از دستم گرفتند. یقین می‌آیند کارم را تمام بکنند. خدا حافظ، کلیای من! من مرگ را تقدیس می‌کنم زیرا وسیلهٔ خوشبختی من بود.

کلیا او را در آغوش کشید و خنجر کوچکی به او داد که دسته‌اش از عاج بود و تیغه‌اش از تیغهٔ چاقویی بلندتر نبود. به او گفت:

ـ نگذار ترا بکشند، تا آخرین دم از خودت دفاع کن. اگر عموی کشیشم سروصدا را بشنود، جرئت و فضیلت دارد و نجاتت می‌دهد. من می‌روم با آنها حرف بزنم!

کلیا پس از آنکه این کلمات را گفت به طرف درشتافت و چفت آن را به دست گرفت و سرش را به طرف او برگردانید و با هیجان بسیار گفت: «اگر کشته نشدی، ولو از گرسنگی بمیری دست به هیچ غذایی نزن، این نان را همیشه با خودت داشته باش!»

سروصدا نزدیکتر شد، فابریس دست درکمر وی انداخت و ازکنار در دورش کرد و خود جای وی راگرفت و آنگاه با هیجان بسیار در راگشود و خود را روی پلکان تخته‌ای انداخت. خنجر کوچک دسته عاجی رابه دست داشت و چیزی نمانده بود که با آن جلیقهٔ ژنرال فونتانا، آجودان پرنس، را بشکافد، اما او به موقع

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود را عقب کشید و وحشتزده فریاد زد:

ـ ولی، آقای دل دونگو، من آمده‌ام تا شما را نجات بدهم!

فابریس شش پلهٔ پلکان تخته‌ای را که پایین آمده بود بالا رفت و در اتاق گفت: «فونتانا آمده است تا مرا نجات بدهد.» سپس به روی پلکان تخته‌ای، به نزد ژنرال فونتانا برگشت و به خونسردی وضع خود را به او شرح داد و مدتی دراز از حرکت خود که در نتیجهٔ نخستین واکنش خشم از او سر زده بود از او پوزش خواست: «می‌خواستند به من زهر بدهند، غذایی که در آنجا در برابر من نهاده شده بود، زهرآلود بود، من هوشیار بودم و دست به آن نزدم، اما به شما اعتراف می‌کنم که این تشبث مرا عصبانی کرد. وقتی صدای پای شما راکه از پله‌ها بالا می‌آمدید شنیدم، تصور کردم که آمده‌اند کارم را با خنجر تمام بکنند. آقای ژنرال من از شما خواهش می‌کنم که دستور بدهید تا کسی وارد اتاق من نشود وگرنه زهر را برمی‌دارند و پرنس مهربان ما باید از هر چیزی اطلاع پیدا کند.»

ژنرال که رنگ روی خود را پاک باخته بود و مات و مبهوت شده بود، دستوری راکه فابریس می‌خواست، به زندانبانان نخبه، که همراه او آمده بودند، داد. آنان که از کشف شدن زهر هاج و واج شده بودند، به شنیدن این فرمان شتابان پایین دویدند و ظاهراً برای این زودتر پایین رفتند که آجودان مخصوص پرنس روی پلکان بسیار تنگ معطل نشود، اما در واقع می‌خواستند در بروند و خود را پنهان کنند. ژنرال فونتانابه حیرت بسیار دید که فابریس بیش از ربع ساعتی در پلکان کوچک دور ستون طبقهٔ همسطح زمین توقف کرد. او می‌خواست کللیا برای پنهان کردن خود در طبقهٔ اول فرصت کافی داشته باشد.

دوشس پس از اقدامات دیوانه‌وار فراوان موفق شده بود ژنرال فونتانا را به قلعه بفرستد و این موفقیت را در سایهٔ تصادف به دست آورده بود. وی پس از جدا شدن از کنت موسکا، که مانند وی بسیار نگران شده بود، به کاخ دوید. پرنسس که صرف نیرو راکاری عامیانه می‌پنداشت و آشکارا از آن نفرت داشت، دوشس را دیوانه پنداشت و به هیچ روی خود را به خاطر وی آمادهٔ دست زدن به کاری غیرعادی نشان نداد. دوشس که از خود بیخود شده بود زارزار می‌گریست و کاری جز این نمی‌توانست بکند که دم‌به‌دم تکرار کند:

ـ اما بانوی من، تا یک ربع ساعت دیگر فابریس با زهر کشته خواهد شد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس از دیدن خونسردی کامل پرنسس از درد دیوانه شد. وی ابداً چنین اندیشهٔ اخلاقیی را به خاطر خود راه نداد که «زهر را نخست من به کار برده‌ام و با زهر نابود می‌شوم» و اندیشه‌ای که از نظر زنی که با اعتقاد به یکی از این مذاهب شمالی بزرگ شده بود که محاکمهٔ وجدان را تجویز می‌کند، نمی‌بایست دور بماند. در ایتالیا این نوع اندیشه‌ها در لحظات شور عشق، نشان کوته‌فکری بسیار شمرده می‌شود، همچنانکه در پاریس دربارهٔ جناسی که در چنین مواقعی گفته شود چنین می‌اندیشند.

دوشس که در تومیدی افتاده بود، دل به دریا زد و به تالاری که مارکی کرسچنتزی در آن نشسته بود رفت. او آن روز نگهبانی داشت. مارکی پس از بازگشت دوشس به پارم، با حرارت بسیار از وی سپاسگزاری کرده بود که مقام شوالیهٔ افتخاری رابرای او گرفته است و بی کمک وی هرگز امید به دست آوردن چنین افتخاری را نمی‌توانست داشته باشد. و نیز از اظهار اخلاص بی‌پایان نسبت به وی خودداری نکرده بود. دوشس چون به نزد وی آمد گفت:

ـ راسی اشاره کرده است که به فابریس که در قلعه است زهر بدهند. من مقداری شکلات و یک بطری آب به شما می‌دهم که در جیب خود بگذارید و به قلعه بروید و به ژنرال فابیو کونتی بگویید که هرگاه به شما اجازه ندهد که خود این آب و این شکلات را به فابریس بدهید ازدواج خود را با دختر او به هم خواهید زد، و بدین وسیله مرا زنده بکنید!

رنگ از روی مارکی پرید و در قیافه‌اش به جای هیجان حیرتی بسیار ساده‌دلانه نمایان شد. او نمی‌توانست چنین جنایت وحشتناکی را در شهری بسیار پایبند اصول اخلاقی، چون پارم که پرنسی چنین بزرگ بر آن فرمان می‌راند، و غیره و غیره، باور کند و بالاتر از همه اینکه این حرفهای ساده‌دلانه را به آرامی بر زبان می‌راند، کوتاه سخن، دوشس او را مردی شرافتمند لیکن در انجام دادن کاری ممکن و گرفتن تصمیمی برای اقدام ناتوان یافت. مارکی پس از آنکه بیست جمله‌ای از این نوع حرفها بر زبان راند که فریادهای بانو سانسورینا آنها را قطع می‌کرد، ناگهان فکر بکری پیدا کرد: سوگندی که به عنوان شوالیهٔ افتخاری خورده بود او را از دست زدن به هر اقدامی که به زیان حکومت باشد، بازمی‌دارد.

چه کسی می‌تواند پریشانی و نومیدی دوشس را که احساس می‌کرد زمان به

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

سرعت می‌گذرد مجسم کند؟

نومیدی بر شیوایی طبیعی سخن دوشس می‌افزود، لیکن شور و هیجان او جز اینکه مارکی را بیش از پیش بترساند و تردیدش را دو چندان کند اثری نبخشید، چندانکه پس از ساعتی او بسی کمتر از نخستین لحظهٔ آغاز گفتگو، آمادهٔ اقدام بود.

این زن بدبخت که به آخرین حد نومیدی رسیده بود و می‌دانست که فرماندار قلعه چیزی را از دامادی چنین توانگر مضایقه نمی‌کند، حتی حاضر شد که خود را به پاهای او بیندازد: آنگاه گویی بزدلی مارکی کرسچنتزی فزونتر گشت. او در برابر این منظرهٔ عجیب به ترس افتاد که نکند خود نیز بی‌آنکه بداند در خطری افتاده است، لیکن وضع عجیبی پیش آمد: مارکی که باطناً مردی مهربان بود، از دیدن اشکها و وضع زنی چنین زیبا و خاصه چنین بانفوذ و نیرومند که خود را به پاهای او انداخته بود متأثر شد و با خود گفت: «من نیز با همهٔ نجابت و با همهٔ توانگری خود ممکن است روزی خود را به پاهای جمهوریخواهی بیندازم!» آنگاه بنای گریستن نهاد و سرانجام قرار شد که دوشس به عنوان ندیمهٔ بزرگ پرنسس، او را به پرنسس معرفی کند و از وی اجازه بگیرد که او سبدی را که از محتوای آن اظهار بی‌اطلاعی خواهد کرد به فابریس برساند.

شب پیش از روزی که دوشس اطلاع یافت که فابریس دیوانگی کرده و به قلعه رفته است در کاخ، یکی از کمدیهای *دل‌آرته* رابازی می‌کردند. پرنس، که همیشه نقش عاشق دوشس را به خود اختصاص می‌داد، چنان شور و هیجانی در بیان عشق و دلدادگی خود نشان داد که هرگاه در ایتالیا مردی عاشق‌پیشه یا پرنس ممکن بشود مسخره بشود، مسخره می‌شد.

پرنس که بسیار کمرو بود، لیکن همیشه چیزهای مربوط به عشق را بسیار جدی می‌گرفت، در یکی از سرسراهای کاخ به دوشس برخورد که با حالی پریشان مارکی کرسچنتزی را به نزد پرنسس می‌برد. از زیبایی سرشار از هیجانی که نومیدی به ندیمهٔ بزرگ بخشیده بود، چنان خیره شد و در حیرت افتاد که برای نخستین بار در عمر خود شخصیتی از خود نشان داد. به اشاره‌ای بسیار آمرانه مارکی را دور راند و به اظهار عشقی کاملا حساب شده به دوشس پرداخت.

ـ حال که شرایط مقام من به من اجازه نمی‌دهد که از خوشبختی بی‌پایان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ازدواج با شما برخوردار شوم، حاضرم در برابر شما به نان مقدس سوگند بخورم که هرگز بی‌موافقت کتبی شما ازدواج نکنم!

و سپس به گفتهٔ خود چنین افزود: «من خوب می‌فهمم که با این کار شما را از مزایای ازدواج با نخست‌وزیری که مردی است هوشمند و بسیار دوست‌داشتنی، باز می‌دارم، اما هرچه باشد او پنجاه و شش سال دارد و من بیش از بیست و دو سال ندارم. تصور می‌کنم که هرگاه سخن از منافعی به میان بیاورم که با عشق بیگانه است، به شما ناسزا گفته‌ام و شایستهٔ شنیدن جواب رد شما خواهم بود، لیکن همهٔ کسانی که در دربار من ارزشی به پول می‌دهند به تحسین و اعجاب می‌گویند که کنت هرچه دارد در اختیار شما نهاده است و بدین گونه عشق خود را به شما اثبات کرده است. من نیز خود را بسیار خوشبخت خواهم یافت که در این باره کاملا ازاو پیروی کنم. شما ثروت مرا بسی بهتر از من به کار خواهید انداخت و اختیار کامل مبالغی که وزیران من سالانه به کارپرداز کل تخت و تاج من می‌پردازند، با شما خواهد بود، به طوری که، بانو دوشس، شما تصمیم خواهید گرفت که من ماهی چقدر می‌توانم خرج بکنم.»

این تفصیلات به نظر دوشس بسیار طولانی آمد، خطرهایی که فابریس را تهدید می‌کرد دل وی را ریش‌ریش می‌کرد. وی فریاد زد:

- پرنس گرامی، مگر نمی‌دانید که در این لحظه فابریس را در قلعهٔ شما زهر می‌دهند! شما او را نجات بدهید تا من هرچه گفتید باور بکنم!

این جمله به ناشیگری بسیار تنظیم یافته بود. کلمهٔ زهر تمام تسلیم و تمام حسن‌نیتی را که این پرنس بیچاره در گفته‌های خود نشان داده بود، در یک چشم به‌هم زدن از میان برد و دوشس تنها موقعی به این ناشیگری خود پی برد که دیگر فرصت جبرانش از دست رفته بود. نومیدی وی بیشتر گشت، چیزی که وی آن را غیرممکن می‌دانست. وی با خود گفت: «هرگاه حرفی از زهر نزده بودم او آزادی فابریس رابه من می‌بخشید!» سپس افزود: «ای فابریس عزیز، پس مقدر است که من قلب تو را با دیوانگیهای خود جریحه‌دار کنم!»

دوشس می‌بایست وقت بسیار صرف کند و طنازیهای بسیار به خرج بدهد تا پرنس را دوباره به حرف زدن دربارهٔ عشق پرشور خود بازگرداند، لیکن پرنس در واهمه‌ای ژرف افتاده بود. تنها ذهنش حرف می‌زد و روحش نخست با اندیشهٔ دیگری که کمتر از اندیشهٔ نخستین ملال‌آور نبود چون یخ سرد شده بود: «در

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کشور من زهر به کار می‌برند، و آن رابه من نمی‌گویند. پس راسی می‌خواهد شوف مرا در چشم مردم لکه‌دار کند و خدا می‌داند که ماه بعد چه چیزهایی در روزنامه‌های پاریس خواهم خواند!»

ناگهان با خاموش شدن روح این مرد جوان بسیار کمرو، ذهنش به فکری دست یافت.

ـ دوشس عزیز! می‌دانید که من تا چه حد به شما دلبستگی دارم. افکار شما دربارهٔ زهر، با اینکه من دلم می‌خواهد آنها را باور کنم، بی‌اساس است، لیکن این افکار مرا به فکر می‌اندازد و لحظه‌ای عشقی راکه به شما دارم و نخستین عشقی است که به عمر خود احساس کرده‌ام، تقریباً از یادم می‌برد. احساس می‌کنم که دوست داشتنی نیستم و بچهٔ عاشق‌پیشه‌ای بیش نیستم. اما بالاخره آزمایشم بکنید.

پرنس با به کار بردن این طرز بیان به هیجان آمده بود.

ـ فابریس را نجات بدهید، و من همهٔ اینها را باور می‌کنم! شاید من دچار ترسهای دیوانه‌وار روح مادرانه‌ای شده باشم. اما شما هم اکنون یکی رابه قلعه بفرستید تا فابریس را بیاورد من ببینم. هرگاه هنوز زنده باشد او را از کاخ به زندان شهر بفرستید که تا روز محاکمه‌اش هرگاه والاحضرت لازم می‌دانند ماهها در آنجا بماند.

دوشس با نومیدی دید که پرنس به جای پذیرفتن خواهشی چنین ساده، قیافهٔ گرفته‌ای پیدا کرد، سرخ سرخ شد، دوشس را نگاه کرد و آنگاه چشم به پایین دوخت و رنگ گونه‌هایش پرید. اندیشهٔ زهر که بیجا پیش کشیده شده بود اندیشه‌ای به دل او انداخته بود که شایستهٔ پدرش یا فیلیپ دوم بود، لیکن جرئت بیان آن را نداشت. سرانجام، درحالی که گفتی به خود فشار می‌آورد، به لحنی که لطفی در آن احساس نمی‌شد گفت:

ـ ببینید خانم، شما مرا چون کودکی و بالاتر از این چون موجودی خالی از هر لطف و جذبه‌ای تحقیر می‌کنید. خوب من هم اکنون مطلب وحشتناکی به شما می‌گویم که عشق حقیقی و بی‌پایان من آن را در من ایجاد کرده است: هرگاه من موضوع زهر را ذره‌ای هم باور می‌کردم، تا به حال اقدام کرده بودم. وظیفهٔ من آن را چون قانونی به من امر می‌کند. لیکن من خواهش شما را جز نتیجهٔ هوسی پرشور نمی‌بینم و بنابراین اجازه بدهید به شما بگویم که شاید اهمیت آن را هیچ

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

درک نمی‌کنم. شما می‌خواهید که من، که تازه سه ماه است به سلطنت رسیده‌ام، بی‌مشورت با وزیران خود اقدامی بکنم، می‌خواهید در رفتار عادی خود، که اعتراف می‌کنم آن را بسیار خردمندانه می‌دانم، استثنایی قایل شوم. بانو، در این لحظه فرمانروای مطلق در اینجا شما هستید، شما دربارهٔ علاقه‌ای که برای من همه چیز است، امیدهایی به من می‌دهید، لیکن ساعتی بعد، که این وهم زهر، این کابوس از میان برود، بانوی من شما حضور مرا ملال‌آور خواهید یافت و لطف خود را از من دریغ خواهید کرد. بسیار خوب، شما باید سوگندی برای من بخورید، بانوی من سوگند بخورید که هرگاه فابریس را صحیح و سالم تحویلتان بدهند، من از این دم تا سه ماه دیگر خوشترین چیزی را که عشق من می‌تواند آرزو بکند به دست خواهم آورد و ساعتی خود را در اختیار من قرار خواهید داد و کاملا از آن من خواهید شد و بدین گونه مرا تا پایان زندگی خود خوشبخت خواهید کرد.

در این دم ساعت کاخ ساعت دو را نواخت. دوشس با خود گفت: «آه، شاید دیگر فرصت از دست رفته است!» و با چشمان نگران فریاد زد:

ـ سوگند می‌خورم.

آنگاه پرنس مرد دیگری گشت و به انتهای سرسرایی که تالار آجودانها در آنجا بود دوید و گفت:

ـ ژنرال فونتانا، به تاخت خودتان رابه قلعه برسانید و هرچه زودتر به اتاقی که آقای دل دونگو درآن زندانی است بروید و او را بردارید و پیش من بیاورید. من می‌خواهم تا بیست دقیقهٔ دیگر، و اگر بشود تا پانزده دقیقهٔ دیگر، با او حرف بزنم!

دوشس که به دنبال پرنس رفته بود فریاد زد: «آه، ژنرال، یک دقیقه می‌تواند تکلیف زندگی مرا تعیین بکند! گزارشی که بیگمان ساختگی است مرا به ترس انداخته است که به فابریس زهر می‌دهند: به محض اینکه به صدارس او برسید فریاد بزنید که چیزی نخورد و هرگاه غذایی خورده باشد وادارش کنید که آن را بالا بیاورد و بگویید من این را از او می‌خواهم و اگر لازم بشود او را به زور بدین کار وادار کنید و بگویید که من هم به زودی به دنبال شما می‌آیم و بدانید که با این کار خود مرا تا پایان عمرم رهین منت خود خواهید کرد.

ـ بانو دوشس، اسب من زین شده است و من شهرت دارم به اینکه

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اسب‌سواری را خوب می‌دانم. به تاخت می‌روم و هشت دقیقه زودتر از شما به قلعه می‌رسم.

پرنس فریاد زد: «و چهار دقیقه از این هشت دقیقه را بانو دوشس، من از شما می‌خواهم.»

آجودان پرنس ناپدید شد. او مردی بود که هنری جز اسب‌سواری نداشت. تا در دوباره بسته شد، پرنس جوان که چون مردی صاحب اراده می‌نمود، دست دوشس را گرفت و با هیجان بسیار به وی گفت:

ـ بانوی من، لطفاً با من به نمازخانهٔ کاخ بیایید.

دوشس که به عمر خود نخستین بار بود که به حیرت افتاده بود، بی‌آنکه حرفی بزند به دنبال او رفت. پرنس و وی سرسرای بزرگ کاخ را که نمازخانه در انتهای دیگر آن قرار داشت، پیمودند. پس از وارد شدن به کلیسا پرنس تقریباً هم در برابر محراب و هم در برابر دوشس به زانو افتاد و با شوری تمام گفت:

ـ سوگند خود را تکرار بکنید، هرگاه شما انصاف داشتید، هرگاه این عنوان ناگوار پرنسی کارم را تباه نمی‌کرد، شما از روی دلسوزی به عشق من آنچه را که اکنون به من مدیون هستید، به من می‌بخشیدید. زیرا به آن سوگند خورده‌اید.

ـ هرگاه فابریس را زهر نخورده ببینم، هرگاه او تا هشت روز دیگر زنده بماند، هرگاه والاحضرت او را به مقام معاونت اول و جانشینی اسقف بزرگ لاندریانی منصوب کنند، از آبروی خود، وقار زنانهٔ خود و هرچه دارم خواهم گذشت و از آن والاحضرت خواهم شد.

پرنس با پریشانی شرم‌آلود و مهرآمیز و بسیار خنده‌داری گفت: «اما دوست عزیز، من می‌ترسم که مانعی که نمی‌دانم چیست پیش آید و خوشبختی مرا نابود کند و من در این غم بمیرم، هرگاه اسقف بزرگ بایکی از دلایل خاص کلیسایی که کارها را سالها به تأخیر می‌اندازد، به مخالفت برخیزد، من چه می‌شوم؟ می‌بینید که من با حسن نیت کامل اقدام می‌کنم، نکند خیال نیرنگی در سر داشته باشی؟

ـ نه، راستی هم هرگاه فابریس نجات یافته باشد و هرگاه شما با تمام قدرت خود اورا معاون اول اسقف بزرگ، اسقف بزرگ آینده بکنید، از آبروی خود می‌گذرم و از آن شما می‌شوم. والاحضرت باید تعهد بکنند که در حاشیهٔ تقاضایی که عالیجناب اسقف بزرگ از امروز تا هشت روز دیگر به حضورتان

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تقدیم می‌کند، عبارت *موافقت می‌شود* را بنویسید.

پرنس که از خوشبختی رنگش سرخ شده و به راستی از خود بیخود شده بود فریاد زد: «من سفیدمهری به شما می‌دهم که بر من و کشور من فرمانروایی کنید!» او دوشس را به خوردن سوگند دیگری واداشت. چنان به هیجان آمده بود که شرمرویی طبیعی خود را فراموش کرده بود. حرفهایی به صدایی آهسته به دوشس زد که هرگاه آنها را سه روز پیش زده بود، عقیدهٔ دوشس دربارهٔ او برمی‌گشت، لیکن اکنون نومیدی در خطر افتادن فابریس به وحشت ازقولی جای داده بود که به اجبار از وی گرفته شده بود.

حال دوشس از کاری که کرده بود دگرگون شده بود و هرگاه هنوز تلخی هراس‌انگیز قولی راکه داده بود احساس نمی‌کرد از این روی بود که همهٔ هوش و حواسش متوجه این اندیشه بود که آیا ژنرال فونتانا توانسته است خود را به موقع به قلعه برساند یا نه؟

دوشس برای اینکه خود را از حرفهای این بچه که با عشقی دیوانه‌وار در گوش او می‌گفت برهاند و موضوع صحبت را اندکی تغییر بدهد، از تابلویی معروف که کار «پارمزان[1]» بود و محراب اصلی نمازخانه را می‌آراست تعریف کرد. پرنس گفت:

ـ لطف بفرمایید و اجازه بدهید تا آن را برای شما بفرستم.

دوشس گفت: «قبول می‌کنم، اما اجازه بدهید به پیشواز فابریس بشتابم.»

با پریشانی به رانندهٔ کالسکهٔ خود دستور داد که اسبها را به تاخت درآورد. در روی پل خندق قلعه به ژنرال فونتانا و فابریس برخورد که پیاده از قلعه بیرون می‌آمدند.

ـ غذا خورده‌ای؟

ـ نه معجزه‌ای شد و نخوردم!

دوشس خود را به گردن فابریس انداخت و در بیهوشی افتاد که ساعتی به طول انجامید، چندانکه نخست از جانش بیمناک شدند و سپس ترسیدند که عقلش را از دست بدهد.

۱.فرانچسکو ماتزولا Francesco Mazzola معروف به پارمزان Parmesan (به ایتالیایی: پارمیجانینو Parmigianino) نقاش چهره‌نگار ایتالیایی، متولد در پارم (۱۵۴۰-۱۵۰۳). ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابیوکونتی فرماندار قلعه، از دیدن ژنرال فونتانا، از خشم رنگش را باخت و در انجام دادن فرمان پرنس چندان تعلل کرد که آجودان پرنس، که حدس می‌زد دوشس به زودی مقام سرندیمگی پرنس را به دست خواهد آورد، به خشم آمد. فرماندار قلعه که تصمیم گرفته بود بیماری فابریس را دو یا سه روز طول بدهد، با خود گفت: «حالا، ژنرال این مرد درباری، این جوان گستاخ را خواهد دید که از دردهایی که انتقام مرا از گریختن او از زندان می‌گیرد، به خود می‌پیچد.»

فابیوکونتی که سخت در اندیشه فرو رفته بود در اتاق نگهبانی طبقهٔ همسطح زمین برج فارنز ایستاد و شتابان سربازان را مرخص کرد، لیکن پس از پنج دقیقه چون صدای حرف زدن فابریس را شنید و او را دید که شاداب و چالاک وضع زندان رابرای ژنرال فونتانا تعریف می‌کند از حیرت برجای خود خشک شد و ناپدید گشت.

فابریس در ملاقات با پرنس خود را جنتلمنی[1] کامل نشان داد. نخست به‌هیچ روی نخواست قیافهٔ بچه‌ای داشته باشد که به خاطر هیچ در ترس و هراس می‌افتد و سپس در جواب پرنس که به مهربانی از او حالش را پرسید، گفت: «والاحضرت اقدس، من حال مردی را دارم که از گرسنگی می‌میرد، و خوشبختانه نه صبحانه خورده است و نه ناهار.» و پس از برخوردار شدن از افتخار سپاسگزاری از پرنس، از او اجازه خواست تا پیش از رفتنش به زندان شهر به دیدن اسقف بزرگ برود. پرنس در موقعی که این افکار کودکانه به سرش زده بود که زهر کابوسی بیش نیست که خیال دوشس آن را آفریده است، سخت رنگ و روی خود را باخته بود و چون غرق این اندیشهٔ وحشتناک بود، نخست به تقاضای فابریس که اجازهٔ دیدار اسقف بزرگ را از وی می‌خواست پاسخی نداد، لیکن سپس خود را ملزم یافت که بی‌توجهی خود را با لطف فراوان جبران کند.

ـ آقا، به تنهایی بیرون بروید و بی‌هیچ نگهبانی در کوچه‌های پایتخت من راه بروید و نزدیکیهای ساعت یازده خود را به زندان، که امیدوارم مدت زیادی در آن نمانید، معرفی کنید.

پرنس، فردای این روز بزرگ که درخشانترین روز زندگی او بود، خود را ناپلئون کوچکی می‌پنداشت. در کتابها خوانده بود که بسیاری از زنان زیبای

---

۱. این کلمه (Gentleman) در اصل نیز به انگلیسی نوشته شده است. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دربار این مرد بزرگ به او مهر می‌ورزیدند. چون یک بار در نتیجهٔ موفقیتهای خود در عشق خود را ناپلئونی دانست به یاد آورد که او در برابر گلوله‌های توپ هم ناپلئون بوده است. قلبش هنوز هم از قدرتی که در رفتار خود با دوشس نشان داده بود سرشار از هیجان بود. آگاهی او از اینکه کار دشواری را انجام داده است تا پانزده روز او را مرد دیگری کرده بود. نسبت به ملاحظات جوانمردانه حساسیت پیدا کرده بود، صاحب شخصیت شده بود.

پرنس آن روز کار خود را با آتش زدن فرمانی که راسی را به درجهٔ کنتی می‌رسانید و از یک ماه پیش روی میز او بود، آغاز کرد. ژنرال فابیو کونتی را از مقام خود عزل کرد و از سرهنگ «لانژ[1]» که جانشین او شده بود، حقیقت قضیه زهر را خواستار شد. لانژ، افسر شجاع لهستانی، زندانبانان رابه وحشت انداخت و به پرنس گفت که خواسته بودند در صبحانهٔ آقای دل‌دونگو زهر بریزند، لیکن برای انجام دادن این کار می‌بایست به عدهٔ زیادی اعتماد کنند. برای ناهار تصمیمات بهتری گرفته بودند و هرگاه ژنرال فوتانا به موقع نمی‌رسید آقای دل‌دونگو از دست می‌رفت. پرنس سخت به حیرت افتاد، لیکن چون به راستی بسیار عاشق بود، خاطر خود را بدین گونه تسکین داد که با خود گفت: «معلوم می‌شود که من واقعاً آقای دل‌دونگو را از مرگ نجات داده‌ام و دوشس نخواهد توانست به قولی که به من داده است وفا نکند.» سپس اندیشهٔ دیگر به سرش رسید: «کار من بسی دشوارتر از آن است که تصور می‌کردم، همه قبول دارند که دوشس زنی است بینهایت هوشمند. در اینجا سیاست با قلب من موافق است. هرگاه وی نخست‌وزیری مرا بپذیرد چقدر برای من عالی می‌شود!»

شب، پرنس ازکشفهای وحشتناک خود چندان خشمگین بود که نخواست در کمدی شرکت کند و به دوشس گفت: «هرگاه شما همچنانکه بر قلب من حکومت می‌کنید بر کشور من نیز حکومت بکنید من بسیار خوشبخت خواهم بود. برای شروع بدین کار به شما می‌گویم که امروز چه کارهایی کرده‌ام.» آنگاه همهٔ کارهای آن روز خود: سوزانیدن فرمان لقب کنتی راسی، انتصاب لانژ و گزارش او دربارهٔ زهر دادن و غیره و غیره رابه دقت تمام برای وی شرح داد و گفت: «من احساس می‌کنم که تجارب من برای فرمانروایی بسیار کم است. کنت

---

۱. Lange

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

با شوخیهای خود مرا تحقیر می‌کند، حتی در شورا هم دست از شوخی برنمی‌دارد و در میان جمع حرفهایی می‌زند که شما صحت آنها را انکار خواهید کرد. او می‌گوید که من بچه‌ای هستم که او به هرجا که دلش بخواهد می‌برد. بانوی من، درست است که من پرنسم، اما هرچه باشد انسانی هم هستم و این چیزها انسان را عصبانی می‌کند. به من سفارش کردند که این راسی خطرناک رابه نخست‌وزیری خود انتخاب بکنم تا قصه‌هایی که آقای موسکا ممکن است بسازد، دور از حقیقت نشان داده شود، و این ژنرال کونتی هنوز هم او راچندان نیرومند می‌پندارد که جرئت نمی‌کند که اعتراف کند که او یا راورسی وادارش کرده‌اند که به برادرزادهٔ شما زهر بدهد. من دلم می‌خواهد که این ژنرال فابیوکونتی را خیلی ساده به دادگاه بفرستم تا قضات ببینند که آیا او در تشبث به زهردادن گناهکار بوده است یا نه.»

ـ اما، پرنس گرامی، مگر شما قضاتی هم دارید؟

پرنس به حیرت گفت: «چطور؟»

ـ شما حقوقدانان دانشمندی دارید که باوقار بسیار در کوچه راه می‌روند، گذشته از این آنها همیشه به دلخواه حزب حاکم دربار شما رأی خواهند داد.

در آن میان که پرنس جوان جملاتی بر زبان می‌راند که بیشتر نشان‌دهندهٔ سادگی او بود تا تیزهوشیش، دوشس با خود گفت: «آیا بجاست که بگذارم که شرف کونتی پایمال شود؟ بیگمان نه، زیرا در این صورت ازدواج دختر او با این مارکی کرسچنتزی که مرد پاکدل نالایقی است، امکان‌پذیر نخواهد بود.»

دربارهٔ این موضوع گفتگوی بی‌پایانی میان دوشس و پرنس درگرفت. پرنس به اعجاب و تحسین در او نگریست و سرانجام برای انجام گرفتن ازدواج کللیا کونتی با مارکی‌کرسچنتزی، تشبث کونتی را در زهر دادن بخشید ولی به خشم به فرماندار پیشین قلعه اظهار کرد که بدین شرط اکید اورا می‌بخشد که تا روز ازدواج دختر در تبعید به سر ببرد. دوشس می‌پنداشت که دیگر فابریس را هاشقانه دوست نمی‌دارد، لیکن هنوز هم آرزوی بسیار داشت که کللیا کونتی با مارکی کرسچنتزی ازدواج کند، شاید بدین امید مبهم که کم‌کم از میان رفتن پریشانی فکر فابریس راببیند.

پرنس از شور خوشبختی خواست که آن شب راسی را به رسوایی از وزارت برکنار کند. دوشس به خنده به او گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آیا این حرف را که گفتهٔ ناپلئون است می‌دانید؟ مردی که در مقامی والا قرار دارد و همه نگاهش می‌کنند، هرگز نباید دست به اعمال تندی بزند. اما امشب بسیار دیر است و کارها را باید به فردا گذاشت.

وی می‌خواست فرصت مشورت با کنت را برای خود فراهم کند. گفتگوی آب شب خود رابا پرنس، موبه‌مو برای کنت بیان کرد، لیکن از اشاره‌های فراوان پرنس به قولی که زندگی وی را زهرآگین کرده بود، سخنی به میان نیاورد. دوشس این امید را در دل می‌پرورد که وجود خود را به حدی برای پرنس ضروری کرده است که می‌تواند وعدهٔ خود را با گفتن این سخن تا بینهایت به تأخیر اندازد. «هرگاه شما این بیرحمی را دارید که می‌خواهید چنین تحقیری به من روا دارید، من هرگز آن را نمی‌بخشم و فردا کشورتان را ترک می‌کنم.»

کنت در مشورت با دوشس دربارهٔ عاقبت کار راسی خود را بسیار فیلسوف نشان داد. ژنرال فابیوکونتی و راسی با هم به سفر پیه‌مون رفتند.

در محاکمهٔ فابریس اشکال عجیبی پیدا شد: قضات در همان جلسهٔ اول محاکمه می‌خواستند با تحسین و هلهله حکم برائت او را صادر کنند. کنت ناچار شد دست به تهدید بزند تا اقلا محاکمه هشت روز ادامه داشته باشد و قضات زحمت شنیدن گواهی همهٔ گواهان را بر خود هموار کنند. او با خود گفت: «این آدمها همیشه همین طور هستند!»

سرانجام فابریس دل دونگو در فردای روز برائت خود به مقام معاونت اول اسقف بزرگ لاندریانی مهربان رسید و پرنس همان روز نامه‌های لازم را برای اینکه با تعیین فابریس به مقام معاونت اسقف بزرگ و جانشینی آیندهٔ او موافقت بشود امضا کرد و بیش از دو ماه طول نکشید که در این مقام مستقر شد.

همهٔ مردم دربارهٔ وقار برادرزادهٔ دوشس به وی تبریک می‌گفتند، لیکن حقیقت این است که فابریس در نومیدی افتاده بود. کلیا در فردای آزادی فابریس که عزل و تبعید ژنرال فابیو کونتی و مورد توجه بسیار قرار گرفتن دوشس را به دنبال داشت، به خانهٔ عمهٔ خود کنتس «کانتارینی[1]»، پناه برد که زنی بود بسیار توانگر و سالمند و جز سلامت وجود خود به چیزی نمی‌اندیشید. کلیا اگر می‌خواست می‌توانست فابریس را ببیند، لیکن کسی که از کوششهای پیشین او

---

۱. Cantarini

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

اطلاع داشت و رفتار کنونیش را می‌دید تصور می‌کرد که با از میان رفتن خطری که عاشقش را تهدید می‌کرد عشقش هم نسبت به او از میان رفته است. نه تنها فابریس تا آنجا که ادب اقتضا می‌کرد، بارها ازبرابر کاخ کانتارینی گذشته بود، بلکه گذشته ازاین با زحمات بی‌پایان آپارتمان کوچکی در برابر پنجره‌های طبقهٔ اول آن کاخ اجاره کرده بود. کللیا یک بار که بی‌اختیار برای تماشای دسته‌ای مذهبی که از آنجا می‌گذشت به ظرف پنجره رفت ناگهان وحشتزده به عقب برگشت. چشمش به فابریس افتاده بود که جامه‌ای سیاه، لیکن چون کارگری بسیار تنگدست، بر تن داشت، و از یکی از پنجره‌های آن خانهٔ ویرانه که در پنجره‌های آن چون پنجره‌های اتاق فابریس در برج فارنز به جای شیشه کاغذ چرب به کار برده بودند، وی را نگاه می‌کرد. فابریس خیلی دلش می‌خواست به خود بقبولاند که کللیا در نتیجهٔ مغضوب شدن پدر خود، که افکار عامه آن را به دوشس نسبت می‌داد، از او گریزان شده است، لیکن می‌دانست که این دوری گزیدن وی علت دیگری هم دارد و هیچ چیز نمی‌توانست او را از اندوهی که داشت برهاند.

او نه به تبرئه شدن خود ارجی می‌نهاد، نه به رسیدن به مقاماتی مهم برای نخستین بار در زندگی خود، نه به موقعیتی درخشان که در جامعه یافته بود، و بالاخره نه به احترام مداومی که همهٔ وابستگان کلیسا و روحانیون قلمرو اسقفی به او می‌گذاشتند. آپارتمان دل‌انگیزی که در کاخ سانسورینا داشت دیگر برای او کافی نبود. دوشس با خوشحالی تمام ناچار شد که تمام طبقهٔ دوم کاخ خود و دو تالار باشکوه طبقهٔ اول آن را هم که همیشه پر از اشخاصی بود که نشسته بودند تا برای عرض ادب و احترام به حضور معاون جوان اسقف بزرگ بروند، در اختیار او بگذارد. نامزد شدن او به جانشینی اسقف بزرگ تأثیر عجیبی در کشور بخشیده بود، چندانکه اکنون همهٔ اخلاق و خصال استوار فابریس که پیشتر در دیدهٔ درباریان بینوا و کوته‌بین مایهٔ ننگ و رسوایی می‌نمود از فضایل شمرده می‌شد.

اینکه فابریس به همهٔ این افتخارات کاملا بی‌اعتنا بود و در این آپارتمان باشکوه و در میان ده خدمتکار که همه جامهٔ مجلل خاص خدمتکاری او را در برداشتند، خود را بسی تیره‌بختتر از زمانی می‌یافت که در برج فارنز در اتاقی چوبین و در کنار دو زندانبان نفرت‌انگیز زندگی می‌کرد و همیشه به جان خود

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیمناک بود، برای او درس فلسفی بزرگی بود. مادر و خواهرش، دوشس و...[۱]، که به پارم آمدند تا او را در اوج پیروزی و شکوه ببینند، از دیدن اندوه ژرف او سخت در شگفت افتادند. مارکیز دل دونگو که اکنون کمتر از هر زنی رومانتیک فکر می‌کرد، از این حال پسر خود بسیار بیمناک شد و پنداشت که در برج فارنز زهری به او داده‌اند که اثر آن به کندی ظاهر می‌شود. وی با همهٔ خودداری بی‌پایان خود پنداشت که باید دربارهٔ این غم غیرطبیعی با او گفتگو کند؛ فابریس در جواب وی تنها اشک ریخت.

مزایایی فراوان که در نتیجهٔ موقعیت درخشان خود پیدا می‌کرد، تأثیر دیگری جز خشمگین کردن او نداشت. برادرش که روحی خودستا داشت و خودخواهی فاسدش کرده بود نامهٔ تبریکی تقریباً رسمی به وی نوشت و حواله‌ای ۵۰۰۰۰ فرانکی ضمیمهٔ آن کرد. مارکی تازه می‌خواست که او با این پول اسبهایی شایستهٔ نام خود برای کالسکه‌اش بخرد. فابریس این پول را برای خواهر کوچکش که شوهر توانگری نداشت، فرستاد.

کنت موسکا، دستور داده بود تا ترجمهٔ شیوایی از نسبنامهٔ خانوادهٔ والسرا دل دونگو که فابریس، اسقف بزرگ پیشین پارم آن را به لاتینی به طبع رسانیده بود، به ایتالیایی فراهم کنند. سفارش داد تا این ترجمه را همراه متن لاتینی آن چاپ کنند که گراورهای آن با چاپ سنگی زیبایی که در پاریس ساخته شده بود تهیه شده بود. دوشس خواسته بود که تصویر زیبایی هم از فابریس در کنار تصویر اسقف بزرگ پیشین گذاشته شود. این ترجمه به عنوان کار فابریس در نخستین دورهٔ زندانی شدنش چاپ شد، لیکن همه چیز حتی حس خودخواهی، که کاملا طبیعی انسان است، در قهرمان ما نابود شده بود و او حتی حاضر نشد صفحه‌ای از این اثر را که به او نسبت داده شده بود، بخواند. فابریس به مقتضای موقعیت اجتماعی خود به ناچار نسخه‌ای از این اثر را با جلدی بسیار باشکوه به پرنس تقدیم کرد و پرنس برای جبران مرگ وحشتناکی که فابریس تا آستانهٔ آن کشانیده شده بود، خود را موظف دانست که به او اجازه دهد که هر وقت که بخواهد بی‌اجازه وارد اتاق او بشود و این لطفی بود که شامل هرکس که می‌شد او را صاحب عنوان حضرت اشرف می‌کرد.

---

۱. duchesse V ***

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین اُیرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و ششم

در دربار

تنها لحظاتی که فابریس می‌توانست اندکی اندوه بی‌پایان خود را فراموش کند، لحظاتی بود که پنهانی در پس شیشه‌ای که به جای کاغذ روغن مالی شده در پنجرهٔ آپارتمان خود در برابر کاخ کانتارینی نهاده بود می‌ایستاد، کاخی که چنانکه می‌دانیم کلیا به آن پناه برده بود. چندبار که پس از بیرون آمدن از قلعه وی را دیده بود، از دگرگونی آشکاری که در وی دیده بود و آن را به فال بد گرفته بود، تأثری عمیق پیدا کرده بود. کلیا پس از گناه خود، قیافه‌ای چنان نجیب و جدی پیدا کرده بود که به راستی دیدنی بود. هرکس وی را می‌دید سی ساله‌اش می‌پنداشت. فابریس با خود می‌گفت: «در هر لحظه از روز با خود سوگند می‌خورد که به نذر خود به حضرت مریم وفادار بماند و هرگز مرا نبیند.»

فابریس تنها قسمتی از بدبختیهای کلیا را دریافته بود. کلیا می‌دانست که پدرش سخت مغضوب شده است و تا روز عروسی وی با مارکی کرسچنتزی نمی‌تواند به پارم برگردد و به دربار برود (و این چیزی بود که او بی آن نمی‌توانست زنده بماند). ژنرال به «تورن[1]» پناه برده بود و از غصه بیمار شده بود.

---

۱. Turin

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در واقع عکس‌العمل این تصمیم بزرگ کلیا را ده سال پیر کرده بود.

کلیا به خوبی پی برده بود که فابریس پنجره‌ای در روبه‌روی کاخ کانتارینی دارد، لیکن جز یک بار بدبختی نگریستن به آن را پیدا نکرده بود. تا سایهٔ سری یا شکل مردی را که اندک شباهتی به او داشت می‌دید، در دم چشمان خود را می‌بست. پرهیزگاری بی‌پایان و ایمانی که به کمکهای حضرت مریم داشت، از آن پس یگانه پناهگاه وی بود. وی از این درد دررنج و عذاب بود که ارجی به پدر خویش نمی‌نهاد، رفتار شوهر آیندهٔ خود را کاملا بیلطف و باب طبع و سلیقهٔ طبقات عالی می‌یافت و بالاخره مردی را می‌پرستید که با اینکه حقهایی بر او داشت، هرگز نمی‌بایست بازش ببیند. و مجموعهٔ این چیزها را که سرنوشت برای وی فراهم کرده بود، چون بدبختی کاملی می‌دید و ما نیز اعتراف می‌کنیم که حق داشت. وی می‌بایست پس از ازدواج برود و در دویست فرسنگی پارم زندگی کند.

فابریس فروتنی بی‌پایان کلیا را می‌شناخت و نیک می‌دانست که هر تشبث غیرطبیعی، که هرگاه کشف می‌شد گفتگوهایی برمی‌انگیخت، تا چه حد برای وی ناخوشایند خواهد بود. با این همه شدت اندوه درون و نگاههای کلیا که همواره از او برمی‌گشت، به جانش آورد و جرئتش بخشید که سعی در فریفتن دو تن از خدمتکاران بانو کانتارینی، عمهٔ کلیا، بکند. روزی پس از فرا رسیدن شب، فابریس، که چون یکی از ثروتمندان روستایی لباس پوشیده بود، رفت و درکاخ را زد. یکی از خدمتکاران که از او پول گرفته بود، در آنجا منتظرش بود. فابریس پیغام داد که از تورن آمده است و از طرف پدر کلیا نامه‌هایی برای وی آورده است. خدمتکار پیغام او را رساند و او رابه اتاق انتظار بزرگ طبقهٔ اول برد. در آنجا فابریس ربع ساعتی به انتظار نشست که شاید اضطراب انگیزترین ربع ساعت زندگیش بود. هرگاه کلیا از پذیرفتن او خودداری می‌کرد دیگر امید آن نبود که آرامش خود را بازیابد. با خود گفت که برای آنکه به این تشریفات ناراحت‌کننده که مقام تازه‌ام بر من تحمیل می‌کند، یکباره پایان بدهم، کلیسا را از شر کشیش نامطلوبی خلاص می‌کنم و می‌روم و با نامی مستعار در صومعه‌ای منزوی می‌شوم. سرانجام خدمتکار بازگشت و اطلاع داد که دوشیزه کلیا کونتی آمادهٔ پذیرفتن اوست. قهرمان ما جرئت خود را پاک از دست داد و هنگامی که از پلکان طبقهٔ دوم بالا می‌رفت از ترس چیزی نمانده بود که بیفتد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کلیا پشت میزی نشسته بود که تنها یک شمع روی آن بود. تا فابریس را در آن قیافهٔ مبدل شناخت از او گریخت و در گوشه‌ای از تالار پنهان شد و روی خود را در پس دستهایش پنهان کرد و فریاد زد:

ـ عجب علاقه‌ای به رستگاری من نشان می‌دهید! شما که می‌دانید من در موقعی که پدرم در نتیجهٔ خوردن زهر چیزی نمانده بود که بمیرد در پیشگاه حضرت مریم با خود پیمان بستم که دیگر هرگز شما را نبینم. تنها یک روز، که تیره‌ترین روز زندگی من بود، بدین نذر عمل نکردم و آن روزی بود که وجداناً خود را موظف دانستم که شما را از مرگ برهانم و حالا خیلی کار کرده‌ام که با تعبیر اجباری و بیگمان بزهکارانهٔ پیمان خود حاضر شده‌ام که به حرفهای شما گوش بدهم.

آخرین جملهٔ کلیا چنان فابریس را در شگفت انداخت که می‌بایست لحظه‌ای چند بگذرد تا او بتواند از آن لذت ببرد. او انتظار داشت که کلیا سخت خشمگین شود و از او بگریزد. سرانجام حضور ذهن خود را باز یافت و تنها شمع روشن را خاموش کرد. با اینکه می‌پنداشت که اوامر کلیا را خوب دریافته است، لرزلرزان به طرف انتهای تالار، که وی در آنجا به پشت کاناپه‌ای پناه برده بود، نزدیک شد، نمی‌دانست که آیا با بوسیدن کلیا او را از خود خواهد رنجانید یا نه؟ کلیا که سراپایش از عشق می‌لرزید خود را به میان بازوان او انداخت و به او گفت:

ـ فابریس عزیز، چقدر در آمدن دیر کردی! من فقط یک لحظه می‌توانم با تو حرف بزنم، زیرا بیگمان حرف زدن من با تو گناهی است بزرگ و در آن دم که نذر کردم که دیگر ترا نبینم بیگمان مقصودم این هم بود که هیچگاه با تو حرف نزنم. اما تو چطور توانستی که اندیشهٔ انتقامی راکه به سر پدر بیچارهٔ من زده بود با این بیرحمی دنبال کنی؟ آخر هرچه باشد اول او تقریباً مسموم شد تا فرار تو آسانتر شود. آیا تو نمی‌بایستی به خاطر من که نام نیک خود را درراه تو آن همه به خطر انداختم کاری بکنی؟ وانگهی تو دیگر کاملا وارد جرگهٔ روحانیت شده‌ای و اگر هم من وسیله‌ای برای دورشدن از مارکی منفور پیدا می‌کردم تو نمی‌توانستی با من ازدواج بکنی و بعد چگونه جرئت کردی که عصر روز راه‌پیمایی مذهبی در روز روشن به فکر دیدن من بیفتی و نذر مقدسی را که من به حضرت مریم کرده‌ام به طرزی بسیار زننده بشکنی؟

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس که از شگفتزدگی و خوشبختی از خود بیخود شده بود وی را در میان بازوان خود می‌فشرد.

گفتگویی که آن دو با آن همه گفتنی برای یکدیگر آغاز کرده بودند نمی‌توانست به زودی به پایان برسد. فابریس کلیا را دربارهٔ تبعید پدرش از حقیقت واقع آگاه کرد و به وی گفت که دوشس هیچ نوع دخالتی در کار او نداشته است زیرا وی هرگز اندیشهٔ زهر دادن به ژنرال کونتی را نمی‌دانست و همیشه با خود اندیشیده است که این نقشه را حزب راورسی، که می‌خواست کنت موسکا را از کار برکنار کند، کشیده است. شرح و بسط این حقیقت تاریخی کلیا را بسیار خشنود کرد. او از اینکه به ناچار به کسی که از بستگان فابریس بود، کینه می‌ورزید متأثر بود. اکنون دیگر به چشم رشک به دوشس نمی‌نگریست.

سعادتی که در آن شب پایه‌گذاری شد بیش از چند روز دوام نیافت.

دون سزار شریف از «تورن» بازگشت و با شهامتی تمام، که از شرافت کامل باطن او سرچشمه گرفته بود، به خود جرئت داد تا به نزد دوشس برود و پس از آنکه از وی قول گرفت که هرگز رازی را که می‌خواهد با وی در میان نهد فاش نکند اعتراف کرد که برادرش به غلط چنین پنداشته است که به شرافت او لطمه وارد آمده است و با فرار فابریس تحقیر شده و اعتبار خود را در افکار عامه از دست داده است و باید انتقام خود را بگیرد.

دون سزار دو دقیقه هم حرف نزده بود که به هدف خود رسید: فضیلت کامل او دوشس را که هیچ به دیدن چنین صحنه‌ای عادت نداشت سخت تحت تأثیر قرار داد. دون سزار چون چیزی تازه پسند خاطر وی افتاد.

ـ در ازدواج دختر ژنرال با مارکی کرسچنتزی تعجیل کنید و من به شما قول می‌دهم که با تمام قوای خود کاری بکنم که ژنرال چون کسی که از مسافرتی باز می‌گردد، پذیرفته شود. من او را به شام دعوت خواهم کرد! آیا راضی هستید؟ شک نیست که اوایل با سردیهایی روبه‌رو خواهد شد، لیکن ژنرال نباید در خواستن مقام پیشین یعنی فرماندهی قلعه عجله بکند. شما می‌دانید که من با مارکی دوستم و هرگز از پدر زن او کینه‌ای در دل نگه نمی‌دارم.

دون سزار که این حرفها جرئتش بخشیده بود آمد و به برادرزادهٔ خود گفت که زندگی پدرش، که از نومیدی بیمار شده است، در دست اوست. پدرش ماهها بود که در هیچ مجلس درباری حضور پیدا نکرده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کللیا خواست برود و پدر خود را که با نامی مستعار در دهکده‌ای نزدیک «تورن» در انزوا می‌زیست ببیند. ژنرال با خود می‌اندیشید که دربار پارم از دربار تورن خواهد خواست که او را برای محاکمه تسلیم دولت متبوعش بکند. کللیا او را تقریباً بیمار و تقریباً دیوانه یافت و شب همان روز، نامه‌ای در قطع ابدی روابط خود با فابریس به او نوشت. پس از دریافت این نامه، فابریس که دارای خصلتی کاملا مشابه دلدار خود بود رفت و در دیر «ولژا[1]»، در کوهستانی در ده‌فرسنگی پارم، عزلت گزید. کللیا نامه‌ای در ده صفحه به او نوشته بود. پیش از آن در برابر او سوگند خورده بود که بی‌رضایت او با مارکی ازدواج نکند و اکنون این رضایت را از او می‌خواست و فابریس آن را از عزلتگاه خود در ولژا با نامه‌ای سرشار از محبتی بسیار پاک فرستاد.

کللیا با دریافت این نامه، که باید اعتراف کرد که لحن دوستانهٔ آن خشمگینش کرد، خود روز ازدواج را تعیین کرد و جشنهای عروسی وی در آن زمستان بر درخشندگی دربار پارم افزود.

رانوس ارنست پنجم در باطن مردی خسیس بود، لیکن دیوانه‌وار عاشق شده بود و آرزو داشت که دوشس را برای همیشه در دربار خود نگاه دارد. از مادر خویش خواهش کرد که مبلغ بسیار قابل ملاحظه‌ای از او بپذیرد و جشنهایی ترتیب بدهد. ندیمهٔ بزرگ پرنسس از این افزایش ثروت توانست به بهترین وجهی استفاده کند. در آن زمستان، جشنهای دربار پارم، یاد روزهای خوش دربار میلان و پرنس اوژن محبوب، نایب‌السلطنهٔ ایتالیا را که خوبی او خاطره‌ای دیرپای برجای نهاده است، زنده کرد.

وظایف معاون اول اسقف بزرگ بازگشت او را به پارم ایجاب می‌کرد، لیکن او اظهار داشت که به دلایل مذهبی، در آپارتمان کوچکی که ولینعمت او، عالیجناب لاندریانی، وادارش کرده است در کاخ اسقفی برای خود اختیار کند، به عزلت خود ادامه خواهد داد و تنها با یک خدمتکار به آنجا رفت و در به روی خود بست. بدین ترتیب او در هیچ یک از جشنهای بسیار درخشان دربار شرکت نکرد و در نتیجهٔ این رفتار در پارم و قلمرو آیندهٔ روحانیت خود به تقدس بلندآوازه شد. یکی از آثار غیرمترقب این عزلت، که تنها اندوه ژرف و خالی از

---

۱. Velleja

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

امید فابریس، آن را به او الهام کرده بود، این شد که اسقف بزرگ، لاندریانی مهربان، که همواره به او مهر ورزیده بود و در عمل به فکر این افتاده بود که او را معاون اول خود بکند، اندکی بر او رشک برد. اسقف بزرگ به حق، عقیده داشت که باید همچنانکه در ایتالیا مرسوم است در همهٔ جشنهای دربار شرکت کند. در چنین مواقعی او جامهٔ مراسم بزرگ مذهبی خود را بر تن می‌کرد که کمابیش همان بود که او را با آن در میان گروه سرودخوانان کلیسای بزرگ می‌دیدند. صدها خدمتکار که در تالار انتظار ستوندار کاخ گرد می‌آمدند، به دیدن او پیش پای او بلند می‌شدند و از عالیجناب برکت می‌خواستند و او نیز می‌ایستاد و آنان را برکت می‌بخشید. در یکی از این لحظات سکوت تشریفاتی بود که عالیجناب لاندریانی صدایی شنید که می‌گفت: «اسقف بزرگ ما به مجلس رقص می‌رود، اما عالیجناب دل دونگو از حجرهٔ خود بیرون نمی‌آید.»

پس از این دم توجه و عنایت بی‌پایانی که فابریس در کاخ اسقفی از آن برخوردار بود، به پایان رسید، لیکن او دیگر اکنون می‌توانست برپای خود بایستد. این طرزرفتار فابریس که تنها در نتیجهٔ این بود که ازدواج کللیا اورا در نومیدی انداخته بود، نشان تقدس ساده و عالی او شمرده شد و زنان دیندار ترجمهٔ نسبنامهٔ خاندان او راکه دیوانه‌وارترین خودپسندیها در لابه‌لای سطور آن خودنمایی می‌کرد، چون کتاب تهذیب اخلاق، می‌خواندند. کتابفروشان تصویر او را با گراور سنگی انتشار دادند و در چندروز مردم و خاصه مردم عادی همهٔ نسخه‌های آن را خریداری کردند. گراورساز از روی بی‌اطلاعی اطراف تصویر فابریس را با تزیینات بسیار، که خاص تصویر اسقفها بود و یک معاون اسقف حق برخورداری از آن را نداشت، آراسته بود. اسقف بزرگ یکی ازاین تصویرها را دید و ـچار خشمی بی‌پایان گشت. دستور داد فابریس را احضار کردند و سخنان سختی به وی گفت که گاه از شدت خشم جملات بسیار درشتی هم در میان آنها به کار می‌برد. فابریس، به طوری که می‌توان حدس زد، هیچ نکوشید تا دراین مورد چون فئلون رفتار کند. به فروتنی و احترام تمام به حرفهای اسقف بزرگ گوش داد و چون آن روحانی عالیمقام از سخن گفتن بازایستاد، داستان کامل این نسبنامه راکه در نخستین دوران زندانی بودن او به دستور کنت موسکا انجام پذیرفته بود، برای او نقل کرد. این نسبنامه به منظورهای دنیوی به چاپ رسیده بود و هیچ گاه در نظر او چندان شایستهٔ مردی در وضع و موقعیت او ننموده‌بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و اما دربارهٔ تصویر، او نه از چاپ دوم آن خبر داشته است و نه از چاپ نخستینش، و چون کتابفروشی، در مدتی که او عزلت گزیده بود، بیست و چهارنسخه از چاپ دوم آن را برای او به کاخ اسقفی فرستاده بود، او خدمتکار خود را فرستاده بود تا نسخهٔ بیست و پنجم آن را بخرد و بدین وسیله اطلاع یافته بود که این تصویر را به سی «سو» می‌فروشند و او صد فرانک برای پرداخت بهای بیست و چهار نسخه برای کتابفروشی فرستاده بود.

همهٔ این دلایل، با اینکه به لحنی بسیار منطقی از طرف مردی که خود غمهای فراوان دیگر به دل داشت، بیان شد خشم اسقف بزرگ را به حد هذیان رسانید. او حتی کار را به جایی رسانید که فابریس را ریاکار خواند.

فابریس با خود گفت: «مردمان طبقهٔ پایین جامعه چنین هستند، حتی اگر هوشی هم داشته باشند!»

در آن موقع فابریس غمی بزرگتر هم داشت و آن نامه‌های عمه‌اش بود که در آنها به اصرار از او می‌خواست که بیاید و در آپارتمان خود در کاخ سانسورینا اقامت کند یا دست‌کم گاهگاهی بیاید و او را ببیند. فابریس یقین داشت که در آنجا تعریف جشنهای پرشکوهی را خواهد شنید که مارکی کرسچنتزی به مناسبت ازدواج خود برپا داشته است و این چیزی بود که او اطمینان نداشت بتواند آن را تحمل کند و خود را رسوا نگرداند.

در موقعی که مراسم ازدواج انجام می‌گرفت فابریس هشت روز تمام بود که به خدمتکار خود و کسانی که در کاخ اسقفی با او تماس و ارتباط داشتند دستور داده بود که حرفی با او نزنند، و در خاموشی کامل فرو رفته بود.

عالیجناب لاندریانی پس از اطلاع یافتن از این ظاهرسازی تازه، فابریس رابسی بیش از حد معمول احضار می‌کرد و می‌خواست گفتگوهای بسیار دور و درازی با او بکند، حتی وادارش کرد که با بعضی از کشیشان ده که ادعا می‌کردند که دستگاه اسقفی به زیان امتیازات آنان اقدام کرده است، مذاکراتی بکند. فابریس چون مردی که اندیشه‌های دیگری در سر داشته باشد در برابر همهٔ این چیزها بی‌اعتنایی کامل نشان داد. با خود اندیشید: «بهتر بود که صومعه‌نشین می‌شدم، در روی صخره‌های ولژا کمتر درد می‌کشم!»

فابریس به دیدن عمهٔ خود رفت و در آن دم که او را می‌بوسید نتوانست از ریختن اشک خودداری کند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

دوشس اورا چنان دگرگون یافت، چشمانش در نتیجهٔ لاغری مفرط چنان درشتتر می‌نمود که گفتی از حدقهٔ خود بیرون می‌افتند، و خود نیز در جامهٔ سیاه و نخ‌نمای کشیشی ساده ظاهری چنان ژولیده و بینوا داشت که دوشس نیز در نخستین برخورد خود با او نتوانست از ریختن اشک خودداری کند، لیکن پس از لحظه‌ای چون با خود گفت که سبب همهٔ این دگرگونیها، که در قیافهٔ این مرد جوان زیبا پدید آمده است، شوهر کردن کللیاست، احساساتی پیدا کرد که اگرچه به استادی بیشتری از بروز آنها خودداری کرد، در حدت تقریباً با احساسات اسقف بزرگ برابر بود. وی حتی بیرحمانه از جزئیات جالب توجهی به تفصیل سخن راند که مایهٔ شهرت جشنهای دل‌انگیزی شده بود که مارکی کرسچنتزی ترتیب داده بود. فابریس جوابی نداد، لیکن چشمانش با حرکتی تشنج‌آور، اندکی بسته شد و چهره‌اش بسی رنگ پریده‌تر از آنچه بود، گشت، چیزی که نخست امکان‌ناپذیر می‌نمود. در چنین لحظات بسیار دردناک پریدگی رنگ چهرهٔ او به کبودی می‌گرایید.

کنت موسکا سر رسید، و از دیدن آنچه به نظرش باور کردنی نبود، سرانجام از درد رشکی که هنوز هم فابریس در او برمی‌انگیخت، کاملا رهایی یافت. این مرد بااستعداد با جملاتی بسیار ظریف و بسیار هنرمندانه کوشید تا دوباره در دل فابریس علاقه‌ای به کارهای این جهان برانگیزد. کنت همواره او را بسیار گرامی می‌شمرد و خود را دوستدار او نشان می‌داد. در این دم این دوستی که رشک نتوانسته بود بر آن چیره شود، تقریباً به حد فداکاری رسید. کنت با یادآوری بدبختیهای او با خود گفت: «راستی هم او مقام ارجمند خود را به بهایی گران به دست آورده است!». او فابریس را به بهانهٔ نشان دادن تابلوی پارمزان، که پرنس برای دوشس فرستاده بود، به کناری کشید و گفت:

ـ آه، دوست من، بیا مثل دو مرد با هم حرف بزنیم! آیا من می‌توانم خدمتی به شما بکنم؟ هیچ از پرسشهایی که من از شما می‌کنم نترسید. بگویید ببینم، آیا پول می‌تواند برای شما مفید باشد؟ آیا مقام و قدرت می‌تواند خدمتی به شما بکند؟ حرف بزنید، من آمادهٔ انجام دادن اوامر شما هستم. اگر هم دوست دارید که جواب مرا با نوشته بدهید،برایم بنویسید.

فابریس او را به مهربانی در آغوش کشید و از تابلوی نقاشی حرف زد. کنت دوباره لحن عادی گفتگو را از سر گرفت و به او گفت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ رفتار شما شاهکار زیرکانه‌ترین سیاستهاست. شما آیندهٔ بسیار درخشانی برای خود تأمین می‌کنید. پرنس محترمتان می‌شمارد و مردم گرامیتان می‌دارند. جامهٔ کوچک سیاه نخنمای شما سبب شده است که عالیجناب لاندریانی شبهای بدی بگذراند. من که تجاربی در کارها دارم می‌توانم برای شما سوگند بخورم که برای تکمیل آنچه در شما می‌بینم نمی‌توانم اندرزی به شما بدهم. با نخستین گامی که شما در بیست و پنج سالگی در جامعه برداشته‌اید خود را به کمال رسانیده‌اید. دربارهٔ شما در دربار زیاد حرف می‌زنند، هیچ می‌دانید که این انگشتنمایی را که برای مردی به سن و سال شما بیمانند است مدیون چیستید؟ مدیون جامهٔ محقر نخنمای خود هستید؟ چنانکه شما هم می‌دانید، خانهٔ قدیمی پترارک، که بر تپهٔ زیبایی در میانهٔ جنگلی در حوالی پو، ساخته شده است در اختیار دوشس و من است و من فکر کرده‌ام که هرگاه *شما روزی از رفتار بد حسودان پست خسته شدید می‌توانید جانشین پترارک بشوید که شهرتش بر شهرت شما خواهد افزود.*

کنت به ذهن خود سخت فشار آورد تا بلکه در این چهرهٔ تارک دنیا لبخندی بیافریند، لیکن توفیقی نیافت. چیزی که دگرگونی فابریس را چشمگیرتر می‌کرد، این بود که، پیش از زمانهای اخیر، چهرهٔ فابریس تنها عیبی که داشت این بود که گه‌گاه، نابجا، حظ و نشاطی در آن دیده می‌شد.

کنت پیش از اینکه فابریس از آنجا برود به او گفت که با اینکه گوشه‌نشینی اختیار کرده است، هرگاه شنبهٔ آینده به دربار نیاید، ممکن است او را به ظاهرسازی متهم کنند؛ آن روز زادروز پرنسس بود. این حرف برای فابریس چون ضربهٔ خنجری بود. او با خود گفت: «ای خدای بزرگ، من به این کاخ آمدم چه کنم؟» و چون با خود اندیشید که در دربار با چه کسی ممکن است برخورد بکند، نتوانست بر خود نلرزد. این اندیشه بر همهٔ اندیشه‌های او چیره شد و با خود اندیشید که تنها چاره‌ای که دارد این است که به کاخ برسد.

راستی نام عالیجناب دل دونگو در آن شب مهمانی بزرگ در شمار نخستین نامهایی بود که اعلام شد و پرنسس او را با بزرگترین لطفی که ممکن بود درحق کسی بکند، به حضور پذیرفت. چشمان فابریس به ساعت دیواری دوخته شده بود و درست در آن دم که ساعت بیستمین دقیقهٔ حضور او را در این تالار نشان می‌داد او به پاخاسته بود که اجازهٔ مرخصی بگیرد؛ پرنس به نزد مادر خود آمد.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس پس از آنکه لحظه‌ای چند به او ادای احترام کرد، با حرکتی استادانه خود را به در نزدیک می‌کرد که ناگهان یکی از این پیشامدهای درباری که ندیمهٔ بزرگ در ترتیب دادن آنها مهارت بسیار داشت، به زیان او روی داد: پیشخدمت خاص پرنس به دنبال او دوید و به او گفت که برای بازی «ویست[1]» با پرنس تعیین شده است. در پارم این افتخاری است بزرگ و بسی برتر از مقامی که معاون اول اسقف بزرگ در جامعه داشت. ویست بازی با پرنس حتی برای اسقف بزرگ نیز افتخاری بزرگ بود. به شنیدن حرف پیشخدمت خاص پرنس احساس کرد که دلش ریش‌ریش شد. و با اینکه دشمن سخت هر نوع خودنمایی بود، چیزی نماند که برود و به پرنس بگوید که به سرگیجه‌ای ناگهانی دچار شده است، لیکن با خود اندیشید که در این صورت آماج پرسشها و تعارفات تسلیت‌آمیزی خواهد بود که برای او بسی طاقت‌فرساتر از بازی بود. آن روز او از حرف زدن نفرت داشت.

خوشبختانه پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن[2] هم درمیان شخصیتهای بزرگی بود که برای ادای احترام به حضور پرنس آمده بودند. این کشیش مردی بسیار دانشمند و رقیب شایستهٔ «فونتانا[3]»ها و «دووازن[4]»ها در گوشهٔ دورافتاده‌ای از تالار جا گرفته بود. فابریس رفت و طوری روبه‌روی او ایستاد که در ورودی تالار رانمی‌دید و با او به گفتگو دربارهٔ الهیات پرداخت. لیکن نتوانست گوشهای خود را از شنیدن صدایی که ورود آقای مارکی و خانم مارکیز کرسچنتزی را اعلام می‌داشت، بازدارد. فابریس به خلاف انتظار خود از خشم سخت بر خود لرزید و با خود گفت: «هرگاه من «بورسوالسرا» (که از ژنرالهای سفورس اول بود) بودم، می‌رفتم و سینهٔ این مارکی بیظرافت را درست با این خنجر کوچک دسته عاجی که کلیا در آن روز سعادتبار به من داده است می‌شکافتم و یادش می‌دادم که آیا در جایی که من حضور دارم می‌تواند گستاخی بکند و با این مارکیز حضور پیدا

---

۱. Whist نوعی بازی ورق چهارنفری که هردو نفر مقابل یکدیگر شریک هستند. ـ م.

۲. Fransiscain

۳. پدر روحانی فونتانا (Fontana) (۱۸۲۲-۱۷۵۰) که به تبحر در تاریخ معروف بود و به فرمان ناپلئون زندانی شد. ـ م.

۴. ژان باتیست دو ـ وو ازن (Jean-Baptiste Duvoisin) (۱۸۱۳-۱۷۴۴) یکی از مشاوران کلیسایی ناپلئون بود. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کند!»

قیافهٔ او چنان دگرگون شد که پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن از او پرسید: «آیا عالیجناب احساس ناراحتی می‌کنند؟»

ـ من سردرد دیوانه‌کننده‌ای دارم... این روشناییها ناراحتم می‌کند، من تنها برای این در اینجا مانده‌ام که قرار است با پرنس ویست بازی بکنم!

به شنیدن این حرف پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن، که از طبقهٔ بورژوا برخاسته بود، چنان به حیرت افتاد که دیگر نفهمید چه کار بکند، بنا کرد به تعظیم کردن در برابر فابریس و فابریس نیز که به نوبهٔ خود پریشانی دیگری جز پریشانی پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن داشت، با پرچانگی عجیبی به حرف زدن آغاز کرد. او پشت سر خود سکوت بزرگی احساس کرد، لیکن برنگشت نگاه بکند. ناگهان آرشه‌ای به روی میز موسیقی نواخته شد. پس از نواخته شدن پیش درآمدی بانو پ.... نامدار، آهنگ «*Quelle pupille tenere*!» اثر سیماروزا[1] را که زمانی اشتهار بسیار داشت، خواند.

فابریس در نخستین ضربهای موسیقی خوب خودداری کرد، لیکن به زودی خشمش ناپدید شد و در خود نیازی بیپایان به گریستن و اشک ریختن یافت و با خود گفت: «ای خدای بزرگ! چه صحنهٔ خنده‌داری! آن هم با لباس سیاه من!» و پنداشت که عاقلانه‌تر این است که دربارهٔ خود حرف بزند واز این روی به پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن گفت:

ـ هر وقت که من مثل امشب در برابر سردردهای بسیار سخت خود مقاومت می‌کنم، با اشکریزی پایان می‌پذیرد و این حال ممکن است برای مردی از صنف ما اسباب گفتگوهایی بشود. از این روی من از حضرت قدسی مآب تقاضا دارم که اجازه فرمایند که با نگاه کردن به ایشان گریه بکنم و ایشان توجه خاصی به آن نفرمایند.

پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن گفت: «پدر روحانی ما در بخش کاتانزارا هم به چنین دردی مبتلاست!» و آنگاه با صدای آهسته به نقل داستانی بیپایان آغاز کرد.

این داستان در آن قسمت از تفصیل غذای شب این پدر روحانی شهرستانی چندان خنده‌دار بود که فابریس را به لبخند زدن واداشت، و این چیزی بود که

۱.دومینیکو سیماروزا (Dominico Cimarosa) آهنگسرداز ایتالیایی (۱۷۴۹-۱۸۰۱). ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مدتها بود از او دیده نشده بود. اما او به زودی دیگر گوش به حرفهای پیشوای فرقهٔ فرانسیسکن نداد. بانو پ... با ذوق و استعداد خدایی خود، آهنگی از پرگولز[1] (پرنسس آهنگهای قدیمی را دوست می‌داشت) را می‌خواند. صدای کوچکی در سه قدمی فابریس برخاست و فابریس در آن شب برای نخستین بار چشمان خود را بدان سو برگردانید. این صدای کوچک از کشیده شدن صندلیی بر کف تالار برخاسته بود که مارکیز کرسچنتزی بر آن نشسته بود و نگاه دیدگان پراشکش درست توی چشمان فابریس، که حالی بهتر از وی نداشت، دوخته شد. مارکیز سرش را پایین افکند، لیکن فابریس ثانیه‌ای چند همچنان وی را نگاه کرد. او با این سر آراسته به الماسها آشنا می‌شد، لیکن از نگاهش خشم و تحقیر می‌بارید. سپس با خود گفت: «و چشمهای من هرگز به تو نخواهند نگریست.» و به طرف پیشوای مذهبی فرانسیسکن برگشت و به او گفت:

ـ باز هم ناراحتیم سختتر از هر وقتی شروع شد!

راستی هم فابریس بیش از نیم ساعت اشک ریخت. خوشبختانه سمفونیی از موتسارت که به رسم ایتالیا به طرز وحشتناکی بد نواخته می‌شد به دادش رسید و او را کمک کرد تا اشکهایش را خشک کند.

فابریس سخت مقاومت کرد و چشم به سوی مارکیز کرسچنتزی برنگردانید، لیکن بانو پ... دوباره به خواندن آواز آغاز کرد و فابریس، که گریه تسکینش داده بود، آرامش کامل یافت و آنگاه زندگی از دیدی دیگر در برابرش ظاهر شد. با خود گفت: «آیا ادعا می‌کنم که از همان لحظات اول می‌توانم پاک فراموشش کنم؟ آیا چنین چیزی برای من امکان دارد؟» و به این فکر رسید: «آیا من می‌توانم بدبختتر از آنچه از دو ماه پیش هستم، بشوم؟ و اگر چیزی پریشانی مرا نمی‌تواند بیشتر گرداند، چرا در برابر لذت دیدار وی ایستادگی کنم؟ وی سوگند خود را از یاد برده است، سبکسر است، مگر همهٔ زنان چنین نیستند؟ اما آیا کسی می‌تواند زیبایی آسمانی او را انکار کند. او نگاهی دارد که مرا تا سرحد جذبه و بیخودی شیفته و مسحور خود می‌کند، و حال آنکه من مجبورم به خود فشار بیاورم که به زنانی نگاه کنم که می‌گویند زیباترین زنان هستند، خوب چرا نگذارم مرا مسحور کند، این اقلا به من لحظه‌ای آرامش خواهد داد!»

---

۱. Pergolése، آهنگساز ایتالیایی (۱۷۳۶-۱۷۱۰). ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

قابریس مردمان را، کمابیش می‌شناخت، لیکن در کار هیجانات دل تجربه‌ای نداشت، وگرنه با خود می‌گفت که این لذت آنی، که می‌خواست خود را تسلیم آن کند، همهٔ کوششهای اورا که از دو ماه پیش برای فراموش کردن کلیا به کار برده بود، بیفایده خواهد کرد.

این زن بیچاره اگر شوهرش ناچارش نمی‌کرد، به این جشن نمی‌آمد یا دست‌کم پس از نیم ساعتی به بهانهٔ بیماری آن را ترک می‌کرد. لیکن مارکی به وی گفت که در این موقع که هنوز هم کالسکه‌های بسیار به کاخ می‌آیند، کاری کاملا غیرعادی خواهد بود که او دستور بدهد که کالسکه‌اش را برای رفتن آماده کنند، و حتی ممکن است آن رابه انتقاد غیرمستقیم از جشنی که از طرف پرنس برپا شده است، تعبیر کنند. مارکی به گفتهٔ خود چنین افزود: «من که عنوان شوالیهٔ افتخاری دارم، وظیفه دارم تا موقعی که همهٔ مهمانان از کاخ بیرون نرفته‌اند در تالار بمانم و آمادهٔ انجام دادن فرمانهای پرنس باشم، ممکن است در اینجا بخواهند دستورهایی به کسانی بدهند، و حتماً هم خواهند داد، زیرا آنان بسیار سهل‌انگارند، آیا شما می‌خواهید این افتخار را یکی از چابکسواران سادهٔ پرنس از دست من برباید؟»

کلیا تسلیم شد، او فابریس را ندیده بود و امیدوار بود که او به این جشن نیامده باشد، لیکن در آن دم که کنسرت می‌خواست آغاز شود، پرنس به بانوان اجازه نشستن داد و کلیاکه در این گونه موارد چندان چالاکی نداشت، گذاشت تا دیگران بهترین جاها را در کنار پرنس اشغال کنند و به ناچار به انتهای تالار، به گوشهٔ دورافتاده‌ای که فابریس به آن پناه برده بود، رفت تا صندلی برای خود پیدا کند. چون به صندلی خود رسید، جامهٔ عجیب پیشوای فرانسیسکن، در چنان جایی، توجه وی را به خود جلب کرد و نخست متوجه مرد لاغری که جامهٔ سیاه ساده‌ای در بر داشت و با او حرف می‌زد نشد، با این همه به نیرویی اسرارآمیز چشمش به او دوخته شد. در آنجا همه یا جامهٔ متحدالشکل پوشیده بودند یا لباسهایی که با ملیله‌دوزیهای بسیار آراسته بود. این جوان که جامهٔ سیاه ساده‌ای در بر داشت که بود؟ کلیا با دقتی بسیار او را نگاه می‌کرد که ناگهان بانویی که آمده بود درکنار وی بنشیند صندلی وی را تکان داد. فابریس سر خود را بدان سو برگردانید، لیکن به قدری تغییر کرده بود که کلیا او را نشناخت و نخست با خود گفت: «مردی است که به او شباهت دارد، باید برادر بزرگش باشد، اما من تصور

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌کردم که برادر بزرگ او بیش از چند سال از او بزرگتر باشد و این مرد چهل ساله است.» ناگهان او را از حرکت دهانش شناخت.

کللیا با خود گفت: «بدبخت، چقدر درد کشیده است!» و در زیر بار غم، نه برای وفادار ماندن به سوگند خود، سرش را پایین انداخت. دلش از رحم و دلسوزی به هم برآمد. چه فابریس پس از نه ماه در زندان به سر بردن هم چنین حالی پیدا نکرده بود. او را نگاه نکرد لیکن بی‌آنکه نگاه خود را کاملا از طرف او برگرداند. همهٔ حرکات او را می‌دید.

کللیا پس از پایان یافتن کنسرت، او را دید که به میز بازی پرنس نزدیک شد و در چند قدمی تخت او قرار گرفت. و چون او بدین گونه از وی بسیار دور شد، نفس راحتی کشید.

لیکن مارکی کرسچنتزی از دیدن اینکه زنش آن همه دور از جایگاه پرنسس نشسته است، سخت ناراحت بود و تمام وقت می‌کوشید تا بانویی را، که در سومین صندلی نزدیک پرنسس نشسته بود و شوهرش به او بدهکار بود، قانع کند که جای خود را با مارکیز عوض بکند و چون زن بیچاره، بالطبع از پذیرفتن خواهش او خودداری کرد، رفت و شوهر بدهکار را پیدا کرد و آن مرد را وادار کرد که ندای غم‌انگیز منطق را آهسته به گوش زن خود فرو خواند. مارکی سرانجام از لذت معاوضهٔ جا برخوردار شد و به نزد زن خود رفت و به او گفت:

ـ شما هیچ وقت دست از فروتنی بیحد خود برنخواهید داشت، چرا این طور چشم به پایین دوخته‌اید و راه می‌روید؟ مردم شما را یکی از این زنان بورژوا می‌شمارند که از دیدن خود در اینجا سخت به حیرت افتاده است و مردم هم از دیدن وی در اینجا تعجب می‌کنند. این ندیمهٔ بزرگ دیوانه همیشه کارش همین است! و دربارهٔ به تأخیر انداختن پیشرفت ژاکوبنیسم حرف می‌زنند! به خاطر بیاورید که شوهر شما در دربار پرنسس والاترین مقام را در میان مردان دارد و حتی اگر روزی جمهوریخواهان بتوانند دربار و همچنین اشرافیت را از میان بردارند، شوهر شما باز هم توانگرترین مرد این کشور خواهد بود. و شما هیچ این فکر را به ذهن خود راه نمی‌دهید.

صندلیی که مارکی به خوشی زنش را بر آن نشانید، بیش از شش پا با میز بازی پرنس فاصله نداشت. کللیا تنها نیمرخ فابریس را می‌دید، لیکن او را چندان لاغر یافت، او را که پیشتر ممکن نبود دراتفاقی که می‌افتاد حرف خود را نزند،

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

چنان به همه‌چیز این جهان بی‌اعتنا یافت که سرانجام به این نتیجهٔ وحشتناک رسید: «فابریس کاملا تغییر کرده است، مرا فراموش کرده است و علت این همه لاغرشدنش پرهیزها و روزه‌های سختی است که از روی دینداری بر خود تحمیل کرده است.» گفته‌های همهٔ کسانی که نزدیک وی نشسته بودند، این اندیشهٔ وی را تأیید می‌کرد. معاون اول اسقف بزرگ در همهٔ دهانها بود و همه می‌کوشیدند تا بدانند که او چگونه مشمول چنین لطف شایانی شده است که با همهٔ جوانی خود به بازی با پرنس دعوت شده است؟ همه بی‌اعتنایی مؤدبانه و حرکات بزرگوارانهٔ او را در انداختن ورقهای خود به روی میز، حتی موقعی که طرف بازی والاحضرت بود، به دیدهٔ تحسین می‌نگریستند.

بعضی از درباریان پیر با خود گفتند: «اما این باورکردنی نیست، او از لطفی که شامل حال عمه‌اش شده است خودش را گم کرده است... اما خدا را شکر که این وضع دوام نخواهد یافت. سرور ما این سبکسریهای برتری‌جویانه را دوست ندارد.»

دوشس به پرنس نزدیک شد. درباریان که از روی احترام فاصلهٔ بسیار از میز بازی گرفته بودند، نتوانستند از گفتگوی پرنس جز به تصادف کلمه‌ای چند بشنوند و چون متوجه شدند که فابریس بسیار سرخ شد، با خود گفتند که بیگمان عمه‌اش تذکراتی دربارهٔ رفتار برتری‌جویانهٔ او به او می‌دهد. فابریس صدای کللیا را می‌شنید که به پرنس که ضمن دور زدن در تالار رقص از زن شوالیهٔ افتخاری خود سؤالی کرده بود، جواب می‌داد. لحظه‌ای پیش آمد که فابریس می‌بایست جای خود را در سر میز بازی تغییر بدهد. پس از این تغییر جا او درست روبه‌روی کللیا جای گرفت و چند بار خود را از خوشبختی نگاه‌کردن به وی برخوردار کرد. مارکیز بیچاره که احساس می‌کرد که او نگاهش می‌کند، کاملا پریشان شد. چند بار فراموش کرد که به نذر خود وفا کند، و برای دریافتن آنچه در دل فابریس می‌گذشت، چشمانش را به او دوخت.

پس از پایان یافتن بازی پرنس، بانوان برای رفتن به تالار غذاخوری از جای برخاستند. نظم مجلس اندکی به هم خورد و فابریس خود را بسیار نزیک کللیا یافت. او هنوز در تصمیم خود پابرجا بود که عطر بسیار سبکی را که وی به جامه‌های خود زده بود، بازشناخت و این احساس تصمیمی را که با خود گرفته بود، بکلی متزلزل کرد. او به وی نزدیکتر شد. به صدایی آهسته، چون کسی که با

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

خود حرف بزند، این دو بیت از غزل پترارک را که آن را بر دستمالی ابریشمین چاپ کرده بود و از دریاچهٔ ماژور برای او فرستاده بود، خواند: «آنگاه که مردمان عادی مرا بدبخت می‌شمردند، چه خوشبخت بودم و اکنون سرنوشت من چقدر تغییر کرده است!»

کللیا با شور شادی با خود گفت: «نه، او مرا فراموش نکرده است، این روان پاک ناپایدار نیست!»

نه، ای دیدگان زیبا که مرا دوست داشتن آموخته‌اید،

عوض شدن مرا نخواهید دید.

کللیا جرئت آن یافت که این دو مصراع پترارک را با خود تکرار کند.

پرنس پس از شام بیدرنگ بیرون رفت و پرنس نیز تا اتاق وی به دنبالش رفت و دیگر در تالار پذیرایی ظاهر نشد. چون مهمانان این خبر را شنیدند، همه با هم خواستند مجلس را ترک کنند و در اتاقهای انتظار بینظمی کاملی پدید آمد. کللیا خود را بسیار نزدیک فابریس یافت و بدبختی ژرفی که در خطوط چهرهٔ او نقش بسته بود، دل وی را به رقت آورد. به او گفت: «گذشته را فراموش کنیم! این یادبود دوستی را نگاه دارید.» و با گفتن این کلمات بادبزن خود را طوری قرار داد که او توانست آن را از دست وی بگیرد.

همه‌چیز در دیدهٔ فابریس دگرگون شد: او به یک دم مرد دیگری گشت و فردای آن روز اعلام داشت که گوشه‌نشینیش به پایان رسیده است و دوباره به آپارتمان باشکوه خود در کاخ سانسورینا بازگشت. اسقف بزرگ گفت و پنداشت که با لطفی که پرنس با پذیرفتن او به بازی در حقش کرده است، عقل از سر این مقدس تازه کار پریده است: دوشس دید که او با کللیا سازش کرده است. این اندیشه بدبختیی را که از خاطرهٔ وعده‌ای شوم پدید آمده بود، دو چندان کرد و سرانجام اورا مصمم کرد تا چند زمانی غایب شود. دیوانگی وی را به دیدهٔ تقدیر و تحسین نگریستند: عجبا! دامن از دربار فراکشیدن، آن هم در موقعی که آدمی از توجه و لطفی بی‌پایان برخوردار است! کنت که از آن دم که دیده بود هیچ عشقی میان فابریس و دوشس نیست خود راکاملا خوشبخت می‌یافت به محبوبهٔ خود گفت: «این پرنس جدید فضیلت مجسم است، اما من او را «بچه» خوانده‌ام، آیا هرگز ممکن است مرا ببخشد؟ من برای اینکه به راستی با او آشتی کنم یک راه بیشتر نمی‌بینم و آن هم راه غایب شدن است! من خود را مظهر و نمونهٔ الطاف و

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

احترامات کامل نشان می‌دهم و سپس بیمار می‌شوم و درخواست مرخصی می‌کنم. شما هم این اجازه را به من می‌دهید، زیرا موقعیت فابریس کاملا مستحکم شده است.» آنگاه به خنده چنین به سخن خود افزود: «آیا این فداکاری بزرگ را در حق من خواهید کرد که عنوان والای دوشسی خود را با عنوانی پایینتر از آن عوض کنید؟ من برای تفریح خود همهٔ کارها را دراینجا در پریشانی و بینظمی لاینحلی رها می‌کنم. در وزارتخانه‌های مختلف خود چهار ماه پنج کارمند کاردان داشتم که دو ماه پیش بازنشسته‌شان کردم، زیرا آنان روزنامه‌های فرانسه می‌خواندند و به جای آنان کسانی رابه کار گماشته‌ام که حماقتی باورنکردنی دارند. پس از رفتن ما پرنس خود را در چنان تنگی و مضیقه‌ای خواهد یافت که شک ندارم که با همهٔ وحشتی که از سرشت راسی دارد، ناچار خواهد بود او را به کار دعوت کند و من منتظر فرمان جباری که سرنوشت من به دست اوست هستم تا نامه‌ای بسیار دوستانه به دوست خود راسی بنویسم و به او بگویم که من دلیلی دارم که امیدوار باشم که به زودی قدر او را خواهند شناخت.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و هفتم

در کلیسا

این گفتگوی جدی فردای روز بازگشت فابریس به کاخ سانسورینا، صورت گرفت. دوشس هنوز از نشاطی که در همهٔ اعمال فابریس دیده می‌شد احساس خطر می‌کرد. با خود می‌گفت: «به این ترتیب این پارسای کوچک مراگول زد! او نتوانست حتی سه ماه هم در برابر عاشق خود مقاومت بکند!»

اطمینان بر سرانجامی سعادت‌آمیز، پرنس، این موجود ضعیف‌النفس را جرئت دوست داشتن بخشیده بود. او خبر یافت که در کاخ سانسورینا مقدماتی برای حرکت تهیه دیده می‌شود. اتاقدار فرانسوی او، که ایمانی به فضیلت بانوان بزرگ نداشت، دربارهٔ دوشس او را دلیر کرد. ارنست پنجم، حاضر شد دست به کاری بزند که پرنسس و همهٔ درباریان عاقل سخت آن را نکوهش کردند و ملت در آن نشان لطف حیرت‌انگیزی دید که دوشس از آن برخوردار بود. پرنس رفت و از دوشس در کاخ او دیدن کرد و به لحنی که دوشس آن را سخت ناهنجار یافت به وی گفت:

ـ شما می‌روید، می‌روید، به من خیانت می‌کنید و به سوگندهای خود عمل نمی‌کنید! اگر من در بخشیدن فابریس به خاطر شما ده دقیقه تأخیر می‌کردم، او

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مرده بود. و شما مرا در بدبختی می‌گذارید و می‌روید! اگر سرگندهای شما نبود، من هرگز جرئت نمی‌کردم که شما را این طور که اکنون دوست می‌دارم، دوست بدارم!

ـ پرنس گرامی، خوب فکر کنید! آیا شما در زندگی خود مدتی به اندازهٔ چهار ماهی که گذشت خوشبخت بوده‌اید؟ پیروزی شما در مقام سروری و فرمانروایی، و به جرئت می‌توانم تصور بکنم که خوشبختی شما چون مردی دوست داشتنی، هرگز بدین پایه نرسیده بود. گوش کنید من قراردادی به شما پیشنهاد می‌کنم که اگر از سر لطف آن را بپذیرید، من لحظه‌ای زودگذر و به خاطر سرگندی که از روی ترس یاد شده است معشوقهٔ شما نخواهم بود، بلکه همهٔ لحظات زندگیم را وقف خوشی و خوشبختی شما خواهم کرد و همواره آن خواهم بود که از چهار ماه پیش تاکنون بوده‌ام و شاید روزی عشق هم بیاید و افسر دوستی شود. من جز این قولی نخواهم داد!

پرنس که سخت شادمان شده بود گفت: «بسیار خوب، نقش دیگری به عهده بگیرید. برتر از آنچه هستید، بشوید؛ هم فرمانروای دل من باشید و هم فرمانروای کشورم؛ نخست‌وزیر من بشوید. من چنانکه ضروریات تلخ و ملال‌آور مقامم اجازه بدهد، به شما پیشنهاد ازدواج می‌کنم. ما نمونه‌ای در نزدیکی خود داریم: شاه ناپل به تازگی با دوشس «پارتانا[1]» ازدواج کرده است. من آنچه راکه از دستم برمی‌آید به شما پیشنهاد می‌کنم: ازدواجی از این نوع! من هیچ نمی‌خواهم به رخ شما بکشم که شرط آخرین فرمانروای نسل خود بودن را به خود تحمیل می‌کنم و این درد را بر خود می‌پذیرم که در زندگی خود شاهد تعیین جانشین خود از طرف دولتهای بزرگ بشوم. من این ناملایمات بسیار واقعی را مبارک می‌شمارم، زیرا وسیلهٔ دیگری برای اثبات ارجی که به شما می‌نهم و عشقی که به شما دارم، دراختیارم می‌گذارد.»

دوشس لحظه‌ای هم تردید نکرد، پرنس اسباب ملال خاطر اوبود و کنت به دیدهٔ او سخت دوست داشتنی می‌نمود و او نمی‌توانست دردنیا مردی را بر او ترجیح بدهد. وانگهی وی بر کنت تسلط داشت و پرنس که مقهور الزامات مقام خود بود، ممکن بود کمابیش بر وی تسلط داشته باشد. و بعد، پرنس ممکن بود

---

۱. Partana

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

درعهد خود پایدار نماند و معشوقه‌هایی برای خود انتخاب کند و پس از چند سالی اختلاف سن این حق را به او خواهد داد.

دورنمای ملال خاطر، از همان لحظات نخستین، دوشس را بر آن داشت که تصمیم قطعی خود را بگیرد. با این همه چون می‌خواست زن جذابی باشد از او اجازهٔ فکر کردن خواست.

اگر جملات چندپهلوی تقریباً مهرآمیز و عبارات بینهایت پرلطفی را که وی جواب رد خود را در لفافهٔ آنها بیان داشت در اینجا بازگوییم سخن به درازا خواهد کشید. پرنس خشمگین شد، چه دید که همهٔ خوشبختیش از میان می‌رود. پس از آنکه دوشس ترکش می‌گفت چه می‌شد؟ وانگهی رد پیشنهاد او چه تحقیر بزرگی بود! «بالاخره وقتی که شکست خود را به اتاقدار فرانسوی خود تعریف بکنم او به من چه می‌گوید؟»

دوشس این استعداد را داشت که پرنس را آرام کند و گفتگو را کم‌کم به مسیر عادی خود بازگرداند.

ـ اگر والاحضرت از سر لطف بپذیرند که دربارهٔ انجام گرفتن وعدهٔ شومی که چون مرا از خود متنفر می‌کند، در چشمم وحشتناک می‌نماید، اصرار نورزند، همهٔ عمر خود را در دربار ایشان خواهم گذرانید و این دربار چنان خواهد بود که در این زمستان بوده است و من همهٔ لحظات خود را وقف این خواهم کرد که ایشان را چون مردی خوشبخت و چون فرمانروایی پیروزمند گردانم. لیکن اگر مرا وادار به وفا کردن به سوگند خود بکنند، بقیهٔ زندگیم را پژمرده خواهند کرد و خواهند دید که همان دم از کشورشان بیرون می‌روم و هرگز بازنمی‌گردم. روزی که من شرف خود را از دست بدهم آخرین روزی هم خواهد بود که من شما را می‌بینم.

لیکن پرنس چون همهٔ مردان ضعیف‌النفس سرسخت بود. وانگهی جواب رد دوشس به پیشنهاد ازدواج او غرور مردی و فرمانروایی او رابرانگیخته بود، او فکر همهٔ دشواریهایی را که می‌بایست از میان بردارد تا همه این ازدواج راپذیرند، کرده بود و بر آن بود که بر همهٔ آنها چیره شود.

سه ساعت تمام دو طرف دلایل خود راکه اغلب به کلماتی بسیار تند آمیخته بود، تکرار کردند. پرنس فریاد زد:

ـ بانو دوشس، پس شما می‌خواهید مرا متقاعد کنید که هیچ اعتنایی به قول

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و شرف خود ندارید؟ اگر روزی که ژنرال فابیو کونتی به فابریس زهر می‌داد، من هم این همه تردید و تعلل می‌کردم امروز شما در یکی از کلیساهای پارم سرگرم ساختن آرامگاهی برای او بودید!

ـ بیگمان در پارم، دراین سرزمین زهردهندگان این کار را نمی‌کردم!

پرنس به خشم سخن از سر گرفت و گفت: «بسیار خوب، بانو دوشس، بروید! و بدانید که تحقیر مرا هم به دنبال خود خواهید برد!»

چون پرنس خواست برود دوشس به صدایی آهسته در گوش او گفت: «بسیار خوب، ساعت ده شب، به طور کاملا ناشناس در اینجا حاضر بشوید. شما معامله‌ای خواهید کرد که در آن مغبون خواهید شد. شما مرا برای آخرین بار خواهید دید. من حاضر بودم که زندگی خود را وقف این کنم که شما رادر این دوران ژاکوبنها تا آن اندازه که پرنس خودکامه می‌تواند خوشبخت باشد خوشبخت کنم. فکر این را بکنید که دربار پس از آنکه من دیگر درآن نباشم تا به زور آن را از ابتذالها و شرارتها برهانم، در چه حالی خواهد افتاد.»

ـ شما هم به نوبهٔ خود تاج و تخت پارم را رد می‌کنید، حتی چیزی بالاتر از تاج و تخت را، زیرا شما به هیچ روی پرنسس عادی نمی‌شدید که به مقتضای سیاست با او ازدواج می‌کنند و اصلا دوستش ندارند. قلب من کاملا از آن شماست و شما همچنانکه همواره حاکم مطلق کشوری می‌شدید حاکم مطلق اعمال من هم می‌شدید.

ـ بلی، اما، پرنسس مادر شما به خود حق می‌داد که مرا به چشم دسیسه کاری پست نگاه کند.

ـ خوب، من پرنسس را با حقوق وظیفه‌ای تبعید می‌کردم!

سه ربع ساعت دیگر هم سؤال و جوابهای زننده‌ای میان آن دو رد و بدل شد. پرنس که روح ناتوانی داشت نه می‌توانست تصمیم بگیرد که درگرفتن حق خود پافشاری کند و نه می‌توانست بگذارد دوشس برود؛ به او گفته بودند که زنان، پس از آنکه به هر نحوی برای نخستین بار تسلیم بشوند، باز می‌گردند.

پرنس با اینکه دوشس به خشم او را از خود رانده بود، جرئت کرد که لرزلرزان و با حالی زار، سه دقیقه مانده به ساعت ده شب به خانهٔ او بیاید. ساعت ده و نیم دوشس در کالسکه نشست و به طرف بولونی حرکت کرد و به محض بیرون رفتن از قلمرو پرنس به کنت نوشت:

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

«فداکاری انجام گرفت. تا یک ماه از من شادی و نشاط نخواهید. من دیگر فابریس را نخواهم دید. در بولونی منتظر شما هستم و هروقت که شما بخواهید من کنتس موسکا خواهم شد. من تنها یک چیز از شما می‌خواهم، هرگز مرا وادار نکنید که به کشوری که ترکش می‌کنم بازگردم و همواره به خاطر داشته باشید که شما به جای ۱۵۰۰۰۰ فرانک حداکثر ۳۰ تا ۴۰ هزار فرانک درآمد خواهید داشت. همهٔ دیوانه‌ها با دهانی باز نگاهتان می‌کردند پیش از آنکه بخواهید برای فهمیدن افکار پوچ آنان تنزل بکنید، ارجتان نخواهند نهاد. تو خود *این را خواستی، ژرژ داندن*[1]»

هشت روز بعد، مراسم ازدواج در «پروز[2]»، در کلیسایی که گور اجداد کنت درآن بود، انجام گرفت. پرنس در نومیدی افتاده بود. دوشس سه یا چهار نامه از او دریافت کرده بود، آنها را بی‌آنکه باز بکند در پاکت نهاده بود و پس فرستاده بود. ارنست پنجم حقوق وظیفه‌ای بسیار عالی برای کنت تعیین کرده بود و بزرگترین نشان خود را به فابریس اعطاء کرده بود. کنت به «کنتس موسکادلاروورہ»ی جدید می‌گفت:

ـ هنگامی که با هم خداحافظی می‌کردیم از این کار او بیش از هر چیزی خوشم آمد. ما چون بهترین دوستان دنیا از یکدیگر جدا شدیم. او نشان اسپانیایی بزرگی با الماسهایی که به قدر نشان بزرگ ارزش دارد، به من بخشید. به من گفت که می‌خواست عنوان دوکی به من ببخشد، اما این را برای بازگردانیدن شما به کشور خود نگاه داشته است. بنابراین من مأموریت دارم، و برای شوهری چه مأموریت خوشایندی، این پیغام را به شما برسانم که هرگاه از سر لطف ولو تنها یک ماه به پارم بازگردید، من به هر نامی که شما انتخاب بکنید دوک خواهم شد و شما خود مالک زمین خوبی خواهید شد.

دوشس این پیشنهاد را با نوعی وحشت رد کرد.

---

۱. «ژرژ داندن (*Greorges Dandin*) نام یکی از کمدیهای منثور مولیر و نام قهرمان این کمدی است. ژرژ داندن مردی است که دیوانگی کرده است و با زنی که مقامی بس والاتر از او دارد ازدواج کرده است، از وی تحقیر و تمسخر می‌بیند و جرئت اعتراض و خشم گرفتن بر او را ندارد. و با خود می‌گوید «تو خود این را خواستی ژرژ داندن، تو خود این را خواستی!» و این عبارت در ادب فرانسه چون جملهٔ «خودم کردم که لعنت بر خودم باد!» به کار می‌رود. ـ م.

۲. Pérouse

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از اتفاقی که در مجلس رقص دربار روی داد و به نظر می‌رسید که نتیجهٔ قاطعی خواهد داشت، چنین می‌نمود که کللیا عشقی را که لحظه‌ای خود را در آن سهیم دانسته بود، دیگر به یاد نمی‌آورد. پشیمانیهای بسیار سختی بر روح آن زن پرهیزگار چیره شده بود. فابریس این را نیک درمی‌یافت و با اینکه کوشش بسیار می‌کرد تا امیدهایی به خود بدهد، همچنان غمی تیره بر روحش مستولی بود، با این همه مانند هنگامی که کللیا شوهر کرد او را به گوشه‌نشینی نکشانید.

کنت از *برادرزادهٔ* همسر خود خواهش کرد که آنچه را که در پارم می‌گذشت، به دقت برایش بنویسد و فابریس نیز که کم‌کم دریافته بود که تاچه حد مدیون اوست با خود عهد کرده بود که این مأموریت را چون مردی شرافتمند انجام بدهد.

فابریس نیز چون درباریان و مردم شهر تردیدی نداشت که دوشس نقشهٔ بازگشت به نخست‌وزیری را، با قدرتی بیش از آنچه داشته است، کشیده است. پیش‌بینیهای کنت به زودی به حقیقت پیوست: هنوز بیش از شش هفته ازرفتن او نگذشته بود که راسی به نخست‌وزیری و فابیوکونتی به وزارت جنگ رسید و زندانها که به وسیلهٔ کنت خالی شده بود دوباره پر شد. پرنس با تفویض قدرت به‌دست این اشخاص می‌پنداشت که انتقام خود را از دوشس می‌گیرد. او از عشق دوشس دیوانه شده بود و خاصه به کنت موسکا چون رقیبی کینه می‌ورزید.

فابریس کارهای بسیار داشت؛ عالیجناب لاندریانی که هفتاد و دو سال داشت چنان دچار ضعف و بیحالی شده بود که تقریباً از کاخ خود بیرون نمی‌رفت و تقریباً همهٔ وظایف او را معاون اولش انجام می‌داد.

مارکیز کرسچنتزی که از پشیمانی بسیار درمانده شده بود و کشیش اعتراف گیرنده‌اش درترس و هراسش انداخته بود، وسیلهٔ بسیار خوبی برای رهایی خود از نگاههای فابریس پیدا کرده بود. به بهانهٔ روزهای بارداری نخستین خود را در کاخ خود زندگی کرده بود، لیکن این کاخ باغ بزرگی داشت. فابریس توانست به آن راه یابد و دریکی از خیابانهای آن که کللیا آن را بیشتر دوست می‌داشت گلهای بسیار نهاد. این گلها را که به صورت دسته‌گل ترتیب داده بود طوری نهاده بود که مانند گلهایی که درآخرین روزهای زندانی بودنش در برج فارنز، کللیا هر شامگاه برای او می‌فرستاد، معنایی داشت.

مارکیز از این تشبث فابریس سخت خشمگین شد. روح او گاه دستخوش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پشیمانی بود و گاه دستخوش عشق. وی ماههای بسیار حتی یک بار هم به خود اجازه نداد که به باغ کاخ خود برود؟ حتی از افکندن نگاهی هم به آنجا خودداری می‌کرد.

فابریس کم‌کم می‌پنداشت که دیگر برای همیشه از وی جدا شده است و کم‌کم نومیدی بر روح او چیره می‌شد. دنیایی که زندگیش در آن می‌گذشت برایش سخت ناخوشایند بود، و اگر در دل اطمینان نداشت که کنت جز در مقام وزارت آرامش روح نمی‌یابد در آپارتمان کوچکی که در کاخ اسقفی داشت عزلت می‌گزید. برای او بسیار خوشایند بود که با افکار خود زندگی کند و جز هنگامی که وظایف رسمی خود را انجام می‌داد صدای انسانی را نشنود، لیکن با خود می‌گفت که از لحاظ منافع کنت و کنتس موسکا کسی نمی‌تواند جای مرا بگیرد.

پرنس هنوز هم با او با احترامی که او را دربالاترین مقام این دربار قرار می‌داد رفتار می‌کرد. فابریس این توجه را تا حد زیادی مدیون شخص خود بود. خودداری بیپایان فابریس که زاییدهٔ بی‌اعتنایی و حتی بیزاری او نسبت به همهٔ محبتها یا عشقهای کوچکی بود که زندگی مردمان را پر می‌کند، غرور پرنس جوان را شکسته بود؛ پرنس اغلب می‌گفت که فابریس هم به قدر عمهٔ خود هوشمند است. روح سادهٔ پرنس نیمی از حقیقت را درک کرده بود، یعنی کسی با چنان آرامش قلبی که فابریس داشت به او نزدیک نمی‌شد. لطفی که پرنس دربارهٔ فابریس داشت نه تنها لطفی نبود که شامل حال معاون اول اسقف بزرگی بشود، بلکه بیش از لطفی بود که فرمانروا به شخص اسقف بزرگ می‌کرد و این چیزی بود که حتی از چشم عادیترین درباریان نیز دور نمی‌ماند. فابریس به کنت می‌نوشت که هرگاه پرنس آن قدر هوش داشت که می‌دید که راسی و فابیوکونتی و زورلا و دیگر وزیرانش، که همه از این قماشند، کارهای او را تا چه حد پریشان کرده‌اند. او، یعنی فابریس، بی‌آنکه عزت نفس پرنس را در خطری بیندازد واسطه‌ای طبیعی برای اقدام او می‌شد.

او به کنتس موسکا می‌گفت: «هرگاه خاطرهٔ خطاب شوم *این بچه* که مردی نابعه دربارهٔ شخصی پرشکوه به کار برده است نبود، شخص پرشکوه تا به حال فریاد زده بود: «هرچه زودتر بازگردید و همهٔ این بی‌سروپاها را از دور و بر من برانید!» اکنون نیز هرگاه زن نابغه حاضر بشود که عملی، ولو اندک، انجام بدهد، کنت با شور فراوان فراخوانده خواهد شد، لیکن هرگاه حاضر بشود که صبر کند

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

تا میوه کاملا برسد از دربسیار زیباتری وارد خواهد شد. از طرف دیگر در تالارهای پذیرایی پرنسس همه از دلتنگی و بیحوصلگی به جان می‌آیند چه در آنجا جز دیوانگی راسی تفریح و سرگرمیی نیست و او از روزی که کنت شده است به جنون نجابت مبتلا شده است و به تازگی دستورهای اکید صادر کرده است که هرکس نتواند ثابت کند که هشت پشتش نجیبزاده بوده‌اند، نباید جسارت ورزد و در شب‌نشینیهای پرنسس شرکت کند، (اینها عین عباراتی است که در فرمان به کار رفته است)، همهٔ مردانی که بامدادان به هنگام رفتن پرنس به دعای صبحگاهی حق دارند در سرسرای بزرگ، در سر راه او بایستند، همچنان ازاین امتیاز برخوردار خواهند بود، لیکن تازه‌واردان حتماً باید ثابت کنند که هشت پشتشان از اشراف و نجیبزادگان بوده‌اند و بدین سبب مردم می‌گویند که خوب پیداست که راسی نجیبزاده نیست.»

می‌توان حدس زد که چنین نامه‌هایی هرگز با پست فرستاده نمی‌شد. کنتس از ناپل جواب می‌داد: «ما هر پنجشنبه کنسرتی و هر جمعه مجلس صحبتی داریم. در تالارهای پذیرایی ما جا برای تکان خوردن پیدا نمی‌شود. کنت از نتیجهٔ کاوشهای باستانشناسی خود بینهایت راضی است، او ماهی هزار فرانک خرج این کار می‌کند. به تازگی کارگرانی از کوهستانهای «آبروز[1]» آورده است که روزی تنها بیست و سه «سو» برای او خرج دارند. تو حتماً می‌بایست به دیدن ما بیایی. ببین، آقای حق‌ناشناس، بیش از صد بار است که من این اخطار را به تو می‌کنم.»

فابریس هیچ در این فکر نبود که این فرمان را انجام بدهد: حتی نامهٔ ساده‌ای را هم که هرروز به کنت یا کنتس می‌نوشت تکلیفی شاق و تقریباً طاقت‌فرسا می‌یافت. هرگاه بدانند که سالی تمام بدین گونه سپری شده است و او در این مدت نتوانسته است حرفی با مارکیز بزند، او را خواهند بخشید. خاموشیی که فابریس در نتیجهٔ اندوه زندگی به آن خوگر شده بود و آن را جز به هنگام انجام دادن وظایف رسمی خود و مواقعی که در دربار بود، همواره حفظ می‌کرد، به پاکی کامل خلق و خوی او افزوده شده بود و او را از احترامی چنان غیرعادی برخوردار کرده بود که سرانجام تصمیم گرفت اندرزهای عمهٔ خود را کار بندد.

---

۱. Abruzze منطقهٔ کوهستانی مرکز ایتالیا در کوههای آپن. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وی به او چنین نوشته بود: «با چنین احترام و اعزازی که پرنس به تو می‌کند، باید انتظار داشته باشی که به زودی از چشم او بیفتی؛ او بی‌اعتنایی فراوان به تو خواهد کرد و در نتیجه درباریان سنگدلانه تحقیرت خواهند کرد، این خودکامه‌های کوچک، هرچند هم که مردانی شرافتمند باشند چون مد متغیرند و بدین دلیل زودرنجند. تو برای مقاومت در برابر هوسهای فرمانروا چاره‌ای جز وعظ نخواهی داشت. تو که بدین خوبی به بدیهه شعر می‌گویی، سعی کن نیم ساعتی دربارهٔ مذهب حرف بزنی، در آغاز حرفهایی مخالف آیین کاتولیک خواهی زد، اما به فقیهی دانشمند و رازدار پول بده تا در وعظهای تو شرکت کند و تورا از اشتباهاتت آگاه گرداند تا فردا آنها را اصلاح کنی.»

بدبختیی که عشقی ناکام روح را در آن می‌اندازد از آن نوع بدبختیهاست که هر کاری‌که مستلزم دقت و فعالیت باشد، چون کاری بسیار شاق جلوه می‌کند. لیکن فابریس با خود می‌گفت که نفوذ و اعتبار او در میان مردمان، هرگاه آن را به دست بیاورد، ممکن است روزی به حال عمه‌اش و به حال کنت سودمند باشد. احترام نسبت به کنت به تدریج که کارها او را از بدجنسی انسانها آگاه می‌کرد، افزایش می‌یافت. تصمیم به وعظ کردن گرفت و موفقیت او در این زمینه، که لاغری و جامهٔ نخنمایش مقدمات آن را فراهم کرده بود، بیمانند شد. در سخنرانیهای او رایحهٔ اندوهی ژرف استشمام می‌شد که چون چهرهٔ جذاب و داستانهایی از مقرب بودن او در دربار بر آن افزوده شد، دل همهٔ زنان را ربود. آنان این افسانه را اختراع کرده بودند که او یکی از فرماندهان دلیر آتش ناپلئون بوده است و چیزی نگذشت که کسی در صحت این ادعای پوچ تردیدی نکرد. مردم می‌سپردند تا در کلیساهایی که بنا بود او در آنها وعظ کند برایشان جا بگیرند؛ تنگدستان از ساعت پنج بامداد در آنها جا می‌گرفتند تا با واگذار کردن جای خود به دیگران پولی به دست بیاورند.

موفقیت فابریس به حدی رسید که سرانجام این فکر، که روحش را بکلی تغییر داد، به خاطرش آمد که مارکیز کرسچنتزی ولو از روی کنجکاوی ساده ممکن است روزی برای شنیدن وعظ او به کلیسا بیاید. ناگهان مردم شیفته دریافتند که استعداد سخنرانی او دوچندان شده است. هنگامی که او به شور و هیجان می‌افتاد، چنان تصویرهایی می‌ساخت که جسارت‌آمیز بودن آنها حتی آزموده‌ترین سخنرانان را نیز به لرزه می‌انداخت. چندبار، خویشتن را فراموش

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد و تسلیم لحظات الهام شورانگیزی شد و همهٔ شنوندگانش را به زارزار گریستن وامی‌داشت. لیکن چشم مشتاق او در میان چهره‌هایی که به سوی منبر وعظ او برگشته بودند، بیهوده به دنبال چهره‌ای می‌گشت که حضور وی برای او حادثه‌ای بسیار بزرگ شمرده می‌شد.

با خود می‌گفت: «اما هرگاه من این خوشبختی راپیدا بکنم یا از هوش خواهم رفت یا نطقم یک مرتبه خواهد برید. برای مقابله با چنین پیشامد ناخوشایندی، نوعی دعای دلنشین و پرشور تنظیم کرده بود و همیشه آن را در کنار میز خطابهٔ خود بر چهارپایه‌ای می‌نهاد و بر آن بود که هرگاه در نتیجهٔ حضور مارکیز چنان حالی به او دست دهد که کلمه‌ای برای گفتن پیدا نکند آن را بخواند.

روزی از بعضی از خدمتکاران مارکی که آنان را با پول با خود همراه کرده بود، شنید که دستور داده‌اند تا لژ خانوادهٔ کرسچنتزی را در تئاتر بزرگ آماده کنند. مارکیز یک سال بود که در هیچ تئاتری دیده نشده بود و اکنون خواننده‌ای که شهرت بسیاری به هم زده بود و هرشب تالار تئاتر به خاطر او پر می‌شد، سبب شده بود که وی عادت خود را بشکند. نخستین عکس‌العمل فابریس از شنیدن این خبر شادی بیپایان بود. او با خود گفت: «سرانجام خواهم توانست یک شب تمام اورا ببینم! می‌گویند رنگ و رویش بسیار پریده است.» و کوشید تا برای خود مجسم کند این چهرهٔ دلفریب که پیکارهای روانی آن را به رنگ محوی درآورده است، به چه صورتی ممکن است درآمده باشد!

لودویک، دوست فابریس، که از آنچه دیوانگی سرور خود می‌خواند سخت در شگفت افتاده بود، به زحمت بسیار لژی در ردیف چهارم، تقریباً روبه‌روی لژ مارکیز برای او اجاره کرد. فکری به سر فابریس زد: امیدوارم که وی را به فکر آمدن به مجلس وعظ بیندازم و من کلیسای بسیار کوچکی را انتخاب خواهم کرد تا بتوانم وی را خوب ببینم. فابریس معمولاً در ساعت سه پس از ظهر وعظ می‌کرد. او از صبح زود همان روز گفت به مردم اطلاع بدهند که، چون برای انجام دادن وظیفه‌ای ناچار است که تمام روز را در کاخ اسقفی بماند، این بار استثناءً در ساعت هشت و نیم بعداز ظهر در کلیسای کوچک «مریم مقدس ویزیتاسیون[1]»

۱.ویزیتاسیون (Visitation) از فرقه‌های دینی زنان که در سال ۱۶۱۰ به وسیله سن فرانسوا دوسال و بانو بارون دوشانتال تأسیس شده است. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

که درست روبه‌روی یکی از جناحهای کاخ کرسچنتزی است وعظ خواهد کرد. لودویک از طرف او مقدار زیادی شمع به راهبه‌های کلیسای ویزیتاسیون داد و از آنان خواهش کرد که کلیسا را چون روز روشن کنند. او دسته‌ای از خمپاره‌اندازان گارد تشکیل داد و در برابر هریک از محرابها یکی از آنان را با تفنگ سرنیزه‌دار به نگهبانی گماشت تا مانع از دستبرد دزدان بشوند.

با اینکه شروع وعظ را در ساعت هشت و نیم اعلام کرده بودند، در ساعت دو کلیسا کاملا پر شده بود و می‌توان حدس زد که در کوچهٔ خلوت کنار ساختمان اشرافی کاخ کرسچنتزی چه هیاهویی به پا شده بود. فابریس گفته بود اعلام کنند که او به افتخار «بانوی دلسوختهٔ ما»[1] دربارهٔ دلسوزی و ترحمی که روحی بخشنده و باگذشت باید نسبت به بدبختی، ولو گناهکار، داشته باشد، وعظ خواهد کرد.

فابریس که با تمام دقت ممکن تغییر قیافه داده بود، در آن لحظه که درهای تئاتر باز شد و هنوز تالار روشن نشده بود، خود را به لژ خویش در تئاتر رسانید. نمایش نزدیکیهای ساعت هشت آغاز شد و پس از چند دقیقه او از لذتی برخوردار شد که هیچ روحی تا آن را نیازموده باشد، نمی‌تواند آن را درک کند. او دید که در لژ کرسچنتزی باز و اندکی بعد مارکیز وارد آن شد. از روزی که مارکیز بادبزن خود را به او داده بود، وی را بدان خوبی ندیده بود. فابریس پنداشت که از شادی خفه خواهد شد. در خود هیجانهایی چنان غیرعادی احساس کرد که با خود گفت: «شاید هم اکنون بمیرم! و این زندگی تلخ به چه طرز جاذبی به پایان می‌رسد! شاید من در همین لژ بیفتم. مومنانی که در کلیسای ویزیتاسیون گرد آمده‌اند، هرگز مرا در آنجا نخواهند دید و فردا اطلاع خواهند یافت که اسقف بزرگ آیندهٔ آنان در یکی از لژهای اپرا، آن هم در قیافهٔ مبدل و در جامهٔ رسمی خدمتکاران از پا درآمده است. بدرود ای نام و آوازهٔ من! اما نام و آوازه‌ام به چه دردم می‌خورد!»

با این همه نزدیکیهای ساعت هشت و ربع فابریس به خود فشار آورد و لژ خود را ترک گفت و به هزار رنج و دشواری خود را به جایی رسانید که جامهٔ رسمی خدمتکاران را از تن خود بیرون کند و جامهٔ مناسبتری بپوشد. تنها

۱.مقصود حضرت مریم است.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نزدیکیهای ساعت نه بود که به کلیسای ویزیتاسیون رسید، با رنگ و رویی چنان پریده و حالی چنان زار که در کلیسا شایع شد که عالیجناب معاون اول اسقف بزرگ امشب نمی‌تواند وعظ بکند. می‌توان حدس زد که راهبه‌ها چه اهتمامی در تیمار او که به اتاق پذیرایی آنان در اندرون کلیسا پناه برده بود، نمودند. این بانوان زیاد حرف می‌زدند و فابریس از آنان درخواست که لحظه‌ای چند او را تنها بگذارند. سپس به طرف منبر خود دوید. یکی از دستیاران او، نزدیکیهای ساعت سه به او خبر داده بود که کلیسای ویزیتاسیون کاملا پر شده است، لیکن با کسانی پر شده است که همه از طبقات پایین اجتماعند و به ظاهر منظرهٔ چراغانی آنان را به آنجا کشانیده است. فابریس چون در منبر خود قرار گرفت با حیرتی خوشایند دید که بر همهٔ صندلیها جوانانی خوشپوش و اشخاصی بسیار محترم و سرشناس نشسته‌اند.

او وعظ خود را با جمله‌ای چند در پوزشخواهی آغاز کرد و با فریادهای تحسین و اعجاب در گلو فشرده روبه‌رو شد. سپس با بیانی پرشور به شرح و حال بدبختی پرداخت که برای تجلیل شایستهٔ مریم دلسوخته، که خود آن همه در روی زمین درد و رنج کشیده بود، باید برایش دلسوزی کرد. سخنران سخت به هیجان آمده بود و لحظاتی پیش آمد که به دشواری می‌توانست کلمات را چنان تلفظ کند که در همه‌جای آن کلیسای کوچک شنیده شود. رنگ‌پریدگی چهرهٔ او چنان از حد گذشته بود که در چشم همهٔ زنان و بسیاری از مردان، او خود حال بدبختی را داشت که بایست به او ترحم کرد. چند دقیقه پس از بیان جمله‌ای چند در پوزشخواهی که وعظ خود را با آنها آغاز کرده بود همه دیدند ک او حال عادی خود را ندارد. آن شب همه اندوه او را ژرفتر و مهرآمیزتر یافتند. یک باراشکهایی در چشمان او دیدند: در دم همهٔ شنوندگان چنان زارزار و بلند به گریه پرداختند که وعظ کاملا قطع شد.

قطع وعظ ده بار دیگر نیز تکرار شد، همه فریادهای تحسین بر می‌آوردند، اشک از همهٔ چشمها فرو می‌ریخت و دم به دم این فریادها شنیده می‌شد: «آه! ای مریم مقدس!» «آه، ای خدای بزرگ!» هیجان این جمع برگزیدگان چنان همگانی و چنان مقاومت‌ناپذیر بود که کسی از فریاد کشیدن شرم نمی‌کرد و به نظر نمی‌رسید که اطرافیان کسانی که دچار هیجان شده بودند، آنان را ریشخند کنند.

در استراحتی که رسم بود در میان وعظ می‌دادند، به فابریس گفتند که کسی

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

در تئاتر نمانده است و تنها یک زن، مارکیز کرسچنتزی در آنجا، در لژ خود، دیده می‌شود. در این چند لحظه استراحت، ناگهان سروصدای بسیاری از تالار کلیسا شنیده شد، این سروصدا از مؤمنانی بود که پیشنهاد می‌کردند که مجسمه‌ای از عالیجناب معاون اول اسقف بزرگ ساخته شود. موفقیت او در بخش دوم وعظش به صورتی چنان دیوانه‌وار و دنیوی درآمد و شور و غلیان توبهٔ مسیحیت چنان یکسره جای به فریادهای تحسین و اعجابی کاملا کفرآمیز پرداخت که او به هنگام ترک گفتن کرسی خطابه با خود اندیشید که باید کلماتی در سرزنش شنوندگان خود بر زبان بیاورد. در نتیجه همه با حرکتی عجیب و بینهایت منظم با هم از کلیسا بیرون آمدند و چون به کوچه رسیدند، بنای دست زدن نهادند و به شدت فریاد زدند: «E viva del Dongo[1]»

فابریس شتابزده ساعت خود را نگاه کرد و به طرف پنجرهٔ کوچک نرده‌داری دوید که راهروی را که از جایگاه ارگ به اندرون صومعه می‌رفت روشن می‌کرد. نگهبانان کاخ کرسچنتزی، به احترام جمعیت باورنکردنی و غیرعادی که کوچه را پر کرده بود، در حدود دوازده مشعل در دستهای آهنی، که ازدیوارهای روبه‌روی کاخی که در قرون وسطی ساخته شده بود بیرون آمده بود، نهاده بودند. پس از چند دقیقه و مدتی پیش از خوابیدن سروصداها، حادثه‌ای که فابریس با دلهرهٔ فراوان در انتظارش بود روی داد، کالسکهٔ مارکیز که از تئاتر بازمی‌گشت در کوچه پیدا شد، راننده به ناچار کالسکه را نگاه داشت و با گامهایی بسیار کوتاه و به زور داد و فریاد توانست آن را به در کاخ برساند.

مارکیز چون همهٔ دلهای تیره‌بخت از موسیقی عالی متأثر شده بود، لیکن از خلوت بودن کامل تالار نمایش، خاصه پس از فهمیدن علت آن، بیشتر متأثر شد. در وسط پردهٔ دوم، آنگاه که آوازخوان شایستهٔ تحسین روی صحنه بود، حتی کسانی که پشت سر نوازندگان نشسته بودند از جای برخاستند و از تالار نمایش بیرون گریختند تا بروند و بخت خود را بیازمایند و بکوشند تا وارد کلیسای ویزیتاسیون بشوند. مارکیز وقتی که کالسکه را در برابر خانهٔ خود به‌سبب ازدحام مردم متوقف دید، سیل اشک از دیده روان کرد و با خود گفت: «انتخاب بدی نکرده بودم!»

۱.جمله‌ای است ایتالیایی به معنی: «زنده باد دل دونگو!». ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

لیکن درست به سبب همین لحظهٔ تأثر بود که وی در برابر اصرار مارکی و دیگر دوستان خانواده، که نمی‌توانستند بفهمند که چرا وی هرگز به دیدن چنین واعظ حیرت‌انگیزی نخواهد رفت، سخت ایستادگی می‌کرد. می‌گفتند، او بالاخره بر بهترین آوازخوان ایتالیا هم چیره شده است. مارکیز با خود می‌گفت: «هرگاه من او را ببینم نابود می‌شوم.»

فابریس که به نظر می‌رسید استعدادش هرروز درخشانتر می‌شود، بیهوده چندین بار دیگر هم در همین کلیسای کوچک همسایهٔ کاخ کرسچنتزی وعظ کرد، هرگز کللیا راندید. کللیا حتی سرانجام از او خشمگین شد که پس از بیرون راندنش از باغچهٔ خانهٔ خود، اصرار می‌ورزید که بیاید و خلوت و آرامش کوچهٔ وی را به هم بزند.

فابریس که نگاهش روی زنانی که به وعظ او گوش می‌دادند، می‌گشت، از مدتی پیش متوجه چهرهٔ کوچک گندمگون بسیار زیبایی شده بود که از دیدگانش شراره می‌بارید و این چشمان بسیار زیبا معمولا در هشتمین یا دهمین جملهٔ وعظ پر از اشک می‌شد. فابریس هنگامی که ناچار می‌شد که مطلب درازی بگوید که حتی برای خود او نیز ملال‌انگیز بود، به میل بسیار نگاه خودرا بر آن چهره، که از طراوت جوانیش خوشش می‌آمد، می‌دوخت. او اطلاع یافت که این دختر جوان «آنتاماریني[1]» نام دارد و یگانه دختر و وارث توانگرترین بازرگان ماهوت پارم است که چند ماه پیش درگذشته است.

طولی نکشید که نام آنتاماریتی، دختر ماهوتفروش در همهٔ دهانها افتاد؛ او دیوانه‌وار عاشق فابریس شده بود. درآغاز این وعظهای معروف، بنا بود که وی با «جاکومو راسی[2]»، پسر بزرگ وزیر دادگستری، ازدواج کند. آنتا از او بدش نمی‌آمد، لیکن هنوز بیش از دوبار وعظ عالیجناب فابریس را نشنیده بود که گفت دیگر حاضر نیست شوهر بکند و چون سبب این تغییر رأی عجیب را از وی پرسیدند جواب داد که برای دختری شرافتمند شایسته نیست که با مردی ازدواج کند و حال آنکه مرد دیگری را دیوانه‌وار دوست داشته باشد. خانوادهٔ او نخست بیهوده کوشید تا بداند این مرد دیگر کیست.

لیکن اشکهای سوزانی که آنتا در مجالس وعظ فابریس می‌ریخت راز او را

---

۱. Anetta Marini

۲. Giacomo Rassi

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فاش ساخت و حقیقت راروشن کرد و چون مادر و عموهایش از وی پرسیدند که آیا عالیجناب فابریس را دوست دارد وی به جرئت جواب داد که حال که حقیقت را دریافته‌اند وی خود راباگفتن دروغ پست نخواهد کرد و افزود که چون هیچ امید آن ندارد که با مردی که می‌پرستد ازدواج بکند، می‌خواهد اقلا چهرهٔ مسخرهٔ پسر کنت راسی دیدگانش را نیازارد. این ریشخند کردن پسر مردی که تمام طبقهٔ بورژوازی بر او رشک می‌برد، در دو روز در همهٔ شهر دهان به دهان گشت. همه جواب آنتامارینی را بسیار جذاب یافتند و همه آن را تکرار کردند. از آن همچنانکه در همه‌جا حرف می‌زدند در کاخ کرسچنتزی هم حرف زدند.

کلیا از گشودن دهان خود دربارهٔ این موضوع در تالارپذیرایی خود کاملا خودداری کرد، لیکن از زنی که اتاقدارش بود پرسشهایی در این باره کرد و یک شنبهٔ بعد پس از شنیدن دعای صبحگاهی در کلیسای کوچک کاخ خود آن زن را در کالسکهٔ خود نشاند و رفت تا دومین دعای صبحگاهی را در کلیسای محلهٔ دوشیزه مارینی بشنود. دید که همهٔ مردان خود آرای شهر، که به همین سبب به آنجا کشانیده شده بودند، گرد آمده‌اند. این آقایان در آستانهٔ در ایستاده بودند، به زودی از جنب و جوش بزرگی که در میان مردان پدید آمد مارکیز دریافت که آنتامارینی وارد کلیسا شد. در جایی نشست که به خوبی می‌توانست آنتامارینی را ببیند و برغم دینداری خود توجهی به دعای صبحگاهی نکرد. کلیا در قیافهٔ آن زیبای بورژوا اعتماد بنفسی دید که به عقیدهٔ او بیشتر مناسب زنی بود که سالها پیش ازدواج کرده باشد. دختر با اینکه قدی کوتاه داشت بسیار خوش اندام بود و چشمانش همچنانکه در لمباردی می‌گویند چنین می‌نمود که با چیزهایی که نگاهشان می‌کرد، حرف می‌زد. مارکیز پیش از پایان یافتن دعای صبحگاهی از کلیسا بیرون گریخت.

فردای آن روز، دوستان خانوادهٔ کرسچنتزی، که هر شامگاه برای شب‌نشینی می‌آمدند، حرکت خنده‌دار تازه‌ای از آنتامارینی نقل کردند. چون مادرش بیم آن داشت که وی دست به دیوانگی بزند، جز پولی بسیار اندک در اختیارش نمی‌گذاشت. آنتا انگشتر الماس زیبایی را که از پدر خود به هدیه گرفته بود، برداشته بود و آن را به هایز[1] نامدار، که در آن موقع برای نقاشی تالارهای کاخ

---

۱. Hayez

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کرسچنتزی در پارم اقامت داشت، داده بود و از او تصویر نیم‌تنه‌ای ازآقای دل دونگو خواسته بود، لیکن خواسته بود که او در این تصویر به جای جامهٔ کشیشی جامهٔ سیاه ساده‌ای بر تن داشته باشد. از این روی مادر آنتای کوچک یک روز پیش چون در اتاق خواب دختر خود تصویر باشکوهی از فابریس دل دونگو که در زیباترین قابی که در بیست سال اخیر در پارم زرنگار کرده بودند، یافته بود، سخت به حیرت افتاده بود و حیرتش به خشمی بزرگ انجامیده بود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فصل بیست و هشتم

انزوا

ما با جریان حوادث پیش رفتیم و فرصت آن نیافتیم که طرحی کلی از جماعت مسخرهٔ درباریانی که در دربار پارم وول می‌زدند و دربارهٔ رخدادهایی که نقل کردیم تفسیر و تعبیرهای خنده‌داری می‌کردند، برای شما ترسیم کنیم. نجیبزادهٔ کوچکی که سه یا چهار هزار فرانک عایدی دارد در صورتی اجازه می‌یابد با جورابهای سیاه در بارعام پرنس حضور پیدا کند که اولا هرگز آثار ولتر و روسو را نخوانده باشد و انجام دادن این شرط چندان دشوار نیست. ثانیاً باید بتواند به تأثر از سرماخوردگی فرمانروا، یا آخرین صندوق نمونهٔ سنگهای معدنی که از ساکس برای او رسیده است، حرف بزند. هرگاه با انجام دادن این کارها سالی یک بار هم از رفتن به کلیسا برای شرکت در دعای صبحگاهی غفلت نورزیده باشد و دو یا سه راهب گنده را بتوان در شمار یاران نیکدل او آورد، پرنس سالی یک بار، پانزده روز پیش یا پانزده روز پس از اول ژانویه، از سر لطف کلمه‌ای چند خطاب به او می‌گوید و این لطف مقام او را در بخشی که اقامت دارد، چندان بالا می‌برد که هرگاه در پرداخت صد فرانک مالیات سالانه که بر املاک کوچک او بسته‌اند تأخیر کند تحصیلدار مالیات، جرئت نمی‌کند زیاد

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مزاحمش بشود.

آقای «گونزو[1]» یکی از این نوع شخصیتهای کوچک بسیار نجیبی بود که گذشته از اینکه چند ملک کوچک داشت در سایهٔ نفوذ و اعتبار مارکی کرسچنتزی مقام مهمی که سالی هزار و صد وپنجاه فرانک درآمد داشت، به دست آورده بود. این مرد می‌توانست در خانهٔ خود شام بخورد، اما دردی داشت که اگر در تالار پذیرایی شخصیت بزرگی که دم به دم به او می‌گفت: «گونزو، خفه شوید! *شما احمقی بیش نیستید.*» حضور پیدا نمی‌کرد خود را آسوده و خوشبخت نمی‌پنداشت. چنین قضاوتی را ازروی خشم دربارهٔ او کرده بودند، زیراگونزو تقریباً همیشه بیش از شخصیت بزرگ هوش داشت. او می‌توانست دربارهٔ هر چیزی سخنی مناسب و بسیار ظریفانه بگوید. گذشته از این آماده بود که با دیدن اخمی بر چهرهٔ صاحبخانه عقیدهٔ خود را عوض بکند. راستش را بخواهید او بااینکه در تأمین منافع خود مهارت بسیار داشت، صاحب اندیشه‌ای نبود و هرگاه پرنس سرماخوردگی نداشت گاهی در آن دم که می‌خواست وارد تالاری بشود، نمی‌دانست چه کار کند.

آنچه در پارم اسباب شهرت گونزو شده بود، کلاه باشکوه سه گوش آراسته به پر سیاه اندکی ضایع شده‌ای بود که او آن را حتی درمواقعی که فراک می‌پوشید بر سر می‌نهاد. اما طرزی که او این پر را، چه روی سرش و چه در دستش حمل می‌کرد، دیدنی بود؛ در آن ترکیبی از هنر و تفرعن بود. او با نگرانی واقعی جویای حال سگ کوچک مارکیز می‌شد و اگر کاخ کرسچنتزی آتش می‌گرفت، حاضر می‌شد که زندگی خود را به خطر بیندازد و یکی از این صندلیهایی راکه پوششی زربفت داشتند و از سالها باز شلوار سیاه ابریشمی او، اگر احیاناً جرئت می‌کرد که لحظه‌ای برآنها بنشیند، به آنها گیر می‌کرد، از میان آتش بیرون ببرد.

هرشب در ساعت هفت، هفت یا هشت تن از این نوع به تالار پذیرایی مارکیز کرسچنتزی می‌آمدند. به محض نشستن آنان، خدمتکاری در جامهٔ رسمی باشکوهی به رنگ زرد روشن و آراسته به یراقهای سیمین که نیمتنه‌ای سرخ بر شکوه پوشش او می‌افزود، می‌آمد و کلاه و عصای این بیچاره‌ها را می‌گرفت و بیدرنگ به دنبال او خدمتکار اتاق می‌آمد و فنجان بسیار کوچکی قهوه در

---

۱. Gonzo

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پایه‌های سیمین مشبکی برای آنان می‌آورد و هر نیم ساعتی خوانسالاری که به رسم فرانسویان جامهٔ رسمی بر تن داشت و شمشیری که بر کمر بسته بود، می‌آمد و بستنی تعارف می‌کرد.

نیم ساعتی پس از این درباریان کوچک، که جامه‌های نخنما بر تن داشتند، پنج یا شش افسر پیدا می‌شدند که به صدای بلند و به لحنی کاملا نظامی حرف می‌زدند و معمولا دربارهٔ تعداد دگمه‌هایی که برای پیروزیهای فرمانده کل می‌بایست به لباس سربازان دوخته شود، مباحثه می‌کردند. در این تالار نقل خبر از روزنامه‌های فرانسوی دور از حزم و احتیاط شمرده می‌شد، زیرا اگر هم خبر بسیار خوشایند به نظر می‌رسید و به مثل عبارت از تیرباران شدن پنجاه تن از لیبرالها در اسپانیا بود، با این همه نقل کنندهٔ خبر در مظان این اتهام قرار می‌گرفت که روزنامهٔ فرانسوی خوانده است. شاهکار کاردانی این اشخاص عبارت از این بود که هر ده سال یک بار می‌توانستند صد و پنجاه فرانکی اضافه حقوق برای خود تأمین کنند. و پرنس بدین گونه سهمی از لذت فرمان راندن بر دهقانان و بورژواها را به نجیبزادگان خود می‌بخشید.

بی‌تردید، مهمترین شخصیت تالار پذیرایی کرسچنتزی شوالیه «فوسکارینی[1]» بود که مردی بسیار شریف بود و به همین سبب در هر حکومتی مدتی به زندان افتاده بود. او از اعضای مجلس نمایندگان مشهور میلان بود که قانون ثبت اسناد را که از طرف ناپلئون به آن عرضه شده بود، رد کرد. شوالیه فوسکارینی پس از بیست سال دوستی با مادر مارکی، هنوز درآن خانه مردی بانفوذ بود. او همیشه قصهٔ خوشایندی برای گفتن داشت، لیکن چیزی از دیدهٔ باریک بین او دور نمی‌ماند و مارکیز جوان، که در دل خود را گناهکار می‌یافت، در برابر اوبه لرزه می‌افتاد.

چون گونزو، به سرور بزرگ، که به او درشتی می‌کرد و سالی یک یا دو بار او را به گریه می‌انداخت، به راستی علاقه‌مند بود، با اشتیاق دیوانه‌واری می‌کوشید تا خدمتهای کوچکی به او بکند، و هرگاه اعتیاداتی که نتیجهٔ فقر بیپایانش بود مانعش نبود، می‌توانست این آرزوی خود را برآورده کند، زیرا هم تا اندازه‌ای زیرک و هم بی‌اندازه بیشرم بود.

---

۱. Foscarini

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

گونزو، با چنین وضعی که ما می‌شناسیم، سخت به مارکیز کرسچنتزی کینه می‌ورزید، زیرا وی هرگز کلمه‌ای دور از ادب به او نگفته بود، اما هرچه بود وی زن مارکی کرسچنتزی، ملازم پرنسس، بود و ماهی یک یا دوبار به گونزو می‌گفت: «گونزو خفه شو، تو احمقی بیش نیستی!»

گونزو متوجه شد که هر حرفی که دربارهٔ آنتامارینی کوچک زده می‌شود، مارکیز را دمی از آن حال رؤیا و بیتوجهی، که معمولا تا آن دم که زنگ ساعت یازده نواخته می‌شد، در آن فرو می‌رفت، بیرون می‌آورد. وی پس از نواخته شدن زنگ ساعت یازده چایی آماده می‌کرد و هریک از حاضران را به نام می‌خواند و فنجانی چای تعارفش می‌کرد. سپس در آن دم که می‌خواست به اتاق خود برود، دمی چنین می‌نمود که نشاطی پیدا کرده است و دراین دم بود که غزلهایی طنزآمیز برای وی می‌خواندند.

در ایتالیا طنزهایی عالی می‌سازند و این تنها رشته‌ای است از ادبیات که هنوز اندک جانی دارد، چه در حقیقت آن را سانسور نمی‌کنند. درباریان کاخ کرسچنتزی همیشه خواندن غزلهای طنزآمیز را با این جمله آغاز می‌کردند: «آیا بانو مارکیز اجازه می‌فرمایند طنز بسیار بدی در حضورشان خوانده شود؟» و چون طنز وی را به خنده می‌انداخت و دو یا سه بار تکرار می‌شد یکی از افسران از گفتن این حرف خودداری نمی‌کرد: «جناب آقای رئیس پلیس باید کمی هم به فکر دار زدن کسانی که این هجویه‌های بیشرمانه را می‌سازند، باشد!» لیکن در مجامع بورژوا، به عکس آنان این هجوها را آشکارا تحسین می‌کنند و منشیان دادگاه رونوشت آنها را می‌فروشند.

گونزو از نوع کنجکاویی که مارکیز نشان می‌داد، پنداشت که در برابر وی از زیبایی مارینی کوچک، که گذشته از زیبایی یک میلیون هم ثروت داشت، بیش از اندازه تعریف کرده‌اند و رشک وی را به آن دختر برانگیخته‌اند. گونزوکه با لبخند دایم و گستاخی کامل خود نسبت به هر کسی که از طبقهٔ اشراف نبود، به هرجا وارد می‌شد، فردای همان روز وارد تالار مارکیز شد. کلاه پردار خود را به طرزی خاص برسر نهاده بود که نشانه پیروزی بود. سالی بیش از یک یا دو بار او رابدان حال نمی‌دیدند و آن هنگامی بود که پرنس به او می‌گفت: «*خداحافظ، گونزو*».

گونزو پس از آنکه به احترام بسیار به مارکیز درود فرستاد، برخلاف همیشه از

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

وی دور نشد تا برود و بر صندلیی که برای او پیش می‌کشیدند، بنشیند، در میان جمع ایستاد و به صدایی ناهنجار گفت:

ـ من تصویر عالیجناب دل دونگو را دیدم!

کللیا چنان غافلگیر شد که به ناچار به دستهٔ صندلی خود تکیه کرد و کوشید تا در برابر این طوفان مقاومت کند، لیکن به زودی ناچار شد از تالار بیرون برود. یکی از افسران که چهارمین بستنی خود را تمام می‌کرد به نخوت فریاد زد:

ـ گونزوی بیچاره، باید اعتراف کرد که ناشیگری کم نظیری دارید. مگر نمی‌دانید که معاون اول اسقف بزرگ، که یکی از دلیرترین سرهنگان ارتش ناپلئون بوده است، سابقاً از قلعه، که ژنرال فابیوکونتی فرماندار آن بود، همچنانکه از «ستکاتا[1]» (مهمترین کلیسای پارم) بیرون می‌آیند بیرون آمده است و نیرنگ بدی به پدر مارکیز زده است؟

ـ سروان گرامی! راستی هم من خیلی چیزها رافراموش می‌کنم و احمق بدبختی هستم که در تمام روز هر کاری می‌کنم خبط و خطاست!

این جواب که کاملا مطابق ذوق و سلیقهٔ ایتالیاییان بود، همه را به حساب افسر باشکوه به خنده انداخت. مارکیز به زودی به تالار بازگشت. خود رابه سلاح جرئت مسلح کرده بود و این امید مبهم نیز به دلش راه یافته بود که این تصویر فابریس را، که می‌گفتند بسیار عالی است، ببیند. وی استعداد هایز را، که آن تصویر را ساخته بود، ستود و بی‌آنکه خود بداند لبخندهای شیرین به گونزو زد و گونزو با بدجنسی به افسر نگاه کرد و چون همهٔ حاضران در تالار به این شوخی پرداختند، افسر با کینهٔ کشنده‌ای که از گونزو به دل گرفته بود، از آنجا گریخت. گونزو پیروز شد و شب، هنگامی که اجازهٔ مرخصی می‌خواست، به ناهار فردا دعوت شد.

فردای آن روز، پس از ناهار، چون خدمتکاران بیرون رفتند گونزو گفت:

ـ یک خبر دیگر! گویا معاون اول اسقف بزرگ ما عاشق مارینی کوچک شده است!

می‌توان حدس زد که به شنیدن این حرف غیرعادی چه اضطرابی در دل کللیا

۱ـ ستکاتا (Steccata) کلیسایی است که در قرن شانزدهم میلادی ساخته شده است و در مرکز شهر پارم قرار دارد. ـ م.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

پدید آمد. حتی خود مارکی هم بر آشفت.

ـ اما گونزو، دوست من، شما باز هم طبق معمول حرفهای بی‌سرو تهی می‌زنید! شما باید دربارهٔ شخصیتی که از شرف و افتخار یازده یار ویست‌بازی کردن با والاحضرت برخوردار شده است، با احترام بیشتری حرف بزنید!

گونزو با لحن بی‌ادبانه‌ای که خاص مردانی از قماش او بود، جواب داد: «بسیار خوب، جناب مارکی! من می‌توانم سوگند بخورم که او می‌خواهد با مارینی کوچک هم بازی کند. اما کافی است که شما از این تفصیلات خوشتان نیاید، تا من آنها را بکلی فراموش کنم، زیرا من بیش از هر چیزی دلم می‌خواهد که حرفی نزنم که مارکی محبوبم را برنجاند.»

مارکی هرروز پس از خوردن ناهار به اتاق خواب خود می‌رفت تا خواب نیمروزی بکند، آن روز به فکر خواب نیمروزی نیفتاد، اما گونزو اگر زبانش را هم می‌بریدند حاضر نمی‌شد که کلمه‌ای دیگر دربارهٔ مارینی کوچک بر زبان براند. او هر دم بحثی چنان حساب شده پیش می‌کشید که مارکی امیدوار می‌شد که او دوباره به بحث دربارهٔ عشقهای این دخترک بورژوا برخواهد گشت. گونزو از این هوش و فتانت ایتالیایی به حد کامل برخوردار بود که از گفتن کلمه‌ای که شنونده آرزوی شنیدنش را دارد به طرزی لذتبخش خودداری بکند. مارکی بیچاره که از کنجکاوی می‌مرد، ناچار شد او را به گفتن آنچه می‌خواست تشویق کند. او به گونزو گفت که هروقت از لذت ناهار خوردن با او برخوردار می‌شود دو برابر معمول غذا می‌خورد. اما گونزو منظور اورا نفهمید و شروع به تعریف گالری باشکوهی از تابلوهای نقاشی کرد که مارکیز بالبی، معشوقهٔ پرنس مرحوم ترتیب داده بود و سه یا چهار بار با مکثهایی حاکی از اعجاب و تحسین عمیق از هایز سخن به میان آورد. مارکی با خود گفت: «خوب، بالاخره مطلب رابه تصویری که مارینی کوچک از او خواسته است خواهد کشانید.» اما گونزو هیچ در این فکر نبود. زنگ ساعت پنج نواخته شد و مارکی را سخت ناراحت کرد، زیرا او عادت داشت که پس از خواب نیمروزی، در ساعت پنج و نیم برای رفتن به کورسو، سوار کالسکهٔ خود بشود. مارکی به لحنی خشن به گونزو گفت:

ـ ببینید شما با این حرفهای احمقانهٔ خود باعث خواهید شد که دیرتر از پرنسس، که من شوالیهٔ ملازم ایشان هستم و ممکن است اوامری برای من داشته باشند، به کورسو برسم. یالله! زود باشید! اگر می‌توانید در چند کلمه به من

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بگویید ببینم این عشقهایی که به عالیجناب معاون اول اسقف بزرگ نسبت می‌دهند چیست؟

اما گونزو می‌خواست این داستان را برای گوش مارکیز، که به ناهار دعوتش کرده بود، نگاه دارد. از این روی با کمترین کلماتی *شتابان* به نقل داستانی که از او خواسته شده بود، پرداخت و مارکی که نیمه‌خواب بود دوید تا بخوابد.

گونزو با مارکیز بیچاره رفتاری در پیش گرفت که کاملا با رفتاری که با مارکی داشت مغایر بود. کلیا در میان ثروت و مقام عالی خود هنوز چندان جوان و ساده‌دل مانده بود که وظیفهٔ خود دانست که خشونتی را که مارکی در حرف زدن با گونزو به کار برده بود، جبران کند. گونزو که مسحور این پیروزی خود شده بود، فصاحت خود را بازیافت و به همان اندازه که وظیفهٔ خود دانست که با وی وارد جزئیاتی بیپایان شود، از این کار لذت برد.

آنتامارینی کوچک برای هرجایی که در مجلس وعظ برای وی نگاه می‌داشتند تا یک سکهٔ طلا می‌داد؛ همیشه با دو تن از خاله‌های خویش و صندوقدار پیشین پدرش بدانجا می‌رفت. این جاها که وی از روز پیش سفارش می‌داد برایش نگاه دارند، به طور کلی تقریباً روبه‌روی منبر، لیکن اندکی نزدیک محراب بزرگ بود، زیرا وی دریافته بود که معاون اول اسقف بزرگ اغلب رویش را به سوی محراب برمی‌گرداند. اما جمعیت نیز متوجه چیزی شده بود و آن عبارت از این بود که نگاه گویای واعظ جوان، نه به ندرت، با مهربانی بر این وارث جوان بر این زیبای بسیار فتان، ظاهراً با دقتی خاص، درنگ می‌کند؛ زیرا به محض آنکه چشمانش به روی او دوخته می‌شد، وعظش به صورتی عالمانه درمی‌آمد و در آن نقل قولهای فراوان به کار می‌رفت و دیگر در آن نشانی از هیجانهایی که از دل برآید دیده نمی‌شد. بانوان که تقریباً در همان دم علاقه‌شان از میان می‌رفت، به مارینی می‌نگریستند و از وی بدگویی می‌کردند.

کلیا گونزو رابر آن داشت که همهٔ این جزئیات را سه بار برای وی تکرار کند. بار سوم سخت به فکر فرو رفت و حساب کرد که درست چهارده ماه است که فابریس را ندیده است. با خود گفت: «آیا خیلی بد است که نه برای دیدن فابریس بلکه برای شنیدن وعظ واعظی نامدار ساعتی به کلیسا بروم؟ وانگهی من خیلی دور از منبر وعظ جای می‌گیرم و فابریس را بیش از یک بار در موقع وارد شدن و یک بار در پایان وعظ نگاه نمی‌کنم...» کلیا با خود می‌گفت: «نه، من نمی‌روم

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس رابیینم، بلکه می‌روم وعظ واعظی حیرت‌انگیز را بشنوم.» مارکیز با همهٔ این استدلالها ندامتهایی هم در خود می‌یافت، رفتار وی در این چهارده ماه بسیار خوب بود! سپس برای آرامش خاطر خود در دل گفت: «هرگاه امشب نخستین زنی که به خانه‌ام می‌آید وعظ عالیجناب دل دونگو را شنیده باشد من هم [illegible] هرگز به مجلس وعظ او نرفته باشد من هم از رفتن به [illegible] تصمیم گونزو را خوشبخت کرد زیرا به او گفت:

ـ سعی کنید بدانید که معاون اول اسقف بزرگ چه روزی و در کدام کلیسا وعظ خواهد کرد؟ امشب پیش از آنکه از این خانه بیرون بروید ممکن است من مأموریتی به عهدهٔ شما بگذارم.»

به محض رفتن گونزو به کورسو، کللیا هم برای هواخوری به باغ کاخ خود رفت. وی هیچ به خود اعتراض نکرد که ده ماه است پای در آنجا ننهاده است. شاداب و سرزنده بود و رنگی به گونه‌هایش دویده بود. شب هر مزاحمی که وارد تالار پذیرایی می‌شد، دل وی از هیجان به تب و تاب می‌افتاد. سرانجام ورود گونزو را اعلام کردند. گونزو در نخستین نگاه دریافت که تا هشت روز مرد مورد نیاز خواهد بود. با خود گفت: «مارکیز به مارینی کوچک رشک می‌برد و کمدی بسیار خوبی تنظیم شده است که در آن مارکیز نقش اول، آنتای کوچک نقش خدمتکار و عالیجناب دل دونگو نقش عاشق را بازی خواهند کرد. راستی که اگر بلیت ورودی این کمدی را دو فرانک هم بگذارند، گران نخواهد بود.» گونزو از شادی سراز پا نمی‌شناخت و در تمام مدت شب‌نشینی حرف همه را می‌برید و لطیفه‌های نامعقولی می‌گفت: (مثلا لطیفه‌ای دربارهٔ هنرپیشهٔ مشهور و مارکی «پکین‌یی[1]» که یک روز پیش آن را از مسافری فرانسوی شنیده بود.) مارکیز هم به نوبهٔ خود نمی‌توانست دمی در جایی بایستد، در تالار گردش می‌کرد و از آنجا به سرسرایی که در کنار تالار پذیرایی بود، می‌رفت. در آن سرسرا مارکی جز تابلوهایی که هریک بیش از هزار فرانک ارزش داشت، نمی‌گذاشت. این تابلوها آن شب بیانی چنان روشن داشتند که قلب مارکیز را از شدت شور و هیجان خسته کردند. سرانجام وی صدای گشوده شدن دو لنگهٔ در ورودی تالار را شنید

---

۱. Pequigny

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

و به آنجا دوید، مارکیز راورسی را دید. لیکن کلیا همچنانکه مطابق معمول با وی تعارف می‌کرد احساس کرد که صدا از دهانش بیرون نمی‌آید و مارکیز وی را دوباره به تکرار این پرسش، که نخست اصلا آن را نشنیده بود، واداشت:

ـ دربارهٔ واعظ مشهور چه می‌گویید؟

ـ من او را یک فتنه‌انگیز کوچک و برادرزادهٔ بسیار شایستهٔ کنتس موسکای مشهور می‌دانم. لیکن آخرین بار که در کلیسای ویزیتاسیون، روبه‌روی خانهٔ شما وعظ می‌کرد وعظش به قدری عالی بود که من همهٔ کینهٔ خود را فراموش کردم و او را فصیحترین مردی یافتم که تاکنون دیده‌ام!

کلیا که سراپایش از خوشحالی می‌لرزید گفت: «پس شما در یکی از وعظهای او حضور داشته‌اید؟»

مارکیز خندید و گفت: «چطور، مگر شما به حرفهای من گوش نمی‌کردید؟ من به هیچ وجه ازرفتن به مجالس وعظ او غفلت نمی‌کنم. می‌گویند به بیماری سینه مبتلا شده است و به زودی دیگر وعظ نخواهد کرد!»

کلیا به محض بیرون رفتن مارکیز گونزو را به سرسرا خواند و به او گفت:

ـ من تقریباً تصمیم گرفته‌ام که بروم و وعظ این واعظ راکه این همه تعریفش را می‌کنند بشنوم. او کی وعظ خواهد کرد؟

ـ دوشنبهٔ آینده، یعنی سه روز دیگر، مثل این است که او از نیت حضرت علیه مطلع شده است، برای اینکه می‌خواهد در کلیسای ویزیتاسیون وعظ کند.

هنوز دربارهٔ همه‌چیز بحث نکرده بودند، لیکن کلیا دیگر توان حرف زدن نداشت. وی بی‌آنکه کلمه‌ای به گفتهٔ خود بیفزاید، پنج یا شش بار در سرسرا گردش کرد. گونزو با خود گفت: «می‌بینم که نقشهٔ انتقام می‌کشد. چطور آدم می‌تواند آن قدر گستاخ باشد که از زندان فرار کند، مخصوصاً که این افتخار را داشته باشد که قهرمانی مثل ژنرال فابیوکونتی به مراقبتش گمارده شده باشد!» و با ریشخندی ظریفانه افزود: «به هر حال باید عجله کرد، او به بیماری سینه مبتلا شده است و من از دکتر «رامبو[1]» شنیده‌ام که می‌گفت: او بیش از یک سال زنده نخواهد بود. خداوند او را کیفر می‌دهد که خائنانه از زندان خود در قلعه فرار کرده است.»

---

۱. Rambo

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

مارکیز روی نیمکت سرسرا نشست و به گونزو هم اشاره کرد که بنشیند و پس از لحظه‌ای چند، کیسهٔ کوچکی را که چند سکین در آن نهاده بود دردست او نهاده و گفت: «سفارش کنید چهار تا جا برای من نگه دارند!»

ـ آیا گونزوی بیچاره اجازه خواهد داشت که در شمار همراهان حضرت علیه باشد؟

ـ البته! بگویید پنج تا جا نگاه دارند... (سپس افزود:) من هیچ هم اصراری ندارم که نزدیک منبر بنشینم، اما دلم می‌خواهد دوشیزه ماریتی را، که می‌گویند بسیار زیباست، ببینم.

مارکیز سه روزی را که تا دوشنبهٔ معروف، یعنی روز وعظ، مانده بود، در پریشانی و اضطرابی بزرگ گذرانید. گونزو که برایش به همراهی بانویی چنان بزرگ به میان جمعیت آمدن، افتخار نمایانی بود، خود را با جامهٔ فرانسوی و شمشیر آراست، لیکن بدین هم بسنده نکرد و با استفاده از نزدیک بودن کاخ به کلیسا دستور داد تا صندلی دسته‌دار زیبای زرنگاری برای نشستن مارکیز به کلیسا ببرند که بورژواها آن را گستاخی بیپایانی شمردند. می‌توان حدس زد که وقتی مارکیز بیچاره این صندلی را، که درست روبه‌روی منبر نهاده شده بود، دید، به چه حالی افتاد. کلیا چنان پریشان و شرمنده بود که چشمانش را به پایین دوخته بود و به گوشه‌ای از آن صندلی فراخ خزیده بود. حتی جرئت نمی‌یافت که مارینی کوچک را هم نگاه بکند که گونزو با بی‌شرمی که وی را به حیرت انداخته بود، با دست نشانش می‌داد. در چشم این درباری همهٔ کسانی که از اشراف نبودند، هیچ بودند.

فابریس در منبر ظاهر شد. چنان لاغر، چنان رنگ پریده و به حدی تکیده بود که دیدگان کلیا پر از اشک شد. فابریس کلمه‌ای چند بر زبان راند و سپس ایستاد. گفتی ناگهان نفسش برید و نتوانست صدایی برآورد. بیهوده کوشید تا دوباره جمله‌ای چند بگوید. برگشت و کاغذی را که نوشته شده بود برداشت و گفت:

ـ برادران من! روحی بدبخت که سخت شایستهٔ ترحم و دلسوزی شماست با زبان من از شما می‌خواهد که برای پایان یافتن عذابهایش، که جز با زندگی او به پایان نخواهد رسید، دعا کنید!

فابریس دنبالهٔ کاغذ خود را به آهستگی بسیار خواند، لیکن صدایش چنان لحنی پیدا کرده بود که همه، حتی گونزو، به گریه افتادند. مارکیز که زارزار

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌گریست با خود گفت: «اقلا کسی متوجه من نخواهد شد!»

فابریس ضمن خواندن نوشتهٔ روی کاغذ، دو سه مضمون دربارهٔ وضع مرد بدبختی که از مؤمنان درخواست می‌کرد تا برایش دعا کنند، پیدا کرد. به زودی افکار بسیاری به سرش هجوم آوردند. چنین می‌نمود که برای جمع سخن می‌گوید، لیکن در واقع جز با مارکیز سخن نمی‌گفت. او سخنرانی خود را اندکی زودتر از معمول به پایان برد، زیرا هرچه کوشید نتوانست به سبب اشکهایی که بی‌اختیار از دیدگانش سرازیر می‌شد، کلمات را به نحوی قابل فهم بر زبان براند. داوران با انصاف این وعظ را عجیب یافتند، لیکن از لحاظ مهیج و مؤثر بودن دست‌کم آن را با وعظ معروفی که در روشنایی شمعها ایراد شده بود، برابر دانستند. اما کللیا هنوز بیش از ده سطر از دعایی که فابریس می‌خواند، نشنیده بود که چهارده ماهی را، که توانسته بود بی‌آنکه او را ببیند، بگذراند، جنایتی بیرحمانه یافت و چون به خانهٔ خویش بازگشت به بستر رفت تا در آن بتواند با خیال راحت به فابریس بیندیشد. فابریس فردای آن روز، بامداد نسبتاً زود یادداشتی به مضمون زیر دریافت کرد:

«به شرف شما می‌توان تکیه کرد؛ چهار مرد *دلیر*، که به رازداری آنان اطمینان داشته باشید پیدا کنید و فردا چون ساعت «ستکاتا»[1] زنگ نیمه‌شب را نواخت، درکوچهٔ «سن پول»، کنار در کوچکی که شمارهٔ ۱۹ بر آن نوشته شده است، باشید. به خاطر داشته باشید که ممکن است به شما حمله بکنند، تنها نیایید!»

فابریس پس از شناختن این خط بهشتی به زانو درافتاد و زارزار گریست و گفت: «سرانجام پس از چهارده ماه و هشت روز! ای وعظها، خداحافظ!»

شرح همهٔ دیوانگیهایی که آن روز بر دل فابریس و کللیا چیره شده بود، بسیار طولانی خواهد بود. درکوچکی که در یادداشت به آن اشاره شده بود جز در نارنجستان کاخ کرسچنتزی نبود و فابریس، آن روز، ده بار بهانه یافت که برود و آن را ببیند. سلاحهایی با خود برداشت و به تنهایی اندکی پیش از نیمه‌شب، با گامهایی تند خود را به نزدیکی این در رسانید و با شادی توصیف‌ناپذیری صدایی کاملا آشنا شنید که به آهستگی بسیار می‌گفت:

ـ از اینجا بیا تو، ای محبوب دل من!

---

۱. Steccata

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس به احتیاط از آن در وارد شد و به راستی خود را در نارنجستان اما در برابر پنجره‌ای یافت که میله‌های آهنی نزدیک به هم داشت، و سه یا چهار پا بلندتر از سطح زمین بود. تاریکی بسیار ژرف بود. فابریس صدایی از پس این پنجره شنید و درآن دم که دستش میله‌های آهنی پنجره را بازشناخت احساس کرد که از میان میله‌ها دستی بیرون آمد و دست اوراگرفت و آن رابه لبهایی برد که آن را بوسیدند.

صدای عزیزی به او گفت: «این منم که به اینجا آمده‌ام تا به تو بگویم که دوستت دارم و از تو بپرسم آیا دلت می‌خواهد از من فرمان ببری؟»

پاسخ و شادی و شگفتزدگی فابریس را به آسانی می‌توان حدس زد. کلیا پس از هیجانهای نخستین به او گفت:

ـ تو هم می‌دانی که من به حضرت مریم نذر کرده‌ام که هرگز ترا نبینم و به همین سبب در این تاریکی ژرف ترا به نزد خود پذیرفته‌ام. خیلی دلم می‌خواهد تو بدانی که هرگاه مرابه زور وادار کنی که در روشنایی نگاهت بکنم همه‌چیز در میان ما پایان خواهد یافت. اما پیش از هر چیزی نمی‌خواهم که تو برای آنتامارینی وعظ کنی. نباید فکر کنی که من خود دیوانگی کرده‌ام و دستور داده‌ام آن صندلی را به خانهٔ خدا ببرند!

ـ فرشتهٔ من، دیگر من برای هیچ کس وعظ نخواهم کرد. من تنها بدین امید وعظ می‌کردم که روزی ترا ببینم.

ـ این حرف را نزن، به یاد داشته باش که من حق ندارم ترا ببینم.

ما در اینجا از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که مدت زمان سه‌ساله‌ای را پشت سر نهیم و حرفی درباره‌اش نزنیم.

در تاریخی که ما داستان خود را از سر می‌گیریم مدتها بود که کنت موسکا به عنوان نخست‌وزیر و بسی نیرومندتر از پیش به پارم بازگشته بود.

پس از این سه سال خوشبختی آسمانی، روح فابریس به هوس مهری افتاد که همه‌چیز را دگرگون کرد. مارکیز پسرک دوسالهٔ دلفریبی داشت به نام «ساندرینو[1]» که مایهٔ شادی مادرش بود. او همیشه یا با مادرش بود یا روی زانوان مارکی کرسچنتزی؛ فابریس به عکس آن دو او را تقریباً هیچ گاه نمی‌دید. او

---

۱. Sandrino

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌خواست که پسرک به گرامی شمردن پدر دیگری عادت کند. او این نقشه را در سر خود طرح کرد که بچه را پیش از شکل گرفتن و مشخص شدن خاطراتش برباید.

در ساعات طولانی روز که مارکیز نمی‌توانست دوست خود را ببیند حضور ساندرینو خاطرش را تسلی می‌بخشید، و ما باید به چیزی اعتراف کنیم که درشمال رشته کوههای آلپ به نظر عجیب می‌آید و آن این است که مارکیز با همهٔ خطاهایش هنوز به نذری که کرده بود، وفادار مانده بود؛ ما به یاد داریم که وی به حضرت مریم نذر کرده بود که فابریس را هرگز نبیند. نذر خود را درست با همین کلمات بیان کرده بود و از این روی او را جز در شب به نزد خود نمی‌پذیرفت و هرگز در اتاق روشنایی نبود.

اما فابریس هر شب به نزد معشوقهٔ خود پذیرفته می‌شد و چیزی که شگفت‌انگیز و تحسین‌آمیز است این است که احتیاطهایی که فابریس به کار می‌برد چنان استادانه حساب شده بود که در درباری که در کنجکاوی و ملال فرو رفته بود، هرگز کسی حتی بویی از این عشقبازی که در لمباردی آن را «آمیچیتزیا[1]» می‌گویند، نبرد. این عشق بسیارشورانگیزتر از آن بود که در آن رنجشهایی پیش نیاید. کلیا سخت دستخوش رشک بود، لیکن تقریباً همیشه دعواها علت دیگری داشت. فابریس از بعضی مراسم و تشریفات عمومی سود می‌جست و در جایی که مارکیز هم حضور پیدا می‌کرد حاضر می‌شد و وی را نگاه می‌کرد؛ مارکیز بهانه‌ای پیدامی‌کرد و به زودی از آنجا می‌رفت و دوست خود را تا مدتی دراز از خود می‌راند.

در دربار پارم همه سخت در شگفت بودند که وی را که آن همه به زیبایی چهره و بلندی اندیشه انگشتنما شده بود، در ماجرایی عشقی نمی‌دیدند. وی عشقهایی برانگیخت که به دیوانگیهایی کشیده شد، و فابریس نیز بارها به غیرت آمد.

اسقف بزرگ لاندریانی مهربان مدتها پیش مرده بود؛ پرهیزگاری و صفات برجسته و فصاحت فابریس نام او رااز یادها برده بود. برادر بزرگ فابریس نیز مرده بود و همهٔ دارایی خانواده به ارث به او رسیده بود و او از این تاریخ هرسال

---

amicitzia.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

صد و چند هزار فرانک عایدی اسقفی پارم را میان معاونها و کشیشان قلمرو روحانی خویش تقسیم می‌کرد.

تصور زندگیی شرافتمندانه‌تر و محترمانه‌تر و سودمندتر از زندگیی که فابریس برای خود فراهم کرده بود، بسیار دشوار است، لیکن این هوس شوم محبت ناگهان آن را دگرگون کرد. روزی به کلیا گفت:

ـ من به خاطر این نذر تو که آن را محترم می‌شمارم و با این همه چون تو نمی‌خواهی مرا در روشنایی ببینی بدبختی زندگی من است، ناچارم که همیشه در تنهایی زندگی کنم و سرگرمی و تفریحی جز کار نداشته باشم، اما کار هم ندارم. در اثنای این نحوهٔ سخت و غم‌انگیزی که من ساعات دراز هرروز را می‌گذرانم اندیشه‌ای برایم پیدا می‌شود که سخت عذابم می‌دهد و شش ماه است که با آن دست به گریبانم: پسرم هیچ دوستم نخواهد داشت! او هرگز نام مرا نمی‌شنود. او که در جاه و جلال خوشایند کاخ کرسچنتزی بزرگ می‌شود، به زحمت مرا می‌شناسد. من در فرصتهای معدودی که او را می‌بینم به یاد مادرش می‌افتم. او زیبایی آسمانی، مادرش را، که نمی‌توانم نگاهش بکنم، به یادم می‌آورد و او بیگمان قیافهٔ مرا جدی می‌یابد و قیافهٔ جدی درنظر کودکان یعنی قیافهٔ محزون.

مارکیز گفت: «خوب مقصود از این سخنرانی که مرا به وحشت می‌اندازد چیست؟»

ـ پس گرفتن پسرم؛ دلم می‌خواهد او با من در یک خانه زندگی بکند؛ دلم می‌خواهد او را هرروز ببینم، دلم می‌خواهد به دوست داشتن من عادت کند، دلم می‌خواهد من خود نیز با خیال آسوده او رادوست بدارم. اکنون که تقدیری که در جهان مانندی ندارد، می‌خواهد که من از خوشبختیی که بسیاری از روانهای مهربان از آن برخوردارند، برخوردار نشوم و زندگی خود را با کسی که پرستش می‌کنم نگذرانم، دلم می‌خواهد که اقلا موجودی را در کنار خود داشته باشم که ترا به یادم بیاورد و به نوعی جای ترا بگیرد. در این تنهایی اجباری کارهای رسمی و انسانها بارگرانی بر دوش من هستند. تو می‌دانی که من از آن دم که این خوشبختی را پیدا کردم که باربون به زندانم بیندازد، دیگر جاه‌طلبی را چون کلمه‌ای توخالی می‌شمارم و جز احساس روح هر چیزی به نظرم مسخره می‌آید.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌توان حدس زد که روح کلیای بیچاره از غم دوستش باچه درد جانکاهی پر شد. اندوه وی چنان ژرف بود که احساس کرد که فابریس تا حدی حق دارد، حتی تا آنجا پیش رفت که به تردید افتاد که آیا نباید نذر خود را بشکند؟ در این صورت می‌توانست فابریس را نیز چون دیگر شخصیتهای مهم جامعه در روز روشن به خانهٔ خود بپذیرد. چه، شهرت خردمندی وی به حدی بود که زبان بدگویان را می‌بست. با خود گفت که با پول بسیار می‌تواند خود را از بند این نذرها برهاند، لیکن احساس کرد که این تدبیر کاملا دنیوی به وی آرامش وجدان نخواهد بخشید و شاید خداوند بر وی خشم بگیرد و گناه تازه‌اش را نیز کیفر بدهد.

از طرف دیگر اگر وی تسلیم آرزوی بسیار طبیعی فابریس می‌شد، اگر می‌کوشید تا این روح مهربان را، که خوب می‌شناخت و نذر عجیبش آرامش آن را به طرزی شگفت‌انگیز از میان برده بود، بدبخت نکند، چه امکانی وجود داشت که یگانه پسر یکی از بزرگترین اشراف ایتالیا را بربایند بی‌آنکه این نیرنگ کشف شود؟ مارکی کرسچنتزی مبالغ گزاف صرف می‌کرد و خود در رأس جستجوهایی که برای پیدا کردن کودک آغاز می‌شد، قرار می‌گرفت و دیر یازود به ربایش بچه پی برده می‌شد. برای از میان برداشتن این خطر تنها یک وسیله وجود داشت و آن فرستادن کودک به جایی دور، مثلا ادیمبورگ یا پاریس بود، لیکن دل مادر هرگز نمی‌توانست آن راه را بپذیرد. راه دیگری که فابریس پیشنهاد می‌کرد، در واقع عاقلانه بود، لیکن در آن نیز چیزی شوم و بدفرجام بود که در دیدهٔ مادر پریشان احوال وحشتناکتر می‌نمود. فابریس می‌گفت باید وانمود کرد که کودک بیمار شده است، حالش روز به روز بدتر می‌شود و سرانجام دریکی از غیبتهای کرسچنتزی از خانه، باید گفت که او مرده است.

بیزاری تا سرحد وحشت کلیا از این پیشنهاد، سبب قطع رابطهٔ آن دو شد، لیکن دوامی نیافت.

کلیا می‌گفت که با ارادهٔ خداوندی نباید مخالفت کرد، می‌گفت که این پسر بسیار عزیز ثمرهٔ گناه است و اگر آنها بازهم خشم خدا را برانگیزند خداوند از گرفتن او ازدست وی خودداری نخواهد کرد. فابریس بار دیگر از سرنوشت عجیب خود سخن به میان می‌آورد و به کلیا می‌گفت: «مقامی که تصادف به من بخشیده و عشقی که به تو دارم، مرا محکوم کرده است که در تنهایی دایم به سر

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

بیرم. من مانند بیشتر همکاران خود نمی‌توانم از لذت مصاحبتی صمیمانه برخوردار شوم، زیرا شما حاضر نیستید مرا جز در تاریکی به نزد خودبپذیرید و این در واقع آن قسمت از زندگی مرا که می‌توانم با شما بگذرانم محدود به لحظاتی چند می‌کند.»

اشکهای بسیار ریخته شد. کلیا در بستر بیماری افتاد، لیکن فابریس را بیش از آن دوست می‌داشت که بتواند فداکاری وحشتناکی راکه او می‌خواست، قطعاً رد کند. ساندرینو ظاهراً بیمار شد. مارکی شتابان دستور داد تا نامدارترین پزشکان را به بالین او بیاورند و کلیا از آن دم با مشکلی وحشتناک که آن را پیش‌بینی نکرده بود، مواجه شد؛ می‌بایست نگذارد که کودک، که به حد پرستش دوستش می‌داشت، هیچ یک از داروهایی راکه پزشکان تجویز کرده بودند، بخورد و این کار کوچکی نبود.

بچه که بیش از اندازه در بستر نگاه داشته شده بود، به راستی بیمار شد. مگر می‌شد علت این بیماری را به پزشک گفت؟ کلیا که در میان دو علاقهٔ مخالف و برای او بسیار گرامی گیر کرده بود، چیزی نمانده بود که خرد خود را از دست بدهد. آیا می‌بایست به بهبود ظاهری کودک رضایت بدهد و بدین گونه همهٔ نتایج تظاهر به بیماری طولانی و رنجبار را فداکند؟ فابریس نیز به نوبهٔ خود نه می‌توانست از فشاری که بر دل دلدار خود می‌آورد، خود را ببخشد و نه می‌توانست از طرحی که ریخته بود چشم بپوشد. او راهی پیدا کرده بود که هرشب به بالین کودک بیمار برود و این دشواری دیگری پیش آورده بود. مارکیز به پرستاری پسر خود می‌آمد و فابریس چندین بارناچار شده بود که وی را در روشنایی جمع ببیند. دل خسته و دردمند کلیا این راگناهی بزرگ می‌شمرد که خبر از مرگ ساندرینو می‌داد. نامدارترین مشکل گشایان مذهبی که با آنان دربارهٔ نذری که وفا کردن به آن به زیانی حتمی می‌انجامید، مشورت شد، گفتند که هرگاه شخصی که در برابر خداوند نذری کرده است نه به خاطر لذت بیمعنی جسمانی خود، بلکه برای اجتناب از رسانیدن زیانی حتمی، از انجام دادن نذر خود خودداری بکند، نمی‌توان گفت که به طرزی گناهکارانه به نذر خود وفا نکرده است، ولی این حرفها فایده‌ای نکرد. مارکیز نتوانست خود را از نومیدی برهاند. فابریس دید که چیزی نمانده است که فکر عجیبش سبب مرگ کلیا و پسرش بشود.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

فابریس دست به دامن دوست صمیمی خود کنت موسکا شد و کنت با اینکه وزیری پیر بود از ماجرای عشق او که از قسمت اعظم آن اطلاعی نداشت متأثر شد و به او گفت:

ـ من ترتیبی می‌دهم که مارکی دست کم پنج شش روزی از اینجا دور باشد. کی می‌خواهید این کار را بکنم؟

پس از چندی فابریس آمد و به کنت گفت که همه‌چیز برای استفاده از غیبت کنت آماده شده است.

روز بعد، راهزنانی که به ظاهر برای گرفتن انتقامی خصوصی اجیر شده بودند، مارکی را هنگامی که از املاک خود واقع در حوالی «مانتو[1]» بازمی‌گشت ربودند و بی‌آنکه کوچکترین بدرفتاری با او بکنند، او را در قایقی نهادند و با آن سه روز در «پو» پیش رفتند، و این همان مسیری بود که فابریس پیش از آن، پس از قضیهٔ جیلتی، پیموده بود. در روز چهارم راهزنان مارکی را پس از آنکه هرچه داشت ازاو دزدیدند و برای او پولی یا چیز باارزشی باقی نگذاشتند، در یکی از جزیره‌های دورافتادهٔ پو نهادند. مارکی تنها پس از دو روز توانست خود را به کاخ خود در پارم برساند. کاخ را سیاهپوش و همهٔ کسان خود را غرق در ماتم یافت.

این ربایش که با مهارتی بسیار انجام گرفت، نتیجهٔ بسیار شومی داشت: ساندرینو که پنهانی به خانه‌ای بزرگ و زیبا برده شده بود و مارکیز تقریباً هرروز او را می‌دید، پس از چند ماه مرد. کللیا پنداشت که به سزا به خاطر شکستن نذر خود با حضرت مریم کیفر دیده است: او در مدت بیماری ساندرینو بارها فابریس را در روشنایی، حتی در روز روشن با شور و هیجانهایی بسیار مهرآمیز، دیده بود! کللیا پس از مرگ پسر بسیار محبوب خود چند ماهی بیش زنده نماند، لیکن از لذت مردن در میان بازوان دوست خود برخوردار شد.

فابریس عاشقتر و با ایمانتر از آن بود که دست به خودکشی بزند. امیدوار بود که کللیا را در جهانی بهتر دوباره ببیند، لیکن چندان هوش داشت که احساس کند که کفارهٔ گناهان بسیاری را باید بدهد.

چند روز پس از مرگ کللیا با امضا کردن اسنادی هزار فرانک وظیفه برای هریک از خدمتگزارانش و وظیفه‌ای به همین میزان برای خود تعیین کرد.

---

۱. Mantoue.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

زمینهای خود را که تقریباً صد هزار لیره عایدی داشت به کنتس موسکا و همین مقدار به مارکیز دل دونگو، مادر خود بخشید و آنچه از میراث پدرش باقی می‌ماند به یکی از خواهران خود که شوهر توانگری نداشت داد و فردای آن روز استعفانامهٔ خود را از مقام اسقفی و کلیهٔ مقامهایی که در سایهٔ لطف ارنست پنجم و دوستی نخست‌وزیر، یکی پس از دیگری به دست آورده بود، به مقامات صلاحیتدار تقدیم کرد و به صومعهٔ پارم، که در جنگلهای نزدیک پو و در دو فرسنگی ساکا قرار دارد، رفت و در آنجا اقامت گزید.

کنتس موسکا به موقع، بازگشت شوهرش را به مقام وزارت کاملا تأیید کرده بود، لیکن خود حاضر نشده بود که به قلمرو فرمانروایی ارنست پنجم بازگردد. او در ویگنانو[1]، در یک کیلومتری کازال ماجوره، در کنار ساحل چپ رود پو، یعنی در اراضی اتریش اقامت گزیده بود. هر هفته در روزهای پنجشنبه از همهٔ بزرگان پارم و در دیگر روزها از دوستان بسیار خود در این کاخ باشکوه ویگنانو، که کنت برای او بنا کرده بود، پذیرایی می‌کرد. فابریس نیز روزی نبود که به ویگنانو نرود. خلاصه کنتس همهٔ ظواهر خوشبختی را برای خود فراهم کرده بود. لیکن پس از مرگ فابریس که مورد پرستش او بود و بیش از یک سال در صومعهٔ خود به سر نبرد فقط مدت بسیار کمی زندگی کرد.

زندانهای پارم خالی شده بود. کنت ثروتی سرشار به هم زده بود و ارنست نیز مورد پرستش اتباع خود بود که او را با گراندوکهای توسکان[2] مقایسه می‌کردند.

TO THE HAPPY FEW[3]

پایان

---

۱. Vignano ۲. Toscane

۳. «تقدیم به نیکبختان معدود»: این شعار در حقیقت جملهٔ اهدائیه‌ای است که استاندال در چند جای دیگر از جمله در «سرخ و سیاه» و «گردشهایی در شهر رم» نیز آورده و از این راه خواسته است آرزو کند که اثرش را دست کم «نیکبختان معدود» بخوانند.

خبرخوان امید ایران کتابخانه امید ایران کتابخانه صوتی طنین ایرانی

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران

www.irtanin.com wwww.irebooks.com www.omideiran.ir

۶۵۰۰ ریال

کتابخانه صوتی طنین ایرانی کتابخانه امید ایران خبرخوان امید ایران